

نام کتاب : بانوی قصه

نویسنده: beste کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





بانوی قصه نویسنده: beste



طراح جلد: GOLNAZ کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: مینا کاربر انجمن نودهشتیا

فریادش تمام اتاق رو گرفت. صدایش پیچید و پیچید و پیچید و مثل یه سیلی محکم خورد به گونه ام. متعجب نگاهش کردم، ناباور. خون توی رگ هام منجمد شده بود. فریادش همراه شد با پرت شدن گلدان بلوری که تکه تکه شد و هر تکه اش با صدا به گوشه ای افتاد. صورتش قرمز بود.

– تو ... تو چی کار کردی؟ خیانت؟! خیانت به من؟! من چه اشتباهی مرتکب شده بودم؟

سرش رو خم کرد. مرد عصبانی رو به روی من حالا سرش رو خم کرده بود و سعی داشت اشکی که داشت از چشماش می ریخت رو پس بزنه.

– جز عاشقت بودن، جز پرستیدنت؟

این جمله رو گفت و به سمتم حمله کرد. پایین دامن پیراهن سفیدم رو به دست گرفتم و پریدم روی سکوی انتهایی اتاق با صدای لرزان و وحشت زده.

– به همین غروب آفتاب، به بزرگی و عشقت قسم دروغه ...

رگ گردنش بیرون زده بود. دستش رو برد تا ضربه ای بهم بزنه تو خودم جمع شدم. دلش سوخت شاید. برای خودش؟ برای تن ظریف زنی که رو به روش بود؟ برای عشقش؟

رو دو زانو افتاد.

– شدیم نقل محافل، شدیم سرگرمی زنانی که سبزی پاک می کنن، شدیم مثال مادران برای دخترانشون!

اشک ریخت، اشک ریختم. دستم که به سمت صورتش می رفت برای نوازش رو نیمه راه نگه داشتم. جز سکوت چه داشتم بگم؟

– تو من رو نابود کردی. دوستم نداشتی؟ به دنبال عشق دوره نوجوانی بودی، چرا با من ازدواج کردی؟ چرا گذاشتی این طور دوستت داشته باشم؟

دوباره عصبانی شد و از جاش پرید و فریاد زد:

– ها؟! چرا؟! چرا!؟

– من بی گناهم.

– بی گناه؟! ها؟! بی گناه؟! زنی که بوی تن مرد دیگری رو می ده، زنی که پشت درخت های توت ته باغ با عشق کودکیش قرار می ذاره بی گناه؟

و من فقط یک جمله دارم برای تکرار و تکرار و تکرار.

– من بی گناهم.

نگاهی به چشمان خیسم میندازه.

– چه کنم؟ دیگه از من کاری برنمیاد، بزرگان شهر حکمت رو دادن.

و اشک می ریزه و اشک می ریزه. و من خیره در نگاه پر از غمش دست هام رو از هم باز می کنم و فریاد می زنم:

- ای اهالی جهل، ای مردمان دون و پست بنگرید به من و خوشبختی غبطه بر انگیز من بنگرید ...
و سرم رو به سمت مردی که عاشقش بودم، روزی، زمانی، می چرخونم و محکم می گم:
- مرا به صلیب بکشید، اگر این گونه این چشمان پر خشم خالی می شود. مرا بسوزانید اگر قلب مرد من با خاکستر تن من
آتش درونش خاموش می شود ...
از فریاد آخرم ته گلوم می سوزه و تمام بدنم خیس میشه از عرق.
از پایین صدای تشویق اومد.
سهیل - بچه ها عالی بودید، عالی. اصلا فکرش رو هم نمی کردم!
نگاهی به مرد گوشه صحنه سمت چپم انداختم که لبخندی به لب داشت به سمتم اومد و نگاهم کرد و بعد به سمت کارگردان
و عوامل صحنه که داشتن بالا رو نگاه می کردن.
- نمی شه هم بازی این خانوم خانوما باشی و تو حس نری.
کارگردان به سمتم چرخید.
- دختر تو بی نظیری! خیلی از استاد امیری ممنونم که بهم معرفت کرد. تو تمرین سوم و این پرفورمانس؟!
از چشمای کارگردان خوش تیپمون خوشحالی و رضایت می بارید. به هم بازی خوش قلبم نگاهی کردم و لبخندی از سر شرم
زدم. این مرد تو این کار حرفه ایه، سری توی سرها داره و حالا ...
سرم رو چرخوندم یه دور کامل، دور تا دور فضای پلاتو. لبخند زدم. من همون جایی هستم که بهش تعلق دارم، که باید باشم.

گاز محکمی به ساندویچ فلافلم می زنم و شالم رو که در حال سقوط آزاده می کشم جلو. نگاهی به سیاوش دوست داشتنی
میندازم که کنارم نشست. روی سکوی رو به روی درب اصلی تاتر شهر.
لقمه دهنم رو قورت می دم و زل می زنم به شلوغی و همهمه ی مردم اطراف درب اصلی. زمزمه ها رو که گوش کنی، این جا
نبض اصلی طبقه متوسط رو به بالا، با یک عالمه ادعای روشن فکری دستت میاد.
پاهام رو که آویزون تکون می دم.
سیا - یه روزی معروف می شم، سوپر استار می شم.
- تو هیچ وقت هیچی نمی شی.
بی توجه به متلکم حرفش رو ادامه می ده:
- دیگه با تو مگه میام این جا فلافل گاز بزنم؟ دست یه لعبتی رو می گیرم می ریم از اون رستوران با کلاسا می شینیم
غذای لوکس سفارش می دیم، از اونایی که نمی دونیم توش چیه.
جمله اش رو که تموم می کنه با یه لبخند که نشان از شنا کردنش تو رویاهاشه یه گاز گنده از ساندویچش می زنه.
- مگه الان می دونی تو این چیه؟ بی چاره اسما فلافله!

از ته دل به چشمای گردش و لپای پر و پیمونش می خندم، می خنده.

- امشب اجرا داری؟

به سمتم می چرخه و به ساعتش نگاه می کنه.

- نه ندارم. منتظر گلنارم بیاد می ریم.

باقی مونده ساندویچم که در حقیقت فقط سه گاز به سرش زدم رو برمی گردونم تو کیسه اش، همون کیسه های سفیدی که

چند تا ساندویچ سوسیس قرمز رنگ از روش به آدم لبخند احمقانه می زنن.

- بابات هنوزم شاکیه نه؟

لبخندی می زنه.

- ولش کن؛ اون هیچ وقت راضی نمی شه.

به چشمای مهربون و دوست داشتنیش نگاهی میندازم و بعد به ساعتم نگاه می کنم.

- من برم سیا. دیگه داره دیر می شه.

اخماش می ره تو هم.

- بازم می خوای بری اون جا؟!

زهر خند می زنم.

- مگه چاره ای هم دارم.

کلافه میشه.

- این چه بازیه؟! دختر داری خودت رو از بین می بری. از این جا تا اون جا رو هر شب هر شب طی می کنی. گاهی هم که

برات بازی در میارن. مگه جونت رو از سر راهت آوردی؟ بعد هم که نصف شب برمی گردی خونه.

- اون ساعت نصفه شبه؟!

- نیست؟ یازده شب برای یه دختر تنهای بیست و دو، بیست و سه ساله نصف شب نیست؟!

جوابی ندارم که بدم. هیچ چیز، واقعا هیچ چیز. نگرانی های خودش، گلنار، نگرانی های همه به جاست، اما کار من هم به

جاست؛ مجبورم، یه اجبار زیبا.

می چرخم به سمتش و لبخند می زنم.

- سیا اخمات رو باز کن. مجبورم، می فهمی؟

- نه نمی فهمم، نمی فهممت.

لبخند تلخی می زنم.

- امیدوارم هیچ وقت نفهمی.

مترو شلوغ، البته به شلوغی همیشه نیست. صندلی پیدا می کنم و می شینم. سرم رو به شیشه پشت تکیه می دم و نفس عمیقی می کشم. بغل دستم خانوم نسبتا مسن و چاقیه که غرقه توی کتاب مفاتیح توی دستش. توی دلم لبخندی می زنم. یاد کتاب مفاتیح بنفش رنگی که برای مادر خریده بودم میوفتم. کتابی که مادر با دریافتش اشک توی چشماش جمع شد و بعد گفت: "دختر رنگ از این سنگین تر نبود؟!"

خوب رنگ سنگین تعریفش با رنگ سبک فرق می کرد. کلا آدم ها هم سنگین و سبک دارن. به دختر اخم آلودی که کتاب زبانش رو محکم بغل کرده بود نگاهم افتاد. مثلا این خانوم سنگینه، اما اون یکی خانوم که تو آینه دستی داره به خودش لبخند می زنه سبکه؟

چشم از مردم گرفتم. همه تنم درد می کرد، گلوم از همه بیشتر. نباید بیمار می شدم؛ تمرین داشتیم و بعد اجرا. کیف پولم رو باز کردم. دو تا اسکناس ده تومنی. اخمام در هم شد. تا پایان تمرین ها باید با حداکثر شش تا از این ها سر می کردم و این یعنی فاجعه. تو خونه گوشت نبود؛ مهم هم نبود، البته طی می شد. خواستم کیفم رو ببندم که چشمم به عکس هایی خورد که بهم لبخند می زدن. گلنار همیشه می خندید و می گفت کیف پول نیست که آلبومه! گلنار چه می فهمید که من مجبورم به حمل این آلبوم.

آهی کشیدم و کیفم رو بستم. قطار مترو خنک بود و این باعث می شد بدجور خوابم بیاد. از زیر چشمم تبلیغ موبایل نوکیا که به صورت یه سری نگاتیو پشت هم مثل انیمیشن رو دیوار تونل مترو می افتاد نگاه کردم. "استفاده از هنر هفتم، همیشه، همه جا." صدای استاد امیری بود که تو گوشم می پیچید. لگد محکمی به در فلزی زد.

– آه آه آه!

سه بار تکرار آه به تمام وقایع چند ساعت گذشته هم دلم رو خنک نکرد. اصلا چه طور ممکن بود بشه این دل آتیش گرفته من رو خنک کرد. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. در رو با صدا بستم، بدون رعایت کسی. تکیه دادم به دیوار شالم رو از سرم کردم؛ این کار باعث شد موهای فرم بیشتر در هم بره.

– به جهنم!

به جهنم بلند دیگه ای گفتم. شالم رو انداختم روی نرده های قدیمی آپارتمان به همون نرده های گل و بلبلی که یه زمانی زیبا بودن. پاهام ذوق ذوق می کرد، از صبح سر پا بودم. نگاهی به کفش های آل استارم انداختم و در امتداد اون ها چشمم افتاد به موزاییک های سفید و سیاه کف خونه، همون موزاییک هایی که یه زمانی تو اوج کودکی جای بازی ما بود برای لی.

یک بار دیگه با مشت کوبیدم به دیوار. حتی اندکی هم از خشمم کم نشد.

فکر می کنم که خیلی سر و صدا راه انداخته بودم که لای در آپارتمان طبقه همکف باز شد. دو تا چشم آبی مهربون چشم دوختن به من. تو تاریکی سعی داشتن تشخیص بدن. دستش رو برد به سمت دیوار و کلید رو زد. روشنایی که همه جا پخش شد. با دیدنم اخم هاش از هم باز شد.

– همراز تویی؟!

چه قدر لهجه با مزه و شیرینش رو دوست داشتم. با بغضی که همراه تمام این چند وقتم بود. – بله منم.

– سلام. چرا اون جایی؟! چرا انقدر پکری؟!

– داستان همیشگی.

این داستان به قدری تکراری بود، به قدری که مطمئنم دیگه از بر شده بود. سرش رو به نشانه تاسف تکون داد. – بیا غذا حاضر دارم بخور.

مخالفتم باهاش سودی نداشت. تنها بود، مثل من، دوستم داشت مثل من. یه روزی روزگاری تو شرایط متفاوت سرگرمی و شغلش هم مثل من بود.

کفش هام رو در آوردم و همراهش شدم.

– مرغ عشقات خوابیدن مادام؟

لبخندی زد.

– اونا هم از درد تنهایی من بی سر صدا شدن دخترکم.

در و دیوار خونه حتی بوی تنهایی می داد. مادام همسایه ارمنی دوست داشتنی من با اون هیكل تپل و موهای یه دست سفید و لهجه دوست داشتنیش. رو میز ناهار خوری کاسه ای گذاشت.

– گرسنه ای بخور. بورش* پختم.

نگاهی به ظرف انداختم. غذای مورد علاقه ام نبود، اما چاره ای هم نبود.

مادام دست های تپل و سفیدش که هنوز حلقه ازدواجش رو تو انگشتش داشت و پر از لکه های قهوه ای رنگ دوره پیری بود روی دستم گذاشت.

– خدا خودش جوابش رو می ده.

قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم. مهم نبود که این غذا رو دوست نداشتم، به هر حال بعد از مدت ها غذای گرم خونگی وارد بدنم شده بود.

مادام یه صفحه قدیمی از دلکش رو توی دستگاہ گذاشت و روی صندلی نویی نشست و بافتنیش رو به دستش گرفت.

– بچه بودی، تازه می رفتی کلاس اول، همون روزایی که با مقنعه سفید چونه دارت از ته کوچه خنده کنان میومدی ... با خنده اضافه کردم.

- همون روزایی که چونه مقنعه ام همیشه فرق سرم بود؟
ریز خندید.

- آره همون روزا می نشستیم با مادرت برای زمستونت ژاکت می بافتیم ...
همون روزایی که زندگی هنوز برای من یه زیر یه رو نبافته بود، همه چیز بافت رو داشت.
اشک توی چشمم رو عقب زدم.

- نگفتم بغض کنی. غذات رو بخور، برات خوبه. داری با خودت چه می کنی همراز؟
با خودم فکر کردم تو این چند وقت چند نفر، به چند صدا، با چند لحن مختلف دقیقا همین سوال رو از من پرسیده بودند؟
شانه ام رو به نشانه نمی دونم بالا انداختم. چشمای آبییش پر از بغض شد. من هم به همه دقیقا همین جواب رو داده بودم.

کفش هام رو نپوشیدم، پام رو کردم توش و کیفم رو روی دوشم انداختم و صورت ماهش رو بوسیدم.
- مرسی مادام.

دستای چروک خوردش رو به سمت گونه ام آورد و لمس کرد.
- نکن همراز، نکن، خدا خودش جوابش رو می ده.
لبخندی زدم و با شیطنت ذاتی همیشگیم گفتم:
- خیلی دوست دارم با این خدا یه جلسه بحث و گفتگو داشته باشم.
صلیبی روی سینه اش کشید.
- از دست تو! آدم با همه چیز شوخی نمی کنه!

دستم رو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف، تو سکوتی که گه گاه با صدای اگزوز یه موتور شکسته می شد بد جور خسته
بودم. تو شیش و بش همه چیز مونده مونده بودم. "چرا این طور می کرد؟ چرا نمی داشت ببینمشون؟ چرا باید هر چند وقت یه
بار با من این کار رو می کرد؟"

به پهلو چرخیدم. به عکس خندانسون روی میز پایین تختم، لبخند می زدن گفتم:

- قول می دم بهتون، قول می دم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین بیمارمتون پیش خودم.
لبخندی به آرزوی خودم زدم.

زیر لب آواز می خوند و با قاشق غذای توی ظرف رویی روی گاز رو هم می زد. روی دوشش یه حوله انداخته بود. گاهی با
آهنگ زیر لبش یه قر هم میومد.

- حاضر نشد سیا؟ دل و رودمون تو شکممون به هم رحم نکردن!
برگشت به پشت.

- گلنار بدجور شکمویی!

گلنار تکه کوچیکی از نان لواش برشته روی میز رو به سمتش پرتاب کرد.

- وای گلنار عجب تنبیه بدی! نمی دونستی تنبیه بدنی کودک منسوخ شده؟ دختر چرا زمین رو کثیف می کنی آخه؟
گلنار لبخندی زد.

- ببخشید. اعصابم رو که به هم می ریزه، هر چی دم دستم باشه پرت می کنم، چه نون، چه چاقو.

سیاوش که با حوله دور گردنش ظرف رو گرفته بود، صاف گذاشتش روی نون وسط میز با در آوردن ادای لهجه فرانسوی.

- غذای مخصوص سر آشپز. گوجه فرنگی با سس تخم مرغ و پنیر جینگول مستون.

و بعد یه تعظیم بلند بالا کرد. بلند خندیدم.

- دلکک!

- دلککیم دیگه بانو. یه عمره سرگرمی ما چیه؟

بلند گفتم:

- روی صحنه مردم رو سرگرم کردن.

خندید و موهام رو به هم ریخت.

گلنار - نکن سیا موهاش می ریزه تو غذا، اعصاب ندارم.

سیا در حالی که داشت می نشست.

- بر اعصاب نداشته گلنار صلوات.

لقمه ای رو به دهنم گذاشتم و بعد هم یه دسته ریحون رو چپوندم تو دهنم. لقمه ام رو که قورت دادم، نگاهی به هر دوشون

کردم. لبخند روی لبشون بود. خب بعد از دو روز دوباره داشتیم می خندیدم و یادم هم نمیومد آخرین بار کی غذا خورده بودم.

طعم تند و تیز املت روی میز، بدون پنیر جینگول مستون طعم زندگی بود، طعم داشتن یه هم نفس برای غذا خوردن.

گلنار - موش موش داری روز به روز لاغرتر می شی!

یکم آب نوشیدم.

- و آیا این بد است؟

- تاتری حرف نزن.

خندیدم.

- حسود خانوم!

سیاوش که حالا کمی جدی شده بود.

- خدا ازش نگذره، زیر چشمات گود افتاده.

لقمه توی دستم رو رها کردم روی میز.

- زیاد به اون هم ربط نداره ها، یادم نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم.
گلنار که مثل همیشه چشماش خیس شده بود.
- د چرا با خودت این طوری می کنی؟!
- بچه ها خواهش می کنم دیگه این سوال رو تکرار نکنین، همش تکرار این سواله.
سیاوش با قیافه درهمی که خیلی کم این شکلی می شد.
- چی کار کنیم؟ بگیم خیلی دستت درد نکنه؟ خیلی ممنون که داری خودت رو دستی دستی می کشی؟ د چرا تو کله ات نمی ره همراز؟ تو وظیفه ای نداری.
- عصبانی شدم. برای من هم عصبانیت دیر اتفاق می افتاد، اون هم از دست کی؟ سیاوش؟ اما این بار حقیقتا عصبانی شدم.
- سیاوش معنی حرفت رو متوجه می شی اصلا؟! مرد حسابی اونا تنها یادگاری های من، من هیچی ندارم بدون اونا.
گلنار - موشی عصبانی نشو، سیا ...
سیاوش پرید وسط حرفش.
- تو لطفا دخالت نکن گلی.
براق شد توی چشمام.
- من نگفتم بی خیالشون شو، گفتم در حدی وقت و انرژی بذار که نرماله، که باید باشه. نه این طور، هر روز هر روز، هر شب پا می شی میری. اون آدم مریض احوالم برای انتقام چیزی که هنوز نفهمیدم چیه، اون برخورد باهات می کنه. میای دو روز میفتی. دردم اینه. یه نظر به اطراف بنداز، به خودت، به زندگیت.
- اذیتتون می کنم؟
- لا اله الا ا ... دختر نفهم از کل گل لگد کردن های این چند دقیقه همین نتیجه رو گرفتی؟!
- با چشمای خیس و گرد با مظلومانه ترین صورت ممکن نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت.
- اون جووری نگام نکن. همراز از خودم بدم میاد که سرت داد زد.
بلند شدم رفتم سمتش و صندلی کنارش نشستم.
- سیا به جان خودم، نتیجه ای که از حرفات گرفتم اینه که یه سیاوشی هست، یه هم بازی دوره کودکی، که دلش برام می سوزه، که نگرانمه، که هست، که وقت می ذاره، با تمام مشکلاتی که خودش هم داره باهش دست و پنجه نرم می کنه.
سرش رو بلند کرد و باز هم موهام رو به هم ریخت.
- همراز تو خیلی حیفی، به خدا خیلی حیفی. چطور دلش میاد؟ چطور می تونه این طوری بچزونتت؟
لبخندی زد؛ هر چند تلخ، هر چند پر از افسوس، اما باز هم لبخند زد.
- همیشه امیدی هست سیا، همیشه یه نوری هست، هر چند یه نور کوچیک، فقط باید لبخند زد. حالا هم برم از غذای مخصوص سر آشپز بخورم که دمت گرم خیلی خوشمزه شده.

سیا - همراهز بهت افتخار می کنم.

چای رو تو فنجون های لنگه به لنگه ای ریختم که دوستشون داشتم. گلنار نشسته بود رو گلیم رو به روی قفسه فیلم ها زل زده بود بهشون و سیاوش کتاب تاریخ سینما دستش بود.

فنجون ها رو گذاشتم رو میز چوبی وسط اتاق و خودم هم نشستم رو مبل و بعد ظرف آبی رنگ سفالی رو از قفسه زیر میز گذاشتم روی میز پر از گز.

سیاوش - امید ضیائی بهت سر زده؟

بخار چایم رو نفس کشیدم.

- آره، از کجا فهمیدی؟!

- از گز آردی های روی میز.

لبخند زدم.

- اومده بود نمایشنامه جدیدش رو برام آورده بود، می خواست برایش اجرا کنم.

یه تیکه از گز رو گذاشت تو دهنش.

- کاراش خوبه.

- من الان دارم با سهیل کار می کنم. دو تا اجرا که امکان پذیر نیست!

گلنار - تو رو خدا بحث کارتون رو بذارین کنار. فیلم ببینیم؟

لبخند زدم.

- تو اون فیلمای چیزی مگه باب طبع و سلیقه تو هست؟

می لرزیدم ... اشک می ریختم ... فریاد می زدم ... از عشقی که نوشته شده ... از زن بی گناهی که فقط و فقط به خاطر

شایعات کشته می شه دفاع می کردم ... گریه می کردم ... و در آخر با تعظیمی تمام شدن پرده آخر داستان رو اعلام کردم ... و

بی دقت چشم دوختم به چشمان خاکستری و جذابش ... فقط و فقط به دنباله یه تأییدیه بودم ... یه نگاه همراه با تحسین ...

جدی و جدی نگاهم کرد ... عوامل صحنه از تمرین راضی بودن ... دست می زدن ... اون همچنان دارشت نگاهم میکرد ... و

من هنوز منتظر تأییدش بودم ... قلبم توی گلوم بود ... قطره های عرق از کمرم پایین میریخت ...

بلند شد و قد بلند و پر نفوذ ... دو قدم رو به جلو آمد. کنار سهیل کارگردان هیجان زدمون ایستاد: بهترینم رو بهت معرفی

کردم ... چوب جادوی نوشته تو هم بهش خورده ... یه شاهکار ساخته شده سهیل ...

من می خواستم پرواز کنم ... می خوستم برم دست استاد امیری رو ببوسم ... به این شاهکار دنیای تئاتر ... به این مرد چشم

خاکستری ۷۰ ساله و جذاب ... به دست کسی که هر چروک کنار چشمش ... هر خط وسط پیشانیاش حاصل یه تلاش بی وقفه

برای دانشجو و هنره ...

نشستم روی صندلی به گریمم نگاه کردم. اولین تمرین با گریم روی صحنه اصلی تالار تئاتر شهر ... نفس نفس می زدم هم چنان ... از هیجان از شور ... و شاید از تلخی که در باز شد ... همبازی معروف و خوش قلبم که یه سوپر استار موفق و حسابی دختر پسند از در داخل شد و نشست کنارم و لیوان کاغذی پر از نسکافه رو به دستم داد ... تشکر زیر لبی کردم ...

– عالی بودی همراز ...

– این رو از شما شنیدن چه قدر خوبه ... واقعا نمی دونم چه طور بابت همراهیتون تشکر کنم ...

– ین حرف رو نزن ... این صحنه الحق و الانصاف سالهاست که بازیگر زنی به قدرت تو ندیده ... تو باعث می شی من بیشتر حس بگیرم ... یه جاهایی باورم می شه که عشقمی ... که بهم خیانت کردی ...

لبخندی از سر شرم زدم ... گونه هام سرخ شد: راستی اگر ... یعنی ببخشیدا اگر واقعا ...

به شرمم خندید: خوشم میاد دختر تو هنوز پر از شرمی ... این رو همیشه حفظ کن ... شدید به صورت کودکانه ات میاد ... می خوای بررسی اگه دختری که عاشقشم بهم خیانت کنه چه می کنم؟

با سر حرفش رو تأیید کردم ...

– ترکش میکنم ...

– همین ...

– نداشتن و از دست دادن من بدترین تنبیه ...

به خودپسندی صاف و صادقانه اش خندیدم: با مزه بود ...

– اما حقیقت بود ... خیانت جوابش فقط و فقط جداییه ... نه هیچ چیز دیگه ای ... تو چه میکردی؟

این سؤال یه داستانی بس حقیقی و تلخ رو به یادم میاره ... داستانی که بد جور ... خیلی خیلی بد جور قلب دختری پر از آرزو رو زخم زد ... پوزخندی زدم به طعم زهر ... گرفت حرفم رو با نه نمی دونم فقط لیوانش رو مچاله کرد و توی سطل انداخت: تو هنوز خیلی جوانی ... کی وقت میکنی عاشق بشی ... کی وقت می کنی خیانت ببینی؟

– همیشه نباید همه چیز رو مستقیم تجربه کرد ... می شه دید ... و هم پای کسی زجر کشید ...

– تو هم بی چاره ای همراز ... مثل من ... مثل هر کسی که مثل ماست ... تو هم با حس هات زندگی میکنی و این یعنی ذره ذره مردن ... زندگی تراژدی درد ناکیه برای کسانی که حسش میکنن ... و کمدی خیلی خنده داری برای کسانی که فکر میکنند ...

شالم رور وی سرم مرتب کردم هوا تاریک شده بود ... ساعت حدود ۸:۳۰ بود ... امشب تمرین خیلی طولانی شده بود تا اجرا باید این تمرین به قدری تکرار می شد که به قول استاد امیری حتی صحنه تئاتر هم تک تک دایلوگها رو از حفظ می شد ...

– همراز ... همراز ...

صدای سیاوش بود که از پشت سرم می دوید ... فکر کردم امروز چند شبه ... آخ یکشنبه ... من پاک فراموش کرده بودم ... ایستادم و لبخند پت و پهنی بهش زدم که با اون تی شرت آبی و شلوار جین پاره اش و کوله پشتیش ... و موهای بلند جعد دار و عینک کاملاً گرد به قول گلنار هری پاتری داشت عرق ریزان به سمتم می دوید ...

– دختر به پات جت بستنی؟ چرا انقدر تند تند راه می ری؟

لبخندی بهش زدم و کولم رو روی دوشم جا به جا کردم ... هم قدم شدیم به سمت کوچه پشتی تئاتر شهر کافه تئاتر ... سیا نگاهی به سر تا پام انداخت: قرارمون عمرا یادت نبود نه؟

سرم رو با شرم پایین انداختم: راستش رو بخوای نه!

– دمت گرم دیگه ...

دستم رو دراز کردم و موهایش رو بهم ریختم که دادش در اومد ...

– نکن بچه ... اونجا الان پره لعبته ... ببین می تونی بخت من رو کور کنی دختره حسود ...

از ته دل خندیدم ... خندم لبخندی رو لبش آورد: این کاره هم نیستی سیا جونم ...

با پهلوش ضربه ای بهم زدم ... خندیدم و کمی سر جام سکندری خوردم ...

در کافه که باز شد هجومی از بوی عطر و سیگار و قهوه به سمتمون هجوم آورد

امیر از پشت دخل برامون دست تکون داد با سر سلام کردم ...

پشت میز کنار پنجره نشستیم چشم دوختم به ماشین های پارک شده توی کوچه به دوتا گربه ای که روی کاپوت ماشین خوابیده بودن

دختر چشم سبز با مزه ای که هر چه قدر فکر میکردم اسمش یادم نمیومد و منشی صحنه کار قبلی سیاوش بود با خواهرش اونجا بود ... سیاوش برای چاق سلامتی سر میزشون نشست ... تو هم همه دود سیگار و حرفهای روشنفکرانه طبقه برژوا ادعای دخترک پشت سرم مبنی بر دانستن فلسفه هنر ... غرق تو افکار خودم نشسته بودم که امیر لیوان بزرگی از دلستر خوش رنگ و طلایی و همراه با چیپس جلوم گذاشت ... لبخندی بهش زدم ...

– سهیل این جا بود دیروز میگفت غوغا می کنی ...

تکه ای از چیپس رو تو دهنم گذاشتم: داره تبلیغ کارش رو می کنه ...

خندید: تو بهترینی برای فهمیدن این نیازی به تبلیغ هیچ کس نیست ...

ته دلم ... اون ته مها شاد می شه ... خوب من تازه کارم ... آماتورم ... خیلی خیلی جدیدم ... تو این روابط هنری که مثل کلاف بهم پیچیده است و باعث می شه جامعه ما بشه یه جامعه کوچیک و بسته که جز خودمون کسی توش راه نداره ... من کسی نیستم ...

سیاوش لبخند بر لب بعد از دل کندن از اون چشمای سبز و خواهرش پشت میز نشست ...

– خوب؟

سیگارش رو آتیش می زنه و یه قلپ گنده از آب آناناسش رو پایین میده: چی خوب؟ دختر تو صبر نداریا ...

- سیا ... خسته ام ... از صبح ۹ ساعت تمرین داشتم ... صدام در نییاد ... حرفت رو بزنی تازه باید برم خونه ...

- بی خود ... مامانم و گلنار منتظرتن ... شام خونه مایی ...

- قرارمون این نبود ...

- اگه گوشتیت رو بر می داشتی مامانم بهت این رو میگفت ...

... دوست ندارم برم خونشون ... دلیلش فقط و فقط مرد اخم آلود و بد دهنیه که پدر تحصیل کرده سیاوش و گلناره ... اخمام رو که دید پوزخندی زد: می دونم داری به چی فکر میکنی ...

خم شد روی میز: ما نباید بذاریم بازی رو اون ببره ...

- فعلا که دور دوره اوناست ... دور پدره تو ... دوره اکبر آقا ... من و تو گمیم سیاوش ... فقط همین جا ... تو این کافه ... رو اون صحنه نمود داریم ... من وقتی اون نمایشنامه ها رو فریاد می زنم دیده می شم ... تو هیر و ویر زندگی ... تو خونه تو ... تو عمارت اکبر آقا ... هیچ جای دیگه کسی نه صدام رو می شنوه ... نه حرفم رو می فهمه ...

پک محکمی به سیگارش زد ... سیاوش می فهمه من چی میگم ... درکم می کنه ...

- به همین خاطره که باید خودمون به خودمون کمک کنیم ... نباید بذاریم دست و پا زدنمون بی سر انجام باشه ...

- تو از منم خجسته تری به مولا ...

به لاتی حرف زدنم خندید ...

لیوان دلستر رو بردم سمت دهنم و از پشت پرده های مدل آمریکایی کافه به کوچه پشتی نگاهی انداختم ... تو تاریکی هوای تابستون نور تیر چراغ برق یه ناحیه ثابت رو روشن کرده بود و پیرمردی روی سکوی جلوی در زیر نور تکیه زده به عصاش نشسته بود ... با دیدنش لبخندی به لبم اومد: چه قدر شبیه آقا چون خدا بیامرزه ...

سیا چشم چرخوند و لبخند زد: آره ... اون موقع ها که منتظر رسیدن ما می نشست دم در ...

- میگم سیا ما پیر شدیم؟

- دیوونه شدی؟ مگه چند سالمونه؟

- آخه یه استادی داشتیم ... تو دانشگاه میگفت روزی که شمردید دید تعداد خدا بیامرزهای اطرافیانتون زیاد شده ... از هر کی خواستید حرف بزیند مجبور شدید یه خدا بیامرز وصلش کنید ... اون روز بدونید سنتون رفته بالا ...

سیا لبخند تلخی به اشاره های تلخ تر من زد و دستش رو روی دستم گذاشت ... سکوت کرد ... خوب سکوت هم داشت ... چی می تو نست بگه ...

چند لحظه بعد لبخند بد جنسانه ای زد: والا اطراف تو آدم خدا نیامرز هم کم نیستا ...

اشاره تلخ اون رو هم من دریافت کردم آرنج ها م رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو تو هم گره زدم: این جووری نگو سیا ...

- چه جووری بگم دل بزرگه تو راضی میشه؟

دلَم می خواست بحث عوض بشه: سیا راستی آخرش دلیل این قرار رو نگفتیا ... بابات زود می خواجه ... زودی بریم خونه ... نگاهش رو ازم گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد و دست به سینه نشست ... این گاردش یعنی هر پیشنهادی بده من حق ندارم رد کنم ...

– برات کار پیدا کردم ...

تو سرم یه چیزی زنگ خورد: جانم؟! ... سیا من که کار ...

پرید وسط حرفم: کفافت رو نمی ده ...

سرم رو اندختم پایین ...

– نگام کن ببینم همراز ... می شه بگی این سر پایین معنیش چیه؟

– من می تونم زندگیم رو اداره کنم ...

– شک ندارم ... اما تو مگه نمی خوای بیاریشون پیش خودت؟ فکر کردی اونا هر شب املت می خورن یا با من رو نیمکت پارک دانشجو ساندویچ ۲ تومنی گاز میزنن؟ اصلا خودت ...

تا ته حرفش رو قبول داشتیم ... اما: سیا ... چه کاری به یه فارغ التحصیل نمایش از دانشگاه هنر می دن فکر میکنی؟

گاردش رو باز کرد ... این یعنی می خواد مجابم کنه: رامین پرتو رو یادته؟

یادم بود؟ نبود؟ ته ذهنم اسمش به شدت آشنا بود ... و یاد آور نوجوونی

شیطنت آمیز و اندکی با تمسخر: گفتم شاید یادت نیادا ... پسر دایی نازنین ... همون که رفت فرانسه فوق لیسانس نقاشی بگیره ...

مگر می شد یادم بره ... پسر خوش پوش و جالبی بود ... بارها تو مهمونی ها دیده بودمش ... اون ولی مطمئنا من رو نمی دید ... دورش انقدر شلوغ بود و انقدر در مرکز توجه که منه ۱۵ ساله هنرستانی رو که از هنر مند بودن ... لباسای عجیب غریب پوشیدنش رو بلد بودم و ناخنهای هر کدوم یه رنگ ... هیچ وقت توجه اون نقاش موفق و جذاب و بسیار کار درست رو جلب نمی کردم ...

سیا: با توام ها باز رفتی تو خاطرات ... اون برگشته ... تو سید خندان یه آموزشگاه زده ... دنباله یه استاد جوون میگشت برای درس نمایش ... برای بچه های کنکوری ... پول خوبی هم می ده ...

جا خوردم ... یعنی یه نموره ترسیدم: ترمز کن سیا ... من رو چه به تدریس ...

– چرا نه؟ دیونه ... تو اطراف ما هیچ کس با سواد تر از تو نیست ... هیچ کس بهتر از تو تئوری نمی دونه ...

– دو نستن یه چیز به کنار ... تدریسش به کنار ... اونم تو مقطع خطرناکه دبیرستان و پیش دانشگاهی ... من می ترسم سیا ...

چشم دو خت تو مردمک لرزان چشمام: راستش رو بگو ... کدومش ترسناکتره ... رامین یا تدریس؟

انگشتش رو گذاشته بود رو نقطه حساس: بی خیال سیا ... اون روزا من نو جوون بودم ... رامین برای هممون جذاب بود ... تنها

درد من اون روزا ... فقط و فقط این بود که کسی که قبولش داشتیم من رو ببینه ... الان چی سیا؟ تو این چند سال من چهل

سال بزرگ شدم ... همه چیز دیدم ... همه چیز حس کردم ... الان از درد نون گرفته تا اون دو جفت چشم منتظر ... از صحنه ای که همه به خاطر درخشیدنم ازم انتظار دارن ... تا خودم ... یه عالمه چیز دارم برای فکر کردن ... یه کلام سیا جونم انقدر سمن دارم که یاسمن توش گم بشه ...

- خوب به خاطر مهم ترین سمن هات ... این کار کاره خوب و تر و تمیزیه ... به تمرین هات ... به اجرات هم ضرری نمی زنه ... ساعاتت رو تنظیم میکنی ... پولش هم خوبه ...

ته دلم کم کم داشت قیلی ویلی می رفت ... آب و تاب تعریف سیا برای پولش یه طرف ... اون ۵ تا دونه ده تومنی ته کیف یه طرف ... قبض برق یه طرف ... اون عکس خندان پای تختم هم یه طرف ...

سیاوش که نرم شدنم رو دید: بین همراز چیزی رو از دست نمی دی دیونه ... سنگ مفت گنجیشک هم مفت ... هر چند من از تو مطمئنم ... می ری اون ها رو هم عاشق خودت و توانایی هات میکنی ...

سر میز شام ... که خاله با کشک بادمجون چربش و لوبیا پولوی خوش رنگش حسابی از خجالتم در اومده بود ... نگاه گاه و بی گاه و چپ چپ خسرو خان شوهر خاله گرام ... پدر سیاوش و گلنار هم عصبیم میکرد هم به خنده می انداختم ...

سیا اما راحت بود و آسوده ... پارچ دوغ رو برداشت و برام تو لیوان پایه بلند دوغ ریخت ... و چشمکی بهم زد ... به من مودب و معذب نشسته بودم و قاشقم رو آروم به سمتم دهنم می بردم ... و گاهی هم ناخنکی به کاسه کریستال پر از ماست و خیار و گل سرخ کنارم می زدم ... گلنار رو به روم بود و گاهی هم نگاهی به پدرش می انداخت ... تا دنیا دنیا بود ... تا زمانی که من

یادم میومد این باجناب رئیس بانک پدرم ... همین قدر بد خلق بود ... من که زیاد یادم نمی یاد اما اون روزها ... مامان می گفت خانوم جون خدا بیامرز همیشه به پدر بزرگم لعنت می فرستاد که خاله ام رو انداخت تو دامن این آدم بد اخلاق ... البته

بازهم من که یادم نمیومد ... اما باز میگفتن از پدرهم زیاد راضی نبود ... دختر داده بود به مطرب ... پدرم استاد سه تار بود ...

خاله: همراز خاله ... بخور دیگه ...

این بغض دائمی خاله رو هم دوست نداشتم ... به من که می رسید تمام ترحمات زندگیش قلبه می شد ...

خسرو خان: سیاوش رفتی پیش آقای اشرفی؟

سیاوش خونسرد لیوان دوغش رو گذاشت روی میز: نه ...

فریاد خسرو خان من رو از جام پروند: نه؟! ... پسره الوات تا کی می خواهی این جور بیچرخی ... با دلک بازی و اون موها ... فکر میکنی چه خبره ...

سیاوش لبخندی زد: خسرو خان فشار خونت می ره بالا ... خودت رو آزار نده ... من این راه رو انتخاب کردم ... اصلا آره من دلکم ... که چی ... به خاطر تو من تو دانشگاه مکانیک خوندم ... دو دستی هم که لیسانشم رو تقدیمت کردم ... الان دیگه

دارم کاری رو میکنم که دوست دارم ...

خسرو خان رگهای گردنش زد بالا ... از سر میز با ضرب بلند شد و به اتاق رفت ... خوب می دو نستم من رو باعث و بانی این مسئله می دونه ... ولی خوب به من چه ربطی داشت ... سیا همیشه عاشق نمایش بود ...

گلنار روی تشکهایی که روی زمین انداخته بود ملحفه پهن کرد و دوتا بالشتها رو گذاشت کنار هم ... موهای فرم رو بافتم تا بیشتر توی هم فرو نره ...

تقه ای به در خورد و خاله با شربت بید مشک پر از یخش اومد تو اتاق ... و نشست رو تخت گلنار: بخور خاله می دونم که دوست داری ... ببخش بابت خسرو ...

چهار زانو نشستم: خاله راحت باش ... من خسرو خان رو میشناسم ...

– از دست سیاوش شکاره ... پسره از بهترین دانشگاه مهندسی گرفته دنبالش نمی ره ...

صدام رو کمی پایین آوردم: خوب نره خاله جان ... مگه یه قرون از خسرو خان میگیره؟ داره زندگیش رو می کنه تازه ۲۳ سالشه.

گلنار: راست میگه دیگه مامان ...

– می دونم مادر ... چه کنم که کاری ازم بر نیواد ... مگه برای تو بر اومد ...

دوباره اشک ریخت ... خدایا من چی کار کنم اینا هر بار من رو می بینن این طوری اشک نریزن ...

دستم رو روی زانوی خاله گذاشتم: خاله تو رو خدا ...

با دستش موهام رو نوازش کرد: چی تو رو خدا؟ از خودم خجالت می کشم همراز ... تو تنها یاد گار باقی مونده از خواهر خدا بیا

مرزمی ... باید این جا زندگی کنی ... نه تک و تنها توی اون خونه ... چه کنم خاله تو که زندگیم رو می بینی ...

– ای بابا ... خاله قریوتون برم ... من که توفعی ندارم ...

اشکاش رو پاک کرد و سرم رو بوسید: می دونم خاله فدات بشه ... می دونم ... تو انقدر دلت بزرگه ... انقدر که بی کینه است

... من ازت خجالت می کشم ... وقتی می بینم تو با این سن و سالت برای اونا این طوری تلاش میکنی ... برای دیدنشون هر

شب هرشب تا کجا میری و خیلی وقتا هم اون خدا شناس برت میگردونه ... از خودم خجالت میکشم ...

... از این فضا خوشم نمی آمد ... من خودم به تمام این ها فکر میکردم ... می دو نستم ... دردش رو تا تهش احساس می

کردم ... نمی دونم بقیه چه اصراری داشتن هر بار که من رو می دیدن بهم یا دآوری کنن ...

تقه ای به در خورد و سیاوش سرش رو داخل کرد: پیام تو؟

خاله لبخندی زد: بیا ... بیا پسره چشم سفید ...

سیاوش با لحن همیشه گیش ... ولو شد رو تشک ها ...

گلنار: ای بابا سیا من اونا رو مرتب کرده بودم ...

سیا: هیس ... جغ جغه ... چه صدایی هم داره ... داری خانوم دکتر می شیا ... کم داد داد کن ...

گلنار یه دونه کوبید به بازوش ...

خاله: همراز از عمه ات چه خبر ...

لبخند زدم: دیروز تماس گرفته بود ... بعد از نیم ساعت گریه کردن باز هم پیشنهادش رو تکرار کرد ...

گلنار و سیاوش از جا پریدن ... سیاوش اخم کرد: بی خود ...

– منم گفتم بهش بی خود ... من برم اون جا چی کار کنم؟ یه شهر کوچیک چه کاری برای من هست؟

خاله پشت گردنم رو نوازش کرد: اون می خواد تو بری پیشش زندگی کنی ... درکش میکنم ...

– خاله همیشه که ... من شغلم این جاست ... نفسم این جان ... اون دوتا پسر عزب هم داره ... برم بگم چی؟

گلنار: ما هم این جا پسر عزب داریم ...

خنده ای کردم: عزب که داریم ... پسرش رو نمی بینم ...

خاله بلند خندید و سیاوش محکم کوبید پس گردنم: تو باز حرف گنده تر از قدت زدی مموش ...

– مموش و درد ... هی میگی ... بدم میاد سیا ...

... منظور سیا از مموش رو دوست نداشتم ... دو تا دندان جلوی من کمی بزرگ و جلو بود ... این باعث می شد ... لب بالایی

من که خود به خود برجسته بود ... کمی برجسته تر و بالاتر قرار بگیره ... این حالت با وجود این که از نظر همه به صورتم

حالتی کودکانه و خندان میداد و بسیار جالب بود ... خودم بدم نمیومد به شرطی که این مموش مسخره از دهن این خاله زاده

های من میوفتاد ...

گلنار: خیلی هم خوشت بیاد همراز ... همه میرن دندان ها و لبهاشون رو جراحی میکنن این شکلی بشه ...

سیا: همراز بی شوخی خل نشی پاشی بریا ...

موهانش رو بهم ریختم: نگران نباش ... دادش ...

خنکی کولر ... آرامش و سکون ... این ها مثل هر شب بود اما من خوابم نمی برد ... بلند شدم و نشستم ... خاله عادتت رو می

دونست یه پارچ آب یخ که توش یه حلقه لیمو و یه برگ نعنا تازه انداخته بود بالای سرم گذاشته بود ... به گلنار نگاه کردم

که مثل همیشه ملحفه رو دور خودش پیچیده بود و خواب خواب بود ... یه لیوان آب برای خودم ریختم ... دستی به موهام

کشیدم روی رختخواب نشستم ...

بد جور فکرم مشغولشون بود فردا هر طور که بود باید می رفتم دیدنشون ... این بار اگه راهم نمی داد داد و بیداد راه میانداختم

... شاید از ترس اون آبرویی که انقدر همیشه ازش دم میزد راهم می داد تو ...

به کار جدید که فکر کردم استرس گرفتم ... اگه موفق نمی بودم ... سرم رو تکون دادم تا افکار از ذهنم خارج بشن ... باید

موفق می بودم ... ما به این پول احتیاج داشتیم ... می دونستم این یعنی خستگی چندین برابر ... این یعنی دوباره سرگیجه ...

دوباره وزن از دست دادن ... اما مهم این بود که بتونم چیزی رو که اونها لازم دارن تامین کنم ... سیا راست میگفت تو اون

خونه ای که دقیقا یه خونه مجردی بود هر چه قدر هم که من در چیدنش سلیقه به خرج داده باشم ... اونها که نمی تو نستن با

اون حداقل امکانات زندگی کن ...

– بیداری؟

برگشتم به سمت گلنار که با یه چشم باز از زیر ملحفه نگام میکرد: آخ ببخشید بیدارت کردم؟

بلند شد و نشست قیافه اش خیلی با مزه شده بود: نه بابا ... چته؟ چرا نمی خوابی؟
 زانو هام رو جمع کردم توی شکمم ... دستام رو دور زانو هام قلاب کردم: جام عوض شده ...
 - ناراحتشونی نه؟
 - همه فکر میکنن نباید باشم ... اما هستم گلنار ... هستم.
 لیوان نصفه من رو سر کشید و موهای پریشونش رو جمع کرد: همه به خاطر خودت میگن ... به خاطر فشار روحی و جسمی
 که روته ... به این که چرا زندگی نمی کنی ...
 لبخندی زد: چرا این طور فکر میکنید؟ چون زیاد کار میکنم؟ گلنار من از معدود آدمهای خوش شانس این دنیام که عشقم ...
 تفریحم ... همه چیزم شغلمه ... یعنی از چیزی که بیش از حتی زندگی دارم ازش لذت می برم پول هم در میارم ...
 لبخندی زد: می دونم ... اما ...
 - گلنار ... همه ما آدمها قبل از به دنیا اومدنمون نحوه زنگیمون رو خودمون انتخاب کردیم ... اینم انتخاب من بوده ...
 با محبت دستی به پشتم کشید: می دونی که اصلا منطقی نیست که فکر کنی می تونی بیاریشون پیش خودت مگه نه؟
 گونه سمت راستم رو گذاشتم رو زانو هام: وقتی پای احساس بیاد وسط منطق می ره عقب ...
 - آره ... اما تو یه دختر ۲۳ ساله ای که از بد روزگار تنها زندگی می کنی ... منبع در آمد چندانی نداری ... تجربه نداری ...
 مجردی و اینکه فاصله سنی خیلی کمی هم باهاشون داری ...
 آهی کشیدم ... همه چیزهایی که گلنار میگفت کاملا منطقی بود ... خودم هم می دو نستم ...
 فکر میکنم چشمای پر از حسرتم رو تو همون تاریکی هم تشخیص داد که صداسش همون بغض آشنا رو گرفت: ناراحت نشی از
 دستم ... من و سیا و تو ... ما سه تا همیشه باهم بودیم ... خواهر برادریم همراز ...
 - نه بابا چرا دلخور بشم ...
 سرجاش دراز کشید: می دونم سیا برات کار دوم پیدا کرده ... من شدیدا مخالف بودم هنوز هم هستم ... گفتم بذار زندگیش رو
 بکنه ... سیا گفت همراز خودش این راه رو انتخاب کرده و اگه ما ادعا مون می شه خواهر برادرشیم باید کمک کنیم به هدفش
 برسه ... اما از خودت چه پنهون من با هدفتم مشکل دارم ... چون منطقی نیست ... اصلا شدنی نیست ...
 چشمم کم کم داشت خیس می شد ... حق با گلنار بود ... همیشه تو جمع ما اون تنها کسی بود که واقع بینانه نگاه می کرد
 سرجام با همون حالت جمع شده جلو عقب می رفتم و تو سکوت بهش فکر میکردم ...
 - همونی باش که باید باشی ... نقش جدیدی برای خودت در نظر بگیر ... نقشی رو که روال عادی زندگی برات در نظر گرفته
 رو بازی کن ...
 - نمی تونم گلنار ... نمی تونم ... صدا شون هر بار که تو گوشی می پیچه ... وقتی برای بودن با من اون طور لحظه شماری
 میکنن ... وقتی پا میزارم تو اون عمارت خشک و منضبط ... اون موقع است که دلم می خواد نقشم رو تغییر بدم ...
 - خوب می دونی که قانونا هم چیزی دستت نیست ...

سر جام دراز کشیدم ... تک تک این جملات رو بیش از ۲۰ بار بهم گفته بود ... این متن صحبت خیلی خیلی تکراری بود ... اما هر بار مثل یه زخم دوباره دهن باز میکرد و دردش تمام قلبم رو می گرفت: لعنت به این قانون ...

- سنگک بزن روشن شی ...

خاله که چای خوشرنگش رو برام تو فنجون می ریخت: اذیتش نکن سیا ... بچه ام معلومه دیشب راحت نخوابیده ...

گلنار لبخندی بهم زد: یکم باهم اختلاط کردیم ...

خاله دستی به سرم کشید: داری می ری سرکار؟

- بله خاله جان ...

- کلیدت رو بذار ... خسرو امروز رفته خونه مادرش دیر میاد ... طالقانه ... من برم یه دستی به خونت بکشم ... یکم سبزی خورد کردم بذارم تو فریزرت ...

لقمه توی دستم رو گذاشتم رو ی میز ... این ترحم و محبت قلبه خاله اذیتم میکرد ... تا سایه خسرو خان کمی کم رنگ می شد انگار که می خواست تند و تند و mp3 تمام محبتها و چیزهایی که فکر میکرد وظیفشه رو انجام بده ...

- خاله نیازی نیست به خدا ... خونه ام تمیزه ... همیشه تمیز نگهش می دارم ...

- می دونم عسلم به مادرت رفتی ... تمیز و خیلی خوش سلیقه ... اما خوب منم برم یه دستی بکشم ... ها خاله جان ... کارم رو نمی پسندی؟

بحث باهاش بی فایده بود ناراحت می شد: خاله این چه حرفیه؟

سیاوش: برو کلات رو بنداز بالا ... مامان تو اتاق من هم نمیداد ...

- پیام که چی؟ ته سیگارات رو جمع کنم؟ سیاوش به خدا بابات بفهمه این بار من دخالت نمی کنم ...

خنده ای کردم: آخ آخ سیا ... خسرو خان سیاه و کبودت میکنه ...

دهنش رو برام کج کرد و عینکش رو به چشمش زد: پاشو زبونت رو کوتاه کن ... ساعت ۱۰ منتظرته ... می ری مثل آدم حرف می زنی ... تواضع و خاکی بودن رو میذار کنار ...

سر پا ایستادم و چایم رو قورت دادم: بعدش من تمرین دارم ...

خاله: بعدش بیا اینجا خاله جان ...

- نه خاله ... سه روزه نرفتم پیششون ... برم فکر کنم ... مرض اکبر آقا هم خوابیده باشه ...

خاله زیر لب چیزی گفت که مطمئنم نفرین بود ...

قرار شد تا سر کوچه بریم تا سوار اتوبوس بشیم ...

سیا: خوب شب میومدی دیوونه ...

- می خوام بابات رو سخته بدی ... دو شب پشت سر هم ... من و تو در کنار هم ...

خنده بلندی کرد و سیگارش رو از جیب کوله اش در آورد ...

- بسه سیا ... همین الان قبل از چای صبحانه ات یه دونه کشیدی ...

خنده ای کرد و فندک زد: آرامش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... سیگار بعد چایی ... چایی بعد سیگار ...

آدرس رو درست اومده بودم ... نگاهی به ساختمون انداختم یه ساختمون قدیمی اما تعمیر شده بود بر خیابون ... درش باز بود ... واردش که شدم ... عجیب یاد دوره کنکور خودم افتادم ... صدای موسیقی بی کلام میومد که می دو نستم مربوط به آتلیه بچه های طراحی طبقه پایینه ... از پله ها با آرامش بالا رفتم و به تصاویر کشیده شده توی راهرو دقت کردم ... دوستشون داشتم ... مطمئنا کار خود رامین بود ... به قدری که چیرگی خط درش دیده می شد ... شالم رو جلو کشیدم و کوله ام رو مرتب کردم ...

صدای یه مرد از توی یکی از کلاس ها بیرون میومد ... داشت تاریخ هنر درس می داد. یادش بخیر اون سالی که من این درس رو می خوندم چه روزگاری بود ...

به میز روبه روم نگاه کردم که خالی بود ... خوب منشی پشت میزش نبود ... سر چرخوندم شاید ببینمش ... اما نبود ... روی دیوار تقدیر نامه هایی به زبان انگلیسی و فرانسه بود ... خوب سخت نبود حدس بزمن متعلق به کیه؟ و نزدیک میز منشی یه میز کوچکتتر یه چای ساز و یه بسته چای کیسه ای و یه بسته بزرگ کافی میکس بود ... کمی این پا و اون پا کردم ... می ترسیدم کار طول بکشه چون باید تا یک ساعت و نیمه دیگه برای تمرین تئاتر شهر می بودم ... سر گردوندم تا کسی رو ببینم اما دیده نمی شد.

پشت میز منشی در شیشه ای نیمه بازی بود که صدای آشنایی داشت ازش میومد ... متن مکالمه رو نمی شنیدم ... اما این صدا عجیب آشنا بود ... از عمق خاطراتم بیرون میومد ... نا خود آگاه به سمت در رفتم ... مردی پشت به در روبه پنجره ای که ازش صدای بوق و فریاد آزادی ... آزادی راننده های تاکسی ازش میومد ایستاده بود یه مرد با یه قامت نسبتا بلند و عجیب آشنا ... این مرد با موهایی اندک جو گندمی که از پشت بسته بود ... با اون شلوار جین مشکی و پیراهن کرم رنگ ... با اون بوی عود آشنای اتاقش ... مطمئنا مرد رویاهای نوجوانی من بود ...

تقه ای به در زدم ... به سمتم برگشت ... دلم ریخت ... خدای من این چشمها اصلا تغییر نکرده بودن ... عجیب و اما عجیب رای من حکم روزهای شادی وبی خیالی رو داشتن ... نا خود آگاه لبخندی به روی لبم اومد که احساس کردم خیلی باب طبعش نیست ... اخم کرد ... همون اخمی که ۱۵ سالگی های من رو پر از نشاط دیدنش می کرد ... تلفن رو قطع کرد: شما این جا چه می کنی؟ بفرما سر کلاست ...

نشاخته بود من رو؟ کمی اخمام رفت تو هم: ببخشید اما ...

- مگه من قبلا ازتون نخواستم بودم مسائلتون رو با خانوم میر جعفری حل کنید و این جا نیاید ...

جا خوردم ... سعی کردم صدام رو صاف کنم: یه لحظه اجازه بدید آقای پرتو ... من همراه هستم ... همراهز پاکزاد ...

یه لحظه مکث کرد ... انگار داشت اطلاعات موجود توی ذهنش رو پردازش میکرد ... بعد یه دور کامل از سر تا پام رو از نظر گذروند ... کمی خودم رو جمع کردم ... اما نگاهش روی چشمم ایستاد با صدایی که انگار از ته یه ذهن پر تلاطم میومد: خدای من همراز ... باورم نمی شه ... بیا تو ... بیا بشین ...

کوله ام رو از پشتم در آوردم و نشستم روی مبل چرمی قهوه ای رنگ دفترش ... نشست روی صندلی گردانش که بدجور مدیریتی به نظر میومد: ببخشید نشناختمت فکر کردم از هنر جو ها هستی ... می دونی خیلی دوست ندارم دور و برم بپلکن ... هنوز هم همان طور بود ... زمانه موهای این مرد جذاب رو کمی جو گندمی کرده بود ... اما تغییری تو رفتار نسبتا تندش نداده بود.

سر بلند کردم ... چشم دوخته بود به من ... انگار که تو صورتم داشت به دنباله چیزی آشنا میگشت: خیلی عوض شدی همراز خیلی زیاد ...

- اما شما اصلا عوض نشدی ...

خنده بلندی کرد ... از همون خنده های بلند و زنگ داری که یه زمانی ته دلم رو بدجور می لرزوند ... اما الان توی این دفتر شیک و دوست داشتنی که فضایی به شدت مدرن داشت ... این رامین انگار اون رامین تاثیر گذار نبود ... شاید هم بود و من اندکی ... فقط و فقط اندکی راهم و ذهنیتم عوض شده بود ...

- خوب چی کارا میکنی؟

کوله ام رو کمی بیشتر به پام نزدیک کردم و دستی به پانچوی سبزم کشیدم ... چرا هنوز در مقابلش برای حرف زدنم نیاز به تمرکز داشتم؟ چشم دوختم به ترنج درشت دوخته شده بر روی پانچوم و سعی کردم پاهام رو اندکی جمع کنم تا دامن مشکی پام به نظر شکیل تر برسه: بازی ...

خندید: بهترین جواب ...

سرم رو بلند کردم ... اون روزها هم وقتی لبهاس می خندید چشمانش هم خندان میشد؟

- یادمه اون روزها پر حرف تر بودی ...

- الان هم هستم ... اما روی صحنه ...

کمی جا خورد ... جدی تر شد ... انگار یادش اومد من اون دخترک ۱۵ ساله با موهای تیفوسی و ناخن های ده رنگ و شلوار های پاره پاره نیستم ... خوب خیلی چیزها تغییر کرده بود ...

نگاهی به صورتم انداخت که یه رژ بسیار کم رنگ داشت ... ابروهای پهن و موهایی که به تازگی فرشون کرده بودم ...

- به دنبال چه هستید آقای پرتوی ... نگریدید رد پای از گذشته پیدا نمی کنید ...

نمی دونم چرا از اون نگاه خندان دیگه اثری نبود ... حالا بیشتر یه نگاه متعجب و کنجکاو داشت ... کمی خودش رو جمع کرد: سیا رو که دیدم ... چند شب پیش ... تو جشن نامزدی نازنین ... بهم گفت همراز رو پیشت می فرستم ...

- انتظار همون همراز رو داشتید؟

- نمی دونم شاید ...
- شما همون رامین پرتوی هستید؟
- کمی معذب تر شد: خوب ... نه ...
- من هم اون همراز نیستم ... هیچ چیز مثل گذشته نیست ...
- نگاه ازم گرفت ... متاسف شد: می دونم سیاوش بهم گفت ...
- ... دوست نداشتم بدونه ... اما ...
- خیلی متاسفم همراز ... همه چیز برات تلخ گذشته ...
- لبخند زورکی زد: نه همه چیز ... همه چیز ...
- تو دختر مقاومی هستی ...
- ...
- چیزی می خوری برات بیارم؟
- نه ممنون ... خیلی وقتتون رو نمیگیرم ... تمرین دارم ... باید برم تا تئاتر شهر ...
- لبخندی زد: این عالیه ... چند وقته فارغ التحصیل شدی؟
- حدود یک سال ... اما خیلی وقته بازی میکنم. تقریبا از ترم یک ...
- سیا میگفت تئوری رو خوب میدونی ...
- همیشه در حال مطالعه هستم ...
- گویا یه پایان نامه غوغا داشتی ... با استاد راهنمای تویی مثل استاد امیری ...
- سیا همه چیز رو بهتون گفته ... من زیر و بم همونم که سیا گفته ... همون که می شناسید ...
- به صندلیش تکیه داد و ۴۵ درجه چرخید و دوباره به حالت اول برگشت: به نظر خودم که این همراز روبه روم رو باید از اول بشناسم ...
- کمی خجالت کشیدم ... سرم رو پایین انداختم: این همراز از اون همراز ۷ سال بزرگتره ...
- جوابی نداد ... نگاهم کرد: می شه بهم برنامه تمرین و اجرات رو بدی ...
- کمی چشمام رو گرد کردم: مگه قراره شروع کنیم؟
- از تعجب کودکانه ام لبخندی زد: نه ... مثل اینکه هنوز نشانه هایی از اون همراز درت هست ... خیلی هم غریبه نیستی ... آره
- از همین دو روز آینده شروع می کنیم ...
- اما ...
- اما نداره ... همونی رو به بچه ها یاد بده که یاد گرفتی ...
- از صحنه؟ یا از اساتید؟

نگاهی بهم کرد: کدومش برای خودت مفید تر بود؟

پایین شالم رو توی دستم گرفتم: من هر چی یاد گرفتم از صحنه بوده و نگاه تماشاگر ...

– سنگات رو باهاتش وا کنیدی؟

صداش کمی قطع و وصل می شد و من چشم می چرخوندم و منتظر تاکسی بودم تا میدون انقلاب من رو ببره: این هیچ چیز

خاصی از من نپرسیدا سیا ... مستقیم گفت بیا سر کلاس ... بابا چه طور می تونه انقدر راحت به من کلاس بده ...

سعی کردم به ماشین های شخصی که جلوی پام بوق می زدن توجهی نکنم ... عینک آفتابیم رو با انگشت دست آزادم هل

دادم عقب و شالم رو از پست گوشم در آوردم ...

– من زیر و بمت رو قبلا بهش تو ضیح داده بودم ...

... همونی که دوست نداشتم شده بود پس ...

– ترحم کرده؟ بهش چی گفتی؟ همراز تنهاست یا گفتی داره از گرسنگی می میره؟

داد زد عصبانی بود: صدات رو بیار پایین ... دور برداشتی همراز ... من همون سیام که باهات رو درباستی نداره ها ... می دونی

مشکلت چیه؟ تو خودت به خودت ترحم میکنی ... انتظارت از آدمهای اطرافت هم همینه ... این مسئله باعث می شه توانایی

های خود و موفقیت هات رو هم نپذیری ...

خواستم فریاد بزنم ... دیدنش ... هجوم خاطرات ... تنهائیم ... فشارهای این چند وقت ... همه و همه باعث شد تنها کاری که

بکنم فشار دادن دکمه قرمز رنگ گوشی بود ...

وسط نشسته بودم ... کنارم زنی بود حدودا ۵۰ ساله غرق فکر و طرف دیگه ام مرد جوانی با بینی عقابی و موهای فر ... مردی

که مدام پاش رو باز تر میکرد و باعث می شد من بیشتر به سمت زن برم و زن هم تقریبا داشت کم کم از در بیرون می رفت

... گرم بود و راننده هم بسیار بد رانندگی میکرد و دل و روده ام داشت بالا میومد ... نزدیکای میدون با فریادی که آمارش از

دست خودم که هم در رفته بود: آقا نگه دار پیاده می شم ...

پسر هم پیاده شد ... تا من بتونم پیاده بشم زیر لب به طوری که مطمئنم شنیدم: آشغال ...

پیکان تاکسی زوزه کشان از کنارم رفت و من لگد محکمی به جدول کنار خیابون زدم ...

گوشیم رو در آوردم و اس ام اس زدم: سیا بیخشید ... عصبیم ... برای اینکه لب بر نچینی شام مهمون من ...

به ثانیه نکشید جواب داد: به شرطی که بندری باشه ... در ضمن انقدری آدم حسابت نمی کنم که ازت دلخور شم ...

لبخندی زدم ... این بشر آدم نمی شد ...

دستمال رو کمی محکم تر از حد معمول روی صورتم کشیدم ... عاطفه منشی صحنه لبخندی زد: پوستت رو کنیدی همراز جان

...

لبخندی از سر خستگی بهش زدم ... برگه ای رو به سمتم دراز کرد: بیا اینم برنامه ات به صورت مکتوب که خواسته بودی ... البته به مهران هم نشون بده می شناسیش که ...

... منظورش دستیار کار گردانمون بود که پسری به شدت منضبط بود و مثل ارتشی ها می موند ... برگشتم به سمتش: مهران امروز زود رفت ... فردا بهش نشون می دم ...

شانه ای بالا انداخت و دستش رو به نشانه خداحافظی برام بلند کرد ... روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم ... خیلی خیلی خسته بودم ... توی سرم یک عالمه فکر بود و من حتی لحظه ای از صبح وقت نکرده بودم بهش فکر کنم ...

در اتاق گریم با صدای قیژی از هم باز شد ... سرم رو چرخوندم سیا بود که لبخند زنان وارد می شد ...

چشمای خسته ام با دیدنش بیشتر از حد معمول باز شد: صد بار یه تو نگفتن اتاق گریم خانوما نیا ...

خندید: نیست تماشایی هم هستید ... عاطفه گفت فقط تویی درضمن حجابت هم کامله ...

لبخند زدم ... اخماش رفت تو هم ...

- میگم سیا تعادل نداریا ... یا اخم می کنی یا لبخند می زنی ...

- پر رو ... یاد صبح افتادم ...

سرم رو پایین انداختم: ببخشید ... به خدا اعصابم بهم ریخته است ...

- جواب اون رو که خوب دادی ... باهاش حرف زدم ... مونده بود ... میگفت مطمئنی اون همون همرازه؟ به منه بخت سوخته که می رسی ماشالا روت می شه سگ گله ...

- چرا این آدم انتظار داره من تو ۱۵ سالگی های خودم باقی مونده باشم؟

- از ۱۵ سالگی های ما خیلی نگذشته ... تو خیلی بزرگتر از سنت شدی ...

- این بده؟

- برای من فرقی نمی کنه ... تو در مقابل من همون همرازی ... بقیه هم خوششون میاد یا نه؟ به ما چه خواهر من ... از کی تا حالا آدم های دیگه برای من و تو مهم شدن ...

لبخندی به توجیح بی نظیرش زدم: بریم شام؟

- نه ...

- چرا خودت گفتی بندری ...

- نه ... مگه نمی خوای بری پیششون ... برو امشب دیگه دیر میشه ... شاممون بمونه برای بعد ...

نگاهی به ساعت انداختم ۷ ... با مترو هم اگر می رفتم ساعت ۸-۳۰/۸ می رسیدم تجریش ...

کوله ام رو روی دوشم انداختم و بلند شدم: سیا خیلی گلی ...

شالم رو مرتب کرد: کم برام عشوه بیا ... می دونی که من زن بگیرش نیستم ...

صدای اعتراض تو خنده بلند سهیل که پشت سرمون بود گم شد ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... سهیل با سیا دست داد: راستش رو بخوای ... ما هم دخترمون رو حالا حالا ها شوهر نمیدیم ... اون هم به به هنرمند پاپتی ... برای زنگ زدن این پا و اون پا کردم ... شالم رو بازهم جلو تر کشیدم ... گلوم خشک بود ... نفسم درست بالا نمیومد هر بار که می پیچیدم تو این کوچه باغ که حالا از هر طرفش بوی سیمان میومد و خنده کارگران افغانی از ساختمانهای نیمه کاره استرس همراه با درد بی پایانی از یه دلتنگی همه وجودم رو میگرفت ... نفسم رو با آرامش بیرون دادم و زنگ زدم ... با زنگ دوم در باز شد ... این یعنی این بار می تونم ببینمشون از سه روز پیش که باهاشون پای تلفن صحبت کرده بودم ... تا امروز هر ساعتی تو دلتنگیشون گذشته بود ... وارد باغ بزرگ عمارت قدیمی اکبر آقا شدم ... پوزخندی زدم ... این مرد چه قدر تو زندگی خانواده من تاثیر گذار بود ...

مسیر سنگی رو با پای تند طی کردم دلم برایشون پر میکشید ... سرم رو بلند کردم از پله های مرمری تراس فریده خانوم یه وری با دردی که میدونستم تو زانوهایش طاقت نمی ذاره به سمتم میومد ... این زن مثل تمام زنهایی که به معانی مختلف به این خونه اومده بودن در حقیقت یه هیچ کامل بود ... با یک عالمه مهر ...

کنار استخر خالی باغ ایستادم تا بهم برسه هر چه قدر هم که دلم میخواست همه چیز رو بذارم رو دور تند تا به اتاق طبقه دوم برسم و اون وقت فیلم زندگی رو بذارم روی کند و نفسشون رو هر لحظه و هر ثانیه وارد ریه هام کنم ... سلانه سلانه این مسیر رو طی کرد می دونستم چه قدر برایش سخته اما خوب دیگه قوانین این عمارت قدیمی و پر از درد رو از حفظ شده بودم ... سعی داشتم به سمت چپ باغ که در عمارت پشتی به اون سمت باز می شه نگاه نکنم ... این طور شاید اون صحنه آزار دهنده لحظه ای ترکم میکرد ... پاهام رو روی سنگ ریزه ها کشیدم ... بهم رسید ... با همون چشمای درشت که نوید زیبایی مثال زدنی دوره جوانیش رو میداد پر مهر و لبخند به روم نگاه کرد: سلام ...

خجالت کشیدم که اون بزرگتر بود و زودتر سلام کرده بود: سلام فریده خانوم ... ببخشید حواسم نبود ... دستش رو به سمتم دراز کرد و گونه ام رو نوازش کرد ... باز هم چشمش خیس شد ... چشمان من هم ... یه درد مشترک بود سبب این نگاههای خیس و نم دار ...

– از روت خجلم دخترم ...

دوست نداشتم این زن که شدید شبیه نقاشی های روسی بود ناراحت باشه: مهم نیست فریده خانوم ... تو تمام اتفاقات این چند سال هیچ کدوم از ما مقصر نبودیم ...

دستم رو توی دستش گرفت: بیا تو ... بیا تو می دونم دلت بدجور تنگشونه اون ها هم مدام بهانه ات رو میگیرن ... امروز رو دنده خوبیه ... فقط ...

– می دونم فریده خانوم ... مطمئن باشید ...

مجبور بودم پا به پاش راه بیام وگرنه دلم یه پرواز به طبقه بالا رو طلب میکرد ... کفشهام رو در آوردم و از در تراس وارد شدم ... بازهم چشمم رو تنگ کردم ... چرا من به این خونه عادت نمی کردم؟ هر بار این تجمل اضافی و بی سر ته دلم رو بیشتر

از بار دیگه می زد ... این فرشهای نفیس ابریشمی و مبلهای طلایی سلطنتی و بزرگ و تابلو فرشهای شکارگاه و ظروف نقره که روی میزهای بلند چیده شده بودند ... هیچ وقت هیچ وقت حتی تو نوجوانی هم این خونه رو دوست نداشتی ... همه چیز درش زیادی بود ... اغراق بود ... ثروتی که باید به رخ کشیده می شد ... نظمی که از حد خارج می شد ... همه چیز ... به سمت یه بی نهایت بی دلیل میل میکرد ...

روی کاناپه تکیه داده به عصای چوب گردو با اون سربیه عقابش نشسته بود سرم رو به سمتش چرخوندم: سلام ... سرش رو برای جوابم تکون داد و بعد خم شد و از روی میز کند کاری شده استکان کمر باریکش رو برداشت ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... گویا امروز این مرد قد بلند و مقتدر با چشمای مشکی و نافذ و موهای پنبه ای ... با من سر صلح داشت ...

به سمت پله ها رفتم ... فریده خانوم به نگاهی به سرتا پام کرد: هزار ماشالا روز به رو زیباتر می شی ... اشک روی گونه اش رو خشک کرد: بختت زیبا باشه مادر ... برو بالا بگم فخری براتون چیزی بیاره برای خوردن ... از پله ها رفتم بالا ... به من بود می دویدم ... اما تو این خونه هر چیزی یک قانون سفت و سخت داشت ... به خصوص زن بودن چندین برابر این قوانین رو محکم تر میکرد ...

به در رسیدم ... به دری که از پشتش صدای صحبت هاشون میومد ... اما من بیشتر مست عطر نفسهاشون بودم ... سعی کردم آثار دلخوری این سه روز رو از روی صورتم پاک کنم ... لبخن بزرگی از حس بودنشون روی لبهام اومد ... تقه ای به در زدم و لای در رو باز کردم ...

سر هر دوشون که روی زمین سرشون تو پازلشون بود به سمت بالا چرخید ... من جونم رو هم برای این برق این دو نگاه زیبا و معصوم میدادم ...

وارد اتاق شدم و دستهام رو از هم باز کردم رو دو زانو نشستم ... تا بتونم تو وجودی که جانم بهشون بند بود رو در آغوش بکشم ...

بازوهای تپل و گرد کوشا دور گردنم حلقه شد ... محکم ... و نیوشا بازوم رو سفت چسبید ... این بغض لعنتی ... لبهای کوشا که مدام به صورتم می خورد باعث شد تعادل رو از دست بدم و تقریبا روی زمین بیوفتم ... چیزی که باعث خنده بلند هر دوشون شد ... صدایی که خوب میدونستم خیلی وقته هر دو ازش محرومند با اعتراض ساختگی: مرد کوچک انداختی منو ... سلامتون کو؟

با هم سلام کردن ...

لپ قلنبه کوشا رو محکم بوسیدم: وای که گرسنه ام بود ...

دستی به لپش کشید: ا ... همراز ...

به قول خودش مردی شده بود مرد کوچک ۸ ساله من ... بوسیدن رو دوست نداشت ... این بار گاز کوچکی از دستش گرفتم ...

نیوشا خودش رو تو بغلم جا کرد این یعنی بانوی دوست داشتنی ۱۰ ساله من حسادت کرده ... محکم بغلش کردم و موهاش رو که عجیب رنگ و بوی آشنایی داشت رو دادم پشت گوشش: چه طوری پرنسس شهر قصه ها ...

لبخندی زد و خودش رو بیشتر توی بغلم جمع کرد ... قد بلند شده بود ... دستی به موهاش کشیدم و بوسه ای روی موهاش زدم ... چه طور دل من بدون این دو تا طاقت می آورد؟

کوشا به گونه ام دست کشید: می خواستیم باهات حرف نزنیم ...

نیوشا از بغلم در اومد: آره با کوشا قرار گذاشته بودیم ...

بلند شدم و شال و ماتنوم رو گذاشتم لبه تخت چوبی نیوشا ... نگاهی به اطراف اتاق انداختم ... حتی اتاق این دوتا هم از یه تجمل و سلطنت مغرضانه پر بود ... رنگ قهوه ای و گاه طلایی بدون کوچکترین منحنی ... بدون کوچکترین رنگ ... با پرده ای مخمل ...

لپش رو بین دو انگشتم کشیدم: آدم شدید تصمیم هم میگیرید برای من؟

با دست لپش رو ماساژ داد: سه روزه نیومدی ...

انگشتای کشیده اش که عجیب شبیه رها بود رو توی صورتم تکون داد: سه روز ...

انگشتاش رو بین دستم گرفتم و دامنم رو مرتب کردم و نشستم روی زمین ... کنار تخت و تکیه دادم به پای تختی کنده کاری شده و تو دلم لبخندی زدم و به خودم گفتم ... دیدی تو هم تکیه زدی به ثروت این خاندان؟!

هر کدومشون رو یکی از زانوهایم نشستن و من چشمام رو چپ کردم و ادای آدمهایی که دارن له می شن رو در آوردم ...

حرکتی که قهقهه این دوتا رو بلند کرد ... و من حض این صدای زنگ دار رو تا مغز استخوانم حس کردم ...

دستم رو بین موهای دوست داشتنی کوشا فرو کردم و بار دیگه اعتراف کردم که چه قدر خوشحالم که این دوتا انقدر شبیه رها هستن ...

لای در باز شد و فخری خانوم با اون لبخند پر از سادگیش با سینی تو دستش وارد شد ... سینی پر از میوه و شیر و شیرینی هایی که می دو نستم دستپخت فریده خانوم هستن ...

– سلام ... فخری بانو ... هزار ماشالا بزمنم به تخته هر روز از دیروز قشنگ تر میشیا این شوهرت حسودی نمی کنه؟

گوشه روسریش رو گرفت جلوی دهنش و خنده ریزی کرد: وای همراز خانوم خدا نکشتون ... این حرفا چیه دیگه از ما گذشته ...

خنده ای به سرخی گونه اش کردم و از سینی یه حبه انگور برداشتم و تو دهن نیوشا گذاشتم: ای بابا ... مگه دروغه فخری گلی ...

کوشا به اصطلاح فخری گلی خندید ...

فخری خانوم: وای همراز خانوم ... شما که میاید این دوتا طفل معصوم میخندنا ...

دوست نداشتیم این طور با ترحم صحبت بشه از تنها داشته های زندگی من ... اما چاره ای نبود ... هر چه قدر هم که من بخندم ... هر چه قدر که تلاش کنم ... هر چه قدر هم که بگم نه ...

دستم رو دور کمرشون محکم حلقه کردم ... ما سه تا برای کسایی که از بیرون نگاه میکردن عجیب رنگ و عطر ترحم داشتیم ...

موهای ابریشمیش رو آروم براش بافتم ... به ساعت نگاه کردم داشت ده و نیم میشد و این یعنی بچه ها به خاطر من داشتن دیر میخوابیدن و کم کم اکبر آقا فریده خانوم رو می فرستاد سراغم ... دستی به پیراهن پر از گلهای آبی رنگش کشیدم و بوسه ای محکم به پیشونی بلندش زدم ... سرش رو روی بالتش گذاشت ... خواستم بلند شم که دستم رو گرفت: همراز ...

– جانم ...

– تو امشب راست گفتی؟

– من امشب خیلی حرف زدم پرنسس ...

لبخندی زد: این که مادرم الان تو شهر قصه ها داره زندگی میکنه؟

بغضم رو فرو خوردم: آره گلم ... کی دیدی من به تو دروغ بگم؟

– هیچ وقت ... اما می دونم که می خوای حواست باشه ... الکی میگی وقت نکردی بیای می دونم پدر جون نداشته بیای ... نوازشش کردم: نه گل من ... این چه حرفیه ...

– من دیگه بچه نیستم ... کوشا هم نیست ... ما خوب میدونیم چه خبره ...

از جاش نیم خیز شد و بوسه ای روی گونه ام زد ... در آغوش کشیدم: میدونی چه قدر دوستتون دارم؟

سرش رو به نشانه تایید روی شونه ام تکون داد و کمی ازم فاصله گرفت: مادرم از اون شهر قصه ها که پر از رنگ و نور داره نگامون میکنه؟

– آره و داره لذت می بره که دخترکش انقدر زیبا شده ... بزرگ شده ...

– انقدر بزرگ شده که بدونه مرگ چیه ...

جا خوردم ... دوست نداشتیم دنیای رنگیه پرنسس خراب بشه ...

خواستم جوابش رو بدم که ادامه داد: می دونم مادرم فوت شده ... می دونم قبرش کجاست دیروز برای اولین بار با مامان فریده و پدر جون رفتیم ... خیلی چیزای دیگه هم میدونم ...

اشکم رو پاک کردم: آدم بزرگ ها ... اونایی که اون پایین نشستن ... نمی دونن دنیایی به غیر از این دنیا و البته اون قبرها هست ... یه دنیای هست پر از قصه ... پر از شعر ... پر از نور ... مادرت اونجاست ...

به زور هر دوشون خوابیده بودن ... وقتی خواستم برای کوشا قصه بگم ... خندید ... گفت همراز قصه مرد عنکبوتی رو بگو ...

دنیای قصه های من رنگ و بوی هالیوودی نداشت ... خیلی دم دست تر و خیلی ملموس تر از این بود که برای همراه شدن با خط به خطش نیازی به جلوه های ویژه میلیون دلاری داشته باشه ...

کیفم رو روی کولم جا به جا کردم ... خسته بودم ... شاکمی بودم ... عصبی بودم ... خواستم بیچم به سمت تراس ... می دو نستم فریده خانوم این ساعت اون جا می شینه و گلدوزی میکنه ... که صدای مقتدرش توی دلم یه رعب ایجاد کرد ... دختر ...

دستمهام رو مشت کردم ... من اسم داشتم ... هیچ وقت صدام نمیکرد ... به رها هم می گفت خانوم ... بله خوب من دختر بودم ... به دختر بودنم تاکید میکرد ... این یعنی من هویت نداشتم ... بعدها که می رفتم زیر سلطه یه مرد ... توی صورتم زل میزد و میگفت خانوم ... این یعنی تغییر کردی ... این یعنی حالا خانوم شدی ... هویت پیدا کردی ... زن شدی ... برگشتم به سمتش ... عجیب ازش می ترسیدم ... اما این ترس به خاطر خودم نبود ... به خاطر فرشته های بالا بود ... بله آقای انتظام ...

عصاش رو کمی بالا آورد و دوباره روی سطح صاف و براق مرمرهای کف خونه کوبید ... این یعنی من خطایی انجام دادم ... ساعت رو نگاه کردید؟

نگاه کرده بودم ... به ثانیه شمار بارها التماس کرده بودم کمی کندتر جلو برن ... اما هر بار انگار که بیشتر برای اتمام عجله داشته باشن ... سریعتر و سریعتر روی صفحه گرد ساعت مچیم میدویدن ... ببخشید ... بچه ها کمی دلتنگ بودن ...

من به شما تذکر داده بودم که به نوه های من چیزی جز حقیقت نگید ...

... تاکیدش بر نوه های من ... یعنی حذف کردن من از هرگونه ادعای مالکیت ... حتی اگر من با اون ها خون مشترک داشته باشم ... اشتراکی به بزرگی و پاکی مادرشون ...

– آقای انتظام خواهر زاده های من هیچ چیزی به غیر از راستی از زبون من نشنیدن تا به حال ...

ابروش بالا رفت ... یه قدم به من نزدیک شد: این که مادرشون تو شهر خیالی قصه هاست راسته؟

هر کاری میکردم تا بتونم به چشمش خیره بمونم نمی تونستم نگاهم رو دوختم به زنجیر طلایی ساعتش که از جلیقه خوش دوخت قهوه ای رنگش آویزان بود: دروغ نیست جناب انتظام ... نوعی دیگر نگاه کرده ...

– گوش کنید ... نوه های من ... قرار نیست با این خیالات بزرگ بشن ... اونها با حقایق بزرگ میشن ... خیال پردازیهایی بی سرو تهتون رو نگه دارید برای همون کارهایی که میکنید ...

این رو گفت و بدون این که اجازه دفاع به من بده چرخید و عصا زنان دور شد ... من رو گذاشت با یک عالمه حرف از حقیقتی که ازش دم میزد ... از هر چیزی که اجازه نمی داد بچه ها لحظه ای بتونن دنیا رو زیباتر ببینن ... بچه هایی که مثل من ... مثل خواهر پرپر شدم ... محروم بودن از خیلی چیزها ... خیلی محبتهای ناب ...

در آهنی و بزرگ عمارت اکبر خان انتظام رو که بستم ... چشم دوختم به کوچه تاریک و خلوت: لعنت به این کوچه ... لعنت به این عمارت ... آیا توی این دنیا کسی هم هست که از این جا ... حتی یه تصویر زیبا داشته باشه ... یا یه خاطره خوش ...

طبق عادت بخشی از موهام رو دادم زیر شال و سرم رو خم کردم روی کاغذی که دستش بود ... از اول کلاس طوری که خودم هم زیاد انتظارش رو نداشتم از این دختر ریزه میزه و چشم ریز خوشم اومده بود ... دور گزینه مناسب با مداد توی دستم خط کشیدم ... لبخندی بهم زد و همراه با همه پشت سرم وارد راهرو شد و من به ۸ دانش آموزی که از کلاس خارج می شدن نگاهی انداختم و سعی کردم زانوهای بی حسم رو در نظر بگیرم ... از بس که از صبح لرزیده بودن ... حالا که از اون فشار کاسته شده بود ... یه ضعف عضلانی بی اندازه داشتن ...

پوشه نارنجی کلاس رو به سینه ام چسبوندم و سر چرخوندم و با زهم خانوم میر جعفری رو ندیدم ... نمی دو نستم الان باید چی کار کنم ... پوشه رو روی میزش گذاشتم و به ساعت نگاه کردم ... خوب لابد باید می رفتم دیگه ... هر چند هنوز زود بود اما ... راه افتادم به سمت در خروجی که رامین رو دیدم ... در حالی که چند تا از دخترها اسکورتش میکردن این صحنه مثل همیشه لبخند به لبم آورد ...

آستین پیراهنش رو بالا داده بود و جدی به مزه هایی که براش ریخته می شد گوش میکرد ... به سمت میز اومد ... من رو ندید فکر کنم ... مداد کنته توی دستش رو روی میز گذاشت ...
- استاد!

لحن کشیده دختر لبخندم رو پهن تر کرد ...

- عرض کردم خدمت سارا ... دستت خشکه ... باید رو اسکیسات بیشتر تمرین کنی ... این طوری قبول نمی شیا ...
در همون لحظه سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد که این لبخند از دید دختر های اطرافش پنهان نموند ...
- خوب دخترا ساعت استراحته ...

و بعد به سمت من چرخید: خانوم پاکزاد فراموش کرده بودم امروز شروع میکنید ... جایی تشریف می بردید؟
قبل از اینکه زیر نگاه زهر آلود سارا خانوم بتونم جواب بدم با دست به دفترش اشاره کرد: بفرمایید یه مشورتی باهم بکنیم ...
عینکش رو از چشمش برداشت و منتظر عکس العمل من شد ... نگاهش کردم و بعد به سمت اتاقش رفتم ...
روی مبل چرمی اتاقش رو به روی میزش نشستم ...
موهانش رو باز کرده بود ... وارد اتاق شد: چای یا قهوه؟
- هیچی ... اگه می شه آب ...

از یخچال کنار اتاقش یه آب معدنی کوچیک و یه لیوان کاغذی قرمز رنگ با نوشته بی ربط co ca cola به دستم داد ...
رو به من ایستاد و به میزش تکیه داد ... سایه اش میوفتاد روی میز ... این سایه میشکست و تا دم پای من میومد ...
- چه طور بود؟

جرعه آب رو قورت دادم: پر از استرس ... جدید ... و تا حدودی موفقیت آمیز ...

- برای روز اول خوب بوده ... چه قدر بهشون امیدواری ...

- به مرسته بیشتر از همه امید دارم ...

مرسده همون دخترک ریزه میزه بود ...

سعی میکرد یادش بیاد خصوصیات ظاهریش رو که براش توضیح دادم یادش افتاد: آهان ... متوجه شدم ... تو درسای دیگه هم خوبه ... کنکور آزمایشی هفته پیش رتبه اش ۳۰ شد ...

- می دونید که این زیاد ربطی به آزمون عملیش پیدا نمیکنه ... صحنه یه انرژی خاصی رو می طلبه که به نظرم داره ... هر چند هنوز برای درس عملیشون زوده ...

- چرا به نظرت از بقیه بهتره؟

- خوب ... اون تنها کسیه که می دونه چرا می خواد نمایش بخونه ... بیشترشون حتی فیلمهایی که بیس کار ماست رو ندیدن یا خیلی خیلی کم تئاتر می رن ... مرسده تمام تئاترای دو سال اخیر رو دیده ...

- یعنی ادعای هنری بودن دارن بقیه شون؟

به چشمای بدجنسش نگاه کردم ... احساس کردم به من کنایه می زنه ... منظورش به دوره هنرستانم بود ... به اون دوره که مطالعه ای نداشتم و هر چیزی که می شنیدم رو به زبونم می آوردم ... انگار که می دونم ... از هنر چیزی به غیر از دیده شدنش تو ذهنم نبود ... اما خوب من خیلی تغییر کرده بودم اصلا دوست نداشتم مدام بهم یاد آوری بشه ...

لیوان توی دستم رو یه دور چرخوندم: به هر حال کلاس خوبی بود و امیدوارم من هم بتونم رضایتتون رو جلب کنم ... بند کیفم رو توی دستم گرفتم و از جام بلند شدم: من برم با اجازتون ...

تو جاش جا به جا شد: همراز ...

نگاهش کردم ... کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت: یه روز اگه اجازه بدی می خوام پیام سر تمریتون ...

- منتظرتونم ... شما تایم خالی تون رو اعلام کنید من در خدمتونم ...

وقت داشتم و این یعنی می تونستم یه بخشی از راه رو پیاده برم ... هندز فری هام رو توی گوشم گذاشتم و راه افتادم ... به رامین فکر کردم ... به خودم ... به نیوشا و کوشا ... به راه دراز پیش روم ... نفس عمیقی پر از بوی دود کشیدم ... راه رفتم ... تنه خوردم ... دلم عجیب تنگ بود ... برای مامان ... برای رها ... برای بابا ...

ویبره گوشیم از توی جیبم از دنیای خودم به این سمت پرتابم کرد سیاوش بود ...

- سلام سیا ...

- سلام خانوم معلم ...

و بعد بلند خندید ...

- کوفت سیا ... به چی می خندی؟

- دپ میزنی ... کلاست بد بود؟

- نه بابا ... نمی دونم هر بار که رامین پرتو رو می بینم یاد نوجوانی هام میوفتم ... یاد بی خیالی هام ... دلم تنگ می شه ...

میگیره ... نمی دونم خلاصه یه بلایی سر این دل وا مونده میاد ...

– کشتمت همراز ... اگه این دلت برای اون گیس بریده بتپه ...
 بلند خندیدم ... من؟ رامین پرتو از خود متشکر؟ هر گز ...
 با دقت چسب رو روی گلوله کاموا ریختم و گذاشتم سر جاش ...
 – چه قدر با مزه ان ...
 لبخندی زد: خیلی تو کار ساختشون خوب نیستم ... بیشتر برای شاد کردنشون ... هر چند دیگه بزرگ شدن ...
 سینی رو روی میز گذاشت ...
 – به زحمت افتادیا گلنار ... مثلا من باید از تو پذیرایی کنم ...
 اخم مصنوعی کرد و لیوان رو توی دستش گرفت: برو بابا انگار من مهمونم ...
 داشتم عروسکهای انگشتی درست میکردم تا بتونم قصه بگم براشون ...
 – سیا چه طوره؟
 لبخندی زد و یه دونه گز گذاشت دهنش: والا حال سیا رو باید بیشتر از تو پرسید ...
 – امروز ازش خبری ندارم ...
 عروسک رو کمی عقب بردم تا مطمئن بشم سیبش رو درست چسبوندم ...
 – با رامین و اون دوستش که تو آموزشگاهتون زبان درس می ده رفتن بیرون ...
 – دوستش رو ندیدم ... احتمالا برنامه هاش با من یکی نیست ...
 موهایش رو داد پشت گوشش و خم شد روی عروسک کوچولوی توی دستم: فکر میکنم چشماش کمی تا به تاست ...
 دقت کردم ... درست می گفت: ا ... راست میگی ... شبیه آقای قنبر زاده شده ...
 از خنده به پشتی مبل خورد: آخ آره ...
 قنبر زاده بقال سر کوچه خونه آقاجون پدر بزرگم بود ... حساب کتاب بلد نبود و عینک بزرگی می زد که باعث می شد چشماش لوچ به نظر بیاد ...
 – یادته همراز ... یه بار دوتا بستنی خریدیم ... می شد ۱۰۰ تومن ... یه دوپستی دادیم ... بقیه پولمون رو نمی داد ...
 – چه قدر من گریه کردم ...
 گلنار خندید: جالب ابنه که هیچ وقت به ضرر خودش اشتباه حساب کتاب نمی کرد ...
 – چه روزگاری بود ...
 گلنار نفس عمیقی کشید: آره ... خیلی خیلی شاد بودیم ...
 – نمی دونم ... شاد بودیم آیا ... اون موقع ها هم مشکلات خودمون رو داشتیم ...
 گلنار منظورم رو گرفت: خوب ما خیلی متوجه نمی شدیم ... گم شدن دایی منوچهر رو من زیاد یادم نیما ... تازه از تو سیا سه سال هم بزرگترم ...

عروسک رو که حالا چشماش درست شده بود برای خشک شدن چسب موهای فر فریش روی میز گذاشتم و مادر روسری خال خالیه خانواده رو گرفتم دستم تا براش گونه های گلی درست کنم: بعضی اتفاقا میگذرن اما فشارش تا آخر عمر روی خانواده هست.

گلنار آهی کشید: مثل مادر من ... گم شدن برادر جوونش ... مرگ خواهر بزرگترش ...

قلم مویی رو که توی آب زده بودم همون جا نگه داشتم و به پخش شدن آرام رنگ صورتی توی لیوان خیره شدم که با حرکتی آرام تمام لیوان بی رنگ رو رنگی کردن: گاهی به حرفای مادام میرسم ... اینکه ما خانوادگی نفرین شدیم ...

- شاید ... وگرنه این همه اتفاقات تلخ رو توی یه خانواده رو چی می تونه تو ضیح بده ...

فکر کردن به تمام این چیزها هر روز با من بود ... هر چه قدر هم سعی میکردم به زندگیم ادامه بدم ... من احساس میکردم زندگی من دقیقا توی سه سال پیش متوقف شد ...

- چیزه ... می خوام یه چیزی بهت بگم همراز ...

عروسک رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم ... می دو نستم به تماس چشمیه موقع حرف زدن بسیار اهمیت می ده ... می شنوم ...

کمی توی جاش جا به جا شد: تو هنوز هم به رامین ... نه!

نه من به شدت قاطع بود ... هر دو به یه میزان از این میزان قطعیت جا خوردیم ... خوب ... آخه ...

- به سیا هم گفتم ... اما شاید باید به تو هم جدا گونه تو ضیح بدم ... من وقت این چیزها رو ندارم ... تو که زندگی من رو می بینی ... یه نگاه به دورت بنداز ... من درد نان دارم ... درد دیدن خواهر زاده هام رو دارم ... همه اینها طوری دورم رو گرفته که من حتی وقت نکردم به اندازه کافی برای از دست دادن عزیزام عزاداری کنم ... هنوز انگار جا داشته که من توی رختخواب بخوابم و اشک بریزم ...

- بذار یکی بیاد تو زندگیت ...

- مگه می گم نمی دارم ... عشق چیز خیلی زیباییه گلنار ... خیلی خیلی زیبا ... منم مطمئنا یه روز گرفتارش می شم ... براش اشک می ریزم ... می خندم ... حتی برای عشقم می خندم ... میرقصم ... اما الان ... اونم رامین؟ فکر نکنم ...

- چرا رامین نه ... گوش کن ... پسر خوبییه ... تحصیل کرده است ... جذابه ... وضع مالی خوبی داره ... خندیدم: عین این همسایه فضولا که دلال محبتن حرف نزن ...

بلند خندید: دیوونه ... سیا دیروز میگفت توجه رامین به تو جلب شده ... مدام راجع به تو از سیا سؤال میکنه ...

دوباره عروسک رو توی انگشتم گذاشتم و قلم موم رو برداشتم: براش جالبم چون خیلی تغییر کردم ...

- ببین یکم روش کار کنیم ...

- چرا باید کار کنیم؟ این کار کردن ها برای نوجوونی من بود ... من از ۱۳ سالگی که خودم رو شناختم جذب این آدم شدم ... برای جلب توجهش به هر شکل و شمایل در اوادم ... حتی خنده داره از مادرش یه بار شنیدم از زن با حجاب خوشش میاد تصمیم گرفته بودم چادری بشم ...

با صدای بلند خنده گلنار سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم ... دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: ببخشید ... لبخندی زدم: نه بابا راحت باش ... می خوام بهت بگم من انقدر بی هویت بودم ... بچه بودم ... فقط می خواستم این هنر مند نقاش جذاب و دختر پسند و از خود متشکر من رو هم ببینه ... می دید یا نه ... نمی دونم ... الان دیگه خیلی هم برام مهم نیست ... من برای به دست آوردن هیچ آدمی هیچ کاری نمی کنم گلنار ... عشق یه جایی در قلب آدم رو می زنه ... در ضمن همه اونایی که گفتم ... از تپیش تا پولش ... اونا هیچ کدوم برای من مهم نیست ... دوستم داشته باشه کافیه ... - من ... تو رو خدا از من ناراحت نشی ...

گلوه کاموا دم دستم رو به سمتش پرت کردم: چرا پاشو برو از خونمون بیرون ... من الان ازت دلخورم ... به لحن لوده ام خندید و روی کاناپه دراز کشید: نگرانتم ... - منم نگران خودمم ...

با چشمای گرد به سمتم برگشت: والا ... چرا براتون عجیبه ... منم نگران آینده خودمم ... اما مطمئنم درست می شه ... همه چیز یه روزی یه رنگ شفاف و صیقلی و بی نقص به خودش میگیره ... رنگی که از زیرش می شه سیاهی های گذشته رو دید ... همون سیاهی جوهری که هست توی زندگی من و پاک بشو هم نیست ... اما اون سطح شفاف براق ترش میکنه ... دلپذیر تر می شه ...

- بعدش چی شد؟

نگاهی به چشمای منتظرشون کردم و لبخند زدم ... پس هنوز هم می شد با داستانهای هانس کریستین اندرسن بچه های این نسل رو هم سرگرم کرد لبخندی زد: هیچی جک تبدیل به دیجی مون شد ... صدای اعتراض نیوشا تو قهقهه بلند کوشا و من محو شد ... نیوشا به سمتم حمله کرد ... از پشت روی زمین افتادم و موهام موند زیرم: آی بچه ها موهام کنده شد ... نیوشا: حالا من رو مسخره میکنی ...

بلند خندیدم سعی کردم تا بشینم ... از موکت قهوه ای کف اتاقشون متنفر بودم ... هنوز خنده مون ادامه داشت به دیوار تکیه دادم ... هرکدوم رو یه زانوم نشستن ... کوشا دستش رو کشید روی موهام و از صورتم عقبشون زد: موهات اونجوری که بود قشنگتر بود ...

لبخندی زدم مرد کوچولوی من بزرگ شده بود و راجع به موهای من نظر میداد ...

نیوشا: من این جویری بیشتر دوستش دارم به قول سیا مموش تر شدی ...

دماغش رو کشیدم آخش در اوادم: خدا بگم این سیا رو چی کار کنه که این ممشو رو تو دهن شما هم انداخت ...

کوشا از روی پام بلند شد و دستش رو به کمرش زد: نه می خوام بدونم مگه ما چمونه ...

– هیچی جوجه اید ...

دادش در اومد: جو جه خودتی من دیگه مردی شدم ... به قول پدر جون کم کم باید برم سر کار خونه ...

اخمام رفت توی هم ... این پیرمرد حتی به این بچه ها فرصت انتخاب یا فکر کردن هم نمی داد ... براشون برنامه ریخته بود

...

از جام بلند شدم به ساعتیم نگاه کردم نزدیک ۲ بود ... امروز از فرصت نبودن اکبر خان استفاده کرده بودم ... خودم هم صبح

کاری نداشتم از ۹ صبح این جا بودم ... دیگه کم کم باید می رفتم ...

نیوشا یا قیافه آویزون: همراز نمی خوای بری که؟

خم شدم توی صورتش هر چند خیلی هم دیگه فاصله قدی نداشتم ... اون به خانواده پدریش کشیده بود که بسیار قد بلند

بودن ... من هم که کلا دختر بلند قدی نبودم: باید برم پرنسس ... می دونی که باید برم سر کار ...

کوشا دست به سینه و اخم آلود لبه تختش نشست: دروغ نگو کار نداری ... می ترسی پدرجون بیاد ... می دونم که تقصیره اونه

...

رفتم به سمتش و جلوی پاهاش زانو زدم ... به زانوهای تپلش بوسه ای زدم: این طور نیست مرد کوچک ... تو که قراره کار

خونه ها رو اداره کنی ... باید این طوری اخم کنی آخه؟

خواست جوابم رو بده که در تقه ای خورد و فریده خانوم با اون موهای خوشگل و بورش سرش رو داخل کرد ... لبخندی به

مهربونی تمام مادر های دنیا رو لبش بود: بچه ها وقت ناهاره ...

سرم رو بلند کردم و صورت اخم آلود کوشا رو بوسیدم و به سمت مانتوم رفتم ...

فریده خانوم کامل وارد اتاق شد و دستش رو گذاشت روی کمرم: کجا دخترم ... مگه می شه این موقع بدون خوردن چیزی

بذارم بری ... نیوشا و کوشا شروع کردن به آخ جون همراز بمون دیگه گفتن ...

– آخه ...

فریده خانوم سرش رو کمی نزدیکم کرد: برای ناهار نمیداد ... دلشون رو نشکون ...

برگشتم به پشت سرم و نگاهی به صورت پر از محبتشون نگاه کردم ... من خودم رو میشکستم ... غرورم رو میشکستم ...

آرزوهام رو میشکستم ... اما امکان نداشت دل این دوتا فرشته نازنینم رو بشکونم ...

– ممنونم فریده خانوم ... من میمیرم برای دست پخت شما ...

کوشا و نیوشا به هوا پریدن و هر کدوم یکی از پاهام رو گرفتن ... دستی به موهای هر دوشون کشیدم ... چشمای فریده خانوم

پر اشک شد ...

– می دونم اصلا راجع به ما خوب فکر نمیکنی ...

... بچه ها برای خواب بعد از ظهر که بخشی از قوانین بود صورتم رو بوسیدن و خداحافظی کرده بودن و قول گرفته بودن تا زودتر بیام ...

حالا با فریده خانوم پشت میز بزرگ ناهار خوری سلطنتی و کنده کاری شده نشسته بودیم ... و ظرفهای دسر جلومون بود ... این جمله اش من رو به فکر عمیقی برد ...

دستش رو روی دستای مشت شدم روی میز گذاشت: می دونم از سر ادب و متانت ذاتیت نمی خوای جوابم رو بدی ... به چشمای مهربونش نگاه کردم: این طور نیست ... یعنی اینکه من به چشم یه ظالم شما رو و یه مظلوم خودمون رو هر گز نگاه نکردم ... این کار از اول غلط بود ... البته من اون موقع فقط ۶ سالم بود ...

دستم رو توی دستش گرفتم: چه قدر دستات شبیه رهاست ...

... من هم باید بهش میگفتم که اون مهر لغزان توی نگاهش ... این کلام صیقلی و صافش درست شبیه مادرمه؟ شاید هم همه زنهای دنیا وقتی مادر می شدن این طور رقیق می شدن ...

– رها شما رو خیلی دوست داشت فریده خانوم ...

– منم دوستش داشتم ... اکبر آقا هم این طوری نگاه نکن ... اونم خیلی دوستش داشت ...

پوزخندی زد: اون اصل کاری دوستش نداشت ...

کمی خودش رو عقب کشید و به صندلی پشت بلند با روکش مخمل ارغوانی تکیه داد ... تو زاویه نگاهم پشت سرش گلدان پایه بلند و تراش خورده کریستال بود و بعد پرده های مخمل ... خدای من چه قدر همه چیز اغراق آمیز بود تو این عمارت قدیمی به سبک قجری ... هیچ چیز این جا نرم نبود ... لطیف نبود ... همه چیز زاویه دار ... تراش خورده و به طرز کسالت آوری نشانه ای از ثروت بود ... حتی قاب عکسهایی که باید نماد محبت و خانواده می بودن ... بیشتر از عکس اون قابهای پر زرق و برق تراش خورده چشم آدم رو می گرفت ...

– من خیلی تلاش کردم خوب تربیتشون کنم ... اما ...

خوب می دونستم منظور چه کسانی هستن ... البته بهتر بود بگم چه کسی ... چون چیز زیادی راجع به نفر دوم نمی دونستم ...

– می دونم ... اما رها خیلی زجر کشید ... خیلی تنهایی کشید ... خواهرم خیلی امید داشت ... خیلی آرزو داشت ...

اشکش رو با دستمال ابریشمیش پاک کرد: تا آخر عمرم شرمنده توام ... اون دنیا هم جواب پدر و مادرت رو باید بدم ...

... انقدر با اشک و آه گفت که من از غصه و فکر خواهرم با اون چشمای غمگین خارج شدم ...

– این چه حرفیه فریده خانوم ... شما خیلی تلاش کردید ... هر کسی رو بابت رفتارهای خودش بازخواست میکنن ...

– شاید باید بهش بیشتر بخشش یاد می دادم ... عشق یاد میدام ... اما ...

می دو نستم بد جنسی میکنم ... اما: شما تا حدی توان داشتید خیلی خوب میدونیم نقش اصلی رو کی ایفا میکرد ...

سرش رو پایین انداخت ... هم من میدونستم منظور چیه هم اون ...

سرش رو بالا آورد و صاف توی چشمام خیره شد: به همین خاطره که دوست دارم بیشتر بیای اینجا ... من تمام سعیم رو می کنم ... تو هم بکن ... من از خدامه نیوشا و کوشا با تو بیشتر وقت بگذرونم ... با تو می خندم ... حرف می زنم ... بازی میکنم ...

مگه غیر از این بود ... من برای سر زدن به خواهر زاده هام ... به پاره های تنم ... به تنها ثروت های زندگیم مگه نیازی هم به توصیه این زن ... هر چند دوست داشتنی ... هر چند مادر ... داشتیم؟

صدای زنگ تلفن من رو که تازه به خواب رفته بودم به سقف چسبوند ... واقعا توان اینکه بفهمم کجام و الان ساعت چنده رو نداشتم هوا نیمه تاریک بود و این صدا من رو به استرس خیلی بدی انداخته بود ...

با دست روی زمین دنباله گوشیم گشتم ... و پیداش کردم ...

– همراز من ای ناز من ای ناز ... باز از تو میگم تو شعرو آواز ...

هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم سرش رو بکنم ...

– بشر از تو تو این دنیا بد صدا تر هم وجود داره؟

خنده بلندی کرد: آره ... تو ... به خصوص وقتی این طوری از خواب بیدار می شی ...

– سیا به زور خوابم برده بود مردم آزار ... چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صداش جدی شد: چیزی شده مموش؟ تو این وقت روز نمیخوابیدی ساعت ۸ عصره ...

– چیزی نیست ... امروز بی کار بودم خوابم برده بود ... تمرین کنسل شده بود ... آقای سوپر استار باید می رفتن تلویزیون ...

– پس پاشو یه دوش پرو پیمون بگیر که داریم میایم دنبالت ...

تو جام نیم خیز شدم: جانم؟ دنبالت و این حرفا ... با اتوبوس شرکت واحد میای دنبالم؟

– لوده خانوم ... خودت رو مسخره کن ... خسرو جون درسته که به من ماشین نمیده ولی به خانوم دکتر که ماشین میده. پپر حاضر شو که میخوایم ببریمت صفا سیتی ...

خنده ام گرفته بود: باشه ... تا یه ساعت دیگه حاضرم ... کجا می خوابم بریم بر اون اساس حاضر شم؟

بلند خندید: آخ که کسی ندونه فکر مکینه دختر مفتاح السلطنه ای ... یه چی بپوش دیگه در ضمن زیاد هم به خودت نرس این پسره آویزون رامین هم هست ...

تلفن توی دستم خشک شد: به چه مناسبت اون وقت؟

– هیچی بابا امروز من رفتم آموزشگاه این شازده نازنین و نامزدش رو ببینم ... این شازده هم بود ... قراره بیرون گذاشتیم این جونور به خودش گرفت ...

– درست حرف بزن ...

– ها ... چیه؟ عشق نوجوونیت رو دیدی دم در آوردی!

– سیا نذار زنگ بزنگم آراسته بیادا ...

– نه به جان خودم غلط کردم ... بذار نفس بکشیم ...

با خنده بلند من تلفن رو قطع کرد ... آراسته دختر همسایه پایینشون بود که بد جور گلوش پیش سیا گیر کرده بود ... و کارای عجیب غریبی میکرد ...

آرایش خیلی خفیفی کردم و یه سارافون مشکی با ساپورت مشکی پوشیدم و روش یه جلیقه بلند فیروزه ای ... شال فیروزه ای هم سرم کردم ... و به دستم انواع دستبندهای چوبی رو بستم ... موهای فرم حالت خوبی گرفته بودن ... جلوی آینه به دختر چشم ابرو مشکی روبه روم خیره شدم ... خیلی تلاش کرده بودم تا پف حاصل از گریه تمام امروز بعد از ظهرم پوشیده بشه ... دلم بد جور گرفته بود ... تک تک جملات فریده خانوم واقعیتهایی از زندگی رو به یادم آورده بود که سعی کرده بودم روشن یه حریر بکشم ... یعنی بودن ... دیده می شدن ... اما کمی کم رنگ تر ... انگار اون پرده ها هر بار با یاد آوری اشک های رها ... ترس من برای از دست دادن تنها کسی که داشتم ... حتی اگر این تنها کس خودش تو گیج و ویج زندگیش خیلی هم کسی حساب نمی شد کنار میرفت و من رو با یه حقیقت دردناک مواجه میکرد ...

با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم ... حتی یاد آوری سیا هم باعث می شد من بخندم ... من به این پسر خیلی مدیون بودم ...

با خارج شدنم از در ... جلوی در ماشین خسرو خان رو دیدم که گلنار مثل همیشه خندان ازش پیاده شد و سیا هم از سمت راننده با یه لبخند گشاد برام دست تکون داد ... سوار شدم ...

– به به گلی چرا ماشین رو دادی به سیا این آخرین بار که رانندگی کرده بود با خر مش رجب بود ...

گلنار بلند خندید: دیگه گفتم جلوی غریبه ها زشته بفهمن این ماشین ندیده است ...

سیاوش: هوی ... حواستون باشه ... پرتون میکنم بیرون ...

آینه رو تنظیم کرد: با توام ... موش موش ... مگه نگفتم به خودت نرس ... این چه ریخت و قیافه ایه ...

دستی به موهام کشیدم و تو آینه لبخندی بهش زدم: من هر کاری بکنم زیبا ...

با لحن مصنوعی داش مشت: خلاصه گفته باشم ... من تیزیم آمادست نذار اون پسر از فرنگ برگشته رو خطی خوطیش کنم ...

از پشت دستم رو آوردن تو صورتش و لپاش رو کشیدم: سیا ... اصلا بیا بیچونیمشون خودمون بریم صفا ...

– آی گفتمی ... آی گفتمی حیف که جلوی نامزد نازنین ضایع است به خصوص که یه خواهر داره ... به از شما نباشه همچین حوری پری ...

برگشتم و به پشت تکیه دادم: آخه این کاره هم نیستی دلم نسوزه ...

– هر مردی که شعارش رو میده بانو ... عمل نمیکنه ... من رو چه به این حرفا ... من سرم به زندگی و تموم اون ۵ تا دختری که به گوشیم زنگ می زنن گرمه یعنی این جور آدم قانع و سر به زیریم من ...

از دور پشت اون چاه دست ساز گلی وسط اون باغچه که عجیب هم آهنگی با فضای سنتی و آهنگ جان مریم داشت . دیدمش ... این چند روز راجع بهش هم فکر کرده بودم ... هم نکرده بودم ... رامین تو پیچ و واپیچ های گذشته من بود ... اما گم شده بود ... انگار از کوچه کودکیهام که رد شده بودم ... تو پیچ اول ... بعد از ورود به جوانی دور تر مانده بود ... و بعد ... بعد از گذر از ۲۰ سالگی حتی اگر سه کوچه بیشتر از ۲۰ سالگی رد نشده بودم ... محو شده بود ... اما هنوز هم حالا که کنار نازنین و نامزدش ایستاده بود یه حس آشنا ایجاد میکرد ... حس آشنایی که بی اختیار باعث می شد قلبم لبخند بزنه ...

حالا که با رویی گشاده منتظر ما سه نفر بود ... به نظرم بیشتر شبیه یه شیطنت ناب کودکی بود ... شبیه یه بوسه یواشکی ... شبیه یه دفتر خاطره پر شیطنت که تمام تلاشت رو برای پنهان کردنش میکنی ...

با نزدیک شدن بهشون و سلام کردن ... صورت نازنین رو بوسیدم ... خیلی سال بود ندیده بودمش ... آخرین بار برای مراسم رها آمده بود ... با نامزدش رادمهر هم دست دادم ... می دو نستم مدتها عاشق نازنین بوده و الان اگر که این جاست حاصل بیش از دو سال رفت و آمد و اصرارش به خانواده نازینه ...

اظهار خوشوقتی کردیم برای آشنایی هم ... با نازنین اظهار دلتنگی ... و من حس کردم تو دلتنگی های عمیق من یه خراش کوچک بوده که بین تمام اون زخمهای حاصل از دلتنگی دیده نمی شده اما بوده ... نازنین ... مادرش ... مراسمهای ختم انعام نذری مادرش ... دوره های زنانه ماهی یک بار مادرهامون عجیب دور می رسیدن ... عجیب ...

روی تخت بزرگی نشستیم ... من کنار سیاوش ... رو به روی رامین که امشب عجیب به نظرم صورتش پر از لبخند بود ...

نازنین رو به رادمهر کرد: عزیزم ... همراز از من و گلنار کوچیکتره اما همیشه تو بچگیمون هم بازیمون بود ...

دامن سارافونم رو مرتب کردم و پاهام رو زیر گذاشتم و دو زانو نشستم و رو به صورت خندان این آقای وکیل کردم: البته نازنین با ادب ذاتیش بهتون توضیح داد ... من آویزشون بودم ... نمی خواستن بازیمن بدن اما من خودم رو به زور جا میکردم ...

صدای خنده بلند و تعارفات گلنار و نازنین هم زمان شد با ورود گارسون برای گرفتن سفارش ها ...

رامین: بچه ها این جا شام میخورید یا بریم یه جای دیگه؟

نازنین دستش رو دور بازوی رادمهر حلقه کرد: رادمهر تو قول دادی ...

رادمهر: رامین داداش ... این جا شام نخوریم من به خانومم قول یه مرغ سوخاری دیش رو دادم ...

سیا زیر گوشم: فکر میکنم میزان ذلالتش رو بشه تو گینس نوشت ...

با آرنج به پهلوی سیا زدم ... چون رامین داشت نگامون می کرد و شک نداشتم که شنیده بود ... این رو میشد از چشمای شیطونش خوند ...

قلیون ها رو که گذاشتن ... همراه با چای روی تخت سیاوش یکیش رو به دهنش گرفت تا چاقش کنه ... بحث بی پایان

نازنین و گلنار که تقریبا هم رشته بودن، گلنار دانشجوی دندانپزشکی بود و نازنین پزشکی ... کمی خارج از حوصله من بود ...

سرم چرخید به سمت اطراف ... به دیدن تختهایی که کنار هم چیده شده بود و پر بود از خوشی ... پر از خنده ... اما پشت اون

گلدانهای ظریف شمشاد ... تخت رو به رو زن و شوهر جوانی بودن که رو به روی هم نشسته بودن ... مرد سرش تو تبلتش بود

... عمیق با اخم و زن با پسر بچه ای که خیلی شبیه بچگی های کوشا بود مشغول بود ... این صحنه چه قدر آشنا بود ... چه قدر ... چه قدر اون زن غمگین و کودکش رنگ رها رو داشتن ... با اون هاله سرخوردگی اطرافشون ... اون مرد هم زنش رو دوست نداشت؟ اون مرد هم به نظرش زنش در شانش نبود؟ چیزی به دلچسپی زد که با برخورد دستی به شونه ام به پشت سرم چرخیدم و سکوت جمعی که مثلا همراهشون اومده بودم رو دیدم که داشتن منتظر نگاهم میکرد ... دست سیا بود روی شونه ام کمی متفکر پرسید: کجایی تو همراز؟

رامین رد نگاهم رو گرفته بود ... از چشماش معلوم بود که سر در نیاورده ...

چرخیدم به سمتشون و لبخندی زدم: ببخشید مگه صدام کردید؟

گلنار خندید: حاج خانوم رو باش ... بیشتر از ۴ بار ...

گوشه شالم رو بین انگشتام گرفتم: ببخشید ... نشنیدم ...

راد مهر: با خودتون خلوت کرده بودید ...

- نه چیزی برام عجیب آشنا اومده بود ...

رامین و رادمهر سر چرخوندن به اون سمت ... اما خوب مبدونستم سیا و گلنار نیازی به فکر کردن ندارن ... خوب میدونستن منظورم چیه ...

دلچسپی میخواست جو عوض شه ...

نازنین: خوب ... همراز از کار کردن با رامین راضی هستی؟

سعی کردم ... تمام چیزهای هجوم آورده به مغزم رو دور کنم ... لبخندی زدم: باید از ایشون پرسید ...

رامین که داشت تو استکان خودش چای میریخت لوله قلیون رو به دست رادمهر داد: دختر با سوادی هستی و خیلی صبور ...

نازنین: صبور؟! باورم نمی شه ... تو این چند سال چه قدر تغییر کردی من اولش فکر کردم فقط صوررت عوض شده اما روحیات هم خیلی عوض شده ...

- خوب زندگی خیلی تغییر کرده نازنین جان ...

لبخند غمگینی زد: بله متاسفانه ... این چند وقت خیلی اذیت شدی ...

سیا: کی گفته این اذیت شده ... فقط ما رو اذیت کرده ...

دستم رو بردم زیر شالم رو در حالی که داشتم میخندیدم ... گیس تک بافتم رو آرام انداختم روی شونه ام و چشم دوختم به نگاهش: من؟ من با تو چی کار دارم ...

لبخندی زد و روبه نازنین: می بینی؟ بعد میگه چرا؟

... منظورش رو متوجه نشده بودم ... اما لبخند رو لب همه برام جالب بود ... هر چند رامین سرش رو گرم ظرف خرمای روبه روش کرده بود ...

من: سیا ... من اذیت میکنم یا تو که تمام مدت داری سر به سر من میذاری ...

– د بیا ... این عشوه ها رو میای ... منم هی میگم بابا جان من زن بگیرش نیستم ... بعد ناراحت می شی گریه میکنی ... تازه منظورش رو فهمیدم ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... اما خنده بلند همه باعث شد لبخندی به لبم بیاد ... رامین با لحنی که کمی جدی شده بود: نمی دونم اون دختر عجول و با اون تیپ پسرورنه و آهنگ هوی متال رو کجا قایمش کردی؟

– تو گذشته ... همون جا قایم شد ... تو همون اتاقی که دیوارش سیاه بود و از درو دیوارش اسکلت آویزون بود ... از همون روزی که دیوارای اون اتاق رنگش عوض شد ... در حقیقت رنگ نگاه اون دختر هم عوض شد ... درحقیقت رنگ تنهایی هاش عوض شد ... شده همین دختری که رو به روتونه ...

– رنگ تنهایی هات چه رنگیه الان؟

استکان چاییم رو کنار لبم بردم و بخارش رو نفس کشیدم ... چایی که مطمئنم بارها گرم شده بود حالا هیچ اثری از رنگ و بوی چای نداشت رو جرعه ای نوشیدم: آبی ...

چشماش پر از تعجب شد: چرا آبی؟ یعنی تنهایی هات به اندازه رنگ آبی عمیق و آرامش بخشن؟

لبخند آرومی زد: من به حس هام فکر نمیکنم. فقط حسشون میکنم ... من فقط و فقط با حسهام زندگی میکنم ... هر چیزی همون رنگیه که ذهن منه ... خودخواهانه است اما هر چیزی اون رنگی رو داره که من می بینم ... تعبیر دیگران از اون رنگ خیلی هم برام مهم نیست ...

احساس کردم جوابم به خصوص جمله آخرم گیجش کرده بود ... تکیه دادم به پشتی پشت سرم ... سرم رو بلند کردم ... لبخندی از رضایت روی لب سیا بود ... می دونستم جواب نسبتا قاطع و البته کمی تندم به رامین رو دوست داشته ...

با پیش کشیده شدن بحث عقد و عروسیه نازنین توسط گلنار ... فضا کمی عوض شد و من فارغ از گوش کردن به این ریتم نرمال زندگی دیگران ... همه ذهنم پر از دیدن بچه ها ... تمرین ... اجرا ... و پول ... چشم دوختم به قل قل شیشه پایین قلیون ... و لذت بردن از صدای همه اطرافم.

روی نیمکت فلزی آبی رنگ پشت سالن تمرین نشستم و سرم رو بردم عقب بعد از ۵ ساعت سر پا بودن قرار شد نیم ساعت استراحت کنیم و من به جای فضای شلوغ داخل و بحث های همیشگی از پول نبودن توی تئاتر و خنده های بلند سهیل ترجیح دادم کمی با خودم خلوت کنم ... دستم رو از دو طرف روی نیمکت گذاشتم و سرم رو به پشت خم کردم ... هوای گرم و شدید خفقان آوری بود ... دیشب تا صبح خواب رها رو دیده بودم ... دقیقا چهره اش همون طوری بود که از سه روز قبل از مرگش به یاد داشتم. صبح بالشم خیس بود ...

– هوای خیلی گرمیه ...

چشمام رو باز کردم و خواستم عصبانی بشم از خلوتی که بهم زده بود اما با دیدن چشمان خندان سوپر استارمون نیمچه لبخندی صورتم رو پوشوند: بله گرمه ...

چهار زانو روی نیمکت نشست و من دستام رو از پشتی نیمکت برداشتم و روی زانو هام گذاشتم ...

– دختر تو هر آنچه که حس میکنی رو میشه از روی صورتت خوند ...

موهام رو دادم توی شالم: میگن چشم آینه قلبه ...

لبخندی زد: پس الان قلبت بد جوری غمگینه ...

مرد باهوشی بود ... خیلی خوب میدونستم دله هم نیست ... البته می بود هم فرقی نمیکرد ... من رو چه به این سوپر استار

ثروت مند و معروف و دختر کش ... اما عجیب احساسات آدمها رو میگرفت و براش هم خیلی خیلی احساسات آدمها مهم بودن

...

به روبه رو خیره شدم: یکم دلتنگم ... یا شاید دلگیرم ... هنوز تصمیم نگرفتم ...

– فکر کنم بیشتر دلتنگی ... دلت بزرگ تر از این حرفهاست که بگیره ...

چه قدر از من شناخت داشت؟ اصلا چرا تلاش میکرد بشناسه؟

برگشتم به سمتش و نگاه مهربانش رو دیدم ...

– برات عجیبم نه؟! ...

کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم: راستش رو بخواید نه خیلی ... یعنی چرا یکم ...

خندید: پس فقط تو حس های درونیت مردد نیستی تو افکارت راجع به من هم هنوز تصمیمت رو نگرفتی ...

نفسش رو بیرون داد: البته این خوبه ... نشون میده شایعات رو دنبال نمی کنی ...

– من حس های خودم رو دنبال میکنم و آنچه که میبینم رو وگرنه حرف زیاده به خصوص از نوع مفتش ...

خنده ای کرد: با دنیای اطرافت هنوز هم رنگ نشدی ...

نگاهی به ساعت کردم و از جام بلند شدم: این جا تئاتره ... دنیاش با سینما فرق میکنه ... شرایطش عین ارتشه ... هم رنگ

شدن با جماعت رو هم نمیطلبه ... کسی از این جا سوپر استار نمی شه ...

با یه جهش از جاش بلند شدو هم قدمم شد: هیچ وقت نخواستی معروف بشی؟

چرا من این سؤال رو هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم؟ اما عجیب بود که جوابش رو خیلی واضح می دونستم ...

– من همون روز اولی که پام رو گذاشتم دانشکده نمایش ... فقط یک چیز رو میدونستم ... من می خواستم بازی کنم ... قصه

بگم ... بقیه چیزها حواشی هستن ...

چشماسش پر از یه حرف شدن ... دهنش رو باز کرد جوابم رو بده که صدای بمی که میدونستم مال اون چشمای خاکستری

باعث شد سرمون به سمت راست بچرخه ... استاد امیری بود که بلند سلام کرده بود ...

رفتم جلو ... ذوق کردم ... این مرد همیشه برای من منبع یه حس پدرانه بود ...

– سلام استاد ...

لبخندی زد: هنوز هم برات استادم؟ همراز نازنین من این جا که تخته نداره ...

– برای من هر جایی که شما توش نفس میکشید کلاس و محل یاد گیریه ...

محمد با استاد دست داد: سلام بر استاد امیری عزیز ...

استاد با لخدنی کمی جدی تر جواب داد: می بینم که دو تا نقش اول باهم خلوت کردید ...

– بهتر بگیم من خلوت همراز رو بهم زدم ...

من: این چه حرفیه نفرمایید ...

استاد با ابرویی که کمی بالا رفته بود نگاهی به هر دو ما انداخت ... نگاهی که باعث شد محمد با اجازه ای بگه و آرام و سر

خوش به سمت سالن حرکت کنه ...

– سر تمرین امروز ما هستید استاد؟

سؤالم باعث شد سرش رو از مسیر رفتن محمد به سمت من بچرخونه: اومدم باهات حرف بزنم ... یه پیشنهاد خوب برات دارم

...

پر از هیجان شدم ... خوب می دونستم استاد امیری پیشنهادش همیشه برای من یه گام خیلی بلند به سمت جلو بوده و

هست ...

لبخدنی پدرا نه به هیجانم زد: دختر تو واقعا صبر نداریا ...

– استاد؟!

– بله ... باشه می دونم باید بری رو صحنه نمیخوام بهم بریزم تمرکزت رو ... یه کارتون هست ... ترجمه شده ... دنبال یه نفر

میگشتن که صدای جدید و مهربون و پر از نازی داشته باشه تا جای فرشته انیمیشن حرف بزنه من تو رو معرفی کردم ... فردا

منتظرتن ... می دونم مثل این جا سر بلندم میکنی ...

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم ... اول با چشمای گرد نگاهش کردم و بعد دلم میخواست به هوا بپریم ... پرواز کنم ...

استاد امیری رو ببوسم ... اما این جا؟ تو این محیط؟ امکان پذیر نبود ... دستام رو بهم کوبیدم و بعد همون طور قفل در هم

جلوی صورتم نگه داشتیم ... خوب میدونستم چشمم الان خیس: استاد ... من ... یعنی واقعا ...

– هیسس ... هیچی نگو ... من همون ترم اول بهت گفتم تو تو این مسیر گل میکنی ... هنوز هم سر حرفم هستم ... اتفاقا

مصر تر هم شدم ... این جدیت توی کار ... مطالعات بی وقفه ات و نگاه مثبتت به زندگی ... مطمئنم چرخ گردون از این به

بعد تمام سرعت برای تو میچرخه ...

– شوخی میکنی؟

یه قلپ از نوشابه ام رو پایین دادم و نگاهی به ساندویچ بندری خشک شده توی دستش و چشمای گردش انداختم: نه به جون

خودم سیا ... خودم هم هنوز باورم نمیشه ...

یه گاز خیلی گنده از ساندویچ زد: ای ول ... می دونی که خیلی عالی میشه ... البته صدای تو برای دوبله بی نظیره ...

کاغذ دور ساندویچ رو کمی کنار زدم و چشم دوختم به پسر بچه ای که داشت توی پارک دوچرخه سواری میکرد: از وقتی پای

استاد امیری از کلاس روزهای سه شنبه به زندگیم باز شد ... انگار خودم هم بیشتر شروع کردم به باور خودم ...

لقمه گندش رو به زور قورت داد و نگاهی به ساعتش کرد: یه ربع وقت داریم ...
سیاوش اجرا داشت ... و من تصمیم داشتم به دیدن بچه ها برم ... دیروز زنگ زده بودم و فخری خانوم گفته بود آقا عصبانین
و بهتره که من زیاد اون دور و ور ها آفتابی نشم ... اما با خواب دیشب خیلی هم برام مهم نبود امروز چه عکس العملی نشون
میده ...

با برخورد آرنج سیاوش از فکر بچه ها بیرون اومدم: به خودت بیشتر فکر کن ...
خیلی خیلی بهتر از این حرفها من رو میشناخت که بخوام انکار کنم ...
- اونا هم بخشی از منن ...

- حرف که تو کله ات نمی ره ... قبولت دارم تا ته ... اما گاهی و فقط گاهی با خودت مرور کن که همرازی هم هست ...
- تو هستی و هر روز این رو به من یاد آوری می کنی ... گاهی همه چیز رو باهم قاطی میکنم ... همرازی که خاله است ...
همرازی که یه نقش مهم داره ... همرازی که معلمه ... همرازی که قرار فرشته هم بشه ...
لبخدی زد و گفت: همراز همیشه فرشته است ... ببین راستی می تونی بیاریشون بیرون ... یه برنامه مفرح بذاریم ... کنار
همدیگه ...

پوزخندی زد: از اون شبی که کمی دیر تر از ساعت قولمون برگردوندیمشون ... فکر کن یه درصد جناب انتظام بازم بچه بده
دست من و تو!

قوطی نوشابه اش رو به دست گرفت و یه دور توی دستش چرخوند: این آدم مریضه ...
گاز کوچیکی به ساندویچم زدم: این طوری نگو ...

- چه طوی بگم؟ زندگی چند نفر رو این آدم تباه کرده ...

- آدمهایی که داری راجع بهشون حرف میزنی با تصمیمات غلطشون ... خودشون زندگیشون رو تباه کردن ...
کاغذ ساندویچش رو با حرص مچاله کرد: حتی رها؟

با غمی که به قلبم چنگ شده بود و از دیشب راه نفسم رو تنگ کرده بود چشم دوختم به چشمای منتظرش پشت اون عینک
گرد و گفتم: حتی رها ...

تکیه داده به عصاش از پشت عینکش با همون نگاه سراسر تحقیرش نگاهم کرد ... هنوز هم عصبانی بود یا نه؟ نمی دونم ...
من اما با پاهایی که همیشه در مقابل این نگاه سرد لرزان بودن در مقابلش ایستاده بودم و دل دل میکردم تا اجازه صادر بشه و
من برم سمت اون دو جفت چشمی که از لای نرده ها پر از انتظار و با شیطنتی دور از چشم این سلطان خشن داشتن نگاهم
میکردن ... وقتی اکبر خان بدون هیچ حرفی به سمت تراس چرخید ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... این حرف نزدنه یعنی
انقدر آدم حسابم کرده که بیرونم نکرده ... با قدمهای بلند. فاصله ام با فرشته های یادگار خواهرم رو کم کردم و هر دوشون رو
محکم بغل کردم ... تا دنیا دنیا بود ... می دونستم هیچ کس عطری مست کننده تر از این دو کودک تنها و سر در گم میون
این همه تجمل رو نداره ...

کلید رو با خستگی توی در چرخوندم و اول دسته قلنیه فلزی در رو کمی توی دستم فشردم ... قلق داشت کمی باید به سمت خودم میکشیدم و بعد هول میدادم ... مثل تمام مسائل زندگیم که اول همه سختی ها رو به سمت خودم میکشیدم و بعد باید خودم رو به جلو هل میداد ... با ورودم به راهرو بوی سیر داغ و پیاز داغ تند توی بینیم پیچید ... نفس عمیقی کشیدم بی توجه به قطره های عرق حاصل از اون گرمای طاقت فرسا چشم هام رو بستم ... بوی زندگی میومد ... بوی بودن یک زن در خانه ... در رو پشت سرم با کج خلقی بستم از صبح کلی دویده بودم ... با مسؤل دوبلاژ اون انیمیشن صحبت کرده بودم ... قرار داد بسته بودم ... رفته بودم کلاس درس داده بودم ... و به طرز عجیبی رامین رو ندیده بودم و بعد برای تمرین به تئاتر شهر رفته بودم ...

اتفاقات خوب افتاده بود ... کلا در کنار اون نوای پر شر و شور کاری امروز که ۱۲ ساعت روی پا بودم ... سخت ترین چیز صدای یه فین فین و قطرات اشک نیوشا بود که حاضر بودم بمیرم و نشنوم ... که کاری از دستم بر نمیومد ... و از دیشی لحظه ای این صدا برام آرامش نگذاشته بود ...

رو پله اول راهرو روبه روی در فلزی و شیشه مات خونه مادام نشستم و کوله ام رو پرتاب کردم که با صدای بدی پایین پله ها افتاد.

شالم رو از سرم باز کردم ... شاید این صدا ها این حجم ها از ذهنم خالی بشن ... موهام رو باز کردم و بلند شدم تا برم که در آپارتمان مادام باز شد ...

با اون چشمای آبی نگران و موهای پنبه ایش سر چرخوند و با دیدن حال زارم توی راهرو ابرو در هم کشید و با لهجه با مزه اش گفت: همراز مادر جان تویی؟

سعی کردم لبخند بزنم ... فقط سعی کردم: سلام مادام عصرت بخیر ...

با زانوهای کم جون و هیکل قلنبه اش کمی از در بیرون اومد: زینب خانوم برات آش رشته نذری آورده بود ... نبودی داد من نگه دارم ... گذاشتم سر سماور گرم بمونه بیا بخور ...

نگاه خسته ای به صورت مهربانش کردم ... حساب کتاب که میکردم این زن از منم تنها تر بود ... خیلی خیلی تنها تر ... - پاشو دیگه من رو نگاه میکنه ...

لبخندی زوکی زدم: کم بد خلقی کن مادام ...

به لحنم خندید و نزدیکم اومد و دستی به سرم کشید: من و بد خلقی؟! به خاطر خودت میگم ... بیا رنگ به رخسار نداری از صبح چیزی خوردی؟

این سؤال باعث شد اون صداها و خستگی ها کمی کنار برن و من تازه به شکمی فکر کنم که از دیشب خالی خالی بود ... پر از آب و البته پر از غصه ... در کنار دلی که پر از حرف بود و زبانی که بدجور نیازمند روزه سکوت ...

سلانه سلانه به سمت درش رفت و در رو نیمه باز گذاشت ...

چنگی به کیفم زدم: مادام برم یه دوش بگیرم لباس عوض کنم ... خوشگل بشم پیام پیشت دیگه ... مهمون هپلی میخوای
چی کار قربون اون لپات برم ...

- برو ... برو کم زبون بریز ...

این بار با یه پیراهن نخی آستین حلقه ای قرمز و موهای بسته و مرتب زنگ درش رو که صدای بلبل میداد فشار دادم ...
در رو که باز کرد ... بی تعارف وارد شدم ... و پشت میز ناهار خوری چوبی و قدیمی وسط هال که روش رو میزی قلاب بافی
شده ای پهن کرده بود نشستم ...

از روی سماور توی آشپز خونه کاسه چینی گل سرخی رو برداشت و با اون زانوهای درد ناکش برام آورد و روی میز یه پارچ
دوغ خنک و نان بربری و پنیر هم گذاشت ...

- مادام زحمت نکش ...

صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نگاهم کرد: چه زحمتی دختر جون بخور جون بگیر ...

قاشق اول از اون غذای نیمه داغ رو که توی دهانم گذاشتم انگار تازه به یاد آوردم که چه قدر گرسنه بودم ...

زینب خانوم همسایه طبقه بالای ما بود ... بیست سال بود همسایه بودیم ... دخترش در همین خانه به دنیا آمد ... بزرگ شد ...
ازدواج کرد و بچه دار شد ... همان بچه ای که احتمالا این آش نذر سلامت به دنیا آمدنش بود و الحق هم که پر ملات بود و
جواب گوی دو روز بی غذایی من ...

- داری داغون می کنی خودت رو ...

لبخندی زدم به صورت نگرانش و بالای سرش رو نگاه کردم ... خودش بود در جوانی روی صحنه یک عکس سیاه و سفید ...
روی صحنه تئاتر نصر ...

دستای سفیدش رو در هم گره زد ... یه عمری این دست ها تو ناز و نعمت بودن ... از ازدواجش با همسری که عاشقش بود
هم چیزی که نصیبش شده بود یک عشق بی دریغ بود و نازایی خودش و بعد از فوت همسرش ... سی سال پیش ... بچه های
همسری که تمام دارایی ها رو بالا کشیدند و بد و بیراهی به زنی گفتند که با پدرشان فاصله سنی زیادی داشت و بعد آتش
زدن به مال و منال و رفتن به آمریکا ... و مادام موند و یک حقوق بازنشستگی بخور و نمیر ...

- همراز. این طوری کار کردن فقط باعث میشه ببری ...

قاشق رو توی کاسه فرو بردم و هم زدم ... و نگاهی به رشته هایی انداختم که از روی قاشق سر میخوردند ...

- رشته زندگی منم همین طور از دستم در میره مادام ...

- نذار بره ...

- چه طور نذارم ... آخه فدای اون موهای سفیدت که نیاز به رنگ هم داره ... خودم امروز فردا برات رنگش هم میکنم ...

- تو به رنگ موهای من کار نداشته باش ... به موهای خودت فکر کن که تو ۲۳ سالگی دارن سفید میشن ...

آهی از ته دل کشیدم: غریبه که نیستی مادام ... راه دیگه ای داری پیشنهاد کن ... فقط توی ترک کردن نباشه که من از سه سالگی دارم ذره ذره آدمهای اطرافم رو از دست می دم ... همین چند نفری که موندن رو باید با چنگ و دندون بچسبم ... دست برد از روی میز لقمه بزرگی از نان و پنیر و سبزی درست کرد و با چشمای خیس به دستم داد ... چرخید و پشت سرش روی میز پایه بلند گرامافونش رو که روش پوششی از مخمل قرمز گذاشته بود رو راه انداخت و آهنگ (شد خزان) را گذاشت و به سمتم چرخید: من که تئاتر رو شروع کردم ... فقط زنان ارمنی و غیر مسلمان روی صحنه میرفتن ... رو صحنه تئاتر نصر عمری تو سیاه بازی ها نقش شاهزاده ای که سیاه عاشقش می شه رو باز کردم و بعد پیر تر که شدم ... نقشم شد ندیمه همون شاهزاده خانوم ... از صحنه که پایین میومدیم ... دست مزدمون تو پاکت بود که حاصل بلیط همون شب بود که عادلانه بین بچه ها تقسیم میشد ...

من اما مثل اونها بی خانمان نبودم. ولی خوب فقیر بودم ... خودم خواسته بودم بازی کنم ... چه قدر آرزو داشتیم تو یکی از اپراهای حاجی بگف که هر سال اجرا می شد نقش بگیرم نشد ... بعد با دوستان می رفتیم به گردش ... لاله زار ... مولوی و کافه نادری ... برای خودم دلبری بودم ... شوهرم هم تو کافه نادری عاشقم شد ...

این قصه عشق فیلم مانند رو بارها و بارها از مادام شنیده بودم ... قصه عشق مردی ثروتمند ... متاهل و دختر جوانی که با او ازدواج کرد تئاتر رو کنار گذاشت ...

لبخندی زد: د ... من چی کار کنم مادام که دیگه تئاتر نصر یا پیراشکی فروشی خسروی نیست ... چشمکی هم چاشنی کردم: یا جانم به قربانت دیگه اثری هم از آثار لاله زار نیست ...

خنده ریزی کرد: بهتر نباشه ... مگه میگم اشتباه من رو بکن ... میگم مثل من که خودم رو فدای خواهر و برادرم کردم تو کار انقدر غرق بودم که وقت ازدواج درستم گذشت و بعد شدم زن کسی که نباید ...

لقمه توی دستم رو که دو سه گاز بیشتر ازش نخورده بودم رو روی سینی گذاشتم و برای پایین بردن بغضم یه کله نیمه لیوان دوغم رو سر کشیدم: چی کار کنم مادام بی خیالشون بشم؟ دیشب تا صبح چشمم رو هم نذاشتم ... از گریه های نیوشا از سر دلتنگی مادرش ... می خواست بیاد یه شب پیش من بمونه ... دلتنگ بود از بس تو اون خنه با دو تا پیرزن و یه پیرمزد از خود متشکر و مستبد مونده بود ...

مطرح که کردم چنان دادی زد و حرفایی بهم زد که انگار من دختر خیابونیم ... بعد هم علنا در مقابل چشمای خیس فریده خانوم از خونش بیرونم کرد ...

اشک از گونه ام سر خورد پایین ... مادام صلیب توی گرنش رو بوسید: عیسی پسر مریم یاورت باشه ... خدا بگم این مرد و چه کنه.

اشکم رو با پشت دست پاک کردم ... احساس کردم قلب این زن تنها که حالا نفسهای پشت سر هم از سر عصبانیتش تو نتهای آهنگ گم شده بود رو زیادی تنگ کردم ... لبخندی از سر اجبار زد: بله کار زیاد میکنم ... چاره ای ندارم ... برای در

آوردن خرجه برای زندگی کردنمه ... مادام نمیخواهم یه روز بشینم یگم برای پناه بردن ازدواج کردم ... از حرف مردم ... از فقر ... از تنهایی ... چه میدونم از هر چیزی ...

– نگرانم همراز می دونم برای بهتر شدن اوضاع مالیت داری تلاش میکنی تا بتونی بچه ها رو بیاری پیش خودت ... اما این امکانش نیست ... دیروز از داماد زینب خانوم پرسیدم ... گفت نمی شه ...

دستم روی دستای دوست داشتیش گذاشتم ... این زن چه قدر مهربان بود ... چه قدر مهر داشت که انباشته شده بود و هر گز هم جایی به غیر از من یا شاید نوه زینب خانوم برای خالی کردنش پیدا نمی کرد.

به ساعت مچیم نگاه کردم ... قرار بود سیاوش بیاد دنبالم تا باهم خونه خاله بریم ... شام دعوت بودم ... امروز تمرین نداشتم این یعنی کمی از حجم کاریم کم شده بود ... فردا جمعه بود و قرار بود شب اونجا بمونم صبح قرار بود سری به بچه ها بزنم و بعد با دوستان گلنار برای ناهار بریم جاده چالوس ... به قول سیا دوتا هنری اسیر در دست یک مشت پزشک ... هر چند فکر نمیکردم با انفاق چند روز پیش اکبر خان حتی اجازه بده سایه ام به اون خونه برسه ...

– منتظر کسی هستی؟

به رامین نگاه کردم که با لبخند و دوتا لیوان در دست داشت نگاهم میکرد: بله سیا قراره بیاد اینجا با هم بریم خونشون ...

روی مبل روبه روم نشست و یکی از لیوان ها رو به دستم داد: ماشین داره؟

لیوان آب پرتقال خنک رو روی میز گذاشتم: نه با هم با اتوبوس میریم ...

به پشتی مبل چرمی اتاق دبیران که حالا جز اون و من کسی نبود تکیه داد و لیوان رو نزدیک لبه اش برد و نگاهی از سر تا پام کرد و بعد توی صورتم متوقف شد ... کمی معذب شدم و توی جام جا به جا شدم و با نوک انگشت چونم رو خاروندم

– من میرسونمتون ...

حس غریبی داشتم از این نگاهها ... خوشایندم بود یا نبود رو نمی دونم ... به هر حال یه جورایی خارج از خط به نظر میومد ... چیزی که نباید باشه اما هست ...

– نه ممنون من و سیا عادت داریم ...

– هوا گرمه در ضمن مسیر من هم از اون طرفه ...

– آخه ...

– آخه نداره ... راستی مامانم مشتاقه دیدنته ... کی وقت میکنی یه سر به ما بزنی؟

فرخنده جون رو دوست داشتم ... تا یک سال بعد از فوت مامان هم با وجود اینکه ۹ ماه بود اسباب کشی کرده بودن بهم سر میزد ... بعد اما رفتن رامین و بعد رفت و آمدش به فرانسه و نبود مامان ... یه جورایی روابطی که خیلی خیلی خانوادگی شده بود رو قطع کرد ... با بهانه گم کردن تلفن ... تلفنی که خوب ثابت بود ... اونها رفته بودن ... ما که ۳۰ سال بود همون جا زندگی میکردیم ...

– می دونم به چی فکر میکنی ...

لیوانش رو روی میز گذاشت و پیپ شیکش رو در آورد ...

– من هم چند وقته عجیب به اون روزها فکر میکنم ...

بوی کاپتان بلک اتاق رو پر کرد ... بوی آرامش بخشی داشت ... بوی دانه های قهوه تلخ ... همونهایی که پشتش نوشته مستقیم وارد شده از برزیل ...

کمی از آب پرتقالی که حالا گرم تر شده بود رو خوردم و لبخندی زدم: من خیلی چیزها برای فکر کردن دارم ...
خندید: بله خوب سرتون خیلی گرمه بانو ...

این اصطلاح دختر پسند عجیب در میان لبههای این مرد به متظاهرانه به نظر میومد ... یا من اطرافم کسی رو نداشتم که با چیزی به غیر از اسمم صدام کنه و عادت نداشتم ... پوزخندی زدم ... من عادت به اصطلاح کمی تحقیر آمیز دختر از جانب جناب انتظام داشتم ...

– چه چیزی از گذشته باعث این نیش خند شده ...

– چیز خاصی نیست ... یه چیزی به یادم اومد ...

کمی به جلو خم شد و این بار با دقت بیشتری نگاهم کرد: کم حرف شدی ... یه جورایی مرموز شدی ... تو نگاهت همیشه می شه غرق شدن رو تو فکرت دید یه جورایی فیلسوف ماب شدی ...

پام رو روی پام انداختم و نگاهش کردم: تا تیر راه رفتن تو راهروهای دانشکده هنره ...

... تیکه ام رو بهش انداخته بودم ... به پسری که از من ۵ سال بزرگتر بود ... اما قبل از ورودش به دانشکده هنر با وجود اینکه کلا به خاطر گوشه گیریش کم هم رو میدیدم ... اما میگفت می خندید و گاهی برام نقاشی میکشید ... وقتی شدم ۱۳ ساله و شد ۱۸ ساله ... وقتی عاشق شدم ... به رغم خودم و شد آقای هنر مند ... وقتی شد ۲۰ ساله و شدم ۱۵ ساله دیگه من رو ندید ... غریب بود اما ندید.

– اون راهرو ها بیشتر دماغ آدم رو پر از باد میکنه ...

پس تیکه ام رو گرفته بود: روی من تاثیر اینچینی نداشت ... برای من اون راهرو ها یه برخورد زیبا با استاد امینی داشت و بعد کلاس گرفتن باهش و در آخر هفته ای بیشتر از سه کتاب رو تموم کردن ... شبی سه چهار ساعت خوابیدن ...

کمی این بار جدی تر نگاهم کرد: اون کتابها باعث شد سوادت بره بالا ... تا تهش موافقم ... اما چی باعث شد اون همراز پر حرف و برون گرا ... تا این حد درون گرا بشه ...

لبخندی زدم: من درون گرا نیستم ... اما اون کتابها به من یاد دادن ... یعنی فهمیدم که هر چه قدر سوادم میره بالا تر بیشتر میفهمم که چیزی بلد نیستم و حاصلش میشه این که زبان به کام بگیرم و بیشتر سعی کنم بشنوم ...

توتونهای توی پپیش رو توی زیر سیگاری که شکل سر فیل بود خالی کرد و متفکر نگاهم کرد: نفوذ کردن بهت خیلی سخت شده ... با وجود اینکه رنگ نگاهت به زندگی از سیاه به آبی تغییر کرده ...

دسته کیفم رو توی دستم گرفتم: گفتم که برداشت من از رنگها متفاوت شده ...

بلند شدم ... بلند شد ... سوئیچش رو از توی جیبش در آورد ...

من: اما نفوذ ... خوب معلومه که نفوذ به ذهن و مطمئنا جسم یک دختر ۱۵ ساله بسیار بسیار راحت تر از یه دختر ۲۳ ساله است ...

سوئیچ رو یک دور توی دستش چرخوند: یعنی الان بزرگ شدی. ۲۳ سال سنی نیست بانو ...

به سمت در راه افتادم ... با بینی که پر از عطر تلخ دانه های قهوه بود: برای من این ۷ سال ... به تلخی همین دانه های قهوه ای که بوش تو اتاق پیچیده گذشت ... به همین تاریکی ...

از چارچوب در که خارج شدیم ... همزمان ... با خودم به این مرد با لباسهای درویشی و موهای بلندم فکر کردم ... که چه قدر تغییر کرده بود ... آن لحظه که گفت درون گرا شدم ... چرا نپرسیدم تو چی رامین پرتو غرق در رنگهای روغنت ... کسی که روی برگه های دستمال کاغذی با روان نویس آبی رنگت اون زمانهای دور طرح های طوفانی میزدی ... تو چه قدر تغییر کردی؟ از کی تا به حال در مورد آن دخترک پنهان پشت اشتباهات دوره نوجوانی خسته از دیده نشدن آنها ... این طور کنجکاو شدی؟

سیا مثل همیشه سر در گوشی موبایلش ایستاده بود جلوی ایستگاه تاکسی روبه روی در آموزشگاه ... صدایش زدم و دستی برآش تکون دادم ... سرش رو بلند کرد ... ابتدا لبخندی زد ... و بعد با دیدن رامین در کنارم کمی کنجکاوانه نگاهم کرد و آرام از خیابون رد شد و با رامین دست داد ...

رامین: همراز گفت می خواید برید خونه شما ... منم اون اطراف کار داشتم ... هوا هم گرمه میرسونمتون ...

سیاوش نگاهی به من انداخت و من شونه هام رو بالا انداختم ...

یه کوچه بالاتر سوناتای سفید رنگ رامین پارک بود ... سیاوش جلو نشست و من پشت راننده ...

سیاوش: داداش مزاحمت نشیم ...

- نه بابا این چه حرفیه ...

و من غرق در افکار خودم و در آرامش فضای خنک ماشین و موسیقی بی کلام پیانو سرم رو به شیشه تکیه دادم ...

پشت چراغ قرمز نظرم به بچه ای جلب شد که همراه با مادرش از خیابون رد میشد ... دختر بچه با مزه ای بود و کوله پشتی صورتی رنگی داشت ...

سیا برگشت پشت: وای همراز اون دختر کوچولو رو دیدی از کوله پشتی های تو داشت وقتی دبستان میرفتی ...

از این که یادش بود خنده ام گرفت چون من و سیا هم سن بودیم و اون حافظه بی نظیری داشت

من: آره اتفاقا نظر من رو هم جلب کرد ... خیلی دوستش داشتم ... هنوز هم دارمش ... خیلی دوستش دارم ... روم میشد می انداختمش ...

رامین عینک آفتابیش رو کمی جا به جا کرد و لبخندی زد: جدی هنوز هم ازش استفاده میکردی؟

کمی سرم رو به سمت شیشه کنارم چرخوندم ... تیر تیز نگاهش رو از پشت عینک هم احساس میکردم

سیا:همراز سادگی دخترانه یه دختر بچه دبستانی رو هنوز داره ... همون قدر بکر ... با همون شادی های ناب و نوبرانه ... من: ضرورت پنهان زندگی در همینه ... که رویاها و خاطرات کوچکت رو دوست داشته باشی ... من هنوز هم عاشق دفترچه های بی خط نقاشیم ... گیره های کاغذ چوبی ... عاشق بوی کتاب نو فارسی ... بوی نان و پنیر و گاهی خیار زنگ های تفریح ... من هنوز دخترکی رو در خودم دارم که آرزوی یکمین روز مهرش یه کلاس با تخته گچی سبز رنگه ... با خطوط گچی که نصفه نیمه پاک شدن ...

سیا: تو هنوز هم کلامت عطر و بوی دبستانت رو داره ...

رامین عینکش رو از چشمش برداشت و من احساس کردم چیزی تو مردمک چشماش سبز شد ... چهره اش به شدت متفکر بود و سکوتش غرق شد در نوای پیانوی داخل ماشینش ...

خاله شربت آلبیموی خنک رو روی میز گذاشت: خوب میگفتی بیاد بالا مادر ...

سیا که حوله اش هنوز دور گردنش بود و قصد حمام رفتن داشت: تعارفش کردم ... گفت کار دارم ...

احساس کردم رو به من با کنایه حرف زد ... پر از سؤال نگاهش کردم و با نگاهش برام خط و نشونی کشیده ه به نظرم بی معنا میومد ...

خاله بوسه ای به موهام زد: غذاتون رو بکشم خاله جان یا صبر میکنید برای گلنار ...

لبخندی زدم به محبت خالصش: منتظر اون خانوم دکترتون میشیم ...

چشم دوختم به تلویزیون که سریال برزیلی رو پخش میکرد ... و غرق در ابتذال بی بدیل این داستان بودم که دستی روی شونه ام نشست ...

برگشتم مو لبخندی به موهای خیسش زدم: عافیت باشه سیا ...

لبخندی زد و کنارم نشست: پسندیدی سریال رو؟

- والا اگه یه ماه من از این سریالا نگاه کنم به بابام شک میکنم میرم آزمایش دی ان ای میدم ... خداییش ... چرا تو این سریالا هیچ کس بابای واقعیست معلوم نیست؟

سیا بلند خندید: پدر تو که بیست سالی هست فوت کرده ... باید نبش قبر کنی ... ولی من خسرو خان هی و حاضره می خوام از اون امتحان کنیم ...

لبخند تلخی به لودگی اش زدم: به سایه بالا سرش هر چه قدر هم سنگین باشه و گاهی دلگیر دل خوش باش سیا ... خانواده مفهوم والا تری از این دلخوری ها داره ...

عینکش رو از روی میز برداشت و به چشمش زد: خسرو جون خودش من رو طرد کرده ... چون مهندس نشدم ... چون ...

با هم همزمان گفتیم: مطرب شدی ...

سیا خندید ... من هم ... خنده ای که هر دو پشت تمام اون شادی آنی اش ... خوب میدو نستیم چه دلخوری ها و دلتنگی هایی پنهانه.

صدامون رو پایین آورده بودیم و توی اتاق گلنار نقطه بازی میکردیم ... بازی که از کودکی مون انجام میدادیم و سیا همیشه میباخت و تهش جر می زد ... حضور بد خلق خسرو خان توی سالن باعث شده بود به این اتاق نه متری بسنده کنیم ...

من: داد نزن سیا ... بابات همین جوریش هم دنباله بهانه ای برای بیرون کردنه منه ...

گلنار خودکار قرمز توی دستش رو روی کاغذ رها کرد: به خدا این طوری نیست ... اون با تو مشکل نداره ...

سیا که حالا بی نوبت خط میکشید روی کاغذ و زبونش رو بین لبهاش گرفته بود: اون با همه و بیشتر از همه با خودش درگیره ...

من: راجع به پدرت درست حرف بزن ...

سیا: اون مخالف بود ... وگرنه تو باید میومدی بعد از فوت خاله ... با ما زندگی میکردی ...

اخمام رو توی هم کشیدم: به چه مناسبت اون وقت؟ بی خیال سیا ... شوهر خاله وظیفه اش بیش از همین هفته ای یکبار مهمانداری نیست ...

سیا: خاله چی؟

- بی خیال سیا ... می دونم می خوامی موضوع رو به کجا ربط بدی ... بازیت رو بکن ...

گلنار: چیزی شده دوباره که من خبر ندارم ...

سیا: آره اکبر خان از خونه بیرونش کرده ...

- ای بابا ... این مرد دیوانه است ...

من نگاهی به قیافه شاکی گلنار کردم و روی موکت سبز رنگ و زبر کف اتاقش چهار زانو نشستم ... تکیه دادم به تختش: اون از دیدگاه خودش نگاه میکنه ... بچه ها دو تربیته می شن با من ... اون هم تربیتی که اکبر خان اصلا قبولش نداره ... در ضمن ... فعلا که اون سوار بر اسب مراده ...

سیا موهام رو بهم ریخت: از خداهش باشه نوه هاش مثل تو باشن ... پر از حس ...

پوفی کشیدم: احساسات دقیقا چیزیه که امثال اکبر خان شدید ازش می ترسن.

گلنار خوابیده بود ... به ساعت دیوار نگاه کردم دو بود ...

سیا آهنگی از فلوت گذاشت و صدایش رو کم کرد و من روی تختش نشستم ... و نگاهی به اتاقش که همه چیزش قهوه ای و سبز بود انداختم ... به کتاب خانه پر از کتابش و به حضور پر رنگش که سبز تر از موکت کف اتاقش بود ...

دستی کشیدم به دفتر جلد چرمیه روی میزش ... چیزی که همیشه پر بود از دلنوشته های این مرد بر آمده از دنیای مکانیک ... با لبخندی نگاهم کرد: دوست داشته باشی میتونی بخونیش ...

صفحه آخر رو باز کردم ... نوشته هفته پیش بود ... تاریخش این طور نشون میداد ...

سیا: با صدای بلند بخون با صدای تو زیبا تر به نظر می رسه

- بگذار برایت چای بریزم ... امروز به شکل غریبی خوبی ... صدایت نقشی زیباست بر جامه مغربی و گلوبندت چون کودکی بازی میکند زیر آینه ها ... و جرعه ای آب از لب گلدان می نوشد ... بگذار برایت چای بیاورم ... راستی گفته بودم دوستت دارم؟ گفتم که از آمدنت چه قدر خوشحالم؟ حضورت شادی بخش است ... مثل حضور شعر ... و حضور قایق ها و خاطرات دور ... بگذار برایت ترجمه کنم حرفهای صندلی را ... که به تو خوشامد میگوید ... بگذار تعبیر کنم رویای فنجان ها را که در فکر لبانت هستند ... و رویای قاشق را و شکر را ... بگذار به حرفی تازه از الفبا مهمانت کنم ... بگذار کمی از خودم بیفزایم ... بر عشق میان تمدن و بربریت.

سرم رو بلند کردم ... تیکه داده به میز ایستاده بود ... عطر و بوی این نوشته ها با همیشه خیلی فرق داشتند ... برق نگاه سیاوش هم ... سعی کردم در هفته پیش دخترکی پیدا کنم با گلو بند و لباس مغربی ... اصلا هفته پیش چه خبر بود ... موهام رو بهم ریخت: بهش فکر نکن ...

از لبه تخت بلند شدم: چه طور فکر نکنم سیا ... خبری هست و من نمی دونم درسته ...

سرش رو پایین انداخت ... چشم دوخت به انگشتای پاش: خبری نیست جز همون فاصله میان من ... و اون ... خوابت نمیداد؟

احساس میکردم دچار برق گرفتگی شدم ... سیا و این حرفها ... سیا و حرف از فاصله ... سیا و گلو بند زیر آینه؟

- سیا ... به من نگی به کی می خوای بگی؟ به دفتر جلد چرمیت؟ من از اون کاغذهای کاهی هم کمترم؟

- لوس نشو ... خودت میدونی کی هستی ... فقط ... می خوام باور کنم یه حس عجیبه گذاراست ... اصلا من رو چه به حسهای ثابت ... من هنوز لعبت خودم رو پیدا نکردم ...

زده بود به لودگی؟ اما اون نگاه براق که نشان از این نداشت ...

- باشه نگو ...

خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت: بشین بینیم بابا چه قهر هم میکنه ...

نشستم لبه تخت ... منتظر پاهام رو تکون میدادم ... شروع کرد به چرخانن لیوان توی دستش: هفته پیش ... کیوان بهم زنگ

زد ... گفت سیا دختر عموم داره از ایتالیا میاد ... اونجا معماری خونده تموم کرده اومده ایران ... حوصله اش سر رفته داره میاد

آپارتمان من ...

یادم آمد ... کیوان مسئول موسیقی تئاتر سیاوش به من هم گفته بود ...

من: خوب ...

- از در که وارد شدم ... دخترکی دیدم تو یه پیراهن آبی ... سرش رو بلند کرد و یک چیزی توی دل من پاره شد ... چیزی که

بهش میگن بند دل احتمالا ... همون هم باعث اون نوشته های روی کاغذ شد که خوندی ...

چند بار پلک زدم ... چندین بار فکر کنم ... چیزی که میشنیدم خیلی عجیب بود ... خیلی ...

- سیا ... تو از هفته پیش این رو پنهان کردی و حالا ... البته توی یه هفته ...

- تو این هفته زیاد دیدمش ... برای کار دکور اومد سر صحنه ... چه میدونم ...

- چی رو چه میدونی ... به کیوان بگو ... ماها که از این حرفها نداریم ... بذار زمینه رو برای آشناییتون آماده کنه ...
 لبخند تلخی زد: چه زمینه ای همراز کوتاه بیا ... وقتی حرف از فاصله میزنم ... بحث همون فاصله تمدن و بربریته ... این دوتا
 به هم میرسن آیا؟
 - حالا تو تمدنی یا اون؟
 چپ چپی نگاهم کرد ...
 - سیا ما به این فاصله ها اعتقاد نداشتیم ... یادته؟
 لیوان رو وری میز گذاشت و موهاش رو یا دست محکم داد عقب: همه چیز که بر اعتقاد ما نیست ... من یه خانوم مهندس
 معمار فارغ التحصیل از ایتالیا رو که پدرش یکی از مدیرای ارشد این مملکت رو سوار اتوبوس کنم؟ ببرمش پارک دانشجو
 دستش ساندویچ بندری بدم. با هم از هنر مدرن روسیه حرف بزنیم؟
 هیچ وقت چشمات انقدر نا امید نبود ... از جام بلند شدم ... دستم رو گذاشتم رو بازوش: هنوز خیلی زوده سیا ... هم برای اینکه
 به خودت بگی عاشقی ... هم برای اینکه به این نتیجه برسی که همیشه ... فرصت بده ... بیشتر ببینش ... کیوان اهل این
 حرفها نیست ... فاصله از نظر کیوان فقط تو فرهنگ هست و مطالعه ... شاید برای ... راستی اسمش چیه؟
 لبخندی زد ... لبخندی که من اعتراف کردم بیش از حد پر از مهر: آویسا ...
 اسم آویسا تمام ذهنم رو گرفت ... آویسایی که با تمام دخترکان دور سیاوش گویا فرق میکرد ...
 - اسمش هم خوشگله ... منم باید ببینمش ... دختری که براش میخوای صدای صندلی ها رو ترجمه کنی ... نکنه قراره جای
 من رو بگیره ...
 محکم بغلم کرد: تو چیزی فرای عشقی همراز ... خیلی خیلی والاتر ... در دوست داشتن تو ... هیچ غریزه ای نیست ... و این
 یعنی من تو رو برای همراز بودن دوست دارم ...
 تا صبح چشم روی هم نداشتیم ... دغدغه سیاوش هم به فکر هام اضافه شد ... اون چشم های نا امید ... نگران کننده بود برای
 خود من هم با تمام شعارهایی که داده بودم ... خیلی خیلی نگران کننده ... سیاوش هیچ وقت انقدر جدی به نظر نمیومد ... اما
 زود بود ... برای هر تصمیمی زود بود ... برای سن سیا هم زود بود ...
 گلنار روی رختخواب چرخید و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد: صبح به خیر ...
 سعی کردم خستگی چشمانم رو قایم کنم: صبح تو هم به خیر ...
 خیر ... برکت ... صبر ... انتظار ... از جام بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم ... بدجور گرفتار این سه کلمه آخر بودم.
 بطری عرق کرده آب رو توی دستهام فشردم و نگاهی به قطره های اطرافش انداختم که گرمای اواخر مرداد ماه خیلی زودتر از
 نگاه من بخارش می کرد ... دیروز ... امروز ... تمام مدت تمرین به آویسایی که ندیده بودم فکر کرده بودم و چشمام هم به
 اندازه مغزم درد میکرد ... به ساعت نگاه کردم ... یک کلاس ۹۰ دقیقه ای داشتم تا ساعت ۵ و بعدش میرسیدم برم دیدنشون

... هر چند دیروز خیلی محترمانه راهم نداده بود ... هندز فری رو توی گوشم جا به جا کردم تا صدای موسیقی مانع بشه اون لعنت پشت زبونم رو حتی خودم هم بشنوم ...

وارد آموزشگاه شدم و خنکی کولر که بهم خورد اخم های بین ابروم از بین رفت ... هندز فری رو برداشتم و رفتم به سمت دفتر اساتید تا کوله پشتیم رو اونجا بذارم ...

به زن حدودا ۳۵-۳۶ ساله جذاب پشت میز منشی نگاهی کردم که غرق در برگهای پیش روش بود و با خودم گفتم چه عجب ما این خانوم میر جعفری رو زیارت کردیم ...

سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و با دستهای در هم گره زده شده نگاهم کرد و احتمالا به گونه های قرمز از گرمای هلاک کننده بیرونم ... قبل از اینکه اشتباه همه رو مبنی بر دانش آموز بودنم بکنه گفتم: سلام ... پاکزاد هستم ... تدریس درس نمایش با منه ...

جا خورد ... کمی روی صندلیش جا به جا شد و سر تا پام رو نگاهی اجمالی انداخت ... بعد روی چشم هام متوقف شد ... کمی معذب شدم ... موهام رو دادم توی شالم ... این حرکتم باعث شد تا دست از اسکن کردن من برداره و کمی به خودش بیاد و لبخندی روی لبش جا باز کنه: سلام خانوم پاکزاد ببخشید این چند وقت اصلا ندید بودمتون به همین خاطر ...

نگاهی به حالت نیم خیزش روی صندلی و دست دراز شدش انداختم ... با هم دست دادیم و من بعد از تعارفات معمول درخواستم اون پوشه نارنجی رنگ و البته کلید کمدم توی دفتر دبیران رو کردم ...

در کمد رو باز کردم و با خستگی کوله ام رو بلند کردم تا توی کمد بذارم که با دیدن یه بسته کوچک سفید رنگ که دورش روبانی داشت چشمم گرد شد ... بسته رو برداشتم روش کارت کوچکی بود با یه دست خط بسیار زیبا: تقدیم به دخترکی گذر کرده از زمان ... که هنوز هم عاشق تخت گچی دبستانش است ... با تمام سادگی اش ... رامین ...

بیشتر از سه بار اسم ته دست نوشته رو خوندم تا باور کنم چه خبره ... در جعبه رو باز کردم ... چشمم تا آخرین حد باز شد ۱۲ رنگ متنوع و زیبا از گچ های استوانه ای ... مثل یه بسته مداد رنگی زیبا در کنار هم چیده شده بود ... نوک انگشتانم رو به اون استوانه های پوک کشیدم و اون لحظه احساس کردم چیزی در ذهنم نیست ...

همان طور که جعبه در دستم بود ... تکیه زدم به کمدهای پشت سرم و لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم با موسیقی عجیب و پر ضرب توی ذهنم کنار بیام ... موسیقی که مطمئن بودم تماما از سر چراهایی است که در ذهنم با دیدن این محبت ناگهانی نقش بسته نه چیز دیگه ای ...

باید برای این جعبه زیبا ... برای این جمله های ساده اما پیچیده دنبال مفهوم میگشتم؟ یا دلیل؟

پوفی کشیدم و لبم رو رها کردم ... اصلا عکس العمل من در مقابل این حرکت چه چیزی باید می بود ...

جعبه رو توی کمد گذاشتم و برای مسلط شدن به خودم ... کمی از آبی که حالا خیلی هم گرم شده بود رو به نفس نوشیدم و بعد با همون پوشه نارنجی رنگ به سمت کلاس حرکت کردم ... هیچ کس به من رحم نمیکرد ... دیگه هیچ فایلی از این مغزه

نصفه نیمه من خالی نمونده بود تا بتونم کمی آرامش داشته باشم ... جالا یه جعبه گچ هم توی کمدم لبخند کجکی بهم می زد ...

ورودم به کلاس همراه شد با سلام شاد بچه هایی که باهام رابطه خوبی برقرار کرده بودن ... خواستم به خودم مسلط بشم بعد از آن هجوم بی اطلاع پیشین گچی ... ولی فقط خواستم ... چون با دیدن تخته گچی سبز رنگ کلاس ... پاک و پاکیزه اون نیمچه تسلط هم پرید و ... خلاص ...

از کلاسی که اون روز تقریبا مرسده اداره اش کرده بود ... بعد از نود دقیقه ناقابل تلاش ذهنی برای پاسخ دادن به سؤالی که ذهنم رو میخورد بیرون اومدم ... یه سؤال بسیار ساده ... چرا؟

باسر به خانوم میر جعفری که نگاهم می کرد سلام کردم و تصمیم گرفتم قبل از آمدن رامین از آتلیه ... از آموزشگاه خارج بشم ... هر چند بی ادبی بود ... بار دیگه پوفی کشیدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و به اساتیدی که از در وارد می شدن با سر چیزی بین سلام و خداحافظی گفتم و وارد راهرو شدم که صدایش از اون ته ... از چار چوب دفترش مجبورم کرد به برگشتن به سمت پشت و البته دیدن مردی که لبخندی پیروز به لب داشت و من و یک عالمه خجالت و خیلی حس های بی سر و ته دیگه ...

روی مبل روبه روش نشستم و پشت میزش نشست و نگاهی اجمالی به من انداخت ... امروز ... دیروز ... کلا چند روز بود که همه چیز عجیب بود ...

منتظر نگاهم کرد ... منتظر چی بود؟ سکوتم رو که دید گفت: خوب خانوم همراز یه سلام نکرده می خواستی بری؟ به اجبار سرم رو از مانتوی سفید رنگم که دکمه هاش رو همیشه باز میذاشتم کندم و به چشمای سیاه و خندان نظری انداختم: ببخشید فکر میکردم آتلیه هستید و یکم هم عجله دارم ... باید برم تجریش ... کمی اخمهاش در هم رفت: اگر بخواید من می رسونمتون ...

– نه ...

یکم نه ایی که گفتم سفت بود ... خوب خودش گفته بود اگر میخوایید و من نمی خواستم ... برای هضم اون جعبه گچ و بعد اون تخته و این نگاه مشتاق و سؤالی که در ذهنم بود به تنهایی بیشتری بدون حضور رامین نوجوانی هام و خنکی کولر ماشینش نیاز داشتم ...

کمی توی جاش جا به جا شد و قلم فلزی روی میزش رو به دست گرفت احساس کردم اون هم نیاز به وسیله ای برای تمرکز کردن پیدا کرده بدون نگاه کردن بهم: برای پنجشنبه شب که برنامه خاصی نداری؟ سعی کردم این بار لحنم کمی نرم تر یا به قول سیاوش گرد تر باشه: خیر ... چه طور مگه؟ این لحن نسبتا گرد و قلنبه من باعث شد سرش رو بالا بیاره و دوباره نگاهم کنه: مامان برا ی پنجشنبه شب شام دعوت کرده ... نازنین و رادمهر هم هستن ... می خواد برات غذاهای مورد علاقه ات رو درست کنه ...

توی ذهنم این بار یه زنگ خطر خیلی بزرگ به صدا در اومد و احساس کردم بعد از اون حمله گچی ... حالا یه جنگ تن به تن با فرخنده خانوم و لوبیا پلوهاش راه افتاده ... باید مخالفت میکردم ... اما به چه عنوان؟

با خودم درگیر بودم که صدایش از فضایی که توش بودم خارجم کرد: اومدن به خونه کسایی که یه عمری باهاشون رفت و آمد داشتی انقدر فکر می خواد؟

با لگد به سنگ زیر پام زدم ... قل خورد و بر خورد کرد با دیورا گلی تنها باغ قدیمی باقی مانده در کوچه جناب انتظام ... از دست خودم عصبانی بود ... تو رودربایستی بی دلیلی قبول کرده بودم شام برم منزل پرتوها ... به همین راحتی؟

سیا می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود ... اه ...

به در رسیدم ... زنگ زده بودم ... خوشبختانه اکبر خان نبود ... فریده خانوم گفته بود تا نه شب می تونم خونشون بمونم ... یکی به زور میخواد ببرتم خونشون ... یکی راهم نمیده ... یکی هم مثل خسروخان نصفه نیمه راهم میده ...

در باز شد مورد استقبال دوست داشتنی ترین موجودات دنیا قرار گرفتیم ... دستپاشون رو دور گردنم حلقه کرده بودن و کوشا صورتم رو غرق بوسه کرده بود ...

خنده فریده خانوم از پشت سرشون اومد: ولش کنید بذارید بیاد تو ... روسریش از سرش در اومد.

نگاهی به هر دوشون انداختم که دراز کشیده بودن کنارم ... روی تخت نیوشا وسط دراز کشیده بودم و روی بازوی سمت چپم سر نیوشا بود و روی بازوی سمت راست کوشا ...

بعد از یه بالش بازی اساسی دور از چشم سلطان اکبر خان حالا خسته و مونده روی تخت افتاده بودیم ...

نیوشا: همراز ... امشب هم قبل از رفتنت یه داستان تعریف میکنی؟

دستی بین موهایش کشیدم: خودم هم دلم میخواد اما گاهی احساس میکنم بزرگ شدید ...

کوشا: خوب داستانهای بزرگونه تعریف کن ...

داستانهای بزرگانه ... داستان مگر بزرگ هم می شد؟ داستان همیشه برای کودکی بود ... یا برای کودکانهای باقی مانده در ته ذهن بزرگ سالان ... همان داستانهایی که همه آخرش خوشبخت میشدن ... همان داستانهایی که زندگی دخترک داستان در دستان یک بوسه کوچک از شاهزاده سوار بر اسب سفید داستان بود ...

– من داستان بزرگونه بلد نیستم ...

نیوشا موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار زد: همون رو تعریف کن ...

– نیوشا چیزی شده که ناراحتی؟

کوشا: پدر جون برایش معلم پيانو گرفته ...

نیوشا: ا ... فوضول خبر چین ...

چشم غره ای بهش رفتم: با برادرت درست صحبت کن ...

– خوب آخه ... خودم میگفتم دیگه ...

بوسه ای به پیشانی بلندش زدم ... عجیب امروز بوی رها رو می داد ... عجیب: خوب کجاش بده؟

- من دوست ندارم پیانو بزنم ... من دوست دارم گیتار بزنم ... دوست دارم مثل تو بتونم عروسک درست کنم ... گفتم بذار برم کلاس عروسک سازی نداشت ...

هنر هم در آن خانه شامل یه جبر احمقانه بود ...

جوابی نداشتیم بدم ... هر چه فکر میکردم چه طور این خون دویده شده به مغزم رو که بد جور تحریکم میکرد تا برم و سر آقای انتظام داد بزنم رو کنترل کنم ...

- پیانو خیلی قشنگه ...

- اما از بچه های شما کسی پیانو نمیزنه ...

خندیدم: مگه چند تا از بچه های ما رو دیدی؟ در ضمن چی کار به بچه های ما داری؟

- منم میخوام مثل تو باشم همراز ... قصه بگم ... تو یه عالمه قصه بلدی ... تو بلدی ماها رو خوشحال کنی ... تو صدات مثل مامانه ...

بغض کردم و صدام لرزید ... دلم میخواست گریه کنم ... چرخیدم به سمتش و محکم بغلش کردم ... کوشا هم از پشت دور کمرم رو گرفت: شما ها هم برای من بوی مادرتون رو میدید ...

مانتوم رو پوشیدم تا نه فقط یه ربع مونده بود می خواستم هرچه سریعتر از این مکان دور بشم ... امروز واقعا بدجور احساساتم انگولک شده بود ...

کوشا مثل همیشه اخم آلود بود: مرد کوچک من ... تو که خوب میدونی ... زودی بر میگردم ...

نیوشا گونه ام رو بوسید: راستی یادمون رفت یه چیزی بهت بگیم ... عمو داره میاد ... مامان فریده به همین خاطر انقدر خوشحاله و پدر جون هم رفته دنباله یه سری تدارکات ...

سعی کردم توی ذهنم ... بین خاطرات دنباله یه عمو بگردم ... چیز زیادی پیدا نکردم ... حتی عکسش هم توی سالن ناهار خوری نبود ... حتما دیده بودم ... تو مراسم عروسی رها که دیگه حتما دیده بودم ... هر چند اون موقع من ۷ سال رو به زور داشتم ...

تصور از این عمو ... چیزی بود شبیه پدر خودش؟ شوهر رها؟ تصویری نداشتیم ... از این عمو همیشه یه هاله ای بود از تبریکات مناسبتهایی که به بچه ها میگفت ... هدایای گرون قیمتی که میفرستاد و قربان صدقه های فریده خانوم ... وگرنه در این بیشتر از ۱۵ سالی که فامیل بودیم با این ها من این عمومی پنهان رو ندیده بودم ...

دستی به موهای نیوشا کشیدم: خوشحالی که داره میاد؟

- نمی دونم ... مامان فریده که خیلی خوشحاله ...

این حرف نیوشا که به هر حال صدای این عمو را شنیده بود و البته پارسال در سفری دیده بودتش ... اندک امید من رو به این که شاید بشه با این مردی که از پدر نیوشا و کوشا دو-سه سالی هم کوچک تر بود ... حرف زد ... داشت کم کم به نا امیدی مبدل میکرد.

روی صندلی پشت صحنه نشسته بودم و پاهام رو تکون میدادم ... صداش میومد که داشت با صدای نقش مقابلش خودش رو هماهنگ میکرد ... خودم هم به اندازه کافی از این بابت عصبی بودم ... حالا این شازده هم نور علی نور کرده بود ماجرا رو ... تو حال خودم بودم ...

- به به همراز بانو ... چه عجب از این ورا؟

سرم رو بلند کردم به کیوان نگاه کردم که مثل همیشه یه عالمه برگه دستش بود و داشت نگاهم میکرد ... لبخندی زدم: سلام ... اومدم سیا رو ببینم ...

نشست روی صندلی روبه روم: باز میونتون شکر آب شده؟

- از کجا فهمیدی؟

خندید: هروقت لجش رو دربیاری میای این جا رو در رو ...

خندیدم: پس دستم پیش تو هم رو شده؟

- بلی بلی ...

تکیه داد و کمی شقیقه هاش رو مالید: دیوونه شدم ... اجرای امشب همش مدعوین ... همه استرس دارن ... راستی تو چه می

کنی؟ شما برید اجرا همه ما باید درمون رو تخته کنیم ...

- جمع کن خودتو ... این فصل همه از شما حرف میزدن ...

- همه از سیاوش حرف میزدن ... کارش خیلی خوب بوده ... دکور رو هم دستی توش بردیم ...

کمی خودم رو جمع و جور کردم: کار دختر عموته؟

- آره هر روز میاد این جا ...

تو دلهم گفتم ... طفلکی سیا ...

صداهای صحنه قطع شد ... کیوان از جاش بلند شد: من برم که تنهایی بکوبید تو سر و کله هم ... فعلا عزت زیاد ...

بلند شدم از جام: کیوان ... تو این هفته دختر عموت رو هم یه شب بردار بیا خونه ما میخوام باهاش آشنا بشم ...

لبخندی زد و دوتا انگشتاش رو گذاشت روی چشمش و رفت ...

پرده مخمل کنار رفت و سیا اومد تو ... از قیافه اش خستگی می بارید ... من رو دید با چهره مصنوعی و خیلی خنده داری

روش رو ازم بر گردوند ...

رفتم سمتش: الان مثلا تو قهری ...

- بله قهرم ...

خنده ام گرفته بود: لوس نشو مرد گنده ... تو که میگفتی من رو انقدر آدم حساب نمیکنی که ازم ناراحت بشی ...

- بینا یه بارم که آدم حسابت کردم خودت نمی خوی ...

یه دونه محکم به بازوش زدم: بی چاره هفته دیگه یه مهمون توپ دعوت کردم ... باید با من رابطه ات رو خوب کنی ...

برگشت به سمتم با چشمای گرد نگاهم کرد و صداش رو آورد پایین: شوخی میکنی؟ نه؟ این کار رو نکردی ...

- چرا کردم ...

برگه ای که توی دستش بود رو ... روی میز گذاشت و دستش رو گذاشت روی چشماش ...

کمی بهش نزدیک تر شدم و دستم رو روی سر شانه اش گذاشتم: سیا ... ببخشید ... ناراحت شدی؟

با نگاهی که واقعا دلم رو سوزوند نگاهم کرد: نه گل من ... این چه حرفیه ... می دونم میخوای کمکم کنی ... اما واقعا این کار نشدنی.

- سیا به خودتون فرصت بده حق نداری به جای اون هم تصمیم بگیری ...

دست محکمی به صورتش کشید و دوباره نگاهم کرد: بحث رو عوض نکن ... تو به اجازه کی امشب راست راست میخوای بری خونه اون سالوادر دالی زمان ...

بلند خندیدم: اصلا هم به دالی کوچکتین شباهتی نداره ...

- ادعاش رو که داره ...

- چی کار کنم تو معذورات قرار گرفتم ...

- همراز نگو که منظورش رو نفهمیدی ...

- به نظر من که منظوری نداره!

خم شد و چشمش رو دوخت به چشمای من که سرم رو پایین انداخته بودم و به نوک کفشام نگاه میکردم: خوب چیه چرا اون جوروی نگام می کنی؟

- می خوام بدونم عقلت رو کجا گذاشتی که چند وقته همراهت نیست ...

- سیا ... منظور هم داشته باشه ... من نگیرم اون منظور رو ... چه فایده ای برایش داره ...

- بین این آدم هیچ ایرادی نداره ... جز غرورش و از خود متشکریش ... اگه میگم به درد تو نمیخوره برای این نیست که بچه بدیده. دقت کن ... بچه خوبیه ... تو به آدمی احتیاج داری که توانایی این که یه تنه همه نداشته هات رو جبران کنه رو داشته

باشه ... رامین حتی شوهر هم نمی شه اما می تونم قسم بخورم دوست پسر بی نظیری میشه ...

- من دنباله شوهر نیستم ... دنباله دوست پسر هم نیستم ... من دنباله زندگیمن تا زمانی که یه عشقی در خونم رو بزنه ...

- به هر حال امشب رفتنت ... باعث می شه راه رو برایش باز کنی ...

- نمی دونم سیا ... به هر حال قول دادم ...

- شنیدم خان عموی بچه ها داره میاد ...

- آره ... نیوشا بهم گفت ... تو یادته این خان عمو رو؟

- نه بابا ... تو عروسی رها ما فقط ۶-۷ سالمون بود چه طور یادمون بیاد ... ولی میدونم از حامد کوچکتر بود ...

موهام رو که از شالم زده بود بیرون تو دستم گرفتم: آره باید حدودا ۳۴-۳۵ساله باشه الان ...

- چی کار به سنش داری؟

- می خوام بدونم میشه باهش سر بچه ها کنار اومد ... با اکبر خان که رفته رفته رابطم داره بدتر میشه که بهتر نمیشه ...

- نمی دونم شاید بشه ... یعنی امیدوارم که بشه ... راستی امشب دنبالت که نمیداد ...

- نه بابا ... بهش گفتم خودم میرم ...

- پیام ببرمت؟

- نه بابا ... خودم با آژانس می رم و بعد هم بر میگردم ...

- پولدار شدی ...

- نه بابا ... پیش پرداخت اون انیمیشن است یه میزانی هم از آموزشگاه رامین به حسابم ریختن ...

- خوبه ...

- آشتی شدیم دیگه ... من برم؟

لبخندی بهم زد: بر وبهت خوش بگذره ... ولی دیگه از این کارا نکن ... همراز به خاطر خودت میگم ... تو ...

- می دونم بیش از اونچه باید آسیب پذیرم ...

چرخیدم به سمت در که صدایش رو از پشت سرم شنیدم: موش ... مراقب خودت باش ...

برگشتم به سمتش که دست به جیب ایستاده بود ... یعنی آویسا لایق داشتن این دریای محبت بود؟

- حواسم هست سیا ... من همیشه حواسم به خودم هست.

نگاهی اجمالی به خودم توی آینه انداختم ... به موهایی که روی سرشانه ام بافته افتاده بود ... بلوز مشکی رنگ ساده و آستی سه ربع دامن سبز رنگ فون تا بالای زانو که چار خونه های بسیار ریز مشکی داشت ... ساپورت مشکی و کفشهای عروسکی مشکی ... گوشواره هام دو تا انار قرمز رنگ بود آویزون ... خودم ساخته بودمشون خیلی خیلی شبیه انار واقعی بودن ...

یادم افتاد جایی خونده بودم ... زندگی زنیست نشسته در کنار پنجره با لبخند ... در انتظار شوهرش ... با گوشواره هایی آویزان ...

سرم رو تکون دادم تا گوشواره ها رو بیشتر لمس کنم ... از کودکی که تو حیاط خونه مادر بزرگ گیلایس میچیدیم و پشت گوش هامون میذاشتیم ... عاشق این برخورد گوشواره با گردنم بودم ... آرایش خیلی ملایم رو با یه رژ ساده تکمیل کردم و هدیه کوچکی که تهیه کرده بودم رو به دست گرفتم ...

حش غریبی داشتیم ... آخرین باری که خونه فرخنده خانوم رفتیم ... بیماری مادرم تازه تشخیص داده شده بود ... اون روزها تو خونه قدیمی آجری ته کوچه زندگی میکردن ... طبقه اول نازنین و خانواده ش و طبقه بالا رامین با پدر ... مادرش ... خونشون زیبا بود ... با پنجره هایی که چار چوبشون آبی رنگ بود ... رنگ تنهایی من ...

آهی کشیدم ... از آن روز بود که صدای خنده از خونه ما رخت بست ... درست از همون روزی که مادرم با اشک پشت میز آشپز خونه فرخنده خانوم ... در حال خرد کردن گل کلم ها برای شور هر ساله برای فرخنده خانوم تشخیص دکتر رو توضیح داد و چه زود گذشت ... چه قدر زود ...

زنگ در آپارتمانشون رو زدم ... سر راست بود ... واحد ۱۰ طبقه پنجم ... سلام شاد نازنین پشت آیفون لبخندی به لبم آورد ... از آسانسور که پیاده شدم ... متوجه در نیمه باز آپارتمان سمت چپ شدم ... دری که همراه با خودش بوی چای و زعفران آورده بود و صدای خنده های بلندی که مطمئنا مربوط به رامین میشد ... کفشهام رو در آوردم و در باز شد ... فرخنده جون بود ... مثل همیشه بود گذر این سالها این زن نسبتا چاق با صورت گرد و قد کوتاه رو تغییری نداده بود هیچ تغییری حتی در موهای همیشه مصری کوتاه شده و بلونش هم ایجاد نکرده بود ... با دیدنم چند ثانیه ای مبهوت نگاهم کرد ...

نازنین در کنار فرخنده جون ایستاده بود: دیدید گفتم زن دایی اصلا امکان نداره بشناسیدش ...

فرخنده جون که کمی به خودش مسلط شده بود با چشمای کمی خیس ... محکم بغلم کرد و من از پشت شونه اش رامین رو دیدم در کنار پدرش ... آقای پرتو که لبخند زنان نگاهم میکرد ...

آقای پرتو: خانوم یکم بذار نفس بکشه ...

لبخندی زدم و کمی خودم رو از آغوشی که کمی زیادی فشارم داده بود بیرون کشیدم ... و گونه فرخنده خانوم رو بوسیدم: سلام فرخنده جون ...

- سلام دخترکم ... ماشالا ... هزار ماشالا ... چه قدر عوض شدی ... چه قدر خوشگل شدی ... نازنین و رامین از وقتی دیدنت دارن یه ریز میگنا ... انقدرش رو اصلا باور نمیکردم ... چه قدر ملوس شدی ...

نگاه مشتاق مردان خانواده پرتو باعث شد ... سرم رو بندازم پایین ... واقعا خجالت کشیدم: شما لطف دارید ...

آقای پرتو به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد: بالاخره نوبت به ماهم رسید ... چه طوری دخترم ... چه قدر شبیه مادر خدا بیامرزت شدی ...

نازنین: بیشتر شبیه رها خدا بیامرزه ...

و من در کنار اون جمله های بی منظور آهی کشیدم از سر تنهایی ... هر کسی که نسبت نزدیکی با من داشت خدا بیامرز شده بود ... کلمه ای که از دهان دیگران انقدر راحت در میومد و برای من ... نشانه تمام سوز دلم بود ...

نگاهی سر سری به آپارتمانشون انداختم ... آپارتمان سه خوابه و نسبتا نوسازی که خیلی خوشگل و دوست داشتنی مبله شده بود ... با وسایلی که همگی هماهنگی خیلی خاصی داشتن ... دیوارها پر از تابلوهای نقاشی بی نظیری بود که خیلی خوب میدونستم کارهای رامین ...

نازنین سینی نقره ای رنگی که فنجان کریستال چای خوشرنگی درش بود رو جلوم گرفت ... با لبخند و تشکر زیر لب فنجان رو برداشتم ... رامین با لبخندی که سعی در پنهان کردنش نداشت روی مبل روبه رویی نگاهم می کرد: این جا رو راحت پیدا کردی؟ باید میذاشتی پیام دنبالت ...

آقای پرتوی: آره دخترم ... من به رامین گفتم نباید جرف تو رو گوش میکرد و میومد دنبالت ... فنجان چای رو روی میز کوچک رو به روم گذاشتم ... احساس خوبی تو این خونه بهم دست داده بود ... هنوز هم مثل گذشته پر از حس زندگی بود ... پر از پتینه های کار خود فرخنده جون: نه ... راضی نبودم ایشون به زحمت بیفتن ... کار من هم مشخص نیست. من کلا امروز یه ساعت وقت داشتم خونه باشم ... ساعت کار ما دست خودمون خیلی نیست ... رامین: خوب تو خیلی پر مشغله ای ...

فرخنده جون با ظرف میوه از آشپز خونه وارد شد و کنارم نشست و دستی به موهام کشید: اما تو بازهم باید می رفتی دنباله این خانوم خوشگله ...

لبخندی زدم ... تعریفاش بیشتر شبیه یه مادر شوهر سوپرایز شده شب خواستگاری بود تا همسایه ای که عمری مادرم براش لباس دوخته بود و بعدها ... یهوپی با آمدن مسائل و مشکلات ما و رفتن رامین و اسباب کشی ارتباطاتمون کم شده بود ... هر چند اون موقع هم این رابطه بیشتر شبیه رابطه کارمند و کارفرما بود ...

نازنین: دیگه از بحث عوض شدن همراز بیایم بیرون که فکر کنم خودش هم خسته شده ... لبخندی به چهره دوست داشتنیش زدم: عادت کردم ... آدمها خودشون خیلی تغییر میکنن ... اما انتظار دارن من تو دوران جاهلیتم مونده باشم ...

آقای پرتو بلند خندید: یعنی الان خیلی سن از خدا گرفتی؟

- خیلی تجربه از خدا گرفتم ...

لبخند تلخی زد ... جمله ام کمی فضا رو افسرده کرد ... فرخنده خانوم اشکش رو کمی عقب زد: بذارید ببینم همراز جون برامون چی خدیه آورده هر چند واقعا توقعی نبود ...

باز کردن جعبه همراه شد با لبخند خبی پهن و نگاهی پر از رضایت هم از رامین و هم از مادرش ... آقای پرتوی هم با چشمانی که برق خاصی داشتن نگاهم کرد: عجب هدیه به جایی ...

فرخنده جون گونه ام رو بوسید و تشکر بلند بالایی بابت کتاب اشعار عطار نیشابوری ازم کرد ... منتظر رادمهر بودیم تا از سر کار بیاد برای خوردن شام ... فرخنده جون بالاخره دست از قربون صدقه هاش برداشته بود و همراه با نازنین برای تدارکات به آشپزخونه رفتن و ورود من رو هم غدقن کردن ... رو به روی یکی از تابلوهای رامین ایستادم که زنی برهنه بود در خودش پیچیده و نشسته در کنار چاه ... با زمینه ای تند به رنگ قرمز ...

از پشت سرم صداش رو شنیدم: نظرت چیه؟

چرخیدم به پشت و لبخندی زد: می دونم از اون دسته نقاشایی هستید که دوست ندارید کسی تابلوتون رو تحلیل کنه ...
 خنده کوتاهی کرد: یه دختر بچه متال باز و شلوغ که راهش رو گم کرده بود و فقط ۱۵ سالش بود رو میگی؟ نه دوست نداشتم ...

– پس یادتونه؟

– داره یادم میاد ... سطر به سطرش ... ساعت به ساعتش ...

– خیلی سعی نکنید یادتون بیاد ... دلیلی نداره ...

– داره ... من دنباله چیزهایی تو یه اون زمان میگردم ...

... دلم به تپش افتاد ... نه مطمئن بودم ... این پسر عاقل تر از این حرفها بود ... تقصیره سیاوش بود ... دلهره چیزی که شاید اصلا وجود نداشت و قرار هم نبود باشه رو به جون من انداخته بود ...

– من چیزهایی رو توی اون دوره ها جا گذاشتم ... مثلا آدمهایی که انسانها رو طبقه بندی میکردن ... کسانی که حق داشتن اثر اونها رو تحلیل کنن و آدمهایی یا بهتر بگم دختر بچه هایی که حق نداشتن و توی جمع با اجازه ندادن بهشون غرور نوجوانیشون رو خرد میکردن ...

سرش رو کمی پایین انداخت: من هم اون پسر بچه از خود متشکر رو که کمی هم زیادی توی چشم بود توی اون دوره ها ... تو تراس همون خونه که تابلو ها برای خشک شدن توش چیده میشدن جا گذاشتم همراز ...

– من اون موقع ها سعی در کشف خودم داشتم ... اما یه چیزی باید بگم ... من به شما مدیونم ... این چیزی که الان میگوید شدم ... چیزی که بهش میگوید موفق ... البته به نوع خودمون ... رو من مدیون شما ... بابت همون خرد شدنه ... همون تراسه و همون تابلویی که عجیب هم شبیه همین تابلو بود ...

سرش رو بلند کرد تا جواب رو بده که صدای آیفون و فریاد با نمک نازنین از جا پروندتمون ...

کنار دست نازنین و رادمهر ... رو به روی خانواده پرتو پشت میز ناهار خوری ۸ نفره و جمع و جور خونه فرخنده خانوم که با سلیقه خاصی چند جور غذا روش بود نشستیم ... نگاه رامین بعد از اون گپ راجع به تابلو بیشتر پر از سؤال بود و من امشب عجیب کم حرف تر از هر شب بودم ... فکرم پیش آویسایی بود که ندیده بودمش ... پیش عمویی که فردا شب به ایران میرسید و من امیدوار بودم به دلگندگی برا درش باشه ... به خونسردی همون تا بتونم باهاش کنار بیام ... ذهنم هزار جا بود و این جا نبود ... جایی که بدجور احساس میکردم ... زیر ذره بین نگاه خاندان پرتو لپام گل انداخته.

نیوشا دست به عصا از احساسش از حضور عمومی تازه از راه رسیده پای تلفن صحبت میکرد بیشترین چیزی که روش تاکید داشت کنسول بازی گرانقیمتی بود که سوغات کوشا شده بود و پیراهن های رنگارنگ سوغات خودش چیزی که مثل اینکه خیلی هم چنگی به دل نازنین و کوچیکش نزده بود ...

من: خوب شما بزرگ شدی بازی به دردت نمیخوره که خانوم خوشگله ...

– خوب برای من یه لپ تاپ میاورد چیزی ازش کم میشد ...

پاهام رو روی کاناپه دراز کردم بلکه این ورمش کمی بخوابه از صبح تمرین بودم و بعد استودیو انیمیشن صدام کمی گرفته بود و از بس سر پا بودم نا نداشتم: عزیزم ایشون منظوری نداره ...

– داره ... اونم مثل پدر جون از دخترها خوشش نییاد ...

دلَم گرفت از برداشت و حسادتِی که احساس میکرد: مگه همراز مرده ... خودم برات میخرم ...

اعتراض کرد: این طوری نگو ... همراز دلَم برات تنگ شده ... حوصله ام هم سر رفته ...

پاهای دردناکم رو کمی به هم فشار دادم: قربونت برم خونتون که الان پر از رفت و آمد میشه به خاطر عموت ...

– نمی خوام ... من تو رو میخوام ...

لج کرده بود ... مطمئن بودم لبه‌اش رو هم الان جمع کرده و آویزون شده ... درست عین رها ... دلَم پرکشید برای اون جمله آخرش.

– خوب ... دختر بزرگ که لوس نمی شه ... گوش‌ی رو میدی مامان فریده؟

تیری بود در تاریکی به بهانه چشم روشنی گفتن ... شاید می تو نستم عزیز کرده های خواهرم رو چند ساعتی از اون عمارت غم گرفته و اشرافی دور کنم ...

فریده خانوم بغض کرده جوابم رو داد ... تبریکم رو با مهر پاسخ داد ... می دونستم ته دلش منتظر کس دیگه ای هم هست ... تمام سعیم رو کردم تا خیلی سریع از اون وادی خارج بشیم ... درخواستم رو که مطرح کردم ... کمی جا خورد و من من کرد ... خوب میدونستم از عکس العمل اکبر خان می ترسه و ناراحت بودم که این زن مهربون رو همیشه تو جنگم با اکبر خان وارد میکردم ...

ازم خواست تا بهش فرصت بدم با آقای انتظام صحبت کنه و من بار دیگه از این موجود متنفر شدم ...

دوش گرفتم و موهام رو کمی موس زدم و هنوز منتظر تماس فریده خانوم بودم ... امید چندانی نداشتم این درخواست از طرف من بیشتر از ۱۰ باز در ماه مطرح میشد و در طی این سه سال فقط ۵ بار اجابت شده بود ...

آیفون باعث شد از جا بپریم: بله ...

– منم دختره خودسر ...

لبخندی زدم سیا بود ... در رو باز کردم و لای در واحر رو هم باز گذاشتم تا بیان داخل ... همراه با گلنار لبخند زنان وارد شدن ...

– چه طوری ماموش؟

از توی اتاق سرم رو بیرون آوردم و با لبخند جوابش رو دادم: چه عجب از این ورا ...

گلنار با خنده کیسه توی دستش رو روی میز گذاشت: نیست که ما دقیقا پریشب با هم نبودیم ...

همین طور که داشتم با کش موهام رو می بستم و به سمت آشپز خونه میرفتم لبخندی به سیا که نرسیده روی کاناپه ولو بود زدم: من که در عجبم شما اصلا چرا می رید خونتون؟

سیا: فاکتور خسرو خان رو در زندگیمون فراموش نکن ... می دونی که چه عشقی هم از من به دلش داره ... سیبی رو از روی میز برداشت و گاز زد: خونه رامین خوش گذشت؟

کنایه آمیز پرسید ... پارچ پر از شربت رو با دوتا لیوان گذاشتم روی میز: لوبیا پلوی خوشمزه ای خوردم ... تابلوهای قشنگی هم داشتن ...

گلنار که حالا از کیسه داشت ظرفی که می دو نستم دست پخت خاله توش هستش رو روی میز میگذاشت: همین؟ خودش؟ نازنین؟

نشستم رو به روش: خودش؟ رامینه دیگه ... بقیه هم همین طور ... چی دوست داری بشنوی؟
ابروش رو داد بالا و سکوت کرد ...

سیا پاهش رو پایین گذاشت و از تو جیب کوله اش سیگارش رو در آورد: به چیزی که بهت گوشزد کرده بودیم رسیدی؟ به دودی که بعد از سیر کردن توی ریه اش حالا با عصبانیت از دماغش بیرون اومده بود نگاهی کردم و کمی جلوی بینیم با باد زدن راه اکسیژن با ز کردم: من تا نخوام ... نه چیزی میبینم ... نه میشنوم ... احساس هر کس به خودش مربوطه و نباید این رو از طرف مقابلش هم انتظار داشته باشه ... این رو من سالها پیش یاد گرفتم ...

گلنار زیر سیگاری سفالی آبی رنگ رو جلوی سیا گذاشت: کینه ای هستی به خدا ...

سیا که خاکستر سیگارش رو با انگشت می تکوند سرش رو کمی به اطراف حرکت داد: بیش از اندازه طرفدارشی گلنار ...
- اشتباه نکن سیا ... من می خوام همراز به همه جوانب فکر کنه ...

لبخندی زد: منم می خوام بهم اجازه بدید ... خودم راجع به این موضوع تصمیم بگیرم ...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که صدای تلفن بلند شد ... صدای فریده خانوم بود ... در کمال تعجبم بهم گفت که اکبر خان به شرطی که بچه ها راس ده خونه باشن با اومدنشون پیش من موافقت کرده ... به ساعت نگاه کردم ۵ بود ... می خواستم بال در بیارم ...

فریده خانوم گفت بچه ها دارن با راندد پدر بزرگشون به منزل ما میان ...

با ورودشون به خونه موجی از عشق وادر قلبم شد ... بوشون کردم ... بوسیدمشون سیر نمی شدم از این دوتا فرشته ای که بیادم نمی آمد آخرین بار کی قدم به خونه من گذاشتم ... سیا و کوشا کف دستهاشون رو به هم کوبیدن و شروع کردن به تعریف راجع به بازی هایی که کوشا با آب و تاب ازشون حرف میزد ... حرفهایی که کمی چهره نیوشا رو در هم برده بود ...

برای خارج کردنشون از این بحث پیشنهاد کردم حالا که گلنار ماشین خسرو خان رو گرفته بودیم بریم بیرون ... پیشنهادی که با جیغ و شادی بچه ها لبخند سیاوش و گلنار همراه شد ...

روی نیمکت پارک ملت نشستیم ... لبخندی بهشون زدم که بعد از بازی و نفس نفس زدن حسابی و خوردن پیتزا. حالا داشتن بستنی که از قدشون بلند تر هم بود رو لیس میزدن ...

رو به سمت گلنار که داشت با دستمال گونه نوچ کوشا رو پاک می کرد گفتم: مریض نشن؟ هیچ وقت از این چرت و پرتا نمی خورنا ... انقدر هم زیاد نمی خورن ...

گلنار دستمال رو توی سطل انداخت و به گونه گل انداخته و موهای در هم نیوشا اشاره کرد: هیچ وقت هم این طور بازی نکرده بودن و سرحال نبودن ...

آهی کشیدم: نمی دونم این تا کجا می خواد ادامه پیدا کنه ...

– تا به سن قانونی برسن ...

– تا اون موقع تاثیرات اون تربیت غلط رو گرفتن ...

بچه ها داشتن به مسخره بازی های سیا می خندیدن ... رو نمیکت رو به رویی شون کمی با فاصله نشستیم

گلنار: تربیتشون غلط نیست ... بچه های مودب ... باهوش و خوبین ...

دستی به موهام کشیدم: غلطه ... بلد نیستن خیال پردازی کنن ... شاد نیستن ... بچه نیستن ... زیادی قانون مندن ...

سیا اشاره به ساعت مچپیش کرد ... چشمهام گرد شد فقط ۴۵ دقیقه وقت داشتیم و خیلی خیلی هم خیابون شلوغ بود ...

بقیه بستنی رو دور انداختیم ... سیا پیشنهاد داد ا اون جایی که به تجریش نزدیک تر از خونه من بودیم زنگی به فریده خانوم بزنم و بگم بچه ها رو خورمون میاریم و نیازی به راننده نیست ...

بچه ها هر دو غرق خواب بودن و ما حقیقتا دیر کردیم ... از استرس داشتم میمردم ...

نگاهی به خیابونهای قفل انداختیم ... گلنار بر گشت به پشت و رنگ پریده ام رو دید: همراز جان چیزی نشده ه تازه نیم ساعت گذشته ...

– نمی شناسش که ... چه موجودیه ... حالا تا مدتها برای تنبیه کردنم از دیدنشون محرومم میکنه ...

بالاخره رسیدیم ... قلبم توی حلقم میزد ... داشتم دیوونه میشدم ... وقتی فخری خانوم در حالی که سرش رو تکون میداد به سمتمون اومد: دیر کردید خانوم ... آقا خیلی عصبانین.

– فریده خانوم کجان؟

– امروز فشارشون یکم بالا بود زود خوابیدن ... آقا توی کتابخونه منتظرتونن ...

بچه ها رو بین خواب و بیداری به سمت اتاقشون برد ... بوسه ای به گونه زیبای هردوشون زد م و خودم رو برای یه طوفان حسابی با جناب انتظام آماده کردم ...

تقه ای به در کتابخونه زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ... نفس عمیقی کشیدم و لای در کتابخونه رو باز کردم.

سرم رو از لای در بردم تو ... یواشکی و آرام ... بوی ادکلن گرمی توی اتاق پیچیده بود و من سرم رو چرخوندم تا اکبر خان رو ببینم.

پشت به در رو به پنجره تمام قد اتاق رو به باغ مردی ایستاده بود استوار و محکم ... با قد بلند و چهار شانه ... از پشت عجیب هم هیکل حامد بود ... تنم لرزید ... پاهاش رو کمی از هم باز کرده بود و دستهایش رو پشت کمرش قلاب کرده بود ... نفسم حبس شد ... فکر کنم اتاق رو اشتباه آمده بودم خواستم در رو ببندم که به سمتم چرخید ...

چشمای قهوه ای پر نفوذش رو دوخت به من ... چشم ها و نگاه خود اکبر خان بود ... به من که کودکانه سرم رو از لای در داخل آورده بودم نگاهی انداخت ... ترسیدم ... این نگاه خیلی خیلی شبیه انتظام بزرگ بود ... حدس اینکه عموی بچه هاست اصلا سخت نبود ... برای اینکه بفهمی پسر اکبر خان هم هست ذره ای فکر نیاز نبود ... همون صلابت ... همون چهره بدون اخم اما ترسناک همون چشمهای قهوه ای شدیداً پر نفوذ ...

- بفرمایید ...

با صدای بم و گیراش از جا پریدم سعی کردم به خودم مسلط بشم ... در رو کمی بیشتر باز کردم و داخل شدم ... در مقابلش بیشتر شبیه یه دختر بچه دبستانی خطا کار بودم تا خاله ای که با خواهر زاده هاش بیرون بوده ... همون طور با دستهایی که به پشت قلاب شده بود نگاهی از سر تا پام کرد ... به ساپورت قهوه ای و پیراهن کرم رنگم که روش آینه دوزی زنان بلوچ رو داشت و من با وجود آستین سه ربعش جای مانتو می پوشیدم ... کیف یه وری . کفشای تختم ... و موهای فری که همه اش از شال بیرون بود و اون انارایی که که به خاطر اینکه شالم پشت گوشم بود عجیب چشمک میزدن ... یه لنگه ابروش بالا بود ... دست و پام رو گم کرده بودم ... یاد ناظم هنرستانم افتادم وقتی مچم رو گرفته بود و فهمیده بود که ابرو هام رو کمی تمیز کردم ... فضای نگاهش طوری بود که سردم شده بود ...

- شما خاله بچه هایید؟ درسته؟

اذعان کردم از اکبر خان هم ترسناک تر بود ... اون کلمات رو انقدر با صلابت و شمرده شمرده نمیگفت ... برای اینکه بتونم کمی از استرس کم کنم به جای صورتش به گره کرواتش زل زدم: بله ... و دیگه چیزی نگفتم ...

کمی سر جاش جا به جا شد و به سمت میز بزرگ چوبی داخل کتابخونه حرکت کرد و پشتش نشست دستهایش رو به هم قلاب کرد ... توی دلم لعنتی به خودم فرستادم ... این از ریخت و قیافه کودکانه ام ... بدون آرایش ... قیافه ام به زور هم ۱۷ ساله نمی زد ... کاش کفشم پاشنه داشت یا چه می دونم آرایش داشتم ... اینم از ترسی که توی کلامم بود ...

ای کاش جرات میکردم و به جای اون گره کروات که همراه با سیب گلوش گه گاه تکون میخورد به چشمهایش نگاه کنم ... - شما قرار بود راس ده بچه ها رو تحویل بدید ...

- اگر اجازه بدید به آقای انتظام توضیح میدم ...

به صندلی چرمی چرخانش تکیه داد: من هم انتظام هستم ... حامی انتظام ... عموی بچه ها ...

- منظورم اکبر خان انتظام هستن ...

این جسارت رو از کجا آورده بودم؟

- پدرم چیزی به غیر از این از شما می پرسند فکر میکنید؟

- خیر ... اما بنده از ایشون بچه ها رو تحویل گرفتم ... عادت کردم به ایشون جواب پس بدم ...

کمی به سمت جلو خم شد: بهتره به من هم عادت کنید ... از این به بعد بنده قیومیت بچه ها رو بر عهده دارم ...

ته دلم ریخت ... اعتراف کردم همه امیدهام نا امید شد ... انتظارم برای دیدن و کنار اومدن با عموی مجهول بچه ها نقش بر آب شد ... چون اکبر خان به نظرم انعطاف پذیر تر اومد ...

سکوتم با صدایش شکست: به هر حال ... شما دیر کردید و این یعنی قانونی که بچه ها حق ندارن بعد از ده خونه باشن نقض شده ... من فکر میکنم باید کمی بیشتر نظمی به این دیدارها داده بشه ...

سعی کردم عصبانیت وحشتناکم رو پنهان کنم ... این مرد با این چشمای قهوه ای و این صدای با صلابت و چهره با نفوذ و این رفتارهای اشرافی ماب و به شدت از بالاش چی داشت می گفت؟

- آقای انتظام ... شما از چه چیزی صحبت میکنید ... من خواهر زاده هام رو بعد از عمری بیرون بردم و با چهل دقیقه تاخیر آوردم.

- چهل و هفت دقیقه ... این بچه ها دست من امانتن ...

خون به سرم دویده بود: دست ما امانتن ... دست ما ...

حتی خلل کوچکی هم در چهره بی نهایت خونسرد و محکمش ایجاد نشد: مطمئنا دست شما نبوده ...

- همون طور که برادر زاده شما هستن ... خواهر زاده من هم هستن ... به من نزدیک تر هم هستن ...

- اون رو قانون تعیین میکنه ... و فامیلیشون که انتظامه ... به هر حال خانوم من فکر میکنم این بحث داره به بیراهه می ره ...

دلم میخواست سرش رو بکوبم به دیوار ... دلم میخواست فریاد بزنم آخه این چه شانسی که من دارم ... این چرا اصلا شبیه حامد نیست ... جز قد و هیكلش هیچ چیزش شبیه به حامد نبود ... با آوردن اسمش توی ذهنم پوزخندی روی لبم نقش بست ... پوزخندی که از نگاه به شدت تیز بین این مرد دور نمود ...

سیا: خیلی دیر کردی دختر به چار میخ کشیدنت؟

من هنوز توی شک دیداره حامی انتظام: عموشون رو دیدم ...

هر دو با تعجب به سمتم چرخیدن

گلنار که رنگ و روم رو دید: چه شکلیه؟

چشمام رو بستم و پشت ماشین دراز کشیدم: شبیه اربابهای توی فیلم ها ...

... خیلی خوب فهمیده بودم که قرار نیست چندان دیالوگهای آرامی بین ما رد و بدل بشه ... به موانع دیدن بچه ها یکی دیگه هم اضافه شده بود ... تازه نفس تر و محکم تر ... نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم ... فکر کردم با آینده ای که حالا از

قبل هم مجهول تر شده بود ... معادله ای دو مجهوله و من با بغض پیش خودم اعتراف کردم هیچ وقت ریاضیم خوب نبود ... هیچ وقت.

از کلاس بیرون اومدم ... یه ۹۰ دقیقه دیگه هم داشتم ... به جای استاد تاریخ هنر که تو گیر و دار نامزد بازیس بود و سخت گرفتار ... لبخندی زدم به خانوم میر جعفری که مثل همیشه سرش به انبوهی از برگه ها گرم بود ...
وارد اتاق دبیران شدم. مثل همیشه تقریبا خالی بود ... استاد خواص مواد آروم با کیف چرمی و کت و شلوار خاکستریش با سر ازم خداحافظی کرد و بیرون رفت ... فکرم خیلی مشغول بود این روزها ... خسته هم بودم ... بد جور به استراحت احتیاج داشتم ... شاید هم به سفر ... باید به سیا می گفتم یه برنامه جور کنه بریم جایی ... کوه مثلا ... جادر بزنییم ... گیتار بزنییم ... حرف بزنییم ... پول کباب نداشته باشیم مثل همیشه روی منقل بلال بزنییم ... با این فکر لبخندی به لبم اومد ...
- سرحالید گویا امروز؟

چشمم با چشمهای رامین تلاقی کرد ... لبخندی به لبش بود. تو آلبوم خاطراتم گشتم این آدم خیلی قبل ترها هم انقدر لبخند می زد؟ در انتظار جواب نگاهم میکرد ...
- برای خودم نقشه هایی میکشیدم ...
روی مبل رو به روییم نشست و نگاهم کرد: نقشه؟

- دلم میخواد یه روز از خواب بیدار بشم برام مهم نباشه چند شبه است ... یا چندمه؟ دلم میخواد گم بشم بین این فاصله ها ... مثل روز ۳۰ اسفند ... همون که اصلا برای آدم مهم نیست چند شبه است ... چند روز پیش از خواب که بیدار شدم ... یادم رفته بود چند شبه است و چندمه ... اگه بدونید تو این چند ثانیه بی خبری چه زندگی ها که نکردم ...
چشم هاش برقی زد: خسته ای حسابی؟
- یه جورایی بله ...

- خوب چه طوره آخر این هفته جور کنیم ... با خانواده من دو سه روز میریم شمال ... برات خیلی خوبه ... خوش هم میگذره ...
... تو دلم تنها جمله ای که اومد به چه مناسبت ... بود؟

سعی کردم جملات رو جمع و جور کنم ... چرا با این آدم نمی شد حرف زد ... چرا هر درد دلی به سمت هدفی پیش میرفت که حالا حدسش هم خیلی سخت نبود ...

با تک سرفه مصلحتی صدام رو صاف کردم و برای خودم زمان خریدم: راستش رو بخواید با حجم کاری من خیلی امکان پذیر نیست ... تفریحات ما کمی خوب ... چه طور بگم ... دانشجویانست هنوز ... شامل شمال و ویلا و این چیزها نمی شه ... احساس کردم اون هم سعی در جمع کردن ذهنش داره: خوب یک بارم از اون جو دانشجویی خارج شو و تفریح کن ...
- من تو اون جمع دانشجویی دارم کار میکنم ... زندگی میکنم ...
به پستی صندلیش تکیه داد: خوب یکبارهم مثل ما معمولی تفریح کن ...

... معمولی؟ معمولی مگه ما نبودیم که ویلا نداشتیم یا هزینه پرداخت شی فلان قدر ویلاهای اجاره ای؟ معمولی ما بودیم فکر کنم ... ما که چادرمون رو کوله مون بود ... می رفتیم کویر ... کوه ... چادر میزدیم ... میخندیدیم ... کنسرو میخوردیم ... برای دود و دمش بلال کباب میکردیم ... از خودمون حرف میزدیم ... از نقشه های زندگیمون ... معمولی ما بودیم مطمئنا ... ما که بینمون بچه هایی داشتیم از خانواده های بسیار ثروتمند که برای هم رنگ جماعت شدن مثل ما تفریح میکردن و صداش رو هم در نمی آوردن که یه ماه نبود از اسپانیا برگشته بودن ...

- فکر کنم تعریفمون از معمولی کمی فرق کرده ...

لبخندی زد: یه روزهایی منم مثل تو فکر میکردم ... تفریح میکردم ... اما الان خوب اون دوره گذشته دیگه دانشجو نیستم ... شما هم نیستی ... وارد اجتماع شدیم ...

- نمی دونم ... شاید ... به هر حال مرسی از پیشنهادتون ...

کیفم رو برداشتم تا بهانه ای باشه برای رفتن به سمت کلاس ... دوست داشت بحث ادامه پیدا کنه ... اما جز می بینمتون چیز دیگه ای نگفت ... به سمت در رفتم چرخیدم به پشت سرم: راستی ... ممنون از تخته گچی ... هر بار که صدای پوک گچ رو می شنوم حس خوبی بهم دست میده ...

لبخندی زد: دف اون کار همین بود ... خوشحالم ...

سیا لیوان توی دستش رو یه کله سر کشید: می کشمت به خدا اگه بخوای این کار رو بکنی ...

- بحث نکنیم ... تو اجرا داری ... من باید برم تمرین ... آقای سوپر استار سرما خوردن ... باید مراعاتشون رو بکنیم ... تمرین زود تموم بشه ... پس آفرین پسر خوب همدیگه رو رنده نکنیم ...

- روت رو برم ... به تو چه اصلا ... مگه تو قیمشونی ...

تو آینه نگاهی به خودم کردم: خالش که هستم ...

- باش لعنتی باش ... خاله باش ... مادرشون نیستی ... پدرشونم نیستی ... بابا پولشون از پارو بالا میره بعد تو ...

صداش رو کمی پایین آورد: تویی که هشتت گرو نهفته و یه تنه دختر تنها داری بار زندگی رو به دوش میکشی باید بری برای نیوشا لپ تاپ بخری؟ من این بار رو دیگه نمیذارم ...

برگشتم به سمت صورت جذابش که حالا عصبانی بود: سیا ... اون بچه احساس میکنه تحت ظلمه ... که البته احساس هم نیست ... حقیقته ... اونا به دختر جماعت رو نمی دن ...

- مطمئنی؟. خان عموشون چی؟ بابا طرف دکتره ... بیشتر ۱۵ ساله خارج از ایرانه ... مگه میشه برای زن احترام قائل نباشه ... من که تو مرکزی ترین نقطه ایران به دنیا اومدم و بزرگ شدم ... دکتر هم نیستم ... یاد گرفتم که زن و مرد برابرن ...

- تو فرق میکنی ...

- حتما صلاح ندونستن برای یه دختر بچه ۱۱-۱۲ ساله لپ تاپ بخرن ...

رژ لبم رو کامل پاک کردم و دستمالش رو توی دستم مچاله کردم: صلاحیت های اونا اینکه نیوشا رو ۱۶ سالگی شوهر بدن ...

اومد جلوم ایستاد: خودت هم خوب می دونی که نیست ... خوب میدونی اون بچه امکاناتی رو داره که خیلی ها آرزوش رو دارن ... تو فقط میخوای با اونا لج کنی ... نکن گل من ... نکن مموش ... هم خودت رو آزار میدی هم اون بچه ها رو ... جوابی به منطقی تلخ ته کلامش نداشتم بدم ...

صدای فریاد دستیار صحنه اومد: همراز بدو ... سهیل داره کم کم آمپرش می پره ... لبخندی به سیا زدم: با کیوان برای این پنجشنبه هماهنگ کن ...

دستی به صورتش کشید: من چی میگم ... تو چی میگی.

دستی به مانتوم کشیدم ... از وقتی که میدونستم خان عمو هم این جاست ... ترسم از این خونه بیشتر هم شده بود ... هیچ وقت فکر نمیکردم مردی توی دنیا باشه که از اکبر خان هم ترسناک تر باشه اما اعتراف کردم اشتباه کرده بودم ... زنگ در رو فشردم ... صدای زن نسبتا جوانی که نمیشناختم از پشت آیفون اومد ... که پرسید بله ...

هر که بود نه من اون رو میشناختم نه اون من رو که تصویرم رو تشخیص نداده بود و من هم صداش رو ... با معرفی خودم در با تقی باز شد ...

وارد حیاط شدم ... جایی که به لطف درختان قدیمیش از بیرون خنک تر بود و معلوم بود تازه شسته شده ... بوی خاک نم خورده توی بینیم پیچید ... از در تراس به جای فخری خانوم یا فریده خانوم زن باریک اندام حدودا ۴۰ ساله ای بیرون آمد ...

پس از حالا می شد تغییرات رو احساس کرد برای خونه مستخدم جدید استخدام شده بود و یا شاید ... نه اونها که بچه نبودن تا نیاز به پرستار داشته باشن ... جلو اومد

مودبانه سلام کرد با شک جوابش رو دادم

صدای نازکی داشت و لهجه هم نداشت: خانوم تو آشپز خونه هستن ...

به سمت آشپز خونه روان شدم ... فریده خانوم و فخری خانوم پشت میز نشسته بودن و داشت دلمه میپوچیدن و من همراه با زنی که بعدا فهمیدم اسمش زری هستش و شوهرش راننده حامی وارد آشپز خانه شدم ... فریده خانوم مثل همیشه با رویی گشاده ازم استقبال کرد: سلام دخترم.

جوابش رو با خوشرویی دادم و روی صندلی نشستم: تحویل نمیگیری فخری بانو ...

– نفرمایید خانوم ...

فریده خانوم خندید و سرش رو به من نزدیک تر کرد: از اومدن زری ناراحتی ... آخه محل فرمانرواییش رو تقسیم کرده ...

خنده ام رو به زور خوردم و با صدای بلندی گفتم: هیچ کس جای فخری جون رو نمی تونه بگیره ...

زری خانوم لیوانی شربت جلوم گذاشت و من به چشم غره فخری خانوم بلند خندیدم ...

– ببخشید فریده خانوم ... بدون هماهنگی اومدم ... دوستم این جا نمایشگاه داشت و گفتم یه نیم ساعت بچه ها رو ببینم و

برم ...

– این چه حرفیه دخترم اینجا خونه خودته ... اکبر خان کارخونه است نیست ... اما ... خوب حامی هست ...

جمله آخرش کمی با مکث همراه بود و دل نگرانی: نباید اون روز دیر میکردید ...

- شما که میدونید تهران چه طوریه ...

- گلکم من که حرفی ندارم ... این پدر و پسر ... حالا برو برو بالا وقت رو بگیرم ... بعدا مفصل راجع بهش حرف میزنیم ...
... خوب میدونستم منظورش چیه ... آروم از پله ها بالا رفتم و در اتاق بچه ها رو باز کردم ... با دیدنم جیغی کشیدن و تو

آغوشم پریدن ...

کوشا: همراز قرار نبود بیای ...

موهانش رو بهم ریختم: داشتم از این جا رد میشدم گفتم یه سری بهتون بزنم و برم باید زود هم برم تمرین دارم ...

نیوشا بوسه ای به گونه ام زد: خوب شد اومدی ... حوصله مون سر رفته بود ...

- قربون اون حوصله ات برم ... چه طوره همین نیم ساعت که من وقت دارم یه بازی بکنیم. ها ...

کوشا: نه بازی نه ... برامون کتاب بخون ... تو با هیجان میخونی و صدات قشنگه ...

لپش رو بوسیدم و کتابی رو که به دستم داد رو نگاهی انداختم ... چی چی شیطان؟ خدای من این دیگه چی بود ...

وسطشون دراز کشیدم و کتاب رو براشون خوندم ...

به ساعت نگاه کردم داشت دیر می شد ... گونه هر دوشون رو بوسیدم: بچه ها من باید برم ...

کوشا: نرو دیگه همراز ...

نیوشا: بچه بازی در نیار کوشا ... همراز کارش خیلی مهمه تماشاچی که نمی تونه بدون همراز چیزی ببینه ...

لبخند پت و پهنی زدم از این که از نظرش شغل من مهم بود ذوق کردم: بذارید تمرین تموم شه ... روز افتتاحیه دعوتتون

میکنم و تازه با محمد دلنواز هم میتونید غذا بخورید ...

نیوشا به هوا پرید ... خوب میدونستم این سوپر استار رو چه قدر دوست داره و از مجلات عکسش رو میکنه و نگه میداره ...

کوشا: من که ازش خوشم نیامد ...

نیوشا: چون خوش تپیه ...

- هیچم ...

به کل کلشون خندیدم: بچه ها من دیگه برم ... نیوشا جان تو که نمیخوای محمد منتظر بمونه ...

هنوز روی لبهام لبخند بودنشون بود ... در رو بستم که صدایی باعث شد یه متر از جام بپریم: فکر میکرد حرفام رو بهتون زدم ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چرخیدم به پشت سرم ... به صاحب این صدای بم ... و این تن صدای سرد که کلمه ها رو انقدر

با صلابت ادا میکرد ... به قیافه درهمش نگاهی گذرا انداختم و به چشمایی که قهوه ای تر و کمی جدی تر هم شده بودن ...

- سلام ...

این کلمه تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید ...

- سلام ... تشریف بیارید توی کتابخونه لطفا ...

پشت سرش حرکت کردم ... قدم هاش رو هم مثل کلمه هاش بر میداشت ... راست ... صاف ... محکم ... من پیشش بیشتر یه جوجه بودم ... در رو باز کرد و وارد شد ... تو دلم گفتم بی ادب ...

پشت صندلیش نشست و با دست به مبل رو به روش اشاره کرد ... نشستم ...

دسته‌هاش رو در هم قلاب کرد و چونه تیزش رو که به صورتش زاویه میداد و مردانه ترش میکرد روی قلاب دسته‌هاش گذاشت: خوب؟!

- من اومدم خواهر زاده هام رو بینم ...

- من هم به چیزی غیر از این فکر نکرده بودم ... فکر میکردم گفته بودم این ملاقاتها باید نظم بگیرن ...

دسته‌هاش رو مشت کردم ... و سعی کردم تمام جسارتم رو جلب کنم: نظم دارن ...

- ندارن خانوم محترم که شما از سر کوچه که رد میشدید به این نتیجه رسیدید که بیاید ...

خیلی بهم برخورد: آقای محترم من که برای مهمانی نیومدم ... تنها دلیل من برای ورود به خانه شما بچه ها هستن ... بدید من ببرمشون بهتون قول میدم از محلتون هم دیگه رد نشم ...

چونه اش رو از روی دستاش برداشت: شوخی با مزه ای بود ...

- شوخی نبود ... من خالسونم ...

- این جا خونه اون هاست ...

- این جا خونه خواهر من هم بود و دیدید که عاقبتش هم چی شد ...

فکر میکردم عصبانی میشه اما خونسرد بود ... بیشتر نگاهی از بالا به من داشت و احساس میکرد از نظرش من یه بچه ام و به همین خاطر خیلی هم به خودش زحمتی نمی داد: هر چیزی که هست ... من برنامه ای برای رفت و آمدهاتون میچینم ... و بهتون خبر میدم. این بچه ها باید روند عادی زندگی داشته باشن ... و در ضمن بهشون یاد بدید با اسم کوچیک صداتون نکنن ...

از این که زورم بهشون نمی رسید ... از این زورگویی ... از همه چیز این اتاق ... این مرد ... حاله داشت بد میشد: شما به چه حقی ...

- به همون حقی که قانون به من میده ... پدرشون نیست ... پدر بزرگشون پیر و بیمار ... بنده عمو هستم ... قیومیتشون با منه ...

از جام بلند شدم ... موندم باعث میشد حرفهایی بزنم که مطمئنم خارج از ادب بود: این رسمش نیست آقای انتظام ...

به سمت در رفتم و بعد به سمتش چرخیدم که هنوز داشت با جدیت نگاهم میکرد گفتم: من برای اون بچه ها همیشه همرازم ... این هیچ وقت تغییر نمی کنه ...

- من امیدوارم حرفهای امروز رو هم به اون بار اضافه کنید دوست ندارم مدام بهتون تذکر بدم ...

جوابش رو ندادم ... چیزی برای گفتن به این مرد خودخواه نداشتم تا بگم ...

– دلت گرفته انگار؟!

احساس میکردم این دل گرفته پشت نقاب خستگی پنهان میشه ... اما نشده بود گویا ... لبخندی زدم بهش ... تو تاریک روشنی پارک دانشجو ساعت ۹ شب ... بیشترین چیزی که چشمم رو خیره میکرد قرمزی آتیش سیگارش بود ... و صدای آدمهای گذری ... امروز یکی از اجراهای مهم سیاوش بود و مونده بودم تا کارش تموم بشه و بعد با هم بریم ... حالا هم منتظر کیوان بودیم ...

بلند شدم ایستادم و سنگی برداشتم و یه دور توی دستم چرخوندم: چندبار پا خورده تا صیقلی شده؟

دود سیگارش از بینیش خارج شد: به اندازه لحظه های به وجود آمدنش ... هزاران سال و یا صدها هزار سال ...

– منم به اندازه تمام این ۲۳ سال پا خوردم انگار ... اما هنوز صیقلی نشدم ...

– خیلی وقت بود به جاده افسردگی هات سر نزده بودی ...

خونسردی کلامش تو این مواقع رو دوست داشتم ... این یعنی سیاوش مثل همیشه درکم میکرد ... بود ...

– شاید خیلی وقت بود با خودم ... با خود خودم هیچ طوری خلوت نکرده بودم سیا ...

سیگارش رو با پاشنه کفشش خاموش کرد: دور خودت رو برای این شلوغ کردی؟

پوزخندی زدم: کاش انقدر زندگی شیک و لوکسی داشتم ...

– راست میگی ... حال و هوات مثل اوایل رفتن رها شده؟ .

روی نیمکت نشستیم و به ساعتیم نگاه کردم: فردا صبح زود کلاس دارم چرا کیوان نمیاد؟

– کارش یکم طول میکشه ... جوابم رو ندادی ...

– آره ... احساس میکنم یه سد دیگه ایجاد شده برای خواسته های من ...

– هنوز که چیزی نشده ... دو روزه ندیدیشون عزیزم، گفته نمیتونی ببینی گفته نظم می ده ...

– گفته تماس میگیره ... نگرفته ... اصلا مفهومش رو درک نمی کنم ...

کنارم نشست: دنبال مفهومی؟ بذار بهت بگم ... نگرد ... هیچ چیز تو این دنیا انقدرها ساده نیست تا امثال من و تو. دوتا آدم

یکم زیادی معمولی مفهومش رو درک کنیم ...

– بچه ها شرمنده ...

سرم چرخید به سمت صورت خسته کیوان و بعد به سوئیچ دستش ...

سیا: خواهش می کنم داداش بریم؟

– بریم ... راستی همراز دعوتت سر جاشه؟

کوله پشتیم رو کمی پشتم جا به جا کردم تو اون تاریکی هم کاری نداشت دیدن رنگی که از روی سیا پرید ...

– بله من پنجشنبه شام منتظرتونم ...

– ای ول دمت گرم، خونه تو همیشه خیلی خوش میگذره ...

لبخندی زدم ... من مهمون دوست داشتم ... به خصوص کسی که بد جور فکر رو این چند وقت مشغوله خودش کرده بود ... تمام طول مسیر سیاوش ساکت بود و من و کیوان بحث کردیم. از سهیل گفتیم و از کار جدید من ... از ماشین که پیاده شدم از شیشه باز سمت سیا سرم رو کردم تو: خسته نباشید و مرسی کیوان ... سیا شبت به خیر ... سیا لبخندی زد: برو خونه مموش ... خوش باشی ... فردا میبینمت ... کیوان خم شد و از داشبورده یه سی دی در آورد و گرفت سمت: بیا بروشین ببین ... جاهای با مزه کلاه قرمزه ... امشب یکم بخند این صورت آویزونت درست شه ... داش سیا رم خودم میسازم توپ توپ شه ... خندیدم: تو هم فهمیدی کیوان حال و احوالم آویزونه؟

– کورم یا گاگول؟

سیا خندید و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست: بگیم هر دوش اچایانا ناراحت که نمیشی؟ خنده بلند کیوان باعث شد دستم رو بذارم رو بینیم: برو دیوونه سر و صدا راه نندازید ... کم من تو این محل دردسر دارم ... دختر تنها ... بازیگرم که هستم ... نصفه شب با دوتا مرد هم که اومدم خونه ... پس در نتیجه و ۱۰۰٪ مورد دارم ... نگاهی به خونه و چراغ خاموش مادام انداختم ... خواب بود مطمئنا ... چند روزی بود درست و درمون بهش سر نزده بودم ... گم شده بودم انگار تو پیچ و واپیچ های روزمرگیم ... بلند خندیدم و گازی به خیار توی دستم زدم ... الحق که فکر بکری بود از جانب کیوان ... کودک درونم و بد جور قلقلک داده بود ... صدایش رو بلند کرده بودم تا صدای تنهایی هام شنیده نشه ... با نزدیک شدن به سالگرد فوت رها ... گام به گام به جای دور شدن و خنک شدن این داغ ... من گرم تر میشدم ... صدای زنگ موبایلم از جا پروندتم ... بدون نگاه کردم به شماره دکمه رو فشار دادم و همزمان صدای بلند صحبت کلاه قرمزی بلند شد ...

– الو ...

صدای پشت خط یه صدای جدی بود و سرد ... سرمایی که اخم هام رو توی هم برد ... ولی فکر کنم ... یعنی مطمئنم اون لحن پوزخند داره بعدش نشونه این بود که صدای بلند تلویزیون رو شنیده ... لعنتی به خودم گفتم و جواب سلام تک کلامش رو دادمو همزمان صدای تلویزیون رو کم کردم و سرپا ایستادم ... این مرد حتی صدای نفس هاش هم باعث این خبردار ایستادن میشد: خوب هستید آقای انتظام ...

– بله خانوم ... بنده تماس گرفتم پیرو مسئله بچه ها ...

همچین تاکید میکرد که یه وقت نکنه خدای نکرده من فکر کنم خواسته احوالم رو بپرسه ...

– بله ...

این کلمه خنثی تنها چیزی بود که تو اون لحظه پر استرس به ذهنم رسید برای گفتن ... عین کسی بودم که منتظر حکمش بود ...

- از این به بعد ما هفته ای دو بار و البته تو ساعت های متعارف منتظر شما هستیم ...

... کلام دستوریش هم حتی باعث نشد اندک سر خوشی حاصل از این حرفش از دلم بپره ... این واقعا خوب بود ... من هفته ای یکبار میتونستم درست و درمون بینمشون علنا و این یعنی دیگه امکان نداشت مثل خیلی از موارد در کمال بی احترامی در رو روم باز نکنن ...

- الو ... خانوم ...

- ببخشید هستم در خدمتون ...

- به هر حال امیدوارم با حفظ شرایط هیچ کدوممون باعث دلخوری و بی نظمی نشیم ...

- بنده آدم بی ملاحظه ای نیستم ... فقط دارم تلاش میکنم شما بپذیرید که من خاله بچه ها هستم و اینکه خصومتی هم باهم نداریم.

جا خورد ... فکر میکنم ... انگار انتظار داشت که خصومتی داشته باشم ... یا شاید هم خودش خصومت داشت که گفت: خوب ... البته که خصومتی نیست ...

گوشی رو روی مبل پرت کردم ... خوشحال بودم از این دو روز ... این خیلی خوب بود ... سنگی چیزی به سرشون خورده بود نمیدونم ...

نگاهم افتاده به تلویزیون بی صدا و یه پس گردنی به خودم زدم: آبروت رفت همراز ... کم فکر میکرد بچه ای؟

کاغذهای توی دستم رو جا به جا کردم و دسته شون کردم تا توی خونه تصحیحشون کنم ... به ساعتی نگاه کردم تا مطمئن بشم هنوز وقت دارم ... کمی آب نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم ... این روزها بیشتر احساس میکردم که چه قدر تدریس رو دوست دارم.

- تو فکری؟

سرم رو بلند کردم ... لبخندی روی لیش بود ...

- سلام ...

روی مبل روبه روییم نشست: سلام ... اوضاع چه طوره؟

منظورش کلاس بود مطمئنا: خوبه ... البته بیشتر باید از بچه ها پرسید ...

دوتا دستش رو گذاشت روی زانوش و اندکی به جلو خم شد: مگه میشه دوستت نداشته باشن ...

کمی معذب شدم از این کلام رامین ... احساس کردم بد جور منظور داره ...

موهام رو دادم توی شالم و کمی هم بسته تر نشستم ... فکر میکنم جمع و جور شدنم رو حس کرد که نگاه تیزش رو ازم گرفت: راستی میخوام نمایشگاه بذارم ...

حرکتش آکروبا تیک وار زدن تو جاده خاکی بود ... من اما خوشحال از عوض شدن اون جو کمی بیشتر از حد معمول توجه به این موضوع نشون دادم و با شور گفتم: چه قدر عالی ...

لبخند تلخی زد ... بد جور موضوع رو دریافت کرده بود: دلم میخواد سر فرصت قبل از اینکه به نمایش گذاشته بشن ببینشون ...

- خوشحال میشم ...

- همراز ... تو ... هیچی ولش کن ...

- خواهش میکنم جملتون رو تموم کنید ... جملات نصفه به خصوص اگر مخاطب مستقیمش من باشم کلافه ام میکنه ...

کمی پشت دستش رو خاروند: تو ... چرا خیلی چیزها یادت نمیداد ... یا اینکه چرا بعضی چیزها رو فراموش نمیکنی؟

باید احمق میبودم که نفهمم چی میگه ... اشاره مستقیمش یه علاقه ام بهش و البته بی محلی هاش بهم بود ...

توی دلم یه چیزی باید میشد دیگه نه؟ مردی که نوجوانیم با خیالش گذشته بود ... حالا علنا داشت دست و پا میزد یه چیزهایی رو زنده کنه ... اما ته دل من چیزی نبود که مرده بمونه یا زنده بشه ...

- من ... راستش رو بخواید ... خیلی چیزهای از سرم گذشت تو این چند وقت نگاه نکنید که اسما از نوجوانی های من ۷ سال گذشته ... رسماً بیشتر از این حرفه‌است ...

لبخندی زدم و ادامه دادم: اون چیزهایی که یادم نمیداد ... به کفه اون چیزهایی که فراموش نکردم در ...

به پیشنهاد فریده خانوم نشستیم توی تراس ... حس بهتری نسبت به دفعه های قبل داشتم ... این بار اکبر خان سری به نشانه سلام تکون داد و قدم زنان با صدای عصاش به سمت ته باغ رفت ...

هوا نسبتاً خنک شده بود ... دیگه به شهرپور نزدیک میشدیم ... جلومون کیک بود و شیر ... خنده ام گرفته بود که فخری خانوم همون چیزهایی رو جلوی من گذاشته بود که برای بچه ها میگذاشت ... هنوز هم زیر لب به مستخدم جدید غر میزد ... و به گفته فریده خانوم نمیداشت از کسایی که فخری خانوم دستشون داشت پذیرایی کنه و گویا من هم از کسایی بود که این پیرزن دوست داشتنی و ساده دل دوستشون داشت ...

کوشا که یه تیکه بزرگ توی دهنش گذاشته بود اشاره ای با چشم و ابرو به صورت آویزونه نیوشا کرد ...

برگشتم به سمت نیوشا که دست به سینه به کیک روبه روش نگاه میکرد: چی شده خانوم خوشگله؟

- تو تا ساعت چند هستی همراز؟

خوب من قول داده بودم ساعت متعارف باشه ... پس میشد احتمالاً ۷ البته بعدش هم باید می رفتم پیش استاد امیری ...

- چه طور عزیزم؟

- من ... دوست ندارم پیانو یاد بگیرم ... به مامان فریده گفتم به پدر جون بگه ... گوش نمیکنه ...

به صندلیم تکیه دادم و سعی کردم جملات رو طوری پشت هم بذارم که حساسیت ایجاد نکنم: خوب چرا دوست نداری؟ خیلی از دخترا آرزوشونه ...

دستاش رو بیشتر توی هم کرد و اخماش هم بیشتر شد: خوب آرزوی من نیست ... من دوست دارم مثل تو باشم ...

آهی توی دلم کشیدم ... این امکان نداشت ... نیوشا پرنسس خاندان انتظام ... روی صحنه تئاتر شهر در حال تمرین نمایشنامه اتللو ... سرم رو تکون دادم به این مسئله حتی نمی شد فکر کرد ...

دستم رو آروم روی دستاش گذاشتم: بذار یکم بزرگتر شی ... اطرافت رو بهتر ببینی ... اون موقع تصمیم بگیر ...

– تو مگه از وقتی همسن من بودی نمی خواستی بری هنرستان؟

... چی می گفتم به خواهر زاده لج بازم ... که من وقتی نوجوون بودم به خاطر عشق یه نفر دیگه تصمیم گرفتم برم هنرستان ... بعد هنر برام از اون عشق کذایی بزرگتر و ارجح شد؟

– خوب پیانو هم بخشی از هنره ... یعنی موسیقی جزء اصلیشه ...

– من دوست ندارم پیانو بزنم یه کلام ...

... نیوشا از من انتظار داشت برم و این مسئله رو براش حل کنم؟ آهی از ته دل کشیدم به وضعیت اسف بارمون ... کاری از دست من بر نمیومد ... کی این جا برای من تره خرد میکرد آخه؟ اکبر خانی که بهم میگفت دختر و جواب سلامم رو نمیداد ... یا خان عمویی که یه درجه بهتر بود سلام میکرد و بهم میگفت دختر خانوم؟ جنس ما ها خیلی متفاوت بود ... حرف هم رو نمی فهمیدیم مطمئنا ...

تکه ای از کیک رو توی دهنم گذاشتم: نیوشا ... خیلی چیزا تو زندگی ها هست که غیر قابل تغییره ... آدمهای شجاع اونایی هستن که این غیر قابل تغییر ها رو درک کنن و باهاش کنار بیان ...

نگاهی به اخمای هنوز درهمش کردم ... این سخنرانی غرای من رو این دخترک ۱۰ ساله دریافت کرده بود آیا؟

دستاش رو از هم باز کرد و کمی بهم نزدیک تر شد و تن صداش رو آورد پایین: همراز ... من دوست دارم لباسهام رو خودم انتخاب کنم ...

گریه ام گرفته بود ... دردسرهایی که میدونستم روزی شروع خواهند شد ... زودتر از انتظارم نمود پیدا کرده بودن ... دستی به پیشانیم کشیدم ... باید کاری میکردم ... اما چه کاری؟ موقعیت دیدنشون هم از دستم نمی رفت این طور؟

صدای باز شدن در باغ اومد و بعد ماشین لوکس سیاه رنگی پارک کرد ... راننده در رو باز کرد و انتظام کوچک پیاده شد ... با یه کت شلوار طوسی بسیار خوش دوخت ...

به سمت ما اومد ... در حالی که کیفش دست راننده بود و خودش صاف و مستقیم رو به جلو قدم بر میداشت ... دست چپش تو جیب شلوارش بود که باعث شده بود اندکی گوشه کتش بره بالا ... از پله های مری تراس بالا اومد ... بچه ها از جاشون بلند شدن ... من هم نا خود آگاه سرپا ایستادم ... نگاهی به میز پر از کیک و شیر انداخت و بعد به من ... و احتمالا به موهای فر فری بازم ...

کوشا: سلام عمو ...

لبخند زد ... باورم نمیشد ... فکر میکردم لبهانش اصلا توانایی کش اومدن ندارن ... هر چند چیزی شبیه به لبخند بود: سلام ... خوبی؟

پس احوال پرسى هم به حمد الهى بلد بود ...

کوشا خوبى گفت ...

سرش رو بلند کرد دوباره به من نگاه کرد ... سلام کردم ... سلامم بیشتر حالت خبردار داشت ... جوابم رو داد و به سمت نیوشا

چرخید: شما نمىخواى سلام کنى؟

نیوشا با تخصى تو چشماش نگاه کرد: سلام ...

اخماى خان عمو رفت تو هم ... خيلى خيلى واضح بود که نیوشا اين سلام رو از سر اجبار داد ...

با آرنج به پهلوى نیوشا زد ... که جواب نداد ... الحق که تخس بود و لج باز ... عين حامد ... ته دلم لرزید ... عين پدرش ...

– به نظرت بايد برم بهش بگم ...

سيا متفکر نگاهم کرد: نمى دونم همراز اون خانواده عادى نيستن ... غير قابل پيش بينى هستن ...

توى كافى شاپ نزديک بیمارستانى که گلنار توش بود نشسته بوديم تا بياد باهم بریم سینما ...

– دارم خل ميشم ... و عجيب اينکه هر چى بزرگتر ميشه تخس تر هم مى شه ... عجيب داره روحياتش شبیه به حامد مى شه

و اين من رو نگران ميکنه ... بايد رو اين بچه کار بشه ... وگرنه يه حامد ديگه وارد اين اجتماع ميشه ...

سيا قهوه فرانسه اش رو پر از شکر کرد: نمى شه که برى بگى من نگران اين بچه ام که داره شبیه به پدرش ميشه ... از هر

طرف نگاه کنى توهينه ... به اون خاندان اربابى ...

– اوه اوه گفتى ارباب ... سيا حامى به درد اين سربالهاى تلویزیونى مى خوره نقش ارباب رو بازى کنه ... پرستيز عجيبى داره ...

کمی از قهوه اش رو مزه مزه کرد: دکتر ديگه؟

– داروسازه ...

– پس از ما بهترينه ... ولش کن ... اونم فکر نکنم حرف ما رو بفهمه ...

– بينم سيا ... استرس پنجشنبه فرا گرفتت که اين طورى سياه بين شدى؟

– دلت خوشه ... بذار بينيش ... متوجه ميشى که اصلا اين تلاش ها بى دليله ... مى دونم مى خواى در حقم رفاقت کنى ...

خواهرى کنى ... اما ...

– اما نداره سيا ... چرا نمى خواى به خودتون فرصت بدى ...

– ببخشيد؟ خودمون؟ دختر مردم به چى من دلخوش کنه؟ به پولى که ندارم ... به شغلى که نه تايم کارى درست و درمون

داره ... نه احترامى ... تهش مطربيم و مردم زير چشمنى نگامون ميکنن ... يا خانواده اى که خودشون من رو آدم حساب

نميکنن ... به چى؟

– به دل دريات ... به محبت بى نظيرت ... به مردونگى و سوادت ... به سياوش بودنت ... به چشم پاکت ...

لبخندى از سر مهر بهم زد: ما بايد با لنگه هاى خودمون بپريم مموش ...

قهوه اش رو از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم قیافه ام رفت تو هم: تو چرا این رو انقدر شیرینش کردی ... خوب تو که تلخ دوست نداری چرا سفارش قهوه میدی آخه؟

فنجون رو از دستم گرفت و خندید: دنیا همینه دیگه همراز بانو ... تلخ ... خودمون داریم با چیزهای مصنوعی شیرینش میکنیم. بچه ها قرار بود شب بیان خونمون از دیروزش گلنار اومده بود پیشم ... غذا یکم ماکارونی درست کردیم ... برای دم شدن درش رو گذاشتم و نگاهی اجمالی به خونه که برق میزد انداختم ...

گلنار: عاشق این گلدونای کنار پنجره اتم ...

لبخندی زدم به گلهای اطلسی ... حسن یوسف و لاله عباسی که تو گلدونای سفالی که خودم روش نقاشی کشیده بودم نگاه کردم ... همشون رو کنار پنجره خونه با قاب آبی رنگ چیده بودم ...

– می دونی همراز خونت با این گلدونا ... کتابا و حضور خودت خیلی آرامش بخشه ... این و همه بچه ها میگن ...

از جام بلند شدم برم سمت حمام: بچه ها دنبال چیزی که درون خودشون به وفور هست میان این جا ... آرامشی که خودشون دارن رو این جا کشفش میکن ...

حوله رو محکم دور موهام پیچیدم ... گلنار داشت لاک میزد با دیدنم عافیت باشه ای گفت: همراز گوشیت زنگ خورد ...

به سمت گوشیم رفتم ... شماره عمارت انتظام بود تعجب کردم و شماره گرفتم ... بعد از سلام و احوال پرسی با زری خانوم متوجه شدم نیوشا بهم زنگ زده بوده ...

نیوشا: همراز تو کی میای دوباره؟

– قربونه این لحن غرغروت بره همراز ... چه طور عسلم؟ من فردا میام ...

– مگه قرار نشد بهشون بگی دست از سرم بردارن؟

دلم پر از اضطراب شد ... نفسم رفت برای بغض توی گلوش: مگه چی شده باز؟

– کلاسای پیانو رو کردن دو روز در هفته ... امروز می خوایم بریم خونه عمه عالم تاج ... یه پیراهن مسخره سفید برام انتخاب کردن من نمی خوام پیراهن بپوشم اونم این شکلی ... من می خوام مثل تو لباس بپوشم ...

دستی تو موهای فر خیسیم کشیدم و لبه تخرم نشستم ... آخه من الان باید چی کار میکردم ... تا نشستن و گریه کردنم به اوضاع مسخره ای که توش گیر کرده بودم چیزی نمونده بود ...

– نیوشا جان چی گفته بودم؟ این که باید چیزهایی که نمی شه تغییر داد رو پذیرفت عزیزم ...

– همراز ... من نمی خوام این جور زندگی کنم ... من اصلا میخوام م پیام با تو زندگی کنم ...

اشک روی گونه ام رو پاک کردم ... نیوشا چه میفهمید از زور زیاد اون خانواده ... چه میفهمید از قانون ... چه میفهمید از منی که امکانات بزرگ کردن دو تا بچه ای که داشتن پا به نوجوانی میذاشتن رو نداشتن ...

– اجازه میدی من اول صحبت کنم بعد تو بیای پیش من؟

گوشی رو روی لبم گذاشتم ... بیشتر از نیم ساعت بود لبه تختم همون طور نشسته بودم ... لبه گوشی روی لب ... خم شده به سمت جلو ... خسته و چشم دوخته به عکس خندان رها روی دیوار توی ۱۶ سالگی تو لباس نامزدی کرم رنگش ... در حالی که من ۷ ساله با پیراهن پرنسسی کنارش با لبخند گونش رو می بوسیدم ...

رها ... رهای دوست داشتنی من ... رها شدی خواهرم ... من اما دست و پام بسته است ... بسته: اه ...

... اه بلندی گفتم و سعی کردم همه جسارتم رو جمع کنم ... تو هیستوری گوشیم دنباله شماره ای گشتم که خان عموی بد خلق ... اون روز باهاش بهم زنگ زده بود ... پیداش کردم ... آب دهنم رو قورت دادم ... به خودم تشر زدم ... همراز خودت رو جمع کن ... دستم دو سه باری به سمت دکمه تماس رفت و برگشت تا در آخر فشارش دادم ... با سومین بوق صدای محکمش توی گوشی پیچید ...

سعی کردم لرزش صدام رو بپوشونم: الو ...

انگار از شنیدن صدای دختر پشت گوشیش جا خورد ... و این نشون میداد شماره ام رو سیو نداره ... پوزخندی به خودم زدم ... آخه دختر مگه تو رو اینا آدم حساب میکنن که شماره ات رو سیو کنن ...

– الو ... بفرمایید ...

– جناب انتظام؟

– خودم هستم خانوم امرتون رو بفرمایید ...

چه قدر این بشر بد اخلاق بود ...

– سلام همراز هستم. خاله بچه ها ...

چند ثانیه ای مکث کرد و با تعجبی که پنهانش نکرده بود پرسید: سلام ... هستم در خدمتون ...

نفسم رو بیرون دادم تا کمی بیشتر آرامش داشته باشم ... اطرافش شلوغ بود ...

– می خواستم راجع به نیوشا باهاتون صحبت کنم ...

– اتفاقی برای نیوشا افتاده؟

پس این بشر بلد بود نگران بشه ...

– راستش رو بخواید ... نه ... اما ... خوب ... شما کی وقت دارید بتونیم باهم صحبت کنیم؟

– من و شما راجع به نیوشا؟! ...

خیلی بهم برخورد ... انگار میخواست بگه تو در حدی نیستی که صحبت کنیم ...

– بله ... بنده و جناب عالی ... راجع به نیوشا ...

می دونستم لحنم کمی گستاخانه است اما واقعا عصبانی شده بودم ...

– مطمئنید الان نمی تونیم صحبت کنیم؟

بلافاصله بعد از این حرفش صدای خانمی اومد از اون طرف: دکتر انتظام آقای خطیب منتظرتون ...

- خانوم؟

... جواب ندادم ...

- دختر خانوم با شما هستم ...

- ببخشید فکر کردم با اون خانوم هستید ...

- خیر مخاطب بنده از پنج دقیقه پیش شمايید ...

... دلم می خواست بزمنش ... چه منتهی هم سرم میذاره ... سعی کردم کمی لحنم رو جدی تر کنم ...

- تصمیمتون چی شد؟

- من فردا خونه ام ... می دونم برای دیدار بچه ها میاید ... اون جا در خدمتون هستم تا باهام صحبت کنیم ...

بعد از خداحافظی سرم رو بلند کردم و به گلنار که به چار چوب در اتاقم تکیه داده بود نگاه کردم ...

چشماش غم داشت: عصبانی هستی همراز؟

- چه طور نباشم ... چه طور نباشم؟ چی شد به این جا رسیدیم؟ مردک منت سر من میذاره ... می گم می خوام راجع به نیوشا

حرف بزمن آنچنان تعجب میکنه که نگو؟ گلنار ... من راهم رو که گم نکردم؟ کردم و خبر ندارم؟

گلنار به سمتم اومد و محکم بغلم کرد: من هیچ کس رو ندیدم به اندازه تو توی راه راست باشه ... تو سالهاست داری تنها

زندگی میکنی ... از وقتی فسقل بچه بودی ... امکانش رو داشتی ... زیبایییش رو داشتی. طرفدارای زیادی داشتی و داری ... اما

می بینم که دنیا چه قدر تمیز و صافه ... به خودت شک نکن ... هیچ وقت ...

دستم رو پشت کمرش قلاب کردم ... تو دلم خودا رو شکر کردم به حضور این برادر و خواهر ... اعتراف کردم چه قدر به

آغوش احتیاج داشتم.

پیراهن قرمز بته جقه ایم که سبک بود و راحت رو پوشیدم ... یه آرایش ملایم کردم و به سمت سالن رفتم که گلنار در رو به

روی مهمون ها باز کرده بود ...

کیوان جعبه بزرگی از شیرینی دستش بود ... پشت سرش آرتام بود ... و دوست دخترش ستاره ... و دوست دختر کیوان آرام ...

سیامک موزیسین معروف . باهمشون دست دادم بچه ها بی تعارف هر کدوم به سمت یکی از مبلها رفتن و نشستن ... کیوان

که روی هپی چیر روی گلیم خودش رو ول کرد: ای ول عاشق خونتم ...

لبخندی زدم ... اما چشمم سمت در بود و منتظر آدم اصلی ... از در یه فرشته وارد شد ... مانتوش دستش بود ... معلوم بود تو

راهرو در آورده ... پیراهن لیمویی رنگ آستین حلقه ای و کوتاهی پوشیده بود ... از جنس حریر ... خیلی زیبا نبود ... اما اون

چشمای سبزش و موهای خرمایی روشنش و اون نگاه ملایم و هاله و انرژی که به لطافت همون حریر تنش بود ... آدم رو

مسخ میکرد ... قد بلند نبود ... مثل من قد متوسطی داشت و کمی تپل بود ... یه تپلی دوست داشتی و خواستی ...

با لبخند به سمتم اومد و من بی اراده خم شدم تا گونه برجسته اش رو ببوسم ...

- سلام ... خیلی خوش اومدی ...

لبخندی بهم زد: سلام ... همراز جون ... تعریفتون رو از بچه ها خیلی شنیده بودم ... چه قدر خوشحالم میبینم ...
- من هم همین طور عزیزم ...

کیوان همون طور که ولو بود: آویسا خونش همون طور که تو ضیح داده بودم هست یا نه؟
آویسا ماتتو و شالش رو به دست گلنار که دستش رو دراز کرده بود داد و نگاهی به اطراف انداخت ... به گلدونها ... تابلوها ... کتابها ... فیلم ها ... گلیم و کوسنهایی که همش کار چاپ دست یکی از دوستانم بود ... لبخندی زد و من اعتراف کردم که لبخندش فوق العاده زیباست: آره ... حتی خود خونه خوشگل تره کیوان ... چه قدر آرامش بخشه ...
ستاره که ماتتوش رو تازه عوض کرده بود و دستش دور بازوی آرتام بود روی کاناپه نشست: این خونه به لطافت صدای همرازه ...

آویسا: آره همراز جون صدات فوق العاده است ...

سعید: همراز داره یه کار دوبله هم انجام میده ...

علی سیبی که توی دستش بود رو گاز محکمی زد و همون طور چار زانو نشست روی زمین و چشم دوخت به فیلمها: خداییش بهت میاد نقش فرشته رو بازی کنی ...

من: بچه ها بی خیال با این تعریفای شما باید پام رو به پایه مبل ببندید تا پرواز نکنم ...

سعید بلند خندید: راستی این سیا کجاست ...

با اومدن اسم سیا نگاهی به آویسا انداختم که غرق صحبت با گلنار بود ...

- تو راهه ... باید می رفت جایی ...

همون لحظه صدای زنگ بلند شد ... علی به سمت آیفون پرید: غذا تموم شد آقا تشریف ببرید ...

نمی دونم سیا چی جوابش رو داد که بلند خندید و گفت: جناب عفت کلام داشته باشید این جا خانواده هست ...

سیا با تیپ همیشگی اش اما سر به زیر تر وارد جمع شد ... بچه ها به استقبالش رفتن ... بچه ها خیلی دوستش داشتن ...

کیوان کنار خودش جا برایش باز کرد ... سیا از کنارم رد شد ... لبخندی بهم زد و زیر چشمی نگاهی به آویسا که با اون لبخند

خواستنیش بهش سلام کرده بود کرد: سلام ... خوش اومدی ...

آرتام: نا مرد. فقط آویسا خوش اومده؟

آرام: والا ... دمت گرم به روش آوردی ...

سیا: شماها همیشه آویزون گردنه منه بی چاره اید ... حالا خوش آمد گویی هم میخواید ...

برای بچه ها تو لیوانایی که لنگه به لنگه بودن شربت آوردم ... بحث داغ اجرای سیاوش اینا بود و من چشم دوخته بودم به سیا

که زیر زیرکی به گفتگوی گلنار و آویسا چشم دوخته بود ... دلم کباب بود برای اون نگاه جذابش ... آروم رفتم پیشش و

نشستم کنارش ... کیوان اون ور تر مشغوله تلفن حرف زدن بود گفتم: احوال داداش سیای خودمون ...

- خوبم مموش ...

– چه قدر خوشگله ... بهت حق میدم ... الحق که اون شعر در خورشه ... چرا باهش گرم نیمگیری؟
 یه قلپ از شربتتش رو نوشید: ساعت توی دستش رو دیدی؟ ایا نا ماشینش که پایین پنجره ات پارک شده رو اصلا ندیدی ...
 – انقدر مادی بودی من نمی دونستم؟!
 – واقع بین بودم و تو خبر نداشتی مموش ...
 آویسا: سیاوش ... اون کتابه که گفتمی برام میاری رو آوردی؟
 سیاوش: بله ... تو کیفمه یادت باشه بهت بدمش ...
 آویسا لبخندی از سر شوق زد: وای سیاوش خیلی گلی ...
 سیاوش زیر لب: آره خیلی ...
 من: آویسا چه کتابی هست این کتاب؟
 – تحلیل شعر های حافظ ...
 – جدی؟ می دونستی سیا کلی کلاسای حافظ شناسی رفته و شاید بهتر از حتی اون کتابا بتونه کمکت کنه؟
 آویسا با چشمای گرد گفت: جدی؟!
 سیا یا آرنج کوید پهلوم: چی کار میکنی؟!
 – می خوام تو رو همونی که هستی بشناسه ... خودت رو سیای دوست داشتنی که خیلی از دخترا آرزوشونه رو ازش دریغ نکن ...
 ... لیاقتت رو داره ...
 خواست جواب بده که آویسا کنارمون نشست ...
 لبخندی بهشون زد و آروم از کنارشون بلند شدم و به سمت آرام و علی و سعید و ستاره و سیامک و آراتام رفتم که گلنار رو دوره کرده بودن رو داشتن سر به سرش میذاشتن که دکتیره ...
 سرم پر بود از صدای حامی خان انتظام ... قلبم پر از لطافت آویسا و نگاهم پر از صحنه ای که آویسا چار زانو و با حد اکثر توجه کنار سیا نشسته بود و داشت سؤال میپرسید ...
 من نمی داشتم این فرشته خوش خلق و با نمک از کنار سیا دور بشه ... سیا یی که می تو نستم شو ر هیجانش رو از همین جا ببینم.
 سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم ... نیوشا خیلی به این گفت گو امید بسته بود ... چیزی که من خودم خیلی هم بهش اطمینانی نداشتم ... نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم ...
 صداس پیچید که با بفرمایید دعوتم میکرد داخل ... وارد اتاق کارش شدم ... مثل همیشه شیک و با کروات کنار میزش ایستاده بود و فنجانای که حدس میزدم چای باشه توی دستش بود ... ساعت ۵ بعد از ظهر یه روز تابستانی بود و نور نشاط آوری از پنجره سر تا سری تا نیمه های اتاق اومده بود ... نگاهش کردم فنجان توی دستش رو روی میز گذاشت و سلام کرد ...

برای اولین بار اون پیش قدم سلام شد ... سلامی کردم ... و با اشاره دستش بیشتر وارد اتاق شدم ... موهام رو یه دونه بافته بودم و پیراهن آستین کوتاه تا بالای زانوی آبی رنگی تنم بود که می دونستم کمی سنم رو بالاتر نشون می ده ... کفشام کمی پاشنه داشت و این باعث می شد کف پارکتهای چوبی صیقل خورده اتاقش که بوی گرمی هم داشت تق تقی ایجاد بشه ... احساس کردم کمی موشکافانه تر از همیشه نگاهم میکنه ... آرام روی مبل رو به روش نشستم و پاهام رو روی هم انداختم ... کف دست راستش رو به لبه میز تکیه داده بود و دست چش هم توی جیبش بود ... به شلوار پارچه ای زغالی رنگش نگاهی انداختم ... مطمئن بودم اگر سیا بود الان میگفت خط اتوی شلواش هندونه قاچ می کنه ...

با تصور این مسئله کمی لبخند روی لبم اومد که از نگاه تیز بینش پنهان نموند ...

- خیلی خوش آمدید خانوم ...

اذعان کردم به شدت مرد مبادی آدابیبه ... البته این تا زمانی صدق میکرد که کسی پاش رو فراتر از قوانین مسخره این جماعت نذاره ...

- خیلی ممنونم که برام وقت گذاشتید ...

خواهش میکنمی گفت و از اون ژست جذابش در اومد و رفت پشت میز کنده کاری شده ماهوتش نشست روی صندلی چرمش که پشتی خیلی بلندی داشت و زل زد به چشمای من ... نگاه مستقیمش تمام اعتماد به نفسی که داشتم رو میگرفت ... این حالت رئیس و مرئوسی رو دوست نداشتم ... مثل یه رعیتی شده بودم که اومده از اربابش در کمال خشوع درخواستی بکنه که خوب هم میدونست امکان اجابتش کمه و من از این حالتمون اصلا خوشم نمیومد ...

- من در خدمتون هستم ...

دستام رو مشت کردم و به خودم لعنتی فرستادم ... من کسی که می تونستم سخت ترین نمایشنامه ها رو اجرا کنم حالا تو چهار کلمه حرف حساب مونده بودم ...

- راستش رو بخواید دنباله جمله ای هستم که صحبتیم رو باهش شروع کنم ...

- شما از هر جایی که صلاح می دونید شروع کنید ...

کلامش یه کلام بود و خونسرد اما نگاهش منتظر بود ...

- راستش رو بخواید این بحث بیشتر یه ماموریت از سمت نیوشا ست ... البته چیزهایی هم هست که من خیلی وقته می خوام مطرح کنم ... اما خوب ... پدرتون ... بگذریم ... شما می دونید که نیوشا کلاس پیانو داره ...

کمی به صندلیش بیشتر تکیه داد: بله ... در جریان هستم ... البته من کارش رو دیدم و چون احساس کردم کمی عقبه ساعات کلاش رو افزایش دادم ...

- خوب شما ازش پرسیدید که اصلا دوست داره پیانو بزنه؟

کمی سر جاش جا به جا شد ... این سئوالم چرا انقدر عجیب بود؟

- منظورتون رو درست متوجه نمی شم ...

- منظورم واضحه جناب انتظام من خیلی خوب میدونم که پیانو رو تقریبا تمام بچه های خاندانتون به خصوص دخترها بلدن و میزنن و به همین واسطه هم هست که شما نیوشا رو مجبور کردید که پیانو بزنه ...

کمی اخماش رفت تو هم من پیش خودم اعتراف کردم واقعا از این که این اخم ها بیشتر توی هم بره می ترسیدم ...

- دقیقا منظورتون از مجبور کردید چیه خانوم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با ملایم ترین جملات صحبت کنم و گرنه جوابهای بسیار کوبنده ای هم داشتم: راستش رو بخواید ... من بهش افتخار میکنم و البته بسیار هم دوست دارم که پیانو بلد باشه و بزنه ...

- خوب پس مسئله کجاست؟

این آدم واقعا متوجه نمی شد یا من رو گیر آورده بود؟

دامن لباسم رو کمی توی مشتتم گرفتم: جناب انتظام ... نیوشا یه دختر ۱۰ساله است ... یه دختر خانوم عاقل ۱۰ساله که خیلی خوب هم هنر رو میشناسه ... چرا بهش این فرصت رو نمیدید تا خودش انتخاب کنه ...

- خانوم ... نیوشا یه دختر بچه ۱۰ساله است که خیلی از مسائل رو درست تشخیص نمیده ...

دیگه کم کم داشتم عصبانی می شدم ... دهنم هم خشک شده بود ... آب دهنم رو قورت دادم: اون داره پا به نوجوانی میداره ... کم کم تبدیل به یه خانوم جوان میشه ... باید یاد بگیره که حق انتخاب داره ...

کمی روی میز خم شد و دستهایش رو توی هم قفل کرد: حق انتخابش رو کسی ازش گرفته؟

کمی روی مبل جا به جا شدم و زل زدم به چشماش کمی جا خورد: نگرفته؟ شما ازش پرسیدید؟ شاید ساز دیگه ای دوست داره بزنه؟ شاید دوست داره کاره دیگه ای انجام بده ... حتی لباس هاش رو هم انتخاب می کنید ... این شامل حال کوشا هم میشه. اما اون بچه است و کلا پسرها کمتر روی این مسئله حساسن ... نیوشا احتیاج داره بیشتر درک بشه ...

- خانوم محترم شما طوری صحبت میکنید انگار ما این جا داریم شکنجه اش میکنیم ...

به نظر خودش این شکنجه نبود؟!

- البته که من منظورم همچین چیزی نبود ... من دارم میگم بهش به عنوان یه دختر که کم کم خانوم هم میشه فرصت بدید راجع به لا اقل تفریحاتش تصمیم بگیره ...

- اون یه خانوم از خاندان انتظام ... با قوانین و البته با نمادهای این خانواده بزرگ میشه ...

- جناب انتظام ... این جا انگلستان نیست که پادشاهی داشته باشه که خاندان های اشرافی داشته باشه ... این جا ایرانه ... این جامعه به اندازه کافی برای نیوشا بعنوان یه زن ... محدودیت هایی خواهد آورد چرا ما در داخل منزل هم داریم ابتدایی ترین آزادی فردیش که حق انتخاب لباس و موسیقی اش هستش رو هم ازش میگیریم ...

می تونستم قسم بخورم که شوکه شده ... اصلا انتظار این نطق غرا رو از من نداشت فکر کنم ... می دونستم تند رفتم ... اما نمی گفتم می مردم ...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به خودش مسلط شد ... خوب فهمیده بودم که روند این گفت گو رو دوست نداره ... یا شاید انتظار دیگه ای داشته ...

– ما آزادی ازش صلب نکردیم ... داریم یادش میدیم درست زندگی کنه ...

– آدمهایی یاد میگیرن درست زندگی کنن که از درون سالم باشن ... روحشون پر از لچ بازی نباشه ... بلد باشن لذت ببرن ... نفس بکشن ... دنیای نیوشا خیلی رنگیه و خیلی حساس ... اون بیشتر از هر چیزی نیاز به درک شدن داره ... خونسردیش رو حفظ کرده بود اما کمی هم سر در گم شده بود: قبل از تمام آزادی هایی که دارید ازش دم می زنید ... نیوشا بعنوان یه دختر خانوم از یه خانواده به نام موظفه قوانین رو یاد بگیره ...

مستم رو محکم تر کردم و سعی کردم نفس بکشم ... این آدم تنها آدم روی زمین بود که میتونست تمام خوش بینی های من رو از بین ببره و تا این حد عصبانی کنه: اون قبل از این که از خاندان شما باشه جناب ... آدمه ... و زنه ... مردسالارانه دارید باهاش بر خورد میکنید ...

کمی روی میز خم شد: مرد سالارانه است که ازش میخوایم طوری لباس بپوشه که توجه جلب نکنه؟

منظورش مطمئنم به نوع لباس پوشیدنه اندکی توی چشم من بود ... من دختر سبکی نبودم ... لباسهای تنگ و یا آرایش های غیر نرمال نداشتم ... من فقط یه تیپ هنری و ساده داشتم ...

– جناب انتظام ... اون یه زنه ... و هر زنی زیباست ... و هر زنی توجه جلب میکنه ... این رو هر گز نمیتونید جلوش رو بگیرید ... نیوشا به زیبایی مادرشه ... وقتی بالغ بشه این زیبایی ها بیشتر هم میشه ... اون موقع هم می خواهید پیراهن های تور توری دختر بچه های ۵ ساله رو تنش کنید تا دیده نشه؟

رگ گردنش کمی زده بود بیرون ... غیرتی شده بود برای برادر زاده ۱۲ سالش؟! داشتم سکت می کردم از نگاهش ... دلم میخواست همین الان در رو باز کنم و فرار کنم ... از پشت میزش بلند شد ... ترسیدم و توی مبل بیشتر عقب رفتم ...

– حواستون به جمالتون هست دختر خانوم؟

داد نزده بود ... تن صداس حتی بالا هم نرفته بود ... اما عجیب ترسناک شده بود ... من چه میدونستم این بشر انقدر متعصبه ... من که حرف بدی نزده بود ...

آب دهنم رو قورت دادم ... کف دستام عرق سردی کرده بود: من فقط سعی کردم شما واقعیت بونده یه دختر جوان رو در خونه بپذیرید ...

– ما این واقعیت رو وقتی خواهر شما تو سن ۱۶ سالگی بعنوان عروس اومد خونه ما پذیرفتیم ...

مطرح کردن مسئله رها این وسط بی خود بود ... بغض کردم ... این مردی که سه ماه بعد از مراسم عروسی رها و حامد رفته بود ... چه میدونست خواهر مهربون و بره من تو این عمارت چی کشیده ... دهنم رو باز کردم تا جواب بدم که تقه ای به در خورد ...

حامی سر برگردوند به سمت در و بفرماییدی گفت ... زری خانوم بود: ببخشید آقا ... خانوم ارشدی تشریف آوردن ... گویا این ساعت قرار داشتید ...

حامی به ساعتش نگاه کرد: تا این جا همراهیشون کنید ...

این جمله علنا یعنی بحث رو قطع کرده بود و داشت می انداختم بیرون ... هیچ نتیجه ای از این بحث نگرفته بودم ... آدم سختی بود ... حتی شاید سخت تر از پدرش ... و این یعنی شکست ...

- در هر صورتی ممنون از وقتی که گذاشتید ... ولی فکر کنم ...

قبل از اینکه بتونم جمله ام رو تمو کنم ... در باز شد و خانوم جوان زیبا و خوش قد و قامتی تو کت و شلوار خوش دوخت و شال حریری وارد اتاق شد ... همراه خودش عطر گرون قیمتی هم داخل آورد نیم نگاهی به من که با اون پیراهن عروسکی ایستاده بود و پاها و سر لختم انداخت و بعد به حامی که پشت میزش ایستاده بود و هنوز هم رگ گردنش مشخص بود ... و سلامی کرد که من نفهمیدم به خودم بگیرم یا نه ... در هر صورتی دیگه اون جا جای من نبود ... از در اتاق بیرون اومد و به دیوار پشت در تکیه دادم ... تازه متوجه شدم زانو هام میلرزه ... به خودم تشر زدم: خوبه همراز خانوم مثل بلا نصبت ازش میترسی و این نطق رو کردی ... مستی به پای خودم زدم ... حالا باید چی جواب نیوشا رو میدادم؟

الان این گفت گو تاثیری هم داشت به نظرت؟

نگاهی به سیا کردم که داشت برای رفتن روی صحنه آماده میشد ... منتظر بودم بره تا من هم برم خونه: این گفت گو بیشتر از قبل اون رو از من متنفر و من رو از اون نا امید کرد سیا ...

- نمی دونم چی باید گفت ... اون یه آدم تحصیل کرده است ... آدم انتظار دیگه ای از مردی داره که دکتره ... که چه میدونم

...

- تو با آویسا چه کردی؟

لبخندی که روی لبش اومد رو دوست داشتم ... این یعنی چند پله از هفته گذشته جلوتر بودیم که وقتی اسم این دختر میومد آه میکشید ...

- هر چند وقت یه بار دیوان حافظش رو میزنه زیر بغلش میاد سؤال ازم میپرسه ... این هفته تقریبا هر روز دیدمش ...

یه ابروم رو بالا انداختم: این خوبه دیگه؟

موهانش رو با کش محکم بست و روی صندلی رو به روییم نشست: خوب یا بدش رو گذر زمان مشخص میکنه ... من از بودن در کنارش لذت میبرم ...

لبخندی بهش زدم: مطمئنم اون هم همینطوره ...

- مسئله اینه مموش ... اون ذاتا یاد گرفته از همه چیز لذت ببره ... هیجان زده بشه ... با آدمها به بهترین شکل ارتباط بگیره ...

دختر بسیار خوش بین و شادیه ...

دستی به زانوش زد و بلند شد: به هر حال من خیلی هم سعی میکنم فکر نکنم ... چون خوب میدونم حقیقت با چیزی که من دارم حس میکنم بسیار فاصله داره ... اینکه ترجیح میدم به همین هم راضی باشم ... من برم که کیوان الان فغانش در میاد ... روی کاناپه خونه دراز کشیدم چند وقتی بود خیلی دلم براشون تنگ شده بود ... آلبوم رو باز کردم ... یه حزنیه همراه با یه شادی دیدار مجدد بهم وارد میشد ... وقتی این آلبوم قدیمی چرمی قهوه ای رو باز میکردم ... ما خیلی شانس برای داشتن عکسهای خانودگی نداشتیم ... یه قطره اشک از چشمم افتاد روی مشمی که روی عکس رو پوشونده بود ... دست کشیدم به چهره خندان مادرم در کنار پدرم روز عروسیشون ... مامان میگفت عکسای روز عروسی اکثرا سوخته بودن ... همین باعث شده بود که ما کلا سه یا چهار عکس از عروسیشون داشته باشیم ...

باید می رفتم بهشت زهرا خیلی ها رو داشتم اونجا تا بهشون سر بزدم ... مطمئنا بیشتر از آدمهایی که به قولی زنده بودن و داشتن نفس میکشیدن ...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره رامین با تعجب جواب دادم ... چند وقتی بود خیلی گذارا میدیدمش و این وقت شب خیلی بعید بود تماس بگیره ... بعد از سلام و احوال پرسی کمی مکث کرد: فردا ... بعد از کلاس اگه کار خاصی نداری می خوام دعوت کنم جایی ...

ابروم پرید بالا ... هر جور حساب کتاب میکردم درست متوجه منظورش نمی شدم: ببخشید کجا؟

احساس کردم کمی خنده اش گرفت از لحن پرسیدم ...

- نمایشگاه یکی از دوستانم ... تازگی ها برگشته ایران ... کارای خیلی جالبی داره ... خیلی مدرن و زیباست ... فکر میکنم از اون جایی که بخشی از کاراش هم پرفورمنسه و مربوط به تاثیر برات جالب باشه ...

کمی مکث کردم پیشنهاد خوبی بود ... برای من هم تنوعی میشد که مدتها بود برای خودم خیلی وقت نگذاشته بودم ... این روند فکر کردن به گذشته و غصه خوردن به حال بچه ها اگه ادامه پیدا میکرد جونی برای مبارزه برامون باقی نمی موند از طرفی هم ...

... تعلمم رو که دید احساس کردم کمی ناراحت شد: یعنی یه نمایشگاه اومدن برای دیدن کار برای یه خانوم هنرمند انقدر نیاز به فکر برای تصمیم گیری داره؟ یا شاید هم موضوع چیز دیگه ست؟

... لحن دلخورش باعث شد از دست خودم ناراحت بشم: البته که چیز خاصی نیست ... بسیار هم خوشحال میشم داشتم برنامه ام رو تو ذهنم مرور میکنم ...

این بار صداس حقیقتا پر از نشاط شد: خوب پس ... فردا بعد از کلاس با هم میریم ...

بچه ها دسته جمعی تو کلاس یه ربع از وقت کلاس رو گرفتن تا بهم بگن خوشگل شدم و لباسم بهم میاد ... از اون جایی که عصر بعد از کلاس قرارمون به رفتن به افتتاحیه نمایشگاه دوستش بود بیشتر از همیشه آرایش داشتم ... یه پانچوی سورمه ای پوشیده بودم با شلورا تنگ سورمه ای و کیف و کفش و شال صورتی چرک و موهام رو هم باز گذاشته بودم تا می تونستم گردنبندها و دست بندهای پر مهره به رنگهای خیلی شاد از خودم آویزون کرده بودم ... چیزی که باعث شده بود سنم کمی بیشتر

از ۱۷ سالی که همه حدس میزدن نشون بده و به قول بچه ها حالا شبیه یه خانوم بازیگر شده بودم ... طول کشید تا تونستم تمرکز کلاس رو از سر و وضعم به درس جمع کنم ...

بعد از تموم شدن کلاس و خداحافظی از بچه ها ایستادم وسط راهرو ... آموزشگاه تقریبا خالی بود ... خانوم میر جعفری پشت میزش نبود و من نمی دونستم رامین کجاست ... دست بردم موبایلم رو در بیارم که از پشت سر صدایش رو شنیدم چرخیدم به پشت که داشت با موبایلش حرف میزد ... با دیدنم کمی ایستاد و با تعجب نگاهم کرد ... خوب از اون تیپ بچه مدرسه ای همیشگی که این چند وقت دیده بود اثری نبود اما یعنی انقدر تغییر کرده بودم؟

گوشی رو قطع کرد ... خودش هم خیلی به خودش رسیده بود با گام بلندی به سمتم اومد: به به بانو ... حالتون چه طوره؟ یکم از لحن شاد و پر از خجستگی احوال پرسیش خوشم نیومد ... اصلا از این که انقدر واضح به روم آورده بود که از نظرش تغییر کردم هم خوشم نیومد ... سعی کردم تا می تونم جدی باشم: خوبم ...

از لحنم کمی جا خورد اما هنوز اون برق توی نگاهش بود: اگه چند لحظه بهم فرصت بدید می رم سوئیچ ماشین رو میارم ... سر راه هم یه توقف کوتاه باید داشته باشم گلی که سفارش دادم رو تحویل بگیرم ...

بودن تو فضای ماشینش رو هم دوست داشتم و هم معذب بودم ... اگر اون نگاههای گاه و بی گاه و پر از شادیش نبود شاید می تونستم از موسیقی جذابی که گذاشته بود بیشتر لذت ببرم ... اما الحق که مرد خوش سلیقه ای بود سبد گل بسیار زیبایی سفارش داده بود که عطر مست کننده اش توی ماشین پیچیده بود ...

– گل دوست داری؟

چشمم رو از صندلی پشت گرفتم و چرخیدم به سمتش: شما یه خانوم به من نشون بده گل دوست نداشته باشه ... حتی اگه گل ماله خودش هم نباشه ...

خندید: معدود خانومی مثله تو بانو ... که از زیبایی ها لذت ببره حتی اگه برای خودش نباشه ...

لبخندی زدم و یکی از گردنبندهای پر مهره و بلندم رو گرفتم دستم: نگید که می خواد جنگ مردانه زنانه راه بندازید ... دستاش رو به نشانه تسلیم بالا برد: من که تسلیمم از حالا ... وقتی میشه از چیزهای زیبا تری حرف زد چرا جدل؟ مثلا از نمایشی که داری اجرا می کنی؟ از خودت؟

... از من؟ پس از نظرش من هم جزء چیزهای زیباتر بودم؟

– از من چیزی هم هست که ندونید ... من که دفتر کودکیم پیش شما بازه ...

– من به تازگی متوجه شدم که در حقیقت چیزی ازت نمی دونم ... اون دفتری هم که ازش حرف میزنی رو من اشتباه خوندم ... یا شاید انقدر بد خط و خط خطی بود که نتونستم روی متنش تمرکز کنم ...

... کنایه اش رو تمیز دریافت کردم ... منظورش به حواشی بود که من خودم برای خودم ایجاد کرده بودم و نتونسته بود خوده من رو بشناسه ...

گردنبندم رو رها کردم و خیره شدم به شمارش معکوس چراغ قرمزی که پشتش ایستاده بودیم: همه آدمها دوره نوجوانی و کودکیشون بد خطن ... طول میکشه تا یاد بگیرن قلم زندگی رو درست دستشون بگیرن ... اون وقته که کسایی براشون ثابت می موندن که موقع همون بد خطی ها پشتشون بودن یا در کنارشون ایستادن ...

دستاش رو مشت کرده بود دور فرمون ... دوست نداشتم مثل همیشه با کنایه ها در کنار هم باشیم ... من واقعا بعنوان یه دوست این مرد رو دوست داشتم ... با سواد ... با فرهنگ و با کلاس بود ... می شد باهاش بود و لذت برد ... اما با انگشت گذاشتن روی گذشته ای که نمی دونم چه اصراری هم بهش داشت زبون دراز من رو کار می انداخت ...

باید بحث رو عوض میکردم.

بارها برای کارهای دوستای خودم پا تو این گالری گذاشته بودم اما هیچ وقت اون قدر تزئینات لوکسی نداشتم ... سبد گل‌های خیلی بزرگ و آدمهایی که بیشتر شبیه به بانکدارها یا تجار خیلی لوکس بودن تا هنرمندهایی که برای دیدن کارهای دوست یا فامیل اومده بودن ... رامین کنارم قرار گرفت با سبد گل آرام با فاصله خیلی کمی ازم قدم بر میداشت ... ورودمون به گالری باعث شد تا همه‌مهمه نسبتا ضعیفی رو بشنوم و بوی شمعهایی که روشن کرده بودن با عطر مخلوط شده بود ... رامین سری توی سالن چرخوند و کسی رو که میخواست ندید فکر کنم ... روی میز ورودی که پر از گل بود ... سبد گلش رو گذاشت و بعد بی هوا دستش رو پشتم گذاشت و به سمت چپ هدایت کردم. از این بر خورد فیزیکی راضی نبودم هر چند به ۳۰ ثانیه هم نکشید ...

هم گام شدم باهاش ... رامین: این کارها رو قبل از اینکه کیانوش بذاره نمایشگاه دیده بودم ...

نگاهی به میز اتوی تکیه داده شده به دیوار و سبد رخت چرکهای رو به روم انداختم و گفتم: روزمرگی ها رو خوب عنوان کرده ...

لبخندی زد: هنر تجسمی رو هم خوب دریافت میکنی ...

- نه این طوری ها هم نیست ... هر چیزی که شبیه به دکور باشه رو زودتر دریافت می کنم از بس تو ای مدت بینشون غلت زدم ...

با آرامش کنار هر تابلو یا هر چیزی می ایستادیم ... چند دقیقه ای با هم تبادل نظر میکردیم ... رامین بسیار پسر با سوادی بود ... هر تحلیلم دیدم رو نسبت به تابلو ها بالا می برد ... از این فضای بینمون لذت می بردم بی اشاره به گذشته ... مملو از حال و پر از نشاط لذت بردن از درسی که خوندی و رشته ای که عاشقشی ...

صدای گفت و گویی از پشت سرمون باعث شد تا رامین به پشت سر بچرخه و حرفش راجع به فضا سازی کاری که رو به رومون بود نصفه بمونه ...

همراه با چرخیدن به پشت سرم مرد قد بلند و شیک پوشی رو دیدم که پشتش به ما بود و در کنارش مردی که کمی کوتاه تر بود و با حرارت در حالی که توی دستش پیپ بود به تابلو اشاره می کرد و چیزهایی تو ضیح میداد ... مرد قد بلند بسیار برام آشنا بود ... شیک پوشیش و این قامت و طرز ایستادن ... تو شیش و بش این که دچار توهمم بودم که با صدای بلند سلام

رامین و برگشتن اون دو مرد به سمت خودم ... با دیدن اون چشمای قهوه ای پر نفوذ رو به روم ... دیدم خود توهم رو به رومه و فکر کنم اوضاع مخم این چند وقت خرابه ... چه طور ممکنه جناب آقای دکتر انتظام ... اینجا باشه؟

رامین از کنار من که بهت زده بودم به سمت مردی که کمی کوتاه تر بود رفت و با نشاط زیاد دستی بهش داد ... مرد هم گرم باهاش روبوسی کرد ... که چند لحظه بعد فهمیدم این پسر خوش اخلاق و کمی هم پر حرف کیانوش نقاش و میزبان امشبه ... که نمی تونستم تحلیل کنم چه ربطی به انتظام بد خلقی داشت که با یه ابروی بالا در اوج تعجب داشت من رو نگاه میکرد ... هر دو از دیدن هم متعجب بودیم ... من این مرد بی نهایت خوش پوش رو که کروات های ابریشمی بی نظیرش جزء لاینفک زندگیش بود گویا رو هر جایی میتونستم تصور کنم ... این که حتی روزی تو صف دستشویی یکی از رستورانهای بین راهی جاده شمال هم ببینمش اما به هیچ صورتی تو یه گالری اون هم اینقدر مدرن هر گز ... این آدم اگه موزه ایران باستان میرفت بیشتر قابل هضم بود تا بایسته رو به روی یه تابلوی آبی که وسطش یه لکه رنگه قرمز داره و نقاش یه ربع توضیح بده منظورش چیه ...

رامین: خوب کیانوش جان ایشون هم همراز عزیز که ازشون صحبت کرده بودم ...

با شنیدن اسمم به سمت رامین چرخیدم و تازه فهمیدم در حین تمام این درگیریهای ذهنی خیره ... زل زده بودم به جناب انتظام ... چیزی که باعث شده بود به جای یه ابرو ... هر دو تا ابروهای آقای دکتر بالا بره ... به خودم لعنتی فرستادم که در مقابل این مرد همیشه در حال سوتی دادن بودم ...

کیانوش: به به همراز عزیز ...

نگاه خیره و عجیب ما دو نفر به هم باعث شد تا رامین با انگشت به من و حامی اشاره کنه و بپرسه: شما با هم آشنایی دارید؟ قبل از اینکه من دهنم رو باز کنم اون صدای بم و لحن محکم جواب داد: بله ... ایشون خاله برادر زاده های من هستن ...

رامین با تعجب و البته جا خوردن حامی رو نگاه کرد: شما عموی بچه های رها هستید؟

حامی متعجب به رامین نگاه کرد ... خوب این مردی که همراه من بود رها رو هم میشناخت ...

کیانوش کنار حامی ایستاد: خدای من اصلا فکرش رو نمیکردم دنیا انقدر کوچیک باشه ... من با آقای دکتر تو لندن آشنا شدم ... وقتی تو کالج سلطنتی درس میخوندم ... ایشون درسشون تموم شده بود و اون جا کار میکردن ... تو یه دور همی کوچیک به واسطه دوست دختر سابقم باهاشون ملاقات کردم ... چند روز پیش که باهم تماس داشتیم و فهمیدم که ایرانن برای این نمایشگاه دعوتشون کردم ...

حامی در مقابل این سخنرانی غرا و البته بی علت سکوت کرده بود ...

کیانوش به سمت حامی: این آقای محترم هم رامین پرتو هستن ... یکی از بهترین نقاشهای نسل جدید ... که من خیلی قبولشون دارم ... دوره دانشگاهم در ایران هم کلاسی بودیم ...

حامی دستش رو به سمت رامین دراز کرد ... رامینی که از حامی کوتاه تر بود و توی نگاهش یک عالمه حرف بود و تعجب ...

حامی: خوشبختم جناب پرتو ...

رامین هم که در مقابل لحن حامی جدی تر از هر زمانی حرف میزد ابراز خرسندی کرد ...
بنده هم که این وسط نخودی ...

حامی همچنان انگار منتظر بود بفهمه من این وسط چه می کنم ... که کیانوش رد نگاه حامی رو گرفت و به من رسید: حامی جان ... دیگه خانومه همراز رو هم که شما بهتر از من باید بشناسید خیلی جالبه که اینجا ...
این بار مخاطب من بودم ... سعی کردم لحنم تا جای ممکن پر از اعتماد به نفس باشه ... و پوزختم معلوم نشه از اینکه کیانوش انتظار داشت حامی من رو بشناسه ... پیش خودم گفتم ... مگه این آقا از برج عاجشون پایین میان ... من جلوی حامی دست و پام رو گم نمیکنم ... به خصوص که انقدر هم موشکافانه داشت نگاهم میکرد: منم خوشحالم که اینجا ... آقای پرتو وقتی گفتن پیام نمایشگاهتون راستش رو بخواید انقدر کارهای خوب رو تصور نمیکنم ...
نیش کیانوش بیشتر از پیش باز شد: شما به من لطف دارید ... رامین گفته چه قدر با سوادید و اینکه تو این سن کم تون چه کارهای در خوری انجام دادید ... امیدوارم افتخار اینکه افتتاحیه نمایشتون رو باشم رو بهم بدید ...
لبخندی زدم: البته بنده هم خیلی خوشحال میشم ...

... نگاهم رفت به سمت حامی ... نمی دونستم این وسط چی بیشتر از همه عجیبه ... حضور این آقای دکتر بد خلق وسط این جمع خجسته ... صحبت کردن رامین راجع به من اون هم اینقدر با جزئیات با دوستش ... نگاه عجیب حامی که انگار داره من رو کشف میکنه؟ و من که معذب بین رامین و حامی ایستاده بودم؟ هر چیزی که بود ... من هیچ تحلیل رو کل ماجرا نداشتم.
کیانوش: نظر کلیتون راجع به کارها چیه؟

خوب سره پا گوشه ای از گالری زیر نگاه تیز رامین و حضور پر رنگ حامی؛ نظر میخواستن از من ... تعلم رو که دید ادامه داد: بخشهای تئاتر گونه رو منظورمه نظرتون برام خیلی مهمه رامین میگفت نمایش تدریس میکنید ...
این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با کمی افتخار به حامی که هر لحظه تعجبش بیشتر می شد نگاه کردم ...
رامین: یکی از موفق ترین دبیرای منه ...

من: آقای پرتو به من لطف دارن من یه سری از تجربیاتم و مطالعاتم رو با بچه ها در میون میذارم همین ... ولی کلا کارهاتون خیلی قوی و خوبن ... چند وقتی بود کارهای هنر مدرن انقدر خوب ندیده بودم ...
کیانوش: عالیه ... خوشحالم که دوستش داشتید ... راستی یعنی ما برای افتتاحیتون دعوتیم دیگه ...
لبخندی زدم: البته که دعوتید براتون کارت میفرستم ...
- بسیار عالی ...

بعد هم رو کردم به سمت خان عموی گرام: برای شما هم کارتتون رو میارم خدمتون ... البته اگر براتون جالب باشه ...
نتونستم جلوی لحن بد جنسم رو بگیرم ... اما اون در کمال خونسردی همیشگیش جواب داد: خوشحال میشم ...
نیم ساعت دیگه گالری مونیدم ... نیم ساعتی که مدام چشمم و ذهنم پرواز میکرد به سمتی که حامی جدی و جذاب ایستاده بود و رامین که متفکر کنارم راه می رفت ...

رامین: نیوشا و کوشا خیلی باید بزرگ شده باشن نه؟

صداش و سئوالش باعث شد تا نگاهم و حواسم از حامی که اون هم داشت به سمت ما نگاه می کرد به سمت رامین بچرخه ...

- آره ... به خصوص دخترش خیلی شبیه به خودشه ...

دستی به موهای خودش کشید: برای خواهرت خیلی خیلی متاسف شدم ...

- خیلی دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم ...

... واقعا هم دوست نداشتم ... رها خیلی سختی کشید ... ما هم پا به پاش ... فوتش حتی از مادرم هم برای من سخت تر بود

... حالا دوست نداشتم آدمی که از گذشته های من اومده بود این طور با ترحم راجع بهش صحبت کنه ...

رامین که انگار از جوابم کمی جا خورده بود نفسی کشید: خوب بریم از کیانوش خداحافظی کنیم؟

برای رفع تلخی جمله قبلیم لبخند جمع و جوری زد: بریم ...

با هم به سمتی که کیانوش و حامی همراه با دو خانوم ایستاده بودن راه افتادیم ...

رامین: بعدش بریم جایی شام بخوریم؟

دوست نداشتم ... یعنی آمادگیش رو هم نداشتم ... خسته بودم ... با وجود اینکه روز خوبی بود هم جایی قرار گرفته بودم که

برام به شدت شادی آور بود و هم اینکه حضورم در این جا و البته برخورد بسیار خوبی که باهم شده بود تا در مقابل اون

سرچشمه غرور کمی هم که شده از پیش داوری هاش راجع به من کم بشه ... اما ... نگاهی به صورت منتظرش انداختم: خیلی

خوشحال میشدم اما شام خونه خاله ام دعوتم ... از هفته پیش قول دادم ...

بعد از این خالی که بستم علاوه بر قیافه در هم رامین با خودم دعا کردم حالا که مطمئن بودم تا دم خونه سیا من رو می

رسونه لا اقل خونه باشن ضایع نشم ...

در حالتی که رامین در حال صحبت با کیانوش بود اس ام اسی برای سیا فرستادم ... و به سمتشون رفتم تا خداحافظی کنیم ...

به کیانوش تبریک گفتم از آشناییش ابراز خوشحالی کردم بعد به سمت حامی که اون هم داشت آماده می شد تا بره چرخیدم:

خداحافظ آقای دکتر ...

- خدا حافظ خانوم ... فردا تشریف میارید برای دیدار بچه ها؟

- طبق برنامه هر هفته بله ...

- فردا بچه ها همراه با ما میان دیدار عمه خانوم ... برنامه تون رو اگر میشه برای پس فردا تنظیم کنید ...

نمی دونستم از اینکه تازه یادش افتاده بود تا بگه عصبانی باشم؟ از اینکه انگار قرار بود به دیدار سفیر کبیر برم حرصم بگیره یا

خوشحال باشم که طبق یه معجزه رو در روی این دو نفر کلمه اگر رو که میشد یه جورایی به لطفاً تعبیرش کرد به کار برده؟

از در گالری همراه با هم سه تایی خارج شدیم ...

حامی با سر به خداحافظی مجدد رامین جواب داد و به سمت ماشین رفت که راننده در جلو رو براش باز نگه داشته بود و من

آروم سوار ماشین رامین شدم و از کنار ماشین حامی که هنوز راه نیوفتاده بود رد شدیم ...

جواب اس ام اس سیا که منتظرم وقتی رسید تمام غرغره‌های توی ذهنم و سورپرایز عجیبی که شده بودم رو نگه داشتم تا برای سیا و گلنار تعریف کنم.

- تو را که میجوید دل /پل/بر شط چشمان تو می سازم/ این را /تنها ماه می داند و رود ...

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم ... انگشتم رو آرام کشیدم دور لبه لیوان دسته دار شیشه ای کنار دستم ... همون که پر از نسکافه بود اما زیادی خنک شده بود ... همون که حماقت هم بود نزدیک سه صبح بود به جای یه لیوان گنده دوغ برای بیشتر کردن خواب انگار بیمار گونه با سیا تلاش کرده بودیم همین نیمچه خواب هم از سرمون بپره ... مدهوش این یه خط شعر زیبا یی که زمزمه کرد نگاهش کردم پشت به من رو به پنجره بود ...

- عاشق تر شدی سیا؟

- عاشق یه صفته نهایته مموش ... تر نمیگیره ...

لیوان رو بی خیال شدم و سرم رو تکیه دادم به دیوار اتاقش و چشمم به عکس بزرگی از کافکا روی دیوار خیره موند ...

- حالا که گرفتار این صفت بی نهایت شدی چرا انقدر امروز گرفته ای تا دیروز سر حال تر بودی؟

چرخید به سمتم ... لبه تختش نشست: سبکباری و مهر بی حدش گاهی بیشتر می ترسوتم ... راه این که این برق نگاهش فقط ماله منه یا کلا این طوریه رو روم میبندد ...

آهی کشید و بعد به من نگاه کرد: از خودت بگو از ته ته هست وقتی دیدیش ... از اینکه این سوپرایزی که خیلی غافلگیر کننده بود برات چی ها به همراه داشت؟

- نمی دونم سیا ... احساسم این بود که شاید حالا بیشتر روم حساب باز کنه ... اینکه منم آدمم اندیشه هایی دارم ... گاهی بین یه جمع کوچولو موچولوی خودمون یه موقعیت اجتماعی ... چه می دونم خیلی چیزهای دیگه ...

- هر چیزی مربوط به اون خانواده نا خود آگاه من رو می ترسونه ... نمی دونم این ترس وابسته به قدرت و ثروتشونه یا چیزهایی که بهش اعتقاد دارن و هیچ جوهره تو کت من نمی ره ...

- هر دو و هیچ کدوم سیا ... تو کت تو یکی که باید بره ... پدرت هم نسبت به من و تو همون حسی رو داره که اونها بهمون دارن ...

لبخندی زد: خسرو جون اون همه قدرت نداره که یه کارمند بازنشسته است که یه پسرش مهندس مکانیکه اما به قول خودش ول معطله و یه دختر داره که دندانپزشکه و عشقه پدرشه ... خاندان انتظام داستانشون ز دیگر جاست ... یه جورایی ماله از ما بهترن ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: روزی که اومدن خواستگاری رها مامانم دقیقا به رها همین رو گفت ... گفت دخترکم اونا داستانشون با ما فرق میکنه ...

- رها خودش اصرار داشت ... این رو مامانم همیشه میگه ...

- تا چه حد می شه روی اصرار های یه دخترک ۱۶ ساله که هنوز در و دیوار اتاقش عروسک داشت حساب کرد ... اون هم رها تو که میدونی چه قدر ساده بود ...

- ساده نبود که حامد نمی تونسست انقدر راحت دلش رو به دست بیاره ...

با وجود اینکه مرور این خاطرات برای بار ۱۰۰ باز هم دلم رو به درد میاورد اما امشب بد جور دلم میخواست شده با تکرار مکررات با سیا حرف بزیم ...

- چند روز پیش دفتر خاطراتش رو دوباره مرور کردم اون هیجانانش قبل از ازدواج دلم رو بد جور به درد آورد ...

سیا از روی تختش بلند شد و کنارم نشست: چرا این چند وقت انقدر رفتی تو تکرار چیزهایی که جز زجر چیزی برات ندارن؟ . این چند ماه گذشته کلی هم اتفاقات نشاط آور برات افتاده ...

لبخندی زدم: هر بار که پام رو می ذارم تو اون عمارت هر بحث کوچیک و بزرگم باهاشون من رو یاد زجرای خواهرم میندازه ... تو این که قربانی خودخواهی و لج بازی حامد شد ... شد چیزی که به وسیله اون حامد بخواد از پدرش به خاطر سخت گیری هاش انتقام بگیره ... بگه هر کاری دوست داشته باشه میکنه ... بگه با دختر انتخابی اونها ازدواج نمیکنه ...

این وسط می دونی بیشتر از همه کی مقصره؟

سیا سری به نشانه نه تکون داد ...

- اکبر خان انتظام ... که یه پسرش یه عقده ای کامله ... و یه پسرش کپی برابر اصل خودش ... این وسط خانواده من هم قربانی ... رها که اون طور ... من هم این وسط همه کاره و در حقیقت هیچ کاره ...

سیا دستی به بازوم کشید: بچه ها دوستت دارن ...

- این زجرم رو بیشتر میکنه ... می ترسم ... می ترسم نیوشا بشه یکی لنگه حامد ... بخواد لج کنه ... بخواد ... نمی دونم سیا بدجور نگران تنها یاد گاری خواهرمم که عجیب هم زیباست ... عین خود خواهر جوون مرگم ...

نایلون توی دستم رو جا به جا کردم ... کمی برام گرون تموم شده بود اما ارزشش رو داشت مطمئنم ... از پولی که از انیمیشن گرفته بودم و نگه داشته بودم تا باهاش برای خودم گوشی بخرم ۲۰۰ تومنش رو برداشتم تا پیراهنی رو برای نیوشا بخرم که دیده بود ... تو مغازه سر کوچشون وقتی خواسته بود با مامان فریده بره خرید اما براش نخریده بودن ...

از باغ گذشتم ... روی تراس کوشا با دیدنم به سمتم اومد ... دستهام رو براش باز کردم ... محکم بغلش کردم ... دهنش می جنبیدی داشت چیزی میخورد ...

- باز تو در حاله خوردنی ...

در گوشم با همون دهن نیمه پر گفت: بین خودمون باشه فخری جون نشونده این زری جون یه شیرینی هایی می پزه انگشتات رو هم میخوری ...

خندیدم و بوسه ای آب دار که اعتراضش رو بلند کرد به گونه تپلش زدم ... گوشه مانتوم رو توی دستش مشت کرد و باهم به سمت اتاق رفتیم که تو اون نیوشا دراز کشیده بود و داشت کتاب میخوند ... با دیدنم به سمتم پرواز کرد ...

قربون صدقه اش رفته تو اون پیراهن آستین کوتاه آبی رنگ و زیبا ... چرخ زد و من چشمم خیس شد ... چه قدر بزرگ شده بود چه قدر خانوم شده بود ... به سمتم اومد و شروع کرد صورتم رو غرق بوسه کردن ... تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی تخت ...

کوشا: خفه اش کردی نیوشا ... اما خودمون چه قدر خوشگل شدی ...

نیوشا ازم فاصله گرفت: شبیه تو شدم همراز؟

نگاهی به سر تاپاش کردم: تو از من خیلی خوشگل تری ... خوشگل تر هم میشی ... هر چند نباید برات خیلی هم مهم باشه ... مهم اینه که تو مغزت چی میگذره ... خوشگلی گذراست ...

... مدهوش تر از اون بود که بخواد به حرفم فکر کنه ... تو آینه دور خودش میچرخید ... زنانگی هاش داشت نمود میگرفت ...

همون زنانگی هایی که زیبایی رو برات مهم میکنه ... همون که باعث میشه از اولین نشانه های زن بودن لذت ببری ...

این صحنه برام خیلی آشنا بود ... خودم هم از سرم گذرونده بودم ... رها هم همین طور ... و فکر میکنم تمام زن های عالم ...

کوشا: میگم همراز ... نیوشا یه کتاب جدید خریده برامون میخونیش؟

- می شه اول یه سر برم پیش عموتون ... راستی خونست؟

نیوشا نشست پهلو و با دست دامنش رو روی تخت پهن کرد ... این کارش لبخندی به لبم آورد ... حتی اگه گوشه نو خریدم

مونده باشه به ۱۰ سال دیگه هم ارزشش رو داشت این لبخند زیبا ...

- بله خونست ...

دست کردم توی کیفم و کارت افتتاحیه رو که با خودکار مشکی ... شیک و زیبا پشتش نوشته بود دکتر انتظام از توی کیفم در

آوردم ...

- پس شماها این جا باشید من بر میگردم ... و براتون قصه میگم ... نیوشا پیراهنت رو در بیار ... می دونی که فعلا این بینمون

یه رازه ...

پشت در اتاق کارش ایستادم ... فخری خانوم بهش اطلاع داده بود من اومدم و میخوام ببینمش ... تو دلم گفتم ... رئیس

جمهور رو راحت تر میشه دید ... این تشریفات به نظرم خیلی وقت بود که دیگه هیچ زیبایی نداشتن ... خودم رو تو فیلمهای

کلاسیک احساس میکردم باید می رفتم داخل و گوشه دامنم رو میگرفتم و تعظیم میکردم؟

لبخندی روی لبم اومد ... دستم رو بالا آوردم تا در بزنم که در باز شد و دست من گره کرده جلوی سینه اش متوقف شد ... با

اون لبخند مسخره و اون دست مشت شده ایستاده بودم جلوش ...

احساس کردم برای دهمین خرده سوتی که جلوش داده بود یه چیزی شبیه به لبخند توی نگاهش دیدم ...

- دیدم تشریف نیاوردید خواستم برم بیرون ...

- ببخشید معطل بچه ها شدم ...

از قاب در کنار رفت و من از کنارش رد شدم و داخل شدم ... پشت سرم در رو بست ... هن. ز هم کمی خجالت می کشیدم از سوتیم و البته استرس داشتم از حضور تو اون اتاق کار و رو به رو شدن با این دکتر جدی اما موسیقی ملایمی پخش که می شد ... آهنگی بود ترکیب پیانو و گیتار این آهنگ رو خیلی دوست داشتم. آرامش عجیبی بهم داد ... پشت سرم صدای قدمهاش رو شنیدم ... روی مبل همیشگی نشستم ... صدای موسیقی رو کم کرد ...

– آهنگ زیباییه ... از یه آهنگ ساز گمنام لهستانی ... بعد از جنگ جهانی دوم ... خیلی غمگین و در عین حال بسیار زیباست ...

... همون طور که دستش به شاسی دستگاه اتاقش بود به سمتم نظری انداخت ... با این ابراز فضلی که کرده بودم ... انگار دوباره باعث تعجبش شده بودم ... و البته این که این مرد جدی هم آهنگهایی تا این حد لطیف گوش میکرد هم باعث تعجب من شده بود ... بیشتر فکر میکردم موسیقی های خشن تر باید گوش کنه تا موسیقی کلاسیک اروپای شرقی ...

آهنگ رو قطع نکرد ... دستش رو کشید و پشت میزش با ژست همیشگیش نشست. این آدم برنامه ریزی شده بود و من انگار هر بار مثل پیام بازرگانی میومدم تو اتاقش ... این بار پام رو کنار هم جفت کردم و نشستم ... من برنامه ریزی نمی شدم ... این بار انگار جنس نگاهش کمی فرق کرده بود ... دقیق نمی دونستم چه فرقی اما هر چیزی که بود ... باعث شد تا چند ثانیه فراموش کنم چرا اینجا ...

از جام بلند شدم و به سمت میزش رفتم با تعجب نگاهم کرد ... کارت رو و روی میزش گذاشتم و همون جا روبه روش ایستادم: این کارت دعوت به افتتاحیه تئاتر ماست ... خواستم خودم بیارم خدمتون ...

نگاهی به رنگ کرم پاکت انداخت: خیلی ممنون ... راستش رو بخواید انتظارش رو نداشتم ...

– چرا من که گفته بودم بیارم خدمتون ...

– بیشتر به نظرم یه تعارف اومد در کنار دوستان ...

– این چه حرفیه ... من خوشحال میشم وقت داشتید تشریف بیارید البته بچه ها هم ...

– می دونم ... نیوشا چند روز پیش گفته بود که می خواد حتما شرکت کنه و گویا شما قول یک شام رو هم بهش داده بودید ... لبخندی زد: در هر صورتی این تعارف نیست ...

اشاره ای به کارت و اسم خودش روش کردو این یعنی این که حالا پذیرفته که تعارف نبوده ... نمی دونستم ناشی از اون آهنگ زیباست یا اینکه من به این مرد دیگه تقریبا داشتم عادت می کردم هر چیزی که بود این بار کمتر از هر بار دیگه توی اتاقش استرس داشتم.

کارت رو توی دستش چرخوند و لبخندی زد: خوشحالم که به این روزها رسیدیم ...

رو مبل رو به رویش نشستم: خودم هم هنوز باورم نشده راستی کارت دوستتون هم توی همون نایلونه ...

– به دستش می رسونم دیروز اتفاقا سراغش رو ازم گرفت ...

– امیدوارم ارزش این همه لطف رو داشته باشه البته بقیه بچه های گروه خیلی حرفه ای هستن من آماتورم ...

رامین لبخندی بهم زد و اشاره ای به چای رو به روم روی میز کرد: بخور سرد می شه ... اگه آماتور تویی ... مطمئنم عالی میشه ... مامان و بابا و نازنین و همسرش هم میان ...

از خودم خجالت کشیدم که یادم رفته بود کارت بیارم براشون ... خواستم چیزی بگم که انگار که فهمیده باشه موضوع چیه دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد: ما دیگه این شغل رو خوب میشناسیم می دونیم که تو تعداد محدودی رو می تونی دعوت کنی ... اونا خودشون بلیطشون رو تهیه می کنن و میان ...

حقیقتا خجالت کشیدم: تو رو خدا من خیلی خجالت میکشم این طوری ...

اخماش رو مصنوعی در هم کرد: بی خود بانو ... این شغله تو ا و ما هم خوشحال می شیم تو موفقیتت پیشت باشیم ... منم سر تابلو هام با کسی شوخی ندارم ...

– پس سر فرصت این تابلو ها رو بهم نشون بدید که سرشون شوخی هم ندارید ...

کمی روی میز خم شد: هر وقت فرصت کردی بیا خونمون ببینشون ...

تعجب کردم: شما این جا آتلیه به این بزرگی دارید هنوز تو خونه نقاشی می کنید؟

پر از مهر نگاهم کرد ... این که هنوز یادم بود که هیچ جا مثل خونه خودش دست به قلم نمی شه ...

– من باید کنار منبع آرامش و الهامم باشم تا بتونم نقاشی کنم ... این روزها فکر میکنم این جا هم می تونم قلم دستم بگیرم ...

ضربان قلبم بالا رفت ... هر چه قدر هم که میخواستم بی منظور بگیرم ... انقدرها هم بچه نبودم که تشخیص ندم ... که این نگاه پر مهر این لحن و این طعنه به کدوم سمت و سو میره ... احساس کردم از گوشام یه داغی بیرون می زنه ... نا خود آگاه دستم به سمت گوشم رفت و یواشکی لمسش کردم ...

منتظر یه عکس العمل داشت نگاهم میکرد ... چی باید می گفتم؟

سرم رو زیر انداختم و چشم دوختم به میز شیشه ای دودی رنگ جلوم که تصویرم مات و پر از دلهره ام افتاده بود روش ...

شال قرمز رنگم رو کمی جلو کشیدم: وقتی ... وقتی تو فرانسه بودید چه طور دست به قلم می شدید؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... رو به روم نشست ... دستش و قلاب کرد دور زانوش:

گاهی یه رود ... گاهی یه صدا ... گاهی یه عطر فرانسوی که از پیراهن یه دخترک اهل جنوب فرانسه به مشامت می رسه ... می شه منبع الهام اون روزت ... اما یه آدمهایی هستن ... حضورشون سبکه ... نرمه ... یه لبخندشون یه نگاهشون ... یه هجا که از صداشون که به گوشت می رسه اون تک نت صداشون میاد می پیچه تو ذهنت ... تو دلت ... می خوای قلم رو بگیری توی دستت ... همون جا ... همون لحظه ثبتش کنی ... نه با سیاه قلم ها ... نه با خوده خود رنگ ... غلیظ ... قابل لمس ...

آب دهنم رو قورت دادم ... تو دلم یه حس عجیب بود ... این دیگه یه اشاره نبود. خیلی خیلی داشت مستقیم میشد و من این رو نمی خواستم ... تصمیمی نداشتم ... در کنار بودن زیباش ... در کنار اون نگاه پر مهرش که مثل هر زنی غرورم رو نوازش می کرد که من هم دوست داشتنی هستم ... من هم خواهانی دارم یه حس سرکش بی اعتمادی بود و یه حس که این مرد

منتظره اومده از گذشته رو بیشتر می خوام که یه دوست باشه یه همسایه ... یه خاطره ... و حالا من رو تو بد وضعیتی داشت نگه می داشت ...

تمام سعیم رو کردم تا بتونم حس گر گرفتگی و لکتی که می دونستم الان توی کلامه رو کمی مخفی کنم: منبع الهام آدم ها گذرا هستن ... من خودم منبع الهام نداشتم ... می دونید که تو نمایش منبع الهام خود شخصیت هایی هستن که تو جلدشون می رید ... پر رنگشون میکنید ... داستان زندگیشون رو تعریف میکنید تا بشه درس عبرت ... قصه میگی تا قصه خودتون رو فراموش کنید ...

– منظورت از گذرا چیه؟ فکر نمیکنی من یه پسر بچه نوجوان نیستم که حس های گذرا رو تجربه کنم ...

کف دستهام عرق کرده بود ... گوشه مانتو سورمه ای رنگم رو تو مشتتم گرفتم و چشم دوختم به پارچه گل ریزی که برای تزئین پایین مانتوم دوخته شده بود: حس؟ فکر میکردم بحث ما الهام گرفته نه حس کردن ...

کلافه شده بود انگار: باشه ... خوب میدونم که خوب میدونی دارم چی میگم ... ولی شاید دارم عجله میکنم ... شاید ... نیاز داری کمی بیشتر ... اما امیدوارم یه روزی نشه که پشیمونم کنی از صبری که کردم ...

لجم گرفت ... انگار مطمئن بود جواب من مثبته ... انگار داره لطف میکنه ... انگار دارم ناز میکنم ... از جام بلند شدم ... فهمید حرفش به جا نبوده که این طور هول کرد؟: همراز ... من تمام تلاشم و میکنم ... که بدونی منبع الهام و آرامش یه نقاش هیچ وقت گذرا نیست ... ثابته ... به خصوص که انقدر پر رنگ باشه ...

چیزی در جوابش نداشتم تا بگم ... کیفم رو چنگ زدم و از در اتاقش بیرون اومدم ... وقتی تو اولین تاکسی که مسیرش رو نمی دونستم فقط جهتش در جهت اون ساختمون آجری زیبا تو پارک دانشجو بود ... نفس حبس شده ام رو آزاد کردم ...

– امروز کمی گرفته بودی ... تا افتتاحیه چیزی نمونده ها؟!

چار زانو کف صحنه نشسته بودم و خیره بودم به صندلی های مخملی خالیه رو به روم ... سوپر استار هم بازم هم چار زانو نشست رو صحنه خالی ... درست رو به روم

– منبع الهام یه هنر مند بودن مهمه؟

تک خنده ای کرد: یکی بد جور خواسته مخت رو بزنه ...

از تعبیرش خنده ام گرفت: این طوری فکر میکنید؟

– فکر نمی کنم ... همینه ... ما جماعت مرد باید یه جوری شکار کنیم دیگه به خصوص آهو کوچولوهای خال داری مثل تو رو

...

از اصطلاحی که به کار برد صورتم در هم شد: اون همه شیرینی جملات عاشقانه رو تو دهن آدم تلخ میکنید با این اصطلاحات رو حوضی ...

این بار بلند تر خندید: کوچولویی ... ظریفی و نحیف ... ولی عاقلی همراز ... اینه که می تونم باهات راست و مستقیم حرف بزنم ... می دونم چه قدر پاکی ... و منبع الهام خیلی ها می تونی باش ... با این چشمای مهربون و این لبهای خندون ... اما مهم اینه به چه منظوری عنوان شده باشه؟

به چشمای مودیش نگاهی کردم ... داشتم کم کم متوجه میشدم چرا شایعاتی بر کار کشته بودنش هست ... خوب بود دیگه: شما به عشق اعتقاد دارید؟

این برق مودی از نگاهش خارج شد ... رو صحنه چوبی خاکی جا به جا شد و این باز زانو هاش رو تو بغلش گرفت: دارم ... معتقدم زنانی هستن تو این دنیا که بوی خوش زن رو میدن ... هنوز لطیف و پاک ان ... این زن ها رو هر لحظه که ببینی عاشقشون میشی ... بعد میخوای مال خودت باشن ... اما باید یه نگاه هم به خودت بندازی ببینی به عنوان یه مرد انقدر دلت وسعت داره که این همه لطافت توش جا بشه؟ انقدر مرد هستی که بتونی در کنارش بایستی و ازش حمایت کنی؟

پر از موسیقی احساس شدم از این همه لطف کلامش: یه زمانی بود که فکر میکردم عاشقم ... البته خیلی بچه بودم ... لبخندی زد: تو نوجوانی؟ بهش حتی فکر هم نکن ... اون روزها انقدر هورمونها و شور و شوق آدم بالاست که هر نگاهی اون رو تحت تاثیر قرار میده ... شاید اون حس بوده که تو رو وارد یه مسیر کرده ... یعنی بشین بین اون حس وظیفه اش رو تا چه حد انجام داده ...

طوری موقعیت رو تحلیل کرده بود که یک لحظه شک کردم داستان زندگی من رو بدونه ... از سر جاش بلند شد شلوار مشکیش رو تکوند صداش تو خالی سقف بلند صحنه پیچید کمی دور خودش چرخید: برات قبل از هر چیزی حس خودت مهم باشه ... قرنهای آدماهای زیادی پا روی این صحنه ها گذاشتن ... قصه تعریف کردن ... حس دادن ... حس گرفتن ... موفق ترینشون اما اونهایی بودن که با حس خودشون بی رو در بایستی بودن ... از خودت هیچ چیز رو دریغ نکن ... اون منبع الهام رو هم بی خیال شو ... یکم روشش برای تور زدنت قدیمی بوده ...

این رو گفت و با صدای بلند خندید ... پژواک خنده اش پیچید و پیچید و پیچید و مثل یه نسیم از کنار گوشم عبور کرد ... رو کرد بهم: پاشو ... پاشو برو گرمیت رو بشور و برو خونه استراحت کن ... هنوز مونده تا خیلی چیزا دستت بیاد ... ولی از من به تو نصیحت ... تو لایق بهترین هایی طوری زندگی کن که هیچ وقت به خودت نگی ای کاش خودم رو ارزون نفروخته بودم ...

– شما که من رو میشناسید اهلش نیستم ...

– چون نیستی دارم میگم ... نباشه که از سر تنهایی یا کودکی به جایی پناه ببری که به جای خونه چار طاقی باشه ... بعدش پشیمون شی.

دست هام رو بهم سابیدم و نگاهش کردم خندید و یه لیوان آب خنک داد دستم ...

– حالا چرا انقدر استرس داری مموش؟ بار اولت نیست داری میری رو صحنه که ...

لیوان رو بی نفس سر کشیدم: استاد امیری می‌گه اگه هر بار که می‌خواید برید رو صحنه حس بار اولتون رو نداشتید بهتره کار رو ببوسید و بگذارید کنار ...

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که صدای مهربانش رو از پشت سرم شنیدم: می بینم که این جا حرفه منه ...
چرخیدم پشت سرم ... استاد بود با سیاوش خندان که داشتن به سمت من و گلنار که تو اتاق گرم پشت صحنه ایستاده بودیم تا اجرا شروع بشه میومدن ...

و پشت سرشون با فاصله ای اندک محمد ... سوپر استاروهمراه ... هم بازی و در آخر کسی که قرار بود یک ساعت و نیم روی صحنه عاشقانه بهم نگاه کنه ... عصبی بشه ... پشیمون بشه وارد شد ... با گرم و لباس آماده ...
اون هم سراپا هیجان بود و اشتیاق ...

استاد امیری وسط اتاق ایستاد ... این چشمهای خاکستریش که همیشه به من رنگی نگاه میکردن و موهای سفیدش یه آرامشی به قلبم سرازیر کرد ...
گلنار: ذکر خیرتون بود استاد ...
سیا: چرا رنگ به رخسار نداری؟

پیراهن نخى سفید یه دست تنم رو دستی کشیدم: تو این هیر و ویر ... زیپ لباس هم در رفت ... شانس آوردیم دستیار لباس با تجربه بود یه دونه دیگه ازش داشت ...
استاد: خودت رو باختی؟!

نشستم رو چهار پایه کوتاه روبه روی آینه ... نگاهی به خودم انداختم با اون گرم: نه استاد ... احساس خاصی دارم ... فکر میکنم این بار صحنه رفتنم با همیشه ام فرق داره ... انگار که قراره خیلی اتفاقی پیش بینین نشده ای بعدش بیفته ...
محمد: این یه شروع تازه است برات ...

استاد کنجکاوانه به محمد نگاهی انداخت: نکنه چون با شما می‌خواه رو صحنه بره؟
محمد با سرخوشی مخصوص خودش خندید: استاد ... نفرمایید خوب میدونید منظورم این نبود و خوب می دونم من رو چون تئاتر نخوندم قبول ندارید ... همراز تو این چند وقت خیلی تجربه آموخته ... این صحنه با همه صحنه ها فرق داره منظور همین بود ...

استاد امیری به دستهای به نشانه تسلیم بالای محمد لبخندی زد: این قسمت آخر جمله ات؟! اون واقعیت نداره ... وقتی سهیل تو رو برای این نقش کاندید کرد اولین کسی که تشویقش کرد من بودم ... قبولت دارم به خصوص وقتی می بینم انقدر متواضعی ...

محمد لبخندی زد: حد خودم رو میدونم استاد گرام ...

سیا به سمت من اومد که تو شیش و بش حرفهای اطرافم کلمات جفت و جور نمی شد توی ذهنم: مموش من این جماعت رو از اتاق می برم بیرون تنها باشی ... این طوری تمرکز هم نمی تونی بکنی ...

همگی قصد رفتن از اتاق رو کردن که به سمت محمد رو کردم: می دونم که به خاطر شهرتتون و البته کار حرفه ایتون خواستم زیاد بوده اما می خواستم بازهم یاد آوری کنم ...

وسط حرف پرید: همراز من خوشحال میشم امشب شام رو با تو و خواهر زاده ات باشم ... البته می دونی که باید کمی زود برم ...

حرفش هنوز تموم نشده بود که در باز شد و مسئول تدارکات باسبد گلی پر از گل‌های شیک ارکیده سفید و یک سبد گل پر از غنچه های رز قرمز رنگ وارد شد ... جا خوردم ... مطمئن بودم برای من نباید باشه ... اما گذاشته شدن رو میز من ...

محمد خنده ای کرد به تعجب نگاه من: اون سبد گل رز ... از طرف همون کسیه که تو منبع الهامشی شک نکن ... با چشمایی که می دونستم از شدت تعجب گرد شده به سمت هر دو سبد رفتم و نگاهی اول به محمد که دست به سینه ایستاده بود کردم و بعد به سبد گل ... راست میگفت کارت روش دست خط خودش بود: می دانم روزی میرسد که این صحنه مدیونه حضورت می شود ... رامین ...

نگاهی به سبد ارکیده های بی نهایت شیک انداختم ... و دنباله کارت گشتم ... گوشه پایین کارت طلایی رنگی بود با دست خطی نا آشنا ... اما: با آرزوی موفقیت‌های روز افزون برای دختر خانومی که موسیقی کلاسیک اروپای شرقی بهش آرامش میده ... حامی انتظام ...

کارت توی دستم خشک شد ... نه انتظار این سبد گل مخصوص رو داشتم ... نه انتظار متنی که هم انقدر رسمی بود هم انقدر صمیمی ... محمد کنارم ایستاد و با نوک انگشتش ارکیده ها رو لمس کرد: این سبد گل خیلی اصیله ... نه اینکه چون گرون قیمت‌ها ... نه ... چون غرضی پشتش نیست یا اگر هم هست خیلی پنهانه ...

– از طرف عمومی خواهر زاده هامه ... بی غرض تر از هر غرضیه ...
... غرض ... منظور ... اون هم حامی انتظام ... اون هم من؟ فکرش هم خیلی خنده دار تر از این حرفها بود ...
محمد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: اون گل قرمزا خیلی قدیمی شده ... دوست دارم فرستندش رو ببینم بهش چند تا روش جدید تر یاد بدم ...

من اما تمام حواسم به اون کارت طلایی رنگ و اون ارکیده ها بود ...
– راستی گل مورد علاقه ات چیه؟

... با خودم خلوتی کردم ... گل مورد علاقه؟! ... شاید لاله عباسی ... شاید لاله ... شاید اطلسی ... شاید گل‌های پیچیده شده لای زرورق توی دستای سیاه کوددکانه کولی سر چهار راه ... گل مورد علاقه من نه غنچه های رز قرمز رنگ بود نه ارکیده های لوکس سفارشی.

دستی به نام حضرت علی حک شده پشت پلاکی که سیا برای هدیه شروع این کارم سه دقیقه پیش به گردنم بسته بود کشیدم و نفسم رو بیرون دادم ... یاد چشمای مهربانش بهم آرامش میداد ... می دونستم جایی در کنار آویسا ... در حالی که دلش پیش اون چشم‌های سبزه ... اون وسط مسطاً خیره شده به صحنه و ذهنش پیش منه ...

با کنار رفتن پرده ... با پا گذاشتم روی اون صحنه چوبی که حالا دیگه خاکی نبود ... همه چیز یادم رفت ... استرسها ... گلهها ... آدمهایی که اون پایین نشسته بودن ... هر چی که بود ... من بودم و صحنه ... من بودم زنی که عاشق بود ... متهم شد ... وفادار بود ... کشته شد ... در حقیقت در هر کلامی که با صلابت از دهانم خارج می شد ... با هر حرکتی که ماهها بود بارها و بارها تکرار کرده بودم ... دیگه من ... همراز وجود نداشت ... زنی بود که در نگاه چشمهای مردش غرق میشد ... با هر کلمه عاشقانش قلبش به پرواز در میومد و در مقابل تهمتها و کتک هاش فقط سکوت میکرد و اشک میریخت ... هر چیزی که می شنیدم صدای نفس های خودم بود و بس ... همه جا تاریک بود و نور فقط صحنه بود و من ...

در کش و واکش صحنه هر چه بود من بودم و سادگی زنی که نقشش رو به عهده گرفته بودم تا داستانش رو بگم ... دونه های عرق از پشتم حرکت میکرد ... از پیشانی محمد هم ... چشمان به خون نشسته اش و در آخر سیلی که قرار نبود واقعی باشه اما واقعی شد و من درد زنی که اول با تهمت و بعد با سیلی تحقیر میشه و با با بند بند وجودم درک کردم ...

صدای دستها که بلند شد ... صحنه که تاریک شد ... تماشاچی که روشن شد ... تازه برگشتم به همین دنیا ... به همین سرزمین ... با محمد ... با تمام چهار نفری که روی صحنه بودن ... نفس بیرون دادیم و چرخیدیم به سمت آدمهایی که ایستاده بودند ... لذت صدای این دستها رو نفس کشیدم ... سلول به سلول بدنم پر شد از خوشی از شعف ... بی اختیار چشم چرخوندم به مردمی که ایستاده تشویق میکردند تو سالن اصلی تئاتر شهر که پر بود ... خم شدم در مقابل حضورشون و با خودم گفتم آره ... همینه ... تمام اون سختی ها ... گاهی تحقیرها ... دویدنها ... فقط و فقط برای شنیدن همینه ...

این بار سهیل هم روی صحنه اومد و من نا خود آگاه چشمم رفت به ردیف جلوی جلو ... استاد امیری چشمان خیسش رو پاک کرد ... سیا بی محابا دست میزد ... آویسا کنارش با لبخند نگاهم میکرد ... گلنار با همون متانت همیشگی تشویقم می کرد ... نیوشا و کوشا هین دست زدن بالا و پایین می پریدن. براشون چشمکی زدم ... برای تنها داشته های زندگیم ... اما در کنارشون ... مردی بود ... صاحب گلهای ارکیده ... که مثل همیشه پر از جذبه و جدی ایستاده بود ... به نیوشا و کوشا تذکری داد تا رفتار جدی تری داشته باشن ... آرام تشویقم می کرد ... ایستاده بود ... نگاهش ... رفتارش ... لباسش ... و حضورش به شیکی و لوکسی همون ارکیده های سفید رنگ بود. اما این بار شاید برق نگاهش کمی از صمیمیت اشاره ظریف اون کارت طلایی رنگ رو داشت ...

یک ردیف پشت سر ... رامین بود با خانواده اش ... از ته دل تشویق میکرد ...

با خودم گفتم ... این بار من بالام ... این جام ... و تو هستی تا من رو تشویق کنی ... بار دیگه تعظیم ما در مقابل مردمی که در گیرو دار در گیریهای روزمره ... برای بودن در کنارمون بی بهانه آمده بودند ...

از صحنه پایین اومدم ... پرده ها پایین اومد ... کف هر دو دستم رو به هم نزدیک کردم و جلوی دهنم گذاشتم و با زانوانی که میلرزید به محمد خیره شدم ... خندید: عالی بودیم ... عالی ...

پشت سرش سهیل و استاد امیری که هنوز داشت به قول خودش اشک شوق دیدن دست پرورده اش رو پاک می کرد ...

سهیل: تو غوغایی همراز ... خاک صحنه رو میتکونی ...

دست انداخت دور بازوی محمد. و کمی به جلو هدایتش کرد ...

من ماندم و اون چشمهای خاکستری: روزی که پا گذاشتی توی کلاس همچین روزی رو پیش بینی میکردم ... اما فکر نمی کردم انقدر سریع باشه ...

... این استاد ... این مردی که هر کلامش برای نه فقط من ... برای هر کسی که عمرش رو تو این راه پر پیچ و خم گذاشته بود ... بهم گفته بود که خوب بودم ... این یعنی من راهم درست بود ...

توی آینه این بار همراز همیشگی رو دیدم ... خیلی سریع گریتم رو پاک کردم ... لباسهای خودم رو پوشیدم ... خوب میدونستم همه بیرون منتظرم هستند و سهیل برای اینکه بتونم کمی به خودم مسلط بشم هیچ کس حتی سیارو داخل راه نداده ... از در پشتی قرار بود خارج بشیم تا بتونیم بدون حضور خبر نگارها و البته طرفدارهای محمد بریم ... دل توی دلم نبود ... یاد برق نگاه نیوشا و کوشا که می افتادم نا خود آگاه روی لبم لبخند پت و پهنی ظاهر می شد ... دلم می خواست هر چه سریعتر برم با سیا بشینم یه گوشه تحلیل کنیم که کار تا چه حد درست بوده ...

از در که خارج شدم ... محمد مرتب و منظم منتظرم بود: سرت رو بیار بالا ببینم ...

رو به نور ایستادم و با تعجب نگاهش کردم: چی شده مگه؟

اخم آلود نگاهم کرد: بدون اینکه بخوام جدی جدی زدم تو صورتت ...

دستی به گونه ام کشیدم و لبخندی زدم: مهم نیست ... پیش میاد ...

- آره اما یکم جای دستم مونده ...

- اولین سیلی عمرم رو خوردم ...

- دست خودم نبود ... یه لحظه واقعا احساس کردم زنی و بهم خیانت کردی ...

یا ابروم رو دادم بالا: شما که میگفتید براتون مهم نیست ... همین که شما رو نداشت باشه مهم ترین تنبیه ...

پشتش رو به من کرد: بریم که دیر شد ...

خانواده پرتو اولین کسانی بودن که بعد از خداحافظی از استاد و عوامل صحنه و خارج شدن از در پشتی همراه با محمد دیدم ... رامین با دیدنم با صورتی که لبخندی حاکی از یه رضایت عمیق داشت جلو اومد ... با من و محمد دست داد و تبریک گفت ...

روبوسی کردن با مادرش و نازنین و دست دادن باهاشون و جواب دادن به تعارفاتشون همزمان بود با دیدن گلنار و سیا که کمی عقبتر ایستاده بودن و سیا لبخند شیطانی به لب داشت و با چشم و ابرو به رامین اشاره میکرد ... این آدم واقعا کمدی بود ...

اما نگاه من به دنبال کوشا و نیوشا بود و کمی مضطرب بودم که حامی انتظام روی قولش نایسته و اجازه نده تا به قولی که دادم عمل کنم ...

مادر رامین: واقعا لذت بردیم همگی ...

و بعد چرخید به سمت رامین که دست به سینه ایستاده بود و نازنین که مثل همیشه خوش خنده دستش به دور بازوی نامزدش حلقه بود ... این دختر رو همیشه دوست داشت ... صاف بود ... یه دست ... تغییر نداشت ... پستی بلندی هم نداشت ... این مرد رو دوست داشت ... می خواست باهاش ازدواج کنه ... همسر باشه ... مادر باشه ... بیرون کار کنه ... بلند پرواز نبود ... نازنین: من که زیاد از این چیزا سر در نمیارم واقعا میخ کوب تک تک احساساتی بودم که به خرج دادی ... و بعد چرخید به سمت محمد: شما هم بسیار کارتون خوب بود ... محمد با تواضعی که واقعا ناب بود: ممنونم خانوم ... این بزرگترین جایزه ایه که ما دریافت کردیم ... من نگاهی به رامین انداختم که کمی با نگاه خاص خودش که مثل ترازو عمل میکنه و انگار که آدمها رو باهاش میسنجه داشت محمد رو نگاه میکردم ... سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاه گرفت: همراه بازی یه دست و خوبی داشتی ... و من نمی دونم این وسط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود: ممنون از گلها زیبات ... مرسی که به یادم بودی ... چشمات برقی زد و خواست جوابم رو بده که سیا همراه با گلنار بهم نزدیک شد: به به می بینم که جمعیتون جمع ... رامین که کلمه اش نصفه مونده بود چرخید به سمتشون: بله سیا مون کم بود که اومد ... به سمت سیا رفتم و گلنار رفتم ... نداشتیم تا جواب بدن ... دوتایی دستشون رو برام باز کردن ... هر سه تو آغوش هم فرو رفتیم ... همیشه همین طور بود ... تو موفقیت هامون ... تو درد هامون ... تو هر لحظه زندگیمون هر سه این طوری از هم انرژی میگرفتیم ...

یه روزایی سیا معتقد بود که من رو هم مادرش به دنیا آورده و فقط چون سختش بوده سه تا بچه بزرگ کنه من رو به مادرم سپرده ... یادش بخیر باور می کردم وقتی ۵ ساله بودم ... بیشتر تو آغوش مهربونشون فرو رفتم ... خوب فرقی نمیکرد چه قدر گذشته بود ... من هنوز هم دلم میخواست باور کنم این افسانه رو ...

سیا با دست محکم پشتم زد این یعنی تایید این یعنی من همونی بودم که انتظار میرفت ... گلنار سرش رو به سمت گوشم آورد: خوب با این آقای مشهور بر خوردیا ... به خنده محکم به بازوش زدم ... و سرم رو بلند کردم و لبخند عمیق محمد رو دیدم ...

- راستی سیا آویسا کو؟
- رفت خونه ... جایی دعوت داشت ...

بعد دست کرد از توی جیبش بسته کوچک طلایی رنگی رو در آورد: خیلی دوست داشت خودش این رو بهت بده اما دیرش شده بود ... گفت پشتش چیزی رو برات یادداشت کرده ... بسته رو با شیطنت از سیا گرفتم و توی کیفم گذاشتم ... رامین: خوب هرمزا عزیز ... می دونم خسته ای ...

محمد سرش رو به من نزدیک کرد: این آقا همه چیز رو میدونه اما خیلی قدیمی الان بهت پیشنهاد شام میده صبر کن نگاه کن ...

– دوست داری شام رو با ما باشی؟

محد جدی نگاهش کرد من اما واقعا نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم ... خواستم جواب بدم که محمد جواب داد – شما که میدونید شب افتتاحیه معمولا عوامل باهم شلم میخورن ...

بد جنس بود این محمد چه پدر کشتگی با رامین داشت نمی دونستم ...

آقای پرتو: دخترم اگر برنامه ای داری ما وقتت رو نگیریم ...

– نه این چه حرفیه ... من واقعا نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم ... بابت اومدنتون ... و این که تنهام نگذاشتید ... این به برنامه از پیش تعیین شده است وگرنه من از وقت گذروندن با شما لذت می برم ...

– بابا اینا خانوادگی تابلوان ...

من که داشتم رفتن خانواده پرتو رو به سمت قسمت پارک ماشین هاشون نگاه میکردم: شما هم خوب از خجالتشون در اومدی ...

– پسر خوبیه ... اما ... به دلتم نمی شینه ...

یه طوری حرف می زد انگار خیلی مهم بود که به دلش بنشینه ...

سیا: خوب خانوم خانوما کی برای ما وقت داری؟

– برای شما همیشه و همه جا ...

– پس ما می ریم امشب آخر شب منتظر تیم ...

چشمام رو تا جایی که می شد باز کردم: یعنی چی می ریم؟ چرا شام نمی مونید؟

سیا لبخندی زد و دستش رو دورم حلقه کرد: یادت رفته ها مموش ... امشب مادر جون اینا شام خونمون ... تا همین الانشم خونمون حلاله ...

دلخور شدم ... واقعا دلتم میخواست باشن: نمی شه بیچونید؟

گلنار: فکر کن یه درصد ... بابام همین الانشم گوشیمون رو سوزونده ...

با قیافه ای که آویزون شده بود نگاهشون کردم ... گلنار نوک داغم رو کشید: آویزون نباش مموش ... شب بیا ...

– آخه نمی دونم که کارم کی تموم میشه ... نصفه شب پدرتون عصبانی می شه ... فردا صبح بی کارم میام ...

سیا اخم با مزه ای کرد: چرا فکر کردی ما هم بی کاریم؟ اونم آدم مهمی مثل من ...

با صدای بلند به لهجه مسخره اش خندیدم ...

محمد: بابا چشمم به جاده خشک شد ... کجاست اون پرنسسی که قرار بود شام رو با من بخوره آخه ...

سیا محکم به پیشونیش زد: آخ یادم رفت یکم پایین تر با اون ارباب منتظرتون ...

می خواستم بزنم توی سرش ... من فکر می کردم سیا بهشون گفته بیان این جا و به همین خاطر معطل کرده بودم ...

کنار نیمکتی که الان نمی شد رنگش رو تشخیص داد ... مرد بلند قامتی بود اما هر چه قدر که گردن کشیدم نتونستم بچه ها رو ببینم ... محمد جلوی در ایستاده بود تا بچه ها رو بیارم ...
 نزدیکش شدم ... اعتراف کردم پیش خودم که استرس داشتم ... می دونستم از بهش بی احترامی شده و این چیزی نیست که این مرد ازش بگذره ... می ترسیدم از چیزی که توی ذهنم بود ... سرش توی موبایلش بود ...
 - واقعا ببخشید ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد ... تو نور کم رنگ حاصل از مغازه ها بود ... یا حدس خودم که احساس کردم اخماش مثل هر وقت دیگه ای که چیزی براش قابل قبول نبود تو هم رفته بود ...
 به ساعت شیک دور مچش نگاهی انداخت: بیشتر از یه ربع که منتظر شمام ...
 سعی کردم نفسم رو بدم بیرون تا بتونم یه جمله ای پیدا کنم اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید جز تکرار عذر خواهی برای بار دوم و توضیح اشباه سیا ی نا مرد که در رفته بود ...
 - داشتم باهاتون تماس می گرفتم ...
 دلم ریخت منتظر بودم که بگه که بچه ها فرستاده رفتن ...
 - ... که بهتون بگم بچه ها برای این که خسته نشن تو ماشین ... البته به نظر من اگه بر میگشتن خونه بهتر بود ... اما نیوشا چند روزه که از خوشحالی امروز رو پاش بند نیست ... شما بفرمایید که قرارتون کجاست من بچه ها رو میارم اونجا و بعد هم یا خودم یا راننده میایم دنبالشون ...
 ... خوب ازش خیلی ممنون بودم ... باید تشکر میکردم ... باید چیزی میگفتم: ممنونم از صبوری که داشتید ...
 نمی دونم واقعا کمی اخماش باز شد یا من دوست داشتم این طور تصور کنم ...
 - نفرمودید قرارتون کجاست؟
 - جای خاصی مد نظرمون نبود ... یه رستوران هست که همیشه می رفتن گویا که امشب رزرو بود کلا ...
 یه اروش رفت بالا: این طور ...
 ... مطمئنا براش توجیح نبود بی برنامه بودن: من باید بدونم کجا برسونمشون و کجا بیام دنبالشون ...
 - چرا خودتون هم به ما افتخار نمی دید؟
 جا خورد؟! ... من واقعا این جمله رو چه طور به زبان آورده بودم؟ خودم هم موندم ... فکر میکنم اثر اون ارکیده های زیبا بود ...
 همونی که هنوز بابتشون تشکر نکرده بودم.

نیوشا با ذوقی وصف نشدنی با محمد دست داد ... محمد کمی خم شده بود تا صورتش به صورت نیوشا نزدیک باشه خوب میدونستم چه قدر پرنسس من دوست داشت پیراهنی که برایش خریده بودم رو بپوشه اما از ترس این خاندان بلوز شلواری به تن داشت که شیک بود و خوشگل اما باب سلیقه قرتی خانوم نبود ...

محمد: همراز کاش زودتر من رو به این پرنسس زیبا معرفی کرده بودی ...

نیوشا داشت پرواز میکرد کوشا با محمد دست داد و ایستاد اما حامی انگار از لحن حرف زدن محمد با نیوشا خیلی هم خوشش نیومده بود هر چند حدس اینکه این آدم از چه چیزی خوشش میاد خیلی سخت بود از بس که بد خلق بود و اخمو ...

نیوشا: من کلی از عکسای شما رو تو کمدم دارم ...

– چه قدر خوب منم باید یکی از عکسای خوشگل شما رو داشته باشم ...

من و محمد با ماشین محمد اومدیم پشت سر ماشین لوکس و توی چشم حامی انتظام ... خیره بودم به نورهای پر رنگ خیابون و مردمی که پنجشنبه شبشون پر از ذوق با هم بودن بود ... موسیقی جالب و محلی داشت پخش میشد ...

– موسیقی ترکمن صحرا درست گفتم نه؟

محمد خندید: این هم از نتایج تحصیل در رشته هنر ... بله خانوم هنرمند ... یکی از طرفدارهام بهم هدیه کرد ... کمی در هم به نظر می رسی ...

– تعجب زده ام ...

– فکرش رو هم نمی کردی همراهمون باید نه؟

... خیلی بیشتر از خیلی تیز بود این بشر ... دوست نداشتم مسائل خصوصی زندگیم خیلی هم پیشش باز باشه ...

– می دونم به نظرت آدم فضولی میام اما صاحب اون ارکیده ها این آقای دکتر جدی بود نه؟

دستم رو تکیه دادم به شیشه پنجره: بله ...

– آدم جالبیه ... خودش بعدا وارد برنامه شد اما خیلی سریع همه چیز رو به دست گرفت نگاه کن داریم میریم رستورانی که اون تعیین میکنه ...

زیر لب غری زدم: همه زندگی ما رو اونا تعیین میکنن ...

... تو دلم پوزخندی زدم به مایی که گفتم مگه جز من کسی هم باقی مونده بود ...

تو یکی از خیابونهای فرعی خیابون ولی عصر کنار رستوران بی نهایت شیکی که ماشین های آنچنانی جلوی درش پارک بود ماشین رو نگه داشت ...

نیوشا سریع پرید بیرون حامی با یک نگاه حتی بهش فرصت اینکه این مدت تو ماشین ما باشه رو نداده بود ...

آقای دکتر که راننده رو مرخص کرده بود با ژست خاصی با آرامش و طمانینه ای که چاشنی اکثر حرکاتش بود از ماشین پیاده شد و بعد کوشای تپل من ...

دستم رفت سمت دستگیره در اما احساس کردم به این مرد حرفهایی رو بدهکارم چرخیدم به سمت محمد: راستش ... باید ازتون خیلی تشکر کنم میدونم هر رستورانی نمیرید و کلا تو جمع ظاهر نمی شید مرسی که به خاطر یه دختر ۱۰ساله تا اینجا اومدید و شبتون رو با ما شروع کنید ...

محمد نگاهی بهم انداخت با لبخند: والا من از خدام بود پیام همچین رستورانی ... عجب جاهایی هم میره این آقای دکترتون هر چند از ماشینش می شد حدس زد ...

زده بود در لودگی ... لبخندی بهش زدم و پیاده شدم ... کوشا به سمتم اومد و دستم رو محکم گرفت ... نیوشا اما با خجالتی که بیشتر شبیه دخترهای قجریش کرده بود کنار محمد قدم برداشت ... محمدی که نگاههای اکثر دخترها به سمتش بود اما چیزی که این وسط خیلی عجیب بود این بود که که نگاهها حتی بیشتر از محمد به سمت حامی بود که بی تفاوت و مستقیم و محکم کنار من با فاصله داشت قدم بر می داشت ... چه طور همچین آدم مغروری که در من استرس ایجاد میکرد می تونست انقدر توی مرکز توجه باشه ... به خاطر ماشین لوکسش؟ خیلی هاشون شاید ماشینش رو ندیده بودن ... رفتارهای اشرافیش شاید؟ نمی دونم ... تا به حال خیلی بهش توجه نکرده بودم از بس که هر بار در کنارش بودن باعث می شد مراقب رفتارهای خودم باشم ... و خب من ... منی که با این کفشهای تخت، پیراهن جلو بسته آبی فیروزه ای که روش یه جلیقه تا زیر باسن قهوه های رنگ به تن داشتم و جوراب شلواری قهوه ای و موهای فرم که اطرافم باز بود و شال مثله همیشه رهام و با یک عالمه دست بندهای چوبی بیشتر و بیشتر کودکانه به نظر میومدم در کنار این مرد پر هیبت و آرام و جدی با کت شلوار زغالی پیراهن تیره و کروات مشکی ... سرم رو بلند کردم اختلاف قدمون بیشتر از هر زمان دیگه ای به چشمم اومد ... با رسیدنمون به در حامی برگشت به سمت من که داشتم تحلیلم می کردم نظری انداخت ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... با لحن جدیش نام فامیلش رو گفت که باعث جنب و جوشی شد ... مطمئن بودم خودش شاید چند بار به اینجا اومده باشه چون مگه چند وقت بود که ایران بود؟ اما نام فامیلش برای چاپلوسی کافی بود ... همون نام فامیلی لعنتی که خواهر ساده من فکر میکرد دری به سمتش بهشته ...

محمد سرش رو بهم نزدیک کرد: دیگه من و با این بیرون نیاری ها حرصم میگیره بیشتر از منی که نصف شهر و مجله ها از پوسترهام پره تحویلش میگیرن ...

سرم رو بلند کردم حامی رو دیدم که بهمون نگاه میکرد نگرهبان در رو باز نگه داشته بود تا ما وارد بشیم حامی با دست اشاره کرد تا اول من وارد بشم و بعد نیوشا ... حس جالب بهم دست داد ... اون نیوشا ۱۰ ساله من رو هم مثل یه بانو باهاش رفتار کرده بود ...

باوردمون به اون محیط اشرافی کمی خودم رو جمع کردم ... من آدم با اعتماد به نفس پایینی نبودم ... کسی که کار صحنه میکنه اصلا نمی تونه اعتماد به نفسش پایین باشه اما احساس کردم این لباس ساده دخترانه و صورت تقریبا بدون آرایش من با این جا که همه پشت میزش با لباسهای فوق رسمی بودن جور نیست ...

با اشاره دست گارسون و چاپلوسی ها فراوونش با گذشتن از یه پاراروان چوبی پشت میزی که روش رزرو نوشته شده بود و با شمعدان پایه بلند کریستال پر زرق و برقی تزئین شده بود نشستیم ... دوست نداشتم همچین فضاهایی رو که توش می خواستن ثروت رو فریاد بزنن ...

حامی: منشیم تو این نیم ساعتی که وقت داشتیم تونست این جا رو برامون رزرو کنه امیدوارم باب طبعتون باشه رستورانی که همیشه میریم جا نداشت ...

تو دلم خدا رو شکر کردم که اونجا جا نداشته حتما جایی بوده پر تزویر تر از این جا با دیوار های رو کش مخمل و بوی عطرهای فرانسوی که باهم قاطی شده بود ...

محمد تعلمم رو دید فکر کنم که صندلی رو برام جلو کشید تا بنشینم با لبخندی ازش تشکر کردم و نشستم ...

بعد کنار دست خودش برای نیوشا هم صندلی کشید: بفرمایید پرنسس امشب شب شماسه ...

گونه های نیوشا قرمز شد ... محمد بین من و نیوشا نشست و کوشا و حامی هم روبه رومون ...

اول توی قدح های بلند نوشیدنی که فکر کنم آب سیب و مخلوط چند میوه دیگه بود رو سرو کردن ...

دستم رو گرفتم دور پایه تراش خورده این لیوان ... من واقعا همچین نقشه ای برای امشب نداشتم ... جایی به مراتب خودمونی تر و ساده تر رو تصور میکردم ...

نیوشا: بچه های مدرسه باور نمیکنن من با شما اومدم بیرون ...

محمد: خوب تا دلت بخواد باهم عکس میگیریم ...

حامی جدی و زیر لب نیوشایی گفت ... که باعث شد نیوشا کمی خودش رو جمع کنه مطمئنا کل این مسائل خیلی باب طبع حامی نبود خاندان انتظام کسی رو در حد خودشون نمی دونستن که بخوان نسبت بهش همچین حرکتیهایی داشته باشن ... نا خواسته پوزخندی روی لبم اومد که از نگاه تیز بین حامی دور نموند ...

من واقعا بی حوصله شده بودم ... نمی دونم چه قدر زیر نگاه مستقیمش بودم اما سرم رو که بلند کردم ناشیانه صورتش رو به سمت کوشا که تا به حال ساکت بود چرخوند ...

- کوشای خوش تیپ همراز چه طوره؟

وبعد رو کردم به سمت محمد: پرنس ما رو دیدید؟

- بله بله مرد بزرگی میشن مطمئنا ...

صحبت محمد با کوشا راجع به بازی های کامپیوتری بالا گرفت و من بازهم بی حوصله نگاهی اجمالی به اطراف انداختم ...
- خیلی خسته اید؟

سرم رو بلند کردم تکیه داده به صندلیش داشت نگاهم میکرد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم: نه ... یعنی یکم ...

- کارتون خیلی جالب و خوب بود ...

- خوشحالم که خوشتون اومده ...

– شما اما فکر کنم از اینجا زیاد خوشتون نیومده؟

... مهم بود؟ واقعا برای این آدم حسهای اطرافیانش مهم بود؟ بی ادبی بود اگر به مردی که خودم دعوتش کرده بودم چیزی میگفتم ...

– نه ... مهم اینه که نیوشا خوشحال باشه ...

کمی روی میز بیشتر خم شد ... محمد با نیوشا و کوشا سخت درگیر بحث بود ...

– پس این نه در حقیقت یعنی آره ...

– خوب راستش رو بخواید ... شاید کمی با سلیقه من جور نباشه ...

– حدس زدن سلیقه شما خیلی سخت نیست ...

بد خلق شده بودم یا نازک نانجی؟ چرا تو این جمله اش احساس کردم کنایه هایی نهفته است؟ سعی کردم لحنم رو کنترل کنم ...

– من با خودم آشتیم آقای دکتر ...

کمی توی جاش جا به جا شد: شما ... م ...

خواست چیزی بگه که گارسون با منو ها اوامد و حرفش نصفه موند ... عصبی شده بودم از دستش ... یعنی دختر هایی که اون طور بهش زل زده بودند می تونستن میزان خودپسندیش رو حدس بزنن؟

– قهوه بعد از غذا رو در خدمتون باشیم ...

به ساعت نگاه کردم داشت نزدیک ۱۱ می شد و محمد گفته بود که می خواد زود بره با صورت خندانی نگاهی به حامی انداخت که دستش رو به سمتش دراز کرده بود: ممنونم معمولا بعد از اولین اجرا عوامل جمع می شن یه جا مهمونی الانم منتظر من هستن باید برم ...

چرخیدم به سمتش: ممنونم که وقت گذاشتید ...

لبخندی بهم زد و دستم رو توی دستش فشرد: ممنون از شما بابت آشنا کردن من با این پرنسس ...

بعد از رفتن محمد ... حامی تکیه ای به صندلیش داد برای بچه ها بستنی سفارش داده بود و اونها هم با ذوق داشتن با هم بحث میکردن و من غرق تماشاشون بودم ...

– شما چرا تشریف نبردید؟

... سعی کردم اون نیمچه دلخوری ته ذهنم رو از حرفش پنهان کنم: از اول هم قرار نبود برم ...

کمی متعجب نگاهم کرد ... لازم به توضیح نبود این جور مهمونی ها معمولا محیط امنی نداشتن ... یکبار تازه با حضور سیا شرکت کرده بودم جوش به دلم ننشسته بود این بود که از اون به بعد نمی رفتم و این بین بچه ها هم دیگه عادی شده بود.

نیوشا با لبخند رو به من کرد: همراه ...

حامی با تذکر: خاله ...

– اما عمو همراز خودش دوست داره که همراز باشه ...

خم شدم و با دستمال گوشه لبش رو که شاتوتی شده بود پاک کردم و با محبت گفتم: من برای تو هر چی هستم که تو دوست داشته باشی ...

نیوشا از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گونه ام رو محکم بوسید: مرسی ...
چشمام پر از اشک شد خوب می دونستم این مرسی زیبا ترین هدیه دنیاست ...
کوشا: ا پس من چی؟

بعد از جاش بلند شد و یه ماچ آبدار روی گونه ام گذاشت و من هم یه گاز خفیف که همراه شد با غش غش خندیدنش از بازوی تپش گرفتم ... و بعد هر دوشون رو محکم بغل کردم و نفس کشیدم ... سرم رو بلند کردم به حامی نگاه کردم که چشم دوخته بود به ما ... احساس کردم خیلی عمیق و با تفکر نگاهمون میکنه ...

نیوشا: خیلی امشب خوشگل شده بودی ...

لپش رو کشیدم و کیفم رو جا به جا کردم: ای شیطون خوب دوستت رفت تازه چشمت داره من رو می بینه ها؟
خنده نخودی برام کرد ...

کوشا: چه میخنده؟

– آآآ نبینم مرد من انقدر حساس باشه ...

کوشا هم دستش رو به کرمش زد: چه معنی میده مرد این جاست شما انقدر نیشتون برای اون پسره باز بشه ...
دلهم میخواست درسته قورتش بدم که رسیدیم به ماشین ... حامی زودتر و کمی جلوتر رفته بود چون داشت با تلفن صحبت می کرد.

روی زانو هام خم شدم: خوب خوشگلای خودم ... خداحافظ من فردا نمی تونم پیام اما پس فردا میام پیشتون ...
و بعد دوتا شون رو بوسیدم و کیفم رو کامل روی شونه ام انداختم و به سمت حامی که رفتم که جلوی در راننده ایستاده بود و منتظر بود: شب خیلی خوب آقای دکتر مرسی که همراهیمون کردید می دونم که مشغله تون زیاده ... کمی اخم آلود نگاهم کرد: برای من هم شب زیبایی بود ...

– با اجازتون ...

این بار قیافه اش جدی تر از همیشه شد: جایی تشریف می برید؟

– بله ... خونه ...

– بنده الان رو عرض کردم ... بفرمایید سوار شید ...

– خونه ما دقیقا بر عکس مسیر شما ست آقای دکتر ... راهتون دور می شه ...

– عرض کردم بفرمایید ...

خیلی خیلی این جمله اش محکم و بی تعارف بود به خصوص که بلافاصله هم سوار ماشین شد ...

ماشین توی سکوت بود ... بچه ها پشت خوابشون برده بود و ما تو ترافیک حاصل از یه تصادف گیر کرده بودیم ...

- ببخشید که این موقع به خاطر من مجبور به این مسیر شدید ...

- شما همیشه انقدر تعارفی هستید؟

- راستش رو بخواید نه ...

باورم نمی شد از لحنم چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد ...

راه کمی باز تر شد برگشتم به سمتش: راستی یادم رفت بابت گل‌های زیباتون تشکر کنم ...

- خواهش میکنم ... خوشحال می شم اگر فکر کنم بر عکس این رستوران گلها براتون جالب بوده باشن ...

اخمام کمی توی هم رفت یاد جمله ای که باعث دلخوری شده بود افتادم: گلها همیشه زیبان ... ولی قبلا هم عرض کردم خدمتون امشب باید شب نیوشا می بود که فکر می کنم بود ... سلیقه من خیلی هم این وسط مهم نبود ... هرچند به قول شما سلیقه من حدس زدنش هم خیلی سخت نبود ...

کمی متفکر داشت به جلو نگاه میکرد کولر ماشین رو کم کرد: فکر میکنم با کمی بد بینی همیشه جملات من رو بررسی میکنید

جا خوردم از نتیجه ای که گرفته بود و عجیب بود که توی ذهنم بررسی میکردم میدیدم بی راه هم نمیگفت ...

- شما جمله من رو بد برداشت کردید ...

خوشم میاد نمی گفتم من منظورم رو بد بیان کردم. می گفتم که من با برداشت اشتباه مقصرم ...

- شاید ...

- قرار گرفتن تو موقعیت های جدید برای شما که نقش های مختلف بازی میکنید نباید انقدر هم سخت باشه ...

- من تو زندگی عادیم نقش بازی نمیکنم ... خودمم با همه نقاط ضعف و قدرتم ... تمام سعیم رو هم برای آداپته شدن با شرایط موجود میکنم اما ... خب ...

- خب؟! ...

- خب اینکه این زندگی من نیست آقای دکتر ... زندگی من خطش خیلی صاف تره ... من نوشته های زندگیم رو با خودکار بیک مینویسم نه خودکار دیپلمات ...

لبخندی زد و من پیش خودم فکر کردم این دومین شبهه لبخند روی صورت اخموی این آدم جدی تو طول امشب

- عجب تشبیه ای ... و آیا با خودکار دیپلمات نوشتن بده؟

- البته که نه ... بد یا خوب آدم ها رو که من تعیین نمی کنم ... روش های زندگی آدم ها رو شرایطی که توش بزرگ می شن و در ضمن باورهاشون میسازه ...

ساعت نزدیک ۴ صبح بود و دیگه کم کم توی آیمنون شفق پیدا بود ... و من هنوز بیدار بودم ... صبح باید می رفتم آموزشگاه و بعد هم اجرا داشتم ... لیوان شیر توی دستم رو محکم تر چسبیدم و چشم دوختم به فیلم بی سر و ته کمدمی رمانتیکی که فقط برای وقت گذروندن گذاشته بودم ...

زیر لب گفتم: من و لیوان شیرم و تنهایی ... من و تفکرات ضد و نقیض و حسرت ها و خستگی ها و شادی ها و موفقیتها ... همگی با هم میشیم ۸ نفر ... نشستیم دور هم داریم ۴ صبح فیلم میبینیم.

– قرار گذاشتیم بچه ها رو برای دیدن نمایش شما بیاریم ...

لبخندی به رامین زدم که داشت برام توی لیوان آب میوه میریخت: ای کاش تئاتری رو که اساتید بزرگ الان روی صحنه دارند رو انتخاب میکردید ...

رو به روم نشست به جای مبل روی میز کوتاه چوبی نشست این نزدیکی کمی اذیتم کرد لیوان کاغذی سفید رنگ رو از دستش گرفتم و کمی خودم رو جمع و جور تر کردم ...

– بچه ها دوست دارن تئاتری که استاد خودشون بازی میکنه رو ببینن ... من هم همین طور ...

در مقابل این نگاه و این نزدیکی که گویای خیلی چیزها بود انگار کلامی برای گفتن باقی نمونده بود ... برای این که بیشتر به خودم مسلط بشم جرعه ای از آب میوه روم قورت دادم: به هر حال باهام هماهنگ کنید در خدمتون باشم ...

– چرا اصرار داری انقدر با من رسمی حرف بزنی همراز ...

لیوان رو روی دسته مبل گذاشتم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم: شما از من بزرگترید ... همیشه براتون احترام قائل بودم و در ضمن خب ... یعنی شما رئیس من هم هستید ...

تک خنده با مزه ای کرد: رئیس رو خوب اومدی ... والا بیا و از من پپرس که به نظرم کی رئیسه ...

... واقعا دیگه داشتم معذب می شدم ... انقدر می ترسیدم که چیزی مستقیم عنوان بشه و من چه جوابی داشتم بدم ... منی که واقعا به پول و به این کار احتیاج داشتم ...

– وقت نشد اون شب درست و حسابی از خانوادتون تشکر کنم ...

کمی سرش جاش جا به جا شد کمی هم شاید جا خورد از این مانور من تو عوض کردن بحث: مامان هم دوست داره بیشتر ببینت شمات رو ازم خواست که با اجازت بهش دادم ... فکر کنم خودش باهات تماس بگیره ... یه قراری برای خونمون بذاره بیا تابلو ها رو هم ببین ...

– حتما خیلی خوشحال میشم ...

لیوانش رو بین دوتا دستاش گرفت سرش رو انداخت پایین و کمی زانوهاش رو تگون داد ... احساس میکردم چیزی می خواد بگه و داره توی ذهنش مزه مزه اش می کنه: همراز ...

– بله؟

نگاهی بهم انداخت: چیزه ... یعنی هیچی ولش کن ... پس من باهات بچه ها رو هماهنگ میکنم ...

... من از جمله نصفه خیلی بدم میومد ... اما الان تو این شرایط ترجیح دادم دنبال حرف رو نگیرم ... واقعا به اون جمع ۸ تایی خودم عادت کرده بودم ... نیازی نداشتم ۹ تا بشن و فکر کردن به آدمی که یه جایی یه زمانی ... تو یه برهه ای خیلی پر رنگ بود و تو طول زمان کم رنگ شده بود فکر کنم ...

- سیا ... د ... بدش به من دیگه ...

سیا با خنده بلند و صورت رو به کبودی داشت نامه ای رو که کسی برام فرستاده بود پشت صحنه و توش ازم در خواست کرده بود بهش زمان بدم تا بشناسمش رو می خوند و انقدر که خندیده بود شک داشتم جای خودش رو خیس نکرده باشه ...

همون طور که زانوهایش خم شده بود برگه رو از توی دستش در آوردم: مرض ... چشم نداری ببینی خاطر خواه پیدا کردم؟ خودم هم از لحن لوس نامه و همین طور اون گلای بی منطق متصل بهش خیلی خنده ام گرفته بود ... سیا عینکش رو برداشت و اشکاش رو پاک کرد: بخت سوخته تو داری به خدا ... یارو کاملا معلومه این متن رو از روی اینترنت کپی پیس کرده ...

- به همینش راضیم چون داداش ...

نشست روی صندلی: اجرای امشب می تونم بگم از دیشب هم بهتر بود ... وای خدا چه قدر خندیدم ...

- به اجرای من؟

- به خاطر خواهات مموش ...

- مردم به خدا عقل ندارن ... تازه تهش نوشته منظورش هم جدیه ... جدی باشه چی میشه ... آخه چه طور می شه آدم با دختری که فقط روی صحنه دیدتش اونم حداکثر دوبار نیت جدی هم داشته باشه ...

- میگم کوچولویی نگو نه ... مموش تو خداییش دنیات انگار یه دنیای دیگه است ... تو حتی پای درد دلای دوست های دخترت هم فکر کنم نمی شینی ...

- سیا اینو یکی بگه که من رو نمی شناسه یا وضعیت من رو نمی دونه یه چیزی ... تنها دوستای من تو و گلنارید ... تنها فکر و ذکر من هم گذران زندگیم و بودن خواهر زاده هام کنارم ... به چی میخوام فکر کنم؟ این قرتی بازیای شکست عشقی مال من نیست ...

دستش رو گذاشت رو بازوم: پاشو بریم خونه که مامان منتظرته ...

راه افتادیم به سمت اتوبوس ها که برگشت گفت: به شماره این خاطر هات زنگ بزن ببین شاید ماشین داشت اومد دنبالمون بابا یارو در حد آژانس هم نیست یعنی؟

- خیلی دلک و لوسی ... راستی چه خبر از آویسا؟

- خوبه ... لحنش کمی نگرانم کرد: چیزی شده؟

- نمی دونم اصلا چیزی باید بشه؟ هر روز بیشتر و بیشتر برام عزیز میشه ... و به جای سبک شدن سنگین و سنگین تر میشم ... الان مثل دوتا دوستیم باهم خیلی زمان صرف میکنیم ... خیلی باهام حرفای مشترک داریم ... اما ... واقعا نمیدونم این حرفهای مشترک ... این حس ... این چیزی که انقدر داره قوی میشه کی از بین میره؟

رسیدیم به ایستگاهی که به خاطر ساعت حالا کمی خلوت بود کوله پشتیم رو پشتم جا به جا کردم: چرا منتظر کم رنگ تر شدنشی ... این خیلی زیباست که کسی رو دوست داشته باشی ... یا دوستت داشته باشه ... ای کاش من هم عاشق بودم یا کسی انقدر بی شیله پیله و زیبا دوستم داشت ...

- عشق تو دنیای شما زنها خیلی خیلی با دنیای ما فرق میکنه مموش ... شما عاشق که بشید ... اگر اون آدم هم دوستتون داشته باشه ... تو این شرایط تنها مسئولیتون میشه محبت کردن و محبت دیدن ... برای ما اما اون حس می شه یک عالمه وظیفه و مسئولیت ...

اتوبوس رسید ... باهام رفتیم بالا ایستاد اون ور میله منم ایستادم این ور: این طوری ها هم نیست ... ما هم خیلی مسئولیت ها میاد رو دوشمون ...

- وقتی ازدواج میکنید آره قبول دارم که شاید بشه گفت اصلش رو دوش شماست اما تو عشق و عاشقی ... وضعیت فرق میکنه مموش ... من نمی تونم اون دختر رو از استانداردهایی که بهشون عادت کرده دور کنم از یه طرفی هم نمی تونم تامينش کنم ...

اون شب تا صبح با سیا حرف زدیم از حسهای من از حسهای خودش. از آویسایی که حالا با اون لبخند دلبرانه اش تو اون عکس دسته جمعی که سیا فقط رو صورتش زوم کرده بود و گذاشته بود بک گراند لپ تاپش ...

- دادا ... سیا ... قول میدم درست میشه ...

- گرفتارم کرده به خدا ...

- خوش به حالش ...

- دوست داشتی گرفتار تو می شدم؟

یه پس گردنی زدم بهش: اه. حاله رو بهم زدی کی آخه به داداش چشم داره؟ منظورم چیزی دیگه ای بود ...

- منظورت رو گرفتم ... ببین آدمی که پنجره نگاهش رو و دلش رو بسته ... چه طور انتظار داره کسی در احساسش رو بزنه ... تو انقدر غرق خودتی ... که نگاه های آدم ها رو نمیگیری ...

سرم رو انداختم پایین: سیا من نگاه رامین رو میگیرم ...

- اون که غلط کرده ...

- چرا انقدر باهوش لجی؟

دستش رو گذاشت روی سرم: نگام کن ببینم نگو که ...

نگاه پر از نگرانش باعث شد سریع جوابش رو بدم: نه به خدا سیا ... من دلایل خودم رو دارم که نخوام که باشه ... تو دلایلت چیه؟ فقط می خوام بدونم ...

- من دلیل خاصی ندارم ... قبلا یعنی بهت گفتم ... این آدم با این که هر کی نگاه کنه می گه دنیاش با تو یکیه ... اما نیست ... شاید بابت اونو ... شاید هم من دوست ندارم خواهرهام رو دست هر کسی بدم.

- آقا و فریده خانوم نیستن رفتن چند روزی سرعین کمی آب و هواشون عوض بشه بس که تهران گرمه ...

پشت سر فخری خانوم که پا کشان جلو میرفت راه افتادم خودم بی نهایت خسته و عصبی بودم این چند شب شبی سه ساعت هم نخوابیده بودم ... اجرا ... تدریس کار انیمیشن که تازه دیروز تموم شده بود ... فکر کردن به رامین ... به مادرش که برای دوشب دیگه شام دعوتم کرده بود ... به پول برق ... به پیشنهاد همسایه مبنی بر کوبیدن و ساختن خونه ... به مادام که فشارش رفته بود بالا و دیشب تا صبح ازش پرستاری کرده بودم ... اینها همش باعث شده بود ... چشمای من که معمولا درشت بودن بشن اندازه یه خط به قول سیا ... عجیب احتیاج به آرامش و یه لقمه خواب راحت داشتیم ... ساعت ۷ بود و من نه هم باید از این جا در میومدم طبق تذکر آقای دکتر تو ساعت متعارف هم باید این ملاقات ها صورت می گرفت ...

با رسیدن به در خونه نوای زیبایی به گوشم رسید ... پیانو بود ... پس نیوشا بازهم معلم داشت ...

همراه فخری خانوم از در اصلی سالن وارد شدم ... گوشه سالن چهار تا پله میخورد و یه اختلاف سطحی ایجاد شده بود که پیانوی مشکی براق و بزرگی توش گذاشته شده بود ... نیوشا خجل و کمی عصبی این رو از حرکت زانوهایش می فهمیدم ... کنار خانوم خوش پوش و بلند قدی نشسته بود دختری که خیلی برام آشنا بود ... گوشه سالن روی مبل نشستیم ... و چشم دوختم بهش ... با دیدنم خواست از جاش بلند بشه که با دست اشاره کردم سر جاش بنشینه ... معلمش هم با سر بهم سلام کرد: نیوشا خانوم حواست رو بده به من ...

معلمش قطعه زیبا و آرامش دهنده ای رو نواخت ... اما خوب معلوم بود که نیوشا از سر اجبار داشت گوش میکرد ... از دست خودم هم عصبانی شده بودم که هیچ کاری براش نمی تونستم بکنم ... با تموم شدن قطعه صدای دست زدن از پشت سرم شنیدم ... چرخیدم ... حامی انتظام مثل همیشه شیک و مرتب و جدی با کت و شلوار پشت سرم بود معلوم بود تازه رسیده ... بدون توجه به من از بالای سرم گفت: عالی بودی رویا ... مثل همیشه ... مطمئنم نیوشا هم یه روزی مثل تو میشه ...

نیوشا بدون جواب دادن از جاش بلند شد و مستقیم به سمت اومد و تقریبا خودش رو تو بغلم پرت کرد ... خوب حسش رو از این همه اجبار بی دلیل درک می کردم ...

با اومدنش به سمت من تازه حامی من رو که روی مبل نشسته بودم و کمی پشت ستون بودم دید ... اولش کمی جا خورد فکر کنم ...

- سلام آقای دکتر ...

حامی به ساعتش نگاه کرد: انتظار نداشتم این جا باشید ...

دلَم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار اصلا دلَم نمی خواست جلوی این دختر خوش قد و بالا و بی نهایت زیبا و خوش پوش این حالت که خاندان انتظام دوست ندارن من توی خونشون باشم مشهود باشه ...

اما باید به خودم مسلط می بودم با لبخندی که خوب میدونستم مصنوعی بودنش تا چه حد مشهوده: این چند وقت فرصت دیدار بچه ها رو نداشتم ...

دستی به موهای نیوشا که هنوز توی بغلم بود کشیدم: با اجازتون یه دو ساعتی پیششونم و می رم ...
رویا: پس شما همراز خاله بچه ها هستید ... تمام فکر و ذکر و ورد زبون بچه ها شماست ...

دستم رو به سمت این دختر که عجیب شبیه عکسای اصیل فرانسوی بود دراز کردم: شما هم که استاد پیانوی نیوشا هستید خنده جذابی کرد و کنار حامی ایستاد پیش خودم اعتراف کردم که خیلی بهم میومدن ... هر دو شیک ... جدی ... قد بلند بودن – استاد؟ تو رو خدا نگید من فقط به دستور حامی اینجام ... میشناسیدش که هر چی رو که دستور بده بی برو بر گرد باید اجرا بشه ...

سعی کردم زهر کلامم رو کمی بگیرم اما فکر نمی کنم خیلی هم موفق بوده باشم: بله در جریانشون هستم ...
حامی اخمی کرد اما رویا خنده جذاب تری کرد و گفت: به به پس تنش به تنه شما هم خورده ...
– رویا؟!

– بله ... بله؟ مگه دروغ میگم ...

نیوشا: همراز ... می شه بریم بالا؟

رویا کمی روی زانوهاش خم شد: خانوم کوچولو قول میدی تمرین کنی؟

نیوشا نگاهی به چهره اخموی حامی انداخت و بدون جواب دادن دست من رو کشید به سمت پله ها ...

حامی با لحن جدی که بد جور ترسناک ترش می کرد: نیوشا ... رویا با شما صحبت کرد ... سئوالشون جواب نداشت ...
رویا: حامی؟!

واقعا به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم ... اشک توی چشمام جمع شده بود ... بدون صبر کردن دست نیوشا رو کشیدم و به سمت پله ها بردم ...

حامی داد نزده بود ... اما لحن کلامش بسیار تیز و برنده بود از این که دست و پام بسته بود و می ترسیدم که نگذاره دیگه بینمشون به قدری عصبانی بودم که دلَم میخواست برگردم توی سالن و یه تو دهنی بهش بزنم ...

به اتاق نیوشا رسیدیم ... کوشا تو اتاق خودش بود و داشت بازی میکرد ... احساس میکنم دخترک ۱۰ ساله من الان بیشتر به من احتیاج داشت ... نیوشا خودش رو روی مبل اتاقش ولو کرد: کاش مامان من رو هم به جایی که رفت می برد ...

رفتم سمتش رو بغلش کردم: این جووری نگو پرنسس من ... نمی گی اون وقت من بدونه شما چی کار میکردم ...

– زندگی میکردی ... فکر میکنی نمی بینم چشمت چه قدر قرمز ... چه قدر عصبانی هستی ...

– من عصبانی نیستم عروسک خسته ام ...

- دیگه بدتر من مجبورت کردم امروز با این همه خستگی بیای پیشم ...
 محکم محکم بوسیدمش: آدم شدی برای من تعارف میکنی ...
 - عمو خیلی از دستم عصبانی شد ...
 - کار خوبی نکردی جواب رویا رو ندادی ...
 - آخه کلا اعصاب ندارم امروز. یعنی یه چیزی شده که ...
 اشک از چشمای خوشگلش قل خورد و اومد پایین ... جا خوردم ... این دختر خیلی غد بود و دیر پیش میومد گریه کنه ...
 ترسیدم استرس همه وجودم رو گرفته بود: نبوشا چیزی شده؟
 با قیافه مظلومی که همه زندگیم رو حاضر بودم به خاطرش بدم نگاهم کرد: به هیچ کس نمی گی همراز؟
 با استرس از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم: میگی یا می خوای دقم بدی؟
 ... لپاش گل انداخته بود و عصبی بود و خجالت زده ... من متاثر بودم و متعجب و بغض دار ... دلم میخواست سر بزارم به بیابون ...
 نمی دونم چه قدر گذشت که روی تخت دراز کشید ... ترسیده بود و داشت گریه میکرد ... اما حالا اشکش خشک شده بود و با خشک شدن اون چشمه جوشان تمام عضلات من هم از سر تعجب خشک شده بود ... نوازشش کردم ... دلداریش دادم ... اما یکی بود که خیلی حرفها باهاش داشتم ... خیلی حرفها ...
 - همراز می شه من رو ببری خونت ... تو رو خدا ... تو رو خدا ...
 بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم به سمت اتاق کارش رفتم بدون هماهنگی با فخری خانوم ... به درکی گفتم و تقه ای به در زدم و بدون شنیدن اجازش در رو باز کردم ...
 پشت میز سلطنتش نشسته بود و رویا هم رو به روش داشتن چای میخوردن فکر کنم ... متعجب با فنجان که توی دستش خشک شده بود خیره شد بهم اما خیلی سریع از اون حالت متعجب به حالت عصبانی تغییر موضع داد: چیزی شده خانوم؟
 ... خیلی دلم میخواست بگم خانوم و زهره مار ... اما نگفتم ...
 - باید باهاتون حرف بزنم ...
 به صندلیش تکیه داد: میتونستید صبر کنید مهمانم بره در ضمن یادم نمی اد فخری یا زری خانوم بهم گفته باشم قراره همدیگه رو ببینیم ...
 - نیازی به این تشریفات نبود آقای دکتر ...
 این بار واقعا عصبان شد ... خواست چیزی بگه که رویا خیلی متین فنجانش رو روی میز گذاشت: مثل اینکه ایشون کارشون واجبه حامی من با اجازت برم فردا میام کارخونه ما بقی صحبتمون رو انجام میدیم ...
 این که کی رفت و کی خداحافظی کرد و رو یادم نمیاد ... فقط من وسط اتاق کار شیک حامی ایستاده بودم و به صورت برزخیش چشم دوخته بود ...

- این رفتار از شما بعیده خانوم ...
- خیلی چیزها هم از شما بعیده ... من چیزی میگم آقای دکتر؟
- احساس کردم لحنش پر از تمسخر شد انگار که داره با یه بچه حرف میزنه: می شه بفرمایید بنده چه کاری کردم که باز باب میل شما نبوده؟
- آقای دکتر وقت برای تحقیر کردن من زیاد هست ... من همیشه در خدمتون هستم تا تمام تحقیرهایی که خواهرم تو این خونه شد برای من هم تکرار کنید ... ملالی برای من نیست ... یکبار هم بهتون گفته بودم من با خودم بیشتر از این حرفها آشتیم ... درد من اینه که دست از سر خواهر زاده من بردارید ...
- چشمات از خشم پر شده بود و من خودم هم مونده بودم این همه جسارت یهو از کجا اومده بود ... منی که در مواقع عادی هم ازش انقدر می ترسیدم چه طور شده بود و به چه جسارتی انقدر بی پروا داشتم باهاش بحث میکردم ...
- حواستون به نحوه صحبتتون باشه دختر خانوم ...
- من حواسم به همه چیز هست آقای دکتر ... به قوانین شما ... به زندگی شما ... شما چه قدر حواستون به یادگاری های خواهر من هست؟ اصلا من از امشب نیوشا رو می برم پیش خودم ...
- خنده بلند و عصبی کرد و به پشت صندلیش تکیه داد ... عصبیت کلامش و خشم نگاهش وقتی با خونسردی رفتار و کلمات بدون دادش همراه می شد هم ترسناک تر میشد هم عصبی تر: شوخی با مزه ای بود ...
- من شوخی نکردم ... وسایلم رو جمع کنه از این به بعد با من زندگی میکنه ...
- می تونید بگید چه طور این فکر بکر به ذهن شما رسید که من اجازه می دم همراه با شما از این عمارت بیرون بره ...
- سعی کردم کمی لحنم رو دوستانه تر کنم: چرا؟ چرا اجازه نمی دید؟ نیوشا یه دختر جوونه اون به حضور یه زن توی خونه همراهش احتیاج داره ...
- بله ... به زن احتیاج داره نه به یه دختر بچه خیال پرداز ...
- ... احساس خیلی بدی بهم دست داد خوب میدونستم بحث به اینجا خواهد کشید اما انقدر رک ... خودم هم انتظارش رو نداشتم ...
- ادامه داد: اینجا زری خانوم هست ... فخری هست ... مادرم هست ...
- نیوشا به کسی احتیاج داره که باهاش راحت باشه ...
- روی صندلیش سیخ نشست انگار حالا بحث از یه کل کل به یه بحث جای تعمق تبدیل شده بود: چه اتفاقی افتاده که شما به این نتیجه رسیدید ...
- هر اتفاقی که افتاده ...
- نمی شه که خانوم محترم ... من مسئول این بچه هام ...

پوزخندی زد که از دیدش خارج نبود: می خواهم بدونم چه اتفاقی افتاده که شما فکر کردید من نوه انتظام ... برادرزاده خودم رو میدم دست شما ببرید با خودتون ... اصلا چه طور فکر کردید با یه تاتر بازی کردن و کارهای این چینی می تونید خرج یه دختر بچه ۱۰ ساله رو تامین کنید؟

... واقعا احساس کردم قلبم شکست ... شاید کم پیش اومده بود انقدر احساس کوچکی بهم دست بده ... بغض بزرگی توی گلو من نشست ... خوب میدونستم این حرفهای انتقام جملاتی که من خواسته و ناخواسته کمی بی ادبانه و یا شاید خارج از خواسته های این ارباب عنوان کرده بودم ... بود ... اما واقعا انتقام تلخی بود از منی که تمام سعی زندگیم در درست زندگی کردن بود ... وگرنه برای من داشتن درآمدهای آنچنانی کاری نداشت ... رفتن به یکی از اون مهمانی ها و ارتباط گرفتن با یکی از کارگردانای سینما من رو تبدیل میکرد به یه بازیگر پول ساز و نیازی به خوردن خاک صحنه تئاتر نبود ... اما یه آن احساس کردم این آدم کم تر از این حرفهاست که به خود بفهمه ... که بخوام توضیح بدم ...

پوزخندم این بار واضح تر شد ... به سمتش رفتم و کف هر دو دستم رو زدم به میزش اما خیره نشدم به چشمهای قهوه ای که اسم انتظام رو به یادم میآورد: خوب یا بد ... کم یا زیاد ... من به جای تمام این امکانات خیلی چیزهای دیگه دارم که به بچه ای بدم که یک ساعت با خجالت و اشک از چیزی حرف می زنه که تمام اعصاب من رو بهم ریخته آقای دکتر ... من هیچ وقت نیازی به این دب دبه و کبکبه نداشتم ... نیوشا هم نخواهد داشت ...

بی توجه به حرفم پاشد و ایستاد و یه بار دیگه من کنارش احساس یه دختر بچه دبستانی دست و پا بسته و گریان رو داشتم
- دوبار سؤالم رو تکرار نمی کنم ... چه اتفاقی افتاده؟

خوب میتونستم نگرانی ته کلامش رو بخونم که حالا پر رنگ تر از عصبانیتش بود ...
- کمی توجه میکردید می فهمیدید آقای دکتر ...

کلافه شده بود: بنده خوب میدونم که دکترم شما هم با تاکید بهش اگر قصد هر چیز دیگه ای رو دارید بهتر بهتون بگم بی دلیله ...

- بی دلیل نیست ... شما اصلا قرار نیست چیزی رو بدونید ... فقط باید تا سر حد مرگ پدرتون فقط به خاطر یه پیراهن نیوشا رو بترسونه که چرا پوشیده و بعد حرفای خاله زنی یه مشت پیره زن توی آشپزخونه به این نتیجه برسه که دختر درستی نیست ...

- چی دارید میگوید شما؟!!

کلافه نشستم روی مبل: من برای نیوشا پیراهن دکلمه ای رو که عاشقش شده بود خریدم ... پدرتون تنش دیده و بعد برخورد خیلی بدی باهاش کرده و جملاتی به کار برده که برای یه دختر ۱۰ ساله خیلی صقیله ... و پدرتون بهش گفته که با پوشیدن این جلب توجه میکنه و خیلی حرفای دیگه و بعدش هم ... اصلا اینها رو ول کنید ...

عصبی شده بود: حرفتون رو نصفه ول نکنید ...

- حرف کامل یا نصفه یه دختر بچه خیال پرداز برای شما فرقی هم میکنه ...

دستی به صورتش کشید: عرض کردم چیزی رو دوبار تکرار نمی کنم ...

– به هر حال نیوشا مدتی نیاز داره پیش من باشه ...

– فکر میکنم ساعت تقریبا داره به ۱۰ نزدیک میشه ...

... می خواست بیرونم کنه؟ مردک بی ادب ...

– می دونید چیه شما فقط زورتون برای نشون دادن پرستیژ اشرافیتون به من می رسه ... به منی که به اندازه یه سر سوزن کل

این یال و کوپالتون برام مهم نیست وقتی خواهر زاده ام نیاز به توجه داره ... توجهی که دو زار ... فقط دو زار بفهمه که یه

دختر بچه ۱۰ ساله تو این خونه داره بلوغ زود رس می شه و هیچ کس نفهمیده ...

اینها رو با داد گفتم ... دادی که ناشی از تمام خستگی های این چند وقت ... زخم زبونهای این چند دقیقه و سر خوردگی های

تمام این سالها بود ...

کلافه و گنگ نشست رو به روم روی مبل: منظورتون اینه که ...

واقعا خجالت کشیده بودم ... با مردی که تا به حال سه جمله درست و درمون هم حرف نزده بودیم و با این جذبه اش نشسته

بودم از پنهانی ترین زوایای زندگی زنانه حرف زده بودم و خودم از داغی گونه هام بلافاصله بعد از پریدن این کلمه از دهنم

فهمیدم لپام گل انداخته ...

... سرش رو بالا کرد و کمی نگاهم کرد: من ... یعنی ...

از جام بلند شدم: این بچه به دکتر غدد و البته روانشناس احتیاج داره ... کابوس میبینه ... فکر میکنه دختر پاک دامنی نیست

که این اتفاق ها برایش افتاده و خنده داریش اینه که اصلا این بچه تعریفی هم از دامن پاک زنانه نداره.

– می شه دقیقا بهم بگید که چی شده؟

برای تعریف کردن ماجرا واقعا باید تمام روی نداشتم رو جمع میکردم ... احساس کردم این سرخ و زرد شدنهام رو فهمید که از

روی میز یه لیوان بزرگ آب به دستم داد و بدون نگاه کردن بهم خیره به زانوهای پاهایی که رو هم انداخته بود نشست رو به

روم.

– مثل اینکه خانومهای خونه برای اینکه مجابش کنن که پوشیدن این لباسها درست نیست بهش گفتن دخترهایی که این

لباسها رو میپوشن دخترهای خوبی نیستن و براشون اتفاقات بدی میوفته و می رن جهنم و این حرفها و بعد که ... یعنی ...

نفس عمیقی کشیدم و یه جرعه آب رو قورت دادم که باعث شد کمی بغضم پایین بره: اون مسئله که برایش پیش میاد جرات

نکرده به کسی بگه چون فکر می کرده دختر بدی شده ... خب اون یه دختر بچه چشم و گوش بسته است تو مدارس هم که

چیزی به بچه ها یاد داده نمی شه مادرش هم که نیست ...

پاهش رو عصبی تکون میداد و با لحنی که حالا کمی مسلط تر بود: من این رو پیگیری میکنم ...

لیوان رو با ضربی که کمی هم صدا ایجاد کرد روی میز کوتاه بینمون گذاشتم: به من التماس کرده ببرمش خونم ...

... و من تصمیم داشتم به هر قیمتی این کار رو بکنم ... به چه قیمتی و چه طوری نمی دونم ...

- اگر این کار برای امشب حالش رو بهتر میکنه ایرادی نداره الان به علی میگم برسونتون ... برای فردا هم براش وقت دکتر میگیرم ...

پوزخندی زد: لازم نیست آقای دکتر به خودتون زحمت بدید دختر خالم رو ازش خواهش میکنم یکی از اساتیدش رو باهاشون تماس بگیره ... چیزی رو که شما بهش توجه نکردید ...

- خانوم محترم بنده دکتر داروساز هستم ... نه پزشک در ضمن ...

دلَم میخواست بگم حالا هر چی که نگفتم ... خیلی حرفهای دیگه هم باید زده می شد که نشد ...

- همراز قربونت بره تو چرا انقدر ترسیدی؟

- تو مطمئنی که من ایرادی ندارم؟

بوسه محکمی به روی موهایش زد ... دیشب حتی یه دقیقه هم نخوابیده بودم و سرم داشت می ترکید شدیداً حالم هم بد بود کم خوابی ها و استرس های این چند وقت هم لاغر کرده بود و هم حالت تهوع و معده درد شدید بهم داده بود حتی یادم نمیومدم کی یه وعده غذای درست و درمون خورده بودم ...

امروز صبح آقای دکتر تماس گرفته بود و گفته بود که از دکتر غدد خیلی حاذقی که گلنارهم تاییدش میکرد وقت گرفته و من داشتم موهای نیوشا رو می بافتم تا بریم ...

وقتی گفتم آدرس رو بدید خدا حافظی کرد ... و حالا داشتم به گوشیم نگاه میکردم تا دوباره بهش زنگ بزنم آدرس رو بگیرم ... لعنتی ... واقعا دلَم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار ...

که تلفنم زنگ زد خودش بود حتما میخواست آدرس رو بده ... بعد از سلام و احوال پرسی که خیلی سر سری از جانب من صورت گرفت گفت: من تا ده دقیقه دیگه می رسم به منزلتون ...

باورم نمی شد که این ساعت روز از کار و زندگی زده بود و اومده بود هر چند تنها رفتنمون رو ترجیح میدادم به خصوص که اومدنش استرس نگاه نیوشا رو بیشتر هم کرد ...

با اخم نشستیم پشت و نیوشا هم باوجود اینکه خیلی دلش می خواست پیشم بشینه نشست جلو ... واقعا از دستش بابت حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود عصبانی بودم ... چشمام باز نمی شد ...

احساس کردم از توی آینه نگاهم میکرد ... اما با بلند کردن سرم نگاهی توی آینه ندیدم و پیش خودم گفتم راست میگه بهت میگه خبال باف فکر کن یه درصد براش مهم باشی و بخود نگاهت کنه ... از کی تا حالا ارباب ها به رعیت هاشون نگاه میکنن؟! ...

نگاهی به نیوشا ی مچاله شده توی خودش انداخت نیوشایی که تموم دیشب توی بغلم تا صبح آروم خوابیده بود ... بغض گنده ای هنوز توی گلوام بود ...

- خب نیوشا خانوم ... شما نمی خوای به من سلام کنی؟

- سلام عمو ...

سلامش انقدر سرد بود که من هم این پشت یخ کردم چه برسه به حامی که دستش روی فرمون بیشتر مشت شد ... منشی زن جوون و کمی بد خلق بود جا برای نشستن نبود ... با وجود اینکه گلنار مطمئنم کرده بود این موضوع اصلا مهم نیست و می شه جلوش رو با قرص و آمپول گرفت اما کلا جو دکتر و بیمارستان برای من یاد آور تلخ ترین روزهای زندگیم بود روزهایی که خیلی به درگاه خدا التماس کرده بودیم ... هم من هم رها ... نیوشا رو روی تک صندلی خالی کنار دختر هم سن و سالش که با مادرش اومده بود نشوندم ... دختر تپل سبزه رویی که خیلی هم پر حرف بود و نیوشا رو به حرف گرفته بود ... حامی که توی اون مطب لوکس و شلوغ هم خیلی معلوم بود ایستاده بود کنار میز منشی ... منشی لبخندی بهش زد: دکتر انتظام دکتر فرخی خیلی توصیه کردن به من شما تشریف آوردید حواسم باشه اما متاسفانه میبینید که جا برای نشستن نیست ... جای یا قهوه میل دارید؟

در مقابل لبخند چاپلوسانه و کمی همراه با عشوه های زنانه منشی حامی جواب سفت و محکمی داد که کمی هم باعث خنده من شد: ممنونم خانوم من این جا راحت ترم و چیزی هم میل ندارم ... با کمی فاصله ازش تکیه دادم به دیوار ... صبح کلاس رو کنسل کرده بودم به ساعت نگاه کردم هنوز وقت بود اما باید به اجرا می رسیدم ... قبلش باید یه لیوان گنده شیر و عسل یا چیزهایی که بهم جون بده می خوردم ... دوساعت بی وقفه روی صحنه بودن با اوضاعی که من داشتم خیلی سخت بود ... با خودم درگیر بود که صداش باعث شد کمی جا بخورم ... - دیشب تونست بخوابه؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به صورتی کردم که چیزی ازش خونده نمی شد: بله دیشب براش از مادرش گفتم قصه هایی از کودکی و نوجوانی رها ...

- من با یه مشاور هم صحبت کردم که فردا باهاش صحبت کنه ...

... چی باید میگفتم ... گاهی پیش خودم میگفتم بی انصاف نباش همراه این مرد. عموی بچه هاست و خیلی بیشتر از یه عموی مجرد که تازه هم بعد از این همه سال برگشته برای بچه ها وقت میگذاره ... ولی وقتی یاد خودپسندی ها و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود افتادم اون تشکری که تا نوک زبونم اومده بود رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین: این بچه ها خیلی پیش تر از این ... زمانی که جنازه مادرشون رو که کف حیاط دراز کشیده بود دیدن نیاز به این مشاور داشتن ... چیزی نگفت ... شاید اون هم رعایت چشم های اطراف رو کرد ...

دکتر مرد خوش اخلاقی بود ... من و نیوشا بدون حضور حامی وارد مطب شدیم ... و دکتر تمام توصیه هاش رو بهش کرد باهاش صحبت کرد راجع به عادی بودن این مسائل و خیلی چیزهای دیگه و آزمایش هایی که باید صورت میگرفت ... نیوشا خیلی خیلی سر حال تر شده بود وقتی از در مطب بیرون اومدیم ...

حامی رو دیدم که نشسته روی صندلی و با اومدنمون بلند شد و ایستاد و به سمتمون اومد: خوبی نیوشا بانو؟

نیوشا نگاهی به حامی که از صبح تمام تلاشش برای ارتباط گرفتن با هاش به بن بست رسیده بود انداخت به جاش من با لحنی که خیلی سعی در دوستانه بودنش داشتم جواب دادم: بله ... نیوشا قول داده توصیه های دکتر رو رعایت کنه و بعد ما با هم فردا میریم آزمایشگاه ...

حامی نگاهی پر از پرسش بهم انداخت: خب خانوما اگر چند لحظه به من وقت بدید من یه صحبت کوتاه با آقای دکتر داشته باشم ...

نیوشا: نه ... این یه مسئله زنونست ...

حامی جا خورد ... بهم نگاهی انداخت و من با چشم ابرو بهش اشاره کردم که بعدا بهش همه چیز رو توضیح میدم ... حامی جلوتر راه افتاد من نیوشا رو نگه داشتم خم شدم و صورتم رو باهاش موازی کردم: نیوشا این چه لحن صحبت کردن با بزرگتره ... اون هم عموت ... اون هم مردی که انقدر برای شما زحمت میکشه؟

– نمی خواد از من پنهانی کنی همراز میدونم اذیتت کرده ... می دونم ازش دلخوری دیشب پای تلفن به گلنار میگفتی شنیدم ... دوستش ندارم ... چون میتونه فرشته ای مثل تو رو عصبانی کنه ...

– دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی ها ... نیوشا خوب نگاهم کن ... ما بهش مديونیم خودت خوب می دونی چه قدر کار داره ... ولی به خاطر تو این جاست ... من و اون دوتا آدم بزرگیم با هم یه اختلافی هم داشتیم حلش میکنیم ... اون عموته ... جای پدرته ... باید خیلی حواست باشه بهش احترام بگذاری ...

خوب میدونستم حرفهای من تاثیر خیلی اندکی در مقابل چیزهایی داره که نیوشا می بینه یا حس میکنه. اما چاره ای نبود من به تک تک کلماتی که بهش تذکر داده بودم ایمان داشتم ... پدر این بچه ها از زیر بار مسئولیت فرار کرده بود حالا عموی جوون و مجردشون تقریبا تمام هم و غمش رو البته به سبک خودش ... سبکی که من بهش اعتقادی داشتم یا نداشتم مهم نبود براشون گذاشته بود بی احترامی به مردی که حتی توی مطب فقط با ایستادنش این همه توجه و احترام جلب میکرد واقعا خارج از ادب بود ...

به ماشینش رسیدیم ... نیوشا پایین مانتوی من رو چسبیده بود خوب میدونستم منظورش چیه ...

حامی بدون اینکه رفتارهای نیوشا از صبح رو به روی خودش بیاره با لبخند به سمتش برگشت: خوب نیوشا خانوم ناهار چی میخورد؟

نیوشا نگاهی به انداخت

– به من چرا نگاه میکنی پرنسس عموت از شما پرسید ...

– بنده منظورم شما هم بودید ...

سرم رو بلند کردم: من مزاحم شما نمی شم ... باید برم تئاتر شهر ...

نگاهی به ساعت لوکس دور مچش کرد و من متوجه شدم این آدم مطمئنا کلکسیون ساعت داشت چون با رنگ کت و شلوارهاش ست می کرد: یعنی برای ناهار وقت ندارید؟

... واقعا حال و حوصله رفتن و نشستن توی یکی از اون رستورانهای لوکس و خوردن غذاهای خرچنگ و قورباغه اش رو نداشتیم ... به خصوص با دلخوری و دلشکستگی عمیقی هم که از این مرد داشتیم ... کمی این پا و اون پا کردم برای جواب داد ...

نیوشا: همراز ... بریم؟

احساس کردم دلش میخواد که بریم ... سرم رو تکون دادم ...

نگاهی اجمالی به دم و دستگاه این رستوران انداختم کمی از قبلی ساده تر بود اما بازهم زیادی تجمل داشت و من هم از شدت سر درد و معده درد می خواستم زمین رو گاز بزنم ... از توی کیفم یه مسکن در آوردم و و گذاشتم توی دهنم و قورتش دادم و دعا کردم قبل از اجرا سردردم بیوفته ...

تو حال و هوای خودم بودم که یه لیوان آب رو به روم قرار گرفت سرم رو بلند کردم حامی یه لیوان آب پر جلوم گذاشت تعجبم رو که دید: اون مسکنی که خوردید اگر با آب کافی نخوریدش براتون معده درد میاره ...

... خشک شده بودم ... واقعا توصیفی برای این آدم وجود نداشت ... تمام حسهام به این آدم ضد و نقیض بود ... نمی دونستم چی باید بهش بگم ...

نیوشا: عمو ... کوشا چه طوره؟ صبح ازم دلخور بود ...

- دلخوریش بابت این بود که تنهایی رفتی خونه خالتون و اونم میخواست با شما باشه ...

استیک جلوم رو تکه ای ازش کندم واقعا اشتها نداشتیم ... خوب میدونستم با این روند دارم مریض میشم: بچه ام الان خونه تنهاست.

- توی اون خونه همین الان حداقل چهار نفر دیگه هم هستن ...

چنگال و چاقوم رو توی ظرف گذاشتم ... یه لقمه بیشتر نخورده بودم و بیشتر هم میل نداشتیم: تنهایی با حضور صرف افراد اطراف آدم از بین نمی ره ... آدم ها برای تنها نبودن بیشتر به هم زبون و هم دل احتیاج دارن ...

- همه توی اون خونه کوشا و نیوشا رو دوست دارن ...

دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام و کمی فشارش دادم: تو این شکی ندارم ... اما باید گاهی از دریچه آدمی که رو به روتون هست هم به ماجرا نگاه کنید ...

چاقوش رو خیلی آرام گذاشت کنار بشقابش و با ریز بینی خیره شد توی چشمام ... نگاهم رو سریع ازش گرفتم ... این دور روز این نگاه بیشتر از همیشه رنگ و بوی انتظام بودن رو داشت ...

- شما این کار رو میکنید؟

- شک نکنید ... همین باعث میشه که من انجام ...

... اشاره ظریفم به بحث دیروزمون رو گرفت یا نه نمی دونم ... به هر حال سرش رو چرخوند به سمت نیوشا برای چک کردن تموم شدن غذاش ...

- اگر اجازه بدید نیوشا پیش من بیاد ...

نگاه خیلی جدی به نیوشا انداخت که دستش رو دور کمر من محکم گره کرده بود: من فردا میام دنبالتون بریم آزمایشگاه ...

اگر هم خودم نتونستم پیام میگم علی بیاد ...

نخواستم مخالفت کنم این امکانات برای من نبود ... برای نیوشا بود که خب حقش هم بود ...

تلفنش زنگ زد ... کوشا بود ... داد دست نیوشا ... نیوشا کمی ازمون فاصله گرفت ...

- بفرمایید سوار شید ...

- خیر می دونم که مسیرمون یکی نیست ... نیوشا با من میاد تا تئاتر شهر ... گلنار و سیاوش اونجا منتظرشن با اونا می ره خونه من و من بعد از اجرا میام پیشش ...

اخم آلود نگاهم کرد: من اصلا دلیل این تعارف ها رو نمی دونم ...

- تعارف نیست ... من این جووری راحت ترم ...

- هوا گرمه خانوم ...

- مطمئن باشید من خیال باف از اون تئاتر انقدر در میارم که برادر زاده شما رو با اتوبوس نبرم با آژانس می برمش خیالتون راحت.

احساس کردم دلش میخواد من رو بگیره زیر مشت و لگد ... به قدری عصبانی شد که من خودم هم ترسیدم ... اما اگه نمی گفتم دق میکردم.

- آرام تر بخند سیا ... نیوشا رو بیدار میکنی ...

گلنار هم که پای گاز ایستاده بود تا برامون چای بریزه تکیه داده به گاز بی صدا خندید: خداییش زبونت درازه آخه چه جووری به اون برج زهره مار همچین حرفی زدی؟

چهار زانو نشستم روی صندلی آشپزخونه: اگه بگم هنوز دلم کامل خنک نشده به نظر عجیب می رسه؟

سیا هسته خرمایی که توی دستش بود رو توی پیش دستی گل ریز روی میز گذاشت: نه ... حالا می بینی وقتی راجع به خانواده آویسا میگم همین منظورمه ...

گلنار چای رو روی میز گذاشت: حالا تو هم هی بل بگیر ... خيله خب اصلا همه حرفای تو درست ... ازش کناره گیری کن ... دروغ میگم همراز؟

لیوان چای رو دستم گرفتم و عطرش رو نفس کشیدم: نه به جان خودم ... اگه میتونی ... اگه انقدر راجع به این مسئله غر میخوای بزنی خوب کنارش بذار ...

- مگه میتونم؟ لعنتی! کاش دست خودم بود ...

لبخندی زدم و با چشم و ابرو به گلنار اشاره کردم هر دو به سمتش رفتیم و محکم بغلش کردیم ... و تو اون بین فقط غر میزد که تف مالیم نکنید ...

- باید امشب برگردم خونه؟

نگاهی بهش کردم و بهش اشاره کردم تا لقمه توی دستش رو تموم کنه ... قیافه ام خسته تر از همه این روزها بود ... به همین خاطر آرایش نسبتا غلیظی کرده بودم تا چشمام از اون حالت وحشتناکی که سیا میگفت شکل معتادا شدم در بیاد ... و این باعث شده بود که از نظر نیوشا خوشگل تر از هر زمان دیگه ای به نظر بیام ...

- راستش رو بخواوی ... بستگی به عموت داره از یه طرفی هم کوشا ناراحت میشه گل من تنها مونده ...

- اونم بیاد اینجا ...

... دلم گرفت ... خیلی خیلی هم گرفت ... من از خدام بود ... مگه میشد نخوام ولی چه طور باید توضیح میدادم که زورم نمی رسید ... با زنگ تلفن فهمیدم امروز هم با ما میاد ... پیش خودم اعتراف کردم بعد از زبون درازی دیروزم و بعد هم بفرمایید عصبانیش که باعث شد تا خود تتاثر شهر توی ماشینیش با اخم اون و سر پایین من بشینیم خیلی هم جرات نداشتم باهاش رو به رو شم و خیلی دعا کرده بودم تا خودش امروز نیاد ... دعاهایی که طبق معمول خیلی هم انگار باب طبع خدا قرار نگرفته بود ...

- سلام عمو ...

... بعد از صحبتهایی که دیشب باهاش داشتم این بار خود نیوشا اول به آقای دکتر که این بار بدون کت با پیراهن خاکستری و کروات مشکی و شلوار مشکی به ماشینش تکیه داده بود سلام کرد ...

حامی جوابش رو داد و بعد من زیر لب چیزی شبیه به سلام برای رفع تکلیف گفتم ... سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ... چند ثانیه ای روی صورتتم توقف کرد ... نمی دونم احساس کردم این آرایش زیاد انگار توجهش رو جلب کرده بود ... کمی نگاهم کرد ... سرش رو پایین انداخت و سویچش رو به دور توی دستش چرخوند و زیر لب چیزی شبیه به سلام بهم گفت و بعد با باز کردن در منظورش رو به نشستن رسوند ...

وارد آزمایشگاه که شدیم پرستار بهم گفت که ترجیح میده همراه نیوشا نباشیم چون تو خیلی شلوغه من بوسه ای به پیشونیش زدم و همراه پرستار فرستادمش و تکیه دادم به دیوار ... تو بازی که از صبح راه انداخته بودیم به هم نگاه نمی کردیم ... داخل خیلی خیلی شلوغ بود و من بی حواس به همه جا ایستاده بودم ... که سایه ای رو کنارم حس کردم ... چرخیدم و دیدم آرام کنارم ایستاده ... سرم رو بیشتر بلند کردم تا بینمش اخمش کمتر که نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود ... سر جام کمی جا به جا شدم ... ایستادنش طوری بود که من کاملا زیر سایه اش قرار گرفته بودم و تنها نقطه دیدم اون بود ... احساس کردم برای شکستن سکوت نیاز به حرفی هست به هر حالتی تا ابد که نمی تونستیم مثل بچه ها قهر بمونیم اون دل من رو شکسته بود منم زبون درازی کرده بودم آخرش هم که حرف حرف خودش شده بود ...

- نیوشا امشب هم میخواد بیاد پیش من ...

- فکر میکنم دو روز برآش کافی باشه ... در ضمن من برای بعد از ظهرش وقته دکتر گرفتم ...

- می دونم متاسفانه من نمی تونم همراهیتون کنم باید برم اجرا دارم ...

- می دونم ... وظیفتونم نیست من باهاش هستم ...
 ... مثلا میخواست بگه من این وسط هیچ کاره ام؟!
 - من خالشم ...

این بار کمی سرش رو به سمتم خم کرد: من اگه میفهمیدم چه نیازی داریم که شما روزی ۱۰ بار نسبتون با بچه ها رو اعلام میکنید والا مسئله بزرگی برام حل می شد ...

- دلیلش ساده است ... سعی نکنید من رو از زندگی بچه ها حذف کنید من هم مجبور نباشم اعلام موجودیت کنم ...
 - شما نسبت به همه انقدر کینه ای هستید؟

انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم از این جمله اش واقعا تعجب کرده بودم: من کینه ای؟! خنده داره به هر کسی که من رو میشناسه اگه این حرف رو بزنید شاخ در میره من تو زندگییم نسبت به کسی کینه نگرفتم ...
 - جدا!؟!

... جدا رو با تمسخر خیلی بدی گفت ... خوب میدونستم این انتقام زیر زیرکی که داریم از هم میگیریم حالا حالا ها ادامه داره ...

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ زد محمد بود: الو ...

- سلام بر بانوی خودم ... مثلا زنی ها هیچ معلوم هست کجایی بعد میگی چرا بهت شک میکنم؟
 خنده ام گرفته بود: شما همیشه تو دنیای واقعیت هم نقشتون رو قاطی می کنید و ازش در نمیاید ...
 خنده بلندی کرد: نه استثنائا این نقش رو دوست دارم ...

حرفش کمی دو پهلو بود اما خوب میشناختمش یا این طور فکر میکردم که بی منظوره: منم این نقشم رو دوست دارم ...
 - صدات خسته است ... سیا میگفت داغونی ...

- یکم این چند روز حالم خوش نیست ... دلیلش رو هم نمی دونم ... شاید خیلی خسته ام ... رامین پرتو بی چاره رو هم دستش رو گذاشتم تو حنا ... دو روزه کلاسهایش رو کنسل میکنم باید برای اون هم جبرانی بذارم ...
 - داری خودت رو خسته میکنی به خودت تفریح هم که نمی دی ...
 پوزخندی زدم: زندگیه دیگه ...

با این حرف احساس کردم سایه کنارم تکون خورد ... سرم رو بلند کردم ... چرا اصلا حواسم نبود که الان این آقای دکتر که داشت نقش دیوار رو بازی میکرد همه حرفهامون رو میشنوه؟

با دیدن نگاهم سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند اما خب فاصله کم تر از این حرفها بود ... مونده بودم این چرا امروز به من چسبیده و از کنار من جم نمی خوره ...

- به هر حال مرسی که ازم خبر گرفتید ...

- لوس نشو خانوم امروز یکم زود بیا قبل از اجرا بشینیم یه گپی بزنیم ...

- باشه تموم سعیم رو میکنم ...

- پرنسس رو هم از طرف من ببوس و یه برنامه بذار بازم ببینمش ... خوشگل ترین طرفداریه که من دارم ...

- بشنوه از ذوقش ملق می زنه این روزها شدید احتیاج داره که شاد بشه ...

- تو یه دختر شجاع و قهرمانی ...

- همراز نمی شه همراهت پیام دوباره مثل دیروز ...

- فکر میکنم تو خونه باهام راجع بهش مفصل حرف زدیم ... نزدیم؟

اخم نکرد این بار ... کمی نگاهم کرد و به سمت حامی حرکت کرد من هم برای خالی نبودن عریضه دستم رو به نشانه خداحافظی بلند کردم که صدایش رو این بار کمی بلند کرد: می شه بفرمایید چرا من باید هر بار با شما سر این سوار شدنتون بحث کنم ...

چرخیدم به سمتش: برای اینکه این بار واقعا نیازی به همچین لطفی نیست چون نیوشا هم همراهم نیست ... من این سر سوار ماشین می شم و می رم ...

در پشت ماشین رو باز کرد و محکم و جدی زل زد بهم ... این آدم حتی بلد بود بدون کلام هم زور بگه ... دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار ... اما عجیب بود که من از این آدم هم شدیداً حساب میبردم هم زبونم برآش دراز بود ... خودم تو این تناقض مونده بودم ...

جند لحظه ای ایستادم ... چهره جدیش . دستش که به سمت صندلی اشاره می کرد باعث شد سوار شم در رو بست ... خجالت کشیدم خم شد و از سمت شیشه: من زیاد عادت ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم اما شما من رو هر بار مجبور به تکرار جمله سوار شید می کنید ...

... خواستم جوابش رو بدم که اصلاً به تو چه نمی خوام سوار شم که جلوی زبونم رو گرفتم به اندازه کافی به نظرش من یه دختر بچه بی ادب بودم چه برسه به این که بخوام مستقیم هم حرف نا مربوط بزنم ...

راه افتادیم بعد از دقایقی برگشت به سمت نیوشا: این داروخانه من پیاده می شم داروهات رو بگیرم چیزی هوس کردی برات بخرم؟

- نه ... فقط نزدیک خونه بستنی بخریم به کوشا قول دادم ...

- اما از دست این داداش تپل تو ...

نزدیک یه داروخانه پارک کرد و پیاده شد ... من هم چشمام رو برای دقایقی بستم بلکه این سوزشش بیفته میدونستم امروز هم عاطفه گریمر کار عصبانی میشه برای پوشاندن سیاهی های دور چشمم و قرمزی خود چشم که حاصل بی خوابی و عصبیت و خستگی بود هر بار پدرش در میومد و اصلاً هم درست نبود که روزهای اجرا طول روز آرایش داشته باشم اون هم انقدر غلیظ ...

در باز شد و من چشمم رو باز نکردم ...

- همراز ... همراز ...

با شنیدن صدای نیوشا چشمم رو باز کردم و دیدم رو به روی تتاتر شهریم و نیوشا چرخیده به پشت و داره صدام میکنه ... حامی اما هنوز پشتش بهم بود ... خیلی خیلی خجالت کشیدم می دونستم تو دلش میگه دختر دهاتی انگار سوار اتوبوس بین راه شده. واقعا اون لحظه دلم میخواست بمیرم ...

سر سری بوسه ای به گونه نیوشا زدم و خداحافظی کردم از حامی ... دلم می خواست اون لحظه از صحنه روزگار محو بشم پیاده شدم که هم زمان با من حامی هم پیاده شد ... دستش یه کیسه کوچیک و رنگی بود به سمتم دراز کرد: این برای شماست ... آدم بهتره مسائل رو از عمق حل کنه تا اینکه بخواد پنهانشون کنه ... به خصوص که این پنهان کردن اصلا هم با شناخت آدمهای اطراف نسبت به خود شخص سنخیتی نداشته باشه ...

تو تحلیل حرفش مونده بودم که خداحافظی کرد و رفت و من واقعا منظورش رو نگرفته بودم ... خشک شده و کیسه به دست به رفتنشون نگاه کردم کیسه رو باز کردم ... با شیشه ای که حاوی قرصهای تقویتی و ویتامین بود ... واقعا نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم ... قرص توی دستم خشک شده بود و نمی دونم چه قدر توی اون حالت موندم که با صدای بوق ممتد یه تاکسی از بهتی که گرفتارش بودم در اومدم.

- خدایی این همه تو میخوری کجا میره سیا؟

سیا لبخندی زد و دستش رو که بستنی شده بود زد نوک دماغم ... با عصبانیت نوچی روی بینیم رو پاک کردم: نکن دیگه ... بدم میاد.

- تو چند وقته بد اخلاق شدی مموش ...

- فعلا که قراره طبق دستوره مامانت دو سه روزی اینجا باشم پس باید با این بد خلقی کنار بیای ...

- این بد اخلاقی ناشی از چیه مادام مموش؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و تکیه دادم به دیوار اتاقش: خیلی چیزا ... و هیچ چیز ... خیلی خسته ام ... خیلی خیلی کم خوابم ...

قیافه اش کمی جدی تر شد: بس که به خودت فشار میاری ...

- کارام هم زیاده ...

- رامین میگفت دو روز کلاسات رو کنسل کردی ...

- آره به خاطر نیوشا ... نمی تونستم تنهانش بزارم سیا ... به بودنم کنارش بد جور احتیاج داشت ...

- تو خودت به چی احتیاج داری تا حالا بهش فکر کردی؟

... فکرم رفت پی اون شیشه قرصهای ویتامین ... از نظر حامی که به تقویت احتیاج داشتم ... از نظر خودم به خواب ... از نظر

خاله به غذاهای مقوی و از نظر گلنار به عشق ...

– نمی دونم ...

عصبانی شد: من یه لیست دارم از چیزایی که بهش احتیاج داری اما کو گوش شنوا ... فردا بیا باهام بریم مهمونی خونه کیوان دوره همیه ...

– به به پس داری میری پیش یار انقده اخلاقت باقلوا شده ...

– من کجام تو کجایی به خدا ...

دستش رو کشیدم تا از اون حالتی که بلند شده بود بره در بیاد: بشین بشین شوخی کردم ... باید برم شام خونه خانواده پرتو مادر رامین زنگ زد دعوتم کرد روم نشد نه بگم ...

یه ابروش رفت بالا: اینا دیگه دارن ...

– سؤال اونها هر چی باشه سیا جواب من ثابته ... فقط میترسم کارم رو از دست بدم ... واقعا به پولش احتیاج دارم ...

دستاش رو مشت کرد: لعنت ... واقعا که ...

دستم رو گذاشتم رو مشت شده دستهایش: عصبانی نباش تو بیش از اون چیزی که باید بهم کمک کردی و میکنی من از شما ها توقعی ندارم ...

لبخندی بهم زد و دست دیگه اش رو آورد بالا و موهام رو بهم ریخت: بس که گلی مموش ... اما اینا صورت مسئله رو حل نمی کنه.

– چه چند وقته همه رفتن تو نخ صورت مسئله ...

– شنیدم شیطون بلا اون دکتر بد اخلاق بهت چی گفته ... گلنار که گفت موندم چون سیا ...

– منم موندم ... نمی دونم حسهام بهش ضد و نقیضه ... تو یه ثانیه که دلم میخواد خفه اش کنم تو ثانیه بعد به خودم میگم این آدم بیشتر از هرکس دیگه ای که میشناسم قابل احترامه ... وقتی به وسواس و دقتش به بچه ها نگاه میکنم کاری که الحق خواهرم هم شاید نتونست برای بچه هاش انجام بده ...

– رها فرصتش رو نکرد ... جوون بود ...

– سیا خواهر من قبل از هرچیز مریض بود ... یعنی مریضش کرده بودن ... یا کرده بود ... هیچ وقت نتونستم تصمیم بگیرم که چه چیزی بیشتر رها رو خرد کرد ... حامد و رفتارهایش و بعد گذاشتنش و رفتنش ... یا زورگویی ها و اجبارهایی که بعدش اکبر خان انتظام در حقش روا کرد ...

سیا کلافه دستش رو گذاشت روی زانوهایش: عامل هر چیزی که بود نتیجه اش خراب شدن زندگی حداقل سه نفر آدم شد ... ماهایی که یه پله عقب تر بودیم هم ضربه خوردیم شبی نیست که مامان هین نمازش برای رها گریه نکنه ...

آهی از ته دلم کشیدم: من ... حتی چشمه اشکم هم خشک شده ... اما خوب می دونی ... من سپردم به خدا اون بهتر از هر کسی می دونه کی این وسط مقصره و انتقام رو هم میگیره نیازی به من نیست ... یعنی به هیچ کس نیست ...

بغلم کرد ... محکم محکم برادر وار ... مثل تمام این سالها: دختر تو چه طور میتونی انقدر بی کینه و بی عقده باشی ...

- همون طوری که تو میتونی انقدر سیاوش باشی ... خوده خوده سیاوش ...
نگاهی به نیش باز کیوان انداختم داشتم حاضر میشدم تا برم خونه خانواده پرتو بعد از اجرا: چیه اون طوری داری نگاهم میکنی؟

- یعنی تو نمی خواهی یه مهمونی بابت موفقیت تئاتر و اولین مصاحبه حرفه ایت تو مجله ایی که انقدر هم مهمه به ما بدی؟
نگاهی به محمد که نیشش باز بود انداختم: نه والا نمی خوام ...
محمد با صدای بلند خندید: خوردی داداش؟ هسته اش رو تف کن ...
کیوان لخندی زد: من کاری ندارم ما کلا اکیپ میایم پنجشنبه خونتون ... محمد هم میاد ...
همون طور که داشتم از در بیرون میرفتم دستم رو تکون دادم: باشه بیاید خونه خراب کنا ...
صدای خنده بلندشون تا ته راهرو بلند شد ...
- شما اینجا چی کار میکنید؟
لبخندی بهم زد: خب اومدم دنبالتون بریم خونه ما دیگه؟
توی ماشینش نشستیم و متوجه ادکلن تندش شدم ... واقعا از حضورش اونهم دقیقا جلوی تئاتر شهر راضی نبودم ... معذب بودم رو حس کرد که پرسید: ناراحت شدی؟
- نه ... یعنی فقط جا خوردم انتظار حضورتون رو نداشتم ...
- چرا؟
- خب آخه همچین قراری نداشتم ...
- دختر خوب ساعت ۳۰/۹ شبه انتظار که نداستی اجازه بدم تنها بیای؟
... خنده ام گرفته بود از این رفتارهای به قول محمد تکراری و نخ نما شده ... انگار بقیه روزها که حالا من می رفتم خونه هر روز جلوی دره ...
- به هر حال لطف شماست امشب پس حسابی خجالت زده خانوادتون هستم ...
- خیلی خیلی تعارفی هستی دختر ...
نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومدم ... یاد حامی افتادم ... من اصلا آدم تعارفی نبودم اما انگار با این دو نفر سر ناسازگاری داشتم البته تکلیفم با حامی که روشن بود به اون که میرسیدم فقط دلم ساز مخالف زدن می خواست ... بی هیچ دلیله موجهی اما رامین تکلیفم باهانش خیلی هم مشخص نبود ...
سکوتم احساس کردم کمی کلافه اش کرده که پشت فرمون جا به جا شد رو کردم به سمتش: ممنون که این دو روز جور نیومدم رو کشیدید کلاس جبرانی میزارم ...
- میگم تعارفی هستی نگو نه ... برای هر کسی پیش میاد به هر حال ...
... با همه کسایی که باهانش کار میکردن این برخورد رو داشت یعنی؟

– من کلا کاری رو که قبول کنم به بهترین شکل تمومش می کنم ...

– با دیدن نمایشی که داری بازی مکینی و بازخورد هاش از دوستان و آشنایان و البته تو جمعهای خودمون حدس زدنش خیلی سخت نبود ...

– امشب از نقاشی هاتون پرده برداری میکنید؟ بد جور نسبت بهش کنجاوم ... همیشه کاراتون رو دوست داشتم ...

– نمی دونم از این حرفم دقیقا چه برداشتی کرد که نیشش تا بنا گوشش در رفت: تو به من لطف داری ...

– نه بحث لطف نیست شما همیشه نقاش مطرح و البته با استعدادی بودید و هستید الانم خبرش بهم رسیده که قراره دانشگاه تدریس کنید پس نیازی به تایید من نیست که لطف حساب بشه ...

– بعضی حرفها هست که وقتی از دهن یه نفر در میاد برات حکم زیبا ترین جمله ها رو داره ...

... دهنم با این جمله اش بسته شد ... به خودم گفتم ای دهنه رو گل بگیرن همراز که آمارش رو نداری ... همین طور که داشتم از دست خودم حرص میخوردم تلفنم زنگ زد ... آرتان بود که داشت خودش رو برای پنجشنبه خونه من دعوت میکرد ... با خنده بهش گفتم همه که هستن یه نون خور هم اضافی ...

تلفن رو قطع کردم که رامین به سمتم چرخید: حسابی بچه ها میخوان از خجالتت در بیان نه؟

... احساس کردم ته کلامش دلخوری هست ... باید دعوتش میکردم؟ شنیده بود و چاره ای نبود ... این آخرین کاری بود که دوست داشتم بکنم اما چاره ای نبود انگار: شما هم تشریف بیلرید یه جمع خیلی خودمونی ... خوشحال میشم در خدمتون باشم ...

... انتظار داشتم نه بیاره. تعارف کنه منم تو هوا بزوم و قضیه منتفی بشه اما در کمال تعجب من ... تو هوا دعوتم رو زد و گفت که میاد و من تو دلم هر چی گیرم اومد به دهن بی موقع باز شده خودم و آرتان دادم ...

– در یه کلمه عالین ... این که کدومشون بیشتر با آدم ارتباط میگیرن باور کنید انتخابش خیلی سخته ...

نشسته روی تک مبل اتاق کار خونشون با پیپ کاپتان بلکش لبخندی از ته دلش زد لبخندی رامین وار پر از از خود متشکر بودن ... همون لبخند لعنتی که اون وقت ها هم تو اون خونه انتهای کوچه رو لبش بود همون لبخندی که توش هزاران طعنه انگار نهفته بود این جا حتی اگر اعتراف کنم که طعنه خنده هاش نسبت به اون سالها کمتر شده بود اما اون خودپسندی ذاتی به همراهش بود و انگار کاریش هم نمی شد کرد ...

– خوشحالم که دوستشون داری ...

سعی کردم اون حسهای بد گذشته رو کنار بزنم: رنگها خیلی زنده ان و خیلی حرفها برای گفتن دارن ...

با دست به تابلوی زیبای مدرنی اشاره کردم که در هم و برهم و قرمز رنگ از بین خطوطش می شد زنی رو در حال رقص دید یکی از زیبا ترین کارها بود: به خصوص این بد جور برام آشنا و زیباست ...

از جاش بلند شد و پپیش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد ... فاصله مون خیلی کم شده بود و من معذب کمی خودم رو جمع کردم ...

- این تابلو برات چه مفهومی داره؟

نگاهم رو از چشماش که یه زمانی جادوم میکرد و حالا ... هیچ چیزی به غیر از یه خاطره ی دور نبود گرفتم: خودتون که خوب میدونید تو هنر مدرن هر کس برداشت شخصیش رو از اثر هنری داره و کمی هم این برداشت خصوصیه ... تک خنده ای کرد و بهم نزدیک تر شد ... آب دهنم رو قورت دادم ... با امید به این که کل خانواده اش بیرون در این اتاقن و البته شناختی که از ادب و حرمتش نسبت به خانوم ها داشتم امیدوار بود حرکتی ازش سر نزنه که مجبور به عکس العملهای تند بشم ...

- همراز عزیزم ... درسهای دانشگاهیت رو تحویلیم نده ... تو اینجا نیستی به عنوان یه هنرمند ...

... خواستم بپرسم پس چیم ... ترسیدم ... ترسیدم از جوابش ...

- این تابلو از همه این نقاشی ها جدیدتره ... این نمایشگاه و این تابلو ها حاصل دو سال کار و تلاش منه ... توی فرانسه ... توی ایران ... اما این تابلو حاصله یه حس پر رنگه مربوط به همین یه ماه اخیر ... می خوام حس واقعیت رو بدونم ازش ... یه قدم عقب تر رفتم تا فاصله ای که در حد یه نفس شده بود رو بیشتر کنم: من فقط میتونم بگم زیباست و ظریف ... خیلی خیلی حس سبکی داره ...

دستاش رو کرد توی جیب شلوار کتون سورمه ای رنگش . چشم دوخت به پایین: پس میتونم کمی امیدوار باشم ...

... باید می زدم به اون در ... یعنی چاره ای نبود ... بچه بودم ... بی تجربه بودم ... اما احمق نبودم که نفهمم منظورش چیه ... با لبخندی که به زور کاشته بودم روی لبم: به خودتون؟ بله بله امیدوار باشید قول میدم بهتون نقاش خوبی میشید در آینده ... لبخندی زد و نگاهی بهم کرد که حالا آشکار میشد توش مهر رو دید: هنوزم شیطونی و حاضر جواب ...

- اون موقع ها بیشتر زبون دراز بودم ...

خواست جوابم رو بده که تقه ای به در خورد و بعد مادرش سرش رو داخل کرد ... با دیدنمون لبخندی به لبش اومد: بچه ها بیاید شام رو کشیدم ...

- ای وای ببخشید من نیومدم کمکتون کنم شرمنده ...

مادرش در حالی که تو چار چوب در ایستاده بود: نه که خیلی دیگ و دیگ بر جا به جا کردم؟ تقصیر این رامینه که از وقتی اومدی حبست کرده این جا ازت پذیرایی هم نکرده.

- باورم نمی شه که قبول کرده ...

با لبخند از توی آینه نگاهش کردم که داشت موهام رو درست میکرد چه اصراری داشت این گلنار من نمی دونم ...

- نکش موهام رو گلنار ...

با برس یه دونه آروم زد توی سرم: شلوغ نکن ببینمن چه میکنم ...

روی صندلی کمی جا به جا شدم: مطمئنی این لباس مناسبه؟

نگاهی به پیراهن آستین کوتاه قرمز انداخت که به خاطر رنگ خیلی سفید پوشتم قرمزیش بیشتر هم شده بود ... لباس برشهای خیلی ساده ای داشت و دامنش چند انگشتی بالای زانو بود هر چه قدر خودم رو زدم که بذاره جوراب شلورای بپوشم تو کتتش نرفت و یه جفت هم کفش پاشنه دار مشکبی بهش اضافه کرد ...

- خیلی خوشگل شدی ...

- مطمئنا زیبایی نصف تو هم نیست ...

... دروغ هم نگفته بودم واقعا گلنار خوشگل بود کلا اون و رها شباهت خیلی زیادی بهم داشتند و ترکیب میناواری صورتشون هر کسی رو جذب میکرد به این مسئله خانوم بودن و البته دکتر بودن گلنار که اضافه میکردی می تونستی بفهمی چرا انقدر خواستگاری جورواجور داره ...

صدای زنگ در باعث شد گلنار بالاخره دست از سر موهای بی چاره من برداره سیا بود که رفته بود بیرون شیرینی بخوره اما هرماه با صدای غر غر همیشگی صدای دوتا عشق خودم رو هم شنیدم ...

در باز شد و دوتاشون تقریبا پرواز کردن سمت من هم تعادل رو از دست دادم و افتادم روی تخت ... دو تا ماچ گنده هر کدومشون رو مهمان کردم: کی اومدید وروجکای من؟

نیوشا: با علی آقا اومدیم کلی هم پدر جون غر غر کرد که پنجشنبه باید با خانواده باشیم اما عمو گفت روز بودن با خانواده رو به جمعه تغییر داده ...

... خنده ام گرفت انگار سازمان ملل بود ...

- دست خان عموتون درد نکنه ...

کوشا: چه فایده گفت زود علی آقا میفرسته دنبالمون ...

دماغش رو کشیدم که آخش در اومد: چه اشکالی داره من به دیدنتون حتی یه دقیقه هم راضیم ...

نیوشا بلند شد و دستی به بلوزش کشید: محمد هم هست ...

سیا که تازه وارد اتاق شده بود: چه زبونی دراز کردی تو فندق ... محمد چیه؟ والا یه عمویی آقای چیزی هم ببند به نافش ...

نیوشا با عشوهِ ای که باعث شد فک ما باز بمونه: خودش به من گفت دوستمه و هر چی دلم بخواد می تونم صداس کنم ...

سیا خم شد و یه دونه محکم زد پس گردنش که صداس رو در آورد و بعد گفت: دخترم دخترای قدیم یه شرم و حیایی بود از این خاله بد بخت یاد بگیر والا من ندیدم تا حالا با اسم کوچیک هیچ مردی رو صدا کنه ...

گلنار که توی دستش دو تا لیوان بزرگ هات چاکلت بود: از بس این خالش خله ... همین کارار رو می کنه که مونده خونه ...

صدای اتراس من تو خنده بلند نیوشا و سیا گم شد ...

- خدا بگن چی کارت کنه گلنار پام داره قطع میشه ... آخه چه اصراریه ... من می رم یه جوراب شلورای میپوشم با کفش تخت اصلا.

کفگیری که داشت باهاش شام میکشید رو آورد بالا: این کاررو بکن تا با همین کبودت کنم ... دختره تنبل ...

سینی توی دستم رو گذاشتم رو سینک: راستی گلنار حواست به نگاههای برادر آرتان هست؟
خودش رو زد به اون راه: نه ...

رفتم جلوتر و کنار دستش ایستادم: دختر جان من و رنگ نکن ... خوب میبینم برای هم چه غمزه هایی میان ...
کفگیر رو به علامت تهدید تکون داد: برای دختر مردم حرف در نیار ... من اصلا نمی دونم داری راجع به کی حرف میزنی ...
تو حواست به رامین باشه که می بینت تو چشماش قلب می ترکه ...
با وجود اینکه واقعا دلم میخواست به تشبیهش بخندم اما انقدر از سر شب خودم معذب شده بودم که با این حرف تازه سر درد
دلم باز شد: میگی چی کارش کنم؟

روی برنج رو با زعفران تزئین کرد و داد دست آویسا که بهمون نزدیک شده بود و لبخندی خواهر شوهرانه به این فرشته با
مزه زد ... با رفتنش رو به من کرد: ازش لذت ببر ... از اینکه کسی این طور حیران نگاهت میکنه با نگاهش همه جا دنبالته ...
اونم کسی که تمام نوج. انیت تو کفش بودی خب لذت ببر ...
ظرف مرغ رو دادم دسته دوست دختر سهیل ... و یواشکش گفتم: یه چیزی میگیا ... من الان استرس گرفتم که نه گفتن بهش
مصادف بشه با از دست دادن کارم ... من کجام خانوم خوشگله تو کجایی ...
آخرین دیس برنج رو هم گرفت دستش: تو هم همونجایی باش که من هستم ... از زاویه من نگاهش کن ...

بعد از شام همگی دورهم جمع شدیم تا سهیل یه گیتاری بزنه بچه ها هر کدوم پخش و پلا نشسته بودن ... نیوشا کنار محمد
نشسته بود و محمد باهاش مثل یه خانوم بزرگی که همراهش رفتار میکرد چه قدر از این مرد متواضع و عاقل ممنون بودم با
دیدنم چشمکی برام زد ... چشمکی که از دید رامین دور نموند ... رامین با دست اشاره کرد که به جای ایستادن کنارش بنشینم
... روی مبل در حالی که دامنم رو جمع میکردم کنارش نشستم ... جمع دوست داشتنی و خوبی بود ... بودن بعد از مدتها تو
جمعی که همه با هم همفکر بودیم و گوش کردن به موسیقی دلخواهمون به هممون انرژی مضاعف میداد ...
با اصرار آویسا که کنار سیا نشسته بود و زیر نگاههای سیا سرخوش بود و با کیوان کل کل میکرد فیلم رماتیک کمدی رو
گذاشته بودیم ... یه عده فیلم میدیدن ... یه عده با هم بحث میکردن و طبق معمول بحث سره بی پولی جماعت هنری بود که
زنگ موبایلم از جا پروندتم ... حامی بود ... از کنار رامین بلند شدم

- سلام آقای دکتر ...

- سلام خانوم می شه لطفا بچه ها رو بفرستید پایین ...

... داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ینی خودش اومده بود دنباله بچه ها ...

نگاهی به نیوشا که غرق صحبت با محمد و دوست دختر اشکان یکی از بچه ها انداختم: آقای دکتر چند لحظه افتاخار میددی
در خدمتتون باشم قراره یه کیکی ببریم با بچه های اکیپ که خوب هنوز وقت نشده بچه ها دلشون میخواد یه وقت ...
- باشه پس لطف کنید در رو باز کنید ...

... بی اختیار دامنم رو کمی پایین تر کشیدم ... استرس همه وجودم رو دوباره گرفت ... به جمع خودمونی مون نگاهی انداختم با فیلمی که داشت پخش ی شد خنده های بلند بچه ها جمع شدنشون دور پنجره قاب چوبی آبی رنگ خونه ... اطراف گل‌های اطلسی در حال سیگار کشیدن ... خوب می دونستم این جمع تماما ایراد داره از نظر اون برای حضور برادرزاده هاش هر چند هیچ کس در این جمع نه حرف بی خود می زد نه از حدی عبور میکرد ...

گلنار با اشاره ازم پرسید کیه ... وقتی گفتم حامی چشماش چهار تا شد ...

آیفون رو زدم که احساس کردم رامین کنارم ایستاده: چرا انقدر قیافه ات در هم شد همراز جان؟

- در هم نیست ... بفرمایید بگم سیا براتون میوه بذاره ...

- می شه انقدر مثل مهمونای غریبه با من بر خورد نکنی؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای جدی بهم سلام کرد ...

- سلام آقای دکرت بفرمایید ...

مثل همیشه بی نهایت شیک و ظریف وارد شد ... این آدم همیشه و در هر ساعتی با لباس رسمی بود ... نگاهی به من انداخت و بعد به رامین که کمی طلب کار کنارم ایستاده بود ...

احساس کردم از همین لحظه ورود خیلی چیزها بود که به مذاقش خوش نیومده بود ... نفسم رو حبس کردم احساس بچه ای رو داشتم که رو به روی ناظم سخت گیرش ایستاده ...

- ببخشید که دست خالی اومدم توی برنامه نبود که مزاحم شما بشم ...

... این آدم همیشه باید همه چیزش طبق برنامه می بود انگار: نفرمایید آقای دکرت بنده از دیدارتون خوشحال شدم ...

همراهش وارد سالن شدم ... ورود جدی و شیکش به جمع بی خیال ما انگار جمع رو کمی جمع و جور کرد ... اول نگاهی گلی به اطراف انداخت و به سهیل که سیگار به دست ایستاده بود کنار پنجره و داشت گلدونای بی چاره من رو دود میداد و بعد به سمتی که کوشا و نیوشا کنار محمد ایستاده بودن ...

سیا که زود تر از من خودش رو جمع و جور کرده بود به سمتش اومد . دست داد: خیلی خیلی مفتخر کردید جناب انتظام ...

- مزاحم جمع دوستانتون شدم البته وقتی ایشون فرمودند ...

این همه جمله پر از تعارف و جدی رو این جمع بر نمی تابید مطمئنا جمعی که خودش خودش رو دعوت کرده بود هر کسی یه گوشه ولو بود حالا کمی مرتب تر شده بود از حضور این آدم ... آدمی که ایستادنش ... لباسهای گرون قیمتش ... نگاه پر نفوذش ... صدای گیرا ... لحن جدی و جملات انتخاب شده و به جاش نا خود آگاه با خودش احترام می آورد.

- عجب آدم شیک و با کلاسیه خداییش ...

این جمله از طرف آویسا بود که همراهم اومده بود آشپزخونه تا من چایی ببرم و اون میوه ها رو بیاره ...

- آره خیلی آدم جدیه ...

از توی چارچوب در آشپزخونه سرک کشیدم که نشسته بود روی مبلهای تا به تای خونه و چشم دوخته بود به قفسه کتابهای من که این کتابا چیزی بیشتر از شاید ۳۰۰ جلد بود ...

سینی رو با وسواس پاک کردم و نفسی کشیدم اصلا دلم نمی خواست کوچکترین سوتی تو پذیرایی کردنم باشه ...

چای رو که جلوش گرفتم سرش رو اندکی بالا آورد و سریع برداشت و تشکری کرد رفتم میوه ها رو سمتش بیارم که با قیافه جدی گفت: لطفا خم نشید من خودم بر میدارم ...

کمی خودم رو راست و ریست کردم و چرخیدم به پشت سرم که رامین متفکر داشت پیپ میکشید و بعد رو تک مبلی که کنارش بود نشستم و نیم رخش توی دیدم بود ...

سهیل: خب جناب انتظام خوشحالم که باهاتون آشنا شدم ...

فنجان چایش رو توی دستش گرفت: بنده هم خیلی خوشحالم ...

– من شما رو روز اجرا همراه با کوشا و نیوشا دیدم ...

کمی از چایش رو مزه مزه کرد و من دستمال کاغذی توی دستم رو محکم مشت کرده بودم ... حضورش توی خونم. خونه کوچیک و خلوتم با گلیم های کفش ... مبلای لنگه به لنگه و کوسن های کار دستش ... گلهام و قفسه های پر از کتاب و فیلم برام کمی استرس آور بود ...

نگاهش به سمت گلدونهای گلم بود که گل داده بودن احساس کردم لبخند خیلی کم رنگی روی لبهاش اومد ...

محمد: بنده یه شب شام در خدمت آقای دکتر بودم فرصت نشد تشکر کنم ...

جواب حامی لبخند شیکی بود و بعد سکوتش ...

دوست دختر سهیل که نوازنده خیلی خوب ویالون بود توجهش به آهنگ فیلمی که دیگه آخرش بود جمع شد و من پیش خودم فکر کردم چرا یادم نبوده که خاموشش کنم ...

– عجب موسیقی قوی داره این فیلم اصلا به ریتم ساده و دم دستی کل ش نمیداد ...

سهیل: ولی فیلم بدی نبود در کل ...

من بلند شدم تا برای حامی از آشپزخونه چاقوی میوه خوری بیارم ...

نامزد اشکان: عشق خیلی نازی رو نشون میداد ...

سیا: جون تو جونت کنن رمانتیکی ... اشکان تو چی میکشی از دست این؟

اشکان: با خانوم من کاریتون نباشه ها ... عزیزه دله منه ...

چا قو رو توی آشپزخونه دستم گرفتم و پیش خودم اعتراف کردم که خیلی می ترسم از اینکه این حرفهای دم دستی و نرمال بچه ها به نظر حامی سبک سرانه باشه ...

با ورودم به سالن نامزد اشکان گفت: به نظر تو این طور نیست همراز؟

همون جا ایستادم: در جریان نیستم ... بحث چی هست؟

سیا: بحث اینکه تو این فیلم دختر گویا خوشگل غم عشق میکشیده ...

رامین: غم عشق کشیدن زیباست در هر صورتی ...

نمی دونم چرا نگاهم رفت سمت حامی که فنجان به دست داشت نگاهم میکرد ... نگاهم رو ازش گرفتم و چشمم افتاد به

چشمای براق محمد و جواب دادم: از من نپرسید من کلا غم عشق نکشیدم ...

سهیل: آره جونه خودت ...

و بچه ها با صدای بلند خندیدن ... نمی دونم چرا احساس کردم نگاه رامین پر از دلخوری شد ...

من تکیه ام رو از چارچوب در آشپزخونه گرفتم: والا بدم نمیومد منم مثله این خانوم خوشگله لباسای چند هزار دلاری بپوشم و

تو قصر چند میلیونیم رو مبل مخمل غم عشق بخورم ... لحنم باعث خنده بلند بچه ها شد و نگاه پر از فکر حامی ... انشب

احساس میکردم هر چیزی رو انگار که داره تحلیل میکنه ...

سیا: ایول بهترین جواب بود ...

محمد: آره خب ... ما الان چه غم عشقی بخوریم که بعضیا هنوز پول مارو ندادن ...

با لبخند از کنار سهیل که اعتراض میکرد به محمد رد شدم و خواستم کمی خم بشم تا چاقو رو توی پیش دستیه حامی

بگذارم که سریع از دستم گرفت ... کمی جا خوردم همچین عکس العمل های سریعی ازش بعید بود ...

تعجبم رو دید شاید که نیاز دید تو ضیح بده: عرض کردم که خم نشید خودم بر می دارم نیازی به پذیرایی هم نیست شما

خودتون رو خسته نکنید ...

تشکری کردم و سر جای قبلیم نشستم ...

رامین: راستی دوستان من امشب خیلی از آشناییتون خوشحال شدم و امیدوارم افتتاحیه نمایشگاهم بینمتون ...

سیا: همراز که از کارا خیلی تعریف میکرد ...

رامین لبخندی بهم زد: برام خیلی مهم بود که همراز نظرش رو بهم بگه اون تابلو ها مخاطب داره چون ...

جا خوردم ... بچه ها هم همین طور ... دلم میخواست پاشم و یه حرکت کنگ فویی که اصلا هم بلد نبودم بهش بزنم این

حرفهای من رو دقیقا تو مزیقه قرار میداد ...

حامی روی مبل کنارم کمی جا به جا شد که صدای محمد من رو نجات داد: ما هممون تو کارای جدیدمون از همراز نظر

میپرسیم چون قبولش داریم و سوادش رو تایید میکنیم ... اما هنرمند جماعت هر کاره ای که باشه کاراش مخاطب داره ...

فرقی نمی کنه ...

دلم میخواست بلند شدم و روی ماهش رو ببوسم ...

اشکان: والا این همراز امروز بد جور تو زرد از آب در اومد ...

با تعجب نگاهش کردم: یعنی چی اون وقت؟

– والا من فکر نمی کردم انقدر به ثروت علاقه داشته باشی ...

خنده ام گرفت از لحنش که معلوم بود پر از شوخیه تکیه دادم به پستی مبلی که نشسته بودم کمی پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم: راستش رو بخوای فقط میخواستم بگم اگه تو زندگیت خیلی چیزای دیگه هم داشته باشی تا بهش فکر کنی ... غم عشق و این چیزا می مونه ته نوبت ...

سیا: قبولت دارم ماموش ...

واقعا احساس کردم از روی گونه هام حرارت بلند شد ... اینا چرا امشب با من این طوری میکردن ... این همه سعی میکردم پرستیز به جا بیارم جلوی این ارباب آخه ماموش دیگه چی بود ...

چشم غره ای به سیا رفتم که حساب کار دستش اومد ...

رامین: سیا ... تو هنوز به همراز جان میگی ماموش؟

... زیرکی نگاهی به چهره جدی و سکوت کمی ترسناک حامی که چشم دوخته بود به رامین با اون لباس درویشی و موهای بلند انداختم ...

سیا که حالا سعی داشت کمی جمع و جورش کنه: همراز خواهره منه اجازه دارم هرچی دلم خواست صداش کنم ...
آویسا: زور گویی دیگه ...

سیا به سمت خوشگل خانومش چرخید: کی؟ منه بی چاره ...

کیوان: آی آی الان فمنیست بازیه خانوما شروع میشه ...

... بی توجه به بحثی که پیش اومده بود همه حواس من به حامی بود که حالا سرش رو پایین انداخته بود و فکر میکرد ... و به ساعتش نگاهی انداخت ...

- حوصلتون سر رفت؟ ببخشید که مجبورتون کردم این جا باشید می دونم که ... من الان کیک رو میارم ...

خواستم بلند شم که با جدیت چرخید به سمتم: نمی دونم چرا شما با من انقدر تعارف دارید ... درحالیکه میبینم که حرفاتون و نظراتتون رو خیلی رک و مستقیم میزنید ...

سرم رو پایین انداختم: من نظراتم رو به شما هم خیلی مستقیم عنوان می کنم ... فقط میدونم که شما خیلی شاید این جمع براتون جالب نباشه و نمی خوام از سر ادب وقتتون تلف بشه ...

سکوت کرده بود ... سرم رو بلند کردم و به نگاهی بهش انداختم که داشت نگاهم میکرد: من راحت می کنم ... شما هم راحت باشید لطفا ... خوشحال هم هستم که بعد از اون روز دارم کمی سرحال تر میبینمتون ...

- ممنونم ... کمی استراحت کردم و خب توصیه شما رو هم انجام دادم ...

... با اینکه قبلا بابت ویتامین ها تشکر کرده بودم بازهم تشکر کردم ...

- چیزی نبودن که نیاز به دو بار تشکر داشته باشه ... تنها چیزی که میخوام بگم اینه که ...

آرتان: همراز این کیک رو به ما نمیدی؟

... امشب این جماعت من رو قاتل سریالی میکردن ...

نیوشا و کوشا هم همراه من به آشپز خانه اومدن ...

محمد گونه نیوشا رو بوسید: مرسی پرنسس که تا رفتن من صبر کردی و من رو راه انداختی ...

و مرسی همراز شب خیلی خوبی بود ... نمی شه خونه تو بود و آرامش نگرفت ...

– ممنون از شما بابت وقتی که برامون گذاشتید ...

محمد با حامی که پشت بچه ها ایستاده بود دست داد و رفت ...

سیا با گلنار گوشه خونه داشتن صحبت میکردن همه رفته بودن و رامین هم برای خداحافظی جلو اومد: خیلی خوشحالم که بعد از مدتها به خونه ای اومدم که خاطرات قشنگ کودکی و نو جوانیمون توش بود ...

و بعد رو کرد به ست حامی: من رها و همراز رو از کودکی میشناختم ...

حامی با جدیت و دیسپلینی که در کنارش رامین بیشتر یه بچه جلوه میکرد دستش رو جلو آورد: آشنایی با کسی که مطمئنم عروس خدا بیا مرزومون باهش خاطرات مشترک و خوبی داشته برای من خوشحال کننده است ...

رامین هم دستی با حامی داد و رفت ... و من احساس کردم از جمله اش اصلا نتیجه ای که میخواست رو نگرفت ...

حامی رو به نیوشا: بریم نیوشا خانوم؟ ما به خاطر خواهش شما موندیدم آخرین نفر ...

من: مرسی که موندید ...

نیوشا و کوشا رفتن تا از گلنار و سیا خداحافظی کنن ...

حامی نگاهی اجمالی به من انداخت: فردا بعد از ظهر دوباره وقته دکتر نیوشا ست ... خواستم بگم وقت دارید که بیاید؟

– بله میام بعد از کلاس تا اجرا یه چند ساعتی خالی دارم ...

... با بو سیدن بچه ها و خدا حافظی کردن ازشون حمله کردم سمت سیا که داشت پناه می برد به اتاق خواب: کشتمت سیا ...

– ندو همراز ... ندو مادام پایین سخته میکنه ها.

نگاهی به تقویم روی دیوار انداختم نزدیک شدن هر روزه به اون تاریخ تلخ قلبم رو بیشتر فشرده میکرد ... نشستم روی مبل و خیره شدم به کوچه شلوغ محل که پر از رفت و آمد بود ... زنانی که با سبد خرید روزها از زیر پنجره رد می شدن عصرها دنبال این بودن که بچه ها رو از توی کوچه روانه خونه کنند و شبها در رو برای شوهرانشون باز میکردن حالا در تدارک شروع سال تحصیلی بودن ...

من از دوران مدرسه خاطرات جسته گریخته داشتم ... دبستان برام سراسر زیبایی و بی خبری بود و درد مادرم برای تامین دو تا دختر بچه با خیاطی بعد از فوت شوهر جوونش ... پدرم نوازنده تار و سه تار بود ... درس هم میداد من زیاد به یادش نمیاوردم ... برای من یه نوای موسیقی بود از یه نت که مدام تکرار میشد و یه لبخند ... وقتی بزرگ تر شدم که عادت به حضور مرد توی خونه و زندگیمون نداشتم ... خاله ام خیلی اصرار داشت مادرم ازدواج کنه اون دوره ها ازش متنفر می شدم اما حالا که فکر میکنم میبینم که ای کاش مادرم قبول کرده بود شاید بار زندگی و استرسهاش کمتر می بود و خسته اش نمی کرد ...

بلند شدم لبه پنجره نشستم و هوای آخر تابستان رو نفس کشیدم نسیم ملایمی از لای موهام رد شد ... رها که عاشق شد ... مامان مقاومت نصفه نیمه ای کرد ... زورش نمی رسید یا راضی بود نمی دونم بچه تر از این حرفها بودم که یادم بیاد ... حامد که اومد خواستگاری هیچ وقت نگاه متعجب فریده خانوم و نگاه سراسر تحقیر اکبر خان به خونه و زندگیمون رو یادم نمیره با همه بچگییم خوب میدونستم که این آدمهایی که مادرم برای پذیرایی کردن ازشون از مادام فنجانهای کریستال عتیقه اش رو قرض گرفته و جلشون گوله گوله عرق میریزه از بودن در این جا راضی نیستن ... اکبر خان اصرار داشت یه سالی نامزد بمونن ... شاید حق داشت ... الان که بهش فکر میکنم میبینم شاید اون طور بهتر بود ... حامد اما دم می زد از بی طاقتی از این که میخواد زنش خوش باشه ...

... زنش ... آخه یه دختر ۱۶ ساله رو چه به زن بود ... زن خونه بودن ... اونها جهیزیه نخواستند و ما به یک سکه مهریه راضی شدیم و خسرو خان معتقد بود نونمون تو روغن افتاده ...

پوزخندی زدم ... روغن؟! بعد از اون تمام اون سالها مادرم به قول خودش یه لقمه نونش رو تو خون زد و خورد ... دخترکش تو اوج افسردگی حامله شد بلکه شوهر سر به هواش به خونه پاییند بشه نشد ... تنهایی زایمان کرد اکبر آقا فردا صبحش با زور آدمهاش شازده اش آورد بیمارستان ... حامد دست بزن نداشت ... اما شکنجه از هر نوعش تو بساطش بود از بی محلی تو خلوت ... از بی حرمت کردن خواهرم توی جمع از زندهای رنگ و وارنگ دورش ... اکبر خان هم دیگه از دستش خارج شده بود این مایه ننگ ...

امشب بد جور یادت افتادم رها ... رفتن مادر تنهام کرد درست اما رفتن تو دلم رو خون کرد خواهی امسال وارد چهار سال میشه مرگت ... چه طور باور کنم رها ... چه طور؟

قطره اشکی که روی گونه ام بود رو پاک کردم و صورت نازش رو که از توی قاب بهم لبخند می زد رو بوسیدم ... این عکس ماله زمانی بود که نیوشا رو حامله بود ...

... خواهی خیلی دلم میخواست مثل اون وقت هفته آخری که اومدی اینجا بهم گفتی دوست داری نیوشا تو این خونه آبی ... پر از آرامش بزرگ بشه ... مثل من خودش راهش رو انتخاب کنه نیوشا رو بیارم پیش خودم اما نمی شه خواهرم ... نمی شه ... دست من کوتاهه ... هر چند ... هر چند ... نمی دونم بگم وضعیت بچه ها از وقتی حامی اومده بهتر شده یا نه؟! ... کاش می تونستم بهت قول بدم ... چه طور دلشون اومد خواهرم ... چه طور دلش اومد؟

– نخوابیدی؟

به سیا نگاهی انداختم: تا خود صبح بیدار بودم ...

– باز سالگرد رها نزدیک شد؟! ...

– چه کنم سیا می سوزم ... می سوزم ... از ته دل ...

چرخید به سمتم: چه کنم برات آخه؟

– سیا مرسی که هستی ...

لبخندی زد و بازوم رو توی دستش فشرد ... پیش خودم گفتم خدا سیا رو به جای تمام نداشته هام بهم داده ... هر چند تا کی میتونستم ازش توقع داشته باشم انقدر ... حواسش بهم باشه نمی دونم ...

- کجا داری میری شام خوردی اصلا؟

- نه دلم برای بچه ها خیلی تنگه می خوام برم ببینمشون ...

- مگه روزه ملاقاته امروز؟

با خنده یه دونه زدم به بازوش: روزه ملاقات چیه دیوونه مگه زندانه؟

- فرق چندانی هم نمی کنه ... چه دستت هم سنگینه شده روانی بازوم داغون شد ...

- لوس نشو سیا ... نه امروز روزش نیست ساعتشم خیلی مناسب نیست اما خب ... چه کنم دلم پر میکشه فوقش یه اخم و تخم میکنن دیگه ...

- شایدم در رو باز نکنن ...

کیفم رو از کنارش که روی نیمکت بود برداشتم: نه از وقتی خان عمو اومدن دیگه این کار بی ادبانه رو انجام نمی دن ...

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ بود و واقعا خودم هم تو جسارت خودم مونده بودم ...

زنگ که زدم با کمی معطلی در باز شد ... کیسه ای که توی دستم بود رو جا به جا کردم ... توش یه جامدای خوشگل برای نیوشا و یه چند تا دفتر اسپایدر من برای کوشا بود ... از در زری خانوم رو دیدم که به استقبال اومد از این رسمشون خنده ام میگرفت انگار سفیر کبیر فرانسه داره وارد میشه ...

باهاش سلام و احوال پرسیدم درسته که به اندازه فخری خانوم دوستش نداشتم اما از اون جایی که خیلی هوای بچه ها رو داشت کم کم داشت توی دلم جا باز میکرد ...

- بچه ها که خواب نیستن زری خانوم؟

- نه ولی ما منتظرتون نبودیم ...

- می دونم اما خیلی دلم برایشون لک زده ... می شه بدون اینکه کسی بفهمه از راهروی پشت ردم کنی ...

... امیدوار بودم مثل همیشه آیفون سالن قطع باشه و توی آشپزخونه فقط زنگ خورده باشه ...

چشماس یکم خیس شد؟ دلش برام سوخت؟

- شما هم حق دارید خانوم به خدا جیگر من کباب میشه اما ...

... اصلا از لحن همراه با ترحمش خوشم نیومد ...

- فریده خانوم و آقا بیرونن ... آقای دکتر هم امشب تشریف نمیارن ... فخری خانوم هم ناخوش احواله امشب تا هر وقت خواستید بمونید فکر نمی کنم آقا و خانوم زودتر از ۱ بیا آخه بله برون خواهر ازده آقااست ...

... دیگه نایستادم تا تجزیه تحلیل کنم خواهر زاده اکبر خان اصلا کی بود تقریبا به سمت اتاقشون پرواز کردم ...

- وای این چه قدر خوشگله همراز ...

- قابل خوشگلای خودم رو نداره ...

از این که امشب شناس باهام یار بود واقعا خوشحال بودم ... به وجودشون و حضورشون کنارم احتیاج داشتم ...

ساعت رو نگاه کردم داشت ۱۱ می شد ...

نیوشا: دیر میان بی خود به ساعت نگاه نکن ...

کو شا: آره دیگه اصلا امشب این جا بمون ...

... همینم مونده بود ... اعدامم می کردن ...

- مهم اینه که من دیدمتون ...

نیوشا: می شه ببری مانتوم رو یکم کوتاه کنی؟

- چرا؟

- خیلی بلنده دوستش ندارم بچه ها همشون کوتاهش می کنن اما پدر جون نمیداره ...

... دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار ...

- خب بهش بگو ... ازش بخواه ... شاید اجازه داد ...

کوشا: امکان نداره ...

نیوشا: تو حرف نزن ... به تو که چیزی نمیگن ... پدر جون هر شب کوشا رو می بره تو اتاقش باهاش حرف میزنه ... ولی ...

دلم خون بود ... واقعا خون بود ... یعنی تو این روزایی که سالگرد فوت این بچه ها بود هم نباید یکم رعایت میکردن ...

- قصدی نداره گل من ... خب حرفاشون مردونه است ...

نیوشا آرام اومد و سرش رو گذاشت روی زانوم ... بغضم رو برای این همه تنهاییشون به زور قورت دادم و شروع کردم به

نوازش موهای لخت خرمایش ...

- همراز مامان ما رو میبیننه نه؟

- البته که میبیننه از توی همون شهر قصه هایی که بهت گفتم ...

- اون اگه توانایی داشت بالای سر ما میموند ...

... این دری وری ها چی بود تو مغز این بچه ها کرده بودن ... دلم می خواست خودم رو بزخم ... چی میگفتم بهشون ...

حقیقت رو؟ چه حقیقتی؟

با صدای باز شدن در از جا پریدم ... یه لحظه نفسم گرفت ... دیدنش توی چارچوب در با دیدن مامور حکم اعدامم یکی بود

انگار ... با اون اخمای وحشتناک و عصای چوب ماهونش ... با ورودش به اتاق نیوشا هم از جا پرید و من ایستادم ...

به زور خودم رو جمع و جور کردم: سس ... سلام ...

- شما اینجا چی کار میکنید؟

خیلی وقت بود اکبر خان رو ندیده بودم و تقریبا هیچ وقت هم انقدر عصبانی ندیده بودمش ...
- من ... یعنی ...

برای این که بچه بیشتر نترسن از جلوش رد شدم و وارد راهرو شدم ... آخرین چیزی که به چشمم خورد نگاه پر از ترس نیوشا و وحشت بیش از اندازه کوشا بود ... با چشمکی که بخوام بهشون بگم چیزی نیست از اتاق بیرون اومدم اما خوب میدونستم موضوع بیخ پیدا میکنه ...

با وجود در بسته با دادی که اکبر خان کشید بچه ها باید کر می بودن تا نشنون ... حاضر بودم هر کاری میخواد با من بکنه اما بچه ها این قدر ترسان نباشن ...

- به چه حقی این ساعت از شب بدون حضور ما توی خونه ما هستید دختر ... من چند بار هم به شما تذکر دادم ...
- آقای انتظام ... من ... واقعا ...

... با وجود طعم تلخی که ته گلوم بود می خواستم عصبانیتش بخوابه فقط به خاطر بچه ها ... می ترسیدم ... نحوه بر خوردش طوری بود که اومده بودم انگار دزدی ...

- حرف نزنید ... تقصیر شما نیست مقصر ماییم که بیش از حد به شما رو دادیم ... دختر جان خواهر شما فوت کرده شما سببی و نسبی هیچ آشنایی با ما ندارید اصلا من دلیله این رفت و آمدهای شما رو نمی فهمم ...

دلهم میخواست داد بزنم اما نیشد این مرد همسن پدر بزرگ من بود و در ضمن بچه ها توی خونش بودن ... واقعا بس نبود این همه تحقیر مگه من چی کارشون کرده بودم؟

- من فقط میخواستم بچه ها رو ببینم ... این چند وقت ...

دستش رو توی هوا تکون داد: اصلا دلیلتون قانع کننده نیست ...

فریده خانوم که حالا پشت سر می دیدمش: اکبر خان؟

- شما دخالت نکن ... من هی سکوت کردم اصلا تقصیر شما و حامی ... دختر جون هر بار میای این جا مغز بچه ها رو با یه

عالمه چیزهای مسخره پر میکنی و میری ... خواهر شما مریض شد و فوت کرد این بچه ها هم باید پذیرن که مادرشون ضعف داشت و با اون ضعفش فوت شد ... و دو تا بچه اش رو هم گذاشت برای ما ...

... دست انداختم دور یقه ام بلکه راه تنفسم باز بشه ... توی دلهم پر از لعنت بود و صدایش توی سرم می پیچید ...

با اشکی که توی چشمم بود نگاهش کردم این مرد واقعا انسان بود؟

- شما نباید به خواهرم ...

- من کاری ندارم ... دیگه تموم شد ... حق ندارید پا تون رو توی این خونه بذارید و مغز بچه ها رو بیشتر از این مسموم کنید ...

... احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد ... چی داشت میگفت مگه همچین چیزی امکان داشت ...

- حتی فکر دیدنشورو یواشکی هم نکنید که می فرستمشون از ایران برن ...

زیر پاهام خالی شد ... نمی دونم کی با کمک فریده خانو رفتم پایین؟ کی زری خانوم یه لیوان آب بهم داد و کی آژانس من رو گذاشت در خونه خاله ... ساعت ۱۲ شب که خاله با پیراهن خواب و خسرو خان با اخم نگاهم کنه و سیا و گلنار زیر بغلم رو بگیرن و خاله تو صورت زنون شربت گلاب بریزه تو حلقم و من دعا کنم بمیرم بلکه راحت شم.

– خالت فدات بشه یه لقمه بخور ... عسلم دو روزه لب به غذا نزدی

لقمه بزرگی از گوشت رو که گرفته بود سمتش گرفتم ... از اون شب دو روز گذشته بود ... داشتم دیوونه میشدم ... هیچ تماسی ازشون نداشتم ... شده بودم عین رباط نه غذا میخوردم نه حرف می زدم ... خونه خاله مونده بود می دونستم باید هر چه سریعتر برم ... می ترسیدم خاله به خاطر من از شوهرش حرف بخوره ...

بلند شدم و ماتوم رو پوشیدم ...

– میری سرکار خاله جون؟

– بله خاله چاره ای ندارم ... اجرا داریم ... فردا هم کلاس دارم ...

– شام چی هوس کردی خاله فدات بشه؟

– خاله جان زحمت نکشید میرم خونه ...

چشماس رو گرد کرد: وا مگه میذارم با این حالت؟

– خاله خواهش میکنم خودت رو اذیت نکن خوب میدونم وضعیتت رو اون شب هم نصفه شب اومدم در خونت ...

اشک چشماس رو پاک کرد: خونه خالته فدای چشمای سیاهت بشم ... کجا میخواستی بری ... تو به هیچی کار نداشته باش ... من که براتون خالگی نکردم یادگار خواهرمی ...

سرم داشت میترکید و حوصله نداشتم: خاله جان تو رو خدا ... واقعا حالم خوب نیست ...

سریع اشکاش رو پاک کرد: باشه باشه فدای یه تار موت ... بخور بعد برو شب هم منتظرتم ... این رو گفت و زیر لب در حالی که نفرین میکرد و خوب هم میدونستم این نفرین ها مقصدش کجاست رفت به سمت آشپزخونه ...

سیا و گلنار رو دیدم لباس پوشیده: تو که اجرا نداری سیا؟

– باهات میام ...

– تو رو خدا بچه ها این طوری بیشتر فکر میکنم حالم بده ...

گلنار یه قرص کوچیک رو همراه با یه لیوام آب بهم داد: حالت بده ... فکر هم بهش بکن ... این یه آرام بخش خیلی لایته بخور که بتونی بری رو صحنه ... خوب میدونم برای اینکه بتونی خودت رو کنترل کنی چه قدر داری سختی میکشی ...

همرای با سیا و گلنار سوار ماشین خسرو خان شدیم که گلنار ازش گرفته بود ...

نگاهم به خیابونهای شلوغ مرکز شهر بود ... سیا جلو نشسته بود و دستش رو تکیه داده بود به شیشه ...

و من بغض این دو روز رو هنوز داشتم ...

– می ترسم ...

سیا برگشت به پشت: از چی ماموش؟

- می ترسم دیالوگها یادم بره ...

- این جا هم به کار فکر میکنی؟

- یه گروه آدم دارن از این کار نون میخورن ... استاد امیری حیثیتش رو گذاشته نمی خوام خراب بشه ...

گلنار: نمی شه فدات شم ... تو رو خدا ذهنت رو یکم آزاد کن ... دو دقیقه فقط دو دقیقه به هیچ فکر نکن ... یا به چیزای خوب فکر کن ...

- هر چی تو این چند سال زندگی میگردم چیز خوب پیدا نمی کنم ...

سیا با لودگی که پر از بغض بود: دستت درد نکنه دیگه به غذاهای فوق فرانسوی من فکر کن ماموش ...

لبخند تلخی زد: دلم براشون پر میکشه ... سیا فردا مدرسه ها شروع میشه ... برم از ته کوچه فقط نگاشون کنم؟ چی کار کنم سیا؟

- د ... نمی ذاری که ... بذار به حامی زنگ بزنی ...

- نمی خوام دیگه چه قدر تحقیر شیم؟ اونم یکی مثل اونا ... دو روز گذشته اگه میخواست کاری بکنه میکرد ...

محمد: مثل همیشه عالی بودی ... اما مثل اینکه خودت خوب نیستی؟

... چه لزومی داشت شرح بد بختی هام ...

- یکم خسته ام فقط همین ...

کوله ام رو انداختم روی دوشم ...

- همراز؟

برگشتم به پشت که دستش تو جیب شلوارش داشت نگاهم میکرد: می تونی بپذیری که دوستت باشم ... نمی تونم سیاوش

باشم ... هیچ کس اون برات نیمشه ... اما دوستت باشم ...

- چرا؟

- هر چیزی دلیل میخواد به نظرت؟

- چرا یه دختر بچه آماتور تازه کاره ۲۳ ساله که هیچی هم تو این دنیا نیست رو میخواید که دوستتون باشه ...

یه قدم به جلو گذاشت: نبینم کسی همراز رو شکسته باشه ...

لبخندی زد: مرسی از همه توجهاتون ... باور کنید این تلخی به شخص شما نیست ... به همه چیزهای این چند وقته ... با

اجازتون ...

خواستم برم سمت در که گفت: فردا باهات تماس میگیرم هماهنگ کنیم قبل از اجرا باهم بریم بیرون ...

سرم رو به نشانه باشه تکون دادم ... کاش میفهمیدم ... همه چیز رو این که اصلا چرا وجود داشتم و چرا همه با من مهربون

بودن الا خاندان انتظام ...

سیا منتظر بود ... کوله اش رو پشتش جا به جا کرد و سیگارش رو زیر کفشهای آل استار مشکی رنگش خاموش کرد ...
- عالی بودیا دختر تو نابغه ای ...

- مرسی ... ببخش یه کم دیر کردم ... محمد باهام داشت صحبت میکرد ...

لبخندی زد: این چه حرفیه ماموش من تا آخرش هستم ...

- آخرش کجاست سیا؟

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد: آخرش؟ خب آخرش زمانیه که بدمت دست شوهرت ... دسته یه مردی که لایق تمام
مهربونی ها و آرامش حضورت باشه ... مطمئن باشم ... ازت حمایت می کنه و عاشقته ...

آروم توی بغلش جا به جا شدم تا گوشیم رو که داشت توی جیب شلوار جینم خودکشی میکرد رو در بیارم: همچین مردی هم
هست؟

- اگه من تو رو بدم دستش حتما این خصوصیات رو داشته ...

گوشی رو در آوردم ... از دیدن شماره ای که روش بود خشک شدم و ایستادم ... ضربان قلبم رفته بود روی ۱۰۰۰ فکر کنم ...

با ایستادم ... سیا هم ایستاد و با کنجکاوی به صفحه کوچیک تلفن که خاموش روشن میشد نگاهی کرد ...

با استرس تلفن رو برداشتم: الو ...

صدای جذاب و جدیش توی گوشم پیچید: سلام ...

در جواب سلام حامی سلام پر استرسی کردم ... واقعا منتظر بقیه کلامش بودم ...

- شما اجرا داشتید؟

- بله چه طور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

- من علی رو فرستادم دنبالتون فکر میکنم ضلع شرقی تئاتر شهر ایستاده با ماشین من تشریف بیارید اینجا ...

... قلبم داشت میومد تو دهنم ...

در باغ که باز شد من علنا خودم رو پرتاب کردم بیرون فریده خانوم ایستاده بود رو ایوون: تو چرا انقدر هول کردی مادر چیزی

نیست که ...

... چه طور ممکن بود چیزی نباشه و من رو خودشون بیارن خونه ای که دو روز پی با اون وضعیت ازش انداخته بودنم بیرون

اون هم این ساعت شب ...

دستم یخم رو گرفت توی دستش: یکم تب داشت از اون شب ... خیلی بی تابیت رو میکرد ... حامی هم خواست که بیای

دیدنش ...

موهای ناز فرشته کوچولوم رو نوازش کردم ...

نیوشا با گونه هایی که هنوز سرخی تب رو داشت روی تختش دراز کشیده بود پیشونیش رو که حالا دمای نسبتا نرمال داشت

بوسیدم: قربونت برم من ... می مردم این شکلی نمی دیدمت ...

دستش رو گذاشت روی دستم روی گونه اش: اومدی همراز؟ خیلی ترسیده بودم ...

– من فدات بشم ... مگه میشه نیام ... شده از پنجره خونه شبا بیام بالا میام میبینمت خوشگل همراز ...

کوشا هم در اتاق رو باز کرد و خودش رو پرتاب کرد توی بغلم: من خیلی گریه کردم همراز ...

موهایش رو بهم ریختم: بی خود ... مگه مرد هم گریه میکنه؟

– خودت گفتی مردها هم گریه میکنن ...

– برای موضوع های الکی گریه نمی کنن ...

خودش رو توی سینه ام فشرد: پدر جون گفت دیگه نمیذاره تو بیای ... نیوشا تب کرد من خیلی گریه کردم ...

... خودم رو به زور نگه داشتم تا نه لعنت کنم و نه حرفی بزنم که صحیح نبود ...

– ما بزرگترها خودمون مسائل رو حل میکنیم ... پدر جون عصبانی بودن واقعا که منظورشون این نبود ...

کوشا: چرا بود ... من دیگه دوستش ندارم ...

من اخمام رو کردم تو هم: باره آخرت باشه همچیم چیزی رو به پدر بزرگت میگیا ...

– سلام ...

سرم رو بلند کردم و حامی رو دیدم تو چار چوب در ... کمی توی جام جا به جا شدم اما کوشا هنوز محکم بغلم کرده بود ...

یک عالمه حس های تلخ و کشنده مثله یه زهر توی خونم بود ... نمی دونم از کی اونجا بود برام مهم هم نبود ... مهم بلایی بود که این دو روز پدر خودخواه و بی منطقش سر من و نیوشا آورده بود ...

به سمتون اومد و دستش رو وری پیشانی نیوشا گذاشت: حالت بهتر شده خانوم خانوما ...

نیوشا دستم رو محکم توی دستش گرفت: همراز برام قصه میگی؟

کوشا هم نگاهم کرد و من بی توجه به مردی که بالای سرم ایستاده بود و حتی جواب سلامش رو نداده بودم و نگاهش هم نمی کردم کوشا رو گذاشتم رو ی تخت ...

حامی بی حرف اتاق رو ترک کرد و من خوابیدم بینشون ... روی یه دستم کوشا و روی اون یکی نیوشا سرش رو گذاشت ...

– خب چه قصه ای دوست دارید؟

کوشا: قصه مامان رو بگو ...

بغضم رو قورت دادم: یکی بود یکی نبود یه دختری بود به زیبایی آفتاب ... به زیبایی نیوشا ... اسمش رها بود ... عاشق شعر بود ... خیلی هم خوشگل نقاشی میکشید ...

با حس سایه ای بالای سرم لای چشمم رو کمی باز کردم ... اما با حس نفسهای فرشته هام روی گردنم دو باره خوابم برد ...

نمی دونم چه قدر گذشت که چشمم این بار تا ته باز شد ... نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت ۲ بود ...

باورم نمی شد که کجام ... آروم دستم رو از زیر سر بچه ها کشیدم و پتوی سبکی که رومون بود رو تا گردنشون بالا کشیدم ...

من تو عمارت انتظام خوابیده بودم؟! باورم نمی شد!؟

حالا باید نصفه شبی چی کار میکردم؟

با پاهای برهنه پاور چین از اتاق بیرون اومدم و تا ته راهرو سرک کشیدم ... حال نیوشا بهتر بود فکر کنم ... باید می موندم یا می رفتم؟ از طرفی دلَم می خواست پیشش باشم و از طرفی می ترسیدم که صبح با خشمشون رو به رو بشم ... با خودم درگیر بودم که با جمله چیزی شده از جام پریدم ...

از توی تاریکی انتهای راهرو قامت بلندش به سمت من که جلوی پنجره سرتا سری ایستاده بودم و اندکی از نور ماه و لامپ حیاط اطرافم رو روشن میکرد اومد: اتفاقی افتاده؟ نیوشا؟

دستی به موهای فر و در همم کشیدم: نه ... یعنی آره خوبه ... من باید برم ...

دست به سینه ایستاده بود یه تای ابروش رفت بالا: ساعت رو دیدید؟

– اگه میشه برای یه آژانس بگیرید ...

کلافه بود فکر کنم ... دستش رو کرد توی جیبش: بفرمایید بریم توی آشپزخونه صحبت کنیم این جا بچه ها بیدار میشن ... بد خواب شدید مثل اینکه

بدون اینکه نگاهش کنم دنبالش راه افتادم به سمت آشپزخونه ... چراغ آشپزخونه رو روشن کرد ... تی شرت آدیداس مشکی تنش بود با شلوار ستش ... باورم نمیشد باید این لحظه تو تاریخ ثبت می شد ... دکتر انتظام بونده کروات و شلواری که اوتوش هندونه می برید ...

چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شکلات داغ رو به روی حامی پشت میز آشپزخونه ساعت ۲ صبح نشسته بودم ... واقعا باورم نمی شد فکر میکنم خواب بودم ...

– گرمه بهتون آرامش میده ...

– نیازی به پذیرایی نبود ...

... نا خواسته لحنم پر از کینه بود ... کینه ای که حامی هم حسش می کرد مطمئنم ...

– پذیرایی نیست ... برای آرامش شماست ...

– من آرومم ... مرسی از توجهتون حالا تا صبح نشده برام یه ماشین بگیرید برم ...

کلافه سر جاش جا به جا شد و دستهایش رو قلاب کرد توی هم و گذاشت روی میز: می شه این جمله رو انقدر تکرار نکنید یه دختر جوون رو من نمیگذارم ۲ نصفه شب تنها از این خونه بره بیرون ...

– دوست ندارم با پدرتون رو به رو بشم ... نمی خوام ایشون عصبانی بشن ...

به پستی صندلیش تکیه داد: در جریان هستن ... در ضمن فردا نیوشا که از خواب بیدار میشه انتظار داره شما پیشش باشید ...

– بذارید اون رو هم ببرم ...

این بار اخماش ترسناک تر شد ... جوابم رو نداد اما همون نگاهش برای سکوت کردنم کافی بود ...

چند لحظه ای به سکوت گذشت: می دونم که اذیت شدید و البته وضعیت نیوشا هم ما رو خیلی نگران کرد ...

- نگرانی تون رفع شد؟ نیوشا حالش خوبه ... پس دیگه نیازی به من نیست از چند روزه آینده ... نیوشا هم عادت میکنه ...
 کوشا هم ... من و احساساتم و غرورم هم به جهنم ... مگه من کییم؟ یه دختر بچه ی تنهای خیالاتی ... غیره اینه؟
 ... تمام عصبانیت های این چند روزم رو ریختم بیرون ... با آرامشی که اصلا به این جو نمی خورد و من انتظارش رو نداشتم
 نگاهم میکرد ...

- عرض کردم غیر از اینه آقای دکتر؟ به جهنم که من دو روزه زندگی ندارم ... به جهنم که تهدید شدم تنها دلخوشی های
 زندگی رو نبینم اگه نیوشا حالش بد نمی شد یا کوشا گریه نمی کرد اصلا کسی میفهمید که به من ... چی گذشته؟ بعد من
 نشستم اینجا آقای دکتر دارم شیر شکلات داغ میخورم. از بس که بی غرور و بی کسم ...

خواستم از روی صندلی بلند شم که تکیه اش رو از پشتی صندلی گرفت با جدیت و آرامش عجیبی نگاهم کرد ... انتظار داشتم
 ناراحت شه ... عصبانی شه ... داد بزنه ... تا منم داد بزنم و کمی خالی شم ... اما بر عکس تمام انتظاراتم آرام نگاهم میکرد:
 بفرمایید بنشینید ... شما صحبت هاتون رو کردید پس باید جوابش رو هم بشنوید ... البته اگر به منطقی بودن حرفهاتون ایمان
 دارید و صرفا جنبه خالی کردن احساساتون نبوده باشه ...

با بی میلی دوباره روی صندلیم نشستم ... احساس کردم لبخند کمرنگی چند لحظه ای روی صورتش نشست: من برای شما
 ساعتی برای رفت و آمدهاتون و همچنین روز تعیین کرده بودم درسته؟
 ... -

با لحنه یه پدر که دختر کوچیکش رو داره نصیحت میکنه حرف میزد: درسته؟
 - بله ...

- من برای جلوگیری کردن از همین برخوردها برنامه ریزی کرده بودم ... انتظار داشتم شما پدر من رو بیشتر از این حرفها
 بشناسید و به حساسیت هاش اهمیت بدید ...
 - من دلم برای بچه ها تنگ شده بود ...

- من اصلا دنباله دلیلتون برای اومدن نیستم ... من فقط میخوام بهتون بگم این وسط کمی هم به اشتباه خودتون فکر کنید
 ...

... پوزخندی زد ... جالب بود این آدم نیم ساعت بود با آرامش میخواست تهش من رو مقصر جلوه بده؟ راست میگوید من
 حضورم اشتباه بوده آقای دکتر ... ممنون که وقتتون رو گذاشتید ...
 اخماش ترسناک تر شد: بفرمایید بنشینید ... بچه شدید؟

از روی صندلی بلند شدم و خم شدم روی میز به سمتش و برای اولین بار خیره شدم به چشماش و با انگشت اشاره زدم به
 سینه ام: من بچه ام ... من ادعا نکردم ... با ۲۳ سال سن بچه ام ... مگه غیر از اینه ... شما خودتون هم به این اعتقاد دارید ...
 پدرتون هم اعتقاد دارن که بهم میگن دختر و بدون توجه به تمام غرور و شان من با من مثل یه دزد مزاحم برخورد کردن ...
 البته مهم نیست ... من همیشه برای ایشون احترام قائل بودم ...

بلند شد و ایستاد: من هر چه قدر سعی می کنم شما رو آرام کنم نمی شه انگار ...

– من آرامم شما خودتون رو زحمت ندید ... چیزی نشده که ... نیوشا هم خوب شده ... من رو بخیر شما رو به سلامت ...

– به این راحتی از خواهر زاده هاتون میگذرید؟ من جور دیگه ای فکر میکردم ...

نگاهم رو ازش گرفتم: من برای اون دوتا از خودم هم می گذرم ... کاش بهتون گفته بودم بیاریدشون بیرون اینجوری شاید تو خونه ای که اون طور ازش پرتاب شدم بیرون بر نمیگشتم ... می دونید دلم از چی میسوزه ... بارها پدرتون در رو به روی من باز نکرد ... بارها با رفتارش یا حتی حرفهایش زمانی که رها زنده بود هم من رو از خونه بیرون کرد هیچ وقت بهم بر نخورد چون به سنشون و اعتقاداتشون احترام گذاشتم ... اما این بار ... خیلی فرق می کنه آقای دکتر ... خیلی نتیجه اش اون دختر بیمار و اون پسر بچه ترسیده است ... من به جهنم ... نمی خوام بچه ها تو این کشمکش ها آسیب ببینن ...

دستش رو دور لیوان آب بزرگی که جلوش بود محکم حلقه کرد و کلافه سر جاش جا به جا شد: می دونم که تحت هر شرایطی احترام پدر رو چه جلوش و پشت سرش حفظ میکنید ...

– کار ویژه ای نمی کنم ...

بلند شد و با دست صندلی پشت سرم رو عقب کشید و با دست اشاره کرد بنشینم ... چرا رفته رفته اون بغضی که تو گلویم بود داشت سر باز میکرد؟ به جای کینه این مدت حالا به آرامش بود و یه خنکی که باعث می شد دلم بخواد بشینم تمام این اشک ها رو بیرون بریزم ...

– سرد شد ...

منظورش رو متوجه نشدم با گیجی نگاهش کردم که بلند شد و لیوان رو از جلوم برداشت و به سمت مایکرو فر رفت: براتون دوباره گرمش میکنم ...

... من کجا بودم ... این آدم کجا بود؟ درسته که آرامشش باید اعصابم رو خرد میکرد اما عجیب بود که تاثیر بر عکس داشت ... لیوان رو جلوم گذاشت: این بار قبل از سرد شدن بخوریدش.

جرعه جرعه اون مایع داغ که از گلویم پایین میرفت یکم راه نفسم باز میشد انگار ... نمی دونم تاثیر اون مایع نسبتا تلخ توی اون لیوان کریستال بود یا حاصله اون یه جفت چشم قهوه ای که داشتن با آرامش نگاهم میکردن ... شاید هم ناشی از یه سکوت مطلق توی اون عمارت بزرگ بود ... هر چه که بود حالا یکم بیشتر خوابم میومد ...

نمی دونم چه قدر بود که زیر اون نگاه بودم ... سرم پایین بود ... به جملاتی که گفته بودم فکر می کردم ... پشیمون نبودم اما کمی هم خجالت میکشیدم ... نمی دونم چرا دست به سینه اون ور میز با اون طمانینه نشسته بود و نگاهم میکرد چرا نمی رفت بخوابه؟

موهای فرم که لچ بازانه توی صورتم میومد رو کنار زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم و سرم رو بلند کردم ... اخمی روی صورتش نبود هر چند نگاهش مثل همیشه برای من بی کلام بود و کمی سرد ...

– کمی آرام شدید؟

– بله ... البته نمی دونم حاصله این شکلاته یا داروی آرامبخشی که عصری خوردم ...
– آرام بخش؟! ...

عصبانی شده بود؟! ... با چشمای گرد نگاهش کردم: خب ... گلنار بهم داد نمی دونم چی بود ... برای این بود که بتونم ذهنم رو روی صحنه جمع کنم ...

کمی کلافه جا به جا شد ... این حرکتش رو دیگه خوب میشناختم ...

– ببینید ... من همین جا رو به روتون بهتون قول میدم دیگه هرگز کسی شما رو از دیدن بچه ها محروم نکنه ... حتی تهدیدش رو هم نکنه ... به من که اعتماد دارید؟

نگاهش کردم ... داشتم؟ حتما داشتم که باهаш تو آشپزخونه این عمارت سه نصفه شب نشسته بودم شکلات داغ میخوردم ... نگاهی به صورتش کردم اصلا مگه کسی هم توی این دنیا بود که به این مرد جدی و با اتیکت که هر رفتار و کلامش سنجیده بود اعتماد نداشته باشه ...

سکوتم رو که دید کمی روی میز خم شد: ببینید ... می دونم که شاید یه عدم اعتمادی به ما داشته باشید ... حامد چه کرد ... چی شد؟ شما چرا بهش فکر می کنید؟ شما که زنه حامد نبودید ... خواهرتون بوده ... من هم اون دوران نبودم تا بدونم دقیقا ماجرا چی بوده ... اما الان هستم ... من بهتون همین جا قول دادم ... بازهم روش تاکید می کنم ... شما به همون روشه همیشگیتون با بچه ها ادامه بدید ... کسی هم به شما اعتراضی نمیکنه ...
– اما ... پدرتون ...

– بنده دارم عرض میکنم هیچ کس ... وقتی من بگم دیگه تمومه ...

... یعنی باید می پذیرفتم زوره حامی به اکبر خان هم میرسه؟

احساس کردم یه لبخند کجی اومد روی صورتش انگار که قیافه من خیلی خنده دار شده بود ...

– انقدر پدرم ترسناکه؟ یا به نظرتون من نفوذی ندارم؟

– نه ... ترسناک خب ... یعنی ...

– خودتون رو خسته نکنید ... فقط به من قول بدید شما هم به قوانین ما و خانواده ما احترام بگذارید ...

– من ...

– می دونم ... می دونم ... که همیشه این طور بوده منم به شما احترام میگذارم از این بابت هر چند باید جریان اون پیراهن رو هم در نظر بگیریم ...

– من نظرم رو همیشه میگم ...

– تو این شکی ندارم ...

موهام رو بار دیگه دادم پشت گوشم ... واقعا دیگه داشتم از خواب بی هوش میشدم ...

نگاهم کرد: پاشید برید استراحت کنید ...

بلند شدیم و به سمت پله ها رفتیم ... با دست اشاره کرد که اول من برم ... پام رو روی پله اول گذاشتم ... برگشتم به پشت سر ... حالا قدم به قدم نزدیک تر شده بود و چشماش خیلی به چشمام نزدیک ... نمی دونم نفوذ اون چشم ها چه قدر بود که سریع چشمم رو ازش گرفتم ... کمی فاصله گرفت ... پایین مو هام رو پیچیدم دور انگشتم: می خواستم ... می خواستم تشکر کنم ...

– بابتش؟

– شیر شکلاته ...

– خوشمزه بود؟

– خواب آور بود ... الان واقعا دلم می خواد بخوابم ...

این بار جدا لبخند زد: بهتره تا نپزیده برید بخوابید ...

جلوی در اتاق در رو برام آروم باز کرد: خوب بخوابید ...

– شما هم همین طور ...

خواست بره که در حالی که دستش تو جیبه گرمکنش بود برگشت به سمتم: همیشه بدونید راههای دیگه هم هست ... منظورم اینه که دیگه از آرام بخش استفاده نکنید ...

– نکن ...

همراز پاشو دیگه ... پاشو ...

صدای نیوشا و کوشا بود ... طول کشید تا بفهمم کجام چشمام رو کامل باز کردم دو تایی صورتشون تو صورتم بود با یه حمله دوتاشون رو بغل کردم و کشیدم تو بغلم صدای خنده شون بلند شد ... اونها هم بدجنسی نکردن و شروع کردن به قلقلک دادنم که باعث شد بلند بخندم هر چند با یاد آوری اینکه کجام سعی کردم صدام رو بیارم پایین ...

تقه ای به در خورد ... انتظار داشتم فخری خانوم یا زری خانوم باشن ...

اما فریده خانوم بود: می تونم پیام تو؟

سریع از حالت دراز کش خارج شدم و تی شرتم که از شلوار جینم بیرون زده بود رو کردم توی شلوارم ... تنگی شلوار و کمرش از دیشب پدرم رو در آورده بود ... نمی دونستم باید چه عکس العملی داشته باشم ... اما انگار اون خوب میدونست ... لبخند پهنی روی صورتش بود و نگاهش پر مهر تر از هر زمان دیگه ای بود ...

– بیدار شدید؟

– صبحتون بخیر ... بیخشید اگه سر و صدامون بالا بود ...

اومد به سمتمون و صورت کوشا و نیوشا رو بوسید: نمی دونی چه کیفی کردیم صدای قهقهه تون که پیچیده بود ...

... منظورش از کیف کردیم چی بود؟ منظورش اکبر خان نبود مطمئنا ... احتمالا فخری خانوم یا زری رو می گفت ...

دستی به موهای نیوشا کشید: مامان قربونت بره چشمت نور گرفته ...

نیوشا سرش رو گذاشت رو پام: همراز اومده مامان فریده دیشب پیشم خوابیده بود ...

- خب خوشگلای خودم برید دست و صورتتون رو بشورید و لباس عوض کنید بیاید صبحانه ...

نیوشا کمی توی جاش جا به جا شد ... فریده خانوم کمکش کرد از تخت بیاد بیرون دستی به موهاش کشید: فخری کمکت میکنه مادر ...

نیوشا که داشت از اتاق بیرون میرفت: هستی دیگه همراز مگه نه؟

- قربونه چشمات باید برم سر کار ... هم صبح کلاس دارم بعد از ظهر هم اجرا ...

اخماش کمی رفت توی هم و بعد نگاهم کرد: می دونم باید بری سر کار ... بعدش میای مگه نه ...

فریده خانوم: معلومه که میاد ... الانم صبحانه رو با شما می خوره ...

... می دونستم وعده های غذایی اینجا خانوادگی سرو میشه ... خواستم اعتراض کنم که با نگاهش ازم خواهش کرد ...

نیوشا و کوشا از اتاق بیرون رفتن ...

نشست کنارم که روی تخت نشسته بود: ببخش ...

... حرفش خیلی بی مقدمه بود ... جا خوردم: فریده خانوم من که از شما ناراحت نیستم ...

چشمای خیسش رو دوخت بهم: اکبر خان رو ببخش ...

سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به پاهای برهنه خودم: خودتون رو ناراحت نکنید فریده خانوم می دونید که من به ایشون احترام میذارم ...

- تو خانومیه تو که شک ندارم ... شیر مادرت حالالت باشه ... خدا میدونه که چه قدر می خواستم دخترم بودی ...

- خجالتم میدید ...

- من خجالت زده تو و مادرتم ... رها رو که داد دستم بهم گفت جوونه بچه است مراقبش باش ... خدا به سر شاهده همه سعیم رو کردم ... نشد می بینی که دست من نیست وگرنه یه الف بچه بود خواهرت وقتی اومد خونه من با یه دنیا آرزو ... رو سیاهه خاک مادرت شدم ... الان هر روز دارم رو سیاهتر میشم ...

... اشکاش رو پاک کرد ...

نگاهم رو از ناخن های قرمز تند پاهام گرفتم و نگاهش کردم: این طور نگید ... شده دیگه ...

دستی به موهام کشید: کاش میدونستی ...

- چی رو میدونستم ...

- این که چه قدر برام عزیزی و چه قدر دلم مخواد ... تو به من کاریت نباشه پیر کع=ه بشی اشکت می شه دم مشکت ...

پاشو دخترم پاشو بیا یه چیزی بخور ...

... این دیگه امکان نداشت ...

- خواهش میکنم این رو ازم نخواستید البته ایشون هم مطمئنم این رو دوست ندارن ... نگذارید بیشتر از این روحیه من بهم بریزه ... می رم بیرون تا سر کارم هم راه زیاده ...

- روی من پیرزن رو زمینی نداز ... بیا دخترکم ... دل اون بچه رو هم شاد کن ...

... رو پله ها دستی به تی شرتم کشیدم ... با کفشای آل استار قرمز ... شلوار جین لوله تفنگی و تنگ و که تازه دو جاش هم به خاطر مدلش پاره بود ... تی شرت یقه شل و موهای فری که دورم ریخته بود و صورت بدونه آرایش داشتم میرفتم تو سالن غذا خوری این قصره بکینگهام ... چاره ای هم نداشتم ...

با ورودم که پر از استرس بودم ... نفسم رو بیرون دادم ... اکبر خان سره میز نبود ... حامی مثل همیشه شیک و اتو کرده نشسته بود همراه با بچه ها و فریده خانوم ... کمی یقه باز لباسم رو جمع کردم و پیش خودم گفتم من واقعا با این قیافه داغون هم دیشب نشستم جلوی حامی هم آخه منو چه به این دبدبه و کبکبه ...

- سلام آقای دکتر ...

با آرامش فنجون چینی توی دستش رو روی نعلبکی گذاشت: صبحتون به خیر ...

فریده خانوم با دست اشاره کرد تا بشینم کنارش پیش نیوشا و کوشا و روبه روی حامی ...

- چی میخوری مادر؟

- من زیاد عادت به صبحانه ندارم ... یه فنجان چای لطفا ...

زری خانوم خواست تکون بخوره که حامی جدی و با لحنی که نمی شد روی حرفش حرف زد: یه لیوان شیر و یه تخم مرغ آب پز براشون بیارید زری خانوم ...

... ای بابا ... داشتم عصبانی میشدم ها ... همه چیز این جا زور بود انگار ... مگه من نیوشا بودم که صبحانه ام با اون یکی بود ... اخمام رفت تو هم ... بی توجه بهم با آرامش چایش رو میخورد و روی نونش کره می مالید ...

سرم با تیکه های تخم مرغ آب پزم گرم بود که موبایلم زنگ زد رامین بود ... برش داشتم ... خواستم از سر میز بلند شم دیدم خیلی طول می کشه ... همون جا جواب دادم ...

- سلام همراز ...

- سلام آقای پرتو ...

- مردم و این آقای پرتو از دهن تو نیفتاد ...

سکوتم رو که به معنی این بود که خب حرفت رو بزن متوجه شد: بعد از کلاس برنامه خاصی داری؟

... این سؤال زنگه خطر بود برای من ...

- قراره با هم بازیم توی تئاتر نهار بخورم امروز ...

- جناب سوپر استار ...

... احساس کردم این دوست نداشتن بین محمد و رامین دو طرفه است ...

- بله خودشون ...

- باشه پس بمونه برای بعد ...

- مسئله مهمی پیش اومده؟

- مهم که هست اما میتونه بعدا باشه ...

تلفن رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم من که تا دوساعت دیگه اون جا کلاس داشتم ... چه اصراری بود به این تماس سر صبح ...

سرم رو از توی بشقاب بلند کردم و به حامی نگاه کردم که داشت نگاه میکرد ... نمی دونم چرا ولی احساس کردم از اون جایی که همه چیز تو این خونه ممنوعه پس حتما این نگاه به خاطره اینه که سر میز با تلفن حرف زدم ... ببخشیدی گفتم ... نیوشا: با محمد می خوام نهار بخوری؟

حامی: نیوشا! ... این ۱۰۰ بار ایشون رو باید با آقا صدا کنی ...

نیوشا: اما ...

من: بله ... چه طور؟

- می شه منم پیام ...

کوشا: نه ...

- به تو چه آخه ...

حامی: نیوشا! این چه طرز صحبت کردنه؟!۱

- منم میخوام برم خوب ...

دستی به سرش کشیدم: نمی شه پرنسس این بار ما رو عفو کنید ... این یکم جلسه بزرگونه است ... در ضمن تو هنوز خیلی

سر حال نیستی ... باید سر پا بشی تا بتونی بری مدرسه ... بعدش هر وقت عموتون اجازه دادن باهم میریم دیدنش ...

سرم رو بلند کردم و به لبخند فریده خانوم نگاه کردم ... خب قول داده بودم به قوانینشون احترام بذارم ... همین دیشب.

- پس فعلا سر صلحید؟

- نمی دونم دلم صاف می شه یا نه اما مهم اینه که فعلا قول داده دیگه هیچ وقت همچین چیزی تکرار نشه ...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و یه تک سرفه کردم و نگاهش کردم ... سیگارش رو تو زیر سیگاری جلوش خاموش کرد ...

- سیا دودکش شدی به خدا ...

- غر غر نکن ... غر غر نکن ... ببینمت ... سرما خوردی؟

- ... ای بفهمی نفهمی ...

- پس کجا داری شال و کلاه میکنی؟ هوا خیلی برای تو مناسب نیست نه گرمه ... نه سرد ...

- باید نیوشا رو ببرم آمپولش رو بزنه ... قول دادم همراهش باشم ...

- با رامین حرف زدی؟
- نه دارم از زیرش در میرم ...
- شیطونه میگه برو خفتش کنا ...
- یه دونه زدم به بازوش: به روحه قیصر حلول کرده در سیاوش صلوات ...
- و بعد بلند خندیدم ...
- نه انگاری روت زیاد شده مموش ...
- مموش و کوفت ...
- بی تربیت ...
- نشستم کنارش ... کمی احساس بی حالی میکردم اینم حاصل پنجره نیمه باز دیشب بود ...
- به ساعت نگاه کردم یکم دیگه وقت داشتم ...
- با ماشین میان دنبالت؟
- حتما نمی دونم ... البته بهشون قول دادم بعد از اینکه آمپول رو زد دوتاشون رو ببرم بستنی بخورن ...
- امشب تولد گلناره یادت که نرفته ...
- خل شدی؟ مگه می شه یادم بره ...
- پس چه طور می خوای به همه اینا برسی؟
- نمی دونم خداییش داریم دچار ضیغ وقت میشیم ...
- خندید: این جور ادبیاتی حرف زدن جدیدها؟ حالا این حرفا به کنار یعنی دیگه ازش دلخور نیستی ...
- نمی دونم ... واقعا نمی دونم سیا ... خیلی چیزا این وسط هست که اصلا ربطی به حامی نداره ... من همه حرفام برای اکبر خانه و از اون بیشتر حامد ...
- اون بی شرف رو که نگو ... دلم میخواد دم دستم بود ...
- نه خداییش چند وقته وحشی شدی ... دیشب داشتم فکر میکردم وقتی گفت خیالباغ بهم خیلی بر خورد اما الان ...
- باهاش موافقی؟! ...
- نه خب ... اما ... این آمپوله نیوشا دونه ای ۷۰۰ تومنه ... دوتا باید بزنه یعنی ۱۴۰۰ ... ۱۴۰۰ سیا من تا حالا ۱۴۰ هزار تومن رو کنار هم ندیدم ... خب اگه این آقا نباشه و ثروتش تو به من بگو الان باید چه کار میکردم ...
- یه راهه حل داشتی مثله تو این داستاناى جدید می رفتی اجباری ازدواج میکردی ...
- خندیدم: اگه تهش قرار بود آقا خوش تیپه داستان عاشقم بشه چرا که نه؟
- نه پر رو شدی چند وقته بد جور شوهر شوهر میکنی باید حبست کنم تو خونه ...
- ... با زنگ تلفنم از جام بلند شدم ... تعجب کردم حامی بود ...

- سلام ...

- سلام آقای دکتر ...

- شما منزل ما هستید؟

- خیر آموزشگاه یکی از دوستانم هستم ... چیزی شده؟

- خیر ... راستش رو بخواید من ماشینم رو همراه خودم آوردم و کرج هستم و توی ترافیک هم گیر کردم ... از یه طرفی هم ماشین پدر خرابه ...

- ولی نمی تونیم آمپوله نیوشا رو عقب بندازیم حتما باید امروز بریم دکترش ...

- می دونم ...

- خب من می رم برش میدارم ...

- نمی دونم ...

- نگرانید سوار تاکسیش کنم ... هر چند خودم روزی ۱۰ بار این کار رو میکنم ... اما بهتون قول میدم با آژانس ببرم و بیمارمش ...

احساس کردم که کلافه و یا شاید بی حوصله است: خانوم ... شما چه اصراری دارید وقت و بی وقت کنایه بزنید؟!

- اصلا فکرتش رو هم نکن ...

سهیل و دوست دخترش هر دو چشم دوختن بهم ...

سیا: لوس شدی همراز ...

- بابا من از وقتی گواهی نامه گرفتم کلا سه بار پشت فرمون ننشستم حالا با ماشین امانت راه بیفتم تو خیابون؟

سیا: به جونه تو میگم شده کنیز حاج باقر باور نمی کنی ...

- لوس نشو دیگه همراز ... خب این باعث میشه عصری زود بیای دور هم باشیم دیگه ... این ماشین لامبورگینی که نیست ...

با خودم خندیدم ... راست می گفت نسترن ... دوست دختر سهیل این پراید قراضه که انواع صداها رو از خودش در میاورد واقعا هم جای نگرانی نداشت ...

نیوشا و کوشا وقتی من رو تو این ماشین دیدن کلی سؤال پیچم کردن که از کجا اومده و بعد با آنچنان ذوقی و خوشی اون پشت نشستن که کسی نمی دونست فکر میکرد اینا اصلا ماشین ندیدن بگذریم از مشاین های سوپر لوکسی که توی باغشون پارک بود ...

سیا تماس گرفت: چه طوره اون ابو طیاره راه هم میره؟

بلند خندیدم: سیا داییش این ماشین عجب چیزه هوشنگیه ...

این جمله بد جور به مذاق کوشا خوش اومد چون تموم طول راهه رفت و برگشتمون به هوشنگ خندید و با صدای بلند آواز خوند و هر رفتار غیره انتظام ممکنی رو از خودش نشون داد ...

- بپرید پایین مسافرین محترم آخر خطه ...

کوشا در رو محکم بست ...

- آروم ببند کوشا دست هوشنگ رو شکوندی ...

از شدت خنده لپای تپلش تکون میخورد ... خیلی بهمون خو شگذشته بود و من باید تا خوده خونه میرفتم و تحویلشون میدادم به فریده خانوم ...

فریده خانوم: لپاشون چه گلی انداخته ... مثله اینکه حسابی بهشون خوش گذشته ...

- مرسی که اجازه دادی بگردونمشون ... یا اجازتون مرخص بشم ...

- نه بیا دو دقیقه بشین اکبر خان هم نیست ... حامی هم الان رسیده تو اتاقشه ... یکم شله زرد پختم نیوشا دوست داره بخور ... صدات هم نشون می ده انگار سرما خوردی ...

بوی زعفران و برنج شله زدر رو نفس کشیدم یادش بخیر مادرم هم به خاطره رها این دسر لذیذ رو خیلی درست میکرد ...

نیوشا و کوشا هم ظرفشون جلوشون داشتن با قهقهه و مرور خاطرات امروز بعد از ظهر شله زدرشون رو میخوردن و من با لذت نگاهشون می کردم ...

- سلام ...

سرم رو همراه با این صدای رسا و مقتدر بلند کردم که مثل همیشه شیک و مرتب ایستاده بود و دستاش رو پشتش قلاب کرده بود.

- سلام آقای دکتر ...

- مشکلی که پیش نیومد ... معطل که نشدید؟

... من نمی دونم این ترسه از معطل شدن چی بود که این آدم داشت؟

- نه چون شما سفارش کرده بودید خیلی سریع داخل رفتیم ...

سرش رو به نشانه رضایت تکون داد ...

ساعتم رو نگاه کردم داشت کم کم دیر می شد و باید بلند می شدم ...

کیفم رو انداختم روی کولم و تصمیم گرفتم به بلند شدن ...

اومد و کنار نیوشا ایستاد: خیلی سر حال تر شدی عمو جون آمپوله مثل اینکه انرژی زا بوده؟

کوشا: نه ... به خاطره هموشنگه که داره میخنده ...

یه ابروش رفت بالا: هوشنگ؟!

- آره دیگه ... ما امروز با هوشنگ رفتیم دکتر و بعد گشتیم و برگشتیم ... انقده خوب و خوشگل بود عمو ...

ابروهای حامی رفت تو هم و رو کرد به من: مگه قرار نبود با آژانس برید؟

... خنده ام گرفته بود از اخمش که اصلا دلیل هم برام روشن نبود ...

با شیطنتی که هیچ وقت ازم ندیده بود و نمی دونم اصلا از کجا یهو سر بر آروم گفتم: نه دیگه هوشنگ بود دیگه ...

نیوشا با صدای بلند خندید و من چشمکی بهش زدم ... با فریده خانوم روبوسی کردم تشکر کردم و از خونه در اومدم ...

جلوی در کنار ماشین سهیل ... پسر نسبتا قد بلند و شیکی ایستاده بود و موبایلش رو تند تند تکون میداد ...

با دیدن من که به سمت ماشین میرم ...

با عصبانیت پرسید: این ماشین شماست؟

کمی جا خوردم: بله ... چیزی شده؟

– دیگه چی میخواید بشه خانوم یه ساعت از وقت من رو هدر دادید ...

داشت رو سرم شاخ سبز می شد به مگه من چی کار کرده بودم ...

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد: این چه طرزه پارک کردنه خانوم؟

به جول عقب ماشین نگاهی اجمالی اناختم ... نه رو پل بودم ... نه جلوی پارکینگ ... این عصبانیت و فریادش رو درک نمی کردم ...

– آقای محترم من گویا ناخواسته مزاحمت ایجاد کردم نیازی به فریاد هم نیست من فقط نمی فهمم چی شده؟

– خانوم شما یه راه باریک از پارکینگ ما فاصله گرفتید و من نیم تونم ماشینم رو در بیارم ... شما اصلا حساب این رو کردید که چه ماشینهایی ممکنه از این پارکینگ در بیاد؟ ماشین من شاسی بلنده خانوم ...

... اومد نوک زبونم به این تازه به دوران رسیده عصبانی بگم خب به من چه ... که خشمم رو خوردم ...

– من نمی دونستم ... شرمنده ...

– شرمندگی شما دردی از من دوا نمی کنه ... اصلا باید برای بعضی از محله های تهران ویزا بذارن که هر کسی بلند نشه گاریش رو بندازه تو خیابون و بیاد اینجا ...

... دلم میخواست کله اش رو بکنم ... بغضم هم گرفته بود ... خشک شده داشتم نگاهش میکردم که با صدایی از جام پریدم ...

– اتفاقی افتاده؟

پشت سرم رو نگاه کردم حامی بود ... دلم میخواست بمیرم و اون توهین ها رو نشنیده باشه ... خیلی احساس تحقیر شدن داشتم ...

پسرک از جاش تکون خورد: شما یه دکتر؟ والا رعایت که نمی کنن ...

نگاهی به من انداخت و کنارم ایستاد ... یه لحظه سایه اش که حاصله نور تیر چراغ برق کنارمون بود افتاد روی شونه هام ... دستش و کرده بود توی جیبش: شما یه ربعه این جمله ها رو دارید برای این خانوم صرف میکنید؟ من فکر نمی کردم باید برای مهمانهای عزیزه ما برای ورود به این کوچه ویزا صادر بشه ...

پسرک علنا رنگش پرید: آقای دکتر من ... یعنی ...

حامی که عصبانیت از اون لحنه بی داد و فریادش می ریخت چرخید به سمت من: شما چند لحظه داخل تشریف داشته باشید ...

– اما ...

نگاهی بهم کرد و با دست به در نیمه باز خونه اشاره کرد: سوئیچ هم لطفا ...

نمی دونم تو نگاه و لحن آرام و دستوری این آدم چی بود که من رو به سمت خونه برد و اون پسر رو به زمین میخ کرد ... جلوی در ایستادم ... نگاهم کرد ... دعا دعا میکردم اون اشکی که داشت توی چشمم نیش می زد رو ندیده باشه این همه تحقیر کافی بود: بفرمایید لطفا ...

از رفتنم به داخل مطمئن شد که با همون لحنش برگشت به سمت پسر: شما صحبتتون رو ادامه بدید ...
– آقای دکتر باور کنید ...

بقیه اش رو نشنیدم ... رفتنم روی نیمکت زیر درخت توت حیاط نشستم ... دست و پام می لرزید ... نمی دونم چه قدر گذشت که عطرش و سایه اش دوباره توی فضا پیچید ... سرم رو بلند کردم ... همه تنم ... همه استخونام درد می کرد ... درد تحقیر ها بود یا سرماخوردگی که داشت نمود میکرد نمی دونم ...

دستاش توی جیبش نگاهم کرد: شما فقط بلدید جواب من رو بدید نه؟

سرم رو پایین انداختم پس همش رو شنیده بود: آدم جواب کسایی رو میده که لایق باشن ... این آدم حقیر تر از هر جوابی بود ...

سرم رو بلند کردم ... تو نگاهش چیزی بود که برام نا خوانا بود ... سوئیچ رو به سمتم گرفتم: ماشین رو براتون آوردم جلو ... نمی دونستم ماشین دارید ...

– ماله یکی از دوستانمه ...

– اون آقا بیرون منتظر شما هستن ... با هم دیگه می ریم تا جلوی جمع از شما عذر خواهی کنن ...

کلافه بودم ... فقط می خواستم فرار کنم: نه ... من میخوام برم ...

– این رو شما تعیین نمیکنید ... هیچ کس ... دوباره تایید میکنم هیچ کس حق نداره به کسی که به این خونه ربط داره چه برسه توهین حتی حرفی خارج از خط بزنه ... ایشون هم تنبیه شدن ...

با چشمای گرد نگاهش کردم: زدیدش؟!

نگاهم کرد ... لحنش یکم عوض شده بود: من زیاد از مشتتم استفاده نمی کنم ... اما این به این معنی نیست که هیچ وقت استفاده نمی کنم ... شما به اینش کار نداشته باشید ... چرا دارید اونطوری نگاهم میکنید؟ مطمئن باشید من آدمی نیستم که به

اطرافم سر هر چیزی مشت پرتاب کنم ... راههای دیگه ای هم بدم ...

– نباید ... همش تقصیره این هوشنگه ...

– هوشنگ دیگه کیه؟

- ماشین سهیل دیگه؟

با تعجب پرسید: هوشنگ اسم این ماشینه؟ خدای من ... بعد من میگم ... یعنی من فکر کردم ...

- چی فکر کردید؟

- هیچی هیچی ... اون آقا منتظر شمان ... در حضور پدرشون و همسایه هایی که موقع بحثتون اونجا بودن از شما عذر خواهی میکنن.

با عجز گفتم: ... اما ...

- منتظرتون.

از قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود و بارون خنک پاییزی میومد ... نفس کشیدم ... کمی هم لرز کردم یه هفته سرمای خیلی سختی خوردم ... همون شبی که اون پسر تو حضور جمع و نگاهای خشمگین و مقتدر حامی ازم عذر خواهی کرده بود خونه که اومدم افتادم ... به قدری حالم بد بود که کارم به بیمارستان کشید ... شانس آوردم بینیم نگرفته بود تا صدام تو دماغی بشه به زوره دارو و آمپولهای قوی هر شب اجرا می رفتن و این باعث شده بود پای چشمام بد جور کبود بشه و واقعا لاغر بشم ...

یک هفته اجرا به خاطر ایام فاطمیه تعطیل بود و این یعنی من بالاخره میتونستم استراحت کنم و بعد از نزدیک ۹ روز بچه ها رو بینم ... البته اون هم چه دیدنی؟

- بیا برو دراز بکش خدا من از دسته این دیوونه چه کنم؟

- انسان باش گلنار ... سیا کو؟

- فرستادمش خرید برات یه سوپ عالی پختم ...

لبخندی به صورت مهربونش انداختم و شال رو کمی بیشتر دورم پیچیدم: بارون میاد ...

نشست کنارم روی کاناپه: مثل همون سال ...

باید به روی هم دیگه می آوردیم مگه نه؟ از صبح هر سه مون سعی کرده بود خیلی بهش فکر نکنیم و نشده بود ...

- دعوت کردن نه؟

- آره ... می گم که این آقای دکتر از وقتی اومده همه چیز ریتم منظم تری به خودش گرفته ...

- من و سیا امروز رفتیم سر خاکش ...

اشکی که روی گونه اش چکیده بود رو پاک کرد ... سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم ...

- اون روز ... یعنی شبش تا صبح بارون باریده بود ... صبح هنوز هوا ابری بود ... تو خونه داشتم کتاب می خوندم ... می دونی

بعد از اون روز دیگه هیچ وقت آنا کارنينا رو نخوندم گلی ... تلفن زنگ زد ... دو بار ... سه بار ... هیچ کس حرف نزد ... لباسم

رو آروم پوشیدم برم بهش سر بزنم چند هفته بود حالش از همیشه بدتر بود ... گیر داده بود به خودش دوباره ... دارو ها

هم تا تیری روش نمی داشت انگار ...

- نیاز رها نبود ...

- نیاز رها ... اکبر خان میگفت هر چی که نیاز داره بچه هاشن که پیششن ...

- لعنت به جهل ...

- لعنت به تعصب ...

- گریه نکن همراز حالت بدتر می شه واقعا خوب نیستی ...

دیگه جلوی اشکهام رو که نگرفتم گونه ام رو خیس خیس شده بود: رفتم خونش. دم در که رسیدم فقط صدای فغان فریده خانوم میومد و التماس بچه ها ...

هق هق کردم ... گلنار سرم رو تو آغوشش گرفت ... خودش هم بدنش می لرزید: خوابیده بود ... گلنار خواهر مثل دسته گلم کنار باغچه که زرد شده بود دراز به دراز خوابیده بود و روش یه ملحفه سفید بود ... آمبولانس تو باغ بود و دکتری که توی یه تیکه کاغذ چیزهایی رو یاد داشت میکرد ...

... سرم رو از روی بلوز سفید رنگ گلنار که حالا لکه های اشک روش بود برداشتم سرم دوباره گیج می رفت و حالت تهوع داشتم: از اون روز خواهرم . خواهری که لباس سفید عروس تنش کرده بودیم مثل تمام خواسته های ایرانی ها با کفن از خونه مثلا شوهرش تحویل گرفتیم ... شوهری که حتی بعدش محض خالی نبودن عریضه نیومد ببینه سر بچه هاش چی اومده ... یا زنش رو کجا خاک کردن ...

- چه خبره؟

چرخیدم به سمت سیا که کیسه های خریدش رو روی زمین گذاشته بود و با اخم نگاهمون میکرد ...

- پاشید خودتون رو جمع کنید ... با ز تو روضه خونی راه انداختی همراز؟

یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و یه برگ هم دادم دستم گلنار: سیا چرا داد می زنی؟

- چه طور داد نزدم؟ بازم میخوای بری بیمارستان؟ رنگ و روت رو دیدی ... فردا هم که همین اوضاع داری؟ بس کن همراز ... گلنار: سیا؟

- چیه؟ بابا ... قیافه اش رو ببین ... پای چشما کبود ... داغون ... یه هفته است رو به موت داری میری سر کار و میای ... الان

محمد زنگ زده بود نگرانت بود ... رامین می خواست بیاد دیدنت ... همه نگرانتن خودت ککت هم نمیگزه؟!

- نه رامین نه؟

نشست روی مبل تکی رو به روم: گفتم نیاد ... گفتم می خوای تنها باشی ... مמוש محض رضلی خدا به خودت هم فکر کن

...

- یعنی تو میگی سالی یه بار موقع سالگرد فوتشم برای خواهر جوونم گریه نکنم؟

- من اینو گفتم؟ منی که خودم دو روزه دارم گریه میکنم ... دیروز آویسا چشمام رو دیده بود هی میپرسید چته ... من دارم میگم مرور خاطرات تو وضعیت تو خوب نیست نشنیدی دکتر چی گفت؟ اصلا شوهرت می دم به همین رامین ... دوستت داره ... خانواده اش هم از خدا شونه ... تو خونش آرامش میگیری ...
- چرت نگو ...

گلنار از جاش بلند شد: من میرم شام رو بکشم ... همه چیز هایی که گفتم خریدی سیا؟
- بله خانوم دکتر ...

- راستی پولایی که این چند وقت خرج کردید رو بگید باهاتون حساب کنم ...
دو تایی داد زدن: خفه شو ...

- خب حالا چه برای فحش دادن به من گروه کر ساختن ...

سرم رو روی بالشت رها گذاشتم ... جز معدود وسایلیش بود که با خودم آورده بودم خونه ... چشمام رو بستم و صدای برخورد قطرات باران با سقف پلاستیکی همسایه رو گوش کردم ... زیر لب زمزمه کردم: وقتی در شهری ناشناس، باران می بارد، آبی فرو می بارد، با من از چیزهایی میگوید که نمی دانم.

در کرانه دریا نیست بی تردید، همه خود را مسافرانی میابیم از یک کشتی، کشتی مجانبین شاید ...

واقعا همه بدنم هنوز درد می کرد ... به اصرار گلنار شنل نسبتا کلفت مشکی پوشیده بودم رو پیراهن مشکی تا زانوی ساده ای که تنم کرده بود به زور ... امسال بر خلاف دو ساله گذشته فریده خانوم فقط سر خاک نبود که مراسم گرفته بود خونه هم مراسمی گذاشته بود ... که دعایی خونده بشه و شامی پخته بشه که بخشیش به نیاز مند ها برسه و بخشی به مهمانهای خونه ... می گفت خواب دیده ... به جز سال اول هیچ وقت همچین مراسمی نبود ... سر خاک می رفتیم و بخشی از فامیل انتظام هم میومدن ... خانواده عمو و عمه های حامی ...

از سر خاک مامان و بابا بلند شدم: خدا حافظ ... مامان من واقعا امیدوارم از اون بالا که نگاهم میکنی لبخند بزنی ... من همه تلاشم رو می کنم که قبل از هر چیزی انسان باشم ... دارم میرم پیش رها ...

چشمام درست باز نمی شد هم به خاطر سرما خوردگی هم به خاطر گریه مفصل دیشب و امروز صبح سر خاک مامان و بابا ... رها تو قبرستان خانوادگی انتظام ها خاک بود ... تو اتاقک چهار دیواری آجری رنگی که با کاشی های آبی بالا سرش نام فامیل درخشانسون نوشته شده بود ... همه اون جا یا خاک شده بودن یا قبری داشتن ... جلوی در ماشین هاشون پارک بود ... ته دلم با هیچ کدمشون درست و حسابی صاف نبود ... دیر تر از بقیه رسیدم ... مردی اون گوشه نشسته بود و دعا میخوند و داخل اتاقک با شمعهای سیاه تزئین شده بود ... به خونه جدید خواهرم زل زدم تو دلم گفتم: جات دیگه راحت رها مگه نه؟

به سمت فریده خانوم رفتم ... تنها کسی که توی اون اتاق داشت گریه میکرد ... از بقیه توقعی هم نبود چرا مثلا باید برای زن برادر زاده اش عم تاج الملوک که دقیقا زن شده اکبر خان بود گریه میکرد ... یا زن عموی حامد و حامی و یا عمع کو چیکش که زن خوبی بود اما زیادی ساکت بود؟ فریده خانوم صورتم رو بوسید ... سرم رو بلند کردم ... اون گوشه یه عصای چوب

ماهوت بود و اکبر خانی که بهش تکیه داده بود از بعد از اون شب ندیده بودمش اما این جا نیم شد بهش بی محلی کنم ... کنارش رفتم و سلام کردم ... جوابم رو نداد و روش رو برگردوند ... توی دلم پوزخندی بهش زدم ... واقعا دیگه نیم تونستم اون فضای خفه ... روضه بی مثما و اون قیافه هایی که انگار از من طلب دارن رو تحمل کنم ... اومدم بیرون ... حالت تهوع امونم رو بریده بود ... چشمام داشت در میومد ... دستم رو به ستون بیرون گرفتم و ایستادم و نفس کشیدم ... شالم تقریبا رها بود ... باید موهای بازم رو می بستم ... شاید یکم حالم بهتر می شد ...

- این رو بخورید ...

از جام پریدم ... انقدر غرق در حال بسیار بده خودم بودم که حضورش رو متوجه نشده بودم دستش رو بهم دراز بود ... یه لیوان شربت بود فکر کنم ...

با کت و شلوار و پیراهن و کروات مشکی جدی تر هم به نظر میومد ... به خصوص که با اخم و جدیتی بیشتر از همیشه بهم زل زده بود ... سرم رو انداختم پایین و لیوان رو از دستش گرفتم: ممنونم ... اما ...

آروم نشستم روی تک صندلی که فکر کنم جا مونده بود بیرون ...

- بخوریدش ...

- خنکه و من کمی سردمه ...

- شیرینه خیلی هم خنک نیست بخوریدش ...

یه جرعه اش رو فرو دادم ... مثل شربت حیات بود ... شیرینی اش اون حالت تهوع مزخرف رو کمی کم کرد ...

- حالتون خوب نیست ...

- سرمای سختی خوردم ... مهم نیست زود خوب میشم ...

جدی به لبخند مصنوعی روی لبهام نگاهی کرد ...

همون موقع صدایی از پشت سرمون اومد: حامی اینجایی؟

رویا بود ... انتظار دیدنش رو این جا نداشتیم ... با دیدنم به سمتم اومد: ای بابا همراز جان چرا این شکلی شدی دختر؟

نگاهی بهش انداختم به کت شلوار شیک و شال مشکی ظریفش و قد بلندش که با کفش پاشنه بلندش با وجود اختلاف قدش کنار حامی واقعا لوکس و شیک به نظر میومد ...

- چیزیم نیست ... سرما خوردگیه ساده است ...

حامی: بله کاملا سادگی این مریضی عیانه ...

رویا: نباید انقدر گریه میکردی برات خوب نیست ... چشمات رو ببین ... دختر چه طوری تونستی چشمایی تا اون حد درشت و خمار رو این طوری مثل یه بالشتش کنی ...

لیوان توی دستم رو کمی جا به جا کردم: خواهرم این کار رو کرد ... از چهار ساله پیش که کمرم رو شکست چشمام دیگه هیچ وقت خیلی باز نشد ...

رویا خواست چیزی بگه که حامی گفت: رویا شما برو داخل عمه خانوم صدات میکنه ...

رفتن رویا رو نظاره گر بودم که حامی برگشت به سمتم: برید توی ماشین بنشینید الان مراسم تموم میشه میریم خونه ...
- آخه ...

- آخه نداره ... فکر میکنم شما اصلا خودتون رو توی آینه نگاه نمی کنید ... این جا باد هم هست ... برید توی ماشین من ... با دست به ده قدم جلوتر اشاره کرد که ماشینش اونجا بود ... چه قدر بد اخلاق بود امروز این بشر ... دلم نمی خواست برم ... از این که خانواده اش برام حرف در بایرن میترسیدم ... تعلم رو دید که کمی سرش رو به پایین خم کرد: من کلا از این که حرفی رو تکرار کنم بدم میاد اما شما همیشه اصرار دارید هر جمله ای رو من بیشتر از سه بار تکرار کنم ... بفرمایید ... خواستم چیزی بگم که اخمای درهمش مانع شد. حالم هم خراب تر از اون بود که بتونم مقاومت کنم ... همراهش راه افتادم ... در جلو رو باز کردم و نشستم ... ماشین رو روشن کرد و بخاری رو هم روشن کرد: اینجا بمونید تا ۱۰ دقیقه دیگه مراسم تموم میشه ...

خواست بره که گفتم: آقای دکتر ...

دستش به دستگیره در بود برگشت سمتم و نگاهم کرد ... چرا این چند وقت اخیر قهوه ای این چشمها کمتر شبیه اکبر خان شده بودن: مرسی ...

چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد: نیازی به تشکر نیست ... اما شما نیاز به یه تذکر حسابی دارید ...
اخمام رفت تو هم: چرا اون وقت؟

- بعدا صحبت میکنیم ... الان جاش نیست ...

در رو بست ... دستام رو توی سینه ام قلاب کردم و زیر لب غر زدم: تذکر ... انگار من نیوشام ... بد اخلاق ...
سرم رو بلند کردم ... ای داد بیداد داشت از شیشه جلو نگاهم میکرد ... چشماش داره به من میخنده؟ آره دیگه ... خاک بر سرت همراز ... از خجالت سرم رو پایین انداختم ... خوب شد زبونم رو در نیاوردم.
رو به روم پیرزنی بود که داشت سر خاک عزیزی قرآن می خوند و بعد از اون افق بود قرمز رنگ رو به تاریکی ... کمی شنلم رو دورم محکم کردم و نفس عمیقی کشیدم ... رخوت حاصل از بخاری و رنگ قرمز افق و سکوت مطلق این آخر دنیا آرامش عجیبی بهم داده بود ... این جا واقعا ته ته همه چیز بود ... توی سرم نوای تار بود ... همون آهنگی که تو ضمیر نا خود آگاهم بود و مادر همیشه میگفت وقتی نوزاد بودم پدرم به جای لالایی برام مینواخته ...

لای در باز شد و همراهش سوز و عطر گرم و دلنشینی آورد ... سرم رو چرخوندم با دیدن رویا جا خوردم ... لبخند شیرینی روی لبهاش بود: ترسوندمت؟

- نه فقط انتظار دیدن شما رو نداشتم

ماشین رو روی دنده گذاشت: بقیه تصمیم گرفتن برن سر خاکه مادر اکبر خان حامی گفت تو زیاد حالت خوب نیست پیام تو رو برسونم ...

... کمی توی جام جا به جا شدم اینم یه چشمه از چیزی که احساساتم رو نسبت به این آدم تحت آزمایش می داشت ...

- ایشون به من لطف دارن ببخشید که شما رو هم از برنامتون انداختم ...

- الحق که تعارفی هستی ... منم نجات پیدا کردم از حضور پر فتوح انتظام ها ...

خندیدم: مگه خودتون هم جزئشون نیستید؟

- خدا نکنه ... البته پیش خودمون باشه ها حامی سرم رو میکنه ... من ارشدی هستش فامیلیم ... نوه دختری عمه حامی و حامد هستم.

- نوه عالم تاج خانوم؟

با سر تائیدم کرد ... عالم تاج عمه کوچکترشون بود همون عمه کم حرف و خوش خلقی که خیلی هم با انتظام ها بر نمی خورد ...

- جلوی خودشون هم ابراز خرسندی میکنید؟

- خیلی بد اخلاقه؟

- دقیقا کدومشون؟

خندید و گفت: اکبر خان که مسئله غیر قابله حله منظورم حامی ...

لبخندی زد: راستش رو بخواید نمی توئم دقیق بگم ... آخه ایشون از وقتی اومدن خیلی چیزها هم برای من بهتر و راحت تر شده.

- می دونی تو اصلا شبیه به رها نیستی ...

- شما می شناختیدش؟

- ای تقریبا ... ما اون موقع خیلی هم باهاشون رفت و آمد نداشتیم ... اما کلا رها به اندازه تو متکی به نفس نبود و چشماش هم مثل تو برق امید نداشت ...

- شما چه قدر حامد رو می شناختید ...

... با این جمله فکر می کنم دقیق به هدف زدم که گفت: می دونم میخوای به چی اشاره کنی و بهت حق هم میدم ... من

خیلی حامد رو خوب نمی شناختم ... چون خیلی اهله بر خوردن با ما نبود ... سه چهار سالی هم ازمون بزرگ تر بود ...

کمی جا خوردم ... و نگاهش کردم ...

خندید: دختر تو تمام احساسات رو با میمیک صورتت نشون می دی و نیازی به کلام نداریا ... من از حامی دو سال کوچکترم و ۳۲ سالمه ...

- اصلا بهتون نمی یاد ...

... واقعا هم بهش نمی ومد من فکر میکرد حداکثر ۲۸ساله باشه ...

- دختر تو برای اعتماد به نفس من لازمی ها ... خلاصه اینکه من شش سال پیش که برای ادامه تحصیل رفتم انگلستان حامی هم اونجا بود ... خیلی کمکم کرد هوام رو داشت ... این باعث شد که صمیمی تر بشیم ...
- رها خیلی اذیت شد ...
- من خیلی در جریان نیستم ... اما مرگ ناراحت کننده اش رو دو سال بعد از رفتنم که شنیدم واقعا جا خوردم ... اصلا نمی تونستم باور کنم ... حامی هم خیلی ناراحت شد ... در حالی که کلا سر جمع دو ماه هم شاید با رها یه جا نبود اما تاثیر خیلی بدی روش گذاشته بود ...
- رها آخرین کسی بود که من داشتم ...
- رویا لبخند تلخی زد: من از بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد ...
- منظورتون جلسه کلاس پیانوی نیوشا ست؟
- نه ... اون موقعی که از دفتر کار حامی بیرون اومدی ... به خاطر لباس خیلی با مزه ات و چشمای خمارت توجهم رو جلب کردی و بعدش هم حامی رو خیلی عصبانی کرده بودی که خب این کاره هر کسی نیست چون حامی آدم جدی هست ولی عصبی نیست ...
- من واقعا این قصد رو نداشتم ...
- می دونم ...
- یه چیزهایی هست توی اون خونه که واقعا من رو اذیت میکنه و با روحیات من جور در نیامد ... هر چند نظرات من مهم نیست ...
- این طور فکر می کنی؟
- غیر از این نیست ...
- تو بازیگر تئاتری نه؟
- ای تقریبا ...
- چرا تقریبا؟
- آخه تازه اول راهم برای هنرمند بودن یا بازیگر بودن خیلی راه هست ...
- هنوز اول راهی و هم بازی بزرگترین سوپر استار این مملکتی ... در ضمن شنیدم کارت هم خیلی خوبه ...
- جا خوردم ... یعنی حامی رفته بود و تعریف کرده بود از من ... یعنی اون کوه یخ نه تنها من رو دیده بود ... که یادش هم بود در ضمن تعریف هم کرده بود ...
- خداییش قیافه ات خیلی با مزه شده همراز ... من و حامی لندن که بودیم هیچ تئاتری رو از دست نمی دادیم ... حامی عاشق موسیقی هم هست و پیش خودمون بمونه بسیار هم عالی پیانو می زنه ...
- ... برام باور پذیر نبود ...

– باور نمیکنی نه؟

– اگر میگفتید سنج می زنه بیشتر باور میکردم ...

بلند خندید: یادم باشه بهش بگم نظرت راجع بهش چی بوده ...

– نه تو رو خدا بهشون نگید ها همین طوریش هم به زور دارن من رو تحمل میکنن ... بد تر نشه این وضعیت ...

کمی متفکر بهم نگاه کرد ... تک سرفه ای کردم که سینه ام رو خیلی سوزوند ...

– راستی یادم بنداز جلوی اولین دارو خانه نگه دارم ... حامی یه دارویی رو اسمش رو نوشته برات بگیرم ...

دو تا شاخ نزدیک بود روی سرم سبز بشه: برای من؟ خواهش میکنم به خودتون زحمت ندید ایشون هر بار من رو میبینن تو

زحمت میوفتن ... من دکتر رفتم و دارو هم مصرف میکنم ... فقط به خاطر حجم بالای کاری فرصت استراحت نداشتم ...

نمی دونم چرا احساس کردم جمله های آخرم براش تفکر بر انگیز بود چون بقیه راه رو تا جایی که ترمز دستی رو کشید تو

فکر بود و من هم چشم دوخته بودم از پنجره به بیرون ...

ماشین ایستاد: من برم این دارویی که حامی گفته رو بخرم که بعدا بازخواست می شم ...

... خواستم جلوش رو بگیرم که موفق نشدم ...

روی مبلهای سلطنتی سالن مرمری خاندان انتظام نشسته بودم و وول می خوردم ... دعا تموم شده بود و زری خانوم داشت

حلوایی رو که خیلی هم شیک تزئین شده بود به همه تعارف می کرد ...

رویا کنارم نشسته بود و حامی رو به روم روی کنایه ... با وجود اکبر خان بازهم فهمیدن این که همه تقریبا از حامی دستور

میگرن سخت نبود ... احترام خیلی زیادی بارش قائل بودن ... با پدر رویا مشغول به صحبت بود که نگاهش بهم افتاد ...

احساس کردم خیلی خیره نگاهش کردم ... سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به کفش های پاشنه دار مشکیم که تضاد

فاحشی داشت با قالی ابریشمی قرمز رنگ کف سالن ... خودم هم با این جماعت تضاد داشتم ... با این پیراهن ساده مشکی و

جوراب شلواری کلفت ... تنها عنصر رنگی گوشواره های اشکی شکل بزرگ و فیروزه ای رنگم بود که هدیه سیاوش و گلنار

بود برای تولد پارسالم ...

– اگر این قوم الظالمین نبودن ته این حلوا رو در میاوردم ...

رویا بود که سرش رو به گوشم نزدیک کرده بود و و غر می زد ...

– راستش روبخواید من هم ضعف دارم ...

– آخ آخ ... یادم رفت حامی گفته بود بگم فخری خانوم بعد از اون دارو حتما بهت چیزی بده بخوری ...

– نه دیگه در این حد ... ایشون گاهی من رو با نیوشا اشتباه میگیرن ...

رویا به زور خنده اش رو نگه داشت که با دیدن اخم حامی زیر لب گفت: جون تو جونش کنن خدای اخلاقه ...

موبایلیم با ویبره اش توی جیب پیراهنم داشت خود کشی میکرد ... نگاه به چشم های اطرافم کرد ... خوب میدونستم هیچ

کدوم از این آدم ها واقعا از من خوششون نمی اد و حضورم رو بی مورد می دونن ... به گوشیم نگاه کردم ... سیا بود ... الان

واقعا بهش احتیاج داشتم ... از جام بلند شدم و همراه گوشیم به گوشه ترین قسمت سالن زیر پله هایی که به سمت بالا می رفت پناه بردم.

حالم خوبه سیا ... نه ترس به گروگان گرفته نشدم ... خسته ام و سینه ام بد جور میسوزه از گرسنگی هم دارم میمیرم ... پشت تلفن با صدای بلند خندید ...

- مرض نخند خب مگه چیه ...

- مמוש بی خیال خدافظی کن بیا خونه مامان یه قرمه سبزی پخته ...

- نا مرد حالا ببین چه می کنی با منا ...

یه لحظه به پشت سرم چرخیدم و با دیدن حامی که پشتم بود گوشی تو دستم موند ... چند وقت بود اون جا بود امیدوار بودم چرندیاتی که با سیا گفته بودیم رو نشنیده باشه ...

رو به روش زری خانوم و یه آقایی بود نگاهش رو از من گرفت و با سر به نشانه احترام بهم اشاره ای کرد و از کنارم رد شد ... ولی احساس کردم چیزی شبیه به لبخند رو صورتشه که این به شکم می انداخت که شنیده باشه ...

دلهم می خواست خودم و سیا وش رو با هم بزنم ... دارویی که بهم داده بود سینه ام رو آروم کرده بود اما بد جور هم خوابم گرفته بود شاید باید نصیحت سیا رو گوش میکردم و می رفتم خونه خاله ... با یاد آوری خسروخان پشیون شدم ... ماشالا همه جا هم من طرف دار دارم فطیر این جا که دیگه هیچی ...

با سیا خدا حافظی کردم و از کنار مجسمه که به بلندی قد من بود و از جنس برنز رد شدم ... یعنی از هنر در همین حد برداشت دارن مجسمه از این ظریف تر نبود ...

خواستم به سمت سالن برم که با شنیدن بحث چند تا از خانوم ها سر جام ایستادم ... کلا اهل گوش ایستادن نبودم اما شنیدن اسمم باعث کنجکاو بشم و بایستم ... انقدر خوب نمی شناختمشون که بخوام تشخیص بدم کی چه حرفی داره میزنه ...

- مادر جون یکم صداتون رو بیارید پایین تر فریده جون میشنون ناراحت می شن ...

- اصلا تقصیره فریده است ... نباید میذاشت حامد این کار رو بکنه ...

- من اصلا نمی فهمم این خواهره از کجا پیداش شده ...

زنی که کمی جوان تر بود: می ترسم اینم یه نقشه ای داشته باشه ...

دستم رو به دیوار کناری گرفتم و سرم گیج رفت انگار اون مجسمه فلزی رو محکم کوبیده بودم توی سرم ... راجع به من داشتن این حرفها رو می زدن؟ خواهر من ضعیف بود؟ حامد بد بخت و آواره شده بود؟! می خواستم بالا بیارم ... نه محتویات

معده ام رو بلکه محتویات مغزم رو ... نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... من واقعا این

جا چه میکردم ... چشمام می سوخت ... تلفنم رو انقدر توی دستم محکم مشت کرده بودم که انگشتم درد می کرد ... من ...

من رو چه به این آدم ها آخه ... منو اون صحنه پر از خاک ... من و اون خونه قدیمی آبی با گلهای لاله عباسی و اطلسی ...

من و کلاسم با تخته سیاه و گچ های رنگی ... من ... همراز ... با خاطرات خواهرم ... منی که لالایم نوای تار بوده ... وسط این آدم های پر طمطراق چه میکردم؟

یک دقیقه این جا موندن هم دیگه جایز نبود ... دستم رو به نرده ها گرفتم و به سمت اتاق نیوشا رفتم تا شنل و شالم رو بردارم ... دستام از شدت عصبیت بالا نمی یومد تا بتونم لباسم رو درست تنم کنم ... شنل رو محم توی دستم گرفتم و نشستم لبه تخت ... آخ رها آخ ... لعنت به اون راه مدرسه ات ... لعنت به عاشقی های نوجوانی ... لعنت به ... نه ... همراز لعنت کردن آدم ها درست نیست ... چند بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه پام رو تو این خونه نذارم ... چه قدر جواب داشتم ... جوابهایی که برم و باهانش بکوبم توی دهنشون اما ... جاش نبود ...

شنلم رو تنم کردم ... تمام بدنم درد می کرد و از همه بیشتر قلبم ... دستم رو به کنده کاری های لبه تخت گرفتم تا نیوفتم و شالم رو انداختم روی سرم باید از راهروی مستخدمین پایین میرفتم تا دیده نشم ... جهنم که ممکن بود بهشون بر بخوره این جا احساس میکردم دیگه اکسیژن نیست ...

تقه ای به در خورد قبل از اینکه بتونم جواب بدم در باز شد سرم رو چرخوندم ... حامی تو چار چوب در بود ... اخماش توی هم ... با خودم گفتم مثل همیشه ... اول نگاهی پر از سؤال به لباس تنم انداخت و بعد نمی دونم توی صورتم چی دید که صورتم کمی بیشتر در هم رفت ... دست چپش که تو جیب شلوارش بود رو در آورد و اومد توی اتاق: جایی تشریف می بردید؟!

صداش اندکی تمسخر داشت به نظرم یا من انقدر دلم نازک شده بود؟

- دارم میرم خونه ...

اومد داخل و در بست ... از این وضعیت راضی نبودم: می شه در رو باز کنید؟!

جا خورد: منظورتون رو متوجه نمی شم ...

- منظوری ندارم ... می خوام برم خونه ...

- الان؟ شام نخورده ...

خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم و سعی کردم تا بغضم رو بخورم: میل ندارم ... از طرف من از آقای انتظام و فریده خانوم عذر خواهی کنید ...

به سمتش رفتم ... جلوم ایستاد سرم رو بلند نکردم ... چشم دوختم به علامت کوچیکه پایین کرواتش ... فاصله امون کم شد ... یه قدم به سمتم اومد ...

- حالتون خوبه؟ دارو فکر کنم ...

وسط حرفش پریدم ... کاری که خیلی هم بهش عادت نداشتم و نداشت: اصلا حالم خوب نیست. تنها چیزی که میخوام اینه که برم خونه ...

- شما هیچ جا نمی رید ... اون دارو ممکنه یکم تاثیرات جانبی داشته باشه ... سر گیجه دارید یا داغی بدن؟

... داغی بدن؟ من توی بدنم جونی نمونده بود تا بتونم حس کنم ...

چشمام دوباره داشت خیس می شد و نیش اشک رو توشون احساس می کردم ... دستام دیگه جون نداشت ... نمی دونم هجوم و بیروس ها بود یا حرفهایی که از وبا هم بدتر بودن؟ هر چه که بود مخرب تر از هر زلزله ای بود ... کیفم از دستم ول شد: خواهش میکنم ... بذارید برم ...

یه قدم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم ... اعصاب نداشتم ... می دونستم یکم بیشتر بمونم فریاد می زدم و اون وقت هیچ کس نمی تونست جلودار حرفایی بشه که تو گلوگیر کردن ...
- چیزی شده؟

- مهمه؟ نه میخوام بدونم مهمه؟

با تعجب به من که دیگه کنترل از دستم در رفته بود نگاه کرد: چه اتفاقی افتاده؟ پای تلفن چیزی بهتون گفته شده؟
- نه ... من کیم که بتونم از دست شما ناراحت بشم مگه نه؟ هر اتفاقی هم که افتاده باشه باید از بیرون باشه ... آخه چه قدر ...
... به زور بقیه جمله ام رو خوردم ... نمی خواستم بی حرمتی بشه ...
...

سکوت کرده بود ... سرم رو بالا کردم و به قیافه شدیداً در همش نگاه کردم: چرا اون طوری نگاه میکنید ... حتماً با خودتون میگرد این بچه فسقلی به چه جراتی به خودش اجازه داده از ما ناراحت بشه اصلاً در این حد هست؟
- بس کنید خواهش میکنم ... من واقعا این طرز تفکرتون رو درک نمی کنم ...
لحنش قاطع بود ... اگر روزهای دیگه بود بعد از این جمله دیگه هیچی نمی گفتم اما الان ...
- حق هم دارید درک نکنید ... به شما توهین نشده ... یه عمر به شما به حالت یه آدم مزاحم نگاه نکردن ...
- کسی به شما امروز توهین کرده؟

- مهم نیست آقای دکتر ... خودتون رو خسته نکنید و مهمون ها تون رو هم برای یه بچه معطل نکنید ...
دستش رو آورد جلو و سد راهم کرد ... چشمای شاکیش باعث شد یه قدم برم عقب تر: شما تعیین نمیکنید من کجا برم یا چه چیزی مهم هست و نیست ... از حرف نصفه هم خوشم نیاید ... همین الان بهم درست میگرد چی شده؟
- چی دوست دارید بشنوید ها؟ توهین فامیلهای محترم انتظام به خواهر مرحومم رو؟ خواهر بد بخت من برادر شما رو آواره کرده؟ برادر محترم شما خودش آواره نفسش شد که افتاد دنباله منشی اش که تازه از خودش هم ۴ سال بزرگ تر بود ...
احساس می کردم که داره عصبانی می شه ولی برام مهم نبود ... فوران کرده بودم: بهتون بر میخورم نه؟ به منم بر میخورم وقتی میگن خواهر من عرضه نگه داشتن شوهرش رو نداشته ...

- می شه بگید این حرفها رو از کجا آوردید؟

- حتماً دارم دروغ میگم نه؟ مهم نیست ... من برای هیچ کس این جا نقشه ندارم ...

دوباره به سمت در رفتم که این بار خیلی محکم دستش رو روی در گذاشت: هیچ کس از این اتاق بیرون نمیره تا تکلیف این جملات بی سر و ته مشخص بشه ...

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد و بعد صدای نگران نیوشا اومد: همراز ... عمو ...

نگاهش کردم که با جدیت ترسناکی بهم خیره شده بود: بذارید برم نیوشا ترسیده ...

لای در رو باز کرد ... نیوشا با ترس سرکی به داخل اتاق کشید: عمو ... شما داری همراز رو دعوا میکنی؟

من کمی جلو اومدم: نه عسل همراز ...

حامی حرفم رو نصفه گذاشت: شما چیزی میخواستی بگی؟

– مامان فریده گفت بگم پس پسر جون حالا که گفتم شام زود سرو بشه چرا گذاشتی رفتی؟

– به مامان فریده بگو یه ربع دیگه میایم ... الا هم شما برو من با خالتون یه صحبت کوچیک دارم ...

– عمو؟! ...

خم شدم و سعی کردم تا جایی که میتونم صورتم رو شاد کنم: برو پرنسس من خوبم ...

با رفتن نیوشا حامی در رو بست و دست به سینه و ترسناک تر از هر وقتی خیره شد بهم ... حالا که کمی از اون بحث گذشته بود دوباره ترس و استرس حضورش برگشته بود بهم ...

– کجا بودیم؟ آهان یادم اومد رسیده بودیم به نقشه شما و البته زندگی خصوصی برادرم و زنش ...

احساس کردم مسخره ام میکنه با تاکید می هم که به خصوص روی کلمه زنش داشت ...

نشستم لبه تخت و سرم رو که داشت منفجر می شد گرفتم بین دستام: زن برادرتون خواهر من بود از گوشت و خونم ... همون زنی که فکر میکرد اگر دوباره لاغر بشه ... شوهرش بر میگردد و به خاطر مصرف هم زمان قرص های لاغری و افسردگی سکنه کرد و مرد ... همون خواهر که با دوتا بچه رها شد ... و این جا مثل یه زندانی زندگی مرد و مدام تهدید شد که بچه هاش ازش گرفته می شن ... درست مثل من که تهدید میشم دیگه نیم بینمشون ... هر چند برای شماها چه اهمیتی داره ... برادر شما خدا رو شکر زنده است و توی یکی از بهترین کشورهای دنیا داره با معشوقش صفا می کنه ...

– مراقب جمله هاتون باشید ...

– بله خوب لابد دروغ میگم ... اما یه چیزی راسته ... اونم خواهر منه که چهار ساله پیش زیر خروار ها خاک خوابید ...

عصبانی شده بود ... چشماش داشت قرمز می شد: من نمی دونم چی شده که شما یهو وارد این فاز ها شدید ... ولی مراقب باشید که دارید از پدر نیوشا و کوشا حرف میزنید ... در ضمن چرا فکر میکنید مرگ رها فقط برای شما سخت بوده ...

– از اون جایی که سی روز از مرگش نگذشته پدرتون با افتخار به مادرتون گفت حالا دیگه حامد برمیگرده ... انگار خواهر من مانع بوده ... بابا خودش اومد در خونه خواهر من التماس ما رو چه به خانواده شما ... تازه اصلا خواهر من بد ... بی خود ...

طلاق میدادید ... وقتی شوهرش رفت طلاق میدادید بره دنباله زندگیش ...

براق شد به سمتم و اعتراف میکنم که این بار واقعا ترسیدم صدای اصلا بالا تر از یه حدی نمی رفت ... اما این آدم با این لحن سرد و کوبنده اش نیازی هم به صدای بلند نداشت: دیگه چی؟ نکنه انتظار داشتید براش خواستگار هم پیدا کنیم؟ ناموسمون رو طلاق بدیم ...

ترسیده بود به همین خاطر سرم رو پایین انداختم: خواهر من هم حق زندگی داشت ... شما ازش گرفتید ... یه قدم بهم نزدیک شد: من اون موقع نبودم ... بودم هم آیا فرقی میکرد یا نه نمی دونم ... می خوام بدونم دلیله این یهو شال و کلاه کردن ها چیه؟

- از اونایی بپرسین که تو مراسم سالگرد خواهرم ... پشت سرش حرف میزنن ...

- خانوم روشنن فکر و هنرمند ... از شما بعیده که حرفهای این چنین رو جدی بگیرید ...

- نمک به زخم یکی پاشیدن جدی گرفتنی نیست؟

بهم نزدیک تر شد و سایه اش کامل افتاد روم ... سرم رو بلند کردم ... توی اون نگاه خشمگین چی بود که این طور بی کلام نگهه داشت نمی دونم ... سکوتم رو دید که گفت: بلند شید ... پایین منتظرتون برای شام ...

- نمی خورم می خوام برم ...

- یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنم ... الان من می رم و شما هم میاید ...

به سمت در رفت: در ضمن ... اون مسئله نقشه ... هیچ کس اون جا شناختی از شما نداره ... از من هم شناخت درستی ندارن ... یک بار بهتون گفتم دوباره هم تکرار میکنم هیچ کس مانع از دیدار شما با خواهر زاده هاتون نمی شه ... پایین منتظرتونم ...

- من دوست ندارم بیام جایی قرار بگیرم که آدم هاش از من متنفرن ...

نفس عمیقی کشید: من به اون جمله ها رسیدگی میکنم شک نکنید ... دوباره تکرار نمیکنم بفرمایید پایین برای مادرم صورت خوشی نداره مهمونش از وسط مهمونی به قهر بره ...

پشتش به من بود و رو به در: چشماتون رو هم خشک کنید ... کاش به جای مرور زندگی آدمهایی که رفتن ... یکم بیشتر به فکر خودتون بودید ...

پنجره رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. می ترسیدم کس دادن بیشتر این موضوع عواقب بدتری داشته باشه ... شنلم رو با حرص انداختم رو تخت: ناموسمون ... کاش برادرتون هم میفهمید ناموس چیه؟

نگاهی به خودم تو آینه اتاق انداختم ... چشمام رو خشک کردم ... این آدم حواسش به همه چیز هست ... من به چه جراتی اون حرفها رو بهش زدم؟!

با دلخوری در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین و به سمت پله ها رفتم که با دیدنش کنار راه پله ها جا خوردم صورتم رو کاوید انگار ... نمی دونم چرا احساس میکردم توی نگاهش نگرانی هست ... به خودم تشر زدم توهم نزن همراز ...

- بفرمایید ...

یعنی منتظر من ایستاده بود ... با تعجبی شگرف نگاهش کردم تو چشماش یه برقی اومد ... تک سرفه ای کرد و روش رو کرد به سمت رو به رو و راه افتاد: گفتم شاید بخواید دوباره فرار کنید و آبروی مادرم رو ببرید ...

– من اگر نیمخواستم بیام فلک نیم تونست مجبورم کنه ... حرمت مادرتون بیشتر از این حرفهاست ...

– تو این که شما همیشه حرمت ها رو حفظ میکنید من شک ندارم.

پام رو روی پله مرمی اول که گذاشتم تازه یادم افتاد که پایین باید با چه کسایی و چه طرز تفکر هایی رو به رو بشم ... کمی تعلل کردم ... بالای سرم ایستاده بود: چرا ایستادید؟

چرخیدم به پشت سرم که ایستاده بود و یه دستش به نرده ها بود این طوری خیلی خیلی قد بلند تر به نظر میومد: میگم ... شما تشریف ببرید ...

اخماش رو کمی کرد توی هم: از شما بعیده ... جا می زنید؟

– حوصله ندارم ... از وقتی اومدم دارم با خودم کلنجار می رم که من اصلا این جا چی کار میکنم ... پدرتون درست میگفتن بعد از فوت خواهرم نسبتی بین ما نمونده ...

کمی سرش رو به سقف گرفت انگار میخواست دنبال یه جمله مناسب باشه: شما خاله این دو تا بچه اید و اینکه ... احساس کردم خیلی دنبال یه جمله است: و اینکه ...

سرش رو آورد پایین تر و مستقیم خیره شد به چشمام ... یه لحظه حس خاصی بهم دست داد ... سرم و سریع پایین انداختم ... کمی توی جاش جا به جا شد: با اینکه میدونم هنوز عصبانی هستید ولی بهتره بریم پایین ...

حاضر بودم شرط بندم قصدش اصلا این جمله نبود: من هنوز یک عالمه سؤال بی جواب دارم ... یه عالمه دلخوری ...

– مخاطب اون سؤالها من نیستم ... دلخوریتون هم همین طور ...

پله دیگه به پایین رفتم ... خب راست میگفت اما چه کنم که نحوه بر خورد این آدم طوری بود که احساس میکردی همه مسائل و مشکلات رو می تونه حل کنه همین باعث میشد طلب کارانه هر آنچه توی قلب و ذهنت بود رو بیرون بریزی ...

نگاهی انداختم به صورتش: حق با شماست ... ببخشید ...

صورتش کمی باز شد: من منظورم این نبود که حرفتون رو پس بگیرید ... هر کاری که ازم بر بیاد رو انجام میدم ... می خوام این رو بدونید ... و اینکه گذشته ای که بنده و شما اصلا توش شرکت نداشتیم رو هم نباید حسابش رو از همدیگه بپرسیم ...

... تا ته جمله اش حق بود ...

با فاصله خیلی کمی از من در کنارم قرار گرفته بود وارد سالن شدیم ... توی دلم اضطرابی افتاد وقتی دیدم همه دور میز شام نشستن و با صدای تقه کفش من سرها همه به سمت ما چرخید و صورت ها پر از تعجب شد ... بعد یه غیبت طولانی حالا با هم وارد سالن شدیم ... احساس کردم عمع ملوک و اکبر خان که صدر میز نشسته بودن میخوان من رو خفه کنن ... گونه هام گر گرفت تازه متوجه شدم که این نحوه ورودمون رو حامی برنامه ریزی کرده و به همین خاطر دم پله ها منتظر من ایستاده بود ... برگشتم به سمتش ... صورتش خونسرد و جدی بود ... و نگاهم کرد ... نمی دونم توی نگاهی که هیچ وقت

نیمخوندمنش چی دیدم که احساس کردم کمی از اضطرابم کم شد ... ببخشیدی زیر لب به سمت جمع گفتم ... که با دست به سمت صندلی که بین رویا و نیوشا بود و خالی بود اشاره کرد و با لحن جدیش که جای هیچ سؤالی نمیگذاشت: بفرمایید بنشینید خانوم ...

صندلی رو برام کشید و من واقعا هوا کم آورده بودم ... با این کارش باعث شد همه اینا شمشیر به قتل من ببندن که ... موقع نشستن نگاهی پر از عجز بهش کردم ... چشماش رو به نشانه اعتماد یه بار باز و بسته کرد و خودش رفت و کنار پدرش نشست و دستمال سفره سفید رنگ پارچه ای رو از روی میز برداشت و نگاهی اجمالی به صورتهای متعجب اطرافش انداخت و با اعتماد به نفس همیشگیش گفت: ببخشید اگر منتظر شدید یکم وقت همراه خانوم رو گرفتم باید از یه اشتباهی درشون میاوردم ... بفرمایید سرد می شه ...

این سخنرانی به جا و غراش جای هر حرفی رو بست هر چند کسی مگه جرات داشت از این آدم بیشتر هم سؤال کنه ... من داشتم از خجالت و اضطراب می مردم ...

رویا آروم به سمتم که داشتم با سوپ توی بشقابم قایق بازی میکردم خم شد: همراه ... بخور داری خودت رو تابلو میکنی ... و من تو کف اولین باری که اسمم رو از زبونش شنیده بودم ... تو جوابی که نه با حرف با عمل به این جماعت داد رو به روم رو نگاه کردم که فریده خانوم نشسته بود ... حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟ که سرش رو آورد بالا و زیباترین لبخند این چند وقتش رو به سمتم زد ... و من قاشق رو محکم تر توی دستم گرفتم ...

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۱ بود و باید کم کم میرفتم ... بعد از اون مراسم شام ... حامی گوشه ای با چند تا از مردهای فامیل نشسته بود و در حالی که فنجان چایش دستش بود داشت بحث میکرد و من با رویا مشغول بودم که انگار وظیفه سرگرم کردن من رو به عهده گرفته بود ... انگار فهمیده بود که اگر ضایع بود همون اول بعد از غذا فرار میکردم ... الان هم یک ساعت بود که داشتم تلاش میکردم نگاهم به هیچ کدومشون نیوفته ... هم عصبانی بودم هم خجالت میکشیدم ...

- همراه ...

نگاه رویا کردم: جانم ...

- دستت درد نکنه دیگه دختر دو ساعته دارم باهات حرف میزنم حواست به من نیست ...

- ببخشید ... حواسم جای دیگه بود ...

تکه ای سیب جلوم گرفت: معلومه ... حامی چیزی بهت گفته بود که اون طور بهم ریخته بودی؟

- نه ... نه ... ایشون اتفاقا سعی کردن به من اطمینان خاطر بدن ... یکم نحوه اومدنمون سر شام من رو خجالت زده کرد ...

لبخندی زد: اون که عالی بود ... برای اولین بار همچین چیزی از حامی میدیدم ...

- ای وایی ...

- چرا ای وای؟

- رویا جون آخه ... همین طوریش هم به نظرشون من مزاحم هستم ...

– برات مهمه؟

– نمی دونم ... شاید قرار گرفتن تو جایی که تحلیلی ازش ندارم این حس ها رو بهم داده ...

– چه ماجرای شده این مهمونی؟

– آره سیا ... خیلی همه چیز پیچیده شد ... اصلا از آقای دکتر انتظار همچین حرکتی رو نداشتم ... ولی دهنشون بسته شد ... تا آخر شب ...

سیا دستمال روی سرش رو محکم کرد: خیلی برام جالب شد این آدم ...

پاهام رو که از روی میز آویزون بود تکون دادم و دستکش توی دستم رو محکم کردم: خداییش این هفته قرار بود استراحت کنیما.

سیا خندید: نگو که دوست نداری این کار رو ...

– حوصله دیالوگ حفظ کردن نداشتم ... خدا رو شکر کار کم حرفیه ...

... یکی از دوستان سیا که پایان نامه اش بود و دانشجوی کارگردانی سینما بود داشت فیلم نیمه مستندی رو میساخت از روزمرگی های یه زن و شوهر ... من و سیا هم بازیگر هاش بودیم در نقش زن و شوهر ... قرار بود صحنه ها تو همین سه روز فیل برداری بشه ... کل فیل یه ربع بود ...

امید: بچه ها مرسی که تعطیلاتتون رو بران گذاشتید ...

من: لوس نشو ... زود فیلم برداری کن خسته ام ...

امید و سیا بلند خندیدن و با صدای حرکت من موندم و بازی ... تنها کاری که توی این دنیا بلد بودم ...

– داغونیم گلنار به خدا ... والا تاثیر بهتره ... ساعت تمرینش و اجراش مشخصه از صبح هی امید گفته کات ... هی از اول بازی کردیم ...

لبهای خوشگلش رو جمع کرد: یعنی حوصله نداری یه قدمی با هم بزنییم ...

نگاهی به سیا که روی کاناپه خونه من از خواب غش کرده بود انداختم و بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم ...

هوای خنک پاییزی رو نفس کشیدم ... خیابون نسبتا خلوت بود ... از کنار خونه قدیمی که رامین درش زندگی میکرد رد شدیم ... هر بار دیدنش هم لبخندی به لبم میاورد ...

گلنار رد نگاهم رو گرفت و لبخند زد: امروز نازنین بهم زنگ زده بود ...

جا خوردم ... دستام رو کردم تو جیب ژاکتم: چی می خواست؟

– تو لفافه بهم از علاقه رامین به تو گفت ...

سرجام ایستادم و با دهن باز نگاهش کردم ...

– چرا تعجب میکنی؟ انتظارش رو نداشتی؟! ...

– نمی دونم ... احساس آدمی رو دارم که محاصره شده ... خودش رو این چند وقت ندیدم ...

- از بین حرفهای نازنین ... این طور متوجه شدم که خودش میخواد باهات حرف بزنه احساسم اینه که نازنین فقط میخواست مزه دهن ما رو بفهمه ... آوردمت بیرون که سر فرصت راجع بهش حرف بزنییم ... سیا از بیخ و بن با این پسر مشکل داره ... چراش رو دقیقا نمی دونم ... می خوام خودت تصمیم بگیری ...

- دلت خوشه ... تصمیمه چی؟

- رامین وضع مالی خوبی داره ... خانواده خوبیه هم داره که دوستت دارن ... می تونه آرامش و امنیتی که بهش احتیاج داری رو بهت بده ... مهم تر از همه هم رشته اید ... حرف مشترک زیاد دارید ...

واقعا چیزی برای گفتن نداشتیم ... همه چیز بیش از اون چیزی که من فکر میکردم جدی داشت می شد ...

یه دور تمام صحنه هایی که امروز بازی کرده بودم رو توی ذهنم مرور کردم به اون روز مرگی های طاقت فرسا ...

- کاش باهام حرف نزنه ... نمی خوام کارم رو از دست بدم ...

- یعنی انقدر بچه است؟

- گلنار تتمم چیزهایی که میگی منطقیه ... اما یه چیزی این وسط کمه ... این احساس آرامش و امنیت زمانی میاد که توی آدمی رو یا خیلی عاشقش باشی یا خیلی قبولش داشته باشی ...

- یادمه خیلی قبولش داشتی ...

- وقتی ۱۳ سالم بود ... الا ۲۳ سالمه تجربیات زندگیم بالا رفته ... رامین اما همون مونده ... نمی خوام خودپسند باشم ... اما من از این آدم جلو زدم ... این آدم اگه همون راهی که داشت میرفت رو ادامه میداد و در جا نمی زد ... حالا شاید برای من هنوز هم جذاب بود ... تنها نکته مثبت این وسط اینه که تمام تلاشهای این مدتم جواب داده و تونستم توجهش رو جلب کنم ...

گلنار لبخندی زد: می دونی که من خودم هم خیلی به این مسئله راضی نیستم اما نمی خوام مثل سیا عمل کنم ... می خوام با دید باز و فراغ بال تصمیم بگیری ...

دستم رو دور کمرش حلقه کردم: تو برام مثله رهایی گلنار ...

لبخندی زد: من دوست دارم تو عاشق بشی همراز ...

نگاهی به آسمون بی ستاره تهران انداختم و بوی تنده پیاز داغی که از یکی از خونه توی کوچه پیچیده بود رو نفس کشیدم: این روزها منم عجیب دلم می خواد که برای اولین بار توی زندگیم عاشق بشم.

- بریم؟

لبخندی بهش زدم چند روزی بود واقعا حالش خوب نبود در هم بود و عصبی ... کوله ام رو پشتم انداختم و موهام رو هم کردم تو مقععه ام ...

پشت سرش از سالن خارج شدیم با سهیل و کیوان که لنگه پا ایستاده بودن دست داد و من هم خدا حافظی کردم ...

گام ها a به منظمی همیشه نبود چشم دوخته بود به سنگ فرش های زیر پاش و گاهی لگدی به چیزی مثل ته سیگار یا میوه های بلوط و کاج روی زمین میزد ...

– سیا خوبی؟

لبخندی زد: آره مموش خوبم ... بریم تا ایستگاه متروی هفت تیر از اون جا بری خونه انتظام ها؟!

نگران شدم ... بعد از یه اجرای دو ساعت که هم اون رو خسته کرده بود و هم من رو ... پس حرفی باهام داشت یا خیلی داغون بود که میخواست قدم بزنیم ...

دستم رو وری بازوش گذاشتم ... این یعنی صبر کن ... ایستاد و به من ه دست به کمر داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد و خنده تلخی کرد: چیه مموش ... چرا اون طوری نگام میکنی؟

– با مموش گفتن چیزی حل نمی شه ... می ریم کافه تئاتر یه دل سیر می شنیم حرف میزنیم ...

– دیر می شه برات ...

– فوقش امشب نمی رم آیه نازل نشده که ...

... این آدم ... این سیاوش این دوست برام کمتر از بچه ها که نبود ... جاش تازه پر رنگ تر هم بود ... یار غارم بود ... رفیقم بود ... برادرم بود ...

گارسون دو فنجان بزرگ چای دارچین رو گذاشت جلومون ... چشم دوخته بودم به قرمزی نوک سیگارش ... چشم دوخته بود به دودی که بالا می رفت ...

– اجرای امروزت رو دوست نداشتی؟

– از هر روزی بهتر بود همراز ... امروز روی صحنه از ته دل فریاد زدم ...

دستام رو به هم قلاب کردم و به چشمای مهربونش زل زدم ... اون غم از کجا اومده بود اون طور عمیق لونه کرده بود توی چشمش.

– نمی خوای یه روز من و با آویسا ببری بیرون؟ یا بیاریش خونمون بابا یعنی ما دوست دختر داداشمون رو نباید یه دل سیر ببینیم ...

سیگارش رو محکم توی زیر سیگاری خاموش کرد: ه ... دوست دختر ... دل خوش سیری چند همراز بانو؟

... می شناختمش مستقیم سؤال می کردم جواب نمی داد باید همین طوری غیر مستقیم موضوع رو میکشوندم به موضوع ...

دستام رو محکم تر توی هم قلاب کردم پس اوضاع خراب تر از این حرفها بود ...

– سیا ...

– من حتی جسارت ندارم بهش پیشنهاد بدم دوست دخترم باشه ... با هام هست ... می خندیم ... بلند بلند ... شادیم ... دیروز

با هم رفتیم بام تهران غروب آفتاب رو تماشا کردیم ... من کم میارم مقابل اون چشمای سبز ... نمی تونم دیگه این طوری

ادامه بدم ... سیراب نمی شم از حضورش باید اجازه داشته باشم بهش ابراز علاقه کنم ... با الفاظی که دوست دارم صداش کنم ... باید ... هیچی ولش کن ...

... بغض توی کلامش ... بغش توی گلوم رو پر رنگ تر کرد: چرا میخوای این همه زیبایی رو از خودت و خودش بگیری؟ سیگار دیگه ای رو روشن کرد و سرش رو به عقب برد. دود رو عمود فوت کرد بیرون: از خودم؟ یا خودش؟ برای من نبودنش معادل با هیچ زیبایی نیست ... برای اون من نباشم یکی دیگه ...

– چه عادت داری جای اون هم تصمیم میگیری ... اون با تو شاده ... قبولت داره ...
پوزخندی زد: اون با سهیل هم شاده ... با اشکان و کیوان و نسترن هم شاده این روزا با آرتان هم شاده ... آویسا با همه شاده ...

... چی میگفتم ... می گفتم تو این چند باری که دیدمش نگاهش به تو با بقیه فرق میکنه؟ مگه من اصلا بلد بودم نگاه کسی رو بخونم؟! ...

– سیا عشق به آدم شغف و امید می ده ...

– به شرطی که اون آدم از دیاری جدا از تو نباشه ...

– آویسا دنیاش با دنیای تو یکیه ...

– تا زمانی که نیازهای اقتصادی رو کس دیگه ای بر طرف میکنه ...

– منظورت رو نمی فهمم ...

سیگارش رو داد دسته چپش رو پاهاش رو از اون حالت دراز شده پشت میز خارج کرد: اون خونه پدریش رو داره ... دوستاش رو داره ... ثروتش رو داره ... و من رو هم به عنوان یه دوست داره ... من نیم تونم تو تفریحاتش شرکت کنم چون پولش رو ندارم ... شبها نیم تونم برسونمش چون ماشین ندارم ... ماشین پدرم توی پارکینگ داره خاک می خوره اما به خاطر خودخواهی هاش اجازه دست زدن بهش رو ندارم ...

– یه دوره ای با اتوبوس گشتن برات مهم نبود ... من و تو کلا همه بچه های اکیپ می دونستیم داریم تاثیر بازی می کنیم یا می سازیم این یعنی گرسنگی مگه نه؟ تو خودت این دنیا رو انتخاب کردی ...

– آره یه زمانی دل من گیر این صحنه بود فقط ... هنوز هم هست ... اما نفسم الان گیر کس دیگه است ...

دستش رو بین موهاش برد: دارم دیوونه می شم ... دارم از دستش می دم ... نمی تونم داشته باشم ... تو به من بگو چه کنم؟

... اشکم روی گونه ام روون شد ... چی میگفتم ... آخه این چه مصیبتی بود بهش گرفتار شده بودیم ...

سرش رو بلند کرد با دیدنم اخماش رفت تو هم: د ... اشک نریز دیگه ... مثلا دارم درد دل میکنم باهات مמוש ...

– سیا کاش کاری ازم بر میومد ...

– تو دنیایی که هیچ چیز به غیر از آدمیزاد ارزون نیست هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمیاد ...

– می خوای چی کار کنی؟ چرا همین طوری ادامه نمی دی؟

- مرد نیستی دردم رو بفهمی ...

- خوب بگو بفهمم ...

لبخندی زد: بریم خوشگله ... تاریکه هوا سرد و دیره ...

- همراز این کوشا رو ببین ...

- کوشا چرا سرک به دفتر نیوشا میکشی تو آخه؟

داشتن تکالیفشون رو تکمیل میکردن ... روی میز بزرگ تراس ... هوای خنک پاییزی رو نفس کشیدم ... بوی فسنگان فخری خانوم قاطی شده بود با بوی محبوبه های شب حیاط ... نور لامپ های تراس افتاده بود روی لپهای خندان کوشا ...

- شما دوتا نباید تکلیفاتون ساعت ۷ تموم میشد؟ الان ده ... شما هنوز دارید می نویسید ... چشم پدر بزرگتون روشن ...

نیوشا: هیس ... همراز میشنوه ... فردا جمعه است ... اجازه داریم دیر بخوابیم ... می خواهیم همش رو امروز تموم کنیم عمو قول داده فردا ببرتمون گردش ...

لبخندی زد ... خوشحال بودم که بعد اون همه نوای نا امیدی که از سیاوش بهم رسیده بود حالا دو تا فرشته خندان رو به روم بودن با دنیای کوچیکشون ...

یک ساعتی به همون منوال گذشت ... باید می رفتم خونه ... گونه هاشون رو بوسیدم ... همراه زری خانوم رفتن داخل ... فریده خانوم نبود ... کوله ام رو روی دوشم انداختم ... خیلی دیر شده بود امشب ...

- سلام ...

به پشت سرم برگشتم ... ایستاده و مستقیم نگاهم میکرد ... کمی خجالت کشیدم خیلی دیر وقت شده بود: سلام آقای دکتر ببخشید ... می دونم دیر شد امشب ...

خیلی هول و تند تند این جملات رو ردیف کردم و مقنعه ام رو از دور گردنم روی سرم گذاشتم ... تو تاریک روشن حیاط صورتش خیلی مشخص نبود و نمی دونستم عصبانیه یا نه ...

- می شه چند لحظه بشینید؟

- بشینم ...

لحنش به خاطره گیجی من کمی با خنده همراه شد: بله بنشینید لطفا ...

بعد خودش نزدیک میز اومد ... و صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نشست ... کوله ام رو روی زمین گذاشتم و و روبه روش نشستم و پاهام رو بهم گره زدم ...

استرس گرفته بودم ... حتما میخواست بگه این چه وقته اومدن و رفتنه ...

- بهتر شدید مثل اینکه ...

سرم رو بلند کردم ... چشمای قهوه ایش حالا زیر نور کاملا براق بودن و داشتن با کنکاش نگاهم میکردن ...

- بله ... بهترم ... کمی استراحت کردم ...

- چرا کمی یه هفته ای که کارهاتون تعطیل بود ...
- ... این آدم دیگه کی بود ... آمار کارهای ما رو هم داشت ...
- برای یه دوستی جلوی دوربین رفتم ... چند روزی مشغول بودم ...
- دختر فعالی هستید ... ولی باید بیشتر خودتون رو تقویت کنید ...
- لبخندی زد ... این جمله رو این چند وقته همه بهم گفته بودن از خاله با اشک و آه تا سیا و گلنار با تشر ... رامین با یه لحن چسبناکه لوس و محمد با محمد بودنش و مادام با آبگوشت‌های ماهیچه اش ... اما هیچ کس این طور با دستور این حرف رو بهم نزده بود ...
- ازتون خواستم بنشینید تا فخری خانوم سفارشی مادرم رو براتون بیاره ...
- چند دقیقه بعد فخری خانوم هن و هن کنان ... بسته ای رو به دستم ... با تعجب نگاه کردم: این چیه؟
- حامی با دست به فخری خانوم اجازه مرخصی داد: مادرم گفت باز کنید خودتون متوجه می شید ...
- کمی بسته رو که نرم بود و توی دستم این ور رو اون ور کردم ... و بعد گذاشتمش تو کوله ام ...
- بازش نمی کنید؟
- می برم خونه شاید یه راز باشه بین ما ...
- ... به جان خودم این بار جدی جدی لبخند زد: شما از هر چیزی یک خیال زیبا می سازید برای خودتون ...
- کمی سر جام جا به جا شدم و چشم دوختم به قلاب دستهایش: من کارم خیال پردازیه یادتون رفته ...
- ... احساس کردم کمی این جمله ام معذبش کرد ... از جاش بلند شد و دستی توی جیبش کرد: میرسونمتون ...
- مخالفتم مثل همیشه هیچ فایده ای نداشت و پنج دقیقه چانه زنی باز به این ختم شد که داشتم از شیشه رو به روی ماشینش خیابونهای تهران رو نگاه میکردم ... و بد جور ذهنم درگیر بود ... خجالت می کشیدم ازش و هی پوست دور ناخونم رو میکندم ...
- عفوونت میکنه نکنید این کار رو ...
- از جا پریدم ...
- ترسوندمتون؟
- ببخشید حواسم نبود ... من امشب خیلی شرمنده شما شدم ... بهتون قول میدم دیگه این ساعت نیام ...
- دیر وقت اومدن توی زمستون خطرناکه ... هوا زود تاریک میشه و خیابون ها هم خلوته ...
- نباید به خودتون زحمت می دادید ... از اون سر شهر کشوندمتون ...
- به جای جواب دادن زیر چشمی نگاهی بهم کرد که بقیه جمله ام رو خوردم ... خب بابا ... بد اخلاق ... اصلا برسون دوبار هم برو و بیا.
- امشب همش می رید تو فکر ها ...

لبخندی به تیز بودنش زدم: انقدر معلومه ...

- شاید به خاطر شغلونه یا شخصیتتون هر چیزی که حس می کنید توی صورتتون مشخص میشه ...

... باورم نمی شد ساعت ۳۰/۱۱ یه شب پاییزی با حامی انتظام توی ماشینش نشسته باشم و دارم این قدر بی تنش صحبت

میکنم ... یعنی انقدر بی تنش شدیم که حرف از میمیک چهره من بزنیم؟

- هنوز به اون جمله ها توی مهمونی فکر میکنید؟

- نه ... از اون که خیلی گذشته ... بیشتر از یه هفته ...

- انقدر عصبانی بودید که فکر نمی کردم به نظرتون انقدر دور برسه ...

- هنوز هم عصبانیم اما چیزی رو توی قلبم نگه نمی دارم ... آخه لازمش دارم ...

- قلبتون رو؟

- بله ... برای دوست داشتن ... محبت کردن ... برای حس کردن ... برای لذت بردن از رنگها طعم ها ... بوها ... نیازش دارم

نمی تونم کینه ها رو توش نگه دارم ...

هر دو دستش رو دور فرمون حلقه کرد و من برای اولین بار احساس کردم چه قدر دستهای مردانه و زیبایی داره ...

- من امشب داشتم فکر میکردم چه چیزهایی ارزش کنار گذاشتن آرزوهای آدم رو دارند؟

- راستش رو بخواید من زیاد آرزو نمی کنم ... من هدف در نظر میگیرم و برای رسیدن بهش تلاش میکنم و به دستش میارم

...

- چه قدر مردونه ...

لبخندی زد ... امشب دوبار به من لبخند زده بود: هدف داشتن مردونه است؟

خندیدم: نمی دونم اون لحظه فقط این به ذهنم رسید ...

- تعریفتون از مردونه اینه؟

... یاد جمله سیا افتادم ... چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم: راستش رو بخواید من خیلی با دنیای مردها آشنایی ندارم ... پدرم

رو که یادم نمیداد ... عمو و دایی هم نداشتم ... سیا هم انقدر دوست بود و هم بازی که مرد بودنش مشهود نبود ... حضور مردان

در زندگی ما هم کم رنگ بوده ...

- برادر من رو هم که مردی قبول ندارید ...

- بحث این حرفها نیست ... من اون موقع ها خیلی بچه بودم ... چیز زیادی یادم نمیداد ... حامد هم تو خونه ما رفت و آمدی

نداشت ... این که چه قدر مرد بود رو هم که خب ...

... نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم این یعنی تنش ... اون هم ادامه نداد ...

- امروز همه این مرد ندیده بودن و نشناخته بودن من رو به روم آوردن ...

- چه طور؟

- امروز کسی بهم گفت چون مرد نیستم نمی فهمم که چرا نمی تونه شرایط اکنونش رو با دختر مورد علاقه اش حفظ کنه ...
 ... توی دو جمله براش موضوع رو توضیح دادم ... خودم هم نمی دونم چرا ... چرا گفتم ... بعد از گفتنش پشیمون شدم ... نکنه بگه این دختره چه قدر بچه است ... لعنت به پر حرفی های من ...

- خب اون آقایی که می گید حق دارن ... هر مردی می خواد تکلیفش مشخص باشه ... اسما و گاهی قانونا دختر مورد علاقه اش مال خودش باشه ... این جور خیالش راحتیه ... نمی شه دختری رو که دوستش داره ... دوستش بمونه این طوری همیشه احساس خطر میکنه ...

- حتی به قیمت کنار گذاشتن آرزوهاش؟
 - حتی به قیمت کنار گذاشتن آرزوهاش ...
 کمی توی فکر رفتم: همیشه همین طوره؟

- نه همیشه ... اما اگر مرد باشی ... واقعی ... داشتنتش برات با ارزش تر از اون چیزهایی می شه که شما بهش میگی آرزو و به نظر من هدفه ...

... پیچید توی خیابون موازی با خیابون خونمون ... امشب عجب شی می بود ... ما بدون کنایه زدن حرف زده بودیم ... من با اون مشورت کرده بودم گویا ... اون برای اولین بار جملات طولانی بسته بود و توضیح داده بود ...

- به چی فکر می کنید؟

- به جمله های شما ... به نظر من این کار باعث میشه بعد از رد شدن اون دوران طلایی آدم وارد پیچ و خم های رابطه که میشه ... اون وقت احساس کنه کم آورده ... انسان بدون آرزوهای بزرگش یا به قول شما هدفش ... واقعا چیزی نداره ...

ترمز دستی رو کشید و ایستاد ... نظری هم به ساختمون خونه انداخت ... همه جا جز خونه زینب خانوم که مثل تمام شب جمعه ها مهمون داشت خاموش بود ...

نگاهی به صورتش که حالا به نظرم با نشاط تر از یه ساعت پیش بود انداختم: ممنونم آقای دکتر ... هم بابت رسوندنم و هم بابت هم صحبتیتون ... امیدوارم سرتون رو درد نیاورده باشم ...

آرنجش رو به شیشه تکیه داد: نمی دونم از من توی ذهنتون چی ساختید که باعث می شه انقدر با من تعارف داشته باشید ... من هم از شما بابت هم صحبتیتون تشکر میکنم ...

از ماشین پیاده شدم ... که با صدای دوباره برگشتم دیدم از ماشین پیاده شده: دفعه بعد سعی کنید انقدر دیر نیاید ...
 با خنده گفتم: تا مجبور نباشید این همه راه بیاید؟

کلافه خواست جواب بده که گفتم: حق باش ماست ...

ساعت سه بود و من هنوز خوابیده بودم ... لیوان بزرگ آبی که توی دستم بود رو روی میز گذاشتم و از روی طاقچه کنار قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم ... امشب حس خوبی داشتم ... البته پر از حس خجالت هم بودم ... احساس میکردم حرفهایی که زدم سبک سرانه بوده ...

یهو یاد بسته ای که فریده خانوم داده بود افتادم ... بازش کردم ... دیدنش باعث شد جا بخورم ... برام آشنا بود ... بوش کردم ... لمسش کردم و یه قطره اشک از روی گونه ام سر خورد روش ... باورم نمی شد ... چادر عقد رها ...

عجیب حساس شده بودم رو چیزی که میخواستم بپوشم ... چرا ... خودم هم توضیحی براش نداشتم ... نیوشا صبح تماس گرفته بود و تا می تو نست التماس کرده بود تو گردش امروزشون همراهیش کنم ... خودم هم مشتاق بودم و هم نبودم ... مشتاق بودم بودن در کنارشون زیبا بود و از سمت دیگه هم از حامی خجالت میکشیدم اینکه کمی دیشب باهاش صمیمی تر شده بودم و احساس می کردم حالا چه ذهنیت نسبت به من داره بهم استرس می داد ...

پوفی گفتم و نشستم لبه تخت ... شال قرمز رنگم رو هم محکم توی مشتم گرفته بودم ... این رنگ بیشتر از هر رنگ دیگه ای بهم میومد به خودم توی آینه نگاه کردم ... من همیشه به سر و وضع اهمیت می دادم و مرتب بودم اما ... چی شده بود که این طور توی آینه به دنباله یه همرازی بودم که زن تر باشه و شاید زیبا تر؟

بلندش شدم و ایستادم ... زیبا تر؟ شاید تعریف از زیبا تغییر کرده بود من همیشه توی آینه به دنباله همرازی بودم که بتونه به خودش افتخار کنه ... همرازی که عذاب وجدان نداشته باشه ... شال قرمز رنگم رو نگاهی کردم و بار دیگه برای امتحان کردن روی سرم انداختم ... این طور سفیدی صورتم بیشتر به چشم میومد ... پس تعریفم از زیبایی داشت تغییر میکرد ... منتظره یه بلوغ دیگه توی زندگیم بودم ...

- به به ... خوشگل کردی ...

لبخندی به محمد زدم: جدا به نظرتون خوب شدم؟

- واقعا قرمز بهت میاد ... این شنل مشکی و این بوتها ... واقعا با مزه شدی ...

- شرمنده ام میکنید ...

فندک رو زیر سیگارش گرفت: دوست دخترم بودی فکر نمی کنم دلش رو داشتم که این طوری بذارم تنها بیرون بری ...

... تو آینه اتاق گریم نگاهی دوباره به خودم انداختم و کمی توی فکر رفتم ...

- چی شد ... حالا که دوست دخترم نیستی ... پس چی فکرت رو مشغول کرد؟

- نمی دونم ... یه لحظه احساس کردم ... می دونید من آخرین بار ۱۷ سالگی این شکلی شدم ... کلا رویه لباس پوشیدم تغییر کرد ... گفته بودم بهتون مثال لباس میپوشیدم؟

جا خورد و خاکستر سیگارش رو توی پیش دستی پر پوست پرتقال رو به روش خالی کرد: شوخی میکنی؟ این دختر با لباسهای ساده و اکثرا سنتی؟

- این دختر ... همین که امروز جلوتون نشسته یه دوره ای هر دسته از موهاش یه رنگ بود ...

خندید: چه قدر پس تغییر کردی ...

- امروز هم وقتی این شال رو که یک ساله توی کمد داره خاک میخوره و هدیه گلناره بیرون کشیدم احساس کردم انگار بدون این که بخوام بازهم دارم تغییر میکنم ... این روزها خیلی آمار چیزهایی که میگم رو هم ندارم ...

لبخندی زد: داری بزرگ میشی ...

– ولی تمام سعیم اینه از اهالی امروز نشم ...

با تک زنگی که نیوشا به گوشیم زد از جام بلند شدم ... و کیفم رو دستم گرفتم ... از دور ماشین سیاه رنگشون رو دیدم ... به سمتشون می رفتم ...

با نشستن توی ماشین گرمای دل انگیزی به صورتم خورد ... نیوشا محکم بغلم کرد: مرسی همراز که اومدی ...

کوشا جلو نشسته بود چرخیده بود به پشت و برام بوس میفرستاد ...

نگاهش کردم که جدی داشت جلو رو نگاه میکرد: سلام آقای دکتر ...

– سلام خانوم ...

– ممنون که تا اینجا اومدید ...

خواهش میکنم گفت و راه افتاد ...

به خودم لعنت فرستادم دیدی دیشب انقدر حرف مفت زدی همراز خانوم که این آدم پاک ازت نا امید شده ...

تو ماشین سکوت کرده بود و نیوشا داشت برام توضیح میداد که رفتن خرید و برای اتاقش تخت جدید خریدن

بعد از مدتی که از سکوتش گذشته بود بالاخره صدایش پیچید: خب کجا بریم؟ .

دوتایی فریاد زدن پارک ...

– پارک؟ این ساعت؟ تو این سرما؟

کوشا: عمو تو قول دادی امشب هر چی ما میگیریم باشه ...

احساس کردم به غلط کردن افتاده ... به زور خنده ام رو نگه داشتم ... این آدم با این دک و پز واقعا چه طوری بیاد پارک؟

نگاهی از توی آینه به پشت انداخت فکر میکنم صورت غرق خنده من رو دید چند ثانیه ای سکوت کرد و سرش رو تکیه داد:

باشه ... حیف که قول دادم ...

فریاد هورا ی بچه ها بلند شد ... نیوشا: تازه همراز هم خوشحال میشه ... مثل اون روز با ما تاب بازی میکنی؟

... یعنی مرگ اون لحظه برام کم بود ... به صورتش که مثل چند ثانیه پیش من شده بود توی آینه نگاهی کردم ... اخمام

رفت توی هم: من اون دفعه میخواستم شماها خوشحال باشید ...

کوشا: آره ... ما که قبول کردیم ...

نیوشا و کوشا جلوتر از ما داشتن تند تند راه میرفتن و حامی با فاصله خیلی کمی از من قدم بر میداشت ... پارک واقعا شلوغ بود

... و حامی معلوم بود کمی معذبه ... کمی سردم بود زیر شنلم بلوز بلندی تا زیر رونم پوشیده بودم با ساپورت پشمی و بوت ...

اما جلوی شنل گاهی کنار میرفت و باد می زد به پام و کمی سردم میشد ... سکوتش داشت اذیتم میکرد ... سرم رو بلند کردم

و نگاهش کردم که مستقیم و اخم آلود به بچه ها خیره شده بود ... خودش رو کمی بهم نزدیک تر کرد ... و چشم غره ای به

مرد جوانی رفت که از رو به رومون می آمد ...

زیر لب غر زد: از دست این بچه ها ...

– دوست نداشتید این جا بیاید درسته؟

بازهم نزدیکم شد و از بین یه جمعیت زیادی ردم کرد: می دونستم این ساعت جمعه این جا انقدر شلوغ میشه ...

– خب باشه ... زیباست که ببینید از هر قشری آدم هست ...

– مشکل هم همینه از هر قشری هست ...

– ناراحتید با طبقه ای به غیر از طبقه ای که بهش تعلق دارید جایی باشید؟

کلامم زهر دار بود ... خودم پشیمون شدم ... اما فکر کنم ناشی از این بود که از لحظه اول باهام سرد برخورد کرده بود ...

سرش رو به سمت بالا گرفت و چند لحظه ای چشماش رو بست انگار میخواست آرامش بگیره ...

– ببخشید من منظ ...

نگاهم کرد ... سفت و محکم ... تو نگاهم مطمئنم پر از دل جوئی بود: من اصلا دوست ندارم وقتی خانوم همراهم هست جایی

باشم که کنترلی روی اطرافم نداشته باشم ...

کوشا و نیوشا به الا کلنگ مورد علاقه شون رسیده بودن و من واقعا در مقابل این جواب چیزی برای گفتن نداشتم ... برای من

بودن در این جا ها عادی بود ... با مادر که زنده بود خیلی موارد غذا درست میکردیم با زیر اندازمون به پارک میومدیم ... هیچ

وقت از این جنبه نگاه نکرده بودم ... این که این مرد چه قدر شبیه اسمش بود ...

رو نیمکت خالی نشستیم ... کنارم نشست و چشم دوختم به شادی بچه ها ... به همون دو تا فرشته ای که تنها دلیل حضور ما

در کنار همدیگه با دو دنیای جدا و حتی دیدگاههای جدا بودن ...

باد بین برگهای درختها پیچید و من چشمهام رو بستم تا بین تمام سر و صداها اطرافم اون خش خش پاییزی برگها رو حس

کنم.

باید عذر خواهی میکردم ... حرفم اصلا درست نبود: آقای دکتر ...

سرش رو به سمتم چرخوند ... مثل اون دفعه توی ماشین احساس کردم چشماش دیگه خیلی هم قهوه ای سوخته نیست ...

منتظر کلامم بود ...

– ببخشید ... بابت جمله ای که گفتم ...

– اندیشه ای که پشت این جمله بود یعنی چیزی که باعث این برداشت شده من رو بیشتر توی فکر می بره ... تا خود جمله ای

که به کار بردید ...

سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم حس خوبی نداشتم این آدم این چند وقت به من احترام گذاشته بود و حالا

من بد جور تو تحلیل جمله اولش بودم و دلیله معذب بودنش ...

کمی به سکوت گذشت ... بچه ها سخت مشغوله بازی بودن دلم میخواست حرف بزنیم ... حرف بزنه ... مثل اون شب توی

ماشین ... پاهاش رو روی هم انداخته بود و شش دنگ حواسش به بازی بچه ها بود ...

– شما بچه بودید پارک میومدید؟

هرچند شک داشتم این آدم هیچ وقت بچه بوده باشه ... کاملا گرفت که من قصدم چیه و خدا رو شکر که گویا اون هم تصمیم به تموم کردن این سکوت داشت: زیاد نه ... شاید چند باری با فخری خانوم ... بعدش ما بیشتر باغ خودمون تفریح میکردیم ...

– همون که کوشا و نیوشا رو می برید ... من اما زیاد میومدم شاید تقریبا هر هفته هنوز هم میرم برای قدم زدن ... دوست هم دارم کوشا و نیوشا بیان پارک این جا یاد میگیرن با اطرافیانسون ارتباط داشته باشن ...

– من امشب به خاطر نیوشا و کوشا این جام ...

– مطمئنا شما نمی خواستید تاب بازی کنید ...

... لبخند زد یعنی: ولی گویا شما هنوز تاب بازی دوست دارید ...

سریع لبهام رو جمع کردم و مثل همیشه براق شدم: نه کی گفته؟

چند لحظه ای با همون لبخند خیره نگاهم کرد ... خجالت کشیدم و نگاهم رو که میدونم حالا خیلی سرتق شده بود رو ازش گرفتم ... من این اداها رو جلوی این آدم در نمیآوردم ... ترمز بریده بودم انگار ... تو دلم به خودم تشر زدم حالا این دو زار احترامتم با این بچه بازی هات از بین ببر ...

نیوشا داد زد: همراز نمیای هلم بدی؟

منم این رو بهانه کردم و مثل شصت تیر از صحنه جرم دور شدم ... و نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم ...

نیوشا به اوج میرفت و کوشا هم روی سر سره هی داد میزد اصلا پرتش کن بره رو کره ماه از دستش خلاص شیم خودت هم بری همراز بد نمیشه ... نیوشا رو ول کردم و دنبالش کردم که با صدای بلند میخندید یم دویدم دنبالش که بگیرمش و اون از شدت هیجان فریاد می زد ... زمین بازی خلوت بود دوید سمت عموش و پشت نیمکت حامی قایم شد و من که خودم از هیجان و خنده می دونستم لپام گل انداخته رو به روش ایستادم ... حامی دست به سینه و با لبخندی که حالا کاملا واضح بود نگاهمون می کرد ... سرم رو انداختم پایین و موهام رو کردم توی شالم: بیا بیرون قورباغه ... می خوام بفرستم سرزمین آرزوها منتظر پرنسست بشینی ...

این جمله باعث می شد کوشا بلند تر بخنده ... نیوشا هم کنارم ایستاده بود ... حامی نگاهمون می کرد بلند شد ایستاد و آرام اومد کنارم قرار گرفت ... و فاصله اش رو باهام کم کرد: فکر میکنم هوا داره سرد می شه و بچه ها هم گرسنه باشن بچه ها موافقید؟

... از این تغییر موضع ناگهانی و بسیار هنرمندانش متعجب شدم. کوشا بیرون اومد ... تپل من ... خواستم برم سمتش و بگیرمش که حامی محکم و جدی گفت: این بار رو ببخشیدش ...

لحن کلام جدیش که یعنی پایان این شوخی ها باعث شد جا بخورم ... نیوشا کنار کوشا ایستاد و با هم مشورت کردند که شام کجا برن؟ و من مونده بودم با این آدم که حالا کاملا پشت سر من ایستاده بود ... و داشت از بالا نگاهمون می کرد ... وقتی

بالاخره بچه ها تصمیمشون رو گرفتن به پشت سرم که چرخیدم ... چند تا پسر جوون رو دیدم که به فاصله کمی از ما روی نیمکت ها و لبه باغچه نشسته بودن و داشتن نگاهمون می کردن و نگاهشون بهم پر از شیطنت بود ...
- نیوشا شاید عموت از اون جا خوشش نیاد آخه ...

نیوشا آروم گفت: خودش گفت امشب شب ماست ما هم دلمون میخواد بریم رستوران دوست تو پاستا بخوریم ...
حامی در ماشین رو برای ما باز کرد: خب خانوم این رستورانی که بچه ها میگن کجاست؟
- خیلی از این جا دور نیست اما ... نمی دونم براتون جالب هست یا نه یه کافه کوچولو که یکی از همکلاسی هام دایر کرده و من چند باری بچه ها رو بردم پیشش ...
- آدرس رو بگید ...

کمی ماشینش برای این محله لوکس بود ... خودش هم با اون پالتوی پاییزه مشکی و لباسهای بی نهایت شیکش ... البته برای دومین بار کروات نداشت ...

بچه ها قبل از ما در چوبی رستوران رو باز کردن ... یه رستوران خوشگل چوبی که کلا ۸ تا میز داشت با صندلی های چوبی قدیمی و رو میزی هایی چهار خونه سورمه ای سفید ... یکی از میزها خالی بود بقیه اش پر بود ... بوی سیر و موسیقی یونانی و هم همه بچه هایی که خوب میدونستم موضوعات بحثشون چیه تو هم پیچیده بود ... حامی پشت یکی از میزها نشست ... میز براش کمی کوچیک بود ... اطراف رو نگاه میکرد که صدای غش غش خنده بچه ها بلند شد ...

دلارام صاحب رستوران با اون پیشبند با مزه اش از پشت پیشخون اومده بود و داشت قلقلکشون میداد ... نگاهش دنباله من چرخید با دیدنم اومد کنارم و با همون صورت همیشه خندان باهام رو بوسی کرد: چه عجب خانوم بازیگر افتخار دادید ...
- گفتم منور کنم کلبه درویشیت رو ...

- خوب کردی ولیعهد ها رو هم آوردی ...

چشمش افتاد به حامی لوکس پشت میز ... خب اون آدم با اون دب دبه و کبکبه شبیه مشتری های این جا نبود ... حامی از جاش بلند شد: سلام خانوم ...

دلارام با تعجب سلامی کرد

من: آقای دکتر انتظام عموی بچه ها هستن امشب افتخار دادن ما رو همراهی کنن ...

دلارام که هنوز محو بود: خوش اومدید پس حالا که مهمون مخصوص داریم ... الان براتون میز رو میچینم ...

- پیام کمک؟

- نه آرتان هستش ...

- ای نامرد ... کجاست این؟

بچه ها پشت سر دلارام راه افتادن که برن تو آشپزخونه که با تذکر حامی نشستن پشت میز ...

آرتان پیش دستی ها رو آورد: سلام دکتر ...

مطمئن نبودم حامی آرتان رو یادش باشه ...

- چه طوری خوشگل شهر قصه ها؟

- اومدی کمک دلارام؟

صندلی کناریمون رو گذاشت و نشست: دلم گرفته بود امروز ...

به پستی صندلیم تکیه دادم: همون موضوع همیشگی؟

- اوضاع انتشاراتی خرابه ... به غیر از کتابهای فال تاروت و قهوه چیزی چاپ نمی شه ...

لبخندی زد: چه انتظاری دارید از مردمی که میان نمایشگاه کتاب سیب زمینی سرخ کرده و هایدبا بخورن شماره بدن و برن ...

بلند خندید: بهترین تحلیل رو کردی و خداییش ... بابام غصه میخوره برای این انتشاراتی همه عمرش رو گذاشته ... مامان که

داره گالریش رو به زور می چرخونه ...

- تو چه میکنی؟ چرا اجرا نمی ری؟

- اونا مگه چه قد میدن؟ شاید با دلارام شریک شدم ... شاید هم یه کافی شاپ زدم ... بهتر بود مثل این آقا داداشمون آرش

خان ... می رفتیم سراغ وکالت ...

- این روزها همه بچه ها دم از کنار کشیدن میزنن ...

- تو شلوغش نکن ... تو رو صحنه بمون ... ما از تماشا کردن لذت می بریم ... برم دلی دست تنهاست ... مثل همیشه دیگه؟

نگاهی به حامی که متفکر نگاهمون میکرد کردم: اهل غذاهای مدیترانه ای هستید؟

- البته ...

- پس مثل همیشه ...

- راستی همراز بابا سراغت رو میگرفت وقت کردی یه سر بزنی دلش تنگ شده بشینید باهم بحث کتاب بکنید و برات ساز

بزنه ... می دونی که عشقه دختره و خدا دو تا نره خر نصیبش کرده ...

- جلوی بچه ها درست حرف بزنی ...

خندید و همون طور که میرفت سمت آشپزخونه: بچه ها من رو الگو قرار ندید هر کاری من می کنم برعکسش رو انجام بدید.

چنگالم رو میزدم به سالاد یونانی رو به روم و بچه ها سخت مشغول پاستای مدیترانه اشون بودن ...

- با خیارهای بشقابتون در حال جنگید؟

لبخندی بهش زد که با آرامش داشت غذاش رو میخورد: تقریبا ... غذاتون خوب بود؟

- خوشمزه است ...

... خب برای حامی آرام و نسبتا بدون هیجانات آنی این جواب خوب بود ...

رو کرد به سمت نیوشا: شما سس نباید بخوری ...

نیوشا نگاهی به عموش انداخت و صورتش رفت تو هم ... ظرف سس توی دستش رو کمی محکم روی میز گذاشت: من میرم دستام رو بشورم ...

کوشا هم پشت سرش بلند شد ... عصبانی شده بودم ... نگاه تندى بهش انداختم ... آخر تونسته بود شب این بچه رو خراب کنه ... دستمال توی دستش رو تقریبا روی میز پرتاب کرد ...

– چرا انقدر بهشون تذکر میدید؟

– سس براش خوب نیست ادویه زیاد هورمونهایش رو بهم میریزه ...

... کمی از اینکه زود قضاوت کردم ناراحت شدم ... این دومین بار بود تو طول یه شب که در مقابلش موضوع نادرست میگرفتم ...

– من نمی دونستم ...

– خودش میدونه ... دکترش بهش گفته تو خونه هم مراقبیم که نخوره الان این غذا پر از ادویه است بهش سس هم اضافه کنه براش ضرر داره ...

– می رم بیارمش ...

– بنشینید ...

من که تقریبا از جام بلند شده بودم با لحن محکمش دوباره نشستم روی صندلیم ...

چنگالش رو دستش گرفت: باید یاد بگیره قهر نکنه ...

– اون دختره ... شما این رو در نظر نمیگیرید که ناز داره ...

سرش رو از بشقابش بالا آورد: من نمی خوام لوس باشه ...

– محض رضای خدا آقای دکتر کی با این بچه طوری رفتار میکنه که لوس بشه؟

– شما ...

– من؟! من چه نقشی دارم؟

– همین الان راه افتادید برید دنبالش باید خودش برگرده سر میز و تازه عذر خواهی هم بکنه که میز رو ترک کرده ...

– تو رو خدا آقای دکتر ... انقدر همه چیز رو پیچیده نکنید ...

کمی روی میز به سمتم خم شد: زندگی به خودی خود پیچیده است ...

– نیست ... به خدا نیست ... می شه ساده ترش گرفت ... با همه مسائلی که داره ... من تو نحوه بر خورد شما با کوشا دخالتی

نمی کنم ... می دونید که من زیاد از دنیای مردونه سر در نمیارم ... اما نیوشا فرق میکنه ... می دونم دوست ندارید مثل من باشه ...

خیره بود به چنگالش: کی همچین چیزی بهتون گفته؟

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم ... شوخی میکرد ... مطمئن بودم: خ ... خب پدرتون ...

- الان قیم بچه ها منم ...

- این یعنی اینکه شما ...

چنگالش رو تو غذاش فرو کرد و یک دونه پاستا توی دهنش گذاشت: غذاتون رو بخورید سرد می شه از بس با سالادتون کشتی گرفتید غذاتون یخ کرد ...

... خیلی چیزها داشتم برای گفتن و نشد ... خیلی حس ها داشتم ... پر از تناقض پر از حرف ... من هیچی از این آدم نمی فهمیدم ... برای من شبیه یه معمای بزرگ و پیچیده بود ... اگر انقدر جدی نبود و قابل اعتماد فکر میکردم سر به سرم میذاره ...

نیوشا اومد دوباره سر میز: پرنسس می خوری از غذای خودم بهت بدم؟

- نه ...

به قیافه قهر کردش نگاه کردم که دست به سینه نشسته بود و زیر لب قربون صدقه اش رفتم ... کوشا هم حالا دوباره رفته بود سراغ غذاش ...

حامی: قرار نبود قهر کنی و میز رو ترک کنی ...

نیوشا جوابش رو نداد ...

- با شما هستم نیوشا ...

- شما سر من داد می زنید ...

- خودت هم میدونی که این طور نبوده من به خاطر سلامتی خودت بهت تذکر دادم ...

لپهای نیوشا گل انداخت: این یه مسئله زنونه است ...

حامی جا خورد ... دلم ضعف رفت برای خجالتش ... هر چند برای خود من هم مسئله خیلی قابل عنوان کردنی نبود ...

- من عموتم ... نیوشا ... جای پدرتم ...

- اما پدرم نیستید ...

... برای اولین بار احساس کردم حامی واقعا ناراحت شد ... خیلی این جمله بی انصافی بود ... کجا بود اون کسی که اسم پدر

رو به دیک میکشید؟

من با تشر: نیوشا؟!

نیوشا بغض کرده برگشت به سمتم ...

- زود باش عذر خواهی کن ...

حامی: نیازی به عذر خواهی نیست ... نیوشا حق داره من پدرش نیستم ...

نیوشا خودش هم ناراحت شده بود ... کوشا هم قاشق دستش رو رها کرد ... اصلا دوست نداشتم شب مردی که امشب تمام

وقتش رو برای ما گذاشته بود اینجوری خراب بشه ... اونم مثل هر مرد مجرد دیگه ای با این امکانات و البته وجهه می تونست

مهمونی باشه ... با دوستاش بیرون باشه ... نه این که با دو تا بچه نوجوان و خالسون بیاد تو رستورانی که مطمئنم اگه دست خودش بود هر گز امکان نداشت پاش رو بذاره توش ...

– چرا آقای دکتر ... نیوشا خوب میدونه که شما به نحوی پدرش هستید ... ما بارها با هم صحبت کردیم که پدر و مادر آدم اونایی هستن که به آدم محبت میکنن و در کنار آدم هستن نه صرفا اونایی که ما رو به دنیا آوردن ... مگه نه نیوشا؟

نیوشا که حالا دیگه دست به سینه نبود سرش رو انداخت پایین ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– اون خوب میدونه شما چه قدر دوستش دارید و چه قدر برای راحتیش تلاش میکنید ... به همین خاطر الان بلند میشه و هم از شما عذر خواهی میکنه و هم روتون رو می بوسه چون خوب میدونه شما چه قدر نگران سلامتیست هستید ...

حامی نیوشا رو نگاه میکرد ... واقعا باورم نمی شد این مرد از اینکه بچه ها اون رو مثل پدرشون نمی بینن انقدر ناراحت بشه ... بلند شدم ... همراه با نیوشا ... نیوشا به سمت حامی رفت: عمو ... من منظوری نداشتم ...

– نیوشا زود عمو ت رو بیوس ...

نیوشا تا قبل از اینکه حامی بتونه اعتراض کنه روی نوک پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت ...

از دیدنشون تو این حالت دلم سبک شده بود ... من همه تلاشم این بود که این بچه ها محبت کردن رو بیاموزن ... توی اون خونه مطمئن باشم کسی حواسش بهشون هست ...

حامی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ... حس خاصی از این نگاهش داشتم ...

کوشا: منم بیوسم؟

واقعا دیگه نتونستم خنده ام رو نگه دارم ...

– پس یادت نره همراز پدر منتظرته ... توی گالری مامان ... دوشنبه شاهنامه خوانی هست ... آقای دکتر اگر شما هم وقت کنید و تشریف بیارید خوشحال می شیم ...

– من هم خوشحال می شم اگر بتونم حتما ...

با آرتان و دلارام خداحافظی کردیم ... نیوشا هنوز کمی توی فکر بود: نیوشای همراز ... چه طوری؟

اومد سمتم و محکم بغلم کرد ... بوسیدمش: عزیزه دلمی دیگه چه می شه کرد ...

سرم رو بلند کردم ... حامی دست به سینه داشت نگاهمون می کرد ... امشب بارها و بارها سنگینی نگاهش رو احساس کرده بودم ... دوباره و دوباره کشفش کرده بودم ...

بچه ها خوابیده بودن و نزدیک خونه من بودیم: ممنون بابت امشب ... می دونم همش به خاطر بچه ها بود ...

– به من هم خوش گذشت ...

لبخندی زدم: امیدوارم ... که این طور باشه ... راستی اگر واقعا خواستید شاهنامه خوانی رو تشریف بیارید با من هما هنگ کنید ... بسیار خوش میگذره اگر رویا جون هم خواستن دیدنشون خوشحالمون میکنه ...

– باید با رویا هم حرف بزنم ... من هم دوست دارم که پیام ...

بچه ها رو توی خواب بوسیدم و خواستم پیاده شم که گفت: داخل رفتید حتما چیزی بخورید آخرش هم شما امشب هیچی نخوردید.

رفت و من موندم که این آدم عجیب حواسش به هر چیزی بود ...

– امشب وقت نمی کنم سیا ...

– نه جدیدا مشکوک میزنی ... کجا ایشالا؟

– یه دوست پسر پیدا کردم خوشگل ... با حال دارم میریم باهش ددر دور ... آخه من کجا رو دارم برم ... پیش بچه ها دیگه ...

– تو پریشب باهشون بودی که ...

– می دونم فریده خانوم صبح تماس گرفت ... عروسی خواهر زری خانومه رفته شهرستان فخری خانوم هم گویا کمرش گرفته مرخصیه ... امشب هم نمی دونم فریده خانوم و اکبر خان کجا میخوان برن می خواستن بچه ها رو بذارن پیش عمه ملوک ... تو فکر کن ... هیچی بچه ها انقدر التماس کردن که خان عموشون اجازه صادر کرده بیان خونه من ...

– ای جانم ... ولی میومدی خیلی خوب بود ... همه بچه ها هستن ...

– برید بهتون خیلی خیلی خوش بگذره ...

توی آشپزخونه سخت مشغول شستن ظرفها بودم ... واقعا خسته بودم ... صبح سه زنگ درس داده بود و عصر هم اجرا رفته بودم ... نگاهها و کنایه های رامین رو تحمل کرده بودم ... غذا درست کرده بودم ... بچه ها داشتن کارتونی که من توش نقش یه فرشته رو حرف زده بودم نگاه میکردن و میوه می خوردن و من اذعان کردم که همه خستگیم با همین صدای خنده هاشون رفع میشه ...

به ساعت نگاه کردم ... ساعت ۱۲ بود و هنوز نیومده بودن دنبالشون کنار همدیگه روی تخت من خوابشون برده بود ... مجبورم کرده بودن سه تا کتاب خونده بودم براشون ...

می خواستم برم لباسم رو عوض کنم اما منتظر بودم که اکبر خان و فریده خانوم بیان دنبالشون ...

کتاب مفاتیح مامان رو دستم گرفتم و روش رو بوسیدم ... هنوز هم بوی مادرم رو میداد ... کنار پنجره نشستم و کمی دعا خوندم ...

صدای زنگ موبایلم از جا پروندتم ... کتاب رو روی میز گذاشتم ... حامی بود ...

– سلام آقای دکتر ...

- احساس کردم صدایش داغون و خسته است: سلام خانوم من سر خیابون هستم می شه بچه ها رو حاضرشون کنید؟
هر کاری که می کردم کوشا از خواب بیدار نمی شد ... با شنیدن صدای آیفون از جام بلند شدم و نیوشا هم که مست خواب بود دوباره دراز کشید: آقای دکتر کوشا بیدار نمی شه ... اگر اجازه بدید ...
پرید توی حرفم: فردا مدرسه دارن ... باید بریم خونه ...
- می دونم ... بد قلقلی میکنه بغلش کنم ...
- نه ...
... ای بابا این آدم چرا انقدر عصبانیه: در رو باز اگر باز کنید خودم میام ...
مثل همیشه هول شدم ... در رو باز کردم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم و بلوزم رو مرتب کردم ...
در رو که باز کردم ... قیافه اش از خستگی داغون بود: بد خواب شدید شما هم امشب ...
به قیافه زارش نگاه کردم خیلی خسته به نظر می رسید
- شما بفرمایید بنشینید ... چای یا قهوه می خورید ... تا من برم کتسون رو تنشون کنم؟
- نه ممنونم ... امروز از بس قهوه بهم دادن دیوانه ام کردن ...
- حالتون خوب نیست؟
دو تا انگشت اشاره اش رو روی شقیقه اش گذاشت: سرم وحشتناک درد میکنه ...
- من الان میرسم خدمتون ...
خواست اعتراض کنه که رفتم توی آشپزخونه ... تنها چیزی که به ذهنم رسید دم کردن گل گاو زبون بود ...
پنج دقیقه بعد حاضر بود ... توی یه لیوان بزرگ ریختم و گذاشتم توی پیش دستی ... سرش رو به کاناپه تکیه داده بود و دستش رو روی پشانیش گذاشته بود ... گره کرواتش رو فقط کمی شل کرده بود ...
خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز ... کنار مفاتیح ... با صدای برخورد پیش دستی به میز چوبی چشماش رو باز کرد ...
با تعجب به لیوانی که ازش بخار بلند می شد نگاه کرد: برای منه؟
- بله ... می دونم که الان به نظرتون عجیب می رسه اما فکر کنم بهتر از قرص باشه ...
... کمی توی جاش سیخ نشست: ممنونم ... انتظارش رو نداشتم ...
نگاهی به لیوان انداخت: بخوریدش آقای دکتر چیز خاصی توش نیست ...
- من که چیزی نگفتم خانوم ...
- آخه مشکوک نگاهش میکردید ...
توی دستش گرفت گل گاو زبون قرمز رنگ رو ...
- حالا چی هست؟

نمی دونم این همه شیطنتی که هیچ وقت جلوی این مرد جدی نشونش نمی دادم از کجا هی سر بر میاورد امشب: چشم اسب ... با نیش عقرب کوه های آمریکای لاتین ...

خنده اش گرفته بود مطمئنم ... چون صورت خسته اش داشت کش میومد: شما که گفتید جادو نیست ... و بعد جرعه ای ازش خورد ... صورتش کمی درهم شد ...

– تلخه؟

صادقانه گفت: خیلی ...

... آخ آخ یادم رفته بود عسل بریزم ... لیمو ریخته بودم خوش رنگ بشه اما عسل رو فراموش کرده بود ...

– آخ آخ یادم رفت ... یه لحظه بیدیش به من ...

لیوان رو به سمتم گرفت ...

صدای جادوگرها رو تقلید کردم: یادم رفت دندان ماری ساله هند شرقی توش بندازم ...

این بار به جون خودم خندید ...

– اینها رو که میگی چه طور انتظار دارید بتونم بخورمش ...

– به راحتی ... الان میارم خدمتتون ...

لیوان رو دادم دستش این بار هم با زبان هم با نگاهی که حالا کمی می تونستم بخونمش ازم تشکر کرد ...

– حالا دور از شوخی گل گاو زبونه ... بخوریدش بهتون آرامش می ده ...

جرعه ای اش رو نوشید: امروز چند جلسه پشت سر هم داشتم ...

– حالا من باید به شما بگم حواستون کمی بیشتر به خودتون باشه ...

دستش رو دور لیوان قلاب کرد: بچه ها اذیت که نکردن ...

... با چه مانور موضوع بحث رو عوض کرد ...

– من که از خدایه پیشم باشن ...

– می دونم ...

لیوان رو ذره ذره و با طمانینه تموم کرد ...

– ممنونم ... خیلی خوب بود ...

– امیدوارم که این طور بوده باشه ...

... احساس کردم صدایش و نگاهش سر حال تر از لحظه ورودشه ...

– حتما همین طوره ... وقتی این همه لطف کردید ...

– مادرم همیشه این جور چیزا رو خیلی خوب درست می کرد ...

– خدا رحمتشون کنه ...

– ممنونم ...

خواست لیوان رو روی میز بذاره که چشمش به کتاب دعاء افتاد: مال شماست ... احساس کردم خیلی متعجب شده: مال مادرم بود ... خودم براش خریده بودم حالا هم به نیت خودش و پدرم و رها ازش استفاده میکنم ...

نمی دونم چرا موقع گفتن این جمله اون بغض لعنتی باعث شد کمی صدام بلرزه ... نگاهش رو دوخت بهم ... توی چشمام دنبال اشک می گشت انگار ... چی داشت نگاهش ... نمی دونم ... حس کردم یه چیزی مثل قطره های ریز بارون توی قلبم سر میخوره ... دستم رو بردم و موهام رو زدم پشت گوشم ... با این حرکتتم ... نگاهش رو ازم گرفت.

دستی به زانوش زد: مطمئنم مادرتون بهتون افتخار میکنه ...

– امیدوارم ... البته من همه سعیم رو کردم که جادوش رو درست به کار ببرم ... و احساس میکنم که درست هم بوده ... زیر لب گفت: جادوی شما چیز دیگه ایه ...

اسکاج توی دستم رو محکم کشیدم محکم تر ... تمام فشاری که روم بود رو خالی کردم روی اسفنجی که حالا زیر دستم فشرده بود و لیوان رو هی ساییدم ساییدم ... پاک نمی شد ... مثل چشمای من که حتی یه لحظه از اشک خشک نشده بود ... لیوان رو توی سینک رها کردم ... محکم ... لب پر شد ... مهم بود؟ نبود ... دل من دو روز بود مثل کوه آتشفشان شده بود ... سرم رو خم کردم اشکام می ریخت روی دست نیمه کفیم ... با پا محکم کوبیدم به کابینت ... سر خوردم از کابینت و نشستم رو کف سنگ آشپزخونه و سرم رو گذاشتم روی زانوم و زار زدم ... خسته شده بودم ... واقعا خسته.

چی از جونم میخواستن ... این همه استرس ... این همه آزار ... آخه انتقام چی رو میخواستن از من بگیرن؟! گوشیم توی جیبم خود کشی میکرد سیا بود ...

– هنوز خبری نشده؟

– نه ...

– تو که صدات از صبحم بدتره ... همراز بسه ... چرا انقدر گریه میکنی؟

– دارم دیونه می شم می فهمی ... دو روزه ازشون خبری نیست ... نه گوشی تلفن رو بر می دارن ... نه زنگ می زنن ... چیزی شده سیا ... به خدا که چیزی شده و از من پنهان می کنن ...

– ماموش هیچی نشده من بهت قول میدم ... الانم داریم راه میوفتیم با گلی بیایم پیشت ... تو هم برو پیش مادام تا ما برسیم باشه ماموش؟

دماغم رو بالا کشیدم: نه ... به خدا بیاید دیگه باهاتون حرف نمی زنم ... سیا بمون ... مادر بزرگت حالش خوب نیست ... ماموش ...

– نمی خوام سیا ... عذاب وجدان رو به همه احساسای مزخرف این روزم اضافه نکن ... دیگه جا ندارم ...
با ضرب و زور قطع کرد و می دونستم اگر هم نیاد هر یه ساعت میخواست زنگ بزنه ... آرتان اس ام اس داده بود که امشب
ساعت ۹ تا ۳۰/۱۰ منتظره ...

گوشی رو پرت کردم روی مبل ... صدای خنده های نوه های زینب خانوم از بالا با نوای موسیقی تنهایی مادام از پایین قاطی
شده بود.

بیشتر از ده بار با موبایل حامی هم تماس گرفته بودم اون هم خاموش بود ... داشتم دیوونه می شدم ...
رفتم سمت کمد و اولین چیزی که دستم اومد رو پوشیدم روی لباسی که تنم بود روی همون شلوار جین کهنه ای که توی
خونه می پوشیدم ... کیفم و دستم گرفتم ... برای پنجمین بار توی دو روز گذشته داشتم میرفتم دم خونه ... شاید باشن ... من
که کار بدی نکرده بودم این چند وقت مگه نگفت می تونم بچه ها رو ببینم محرومم نمی کنه؟!

توی آژانس سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ... با هر دست انداز سرم ضربه کوچکی می خورد به شیشه و یه قطره اشک روی
گونه ام می چکید ... چرا های زیادی تو مغزم زنگ می خورد چیزهایی که جوابی براشون نداشتم ...

این چند وقت انگار که یه خیال بود ... یه خیال به زیبایی تمام صبح های پاییزی ... سبک ... خنک ... پر از بوی خاک نم
خورده ... حالا با واقعیت همیشگی مواجه شده بودم ... من چرا فکر کرده بدم حامی فرق میکنه ... حامی که دو شب پیش روی
کاناپه خونه ... بهم گفته بود جادو بلدم ... همون مرد مقتدر مثلاً قابل اعتمادی که گفته بود از دیدن بچه ها محروم نمی شم
... و بلافاصله فردا صبحش همه غیب شدن ... دستهای مشت شدم رو روی لبم کوبیدم این درد های کوچیک باعث می شد
به خودم بیام ... عصبی بودم.

پول رو حساب کردم زیر نگاه پر از سؤال راننده ... با زانوهای که می لرزیدن دستم رو گذاشتم روی زنگ به امید اینکه مثل
هر بار لجبازی های اکبر خان باشه که در روی من باز نمی کرد ...

زنگ رو بازهم زدم ... ان بار با صدای بلند تری گریه کردم ... به در تکیه دادم که صدای تقی شنیدم که به نظرم بیشتر شبیه
یه خیال بود بعد از دوشب نخوابیدن از استرس ...

خودم رو تقریباً تو باغ عمارت پرتاب کردم و وارد شدم ... به سمت خونه تقریباً می دویدم ... به در نزدیک میشدم که روی
تراس حامی رو دیدم که با تعجب و کت و شلواری که نشون می داد تازه از بیرون اومده ایستاده بود ...

تقریباً فریاد زدم به مردی که بالا ایستاده بود و من پایین بودم ... بله اونا همیشه بالا بودن و من پایین: کجان؟!
– اتفاقی افتاده؟

– این رو من باید بپرسم ... چی می خواید از من؟ بچه ها کجا هستن؟

اخماش رفت توی هم ... این همه عصبیت و پرخاش رو از من انتظار نداشت: منظورتون رو متوجه نمی شم؟

– منم سالهاست که منظور خانواده شما رو نمی فهمم ... قرارمون این نبود ...

کیفم از دستم رها شد ... می دونم قیافه ام قابل ترحم شده بود برام مهم نبود حتی اگر لازم بود التماس میکردم برای گناه نکرده عذر خواهی هم میکردم ...

نمی دونم با دیدن حال نزارم هول کرد که این طور بهم ریخت که از پله ها اومد پایین ... به من که با زانو هایی که توان نگه داشتن وزنم رو نداشت و سرمایی که به خاطر مانتوی نخی تنم بود نزدیک شد: هیچ معلوم هست دارید با خودتون چه می کنید؟

برای اولین بار انقدر بهم نزدیک شده بود: بفرمایید بریم بالا ...

دستش به سمتم دراز شد ... به سمت منی که داشتم از استرس می مردم: من کمک شما رو نمی خوام ... یه کلام ... چه بلایی سر بچه ها اومده؟ یا بهتره بگم چه بلایی سر من میخواید بیارید ...

اخماش بیشتر رفت تو هم: بچه ها؟! ... یعنی شما نمی دونید؟ این وضع چیه برای خودتون ساختید ... یعنی انقدر دلتون به خاطر دو روز که بچه ها رفتن باغ دماوند تا حالشون بهتر بشه و از تعطیلاتشون استفاده کنن تنگ می شه؟

با شنیدن این حرف روی دو زانو کف حیاط نشستیم ... با این حرکتم هول کرد: حالتون خوبه؟

با صدای گرفته نگاهش کردم ... خیلی حرفا بود برای گفتن اما فقط نگاهش کردم ... نگاهی که احساس کردم بیشتر از هر زمانی پر از دلخوری و دلشکستگی: من از شما انتظار نداشتم آقای دکتر ...

دست انداختم و کیفم رو برداشتم ... باید می رفتم ... نباید بیشتر از این ضعفم رو میدیدن ... این طوری لذتتون بیشتر می شد ... تمام سعیم و کردم تا تعادل بهم نخوره حاضر بودم وسط خیابون غش کنم و شهرداری جمعم کنه تا این آدم ها بخوان بهم کمک کنن ...

مبهوت نگاهم میکرد ... حتما داشت تو دلش لذت می برد ...

سر پا ایستادم و خواستم برم که صداش باعث شد از جام بپریم: هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟ کجا دارید می رید؟ جوابش رو ندادم فقط نگاهش کردم ... یه قدم به سمتم برداشت: من نمی فهمم ...

- منم سالهاست خیلی چیزها رو نمی فهمیدم ... اما این دو روز خیلی چیزها رو فهمیدم ... این رسمش نبود آقای دکتر ... انتظار من.

- چه انتظاری خانوم؟ من چه کاری بر خلاف انتظار شما کردم که خبر ندارم؟

این بار صدام کمی رفت بالا: شما بگید من در حق شما چه کردم؟ چه کردم که مستحق دو شب عذاب و استرس نخوابیدن بودم ...

یه ابروش رفت هوا: به خاطر گردش رفتن بچه ها؟

به زور بغضم رو قورت دادم: به خاطر گردش رفتن؟! واقعا همین برداشت رو دارید؟ اگر بهم میگفتید چی ازتون کم میشد؟

این بار واقعا جا خورد: یعنی چی؟ مگه شما خبر نداشتید؟

پوزخندی زدم: مسخره ام میکنید؟

- دختر خانوم حواستون هست من کیم؟

- نه من حواسم به اینه که من این جا هیچی نیستم ... حتی داخل آدم ...

بر گشتم برم ...

که محکم و جدی گفت: بایستید بینم چی شده؟

- مسئله ای نیست من فقط میخواستم بدونم بچه ها زنده و سالمن ... بقیه اش مهم نیست ...

پشتم و کردم که برم که نگاهم افتاد به انگشتهایی که دور بازوم قلاب شدن ... نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

...

همون طور که دستهای محکم دور بازوم بود چرخید و روبه روم ایستاد: حرف زدنتون روی حرفم و بی اعتنائیتون رو می ذارم

به حساب حال بدتون ... وگرنه من همون حامی هستم که کسی روی حرفم حرف نمی زنه ...

نگاهی به بازوم که توی دستای قدرتمندش بود انداختم: من کسی نیستم آقای دکتر ... اگر بودم ...

کلافه چشم هاش رو باز و بسته کرد: انقدر این جمله بی خود رو تکرار نکنید ... همراه من میاید داخل و مثل دو تا آدم عاقل و

بالغ صحبت میکنیم ...

- من حرفی ندارم ...

بازوم رو کمی عقب کشیدم که از حصار انگشتهاش رها بشه ... انگشتهاش رو کمی محکم تر کرد این باوجود اینکه کشمکش

خیلی جزئی بود عصبانی ترش کرد ...

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمای عصبانی و قهوه ای ش: به غرورتون بر میخوره یه دختر بچه رو حرفتون حرف بزنه

نه؟

فقط نگاهم کرد ... از همون نگاهای ترسناک حامی گونه ... همون که باعث شد سرم رو بندازم پایین ...

سرش رو خم کرد و صاف خیره شد توی چشمم: صبر من حدی داره ...

- نمی دونم چرا فکر میکنید برای من بی حد و اندازه است ... و برای اثبات کردنش هم مدام ازم آزمون میگیرید ...

- من تازه رسیدم ... یک ساعت نشده ... یه سفر دو روزه بدون برنامه قبلی به دوی داشتم ... مشکلی پیش اومده بود ... رسیدم

دیدم کسی نیست ... زنگ زدم به پدرم ... گفتن رفتن دماوند ... زری خانوم و علی هم اونجان و فخری هنوز مرخصیه ... من

هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که شما این طور وارد شدید و شروع کردید به متهم کردن من ... هر چند ...

... واقعا خجالت کشیده بود ... دلم می خواست بمیرم و نگاهش نکنم ... دستاش که دور بازوم حلقه شده بود داغ شده بود و

این یعنی عصبانیتش افزایش پیدا کرده ... به قدری عصبانی بودم که بی ملاحظه فقط چشمم رو بسته بودم و دهنم رو باز

کرده بودم ... هنوز هم با وجود خجالتی که ازش میکشیدم چیزی توی دلم زبونه میکشید ...

- بفرمایید داخل دارید یخ می زنید ...

زیر لب گفتم: میخوام برم ...

شنید: گفتم داخل ...

این بار ترس از کلام قاطعش رو علاوه کرده بودم به خجالت بیش از حدی که ازش داشتم ... دستاش رو از دور بازوم باز کرد ... و جلوتر راه افتاد ... من اما هنوز محو کفشهای بی مسمایی بودم که پام بود ... انگار اون جا میخم کرده بودن ... - با شما هستم ...

پشت سرش راه افتادم ... وارد خونه شدم ... گرمای مطبوعی صورت یخ زده ام رو نوازش کرد ... صورتی که می دونستم بیش از همیشه داغون و رنگ پریده است ...

شالم از سرم افتاده بود و موهام خیلی وحشی اطرافم ریخته بود ... ایستاه بود وسط سالن ... دستاش رو پشت کمرش قلاب کرده بود و منتظر من بود ... من هم مثل کودکی که خطا کرده ایستادم محکم گفتم: بنشینید ... بدون کل کل کردن نشستم ...

- حالا از اول برام بگید دقیقا چی باعث این حال و روز شماست ...

زیر لب بدون نگاه مستقیم به این همه صلابت از دو روز استرسم گفتم ... سکوت بود ... با دستمال توی دستم بازی می کردم ... دستمالی که حالا بیشتر شبیه تار پود بود ...

سکوت کرده بود ... حتی بعد از تموم شدن حرفم ... سرم رو بلند کردم ... پر از اخم با اندکی عصبانیت و متفکر داشت نگاهم میکرد ... خم شد ... از کنار کاناپه سطل چرمی کوچکی رو به سمتم گرفت ... خجالتم به اوج رسید ... دستمال دستم رو انداختم توش ...

- روی میز دستمال هست ...

بی حرف برداشتم ...

- به خودتون نگاه کردید؟

...

- به رنگ پریده و چشمتون؟

- چه اهمیتی داشت وقتی ...

- من به این مسئله رسیدگی می کنم ...

- شما به من قول داده بودید ...

- عرض کردم رسیدگی می کنم ...

صدام به خاطر تمام بغض هام و اشک هام گرفته بود ...

- من ... بابت ... عذر میخوام ...

...

سرم رو بلند کردم ... هنوز اخم آلود نگاهم میکرد گفتم: من ... فکر می کردم شما هم در جریانید ...

- پس نگید انتظار نداشتید ... بگید انتظار داشتید ...
- سرم رو پایین انداختم : من میرم ...
- بنشینید ... من گفتم این بی ملاحظگیتون رو بخشیدم؟
- من عصبی بودم ... ولی ... باور کنید قصدم توهین به شما نبود ... یعنی ... اون لحظه ...
- آخرین بار باشه ...
- آخه ...
- شنیدید چی گفتم؟ آخرین بار باشه همچین بلایی رو سر خودتون میارید ...
- چشمام تا جایی که امکان داشت گرد شده بود ... با تعجب به نگاه سرد و خشنش روی خودم نگاه کردم ... هول کرده بودم ...
- باورم نمی شد این آدم ... یعنی نگران من شده بود؟
- بلند شید ...
- با تعجب نگاهش کردم ...
- فکر میکنم باهمم قرار می داشتیم ...
- با گیجی پرسیدم: قرار؟
- مگه قرار نبود بریم شاهنامه خوانی؟
- اصلا یادم نبود ... سرم رو پایین انداختم: آخه ...
- آخه ... نداره ... رویا هم میاد ...
- ... باورم نمی شد : من آمادگیش رو ندارم ...
- از کنار ساک کوچیکی که کنار مبل بود سوئیچش رو برداشتم: می ریم خونه لباستون رو عوض کنید ... می ریم ...
- ... میریم رو مطمئن گفتم ... جایی برای اعتراض من نبود ...
- این تنبیه تونه ... تا دیگه اون طوری خونه ما نیاید و همه حرفهایی که بهم زدید ... و البته یه تنبیهی دیگه هم دارید
- بابت چی؟ من که عذر خواستم ...
- دوست ندارم روی حرفم حرف زده بشه ... گفتم میریم یعنی میریم ...
- مداد مشکی توی دستم رو گذاشتم جلوی آینه ... تمام طول مسیر سکوت کرده بودیم و من سعی کرده بودم با آهنگ آرام داخل ماشینش کمی آرامشم رو به دست بیارم ... پا فشاریش برای رفتن رو درک نمی کردم ... به خودم توی آینه نگاه کردم حتی معجزه لوازم آرایش هم نمی تونست چشمام رو به حالت عادی برگردونه ... اما قیافه ام کمی نرمال تر شده بود ...
- هوا سرد بود و کمی بارونی ... بارونی ام رو پوشیدم و شال قرمز رو هم روی سرم انداختم ... بارونی خیلی کوتاه بود اما مهم نبود قرار نبود تو خیابون راه برم ...

در رو باز کردم ... تو ماشین منتظرم بود ... آرنجش رو به شیشه ماشین تکیه داده بود و اخم آلود توی فکر بود ... من هیچ توضیحی برای بودنش ... معطل شدن نیم ساعتش ... و آرامشش و اخم همیشگیش نداشتم ...

خواستم در رو باز کنم که اسمم رو شنیدم ... مادام بود سبد چرخ دار خریدش پشتش بود ... با لهجه با مزه و شال دست بافش داشت بهم لبخند می زد: سلام مادام ...

- سلام عروسک ... خوبی؟

حامی هم از ماشین پیاده شد ... ماشینش تو محله ما تابلو بود ... خودش هم همین طور ... مادام نگاهی کنجکاو به من و بعد به حامی انداخت ...

- آقای دکتر برادر شوهر رها هستن ...

تازه متوجه شده بود ... سلامی کرد که حامی هم مثل همیشه مودبانه جوابش رو داد و حالش رو پرسید ...

- سرپا نگهتون ندارم مادام ...

- بهت خوش بگذره ...

خم شدم و گونه خوشگلش رو بوسیدم: آخه تو چرا انقدر خوشگلی مادام ...

بلند خندید و لپم رو کشید: دروغ نگو ... از من دیگه گذشته ...

بعد رو کرد به حامی که داشت نگاهمون میکرد: خیلی مراقب این دختر باش مرد جوون ... خاطر خواه زیاد داره ...

حامی با یه لنگه ابروی بالا رفته به ما نگاه کرد: هستم در خدمتتون ...

... جوابش انگار به دل مادام خیلی نشست ...

سوار ماشین شدیم: ببخشید آقای دکتر خیلی معطل شدید ...

- همسایتون بودن؟ خیلی سر دستی از مادام براش گفتم ...

نگاهی به تلفنش انداخت انگار منتظر تماس بود ... بلافاصله بعد هم تلفن زنگ خورد ... از احوال پرسیش معلوم بود نیوشا ست ...

بعد گوشی رو به من داد ...

- سلام همراز قربونت بره ...

- سلام همراز کجایی تو؟

... تعجب کردم من که جای نرفته بودم ...

- چه طور پرنسس؟

- پدر جون گفت رفتی مسافرت ... چرا از ما خداحافظی نکردی؟ ما هم اومدیم دماوند ... حوصلمون هم سر رفته ... تو هم میای؟

احساسی که الان داشتم قابل توصیف نبود ... بدنم از شدت عصبانیت می لرزید ... تلفن رو محکم تر توی دستم گرفتم ... حامی زیر چشمی داشت نگاهم میکرد ...

- ببخش نازنینم ... یه کاری بیهویی پیش اومد ... خوب کرده پدر جونتون بردتون آب و هواتون عوض بشه ... مراقب خودت و کوشا باشی ها هوا سرده ...

- تو هم بیا ...

- من کجا بیام؟ به شما خوش بگذره به من هم خوش گذشته ...

- با عمو داری میری بیرون؟

... نمی دونستم باید چی بهشون بگم ...

- من الان مزاحم عموتون هستم ...

بعد از حرف زدن با کوشا ... گوشی رو به سمت حامی گرفتم و ناخود آگاه پوزخندی به تمام این بد جنسی های بی دلیل زدم ...

- شما که منزل بودید باهاشون تماس گرفتم ... بعد هم گفتم دوباره زنگ بزنن ...

- این شماره ای که جواب شما رو میده و دوباره بهتون زنگ می زنه ها ... دقیقا همین خط ... سه روزه برای من فقط بوق میخوره ...

اخمای درهمش نشان از توی فکر بودنش بود: من بهتون ...

- نمی خوام قول بدید ... آقای دکتر ... همه چیز که دست شما نیست ...

این حرفم انگار بهش برخورد: همه چیز دست منه دختر خانوم ... این اتفاق خارج از برنامه ها بود ... و من بهش رسیدگی میکنم ...

- مهم نیست ... بازهم هم ازتون عذر میخوام و هم تشکر میکنم ...

دستش رو دراز کرد ... از صورتم رد شد و چشمم افتاد به دکمه های سردست مشکی و رنگ و بی نهایت شیکش ... بوی عطرش از کنار بینیم گذشت ... سایبان رو پایین آورد و آینه اش رو باز کرد ... لامپ کنار آینه روشن شد ...

- بهم بگید دقیقا اون جا چی میبینید؟

نمی فهمیدم منظورش چیه؟

- انقدر فکر کردن نداره ... بهم بگید توی آینه چی میبینید؟

- خودم رو ...

- پس خودتون رو هم میبینید؟

لحن خونسرد و کلام شمرده اش هم حتی باعث نمی شد درست منظورش رو بفهمم ...

- من منظورتون رو درست متوجه نمی شم آقای دکتر ...

- خیلی ساده است ... این چشمایی که باز نمیشن ... با همه تلاشی که میکنید برای آروم جلوه کردن ... رنگی که به رخسار نیست ... و صدای گرفته ... بازهم براتون بشمارم؟
- می‌خواید من هم براتون بشمارم؟
- باشه قبول ... من انکار نمیکنم ... من حتی وابستگی شما به بچه‌ها رو هم درک می‌کنم ... عصبیتت امروزتون هم تا حدودی قابل قبول ... حق هم بهتون می‌دم ... اما ... کمی هم به خودتون فکر کنید ... احساس مسئولیتتون نسبت به بچه‌ها قابل تقدیره ... اما چرا حتی ذره‌ای از این تلاش رو برای خودتون صرف نمیکنید؟
- من خودم رو رها نکردم ... من کار نمیکنم ... کتاب میخونم ... برای پیشرفت ذهنی و اجتماعیم تمام تلاشم رو می‌کنم ... همون طور آروم و مجاب کننده کلامش رو ادامه داد: این عالیه ... اما آیا کافیه؟ استراحتتون کافیه؟ چه قدر از وقتتون صرف تفریحاتتون می‌شه؟
- میشه یه جسارتی بکنم؟
- سئوالی نگاهم کرد ...
- آقای دکتر شما چه قدر صرف تفریحاتتون میکنید؟
- لبخندی زد: با من خودتون رو مقایسه میکنید؟
- چرا؟ نباید این کار رو بکنم؟
- با وجود طعنه کلامتون جوابتون رو میدم که خیر ... من از شما خیلی بزرگترم ... در ضمن مسئولیت یه خاندان روی دوشمه ... و از همه مهم‌تر من یه مردم ...
- من هم مسئولیت زندگی خودم رو دارم ... تمام تلاش من برای بودن و درست موندنه ... تمام این به قول شما دویدن‌ها ... برای زندگی که یه وقت ذره‌ای به خطا نره ...
- متفکر گوش میکرد ...
- سرم رو به پشتی صندلیش تکیه دادم: من آدم خوش شانسیم بزرگترین تفریح زندگیم شغلمه ... و اما مرد بودنتون ... من می‌تونم از زن بودنم براتون حرف بزنم ساعتها ... اما الان ... فقط میتونم بگم ... من فرقی بینم نمی‌بینم ...
- مثل فمینیستهای بی سواد حرف نزنید ... ما تفاوتی داریم ... حقوقمون مشترکه ... شکی توش نیست ... اما مرد بودن و زن بودن متفاوته ... این تفاوت باعث میشه که زنی وجود داشته باشه که بخواید ازش حرف بزنید ...
- پس به حقوق ما اعتقاد دارید؟ اون شب که حق طلاق خواهرم عصبانیتون کرده بود که این طور به نظر نیم رسید ...
- این مسئله با همه مسئله‌های دیگه فرق میکنه ...
- چشمای خشکم رو بهم فشار دادم: فرقی نمی‌کنه ... برادر شما نخواست به هر دلیلی با خواهرم زندگی کنه و خانواده شما با تهدید همیشگیشون یعنی بچه‌ها خواهرم رو توی خونه نگه داشتن ...
- رها مادر بچه‌ها بود و باید براشون مادری میکرد ...

– حامد هم پدرشون بود ...

تر مز دستی رو کشید ... متعجب به سمتش چرخیدم ... اشاره به برج رو به روش کرد: اومدیم دنبال رویا ...
دستم رفت سمت دستگیره ...

گفت: کجا؟

– ایشون از من بزرگترن ... من پشت میشینم ...

– کاش میتونستید بدون فکر کردن به رها و حامد ... چند لحظه ای از خودتون بگید ...

خواستم جوابش رو بدم که رویا مثل همیشه شیک و با یه لبخند که چندین برابر زیبا ترش میکرد سوار ماشین شد: گفتی
همراز هم هست که؟

– من انجام ...

به پشت سر چرخید با دیدنم تعجب کرد: چرا اون جایی؟

جوابی که به حامی داده بودم رو تکرار کردم که باعث اعتراضش شد: خودت پیری ...

– مامان اینا هم میخوان تو این سرما برن دماوند حامی ... تو هم میری؟

– نمی دونم ... شاید باید ببینم کارها چه طور میشه ...

– اوضاع دویی خوب بود؟

اونها مشغول صحبت‌های کاریشون شدن و من مشغول فکر کردن به تمام متن صحبت هام با حامی ... به تمام اتفاقی که
امروز افتاده بود ... چند وقتی بود سؤال زیاد توی ذهنم داشتم و جوابی نداشتم ...

– این جا باید پارک کنید ... باید کمی پیاده بریم ...

حامی سعی در پارک کردن ماشینش داشت ...

رویا: ببخشید ... ما خیلی مشغول کاری شرکت شدیم ...

لبخندی زد: اشکال نداره منم الان ازتون انتقامم رو میگیرم ... جایی که میریم هم کاملا مربوط به کار منه ...

ورودمون به گالری همراه شد با سر و صدای بلند بچه ها ... کیوان اونجا بود ... سهیل و اشکان ...

رویا رو معرفی کردم ... حامی رو که میشناختن ...

من: اشکان خانومت کو؟

اشکان که تو لیوان مرتبی نسکافه به دست رویا و حامی میداد: تمرین می کنن باید برای اجرا برن لهستان ...

با دست اشاره ای به میل سه نفره قرمز رنگی کردم که جایگاه همیشگی من بود ... حامی پالتوش رو در آورد و رویا هم همین

طور ... زیر پالتوی خوشگلش ... کت و دامن آجری خیلی خوشگلی تنش بود ...

– ببخشید که این جا وسیله پذیرایی نیست ...

رویا: خیلی برام جالبه که قراره چه اتفاقی بیوفته؟

حامی آرام و با طمانینه نسکافه اش رو میخورد و به اطراف نگاه میکرد ...
 با صدای آرتان برگشتم پشت سرم: خوش اومدید آقای دکتر ...
 با هم سلام و احوال پرسی کردن ... من هم دست به سینه پشت سرش داشتم نگاهش میکردم ...
 حامی متوجه قیافه درهم و حسودم شد ... نگاه خاصی بهم انداخت ...
 آرتان چرخید: حسود خانوم چرا این طوری نگام میکنی؟ وایسا ببینم ... چشمی برات نمونده کسی رو نگاه کنی ... چیزی شده؟
 نگاهی به حامی انداختم که خیره به لیوانش بود هر چیزی که بود بین خود ما بود: چیزی نشده کمی سر درد دارم ... کاری از من بر میاد انجام بدم؟
 آرتان هدایتهم کرد سمت کاناپه: آره خیلی هم که حالت به جاست ... فقط استراحت کن ... مطمئنم مثل همیشه بابا ازت می خواد چیزهایی رو بخونی ...
 - صدام گرفته ...
 - صدات به خوشگلی همون فرشته ای که جاش حرف زدی ...
 روی صندلی بلند کنار پدر آرتان کمی جا به جا شدم برای من که حماسی خوانی زیاد قوی نداشتم و صدام هم نرم و نازک تر از این حرفها بود کمی استرس زا بود ... چشمام هم هنوز کمی درد میکرد ...
 تو تاریکی و روشنی کسایی که به امید شنیدن شعری مملو از ایران اومده بودن اون گوشه کنارا مردی نشسته بود که امشب عجیب توجهم رو جلب میکرد ... حامی روی مبل قرمز اون گوشه خیره نگاهم میکرد ... سر جام بیشتر از هر زمان دیگه ای کلافه بودم ... پام رو تکون می دادم ...
 چرخیدم به سمتش کامل ... چی باعث می شد به اون سمت باشم هم نمی دونم ...
 منیژه چو از خیمه کرد نگاهش بدید آن سهی قد لشکر پناه
 به رخسار گاه چون سهیل یمن بنفشه گرفته رو برگ سمن
 فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
 نگاه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شده گر پریست
 به این قسمت که رسیدم صدای تشویق بلند شد ... عجیب بود که چرا تمام مدت این بیتها خیره بودم تو نگاهی که عجیب این روزها ساحل آرامش من بود ... چشمایی عین همون چشمایی که این سالها برام طوفان ایجاد می کردن اما نگاهشون تفاوتی تا ثریا داشت.
 با صدای پدر آرتان از روی صندلی پایین اومدم و نگاهی به جمعیت سی نفری که داشتن تشویق میکردن انداختم و لبخندی زدم ...
 برای چندمین بار داستان بیژن و منیژه رو اجرا میکردیم اما هیچ وقت انقدر روم تاثیر نگذاشته بود ...
 پدر آرتان که می دو نست حامی و رویا مهمانهای من هستن همراهم به سمتشون اومد ...

- خوشحالم کسایی ایجان که شغلشون جدا از ما هاست ...
 رویا: بسیار عالی بود ... لذت بردم ...
 حامی با سر تایید کرد و من این بار با حسی جدا از استرس سرم رو انداختم پایین ...
 آرتان هم به جمع ما پیوست: هیچ وقت به نظرم بیژن انقد خوش تیپ نیومده بود ...
 با صدای بلند به متلکش خندیدم ...
 - نه خدایی همراز امشب خیلی از ته دل بود ...
 - من کلا تو داستانهای حماسی خوب نیستم ... تو درس نقالی هم نمره خوبی نیاوردم اما این داستان رو دوست داشتم ...
 پدر آرتان: منیژه دختری جدا از تمام دختران افسانه هاست ... زیبایی و جسارت خاص خودش رو داره ...
 رویا: من این داستان رو نمی دونستم ...
 من با شیطنت به سمت رویا برگشتم: همیشه که نباید پسرها دختر بدزدن یه بارم دخترها پسر بدزدن ...
 این بار حامی همراه با لبخندی که روی لبش بود سرش رو به اطراف تکون داد ...
 رویا با خنده: آره خب به خصوص پسر که به زیبایی سیاوش هم بوده ...
 پدر آرتان: عشق جسارت میاره ... عشقی که باعث نشه کارهایی بکنی که از خودت انتظار نداری یا طرف مقابلت رو زیبا تر از
 هر کسی نبینی کلا اسمش عشق نیست ...
 سرم رو بلند کردم و به مردی انداختم که متفکر خیره به کفش هاش بود ... و دستایی که تو جیب شلوارش ممت شده بود ...
 - خب حامی امشب تصمیم دارم شامی که بهت باخته بودم رو بدم ...
 - اون یه شوخی بود رویا ...
 - یعنی شام نمی خوای؟
 - چرا گرسنه که هستم ولی خودم هستم در خدمتتون ...
 این دو نفر از من اصلا سؤال نمی پرسیدن ... تو هوای خنک ایستاده بودیم و من بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج داشتم و
 عجیب توی دلم یه آرامشی ژرف بود ...
 گیر داده بودم به سنگ ریز زیر پام و قلش می دادم ... به حرف پدر آرتان فکر می کردم ... به سیاوش ... به آویسا ... به
 جسارتهایی که داشتم و نداشتم ... به ...
 سرم رو بلند کردم ... حامی سؤالی نگاهم میکرد ... عمیق: خب شما کجا رو پیشنهاد می کنید؟
 ... با من بود؟
 - برای چه موضوعی؟
 رویا خندید: بد جور هنوز تو فکر بیژنی منیژه خانوم ... دو ساعت داریم سر چی چونه میزنیم؟
 لبخندی زد: آره پشت اون درخت چنار دنبال سرو قد قصه ها میگشتم ...

رویا کنارم ایستاد: گاهی نیازی نیست انقدر هم دور بگردی ...
 حامی با لحنی که عجیب ترسناک بود: رویا! سوار شید ...
 کمی پنجره رو باز کرده بودم ... بوی پاییز رو تو ریه هام پر کردم ...
 این بار جلوی رستوران جالبی پارک کردن ... یه خونه ویلایی سنگی با مزه بود ...
 بعد از سفارش غذا ها رویا بلند شد تا به تلفنش جواب بده ...
 حامی: سردتون که نیست؟
 سرم روبلند کردم و نفس کشیدم: نه ... ممنون امروز خیلی وقت گذاشتید ...
 نگاهش به سمت چنگالی بود که توی دستش میچرخوند: امشب برای من هم خیلی جالب بود ...
 - جسارت این داستان توجه جلب میکنه ...
 - گاهی جسارت اصلی آدم ها تو مبارزه با خودشونه ...
 امشب شبی پر از حرف بود انگار ...
 - من زیاد با خودم نمی جنگم ...
 لبخندی بهم زد ... چرا احساس کردم تو نگاهش چیزی هست که بد جور بهم احساس کوچولو بودن می داد ...
 - شاید چون اون طور که دوست دارم زندگی میکنم ... می دونم که الان تو دلتون میگی ایده آل گرابی های یه دختر بچه ...
 - شما عادت کردید تو دهن من حرف بذارید ... من دارم بهتون گوش میکنم ...
 نگاهم به شمع کوچیک کنار میز بود: بیشترین جسارت رو من دارم اتفاقا ... چون رو حرف شما حرف میزنم ...
 - مهم اینه که آخرش حرف کی می شه ...
 سرم رو بلند کردم که داشت نگاهم میکرد: مهم اینه که من این کار رو میکنم ...
 ... خودم تعجب کردم ... از کی به این نقطه رسیده بودیم که شوخی هم میکریم؟
 - چرا از یه جنبه دیگه نگاهش نمیکنید؟
 - از کدوم جنبه؟
 - اینکه من بهتون اجازه میدم که بتونید حرفتون رو بزنید ...
 ... خنده ام گرفت ... هم از خودخواهی بی نظیرش ... هم از لحن با مزه ای که تو کلامش بود ... خیلی دلم میخواست بهش
 بگم مگه دنیا به مرکزیت شما می چرخه که احساس کردم بی ادبی میشه ...
 رویا: ببخشید اگر که دیر کردم ... خب همراز بانوی خسته ... اوضاع چطوره؟
 - پس رویهم رفته حالت یکم بهتر شده؟
 گلنار پای تلفن بود ... مادر بزرگشون به رحمت خدا رفته بود و چند روزی بود که مونده بودن طالقان زنگ زده بودم برای
 احوال پرسى ...

گلنار: مادر جون پیر بود و بیمار همراز ... اما مرگ در هر صورتی سخته ...

- سیا چه طوره؟ دلم براتون خیلی تنگ شده ...

- ما هم همین طور ... سیا هم بد نیست ... عین مرغ پر کنده است این روزا ... نمی دونم چشه ... چی میخواد؟ خسته شدم به

خدا همراز ... بس که پرسیدم و جواب نگرفتم ...

... ذهنم رفت به سمت همون جسارت ... همون کنار گذاشتن آرزو ...

برای رفتن به کلاس آماده می شدم ... شالم رو روی سرم مرتب میکردم و نگاهم توی آینه به خودم بود ... امروز رامین از یه

سفر بر میگشت و این یعنی مواجه شدن ... خودم رو باید آماده میکردم ...

آخرین تست رو براش علامت زدم ... لبخند زد لبخند زدم ... این دختر آینده داشت ... من رو یاد خودم می انداخت علاقه اش

به خوندن ... شوقش به صحنه ...

دستی به پیشونیم کشیدم خسته بودم و نسبتا پر از استرس ... شک نداشتم امروز نباشه فردا این مسئله مطرح خواهد شد ...

خانوم میر جعفری لبخندی بهم زد اما چشمم به سمت چپش لیز خورد به مردی که به چارچوب در اتاقش تکیه داده بود و

نگاهم می کرد.

نگاهم به نگاهش خیره موند ... سخت نبود دیدن چیزی که ادعاش رو میکرد ...

با دست اشاره کرد به اتاقش و من وارد شدم ...

روی مبل رو به روش نشستم ... این بار هم به جای پشت میزش میز روبه روم رو انتخاب کردم ... کمی عقب رفتم ... چیزی

شبیبه به پوزخند روی لبش اومد: نگوازم می ترسی ...

نگاهش کردم نه واقعا نمی ترسیدم ... ترس من از چیز دیگه ای بود ... پاهام رو جمع کردم زانوم به زانوش میخورد ...

- چشمات خیلی خسته است ...

- کارم زیاده ...

سرش رو خم کرد به سمتم: نگام کن همراز ... می خوام باهام ناهار بیرم بیرون ... کجا دوست داری؟

... رامین بلد بود بگه کجا دوست داری ... یاد حامی افتادم ... چرا؟ خودم هم نمی دونم ... اون زیاد پیش نمیومد نظر بخواد ...

این مقایسه به نظر خودم هم بیش از اندازه پرت بود ... سرم رو تکون دادم ... هنوز منتظر جواب من بود و من چرا تمام مدت

به دنبال یه نگاه قهوه ای بودم ... همون که دیشب تو تاریک و روشن اون گالری روی مبل قرمز نگاهم میکرد ... اما به جاش

یه جفت چشم مشتاق می دیدم ... مشتاق به چی؟ این همون چشمایی بودن که خیلی آشنا بودن و در عین حال بیش از هر

زمان دیگه ای دور ...

- می شه این دعوتتون رو رد کنم؟

دلخور کمی صورتش رو عقب کشید: چرا گرسنه نیستی؟

- راستش رو بخواید خیلی رو مودش نیستم ...

- چرا؟! -

می خواست حرف بزنییم ... باشه گویا باید این حرفها زده می شد ...

- یه هنرمند غیر مودی به من نشون بدید ...

لبخندی زد: قبولتون دارم ... اما به نظرتون ما تو همه چیز مودی هستیم؟ مثل زندگی خصوصیمون هم حتی؟

... داشتیم میرسیدیم به مسئله اساسی ... کف دستام یخ کرده بود و احساس میکردم از پشت کمرم قطرات عرق سرد می گذره

...

- زندگی خصوصی دو تا هنرمند باهم؟

نگاهم کرد ... منتظر جوابش بود ...

- خیلی بهش فکر نکردم استادی داشتم که میگفت دو پادشاه در یک اقلیم ننگند ...

- حتی اگر خیلی همدیگه رو دوست داشته باشن؟

هراسان نگاهش کردم ...

رامین: حتی اگر یکیشون خیلی بیشتر اون یکی رو دوست داشته باشه؟

- من می دونم عشق یه طرفه چیه آقای پرتو ... زیاد به کسی توصیه اش نمی کنم ...

- آدم ها حماقت میکنند ...

... داشتیم تو لفافه حرف میزدیم ... از نظر من حالا که بحث باز شده بود دلیلی نداشت ...

- من این مدت بارها راجع بهش صحبت کردم من به شما حق میدم ...

خواست چیزی بگه دستم رو آوردم بالا: اجازه بدید حرفام تموم بشه ...

دستام رو قفل کردم توی هم و سعی کردم تمام اعتماد به نفس داشته و نداشتم رو جمع کنم: اون روزگار من خیلی بچه بودم

... شما هم البته سنی نداشتید اما از سنتون بیشتر میدونستید ... رفتارهاتون به هنجار و به جا بود ... اطرافیان قبولتون داشتن ...

منم یه دختر بچه تشنه محبت بودم ... بچه بودم ... تو اوج نوجوانی ... عاشق شدم ... داغ داغ ... خیلی زجر کشیدم ...

- به خدا که نمی خواستم ...

- بحث خواستنش نبود ... شما من رو نمی خواستید ... یه زمانایی من میومدم یه جاهایی فقط نگاهتون میکردم ... حرف تموم

شده بود یا شاید هم حرفی نبود اما من با نگاهم با شما حرف میزدم ... شما که قلمتون روی بومتون کشیده می شد ...

مادرم خیاط مادرتون بود ... و من هم صحبت نازنین بودم براتون ... من از شما خیلی چیزا یاد گرفتم ... می تونم بگم اینی که

اینجا نشسته ثمر تمام تلاش شماست ...

- من؟

- بله تمام تلاش شما برای نادیده گرفتن من ... این شد ... این که من هنوز هم دوست دارم دیده بشم ... اما نوعش فرق کرده ... من صحنه رو انتخاب کردم ... دیگه لباسام یا مدل لباسم اون طوری نیست که بخوام توجه جلب کنم ... بازی میکنم و آدم ها می بیننم ... و این رو من مدیون شما ...

- همراه تو بیش از هر زمان دیگه ای وقتی رو صحنه هم نیستی توجه جلب میکنی ...

دستهای قلاب شده در همم رو باز کردم ... کف دستام خیس شده بود ... سرم رو پایین انداختم: نظر لطف شماست من خیلی هم بهش اعتقاد ندارم ...

- تو زیبایی همراه ... اون مهر بی نظیرت چشمای خمارت رو خواستی تر میکنه ...

... می دونستم گونه هام رنگ گرفته ... نگاهم رو که به انگشتم بود این بار به صورتش دوختم ... این مرد یه دوره ای جذاب ترین مرد دنیا بود ... هنوز جذاب بود اما جذاب ترین نبود ...

- اون تابلو منبع الهامش تو بودی ... تو مدتهاست که منبع الهام منی ... شعرهام ... نقاشی هام ... همه اش ... همراه من چند مدتی که تو خاطراتم دارم دنباله رد پای تو میگردم ...

- من دنبال رد پای شما نمی گردم چون هست ... شما همون چیزی هستید ... که ...

... روم نمی شد ادامه اش بدم ... احساس میکردم دارم از درون میلرزم ...

جمله ام رو کامل کرد: بهش میگن عشق دوره نوجوانی؟! ... نگاهم کن همراه ... چرا این طوری خجالت میکشی؟

- زیاد راحت نیستم ... یعنی راستش رو بخواید ... هیچ وقت فکر نمیکردم بشینم با شما راجع بهش صحبت کنم ...

رو میز جا به جا شد و بهم نزدیک تر شد: چرا؟ چیزی که یه طرفش منم رو با کی باید راجع بهش صحبت کنی؟

- من عادت کرده بودم راجع به شما فقط با خودم حرف بزنم ...

- خب الان با خودم حرف بزن همراه من هی و حاضر این جام ... جلو روت ... می دونم خیلی اذیت شدی ... ببخشید ...

به چشمای مشتاقش نگاه کردم ... باید تمام روی داشته و نداشتن رو جمع میکردم: من نگفتم این فعل استمراری ... اذیت شدم ... دیگه نمی شم ...

احساس کردم رنگ از رخسارش پرید ...

- دنیا بعد از یه مدتی به من نشون داد که دردهای بی درمان تری هم هستن ... مثل از دست دادن عزیزان ... مثل درد زنده بودن ... موندن و زندگی کردن ...

دستش رو به طرفم دراز کرد خواست دستام رو توی دستش بگیره ... کشیدم عقب ... به روی خودش نیورد: بذار پیشت باشم همراه ... بذار این چیزایی که داره اذیتت میکنه رو باهم درستش کنیم ... همراه من میفهممت ... تو من رو میفهمی ...

... گلوم خشک شده بود ... این حرفها قشنگ بودن ... اگر اون زمان ها شنیده می شدن من پرواز میکردم اما الان ... چرا تو دلم چیزی تکون نیمخورد؟ مگه نباید ذوق میکردم ... چرا دوست داشتم بذارم برم از این دفتر؟!

سکوتم انگار بهش جسارت بیشتری داد: اون طور متعجب نگاهم نکن ... سخت نیست ... سخت نیست بفهمی که چه قدر دوستت دارم ...

- همراه موفق امروز رو؟

- کنایه هم که بزنی چیزی از این حس کم نمیکنه ... من آرامش عجیبی ازت میگیرم همراه ... نمی شه کنارت بود و حس زیبای بودن رو نفس نکشید ...

... رامین بود و حرفهای شعر گونه اش ... انتظار دیگه ای هم نمی رفت این آدم صدای زیبایی داشت ... لحن نرمی داشت و بیشتر از یه مثنوی شاید حرفهای زیبا بلد بود ... بوی کاپیتان بلک میداد ...

من کنار این مرد حس زیبا بودن نداشتم ... حس زن بودن نداشتم ... حسی نداشتم ...

- خواهش می کنم ... من ... این جور معذبم ...

- این که دوستت دارم؟ این معذبت میکنه؟

- باور کنید ... من ... حتی دیگه بهش فکر هم نمی کنم ... احساس میکنم خیلی ازش گذشته ...

- تو چرا تو گذشته ها دنبال من میگردی ... اینجا بگرد ... همین جا تو این آموزشگاه بعنوان همکاری ... بعنوان یه نقاش ... یه استاد دانشگاه ... این طور نگاهم کن ... از اول من رو بشناس ... به منم فرصت بده ... کنارت باشم ...

... فرصت؟ من انقدر تنها بودم که عادت نداشتم کسی تو زندگیم باشه ... یعنی ... اگر قرار بود باشه هم ...

- شما برای من به معنی یه احترام هستید یه خاطری زیبا ... خواهش میکنم اون طور هم بمونید ... ملزم نیستیم که فکر کنیم همه عشق های اول آدم صحیحن ... یا حتی میشه اسمش رو عشق گذاشت ...

دستاش لرزید ... این بار واقعا رنگ به روش نمونده بود: هیچ احساسی از من باقی نمونده؟

... سرم رو پایین انداختم ... نمی دونم چرا دوست داشتم گریه کنم ...

دستش توی موهاش بود و آرنجش روی زانوش که بالا و پایین میرفت: فکر میکنی به همین راحتی ... پا پس میکشم؟ با التماس توی صدام گفتم: اما ...

- این رو تو نباید اجازه بدی همراه ...

- همراه بهم حق بده برای داشتنت تلاش کنم ...

- اما من هیچ قولی به شما نمی دم ...

تکیه دادم به دویار دود گرفته پل سید خندان ... به نقاشی های دیواری که نصفشون ریخته بود ... نفسم درست بالا نمیومد ... بغض بدی داشتم ... احساس میکردم فشارم به صفر داره نزدیک میشه ناراحت کردن کسی آخرین چیزی بود که دوست داشتم

انجام بدم ... اما چی کار میکردم؟

گوشیمم زنگ خورد ... از خونه انتظام ها بود ... احتمالا بچه ها بودن به ساعت نگاه کردم ...

نیوشا بود ... اکبر خان. گویا چند روزی بود قلبش گرفته بود و به همین خاطر باید از هوای تهران دور میبود و مونده بود دماوند و نیوشا هم میخواست بره پیش روانکاو و گویا اصرار کرده بود با من بره ... می خواست بدون من کجام تا با راننده خودشون رو به من برسونه ... آدرس کافه ی همیشگی تو میدون انقلاب رو به علی آقا دادم ... شاید کمی نفس کشیدم دود سیگارهای آشنا و خوردن یه فنجون قهوه افتضاح همیشگی بهم کمک میکرد فکر کنم ... دنیا داره چه طوری میچرخه و این وسط حس من کجاست؟

زیپ کاپشنش رو بالا تر کشیدم هوا کمی سرد بود ... کوشا مثل همیشه با کنجکاوای مشغول فضولی بود ...

کوشا سرش رو از توی کاپوت ماشین آورد بالا: کار این ماشین عمو تمومه ...

- اصلا تو این وسط چی میگی؟

- نیوشا چی کارش داری آخه؟

به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد: علی آقا این ماشین خیلی کار داره؟

- کامپیوترش قاطی کرده قفل کرده باید زنگ بزنم بیان ببرنش ...

- دکتر دیر میشه پس من بچه ها رو می برم ...

- اجازه بدید از آقا اجازه بگیرم ایشون بگن چی کار کنیم ...

عصبانی شدم ... کلا امروز روز خیلی جالبی برای من نبود ... دست نیوشا و کوشا رو کشیدم: اگه من انقد بزرگ شدم که

همراهشونم خودم هم تصمیم میگیرم کجا ببرمشون ...

بی توجه به اعتراضش جلوی تاکسی دستم رو تکون دادم و سوار شدیم ... می دونستم مسئله خاصی نبوده اما من انگار دنبال

کسی میگذشتم ...

پاهام رو تکون دادم ... نیوشا هنوز تو فکر بود و کوشا دور دهنش بستنی بود ...

- چرا نمی خوری همراز؟

به کوشا دلخوش نگاه کردم: ترجیح می دم تو رو بخورم خوشگل من با این بستنی دور دهنه خوشمزه شدی ...

بلند خندید و من بار دیگه به این نتیجه رسیدم که این خنده بلند رو با هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کنم ...

- نیوشا جونم تو فکری؟

- بهم گفت باید راجع به هر چیزی که تو ذهنم میگذره و اذیتم میکنه حرف بزنم ...

دستم رو دور لیوان چای جلوم حلقه کردم: خب این که کار خیلی خوبیه ...

- به کی بگم؟

دلم ریخت پایین: خب به من ... به دکترت ... اما من فکر میکردم تو همه چی رو به من میگی ...

- پدر جون میگه دختر نباید زیاد حرف باشه ...

فشار انگشتم رو بیشتر کردم: منظور پدر جون این نبوده که تو حس هات رو نگی ...

- تو به کی میگی حسات رو همراز؟

... فکر کردم ... به سیا ... به گلنار ... اونا جای خالی خیلی ها رو برای من پر کرده بودن ... هر چند ... این روزها بد جور یه جای خالی توی چشمم میومد ...

- منم به تو میگم ... به سیا میگم ... تو هم به من یا عموت بگو ...

- به عمو؟! من هرچه قدر میگم نمیخوام پیانو بزنم انگار دارم با دیوار حرف می زنم ...

- مطمئنی سر پیانو لچ نمیکنی؟

- تو چند وقته همش طرف اونی ...

جا خوردم ... یعنی واقعا این طور بود؟ تو ضیچی نداشتی ...

- من ... من طرف هیچ کس نیستم چون این جا میدون جنگ نیست ... عموتون دوستتون داره به خاطرتونم خیلی کارا داره میکنه ... من همیشه بهتون گفتم بدترین خصلت آدم اینه که بی انصاف باشه ...

- همراز تو اون خونه هیچ کس من رو به اندازه کوشا دوست نداره ... چون اون پسره ...

... این چیزی بود که حتی من هم دفاعی براش نداشتی ... هرچند همچین چیزی رو هرگز از حامی ندیده بودم اما خوب میدونستم تو اون خونه و تو اون خاندان پسرا مهم ترن ...

کوشا با تعجب داشت نگاهم میکرد: هچیم این طور نیست ...

- هست ... اونا برای من لپ تاپ نمی خرن ... اما برای تو پلی استیشن خریدن ... تو هرچی دوست داشته باشی تنت میکنی اما من نه.

با قهر به پشتی صندلیش تکیه داد ... برای امروز واقعا داشت ظرفیتم تکمیل میشد ... دستم رو بردم تو کیفم برای دیدن ساعت که با دیدن حجم میس کال هام چشمم چهار تا شد ...

همش هم از موبایل حامی بود ... ای داد بیداد ... دستام لرزون به سمت شماره می رفت و برمیگشت تا این که بالاخره تماس گرفتم منتظر یه انفجار یا حتی یه تنبیه بودم ... کارم درست نبود خودم هم بودم الان زمین و زمان رو بهم میدوختم ...

با سومین بوق خانوم خوش صدایی موبایل رو برداشت ... تعجب کردم ... چند باری الو گفت تا جوابش رو دادم ... نمی دونم چرا از شنیدن این صدای ملوس هیچ خوش نیومد: ببخشید ... فکر میکنم اشتباه گرفتم ...

- خیر شما باید خانوم همراز باشید ... من منشی آقای دکتر انتظام هستم ...

یکم خودم رو جمع و جور کردم: ببخشید من منتظر بودم خودشون گوشی رو بردارن ...

با خوش رویی گفت: می دونم ایشون جلسه هستن و خیلی هم گویا منتظر تماستون بودن ... به من سپردن شما تماس گرفتید گوشی رو بردارم ... و پیغام دادن که یه آژانس بگیرید و بیاید شرکت ... اگر هم که براتون سخت من از این جا یه ماشین براتون بفرستم.

... چرا باید می رفتی شرکت؟

– خوب بفرمایید من بچه ها رو می برم خونه ایشون بیان شب ببرنشون ...

– دستور اکید جناب انتظام خانوم ...

... یه لحظه قیافه خشمگینش رو تو ذهنم تصور کردم و می دونستم باید برم شرکت ...

به ساختمون تجاری رو به رومون نگاه کردم ... می دونستم از مهم ترین ساختمون های تجاری تهران ... لبخندی روی لبم اومد چه انتظاری داشتی؟

دفتر طبقه چهارم بود ... در آسانسور که باز شد ... با دفتر فوق العاده لوکس و خوش سلیقه ای رو به رو شدم جایی که بر عکس خونه پر از تجمل و خیلی سرد خاندان انتظام همه چیز به جا و آرامبخش چیده شده بود ...

کوشا و نیوشا که راه رو بلد بودن به گوشه سمت راست رفتن و دختر نسبتا کوتاه قد و جدی که پشت میز نشسته بود از جاش براشون بلند شد ... بچه ها سلام کردن ... و پس اون صدای ملوس مال این دختر جدی بود ...

با دیدنم لبخندی زد و احساس کردم یکم زیادی هم بهم دقت کرد ... سلام کردم ... از این که هنوز جلسه بود خوشحال بودم ... می تونستم از زیر خشمش فرار کنم ...

نیوشا و کوشا رو مبل سفید رنگ مخمل نشستن ... گونه شون رو بوسیدم و خواستم خداحافظی کنم که منشی در کمال ادب از بالای عینکش نگاهم کرد: آقای دکتر فرمودن منتظرشون بمونید تا بیان ...

... ای وای پس هیچ راه فراری نبود ... واقعا امروز ظرفیتم تکمیل بود ... نشستم روی مبل ... یه عده آدم مرتبا از این اتاق به اون اتاق در رفت و آمد بودن ... خانوم ها و آقایونی با لباسهای رسمی و جدی ... نگاهی به خودم انداختم برای این جا شاید

زیادی ساده بودم و لباسم هم خیلی فرق داشت ... با خودم گفتم خوب شد کوله ننداختم ... امروز واقعا احتیاج داشتم به جایی برای فکر کردن ... نیوشا ... رامین ... خودم ... و حس هایی که انگار خیلی گم شده بودن ... کاش سیا بود ... اون همیشه گم

شده های من رو پیدا میکرد و جلوی چشمم میذاشت ...

– سلام عمو ...

سرم رو بلند کردم و به مرد جدی و اخم آلودی که رو به روم بود نگاه کردم ... دسته ای کاغذ دستش بود که گذاشت روی میز: اینها برای شرکت آریز ایمیل بشه ...

از جام بلند شدم: سلام آقای دکتر ...

جوابم رو زیر لب داد و برگشت به مست منشیش: برای بچه ها لطفا شیر و شیرینی بگذارید ... دو تا هم چای برای اتاقم ...

منشی چشمی گفت و تلفن رو برداشت ...

حامی با دست به در دفترش اشاره کرد: چند لحظه کارتون دارم ...

آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم فاتحه ات رو بخون همراز ... نیوشا نگران نگاهم کرد ... سعی کردم چشمم بخنده و نم یدونم چه قدر موفق بودم ...

روی مبل رو به روی میزش نشستم ... کتتش رو آویزون کرد و کرواتش رو مرتب کرد و نشست پشت صندلی چرمی پشت بلند بسیار شیک سفید و مشکیش ... اتاقش خیلی بزرگ و لوکس بود ... پاهام رو بهم جفت کردم ... عصبی بودم و منتظر بازخواست ...

- کجا تشریف داشتید؟

... داد نمی زد ... حامی کلا نیازی به بالا بردن صدایش نداشت ... از بس که کلامش صلابت داشت و نگاهش نفوذ ... به خصوص این جا تو دفتر کارش ... نیازی نبود تا داد بزنه ...

- من معذرت می خوام نباید بچه ها رو بعد از مطب می بردم بستنی بخورن ...

کلافه بود: چرا وقتی علی به شما گفته آژانس بگیره رفتید؟

- آقای دکتر ما با یه تاکسی خیلی راحت تا مطب رفتیم ...

- من دفعه پیش هم بهتون گفتم دوست ندارم کنار خیابون منتظر باشید ...

بهش نگاه نمی کردم ... سرم رو انداخته بودم پایین ... در زدن و دو تا فنجان چای روی میز گذاشته شد ...

- به چه اجازه ای گوشتون رو جواب نمی دید؟

این جمله باعث تعجبم شد و سرم رو بلند کردم ... منتظر یه خشم بودم و در کمال تعجبم نگرانی دیدم ... خیره موندم به نگاهش ... دست خودم نبود یه کشش من رو خیره نگه میداشت به اون چشمهای نگران ... نمی دونم چه قدر خیره موندم که

نمی دونم تو نگاهم چی دید که پرسید: می خواستید تلافی کنید؟

- نه ... باور کنید ... من اصلا نمی دونم چرا این به ذهنتون رسید ...

- چه چیز دیگه ای از این کار باید به ذهن من برسه خانوم؟

- صدای تلفنم رو نشنیده بودم ...

- که نشنیدید؟

- چرا باید دروغ بگم ...

به پشتی صندلیش تکیه داد و فنجان چایش رو گرفت دستش: شما باید اگر بعدش می خواستید بچه ها رو جایی ببرید خبر میدادید.

واقعا لحنش من رو می ترسوند ... اون بغض لعنتی که از صبح داشتم هم باعث شده بود به زور صدام رو طوری نگه دارم که نلرزه ...

- با شما هستم ... چرا جواب نمی دید؟

- من که عذر خواهی کردم ...

- با عذر خواهی تموم میشه؟

- آخه ... می دونم که اشتباه کردم اما اتفاقی هم نیوفتاده که با عذر خواهی تموم نشه؟

با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهم کرد ...

- وقتی دارم باهاتون صحبت میکنم نگاهم کنید ...

به لچ سرم رو بلند نکردم ...

- مگه با شما نیستم ...

واقعا دیگه داشتم عصبانی میشدم ... انگار داشت همه تلاشش رو میکرد که من رو دیوونه کنه ...

- واقعا نیوشا حق داره ...

- چی رو حق داره؟

...

- با شما هستم ...

- این که تو این خاندان هیچ کس از دخترها خوشش نمیاد ...

از سر تعجب تکونی خورد: بچه شدید این چه حرفیه؟

- اگر جای خالسون ... داییشون بودم هم شما من رو به صلابه میکشیدید که چرا دیر اومدم یا جواب تلفنم رو ندادم؟

... خودم هم احساس کردم دارم بهونه میگیرم ... اون همراز منطقی و آروم رو کجا قایمش کرده بودم که نبود؟

خودکار توی دستش رو با ضرب روی میز پرت کرد: واقعا که بچه اید ...

- نیستم ...

از پشت میزش بلند شد: هستید ... هستید که همچین حرفی میزنید ... نگام کنید بینم ... یه دختر ۲۳ ساله با دو تا بچه رو من

۵ ساعت بود که ازشون خبر نداشتم ... اونم تو این روز بارونی و البته پاییزی که هوا زود تاریک میشه ... اون وقت بحث

جنسیت میکنید؟ بله اگر ... اگر داییشون بودید بر خوردم به مراتب با الان فرق میکرد ...

سرم رو پایین انداختم: من تو این شهر دارم تنها زندگی میکنم ...

- و این بهتون این اجازه رو میده که از قوانینی که براتون گذاشتم سر پیچی کنید ...

- من غرضی نداشتم ... اصلا ...

- اصلا چی؟

- من میخوام برم خونم ...

- بنشینید سر جاتون ...

با این جمله اش منی که نیم خیز شده بودم دوباره نشستم سر جام ... من از این آدم چرا انقدر حساب می بردم؟

اومدم سمتم ... رو به روم ایستاد ... دست راستش توی جیب شلوارش بود: شما تحمل کوچکتترین تذکری رو ندارید ...

دسته کیفم رو محکم گرفتم توی دستم و گفتم: اصلا هم این طور نیست ... من وقتی ...

... بغضم رو قورت دادم ... اما نمی شد ... چشمام خیس شده بود ... من واقعا روز پر از تنشی رو داشتم ... سعی کردم اشکم نریزه ... نگاهش عوض شد ... یه قدم جلوتر اومد و گفت: من فکر نمی کردم ...

لعنتی زیر لب گفت ... همون طور که به نگاه خیسم خیره بود ...

سرم رو پایین انداختم: ببخشید ... ولی میدونید چیه ... واقعا از دستتون ناراحتم که از وقتی وارد این اتاق شدم مجبورم کردید بیشتر از ده بار عذر بخوام ...

– من ... منظوری نداشتم ...

– فقط به شدت ناراحت این بودید که یه به قول خودتون دختر بچه قوانیتون رو در نظر نگرفته ...

– واقعا این برداشت رو کردید؟

این چه حسی بود که جمله آخرش به من داد؟

– ...

دستش رو مشت کرده بود ... خیلی خیلی کلافه به نظر میومد ...

کیفم رو انداختم روی دوشم ...

– می رسونمتون ...

... دلم میخواست بگم نیازی نیست ... در رو بکوبم برم ... اما ... واقعا هنوز هم بیشتر از این حرفا براش احترام قائل بودم ...

یه قدم بهم نزدیک شد ... حالا بوی ادکلنش توی بینیم پیچیده بود ... گفت: من ... ای کاش ...

با تقه ای که به در خورد و مرد میانسالی که با تعجب از حضور من توی اتاق حامی نگاهمون میکرد حرفش نصفه موند ... یکم زیادی بهم نزدیک بودیم ... از نگاه مرد خوشم نیومد ... سرم رو پایین انداختم ... حامی یه نگاه به من و یه نگاه به تازه وارد کرد و با اخم گفت: مهندس فرجاد ... بیرون تشریف داشته باشید ...

– ببخشید آقای دکتر نمی دونستم مهمون دارید ...

لحنش رو اصلا دوست نداشتم ...

– بیرون لطفا ...

با بسته شدن در رو کرد به سمت من: اینجا تشریف داشته باشید بر میگردد ... می رسونمتون ...

قبل از رسیدن به دستگیره در چرخید به سمتم: میگم چایتون رو هم عوض کنن.

– سرما می خورید ...

منظورش به شیشه ای بود که باز کرده بودم قطرات ریز این بارون دوست داشتنی پاییزی رو حس کنم و نفس بکشم ...

– با وجود اینکه همراه با بوی دوده ... اما بوی پاییز رو دوست دارم ... همه رنگهای گرم و دوست داشتنی توشه ...

آرنجش رو به شیشه پنجره اش تکیه داده بود و من مست گرمای دل انگیز ماشین و شیشه نسبتا بخار گرفته و سرمای ملسی که از پنجره نفوذ کرده بود انگار دلخوری نیم ساعت قبلم رو فراموش کرده بودم که شاعر شده بودم باز ...

- من زمستون رو دوست دارم ... تک رنگه ...
- ... نگاهم رو از بیرون گرفتم و به مردی کنارم نگاه کردم ... همه چیز به نظرم عجیب میومد ... آرامشی که داشت و به من هم انتقال میداد ... صحبت کردنش از چیزی که دوست داره اون هم با من و همه اینا به کنار اشاره ظریفش به زمستون ... از این جمله اش چندین برداشت میشد داشت ...
- آخه زمستون خاکستریه ...
- زندگی خاکستریه ... فقط زمستون نیست که خاکستریه ...
- ولی من زندگی رو رنگی می بینم ...
- خوب این یکی از جادو های شماست ...
- نمی دونم لحنش بود یا جمله اش ... هر چیزی که بود انگار یه حریر نرم از روی احساساتم عبور کرد ... یه قلقلک بود انگار ... مثل سر خوردن همون قطره های کوچیک آب از روی شیشه کنار دستم ...
- انگشت اشاره اش روی لبش بود و توی فکر بود انگار میخواست از جایی شروع کنه و نمی شد ... تا بالاخره گفت: امروز شما دچار سوءتفاهم شدید از حرفای من ...
- چشمام رو روی هم فشار دادم ... نمی دونم چرا از اون دلخوری دیگه خبری نبود تا باهش بتونم عکس العمل نشون بدم ...
- هر دو مون کمی تند رفتیم فکر کنم ...
- من اصلا قصدم این نبود که شما رو مجبور کنم ندین بار عذر خواهی کنید این حتی به گوشه ذهنم هم نرسیده بود ...
- خب من اشتباهم رو پذیرفته بودم ...
- نمی دونم انگار به اتفاقی که امروز افتاده از یه دریچه نگاه نمی کنیم ...
- ... احساس کردم تو لحنش یه چیزی شبیه به نا امیدی هست یا دلخوری ...
- اصلا دلم نمی خواست ناراحت باشه: خب این طبیعیه ... من پاییزی نگاهش کردم شما زمستونی ... شما تک رنگ ... بر اساس قوانینتون ... و من رنگی بر اساس دلخوری هام ...
- از من؟
- نه دلخوری های امروزم و تمام این مدت ...
- چند ثانیه فکر کرد دستش رو دور فرمون بیشتر قفل کرد ... چرا حرف زدن انقدر برای این آدم سخت بود؟ به روبه رو خیری بود ... با دقت همیشگی گفت: بیاید یه کاری بکنیم ... از امشب شما سعی کنید من رو نه بعنوان برادر حامد و نه پسر دوم اکبر انتظام بلکه بعنوان حامی بشناسید ...
- ... تو ذهنم یه علامت تعجب بزرگ روشن شد ... چرخید به سمتم و نگاهم کرد ... قیافه ام حتما یه طوری شده بود که باعث شد لبخندی بزنه دیگه ...
- منظورم حامی انتظام ... خالی ... بدون نسبت با کسایی که شما ازشون غلط یا درست پیش زمینه دارید ...

... با اینکه به نظرم منظور خاصی پشت پیشنهادش مطرح بود چون خیلی زحمت کشید تا این رو بخواد اما پیشنهاد خوبی بود ... من کلا دوست نداشتم با اطرافیانم سر جنگ داشته باشم ... اما نمیدونم چرا به این بنده خدا که می رسیدم دندونام رو نشون می دادم ... بگذریم که تمام حرفا و گاهی دادهای من برای این سرو محکم مثل یه نسیم نازک بود و حتی برگه‌هاش رو تکون هم نمی داد ...

- باشه ... اما به شرطی که شما هم بدون پیش زمینه باشید با من ...

- به نظرتون این طور نبوده؟

- چرا ... خب اما نگیه که از اول این طور بوده ...

- البته که نه ... اولش من دیدی از شما داشتم که پدرم بهم داده بود ... و البته یه دختر کوچولو با پیراهن پرنسسی که تو عروسی خواهرش می رقصید ...

... نمی دونم چرا خجالت کشیدم ... سرم رو انداختم پایین ...

- خب ... اون موقع من خیلی بچه بودم ...

...

زیر چشمی نگاهش کردم ... یه چیزی بود امشب ... یه چیزی که باعث میشد احساس کنم توی ماشین یه عطر گرم و ملایم پچیده ...

- من شما رو وابسته به رها نمی بینم ... شاید بگیه مگه چه قدر خواهرتون رو میشناختم ... خیلی کم ... باهاش مدت زیادی زندگی نکردم ... اما رها به اندازه شما باهوش نبود ... با زندگی آشتی نبود ... دلم میخواد الان آخرین باشه که داریم درموردشون صحبت کی کنیم ... حامد مرد زندگی بود؟ نبود ... تو این شکی ندارم من تو همون ۱۸ سالگی هام این رو میدونستم ... اما رها هم زن حامد نبود ...

- حامد میگفت عاشقشه ...

- اینا چیزهایی که من نمی دونم بدونم هم حق ندارم راجع بهش صحبت کنم ... یه روزی شاید خود حامد بهتون گفت ... این سؤال هایی که تو ذهنتونه ... مخاطبش حامد هستش ... پس از این به بعد همدیگه رو مخاطبش قرار ندیم ...

... من اما هنوز خیلی سؤال داشتم ... خیلی حرفها ... اما ... یه جورایی به تدبیرش هم آفرین گفتم ...

- حالا میرسیم به نکته ای که بهش اشاره کردید و من از اون موقع ذهنم مشغولشه ...

... من که هنوز تو شیش و بش جمله قبلیش بودم نگاهش کردم ...

لبخند زد ... امشب کلا خیلی بیشتر از هر زمان دیگه ای شبه لبخند های مخصوصش روی لبش میومدن: عین بچه هایی که مچشون گرفته شده نگاهم کردید ...

- من بچه نیستم ...

- چرا بدتون میاد از این جمله خیلی خوبه که آدم مثل بچه ها باشه ...

- شما نمیگید مثل بچه هی تاکید دارید خود بچه ...

... تو چشمش یه برقی اومد و من خودم هم جا خوردم این لحن پر از ناز از کجا اومد ... من خودم می دونستم صدام و لحنم نرمه و حتی بارها سیا تاکید کرده بود که با عشوه حرف می زنم و این واقعا دست خودم نبود اما این بار خودم هم احساس کردم صدام از همیشه بیشتر نرم بود ...

... انگار ترجیح داد موضوع و جو رو عوض کنه: چرا نیوشا فکر میکنه ما دوستش نداریم ...

- شاید به خاطر جو مرد سالار خونه شماسه ...

کلمه مرد سالار رو چند بار زیر لب تکرار کرد: ولی من نیوشا رو خیلی دوستش دارم ...

- تو این شک ندارم آقای دکتر وقتی اون شب انقدر ناراحت شدید از این که گفت پدرشون نیستید ...

- شما هم باهاش هم عقیده اید؟

- سر چی؟ این که پدرشون نیستید یا تبعیضی که نیوشا می گه ...

- دومی ...

- خب راستش رو بخواید فکر نکنم حس من مهم باشه می دونید که من هیچ وقت برداشت های خودم رو به بچه ها منتقل نمی کنم.

- من می خوام نظر خودتون رو بدونم ...

- آخه ...

جدی و منتظر به جوابم نگاهم کرد ...

گوشه شالم رو گرفتم توی دستم ... سختم بود گفتنش: خب ... تبعیض رو قبول ندارم اما گفتم ... مرد سالاری منزل شما ... و البته تک رنگی بودن ...

- منظورتون تک کلام بودن منه ...

- شاید ... خواهش میکنم ... این بحث رو عوض کنیم من دلم نیم خواد دوباره دچار سوءتفاهم بشیم ...

... واقعا هم دلم نمی خواست ... من از هم کلام شدن بدون تنش با این مرد لذت می بردم ... چرا؟ خودم هم نمی دونستم با وجود اینکه حتی یک بحث مشترک به جز بچه ها نداشتیم ... یا اینکه خیلی موارد نظراتمون خیلی متفاوت بود ... اما ...

... احساس کردم جمله ام به مذاقش خوش اومد ... صدای زنگ موبایلش فضا رو کلا عوض کرد ...

با دیدن اسم روی گوشی خیلی جدی جواب داد: من میشنوم نوید نیازی به تکرار کلمه الو نیست ...

... با این لحن حرف زدن متوجه شدم این آدم با من بهتر از بقیه مثل اینکه حرف می زنه ...

دوست نداشتم عین فضولا بهشون گوش کنم و به همین خاطر پشت اون چراغ قرمز خیره شدم به ماشین پهلوییمن که توش مادری سر بچه اش روی شونه اش بود و داشت نوازش میکرد ... صحنه مادر و فرزند همیشه زنگهای قلبم رو به صدا در

میاورد ... عجیب بود یاد صبح افتادم ... یاد اعتراف رامین و از همه چیز عجیب تر اینکه ... انگار مدتها ازش گذشته بود ... انگار که کامل فراموشش کرده بودم ...

- همراز خانوم؟! -

برگتم به سمتش و خیلی نا خود آگاه لبخند زدم ... انگار ازش ممنون بودم که با این لحن و صدای جدی و بمش ... حتی خیال رامین رو هم پاک کرد ...

- خیلی عجله دارید برای خونه رفتن؟ -

- چه طور مگه؟ -

- یکی از دوستانم شرکتش رو تازه افتتاح کرده و اصرار داره برم اونجا ... من هدیه اش رو هم آماده کرده بودم اما خب ... الان می خواد برم ... اگر مسئله ای نیست ...

- من خودم برم؟! -

- بعد میگی چرا عصبانی می شی ... بگذارید جمله ام تموم بشه خانوم ... می شه بریم؟! -

... مطمئنا منظورش با هم نبود ... من داشتم بد برداشت میکردم ... چون من با این پانچو پشمی مشکی رنگ که روش کمر بند پهن چرم بسته بودم و روش خطوط فارسی نوشته شده بود و بوتهای بلند و بلوز یقه اسکی قرمز رنگ زیرش ... بدون آرایش با موهای ولو خیلی قیافه ام و تیپم ساده بود و برای مهمونی رفتن و اصلا به غیر از اون میخواست من رو بیره بین دوستاش و همکاراش؟

- شما به کارتون برسید من کار خاصی ندارم ...

خب نداشتم ... می تونستم تو ماشین بشینم ...

پایین یه ساختمون آجر سه سانتی نگه داشت ... دستش رو از روی پام رد کرد و من برای اولین بار انگار لمس شده بودم ... حس عجیبی داشتم که این لمس لحظه ای که حامی حتی متوجهش هم نشد برام مهم شده بود ... داشبورده رو باز کرد و جعبه کادویی خوشگلی رو از توش در آورد ...

نگاهم کرد ... نگاهش کردم ... نمی دونستم از این که داره نگاهم میکنه منظورش چیه؟

- در رو براتون باز کنم؟ -

چشمم فکر کنم به کف سرم چسبید: برای من؟

- خب بله ... مگه پیاده نمی شید؟ -

- من هم بیام؟ -

- خودتون گفتید کار خاصی ندارید ...

- اما آخه ... من فکر نمی کردم ...

اخماش رفت تو هم: پیاده شید لطفا ...

... منن اصلا خجالتی نبودم اما دوستای حامی؟ یعنی واقعا می خواست من رو ببره بین دوستا و همکاراش نمی گفتن این کیه؟

... به صورتش که در هم بود و داشت نگاهم میکرد خیره شدم ...

- چیزی معذبتون میکنه اگر میتونیم نرییم ...

خیلی بی ادبی بود خب از این جا برگردوندنش ...

- نه ... من فقط فکر نمی کردم منظورتون اومدن من هم باشه ...

... این رو گفتم و در رو باز کردم ...

به در اصلی ساختمون که رسیدیم بیشتر احساس خجالت کردم نمی دونم چرا انقدر داشتم به این جمع فکر میکردم اینکه چرا

باید اون جا برم و اینکه اصلا وسط این همه آدمی که مطمئنم به شدت جدی هستن من چی کار دارم؟

به فاصله کمی از من ایستاد و سرش رو خم کرد تا به صورتم که فاصله زیادی به خاطر اختلاف قدمون باهاش داشت نزدیک

تر باشه و من اون عطر دوست داشتنی رو بهتر نفس کشیدم انگار که لبخندی به روی لبم اومد ...

- چرا ایستادید؟ اگر بخواید می تونیم برگردیم ...

- که دوستانتون شاکی بشن؟

- جرات دارن شاکی بشن؟!

به صورت جدیش نگاه کردم و با لحنی پر از شیطنت گفتم: نه والا ...

- خب پس می تونیم برگردیم ...

- نه نه ... بریم ...

واقعا هم احساس کردم همین که لطف میکنه و پیشنهاد میکنه که به خاطر حضور من برنامه اش رو تغییر بده کافیه ...

به طبقه اول که رسیدیم از پشت در می شد سرو صدای صحبت رو شنید ... در زدیم ...

در رو مرد جوونی با قد متوسط و موهایی که کمی ریخته بود باز کرد ... با دیدن حامی لبخند پهنی روی صورتش اومد و

دستش رو دراز کرد: به به آقای دکتر افتخار دادید ...

حامی: مزه نریز نوید ... خوبی؟

- شما رو دیدیم بهتر شدیم ...

و بعد به سمت داخل حضور حامی رو فریاد زد و انگار که منی رو که تو تاریکی راهرو کنار حامی ایستاده بودم رو ندید ... حامی

به سمتم اومد و دستش رو بدون اینکه با کمرم تماس داشته باشه پشتم گذاشت و با این کار به سمت جلو هدایت کرد و منی

که انگار به اون دیده نشدن پناه برده بودم رو زیر حمایت حضور پررنگ خودش گرفت ... حضوری که باعث شد این بار با

لبخند و آرامش وارد جمع بشم ...

تا حالا یه عده آدم حدود ده نفر از دیدن من انقدر تعجب نکرده بودن ... درسته که به خاطر سنشون که تقریباً همگی هم سن و سالهای حامی بودن و البته قیافه های جدی و کلاسیکسون این تعجب رو خیلی به زبون نیارندن اما جمعی که با دیدن حامی به هم همه افتاده بود با ظاهر شدن من درکنار حامی یهو سکوت کرد و این باعث شد من میون سیلی از سؤال هایی قرار بگیرم که درسته که مطرح نمی شدن اما از توی نگاههای همشون قابل خوندن بودن و توی فضا هم پخش میشدن ... به خصوص نوید با نگاهی که به خانوم لوکسی که گوشه اتاق ایستاده بود و لیوانش توی دستش یه لحظه خشک شد ... یه میزانی سؤال رو هم در ذهن من ایجاد کرد ...

من کمی به حامی نزدیک تر شدم ... این عمل از نگاه نوید دور نمود چون بلافاصله با لبخند به سمت من برگشت: خیلی خوش اومدید خانوم ... من نوید هستم ...

باهاش دست دادم: همراز ...

- خیلی خوش اومدید ...

این آغازی شد برای سیلی از ابراز خرسندی ها و البته معرفی شدن به ۶ مرد و ۴ زنی که توی شرکت بودن ... حامی پالتوش رو به دست یکی از مردها داد و بعد روی کاناپه ای که تو مرکز اتاق بود نشست ... انگار این کاناپه از اول برای حضورش خالی نگه داشته شده بود ...

من هم پانچوم رو کمی جمع و جور کردم و با فاصله کنارش نشستم ...

حامی سرش رو به من نزدیک کرد: اینجا شرکت نوید هستش که از دوستان قدیمی منه ...

با تکون دادن سرم نشون دادم که حرفش رو متوجه شدم ... نوید با دو تا لیوان نوشیدنی بهمون نزدیک شد: بفرمایید رفیق پر مشغله من ...

حامی لیوان رو برداشت ... وقتی به سمت من تعارف کردن ... حامی نگاه نکرد بر می دارم یا نه ... من اما کلا اهلهش نبودم ... - من نمی خورم ... مرسی ...

نمی دونم این جوابم چرا یه لبخندی حاکی از رضایت یا چیزی شبیه به اون روی صورت نوید آورد ...

- رویا هم قرار بود بیاد ...

حامی لیوان رو تو دستش گرفت و به پشت صندلیش تکیه داد: دنبال یه سری از کارای شرکت منه ...

- ازش سوءاستفاده می کنی به جون خودم ... می خوام بیارمش تو شرکت خودم ...

حامی فقط نگاهش کرد و نوید: ای بابا ... باشه غلط کردم ...

رفتارهای نوید باعث می شد خنده ام بگیره ... نوید با دیدن خنده من چشمکی به من زد و به حامی اشاره کرد انگار که میخواست من رو هم قاطی این شیطنت بکنه ...

حامی: نوید اون زیر سیگاری رو بده به من ...

... این حرف با لحن بسیار جدی تر از زمان ورودمون مطرح شد ... نوید هنوز هم اون لبخند رضایتش رو لبش بود اما پهن تر شده بود ...

من حرفی برای گفتن با این جمع شاید نداشتم ... این جمعی که همگیشون از من خیلی بزرگتر بودن ... و البته بحث هاشون راجع به شیمی ... دارو و مسائل مالی شرکتشون برای من جالب نبود اما حوصله ام هم سر نمی رفت چون جمعشون با وجود جدی بودن خشک نبود ... همگی با مهر حواسشون به من بود و ازم پذیرایی میکردن ... هر چند دور حامی رو گرفته بودن و همشون هر سؤال یا مسئله ای رو اول با اون مطرح میکردن و اون بیشتر موارد داشت گوش می کرد و بعضی جاها هم با جملات کوتاهی جوابشون رو میداد ... اما این میون همون خانوم که از همشون هم زیبا تر و شیک پوش تر بود زیاد به سمت من نگاه نمی کرد و با من هم کلام نمی شد ... گه گاه با دختر کنارش چیزی رو مطرح میکرد و زیر زیرکی من رو نگاه میکردن این باعث میشد کمی معذب بشم ... خودم رو کمی جمع کردم ... حامی سرش رو از سمت دوستاش که کنار دستش بودن با معذرت خواهی به سمت من چرخوند: چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم و این باعث شد فاصله چشمهامون خیلی کم بشه ... نمی دونم این چی بود که تو دلم هی کشیده می شد امشب ... نگاهم رو ازش گرفتم ... خیلی شرم میکردم اون طور خیره نگاه کردنش رو: نه ...

– مطمئنید؟

– شما من رو می دید؟

... واقعا تعجب کرده بودم ... خب داشت با دوستاش صحبت میکرد ...

– البته که می دیدمتون من یه بارم بهتون گفتم من وقتی با یه خانوم بیرونم همه حواسم پیششه ...

و من نمی دونم چرا این جمله بی هدف از دهنم پرید: هر خانومی؟

این بار جدی جدی لبخند زد: خیر مطمئنا ...

– خب خانوم انگار شما خیلی تنها موندید ...

... مخاطب من بودم ... و چه قدر از این مرد بور و قد بلند ممنون بودم که من رو از شرم سوال بی مورد و بی هوام خلاص

کرد ... همه حالا به من چشم دوخته بودن: خیر من از حضورتون استفاده میکنم ...

– از همکارها هستید؟

... نمی دونستم چی باید جواب بدم ... سکوت حامی رو که دیدم جواب دادم: از اقوام هستم ...

یه ابروی پسر بالا رفت: ببخشید پس اگه ما بحثهای کاریمون خستتون میکنیم ...

– این چه حرفیه ... شما ببخشید که صاحب نظر نیستم ...

یکی از خانوم ها: شغلتون چیه اگر بی ادبی نیست البته؟

با لبخند گفتم: شغل من بی ادبی باشه؟

همگی بلند به جواب من خندیدن ... حامی پاش رو روی پاش انداخت و به صدلش تکیه داد ...

خانومی که اسمش محبوبه بود: البته که نه ... جمله من یکم ایراد داشت فکر کنم ...

- منم شوخی کردم ... من بازیگرم ... بازیگر تئاتر ...

... این بار واقعا همگی هم سکوت کردن و هم به سمت حامی چرخیدن و نگاهش کردن ... اما مطمئنا جرات ابراز عقیده

نداشتن ... از وقتی که اومده بودیم متوجه بودم که علاقشون بهش همراه با یه احترام و البته رعایت حد و حدوده ...

محبوبه که زودتر تعجبش رو کنار گذاشته بود: خیلی جالبه ... الان کاری رو هم دارید اجرا میکنید؟

... تو ضیح کوچیکی راجع به اجرا مون دادم ... حضور محمد که البته همشون میشناختنش و محل اجرا باعث شد نگاه هاشون

مشتاق تر بشه ...

- شغل جالبیه ...

این اظهار نظر همون آقای بور بود ...

- خوشحالم که به نظرتون جالبه ...

محبوبه: اما شنیدم کار کردن توش خیلی سخته ...

خوب می دونستم به چه چیزی اشاره میکنه به چیزی که مطمئنا تو ذهن همه آدم ها هست: خب ... هر شغلی ممکنه برای

خانوم ها مسائلی رو به دنبال داشته باشه شغل ما هم همونه فکر نمیکنم خیلی بیشتر باشه ...

خانومی که از همشون کمی مسن تر بود: اون درسته ولی اطراف بازیگرها طرفداراشون هم هستن و این که آدم احساس کنه

خیلی محبوب هستش شاید برایش این ایده رو ایجاد کنه که مثلا مجبور نیست همسر فعلیش رو با تمام ایراداتش تحمل کنه

...

موهای آشفته ام رو کمی توی شالم کردم: خب ... قبول دارم حرفتون رو اما این بیشتر برای سوپر استارهاست ... من یه بازیگر

تئاترم ... می رم روی صحنه کارم رو انجام میدم میام پایین ... تدریس میکنم و یه زندگی خیلی خیلی نرمال دارم ...

آقای بور: اگر همسرتون مرد متعصبی باشه شاید به مشکل بر بخورید ...

من: هر مرد عاشقی حساس می شه این زیبا هم هست گاهی اما بی منطق شدن و به طور کلی تعصب مفهوم چندانی نداره

شاید ... ببینید من خیلی خوب میدونم اونیه که پشت صحنه برام نامه می فرسته یا هدیه های گرون قیمت ... محو اون زنی

که روی صحنه دیده ... اون بالا ... این پایین من رو شاید حتی نمی دیده ... البته که این آدم به ده تا دختر دیگه هم ممکن در

عین حال ابراز محبت کنه ... فرمولش خیلی ساده است ...

- شما نسبت به سنتون خیلی خوب دارید تحلیل میکنید ...

لبخندی زد: ممنونم ...

محبوبه: ما خیلی خوشحالمیم که تو جمعمون یه بازیگر تئاتر هم از این به بعد داریم ...

... از این به بعد؟ مگه قرار بود من بازم بیام؟

با تعجب به حامی نگاه کردم که جدی داشت نگاهم میکرد و نسبت به این جمله هیچ عکس‌العملی نشون داد انگار خیلی عادیه ...

محبوبه: راستش رو بخواید ما اصلا انتظار ورودتون رو نداشتیم ...

حامی: خانوم ریاضتی ... فکر کنم مهندس منتظرتون بودن ...

محبوبه هم که معلوم بود مثل همه این جمع از حامی خیلی حساب میبیره لیوان دستش رو روی میز گذاشت و با اجازه ای گفت و رفت به سمت چند تا آقای که ایستاده بودن ...

با حضور نوید که همه رو به خوردن میوه های روی میز دعوت میکرد یکم توجه ها از من دور شد ...

حامی هنوز متفکر چشمش به لیوانش بود که البته دیگه اجازه نداد به نوید تا پرش کنه ... سیگارش رو در آورد: اذیتون که نمی کنه؟

- خیر ... شما راحت باشید ...

روشنش کرد و من اعتراف کردم بوی شکلات سیگارش رو دوست دارم ...

قیافه متفکرش باعث شد فکر کنم اشتباهی کردم ... چشم دوختم به زانوم ... و پرسیدم: ببخشید من حرفی زدم که نباید می زدم؟ آخه شما سکوت کرده بودید و من نمی دونستم چی باید بگم ...

دود سیگارش رو با ژست خوشگلی به سمت برعکس صورتم فوت کرد: نیازی نبود من جای شما صحبت کنم ... شما انقدر عاقل هستید که جای خودتون جواب بدید ...

چشمم رو از روی زانوم برداشتم و نگاهش کردم ... که داشت نگاهم میکرد ...

محبوبه به سمت ما اومد و صدای پاشنه کفشش باعث شد من نگاهم رو از حامی بگیرم ... امشب من چم شده بود نمی دونم ...

محبوبه: آقای دکتر یه چند لحظه تشریف میارید؟

حامی به سمت من چرخید: با اجازتون ... الان بر میگردم ...

... از احترامی که برام گذاشت غرق لذت شدم ... امشب حامی عجیب به من حس بودن میداد ... حس وجود داشتن ... احترام دیدن ... درسته که همه دوستای من و اطرافیانم با محبت و سادگی شون بهم احترام میگذاشتن ... اما این که این مرد با این موقعیت اجتماعی و یالو کوپال تو جمع دوستاش با من مثل یه همراه قیمتی رفتار کنه ... حس خیلی خوبی داشت ...

به رفتنش به سمت همون دختر خانوم لوکس و ساکت نگاه کردم ... احساس خوبی نداشتم ... از احوال پرسوی مجددشون و صحبت هایی که البته حامی فقط شنونده بود و من اصلا نمی شنیدمشون ...

دست خودم نبود از اینکه حامی اونجا ایستاده بود خیلی خوشم نیومده بود ... به خودم تذکر دادم که آدم باش همراز به تو چه؟ با زنگ تلفنم از فکر در اومدم ...

- سلام سیا ...

- سلام مמוש فراری ... دیگه میخواستم عکست رو تو روزنامه بذارم ...
- مسخره مگه من مردم؟
- یعنی دنبال ربط جمله خودم به مزخرفیم که تو گفتی ...
- خندیدم: اومدی تهران؟
- بلی ... راستی تو کجایی خانوم خوشگله؟
- میام برات توضیح میدم ... امروز به اندازه یه هفته اتفاقات مختلف افتاده ... باید برات تو ضیح بدم ...
- امشب بیا این جا ...
- نه بابا ... خسرو خان عزا دار هم هست ...
- نیستش ... با مامانم موندن طالقان ... دیگه خونه خالیه منم گفتم دختر بیارم ...
- بهت بگم حاله رو بهم زدی اخیانا بهت بر که نمی خوره؟
- بلند خندید: داری گناه میکنی هنوز هفت مادر بزرگم محترمم نشده باعث میشی من بخندم ... بیا ببینمت ... راستی خیلی دیره
- ها مמוש پیام دنبالت؟
- خیر ... با حامیم میام خودم ...
- تلفن رو که قطع کردم سرم رو که بلند کردم گوشه اتاق دیدمش که زیر چشمی داشت نگاهم میکرد ... نگاهی به ساعت کردم
- ...
- چند لحظه بعد لیوانش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد: دیرتون شده؟
- نه ...
- اگر اجازه بدید ... من پالتوم رو بردارم ... بریم ...
- اگر که کار دارید من یه وقت مزاحمتون نباشم ... راحت باشید من این جا نشستم ...
- نگاهم کرد: تا نسکافتون رو تموم کنید اومدم ...
- دستم رو روی سینه ام قلاب کرده بودم ...
- بخاری رو به سمتم تنظیم کرد: برنامه ریزی کرده بودم حد اکثر نیم ساعت اونجا باشیم بچه ها یکم طولش دادن ...
- من از آشنایی باهاشون خوشحال شدم ...
- امیدوارم که این طور باشه و حوصلتون سر نرفته باشه ...
- نه ... اتفاقا با وجود اینکه خیلی سر در نمیاوردم از صحبت هاشون ولی برام جالب بود ...
- سرش رو تکونی داد و سکوت کرد ...
- جلوی در مشکی خونه سیا و گلنار توقف کرد برگشتم به سمتش: شب خیلی خوبی بود ... ممنون ...
- ممنون که همراهیم کردید ...

چونه اش رو خاروند: من ... یعنی ... می خواستم بهتون بگم که ... اگر مشکلی هست از این به بعد بگید بهم ... مثل اکثر مواقعی که می گید ... اصلا به شما نیاد که چشمتون خیس بشه ...

... یعنی فهمیده بود و از عصری تو یادش بود؟

- من یکیم امروز زمینه ناراحتی داشتم ...

اخماش رفت توی هم: چیزی شده؟

- نه ... مسئله ای نیست که نشه حلش کرد ...

... دستم رو بردم سمت دستگیره و بازش کردم: ولی می خواستم تشکر کنم که حواستون بوده ...

- فردا تشریف میارید دیدن بچه ها؟

- بله ... فردا جمعه است ...

- من صبح می برمشون سوار کاری ...

- خب پس من بعد از ظهر می رسم خدمتتون که عصر هم اجرا دارم ...

... اما احساس کردم جمله قبلیش یه ادامه ای داشت به خودم لعنت فرستادم که نداشتم حرفش رو کامل بزنه ... من که می دونم به زور حرف می زنه ...

- به به ... همراز خاتوم ... چشم و دل من خوش غیرت روشن ... ساعت رو نگاه کردی ...

- برو بابایی بهش گفتم و خودم رو روی کاناپه ولو کردم: داغونم چون سیا ... داغون ...

با اون صورت ریش دارش که سنش رو بیشتر نشون می داد ... نشست کنارم: بگو ببینم چه خبرها؟

سهیل قیافه جدی به خودش گرفته بود ... و داشت توضیح میداد ... من هم امروز روز سر حالم بود ... پر از حس های خوب بودم ... شاید تحت تاثیر باد زیبای پاییزی بود شاید هم تاثیر غذای خوشمزه ای که ظهر مادام پخته بود و باهم خورده بودیم هر چی بود حس های جالبی داشتم ...

- همراز؟!

به محمد و بقیه نگاه کردم که خیره بودن بهم ...

- بله؟

- کجایی تو ... سؤال پرسیدیم ازت ها ...

سهیل که فکر کنم عصبانی شده بود: نه مثل این که این خانوم کلا ما رو فاکتور گرفته کجا سیر میکردی؟

- ... شما هم ... انگار معلم ابتدایی هستید یه این سؤال مسخره اگه گو ش میکنی بگو کجا بودم رو هم بپرسید تکمیل شه ...

همه بلند خندیدن: داریم میگییم اختتامیه که برگزار شد ... بریم تو کار اینکه چند تا اجرا هم شهرستان داشته باشیم ...

– من که حرفی ندارم ... من بازیگر این کارم ... چه فرقی میکنه اینجا برم رو صحنه یا زاهدان ... یا شیراز ... یا هر شهر دیگه ای ... شما از سوپر استارمون بپرسید افتخار میدن یا نه ...
محمد کاغذ دستش رو به سمتم پرت کرد ...

کیفم رو روی کولم انداختم: با اجازتون دیگه من برم ... راستی این موافقت جذابه تا زمانی برقراره که همچین پولش تپل باشه ...

به ساعتیم نگاه کردم ساعت نه بود ... قرار بود سیا و گلنار ساعت ۱۱ بیان خونمون و شب بمونن ... یه هفته بود سیا زیاد سرحال نبود ... گلی نگرانش بود ... من هم بودم ... از آویسا هم خبری نبود و هر چی می پرسیدیم مثل انسان جواب نمی داد ... قرار گذاشتیم امشب دوره اش کنیم ببینیم چی شده ...

از در سالن اصلی بیرون اومدم ... به چند تا جوونی که با لبخند بهم نگاه کردن لبخند زدم ... می دونستم از تماشاگر ها هستن ... دانشجویان تئاتر ... اومدن برای کسب تجربه ...

بوی پاییز رو نفس کشیدم ... برگایی که زیر پام میومد رو لگد میکردم ... عجیب بود سبک بودم و سرحال ... خیلی سرحال تر از هر زمانی ...
– همراز ...

برگشتم به پشت سرم ... رامین بود ... ایستاده بود کنار درخت چنار قدیمی کنار خیابون ولی عصر ... از دیدنش جا خوردم. تو این یه هفته تقریبا هم دیگه رو ندیده بودیم ...
– شما اینجا چی کار میکنید؟

دستاش تو جیب پالتوش نگاهم کرد: می دونستم تلفنم رو جواب نخواهی داد ... آموزشگاهم که تقریبا فرار میکنی ... اومدم ببینمت.

دستم رو دور بند کوله ام بند کردم: من ... فرار نمیکنم ... و مطمئن باشید انقدر بی ادب هم نیستم که جواب تلفن ندم ... سرش رو پایین انداخت: اینا شاید بهانه است میخواستم رو در رو ببینمت ... دختری رو که برام به اندازه همین پاییز پر از رنگ و زیباییه ...

آب دهنم رو قورت دادم ... این جملات ... این نرمی کلام ...

– من ... نمی دونم الان باید چی بگم ...

– من نمی خوام تو چیزی بگی همراز ... تو فقط به من گوش کن ...

نفسم رو دادم بیرون: من فکر میکردم. یعنی امیدوار بودم که ما حرفهامون رو زدیم ...

یه قدم به سمتم اومد و نزدیکم شد ... حالا میتونستم تو تاریک و روشنی این شب شلوغ . چشمایی رو ببینم که برام خاطره ها داشت.

– من گفتم که دوستت دارم همراز ... تو که فکر نمیکنی با مخالفتت این علاقه تموم میشه؟

سرم رو از نگاهش گرفتم ... من واقعا چند روز وقت و زمان گذاشته بودم ... گلنار وسيا ساعت ها با هم حرف زده بودن که من حق دارم نه بگم ... این که ناراحت شدن الانش بهتر از اینکه با زنی زندگی کنه که دوستش نداره ... و حالا اون حال بده عذاب وجدان شکستن دلش دوباره داشت میومد سراغم ...

- باور کنید آقای پرتو ... من فکر نمیکنم ...

کلافه شد ... دستش رو به سمت دستم آورد که تو دستش بگیره ... دستم رو کشیدم ... من کلا به جز دست دادن که برام عادی بود دوست نداشتم هر کی از راه رسید لمس کنه ... اونم این جا محل کارم ...

- خواهش میکنم ازتون این جا محل کاره منه ... همین جوریش هم این مردم دنبال سوژه هستن این طوری راه رو برای حرفها و پیشنهاد های دیگران باز میکنید ...

- چی کار کنم باورم کنی؟ چرا به من رامین نمی گی ...

- من تعداد خیلی معدودی از آقایون رو به اسم کوچیک صدا میکنم ... به خصوص شما که استاد من هم حساب میشيد ...

نفسش رو با حرص بیرون داد: نمی خوام استادت باشم ... می خوام همون رامینی باشم که دوستش داشتی ... که به قول خودت حرکت قلمش هم آرومت میکرد ...

کلافه شدم ... موهام رو دادم توی شالم: ببینید ... اون یه همراز دیگه بود ... من یکی دیگه ام ...

- اصلا این جا جاش نیست ... بیا بریم یه جایی شام بخوریم میدونم که گرسنه باید باشی ...

- من مهمون دارم ... سیا قراره بیاد ...

اخماش رفت تو هم ... ولی خب آخه من باید چی کار میکردم ... دستی دستی شب زیبام رو که با خودم حال میکردم رو با خودخواهیش بهم زده بود ...

کلافه بود ... احساس کردم خیلی دلش میخواد به زور بندازتم تو ماشینش و ببره ... یا جراتش رو نداشت ... یا شایدم من و جو گرفته بود و این آدم انقدر ها عاشق نبود ...

- پس اجازه بده برسونمت ... تو ماشین حرف بزیم ...

- من خودم میرم ... خواهش میکنم ... من این طوری معذبم ... من واقعا برام ساخته به شما که انقدر براتون احترام قائلم نه بگم ... من رو اذیت میکنید ...

تو نگاهش یه نا امیدی بزرگ رو دیدم و به خودم لعنت فرستادم ...

- عشق من اذیت میکنه؟ همراز تو برای من همون گلای قرمزی هستی که برات فرستادم همون زن قرمز پوش سبکباری که با هر حرکتش مثل رقص باله نرم و آروم قلبم رو میلرزونه ... چی کار کنم که زیبایی و من دوستت دارم ...

... خب منم آدم بودم ... زن بودم ... و برای اولین بار از مردی تا این حد حرفای زیبا میشنیدم ... نمی تونستم بگم بخشی از دلم نلرزید یا حس نکردم که دوست دارم بیشتر بشنوم ... اما درست نبود ... یه قدم به عقب رفتم ... خواستم جوابش رو بدم که

با بلند کردن سرم عجیب ترین صحنه عمرم رو دیدم ... چند بار پلک زدم تا بتونم باور کنم اونی که دست به جیب تو چند قدمی پشت سر رامین ایستاده و داره با اخمای همیشگیش نگاهم میکنه حامی ...

با دیدن فک بازم ... رامین به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن حامی علاوه بر تعجب کلافه و عصبی هم شد ...

حامی قدم دیگه ای به سمتم برداشت ... این جا امشب چه خبر بود؟

با همون صلابت همیشگیش سلام کرد و من نمیدونم چرا دست پاچه بودم ... انگار مچم رو گرفته باشه ... نمی دونم این حس ناشی از چی بود ... خودم قاطی کرده بودم یا نگاهش این معنی رو میداد؟ یه نگاه اجمالی به رامین انداخت و بعد تیز و برنده خیره شد بهم.

– همراز خانوم ... تشریف نمیاری؟

... ما که قراری نداشتیم؟ داشتیم؟ واقعا انقدر جا خورده بودم که نمیتونستم حرفی بزنم ...

رامین کلافه و دلخور و پر از سؤال نگاهم کرد: مهمونتون ایشون بودن؟

... لعنت ... لعنت ... الان هر حرفی میزدم یکیشون ضایع میشد و من اصلا دلم نمی خواست این طور بشه ... برای رامین احترام زیادی قائل بودم و حامی. نمی دونم ...

نه من جوابی داشتم نه حامی چیزی گفت فقط یه دستش تو جیب شلوارش که باعث شده بود یه طرف پالتوی پاییزش بالا بره ایستاده بود و بر خلاف هر وقته دیگه ای بی وقفه بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود ...

رامین نگاهی بهم انداخت: پس تو آموزشگاه صحبت می کنیم ...

از شکست توی چشمه‌هاش ناراحت بودم ولی واقعا کاری هم ازم بر نمیومد ...

با خداحافظی رامین ... من موندم و حامی و یه عالمه سؤال از حضورش ... به خاطر اخمش و نگاهی که ترجمه ای براش نداشتم ...

– سرما میخورید ...

– شما اینجا چی کار میکنید؟ من یادم نمیاد با هم قرار داشته باشیم ...

کمی جلوتر اومد: تو ماشین صحبت میکنیم ... صورتتون از سرما سرخ شده ...

در ماشین رو بستم و دریچه بخاری رو رو صورتم تنظیم کرد ... دست به سینه خیره شدم بهش ...

بدون نگاه کردن بهم ماشین رو روشن کرد: کمربندتون رو ببندید ...

... کلافه بودم ... معنی این کاراش رو نمی فهمیدم و شدید هم استرس گرفته بودم ...

– می شه بهم بگید این جا چه خبره؟

کمی از بهت خارج شدم و تازه مغزم داشت تحلیل میکرد ... دستم رو گرفتم جلوی دهنم و در حالی که صدام میلرزید و همه تنم یخ کرده بود با وحشت پرسیدم: برای بچه ها اتفاقی افتاده؟

– شما چرا انقدر مضطرب هستید؟

ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد برگشت به سمتم از دیدنم تو نگاهش یه نگرانی اومد: چیزی نشده شما چرا با خودتون این جوری میکنید؟

– خواهش میکنم ... خواهش میکنم ... راستش رو بهم بگید ... دوباره چه بلایی سرم اومده؟
کلافه نفسش رو داد بیرون: چیزی نشده ... کوشا تو مدرسه خورده زمین ... پاش شکسته ... همش بهونه شما رو میگرفت ... منم ترسیدم پشت تلفن بگم شما دوباره بهم بریزید گفتم خودم دنبا لتون پیام ...
این بار نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم ریخت روی گونه ام ... کلافه سر جاش جا به جا شد: گریه نکنید باور کنید چیزی نشده ...

– راستش رو نمیگید ... اگر شرایطش خیلی بد نبود شما اینجا نمیومدید ... می خواهید من رو آروم کنید ولی راستش رو بهم بگید باشه؟

... خودم هم دلم برای صدای مظلوم خودم سوخت ...

کمر بندش رو باز کرد ... کمی بیشتر به سمتم اومد و بازو هام رو توی دستاش گرفت ... انقدر یخ کرده بودم که داغی دستهای آرام وارد رگهام شد ... نمی دونم چرا خودم رو عقب نکشیدم ... صاف توی چشمام خیره شد: من فکر میکردم حرفام بیشتر از اینا پیشتون اعتبار داشته باشه ... هیچی نشده ... فقط دوست داره شما پیشش باشید خودش رو براتون لوس کرده ... الانم شما به خودتون مسلط بشید میریم خونه ما ...

... چی داشت این آدم ... این مرد؟ این نگاه؟ واقعا چی داشت که گرمایی همه بدنم رو گفت ... پلک زدم که باعث شد یه قطره اشک درشت روی گونه ام بیاد ... یه لحظه چشمات رو ازم گرفت: قرار شد ... گریه نکنید ...

– باشه گریه نمیکنم ... فقط بریم ...

– نمی ریم تا شما به خودتون مسلط بشید ...

– خوبم ... خواهش میکنم ...

فشار دستش رو دور بازوم کمی بیشتر کرد و خم شد و من برای اولین بار یه مهر توی نگاهش دیدم: یه نفس عمیق بکشید ... چیزی میخورید؟

این بار که کمی به خودم مسلط شدم از این نزدیکیمون و دستایی که دور بازوم با قدرت حلقه شده بودن خجالت کشیدم و کمی توی جام جا به جا شدم: میشه بریم؟

– خب روزتون چه طور بود؟

عجب سؤالی بود؟ می خواست من رو که به بیرون زل زده بودم مجبور کنه حرف بزنم ...

– می دونید که زیاد دوست ندارم سؤال هام بی جواب بمونن ...

... فهمیدن اینکه می خواد حواسم رو پرت کنه اصلا سخت نبود ...

- ببخشید اصلا حال خوب نیست ...

- من که گفتم چیزی نیست ... کوشا یه پسر بچه است و فوتبال بازی کرده و خب خورده زمین ...

- نمی دونم ... دلم میلرزه وقتی فکر میکنم چیزیشون شده ...

یهو یاد سیا افتادم ... و گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم ...

پیشونیش رو هی بوسیدم ... معلوم بود هنوز درد داره ...

- آخه همراز قربونت بره چرا مراقب خودت نیستی؟

- داشتیم بازی میکردیم اصلا تقصیر این اصلانی شد ...

بلند خندیدم و لپش رو گاز گرفتم مثل همه بچه های ابتدایی همدیگه رو به فامیل صدا میکردن ...

نیوشا هم خودش رو روی پام جا به جا کرد: دیدی چیزیش نیست ... رنگت پریده بود ...

موهاش رو بوسیدم که تقه ای به در خوردفخری خانوم بود ... با یه سینی که توش میوه پوست کنده بود و بستنی ...

- اینا مال بچه هاست ... خانوم آقا حامی پایین منتظرتون ...

از پله ها پایین رفتم ... کت و پالتوش تنش نبود اما هنوز همون لباس رسمی و کرواتش تنش بود ... نشسته بود روی مبل و روزنامه دستش بود ...

با شنیدن صدای پام روزنامه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد: حالش چه طوره؟

لبخندی زد: خوبه ... ولی هنوز درد داره ...

از جاش بلند شد و زری رو صدا کرد: میز آماده است؟

- بله آقا براتون روی میز سالن کوچیکه چیدم ...

منتظر بودم که بدونم چرا صدام کرده ...

گیج نگاهش میکردم که یه قدم به سمتم برداشت: بفرمایید شام بخوریم ...

- نه ... من می رم خونه ...

اخماش رفت توی هم: ساعت رو دیدید؟ نمی شه که بیشتر از این گرسنه بمونید هنوز رنگتون سر جاش هم نیومده ... بفرمایید.

با آرامش غذا میخورد ... خیره مونده بودم به دستهایش ... به رگهایی که روی دستهایش نمایان بود و چنگالی که توی دستش اسیر بود انگار ... برای بار دوم اعتراف میکردم که دستای زیبایی داره ... و نمی دونم چرا رفتم توی فکر این که این دستها چه قدر می تونن نوازش گر باشن؟ در حالی که صدای این مرد هیچ وقت نوازشگر نبود یا شاید نگاهش ...

- شما کلا کم غذا هستید؟ یا این غذا رو دوست ندارید؟

سؤالش باعث شد از خیال اون دستها خارج بشم و کمی هم خجالت بکشم: نه ... من کلا خیلی غذا نمی خورم ... یعنی ساعات کاریم انقدر بهم ریخته است که گاهی یادم می ره غذا بخورم ...

کمی از لیوان پایه بلند و تراش خورده روبه روش آب خورد و اخم آلود گفت: معدتون داغون میشه و کم خونی هم مشهوده که دارید ... باید یکی تر و خشکتون کنه؟

خندیدم و تکه کوچکی از مرغ رو به چنگالم زدم: کی مثلاً؟ فرشته های خیالی؟

سرش رو تکونی داد و چنگالش رو مرتب و جفت شده با کارش توی بشقابش گذاشت: کوشا خودش رو براتون حسابی لوس کرد نه؟

مشهود بود چیزی ذهنش رو این وسط مشغول کرده بود که باعث شد بخواد موضوع رو عوض کنه ...

- لوس شدن حق همه بچه هاست ...

- شما به بچه ها خیلی علاقه دارید نه؟

- راستش رو بخواید خیلی ... حتی خیلی دوست داشتیم پایان نامه ام تئاتر کودک باشه هنوز هم خیلی دوست دارم براشون

بازی کنم اما خب نشد ... شاید یه وقت دیگه ... شما چی بچه ها رو دوست دارید؟

کمی به پشتی صندلیش تکیه داد و نگاهم کرد: یه روزایی هیچ بینشی راجع به بچه نداشتیم ... اما از وقتی اومدم ایران با دیدن

بچه ها به این نتیجه رسیدم زیباست که آدم پدر بچه ای باشه ...

لبخند ی زدم: شما یه روحیه خیلی با مزه دارید ...

با چشمای گرد نگاهم کرد: و اون چیه؟

- این که شما از مسئولیت خوشتون میاد و ازش لذت می برید ...

لبخند محوی زد: درسته خب من از اول این طوری تربیت شدم ...

نگاهی اجمالی به کل خونه انداخت و بعد دوباره مستقیم نگاهم کرد: به من از زمانی که یادم اومد گفتن مسئولیت این خانواده

به عهدمه ...

- جالبه ...

- چه طور؟

- آخه حامد از شما بزرگتره و در ضمن شما ۱۵ سال هم نبودید ...

- من مسئولیت شرکت رو تو لندن داشتیم ... درس هم میخوندم ... بعدش حامد ... خب اون از اول هم ...

- مسئولیت دوست نداشت ...

دستی به دور لیوانش کشید: خودمونیم ... هیچ فرصتی رو برای متلک انداختن به حامد از دست نمیدید ...

برای عوض کردن بحث گفتم: شما هم سعی دارید کوشا رو آماده کنید نه؟

- کوشا ... صاحب و وارث تمام این ثروت هستش ...

– اون تنها نیست ... نیوشا هست و البته شما هم مطمئنا فرزندی خواهید داشت ... که پدر بودن هم بهتون خیلی میاد ... در ضمن شاید کوشا انتخاب دیگه ای داشته باشه ... مثلا دوست داشته باشه شاعر بشه یا نقاش ... یا با اون علاقه ای که به خوردن داره آشپز.

تک خنده ای کرد ... و من اعتراف کردم علاوه بر چشماهای زیبا و دستهایش ... خنده قشنگی هم داره ... حتی اگه مثل یه شیء قیمتی دیر به دیر نشونش بده ...

– آشپز رو بیشتر از هر چیزی احتمالش رو میدم ... و اما نیوشا ... اون جای انتخاب داره ... از نظر من یا میتونه مثل رویا رو سهامی که داره کار کنه یا مثل بقیه دخترهای فامیل فقط خرجشون کنه ...

... نمی دونستم بپرسم یا نه ... انگشتم رو روی برجستگی های لیوان میکشیدم: می تونم بپرسم که ... سرم رو بلند کردم با چشمهای منتظر داشت نگاهم میکرد ...

– از نظر شما کدومش؟

... نمی دونم چرا جواب این سؤال برام انقدر مهم بود ... انگار منتظر بودم چیزی بگه تا تمام احساس خوبی که ازش داشتم جمع میکردم رو به یک باره تخریب کنه ...

– راستش رو بخواید من ترجیح میدم برای هر چیزی که می خواد به دست بیاره ... تلاش کنه ... این طوری هیچ وقت به مرد زندگی انقدر وابسته نمی شه که نبودش داغونش کنه ...

– یعنی شما میگی بده که به مرد مورد علاقه اش ... وابسته باشه؟

... کلمه مرد مورد علاقه رو چند بار زیر لب تکرار کرد: بیاید این کلمه رو به شوهرش تغییر بدیم ... خندیدم: شما خیلی حساسید ...

با تاکیدی که باعث شد خنده ام جمع بشه گفت: روی بعضی چیزها خیلی ...

– من بعنوان یه مرد دوست دارم همسرم بهم وابسته باشه ...

– دید ...

دستش رو آورد بالا: اجازه بدید ... منظور من از وابستگی چیزی نیست که شما برداشت کردید ... من دوست دارم ... هر باری که به همسرم نگاه میکنم ... پیش خودم فکر کنم چون به عشقم ... به زندگیش وابسته است این جاست ... نه این که جایی برای رفتن نداره ...

سرم رو پایین انداختم ... نمی دونم چرا این جمله یکم ته قلبم رو سوزوند ... و من انگار که امشب اصلا تصمیم نداشتم بحث رو تموم کنم: گاهی اجبار نمونه باعث میشه آدم ها جایی به نام خانه پدری برای برگشتن نداشته باشن ...

سکوت کرد ... سرم رو بلند کردم ... کلافه بود ... جنگالش توی دستش بود و تهش رو روی میز میزد ... چنگال رو رها کرد و صاف و خیره نگاهم کرد: شما فکر میکنید من اجازه میدم جایی به غیر از خونه من ... و کنار من زندگی کنه؟! ...

... آب دهنم رو قورت دادم ... انگار که مخاطبش من باشم نگاهم کرد ... تو این تاکید هزاران حرف بود انگار ...

هر دو توی سکوت چند لحظه ای بهم خیره شدم ... و من ... دهر بار ... بیشتر از دفعه قبل حس میکردم که این چشمها دارن شباهتشون به اکبر خان رو از دست میدن ...

– خب بمون دیگه همراز ...

سرشون روی سینه ام بود ... و موهاشون رو نوازش میکردم ... و من عجیب احساس میکردم نیاز دارم تا کمی فکر کنم ... یه چیزهایی بود که خیلی برام تازه بود و همون قدر شکننده ... مثل یه میوه نوبرانه تازه و ترد و در کنارش گرون قیمت و نایاب ... مثل یه موسیقی عجیب همون موسیقی که به جای شبیه به سرزمین های عجایب پرتاب میکنه ...

با تکرار جمله توسط نیوشا بازهم پرتاب شدم تو این دنیا انگار و اون طعم گس دهنم رو قورت دادم ...

– می دونید که نمی شه ... من انقد براتون قصه میگم تا خوابتون ببره و دوباره قول میدم صبح این جا باشم ...

... صدای نفس های منظمشون نشونه خوابشون بود ... پیشونی هر دوشون رو بوسیدم و به ساعت نگاه کردم ... خیلی دیر

شده بود ... و بازهم مطمئنا حامی باید من رو میرسوند و خجالت میکشیدم ... مانتونم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون ...

زیر نور کمرنگ آباژور مه کوچیکی از بوی سیگار بود ... روی پله نشستم ... حامی پشتش به من بود تکیه داده به صندلی کنده کاری شده ای از مخمل سیاه ... و من به مردی نگاه کردم که بوی سیگارش همراه با ادکلنش که به تازگی ها حس می کردم ... محیط گرمی ایجاد میکرد ... مردی که فهمیده بودم در کنا ر تمام افکار اشرافی و گاهی خشکش اندیشه های عجیب و

نرمی هم داره ... انگار هیچ وقت ازش انتظار شنیدن کلمه هایی مثل همسر ... فرزند و مهم تر از همه عشق رو نداشتم ...

این اولین بار نبود که برای گرفتن نگاهم باید تمام جسارتم رو جمع میکردم ... روزی روزگاری همین طوری که به این دود و دستهایی که بالا و پایین میرفتن خیره شده بودم امشب ... تو یه نسیم خنک پاییزی تو غروبی که از مدرسه بر میگشتم و دستهام هنوز بوی نارنگی زنگهای تفریح رو می داد ... دقیقا همین طور خیره میشدم به دستهایی که نقشهایی بر روی بوم میزدن و حالا اعتراف میکنم که این دستهای مردانه این چند وقت عجیب داشتن چیزهایی رو بهم توی قلبم بهم میافن ... درست مثل بافتنی ... یه دونه زیر یه دونه رو ... مدهوش موسیقی لایتی بودم که از گوشه سالن پخش میشد ... نرمی این آهنگ باعث میشد احساس نوازش کنم ...

خم شد و سیگارش رو روی میز کوچک روبه روش خاموش کرد ... برگشت و به پله ها نگاه کرد ... با دیدنم جا خورد ... من هم ... انگار انتظار نداشتم اون تابلوی اشرافی هیچ وقت تغییر کنه و من قراره به نظارش بنشینم ...

خجالت کشیده بودم ... از جاش بلند شد و نگاهم کرد ... من هم هول کردم و سریع بلند شدم ... به من ... من افتاده بودم ... باید این مستی نگاهم رو طوری توضیح میدادم: من ... یعنی نخواستم که ...

– صدای آهنگ کشوندتون اینجا؟

... باید چی میگفتم: یه جورایی بله

گوشه کفشش رو روی مرمراهای صیقلی کف اتاق کشید و با صدایی که نرم تر از خیلی زمانها بود پرسید: میخواید برید؟ بچه ها خوابیدن؟

- برایشون دو تا داستان تعریف کردم تا خوابیدن ... این دوتا بیشتر از صحنه رس من رو میکشن ...
 - فکر میکردم به کوشا قول دادید صبح که بیدار میشه ببینتون؟! ...
 - بله ... می رم صبح زود بر میگردم ...

با پشت ناخن انگشت شصتتش گوشه لبش رو خاروند انگار که مثل خیلی وقتهای دیگه داشت با خودش کنار میودم تا چیزی رو بگه : می ترسم بگم خب این چه کاریه ... شما فکر کنید ناراحتی من از رسوندنتونه ...
 ... واقعا نیاز داشتم جایی دیگه تنفس کنم تا بتونم کمی بتونم فکر کنم ... به همین خاطر زدم به در لودگی و گفتم: بله دقیقا همین طوره ...

سرم رو روی بالشت فشار دادم ... سعی میکردم خیلی چیزها رو بتونم از ذهنم بیرون تا بتونم فکر کنم ... عین بچه ها شده بودم که صورت کسی رو بار اول میبینم و چون مطمئن نیستن اول اخم میکنم و بعد با لبخند کاملا غیر ارادی دستشون رو روی برجستگی های اون صورت میکشن تا هم ببینن و هم حس کنن ...
 دختری که توی آینه بود دیشب شاید سه ساعت هم نخوابیده بود و الان سعی داشت خنده ای رو روی صورتش به کاره ... و ... پر از حسهایی عجیب و غریب بودم هم میخواستم برم و هم ... نمی خواستم ...
 - واقعا که آقای کوشا خان ...

دستش رو گذاشته بود روی پاش و ادا در میاورد که پاش درد می کنه و زیر لب هم میخندید ...
 جلوم یک عالمه کاغذ و چسب بود ... و از صبح تا الان که ساعت ۱۲ بود داشتم قورباغه های کاغذی درست میکردم ...
 - قربونه اون خنده هات بره همراز ...

... غر میزدم ... اما واقعیتش این بود که این قورباغه های کاغذی که برای جشن مدرسه شون بود و کوشا هم از طرف من قول داده بود که هم توش برایشون نمایش اجرا میکنم و هم این قورباغه ها رو درست میکنم ... بهم کمک میکرد تا از چیزهایی که تو مغزم بود و با قلبم تو یه جنگ نا برا بر چند ساعتی از یادم بره ...
 به شنیدن صداهایی از بیرون گوشام تیز شد ... حامی بود و من نا خود آگاه دست کشیدم به موهام ...
 زری: با همراز خانوم تو اتاقشون ...
 - ناهار حاضره ...

- یکم طول میکشه آقا ... آخه شما هیچ وقت این ساعت این جا نبودید ...
 تقه ای به در خورد من از جام بلند شدم ... نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود ...
 تو چار چوب در ظاهر شد ...
 - سلام عمو ...

... حامی نگاهی به من کرد که زیر لب سلام کرده بودم و سرش رو تکیون داد و بعد رو کرد به کوشا ...
 - سلام عمو ... بهتری؟

– خیلی خوبم آخه همراز این جاست ...

دوباره نگاهم کرد ... سرش رو کمی خم کرد و به چشمام خیره شد و یکم اخماش رفت توی هم: شما خوبید؟

دستام که هنوز یه قورباغه سبز توش بود رو بالا آوردم و صورتم رو خاروندم: بله ...

باور نکرد: اینا چی هستن؟

به جای من کوشا جواب داد ...

– پس این کار شما بوده ... یعنی چیزی که وظیفه خودت بوده رو انداختی گردن خالت؟

من: آخه ...

دستش رو کمی بالا آورد تا سکوت کنم ... یه قدم به کوشا نزدیک شد: نمی بینی خالت چه قدر خسته است؟

کوشا سرش رو پایین انداخت: آخه ... همراز خودش همیشه میگه عاشق عروسکه‌هاست چون به نظرش وقتی به وجودشون

میاریم بهشون زندگی میدیم ...

چیزی شبیه به لبخند روی لبش اومد و لبه تخت کوشا نشست: اگر هم این طوری باشه ... این تو بودی که باید بهشون زندگی

میدادی ...

من که دلم نمی خواست لپهای کوشا آویزون باشه گفتم: آخه کوشا پاش درد میکرد ...

– اما دستاش کار میکرد ... شما هم تشریف بیارید کمی اسراحت کنید و اون رو بدید کوشا لا اقل آخریش رو خودش رنگ کنه

...

با هم از در خارج شدیم ... نمی دونم چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم ...

دستش توی جیبش بود و یه قدم جلوترم راه می رفت ... صاف و مستقیم بود و من زیر لب با خودم تکرار کردم ... ارباب

دوست داشتنی.

نفس عمیقم بوی انار می داد انگار ... بوی بارونی که صبح کمی خودش رو نشون داده بود و رفته بود ... لباسم رو بیشتر دور

خودم پیچیدم و سرم رو بلند کردم ... صدای دل انگیز پیچیدن باد بین برگهای خشک مثل یه موسیقی متن زیبا توی سرم

پیچید ...

نشستنش رو روی صندلی رو به روم حس کردم ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... برای صحبت کردن با موبایلش رفته بود

... موبایلش رو روی میز گذاشت ... نگاهش بهم بود و من انتظار نداشتم بیاد و کنارم باشه ...

– تو فکر بودید؟

– رها بچه که بود تو سن و سالهای الان کوشا ... همین بلا سر پاش اومده بود ...

دستاش رو به هم قلاب کرد و انگار که دوست داشت تا آخرش گوش کنه بهم خیره شد: بهش شیطنت نمیومد ...

– نبود ... دوستش باهاش شوخی کرده بود ... هلس داده بود و خورده بود زمین ... امروز خیلی دوست داشتم برم سر خاکش ...

نمیشد ...

– چرا؟

– آخه کلید مقبره خانوادگیتون رو که ندارم و بعد هم صبح باید میومدم این جا ... به جاش رفتم یه جای دیگه که همیشه دوست داشت و میرفت ...

– از دستمون عصبانی شدید؟

– کمی بیشتر به صندلیم تکیه دادم و توش فرو رفتم ... هوای نیمه ابری پاییزی حس غریبی داشت برام ... نه ...

– هر وقت خواستید برید بگید کلید رو بهتون بدم یا باهاتون همراهی کنم ...

... چشمم خیس شد ... این آدم دیگه انگار به اربابها شباهت نداشت ... انگار مثل همین ظهر پاییزی نیمه گرم شده بود ...

صدای تلفنم از جا پروندتم ... نگاه کردم ... امید سبزواری ... ببخشیدی گفتم و سریع جواب دادم ... از جام بلند نشدم و عجیب بود که اون هم بلند نشد ...

– سلام آقای کارگردان ...

صداش مثل همیشه پر از شور و نشاط بود اما الان بیشتر از همیشه ...

– تئاتر شهری؟

– از حالا؟ عقلت کجاست؟

– آخ یادم نبود اجرا نیست امشب ...

– باشه هم خودت داری میگی شب ...

– اینا رو ول کن ... سیا رو هم زنگ زدم پیدا نکردم ...

– باهات صبح حرف زدم ... تمرین داره ... چیزی شده؟

– فیلم تو جشنواره فیلم کوتاه قبول شده و احتمالاً جایزه هم میاره ... باید بریم اصفهان ...

شوقش به من هم سرایت کرد ... گل از گلم شکفت: راست میگی؟

– آره ... نمی دونی چه قدر بهم چسبید ...

هر چند به خاطر حامی که اون طور هم داشت موشکافانه نگاهم میکرد نمی تونستم عکس العمل همیشگی رو نشون بدم ... اما بازهم ذوق کردم ...

– ببخشید آقای دکتر ...

– خوشحالتون کرد؟

– خبر خوبی بود ...

ادامه ندادم ... خب احساس کردم نباید خیلی هم برای این آدم این مسئله مهم باشه ... اون هم پرسش رو ادامه نداد ... با اومدن نیوشا و پریدنش توی بغلم ... صحبتمون نصفه هم موند ...

به ساعت نگاه کرد ... ساعت نزدیکای چهار بود ... بعد از ناهار حامی به اتاقش رفته بود و من هم با بچه ها اومده بودم تو اتاق ... نمی دونم چرا دوست داشتم ... یعنی ... دلم نمیخواست با خودم هم اعتراف کنم ... امکان نداشت که من با این آدم انقدر حرف مشترک داشته باشم ... که بخوام همش بشینم و صحبت کنم ...

به کوشا و نیوشا نگاه کردم که داشتن تکلیفشون رو انجام میدادن ... می دونستم یه ساعت استراحت کنن ... نیوشا: کاش تو همیشه این جا بودی؟

کوشا نخودی خندید: می خوام بزمن اون یکی پام رو هم بشکونم همیشه این جا بمونه ...

به شوخی یه دونه پس گردنش زدم: یه ذره بخوابید ... قول میدم بیدار که شدید ... با هم حسابی بازی کنیم و بعد من می رم ... آخه فردا خیلی کار دارم و شاید نتونم پیام ...

البته یکی از دلایلم این بود که روم هم نمیشد دم به دقیقه اینجا باشم ...

موبایل رو روی میز تراس جا گذاشته بودم رفتم سراغش ... از پله ها داشتم پایین میومدم که ...

با ترس و لرز از پله ها پایین رفتم ... بالاخره که من رو میدید ... قرار نبود این جا باشه ... زانو هام میلرزید ... این عمارت برام دوباره تبدیل شده بود به همون عمارت چند سال پیش ... انگار این صدای عصا تمام صداهای نرم و بلوری این خونه رو از بین میبرد ... میشکوند انگار ... راه برگشت هم نداشتم چون دیده بودتم ...

با دیدنم که داشتم از پله ها پایین میومدم ... عصاش رو با حرص بیشتری به زمین کوبید ...

فریده خانوم هم وارد سالن شد ... انگار متوجهم نشد ... چادرش به دست زری خانوم داد و داشت راجع به حامی می پرسید که با دیدنم تعجب کرد ... اما رنگ نگاهش خیلی خیلی با اکبر خان فرق میکرد ...

- دختر ...

- من ... نمی دونستم که ...

- چی رو نمی دونستی ... دیدی خانوم ... من بهت گفتم ... بعد بگو نه!

... این جا چه خبر بود؟

مثل همیشه گلوم پر از بغض شد ... شک نداشتم که این آدم داشت راجع به من چیزی میگفت ...

فریده خانوم به صورت خودش زد و بعد برگشت سمتم: خوش اومدی دخترم ...

اکبر خان برگشت به سمتم: خوب گوشات رو باز کن دختر ...

- پدر ... تشریف آوردید؟

صدای حامی دقیقا پشت سرم اومد ... پشتم رو کردم و دیدمش ... لحنش اصلا پرسشی نبود انگار فقط میخواست جلوی جمله بعدی رو بگیره ...

یه گام به جلو برداشت ... که باعث شد دقیقا جلوی من بایسته ... یه جورایی من پشتش پنهان شدم ...

- منتظرتون نبودیم ...

– کاملا معلومه ...

حامی دستی به صورتش کشید ... و برگشت سریع به سمت: من داشتم میومدم پایین نیوشا دنبالتون میگشت ...
... دروغ مگیفت ... بچه ها خواب بودن ... مثل منگها نگاهش کردم ... این جا یه خبرایی بود و هر چیزی که بود چیز خوبی
نبود ...

این بار جدی تر چشم دوخت بهم ...

اکبر خان: یه لحظه ...

حامی: پدر!

باورم نمی شد ... این لحن با وجود ادب انقدر محکم بود که باعث سکوت اکبر خان هم شد ...
حامی تکونی خورد این طوری سایه اش کامل روی صورتش افتاد: با شما هستم ... بچه ها منتظرتون ... لطفا در اتاقتون رو هم
ببندید.

صداهای پایین محو بود ... چیزی نمی شنیدم ... یعنی کلا این خانواده بلند حرف نمی زدن ... به ساعت نگاه کردم ... به بچه
ها که از همه جا بی خبر خوابیده بودن ... دستی به پیشونی کمی عرق کرده کوشا کشیدم ...

همزمان صدای تلفن توی خونه پیچیده و چند لحظه بعد صدای فریاد اکبر خان بلند شد ... داشت فریاد میزد ... کوشا تو جاش
کمی پرید ... من هم ... و بعد صدای جیغ بلند فریده خانوم و همه پائین که باعث شد بچه ها هم ترسان از جاشون بپرن ...
صدای فریاد زری خانوم هم اضافه شد ... نشستم روی تخت و بچه ها رو که ترسیده بودن بغلم کردم ... نیوشا و کوشا هم هی
میپرسیدن چی شده و عجیب بود که هیچ کدوم جرات نمیکردیم از اتاق بریم بیرون ...

نیوشا و کوشا پائین شلوارم رو گرفته بودن: نرو همراه ...

– هیچی نیست عزیز ترینام ... یه دقیقه ببینم چی شده ...

در رو باز کردم ... از روی پله ها پائین رو نگاه کردم ... علی آقا و حامی داشتن کمک میکردن تا اکبر خان رو که به نظر بی
هوش میومد بلند کنن و فریده خانوم در حالی که داشت به صورتش می زد ... چادرش رو چنگ زده بود ...

همون جا کنار پله ها وا رفتم ... باورم نمی شد ... یعنی من ... اشکی که روی صورتش بود رو کنار زدم ... نیوشا ترسان کنارم بود
...

نیوشا در حالی که هق هق میکرد: مرده؟! ...

و بعد فریاد گریه چی شده کوشا ... و من که دلم میخواست زیر بار این فشار بمیرم ... تقصیره من بود ... ناراحتش کردم ... من
که میدونستم قلبش مشکل داره ...

– خانوم جون ... شما هم بخورید که بچه ها هم بخورن ...

چشای بچه ها مثل یه کاسه خون شده بود ... ترسیده بودن ... فخری خانوم هم اصرار داشت بهشون غذا بده ... خودش هم با
گوشه روسریش اشکش رو پاک میکرد ...

دستی به سرم کشید و رفت ... ساعت نزدیک ۱۰ بود ... خیلی ساعت بود که رفته بودن ... فخری خانوم به علی آقا زنگ زده بود ... اکبر خان سکتته کرده بود و وضعیت خوبی نداشت ... ته دلم یه بغض بود ... خیلی بزرگ ... از خودم بدم اومد ... من این پیرمرد رو اذیت کرده بودم ...

کوشا: اگه بمیره ...

خیلی خوب درکشون میکردم ... می ترسیدن و این شاید برای بچه هایی مثل اونها طبیعی ترین حالت بود ... خیلی خیلی طبیعی ... اونها بی پناه بودن ... در عین داشتن پناه ... کلا تو دنیا چهار نفر رو داشتن ... و اگر یکیشون کم می شد ... برای اونها ضربه ای به مراتب سخت تر از بچه ها دیگه بود ... نیوشا روی تخت تو خودش مچاله شده بود و می لرزید ... اجبارشون نکردم به خوردن ...

از جام بلند شدم ... رفتم سراغ کیفم ... از توش کتاب مفاتیح مادرم رو در آوردم و بعد چادر رها رو که امروز صبح باهاش رفته بودم امامزاده صالح ...

روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم ... کوشا و نیوشا سرشون روروی پام گذاشتن: این چادر مادرتونه ...

قطره اشک نیوشا و کوشا شلوارم رو خیس کرد: اون الان این جاست ... پیش ما ... ما هم باهم برای سلامتی پدر بزرگتون دعا میخونیم ...

سرم رو تکونی دادم ... پلکم پرید ... انگار یه حضور رو حس کرده بودم ... یه نفس بود ... بین چشمام رو باز کردم ...

نزدیک صورتم ... یه جفت چشم قهوه ای رنگ بود و بعد ... دستی که روی چادر بود ...

یه لحظه انگار جا خورد ... مثل کسی بود که مچش گرفته شده باشه ... سرش رو عقب برد ... دستش هنوز به گوشه چادر بود ... نشسته خوابم برده بود و همین باعث شده بود گردنم خشک بشه ... تحلیل اینکه کجا بودیم و چی بود باعث شد دردی که تو گردنم پیچیده بود رو فراموش کنم ... خشک شدم ... توی اون نگاهی که عجیب آشنا میومد ... با تمام دوری ... نگران به نظر میومد و خسته و من ... و من چرا چشمهام رو از این خستگی بی نهایت نمیگرفتم؟ پشت گوشام یه حس داغی حس کردم ... داغی که باعث شد از اون نگاه مستقیم و نزدیک که زمینه اش عطر نفسهای بچه ها بود چشم بگیرم و بدوزم به دستهایش که چادر رو توی دستش مشت کرده بود ... تو فاصله یه تار و پود با دستهای من که هنوز کتاب مفاتیح رو محکم نگه داشته بود ...

با گرفتن نگاهم سرش که به فاصله خیلی کمی از صورتم بود کمی عقب رفت و من احساس کردم تمام بدنم داره می لرزه ...

ایستاد و دستش رو به پیشونیش کشید: سردتون میشد ...

... این جواب من نبود ... این جواب قلبی که توی سینه ام بی قرار بود نبود ... حتی توجیح و جواب اون نگاه خسته هم نبود ...

اما شاید بهترین دلیل برای حضور این جنتلمن مودب تو اتاق یه دختر جوان بود ... و اما من ... نتیجه من از همه این اتفاقاتها ...

نگرانی حامی برای دو تا فرشته ای بود که کنارم خوابیده بودن ...

و بعد ... مردی که خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و من رو تو حیرت بیشتری قرار داد ... کتاب رو روی تخت گذاشتم و بلند شدم ... نفس عمیقی کشیدم ...

موهای فر آشفته ام رو پشت گوشم زدم و از اتاق خارج شدم ... کی اومده بودن؟ چی شده بود؟ از ته راهرو از زیر در اتاقش نور میومد ... من اما مطمئنا هیچ بهانه و جسارتی برای رفتن به اتاق اون نداشتم ... سرم رو چرخوندم ... فخری خانوم هن و هن کنان داشت پله ها رو پایین می رفت ...

- فخری خانوم؟

هینی گفت و به پشتش چرخید ... با دیدنم با لهجه با مزه اش که حالا کمی هم حاصل از ترسش کشیده تر هم شده بود: خانوم جان شما بیداری؟

- چه خبر شد ...

- والا من اگه بدونم خانوم جان ... آقا رو که اصلا ندیدم از در که اومدن تو سریع اومدن بالا و نمیدونم کجا رفتن ... فریده خانوم هم که حالشون خوب نیست ... چیزی هم نمی خورن ... روی تختشون خوابیدن و چشماشون هم از گریه باز نمی شه ... دوباره گریه ام گرفت و تمام این ها تقصیر من بود ... تقصیر حضور من تو این عمارت ... فریده خانوم حق های زیادی هم به گردن من داشت و هم رها باید ازش عذر خواهی هم میکردم ... قول هم میدادم که دیگه این جا نباشم ... اما اول باید خیالم راحت می شد ... پس اول به سمت آشپزخونه رفتم ...

تقه ای به در زدم و بدون این که منتظر جواب بشم لای در رو باز کردم ... فریده خانوم دراز کشیده بود ... در رو پشت سرم بستم ... با دیدنم خواست تو جاش نیم خیز بشه که نداشتم ... سینی رو روی میز توالتش گذاشتم ... آینه بزرگ و کنده کاری شده ای داشت ... تختش پهن و بزرگ بود با روتختی مخمل قرمز و روی دیوار عکس بزرگی بود از حامی و بعد در کنارش عکس عروسی حامد ... البته بدون حضور رها ... و بعد بچه ها ...

- بشین دخترم ...

روی صندلی میز توالت نشستم و زل زدم به فرش ابریشمی کرم رنگ کف اتاق ... از این زن خجالت میکشیدم ...

- اکبر خان؟!

اشکش رو پاک کرد: بستریش کردن ... سخته کرده ... شرایطش خیلی ...

حرفش رو ادامه نداد ... اشکش بیشتر شد و من هم بغضم بیشتر شد ... اگر چیزی میشد چی؟

- بهتر میشن ... من مطمئنم ایشون مرد محکمی هستن ...

روی تختش نشست: به ظاهرش نگاه نکن ... توش داغونه ... خیلی چیزا هست ... خیلی چیزا ...

بغضم رو قورت دادم: سایه اش همیشه روی سرتون باشه ...

دستش رو با مهر روی دستهای مشت شده ام گذاشت: خدا هم مردی رو که عاشقته سایه سرت کنه ... تو رو هم عاشق اونی که تمام آرزوش سایه سر تو بودنه ...

... خسته تر و نگران تر از اون بودم که با خودم فکر کنم چرا جمله اش طوریه ... که انگار اون مرد رو میشناسه ...

- اشکات رو پاک کن دخترم ... من بعدها باید جواب بدم ...

- فخری خانوم گفتن چیزی نخوردید ... من براتون یه چیزایی سرهم کردم ... یعنی شیر عسل و ...

لبخندی زد: سرم خیلی درد میکنه ...

- اگه این رو بخورید براتون قرص میارم ...

لیوان رو از دستم گرفت: واقعا میل ندارم ... اما ... دوست هم ندارم دست عزیزم مثل تو رو رد کنم ...

کنارش لبه تخت نشستم ... لیوان رو آروم آروم بالا و پایین میبرد ...

دستش رو دوباره روی دستهای سرد و نگرانم گذاشت و من دلم جایی انتهای کربدور هم پر میکشید ...

دستهایش روی دستم لرزید ...

- خیلی دوستتون دارید نه؟

- سیزده سالم بود که عروسش شدم ... هیچی نمی دونستم ... خیلی هم ازش می ترسیدم ... جدی بود و بد خلق ... اما ... خب ...

... به حضورش عادت کردید ...

- اما برای تو دعا میکنم که هیچ وقت عادت نکنی ... تو دختر نازنینی هستی ... عشق برای زن یعنی بودن در کنار مردی که به وجود زن هویت بده ... یعنی در کنارش تا ته دنیا احساس زن بودن بکنی ... تمام وجودت ... احساسات همه چیز در کنار این آدم سر بیرون بیارن ... من این رو نچشیدم اما ... تو میچشی من شک ندارم ...

- من ... من الان خیلی ناراحتم ...

جای گفتنش نبود فکر کنم ... فریده خانوم امشب حال غریبی داشت و چشماش هم باز نمی شد ... لیوان نیم خورده رو ازش گرفتم ... یه قرص بهش دادم ...

کنارش نشستم: دوباره سر پا میشن ... صدای عصاشون تو سالن میپیچه ...

- حالش کن همراه ...

گریه بیشتر شد ... یعنی انقدر ...

- تو رو خدا این طوری نگید ... من ...

- خیلی وقتها قلبت رو شکست ... راستی این چند وقتت میشه حواست به بچه ها باشه ...

دستم روی توی دستش فشرد ...

اشکام رو پاک کردم: البته ... خیلی ترسیده بودن ...

- بمیرم براشون احتمالا این فریاد ها یاد روز مرگ مادرشون انداختشون ...

- اونا می ترسن بازهم پناهشون رو از دست بدن ...

بغضش رو قورت داد: آمادشون کن که ...

فریده خانوم خوابیده بود و من تمام عضلات بدنم جمع شده بود ... همه جام درد میکرد ... اگر میمرد من از عذاب وجدان میمردم ...

تو عالم خودم بودم ... در کنار زنی که اگر برای کسی زن بودن رو با عادت ید گرفته بود ... اگر به قول خودش اگر دست خودش بود پسر هاش پیشش بودن اما این زن مادر بود و عجیب هم بوی مادری میداد ...

اشکم جاری شد ... امشب دلم میخواست زار بزوم ... تو خونه ای که بودم هزاران حرف برام داشت و اصلا حضورم رو درش درک هم نمی کردم ... انگار تازه تازه داشتم بعضی چیزها رو میفهمیدم ...

– مادر جون ... !

با شنیدن صدایش جا خوردم ... همون قدر که اون از دیدنم جا خورد ... یه گام به عقب برداشت و دوباره برگشت به جلو: من نمی دونستم که ...

صدای هر دومون خیلی پایین بود و من به پیراهن نا مرتبش و کرواتش که گره اش نزدیک سینه اش بود نگاهی کردم و موهایی که به نظر میومد تو شون بارها و بارها دست کشیده شده ...

به مادرش نزدیک شد و به من هم نگاهی کرد که دستم به موهای مادرش بود ...

– حالش بهتره؟

– بهشون یه قرص دادم ... فکر کنم بتونن یه چند ساعتی بخوابن ...

سرش رو تکون داد و دوباره نگاهم کرد ... سرم رو پایین انداختم ...

– حالشون خوب میشه ... من مطمئنم ...

دستی به صورتش کشید: آی سیو فعلا بستری شدن ... یعنی ...

دوباره اشکم ریخت ...

– گریه نکنید ...

– من ... خیلی خیلی عذر میخوام ...

با تعجب نگاهم کرد: میشه بگید چرا؟

موهام رو زدم پشت گوشم و چیزی نگفتم ...

– برای مامان آماده کرده بودید؟

منظورش به لیوان شیر عسل بود ...

– بله ... شما هم میل میکنید؟

نمی دونم چرا امشب هر نگاهش باعث خجالت بیشترم میشد ... یه جور گلگون شدن بود انگار ... پر از یه مهر پنهان بود ...

– نه ممنونم ... فقط ...

بلند شدم ایستادم ... اون هم از در اتاق خارج شد. می ترسیدم همین خواب سبک رو هم از فریده خانوم بگیریم ... در رو بست ... و ایستاد رو به روم ... پاهام برهنه بود ... تو این تاریک و روشنی راهرو ... پایین چلچراغ اصلی خونه ... حتی کوتاه تر هم کنارش به نظر میومدم ...

یه دسته از موهام که از روی شونه ام ریخته بود رو دور انگشتم میپیچوندم ...

کمی این پا و اون پا کرد ... خستگی از همه صورتش می بارید ...

- حالشون خوب میشه ... من به فریده خانوم هم گفتم ... حالشون ...

یه قدم جلو گذاشت ... چشمش رو محکم بست و دوباره باز کرد: پدر شرایطشون اصلا خوب نیست ... می خواستم بگم این چند وقت ... حواستون به بچه ها باشه ... ما احتمالا خیلی کم بتونیم خونه باشیم ... زری خانوم هم از یه هفته قبل مرخصی گرفته بود ... خودش جراحی داره و از فردا نمیداد ... فخری پیر شده و گوشاش سنگین ... بچه ها هم ...

خیره شد به من ... که دستم هنوز گیر به موهام بود و ادامه داد: هیچ کس رو اندازه شما دوست ندارن ...

... این جمله رو همیشه میگفت ... اما امشب ... احساس کردم چیزی شاید یه دست ... آروم و نوازش گونه قلبم رو نوازش کرد ...

... می برمشون خونم ...

کلافه تو جاش جا به جا شد: خیر ... همین جا بمونید ...

... بازهم شده بود همون حامی ارباب با این لحن محکم ...

- آخه ...

- آخه نداره ... کوشا پاش شکسته ... جابه جا کردنش سخته ... نیوشا باید به مدرسه اش نزدیک باشه ... و من ... یعنی این جور ...

... برای من سخت بود ... خیلی دلایل داشتیم ... از این ضربان قلبی که موقع دیدنش بالا میگرفت ... تا عذاب وجدان ... دوباره یادم افتاد ... اما این بار بغضم رو سعی کردم بخورم ...

داشت از خستگی بی هوش میشد و هنوز این وسط در حال مدیریت کردن مسائل خونه بود ...

- باشه ... ولی شما هم برید بخوابید ... خیلی خسته اید ...

... روی لبش چیزی شبیه به لبخند اومد از لحن من که یکم هم زیادی کش دار شده بود: باشه ... اما من بازهم منتظر جادوتون هستم ...

... شک نداشتم پیش کشیدن این مسئله برای خندون من بود ... تا اون بغض آشکارم از بین بره ...

- می خوابید الان ...

یه قدم بهم نزدیک تر شد این بار عطر نفس هاش هم با بوی ادکلنش مخلوط شده بود: نه ... برید بخوابید ... خسته اید ...

گریه هم نکنید ... من نمی دونم چرا انقدر از سر شب اشک میریزید ... شما دختر مقاومی هستید ... و حضورتون ...

دستی به پشت گردنم کشیدم ... نفسهام باز تند میشد ... حرفاش همه نصفه نیمه بود ...

- و اینکه این مدتی که این جا تشریف دارید تلفن خونه رو برندارید ... به بچه ها هم این اجازه رو ندید ...

... یه لحظه یاد زنگ تلفن افتادم قبل از اون فریاد ها ... خواستم چیزی بپرسم که صورت جدیش و البته در همش این اجازه رو ازم گرفت ... به نشانه استفهام سرم رو تکون دادم ...

- شبتون به خیر آقای دکتر ... راستی من خسته نیستم اگر بخواد برای خوردن چیزی براتون آماده کنم ...

- استراحت کنید ...

... این آدم موقعی که می خواست محبت کنه هم دستور میداد ...

خواستم برم که صدام کرد ... برگشتم به پشت سرم گفتم: رو تون رو با اون چادر نکشید ... هوا سرده ...

تکیه اش رو از میز گرفت: پس اوضاع قاراش میشه ...

کلاه روی سرم رو محکم تر کردم ... تا موهام رو کامل بپوشونه ... دوست نداشتم خودم رو توی آینه ببینم ... هنوز هم چیزی برام مفهوم نبود: آره ...

اومد جلوم ایستاد و خیره شد بهم ... سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم ...

- تو یه دردت هست مموش ...

چیزی از سیاوش پنهون نمیومند ... اون من رو از خودم بهتر میشناخت ... از خودم بهتر درک میکرد ...

- تو مگه تمرین نداری؟

اخماش رفت تو هم ... خنده ام گرفت دست بردم و اخماش رو از هم باز کردم: این گره ابرو بهت نمیاد سیا ...

- حرف رو عوض نکن ...

به ساعت نگاهم کرد: اجرا تا نیم ساعت دیگه شروع میشه ...

دست به سینه جلوم ایستاد: بشه ... تو مگه باره اولته میخوای بری رو صحنه؟ هر وقت کارگردان گفت میپری رو صحنه ... تازه محمد هم هنوز گرمش تموم نشده ...

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: مموش هیچ میدونی چند وقته حرف نزدیم؟ تو دیگه من رو محرم نمیدونی؟

گریه ام گرفت: چرت نگو ... من جز تو کسی رو ندارم ... اما سیا ... تکلیفم با خودم مشخص نیست ... یه عالمه حس در هم دارم ... از حس فرار از یه عشق قدیمی ... تا عذاب وجدان و ...

خم شد توی صورتم: و؟!

- هیچی ... یعنی نمی دونم ...

خیره شد به نوک کفشش ... سیگار توی دستش رو زیر کفشش خاموش کرد: تو اون عمارت یه چیزایی مثل همیشه نیست نه؟

پشت یه هاله ای از اشک میدیدمش: خیلی چیزا مثل سابق نیست ... تو هم نیستی ... داغونی ...

- تو به من فکر نکن ... خوب میشم ...

یه قدم نزدیک تر شدم بهش: سیا ... تو من رو دوست داری مگه نه؟
 با چشمای گرد نگاهم کرد: تو مثل اینکه واقعا خوب نیستی ... حالا چرا داری گریه میکنی؟ عاطفه میکشنت اگه گریمت بهم
 بریزه ...

لبخندی بهش زدم این آدم تحت هر شرایطی می تونست حال من رو خوب کنه ...

- پشیمونی به رامین جواب منفی دادی؟

یه نگاه چپ چپش بهش انداختم: آره خیلی ...

- آفرین مموش اون قیافه مظلوم بهت نمیاد ...

- سیا؟

- جان سیا ... همه چیز بهم ریخته است ... من سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم زندگیم رو میکردم ... این طوفانی که تو
 ذهنمه ... این همه احساسات متناقض ... همه اینا داره من رو از روتینم خارج میکنه ... دارم قاطی میکنم ... رامین ... سخته
 اکبر خان ... اون تلفنی که بهت گفتم ... و اون فشارهایی که بهم میارن تا رضایت بدم خونه رو بکوبن ... تموم شدن نمایش ...
 که یعنی دوباره بی پولی ... دارم دیوونه میشم ...

- نگام مموش ... مگه ما تنهات میذاریم؟ من یه فکراییی تو ذهنمه ... بهت قول میدم همه چی درست بشه ...

با کنجکاوی نگاهش کردم ... از حرفاش بوهای خوبی نمیومد: سیا؟!

با چشمایی که توش یه غم بود نگاهم کرد: همه چیز درست میشه ... بهت قول میدم ... هم به تو و هم به نگاه آویسا که الان
 یه ماهه پر از سواله ... بهتون قول می دم که این جا باشم ... کنارتون پشتتون ... در ضمن تو مجبوری نیستی برای کوبیدن
 خونه رضایت بدی ... مادام هم موافق نیست ... داماد زینب خانوم هم یه پیشنهاد داده ... اسلحه که روی سرت نداشتی دیوونه
 ...

حالشون کمی بهتر شده بود ... اما بیشتر از همه پر از لذت بودن من کنارشون بودن ... نیوشا ذوق زیادی داشت ... تمرینهایش
 رو کنارم حل میکرد ... کوشا یه لحظه من رو نمی دید سریع دنبالم میگشت و من تو خونه خواهرم ... جایی که فکر میکردم
 هیچ وقت بیشتر از دو ساعت توش نخواهم موند حالا دو روز بود اتراق کرده بودم ...

- حالتون خوبه؟

با شنیدن صدایی که به طرز ترسناکی با خودم اعتراف میکردم منتظرش بودم از صبح از تمام این خیالات در اوادم: سلام
 آقای دکتر.

از جام بلند شدم و کمی خودم رو جمع و جور کردم ... دامنم رو روی پام مرتب کردم ...

دقیق خیره شد به نگاهم: خوبید شما؟

- بله ... اکبر خان چه طورن؟

با لحن خسته ای گفت: همون طوری ... مادرم گفتن برای ملاقات رفته بودید بیمارستان ...

– بله قبل از اجرا سعی کردم یه سر بزنم که متاسفانه به موقع نرسیدم وقت ملاقات تموم شده بود ... البته من ... می خواستم فریده خانوم رو ببینم ...

– پدرم بی هوش هستن و متوجه اطرافشون نیستن ...

لبخند تلخی زدم: به هوش باشن هم فکر نکنم از دیدار من خوشحال بشن ...

کمی کلافه شد ... کیف دستیش رو روی میز تراس گذاشت ... پالتوش رو هم روی صندلی ... از همه وجاناتش خستگی می بارید ... اما صندلی رو کشید و با دست اشاره کرد که بنشینم ... نشستم و بعد صندلی رو به روییم رو بیرون کشید و خودش نشست: چیزی داره شما رو ناراحت میکنه این دو روز ... و البته چند وقت اخیر ...

... خیلی خوب میدونستم چیزی از دیدش پنهان نمی مونه ... اما واقعا و از ته دل ازش خجالت کشیدم ... تو این شرایط که پدرش در بدترین حالت بود ... تلفنهایی که نمی دونستم کیه عصبیش میکرد و کارهای شرکت زیاد بود ... این آدم برای من هم وقت داشت انگار ...

کمی سرم رو بالا آوردم و نگاه منتظر جوابش رو دیدم ... عجیب دلم میخواست حرف بزنم ... این صورت و نگاه منتظر و جدی با وجود اون صلابت و اخم همیشگی باز هم عجیب من رو تحریک میکرد برای حرف زدن ... اما ...

– من خوبم آقای دکتر ... یکم اتفاقات این چند وقت ناراحت کننده بود ... پای کوشا ... مریضی پدرتون ... من ... فقط خیلی ...

– شما خیلی؟! ...

– خیلی ممنونم که حواستون به من هست ...

چشمه‌هاش رو مالید: مطمئنید؟

با لبخند و شیطنت گفتم: از این که حواستون به من هست؟ بله مطمئنم ...

توی نگاهش یه خنده ای اومد ... خواست چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد ... امید بود ... بعد از احوال پرسی گفت دنبال بلیط اصفهان و رزرو هتل هستش تا توی جشنواره شرکت کنیم و گفت نه رو از طرف من نمی پذیره و خلاصه من گفتم که میام ... البته انقدر مثل همیشه تند تند و پشت سر هم حرف زده بود که من فقط این بین باشه میام رو گفتم ... قطع که کردم ... یه اس ام اس برام اومد ... با عذر خواهی مجدد از حامی که به طرز عجیبی اخم داشت اس ام اس رو خوندم ... از طرف رامین بود ...

... اخمام دوباره رفت توی هم ... این آدم انگار هیچ جور نمی خواست کوتاه بیاد و من واقعا تو وضعیت روحی خوبی نبودم ...

سر جاش کمی کلافه جا به جا شد ... خم شد روی میز تراس و دستاش رو بهم قفل کرد و من دستم روی سینه ام رفت تا بتونم نفس عمیقی بکشم ... این مدت هیچ چیز جای خودش نبود و برای من حساس این همه عذاب وجدان زیاد بود ...

– چیزی شده؟ بهتون چیزی گفتن که ناراحتید؟

سرم رو بلند کردم . به چشمای عصبیش خیره شدم: نه ... خوبم ...

پوزخند واضحی زد: کاملا مشخصه ...

احساس کردم بهش بر خورد: ببخشید ...

با تعجب نگاهم کرد: عذر خواهی می کنید؟. اتفاقی افتاده؟

این بار با چشمایی که به زور داشتم سعی میکردم خیس نباشن نگاهش کردم ... کلافه شد ... نفسش رو داد بیرون ... و خیره شد به میز جلوش: شما میدونید که من آدم با نفوذی هستم ... و این جام ... هر وقت که احتیاج داشتید ...

دلیم ریخت یه لرزش کوچیک مثل پرواز یه پرنده کوچیک ... احساس کردم توی رگهام یه حس عمیق تزریق شد ...

این رو گفت و بلند شد تا بره که فخری خانوم هن و هن کنان از در تراس داخل شد: همراز خانوم این کوشا پدر من رو در آورد ... غذا نمیخوره میگه همراز باید بذاره تو دهنم ...

بعد انگار که یهو حامی رو دیده باشه: ای وای آقا ببخشید ... خوش اومدید چه بی سر و صدا ...

– سلام فخری خانوم ... کوشا تو اتاقشه؟

– بله ...

بعد رو کرد به سمت من که داشتم بلند میشدم: شما تشریف داشته باشید ... غذا که نخوردید؟

– راستش رو بخواید منتظر بودم شما تشریف بیارید .

– باشه پس من تکلیف این شازده رو مشخص کنم می رسم خدمتون ...

– مگه کاری کرده؟

– به صورت خسته شما نگاه نکرده ... در ضمن پاش مشکل پیدا کرده دست که داره ... این چندمین باره ... این بار فکر کنم باید قاطعانه تر باهاش بر خورد کنم ...

سرم رو روی بالشت اتاق مهمان عمارت انتظام ها گذاشتم ... یاد قیافه آویزون کوشا که میوفتادم خنده ام می گرفت ... زنگ تلفنم باعث تعجبم شده ... به خصوص که شماره رو هم نیشناختم ...

– الو ...

صدلی خانوم پشت خط هم خیلی آشنا بود هم یادم نمیومد اصلا ...

– دستت درد نکنه همراز خانوم ... بابا منم رویا ...

توی جام نیم خیز شدم ... بعد از احوال پرسی در حالی که هیچ تحلیلی نداشتم که چرا زنگ زده متظر شدم تا حرفش رو بزنه ...

– راستش رو بخوای همراز جان ازت یه خواهش داشتم ... من برای سالن خونه می خوام یه تابلو بخرم ولی هیچی سر در نمیارم ... فردا وقت داری باهم بریم خرید ...

تو سرم یه علامت سؤال بزرگ تشکیل شد ... مفهوم این پیشنهاد رو نمی فهمیدم ...

– من فردا کار خاصی ندارم ... اما ...

نفس عمیقی کشید ... یه جایی یه خبری بود ... این رو حس میکردم: اما نداره دیگه همراز بانو ... خواهش میکنم ...

- نه نه ... منظورم به خواهش کردن نبود ... چشم من فردا در خدمتتون هستم ...

... خیره موندم به تلفنی که تازه قطع شده بود ... قرار شده بود صبح که بچه ها مدرسه اند بیاد دنبالم ... بریم خرید ...

مثل همیشه شیک و مرتب و خوش اخلاق بود ... دختر دوست داشتنی بود ... با هم دست دادیم و راه افتادیم بهش گفتم تا به گالری مادر آرتان بریم ... اونجا دوستی نمایشگاه داشت که آمارش رو داشتم کارهای زیبایی برای فروش داره ...

از این تماس آنی جا خورده بودم و نمی دونم چرا احساس میکردم پشت این دعوت چیزهای دیگه ای هست ... چون وقتی سؤال کردم چه تابلویی در نظر داره و یا چه سبکایی دوست داره هیچ چیزی نمی دونست و وقتی ازش پرسیدم که تا چه اندازه می خواد هزینه کنه ... تو نگاهش یه برق بد جنسی اومد و روسری ابریشمی آبی رنگش رو جا به جا کرد و گفت: مرزی نداره ... هر چی دوست داشتی و انتخاب کردی رو بر میداریم ... می خوام سلیقه ی تو باشی ...

و بعد زیر لب گفت تا چشمش در آد ... هر کی طاووس خواهد جور هندوستان کشد ...

- منظورتون به منه؟

دستی به بازوم زد و خندید: نه عزیزه دلم ...

تو گالری رو با خیره مونده بود به تابلویی محو از آبرنگ با رنگهایی پر از آرامش ... آبی و سبز ...

- خوشگله؟

لبخندی زد: خیلی ... خیلی هم آرامش بخشه ...

- به نظر من هم ... می تونیم بخریمش ...

همون موقع تلفنش زنگ زد ... باز همون برق بد جنسی رو دیدم: بله ...

...

- نه ... هنوز تو گالری هستیم ...

بعد با لودگی گفت: حالا چرا انقد هولی؟

نمی دونم طرف اون طرف چی گفت که نیش رو با بسته شد و قیافه اش جدی شد: حالا چرا عصبانی میشی ... آدم هم انقد بد اخلاق.

...

- حالا نمی خواد از دلم در بیاری ... بلد هم نیستی ...

بعد نگاهی به من کرد و پشتش رو کرد و آروم گفت ولی من شنیدم: میدونم ... می دونی که از سرت زیاده ...

...

خنده کوتاهی کرد: این رو شنیدم ها ... دیگه بمیرم هم آرزو به دل نیستم ...

بعد از این که خدا حافظی کرد با عذر خواهی به سمتم برگشت: خوب خانوم خانوما این خوبه؟

گفتم: آخه من نباید انتخاب کنم ... حتی نمی دونم شما از چه سبکی خوشتون میاد ... میخواید به کسی هدیه اش بدید؟ من فکر میکردم برای خودتونه ...

- چرا فکر کردی میخوام هدیه بدم؟

- این که گفتید از سرش هم زیاده ...

خندید: آخه زیاده ... تو به سبک من و هدیه و این حرفا کاریت نباشه ... من که سر در نیارم ... ولی این آرامش بخشه و تو هم دوستش داری؟

بار دیگه به این تابلو سراسر نور و آرامش نگاه کردم: خیلیییی ...

- خیلی برات خوشحالم همراز ...

- بابت؟

- بابت این که میتونی از چیزهای کوچیک لذت ببری ... می تونی ... حس بگیری و مهم تر از همه به اطرافیانت حس بدی ... کمی خجالت کشیدم ...

رویا خندید و از تو کیفش کارت بانکش رو در آورد: ای جانم ... چه قدر لپات گلی می شه خواستی می شی ...

رقم ۷۰۰ تومنی تابلو که پرداخت شد ...

از در که خارج شدیم ... تابلو رو توی صندوق عقب گذاشتیم ... رویا نگاهی به ساعت ظریف درو مچش انداخت: وقت داری یه قهوه با هم بخوریم؟

نیم ساعت بعد تو کافه نسبتا خلوتی نشسته بودیم و قهوه های فرانسویمون جلومون بود ...

- خب ... همراز خانوم ... تعریف کن ببینم ...

- من در حال گذران زندگیم هستم ...

- می دونم عزیزم ... از بچه ها چه خبر؟ شنیدم از این که پیششون هستی خوشحالت ... فریده خانوم میگفت ...

آهی کشیدم: خب برای اولین بار موقعیتی پیش اومد که پیششون باشم ... ولی خب ... وضعیت خوبی نیست ...

- واقعا نیست ... اکبر خان خیلی حالش بده ...

آهی کشید: میدونم ...

نمی دونم اون بغض لعنتی باز از کجا اومد ... دستش رو روی دست مشت شدم گذاشت و با تعجب نگاهم کرد: همراز خوبی؟

داشتم میترکیدم: من ... خیلی این چند وقت حالم بده ... ببخشید ...

- چیزی شده عزیزم؟ کاری از من بر میاد؟

- من ... یعنی میدونید چرا اکبر خان سکنه کردن؟

یکم نگران شد: یه چیزهایی میدنم ... چه طورمگه عزیزم ...

- به نظر شما من ... یعنی از خودم خجالت میکشم ... من قصدی نداشتم ...

رویا با چشمای گرد نگاهم کرد: چی داری میگی دختر؟ چه ربطی به تو داره ...

قطره اشکی روی گونه ام اومد: تقصیره منه ... ایشون اصلا من رو دوست ندارن ... خب حالشون هم مناسب نبود ... من اون شب اونجا بودم ...

رویا دستم رو محکم تر توی دستش گرفت: عزیزم منم ... من باورم نمی شه ... پس این چشمایی که امروز انقدر غمگین بابت ابن فکر مسخره بود که تو فکر میکنی تو مقصری؟

- یعنی نیستم؟ هستم ... من اصلا نباید اون جا باشم ... باور کنید من هر شب براشون دعا میکنم ... نذر هم کردم ... تصمیم هم دارم بعد از اینکه حالشو خوب شد دیگه عمارت نرم ... میرم بچه ها رو دم مدرسه میبینم ...

زیر لب گفت: فکر کن یه درصد ...

- یعنی میگی حتی این اجازه رو بهم نمی دن؟

لبخندی شد: این اجازه رو که اصلا نمی دن ...

- آقای دکتر حق دارن ... باورتون بشه من ...

- چی چی داری بهم می بافی تو دختر ... اصلا این سخته ربطی به تو نداره ... نم یتونم بهت بگم جریان چیه ... فقط بهت بگم هیچ ربطی به تو نداره ... تو با این عذاب وجدان مسخره داری خودت رو داغون میکنی چرا به حامی نگفتی؟

- نه نه ... ایشون به من خیلی لطف دارن ... من نمی خوام ناراحت بشن ... چه میدونم ...

- این فکر بچگانه رو از ذهنت دور کن ...

به چشماش نگاهی کرد ... جدی تر از هر زمان دیگه ای بود ... یعنی مطمئنا ... تقصیر من نبود؟! - آخه ...

- ببین همراز عزیزم ... من بهت قول میدم که تقصیر تو نیست ... من تو جریان کامل مسائل اون شب هستم ... هیچ ربطی به تو نداره ... تو راحت باش ...

اشکم رو پاک کردم: این چند وقت خیلی داغونم ... نمی دونم چم شده ...

- همه چیز فقط این نیست درسته؟

- خب نه ... خیلی چیزها هست ...

- می دونم شاید برات غریبه باشم ... حتی شاید خیلی حسابم هم نکنی ...

- نه ... به خدا شما خیلی ...

- ولی، بهت قول میدم که خیلی خوب بدم درد دل بشنوم ... اصلا من شروع میکنم ...

دوساعت بعد هر دو سبک شده بودیم ... اون برام از تنهاییش گفت از فشار خانواده اش و اجتما برای ازدواج کردنش و مریضی مادرش ... من هم از رامین گفتم ... از کوبیدن خونه ... از انتظارم برای به دست آوردن کار و در آخر از جشنواره فیلم اصفهان ...

وقتی توی ماشین نشستیم ... هر دو سبک شده بودیم ... من یه دوست خوب پیدا کرده بودم از یه طبقه دیگه از سن و سالی که میتونست نقش بزرگ تر من رو داشته باشه چیزی که تقریباً هیچ وقت نداشتم و رویا یه چشم پر از تفکر و یه تابلو آب رنگ ...

صدای یه آهنگ اسپانیایی رو بلند کردم و شروع کردم به خوندن دو تا نمایشنامه ای که برام ایمیل شده بود ... سبک شده بودم صحبت کردن با رویا توضیحش و قسمش در مورد اینکه من مقصر نیستم با وجود اینکه هنوز ته دلم دل مشغولی هایی بود حالم رو کمی بهتر کرده بود ...

شخصیت اصلی یکی از نمایش نامه ها مرد نقاش تنهایی بود که در یک آپارتمان کوچیک در پاریس زندگی میکرد ... داستان جالبی داشت ...

- همراز ...

سرم رو بلند کردم به نیوشا نگاه کردم که سر حال به نظر نمیومد ... با دست اشاره کردم که روی پام بنشینه: جان دل همراز ...

- یه چیزی شده بهت میگم ... تو به کسی نگیا ...

نگران شدم کاغذهای توی دستم رو روی میز گذاشتم موهام رو پشت سرم گوله کرده بودم و با مداد روی سرم محکم کرده بودم اما از این حا و اون جا موهام روی سر سانه ام و صورتم ریخته بود ... طبق معمول پا برهنه بودم با شلوار جین پاره پاره و یه پولیور قرمز رنگ پاییزی گشاد که یقه اش باعث میشد یکی از شانه هام بیرون بیوفته ... نیوشا این تیپم رو دوست داشت ... هر چه قدر هم که کمی بهم ریخته یا به قول گلنار بی قرار به نظر میرسیدم با این لباس ...

- فخری خانوم امروز تلفن رو برداشت ... امروز ... با یکی صحبت کرد ... قبل از اومدن تو ... بهش گفت داره میمیره ... تو راحت میشی ...

بغض کرد و ادامه داد: جدی جدی داره میمیره همراز؟

... من که نمی دونستم الان بیشتر باید به چی فکر کنم به این تلفنهای مشکوک یا حال بد اکبر خان ... سعی کردم همه تلاشم رو بکنم ... تا نگاهم مطمئن باشه: منظوره فخری خانوم پدرجونت نیستن عسل من ... من بهت قول میدم که حالشون خوب میشه ...

... هر چند بالا فاصله بعد از این قول پشیمون شدم ... چون من همیشه پای قولم به بچه ها می موندم و الان اطمینانی نداشتم ...

نیوشا دستش رو دور گردنم قفل کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت: من خیلی دوستت دارم ...

برای عوض کردن جوی که توش بودیم یه دونه به باسنش زدم: من عاشقتم ولی دیگه بزرگ شدی ... سنگین شدی ... نفسم رفت ...

بعد زبونم رو از دهنم در آوردم و ادای خفه شدن رو در آوردم که باعث شد بلند بخنده و ریشه بره ...

باید کاری میکردم کوشا و نیوشا داشتن روحیه شون رو بیشتر از قبل می باختن ... چیزی به ذهنم رسید که نیازی به مقدمات خاصی هم نداشت ...

کوشا روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و در حالی که زبانش از لای دندوناش بیرون اومده بود و بهش قیافه به شدت خنده داره داده بود داشت شکلات ها رو خرد میکرد ... از توی اینترنت دستور پخت یه کیک رو در آورده بودم و صدای یه آهنگ تند فارسی رو بلند کرده بودم ... آهنگ رو می خوندم و همراهش قر هم میدادیم ... گاهی دست های خمیری نیوشا رو می گرفتم و دورم میچرخوندم ... که باعث میشد با صدای بلند بخنده ...

خودم هم تا موهام آردی بود و آشپزخونه هم اوضاعش وحشتناک بود ... ولی داشتیم لذت می بردیم ... حتی شک داشتم یکمون چیز درست و درمونی از آب در بیاد اما مهم تقسیم کارمون بود ... و خنده های بلندمون ... احساس می کنم صدای این شادی زیر سقف بلند عمارت میپیچید و مثل یه پژواک تمام سالنها رو طی میکرد ... صدای این موسیقی نسبتا سبک سرانه هم که بر خلاف تمام اون موسیقیهای کلاسیک و پیانویی بود که همیشه پخش میشد اما جالب بود ... کیک داغون و نسبتا بد شکل رو توی فر گذاشتیم و شروع کردیم شکلات ها رو آب کردن برای تزئین ... کوشا پاش رو روی صندلی گذاشته بود و به باقی مانده شکلاتها ناخنک می زد و من هم می خندیدم و به نیوشا کمک میکردم تا خامه رو بهم بزنه ... همه جا آرد بود و پوست تخم مرغ ...

من: وای نیوشا ... فخری خانوم ما رو میکشه ...

نیوشا که یه تیکه موز بزرگ گوشه لپش گذاشته بود خواست جواب بده که دهنش کج شد با صدای بلند به قیافه مسخره اش خندیدم ...

سرم رو بلند کردم ... چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم این موقع روز ... حامی تو چارچوب ایستاده بود ... طرف چپ بدنش کامل به چارچوب تکیه داده بود ... و دست راستش تو جیب شلوارش بود ... از کی اون جا بود رو نمی دونم ... خشک شدم ... هم از دیدنش اون جا هم از برق عجیبی که توی نگاه خاکی رنگش بود ...

قاشق توی دستم خشک شد ... نیوشا و کوشا هم رد نگاهم رو گرفتن و ساکت شدن ... توی اون نگاه چی بود نمی دونم ... من غرق بودم ... بوی کیک توی فضا پیچیده بود ... مطمئن بودم قیافه ام افتضاحه ... موهام اطرافم پخش بود دستهام خمیری و شکلاتی بود ... یقه لباسم خیلی پایین اومده بود ... کمی بالاتر کشیدمش و سعی کردم با دستمال دستهام رو پاک کنم ... نیوشا هم موزش رو قورت داد ...

کوشا زود تر از همه به خودش اومد ... نگران یه نگاه به من که هول کرده بودم و سعی داشتم خودم رو مرتب کنم کرد و یه نگاه هم به حامی که خونسرد اما نه مثل همیشه انگار که داره چیزی رو با لذت تماشا میکنه کرد: سلام عمو ... حامی تکیه اش رو از چارچوب گرفت و یه قدم به داخل گذاشت ... من هول تر شدم ... سرم رو پایین انداختم ... - سلام کوشا ...

نیوشا هم سلامی کرد ... من هم ... زیر لب سلام کردم ...

یه قدم به من که هول داشتم میز رو پاک می کردم نزدیک شد: سلام از بنده است ...

احساس کردم تو صدای یه شادی زیر زیرکی هست ... همین باعث شد که سرم رو سریع بالا بیارم ... نگاهش کردم که خیلی نزدیک تر از هر زمانی بهم ایستاده بود ...

- بچه ها ... یعنی خب یکم آشپزخونه بهم ریخت ...

و همچنان شروع کردم به پاک کردن میز ... یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و من دستم هنوز در حال کار کردن بود ... دستش رو گذاشت روی دستم ... جا خوردم ... نمی دونم این تماس چه قدر طول کشید اما کافی بود برای این که ضربان قلب من رو تا هزار بالا ببره ... خشک شده به صورتش و نگاهش موندم ... آروم دستش رو از روی دستم کشید هر چند این کشیدنش باعث شد یه قلقلکی تمام قلبم رو نوازش کنه ... خودش هم انگار انتظار این عکس العمل رو از خودش نداشت ... کمی جا به جا شد سر جاش و دستی به پشت گردنش کشید ...

صدای سرفه کوشا باعث شد از شوک در بیام: چیزه الان این جا رو مرتب میکنم ... من خواستم بچه ها تفریح کنن ... ببخشید ...

- همراز خانوم ...

... خیلی وقت بود که دیگه بهم دختر خانوم نمیگفت اما این همراز خانومش ... خیلی بیشتر از هر زمانی نوازش داشت ... و یا شاید من ... دلم خیلی نازک شده بود ... سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و دستش رو آروم جلو آورد ... یه قدم خواستم به عقب برم ... نمی دونم چرا این کار رو نکردم ...

دستش آروم با یه دستمال کاغذی جلو اومد ... لبخندی زد: نوک بینیتون ... شکلاتیه ...

و بعد زیر لب گفت: درست عین بچه ها ...

لبم رو بین دندونام گرفتم ... دستمال رو با خجالت گرفتم ... گرم شده بود ...

گفت: بوی خوبی میاد ...

من هنوز تو شوک بودم ... دستم هنوز همون جا بود و نگاه اون هم به دست خمیری دستمال به دست من ...

کوشا: تازه عمو بذارید شکلاتش رو هم بریزیم بین چه بمبی بشه ...

- حتما همین طوره ...

دستمال رو به نوک بینیم کشیدم: من یه چایی بذارم ...

- به کارتون ادامه بدید ... من اومدم بزمتون بهم ریخت ...

احساس کردم کمی دلخور به نظر میاد ... خب چی کار کنم ازش می ترسیدم ... خب این کارا ... اون موسیقی جلفی که داشت پخش میشد ... اول از همه دستم رو بردم و اون آهنگ رو خاموش کردم: نه ... خب باید این جا رو اول مرتب کنم ... حالا که شما تشریف آوردید هم من ...

- شام می خوام بریم بیرون ...

این طوری جمله ام رو که می رفتم تا بگم رو تو نطفه خفه کرد ... به این زورگویی شیک و مجلسیش لبخندی زد ...
- همراز خانوم ...

چشمم رو از انگشتای پای برهنه ام با اون لاکای قرمز گرفتم و سرم رو بلند کردم ... امروز خیلی ازش خجالت میکشیدم ...
این بار چهره اش دوباره جدی شده بود: من نمی دونم باید چی کار کنم ... شما به من بگید ...
- راجع به چی آقای دکتر ...

نفسش رو بیرون داد . کلافه بود: برای این که شما انقدر فکر نکنید من رو که می بینید باید همه چیز رو جمع و جور کنید ...
یعنی ... صدای خند تون توی خونه پیچیده بود ... من ... من خوشحالم که ...

کمی بیشتر با خودش کلنجار رفت ... یه قطره عرق روی پیشانیش بود: من ... خوشحالم که شما اینجایی ...
نیوشا رفته بود حمام ... کوشا رو هم فخری خانوم برده بود تا لباسش رو عوض کنه ... من هم به سر و وضعم سر و سامانی
دادم و آشپزخونه رو مرتب کردم ... خجالت میکشیدم از آشپزخونه در بیام ... کیک کجو کوله و خوش بومون رو با شکلات و
اسمارتیز تزئین کرده بودیم و من منتظر بودم تا چای دم بشه و بچه ها هم بیان ...

به میز آشپزخونه تکیه دادم ... از کجا به این جا رسیدیم ... از حامی که روز اول می خواست من رو از اتاقش بیرون کنه ...
مردی که من فکر میکردم یه انتظام جدیده ... تا مردی لبخند به لب ... هر چند همچنان خشک و پر صلابت که توی
آشپزخونه ... که میگفت از بودن من در این جا خوشحاله و من ... منی که ... منی که باید اعتراف میکردم ... از دیدنش خیلی
خیلی خوشحال بودم و از بودن توی این عمارت خوشحال تر ...

صدایی توی سالن پیچید ... نوایی به زیبایی زندگی ... می تونستم قسم بخورم که تو زندگیم برای اولین بار همچین نتهای
زیبایی رو از نزدیک میشنیدم ... نا خود آگاه به سمت سالن کشیده شدم ... پشت پیانوی رویال توی سالن ... تو تاریکی غروب
پاییزی که از بیرون صدای بارون میومد ... آباژور صورت مردی رو کمی روشن کرده بود که ماهرانه انگشتای کشیده و مردانه
اش روی کلاویه ها حرکت میکرد ... هر حرکت ماهرانه این انگشت ها درست مثل یه نوازش بود ... انگار که کسی با دست و
دل بازی تمام محبت بی دریغش رو نصیبم میکرد ... باید اعتراف میکردم که این مرد بیش از هر کسی توی دنیای اطراف من پر
از تناقض بود ... این طور از ته دل این قطعه زیبای روسی رو اجرا کردن ... در تضاد کامل بود با پشت استوار و صورت
استخوانی جدی این مرد ...

همینطور مدهوش ایستاده بودم ... که آخرین کلاویه رو هم فشار داد ... نا خود آگاه تشویقش کردم ... توی دلم غوغایی بود ...
سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد: خیلی وقت بود چیزی نزده بودم ...
دستهام رو از سر شوق بهم کوبیدم ... حرکتیم خیلی بچگانه بود ... باعث شد لبخند بزنه ...
- عالی بود ...

در پیانو رو بست: شنیدن این از خانوم هنرمندی مثل شما باعث افتخاره ...

یه قدم بیشتر بهش نزدیک شدم ... حالا کاملا در کنارش ایستاده بودم ... انگشتم رو به پیانوی زیبا و براقش کشیدم: من ... من هنرمندم؟ شوخی نکنید ... من اصلا بلد نیستم ساز بزنم ...

– اما بلدید قصه بگید ...

– شاید ...

– شاید نه حتما ... اما دفعه پیش هم بهتون گفتم ... جادوی شما چیز دیگه ایه ...

دستهام رو مثل جادوگرها توی صورتم تکون دادم و صدام رو عوض کردم: همون زبون مار هند شرقی ... تک خنده ای کرد: نه ...

– پس چی؟

این بار جدی توی چشمام خیره شد: بعدا می فهمید ...

نفسم حبس شد ... این چش شده بود ... یا درست تر بگم من چم شده بود ... امشب ... ضربان نبضم بالا رفته بود و احساس مکیردم سالن خیلی گرمه ...

نگاهش رو ازم گرفت ... سریع از جاش بلند شد و من برای دومین بار با لباسی به غیر از لباس رسمی دیدمش ...

نمی دونستم چرا هنوز اون جا ایستادم ... اون هم این پا و اون پا میکرد سرش رو کمی توی صورتم خم کرد: شما امروز بهترید نه؟

خوشحال بودم که چیزی برای گفت و گو پیدا کرده بودیم: بله ... یکم بهترم ... ببخشید این چند وقت خیلی نازک نارنجی و بد اخلاق شده بودم ... یکم ذهنم در گیر بود ...

– بد اخلاق نبودید ... ولی چیزهایی هست که داشت آزارتون میداد ... من ... نمی دونم چه طور بهتون بگم ... خوب باشید همراز خانوم ... مثل همیشه باشید ... شاید چیزهایی اتفاق افتاده یا بیوفته که ناراحتتون کنه اما من مطمئنم که شما خوب بلدید باهاش کنار بیاید و درستش کنید ... اما ... اما من هستم ... این جا ... یا هر جایی که شما بخواید ... پشتتون هستم ... به این شک نکنید ...

بعد احساس کردم چیزی از ذهنش گذشت که باعث شد جدی جدی اخم کنه سرش رو به طرفین کمی تکون داد ... انگار که میخواست چیزی از ذهنش دور بشه: اگر هم ... کسی هست که اذیتتون میکنه ... به هر نحوی ...

چیزهایی که میشنیدم رو باور نمی کردم ... اما انقدر با آرامش و خونسردی و در عین حال جدیت عنوان میشدن که شکی نداشتم به تک تک کلماتش ...

– من به شما اطمینان دارم ... تا همین الانشم بهتون خیلی مدیونم ...

این رو از ته دل گفتم ... بی اغراق ...

فریده خانوم لاغر شده بود ... این رو از گونه های فرو رفته اش فهمیدم ... نشست روی مبل ... چادرش رو از دستش گرفتم ... لبخندی بهم زد ... و بعد نگاهی به کیک رنگی رنگی و بی ریخت روی میز انداخت: خوشمزه به نظر می رسه ...

خنده ای کردم: سعی دارید دلم نشکنه نه؟ این همه ساله که تنها زندگی میکنم هیچ وقت آشپزیم چنگی به دل نزده ... فریده خانوم نگاهی به حامی کرد که جدی نشسته بود روی مبل و پاش رو روی پاش انداخته بود ... بعد به سمتم لبخندی زد: چشم اونی که میخواد فرشته ای مثل تو رو تو بغلش داشته باشه کور ... آشپزشم بگیره ...

من که از کلمه بغل خجالت کشیده بودم سرم رو انداختم پایین: نفرمایید فریده خانوم پسر مردم هم هزار امید و آرزو داره مطمئنا.

بعد با خنده فریده خانوم من هم خندیدم: برای شما هم یه تیکه بذارم آقای دکتر؟

حامی: ممنون میشم ...

برای نیوشا و کوشا هم توی پیش دستی گذاشتم ... خودم هم نشستم روی صندلی و ظرفم رو روی پام گذاشتم ... فریده خانوم هر لقمه ای که به دهنش میگذاشت تعریف میکرد ... کوشا و نیوشا هم خیلی خوشحال بودن ... اما من همه حواسم به مرد روبه روم بود که یه لقمه خورد و بقیه اش روروی میز گذاشت ... دلم گرفت ... من دلم میخواست این کیک به چشم بیاد کاش لا اقل یکم سیاست به خرج میداد دلم خوش میشد ... بعد به خودم گفتم چرا سیاست به خرج بده آخه؟

من هم بقیه اش رو گذاشتم روی میز ... کیک از اونی هم که بود بیشتر از چشمم افتاد ... موبایلش زنگ خورد سلام که کرد موبایل به دست با یه عذر خواهی از کنار ما بلند شد ... کیکها رو خوردیم ... فخری خانوم شروع کرد به جمع کردن ظرفها ... فریده خانوم هم برای استراحت بالا رفت ...

من هنوز هم به پیش دستی نیم خورده اش یا تقریبا نخورده اش نگاه می کردم که فخری خانوم به آشپزخونه بردش ... توی سالن نشسته بودم و داشتم نمایشنامه ها رو میخوندم که بالای سرم اومد: مامان رفتن اتاقشون؟

– بله ...

و دوباره سرم رو کردم توی نوشته های رو به روم ... خوب چی کار کنم دلخور بودم ...

کمی خم شد: وقت نشد تشکر کنم واقعا خوشمزه بود ... دستتون درد نکنه ...

همون طور که سرم پایین بود با قهری که ازم خیلی بعید بود: چنگی هم به دل نمیزد برای شاد کردن بچه ها بود ...

– شما که فقط اسمارتیزهاش رو خوردید ...

احساس کردم تو صداس ته لحن خنده هست اهمیتی ندادم: اسمارتیز دوست دارم ... چون رنگی و شیرین و قلنبه است ... این بار واقعا خندید ...

ولی من همون طور که سرم پایین بود: بهتر از شما بود که اصلا نخوردیدش ...

... دل خوریم رو نشون داده بودم ... یه قدم بهم نزدیک تر شد ... ای بار کامل سایه اش روی سرم افتاده بود ... و من بازهم استرس گرفتم و همین باعث شد تا سرم رو بالا نیارم ... همون طور ایستاده بود ... خب پس چرا نمیرفت؟ کلافه خودکار توی دستم رو روی میز رها کردم و سرم رو آوردم بالا ... یه ابروش رو بالا داده بود و احساس کردم بد جور توی نگاهش یه شیطنتی هست که خیلی خیلی از حامی انتظام بعید بود ...

صدای زنگ آیفون باعث شد تا نگاهش رو از من بگیره ... فخری خانوم گفت: آقای عباسی هستن ... حامی نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید: یکی از همکاران هستن ... اگر که امکانش براتون هست ... یعنی فکر کنم نیوشا منتظرتون بود ...

فهمیدن این که دقیقا منظورش دک کردن من از توی سالنه ... خیلی سخت نبود ... با دفتر و دستکم بلند شدم و رفتم تو اتاق نیوشا.

به ساعت نگاه کردم ... نزدیک ۹ شده بود ... گرسنه بودم ... نیوشا و کوشا شامشون رو خوردن با کمی غر غر ... چون حامی بهشون قول داده بود شام ببرتشون بیرون عذر خواهی کرده بود و کنسل کرده بود ... اونها هم بعد از شام خوابیده بودن ... من سیر بودم ... این عباسی اسمش برام خیلی آشنا بود ... یک ساعت پیش که یواشکی توی راهرو رفته بودم درسته که به درستی هم نشنیده بودم که چی میگن اما صداش هم ته ذهنم یه خاطره رو تداعی میکرد ... من با رها ایستاده بودیم پشت در و رها نگران به گفت گو و خنده دو مرد گوش میکرد ... و گاهی اشکش رو پاک میکرد ... اون موقع ها هم خوب میدونستم نباید این جا باشیم ... و رها ... به دنبال چی بود نمی دونم ... ذهنم بد جور درگیر شده بود . این صدا زیادی آشنا بود ...

موبایلم پایین جا مونده بود ... ساعت ۱۰:۳۰ شده بود ... دیگه صدایی هم نمیومد ... رفتم پایین ... آروم آروم از پله ها پایین رفتم ... به پله آخر که رسیدم ... دیدمش ... حامی ... نشسته بود روی کاناپه مرکز سالن ... سرش رو به کنده کاری پشت تکیه داده بود چشماش رو بسته بود ... خستگی حتی از نفسهای معلوم بود ... سعی کردم نوک پا به میز نزدیک بشم و موبایل رو بردارم ... خیره بودم به ژست زیبایی که داشت ... ته دلم یه جوری شده بود ... یعنی خواب بود؟ خب این جوری که سردش میشد ... موبایل به دست یه لنگه پا ایستاده بودم بهش خیره شده بودم ... که یهو چشماش رو باز کرد ... هول کردم ... نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم ... احساس میکردم خیلی بد جور مچم گرفته شده ... اما اون خونسرد بود و چشمایی که به شدت قرمز و خسته بودن ...

- چیزه ... شبتون به خیر آقای دکتر ...

این تنها جمله ای بود که توی اون لحظه به ذهنم رسیده بود ...

با انگشت شصت و اشاره اش چشماش رو مالید ... یه چیزی بد جور آزارش می داد و نگاهش هم خسته تر از هر وقتی بود: بالا حبس شدید ... در ضمن قول داده بودم شام بیرون بریم ... برنامه هام بهم خورد ... با این مهمان ... - مهم نیست ...

- چرا هست ... من به شما قولی داده بودم و باید بهش عمل می کردم ... بچه ها خیلی دلخور شدن؟

- نه ... اونها هم خوب میدونن که شما حتما نتونستید که نرفتیم ...

لبخند زوری زد: شما چیزی میل کردید؟

- من گرسنه نیستم اما اگر شما گرسنه اید ...

به ساعتش نگاه کرد و اخماش رفت توی هم ... یه اس ام اس بهش رسید ... چشماش رو یه بار بست و باز کرد: باید برم بیمارستان ... مادر خوابن؟

- بله فکر میکنم ...

بلند شد فخری خانوم رو صدا زد ...

- کجاست فخری خانوم؟

- رفتن خونشون ...

- من کارشون دارم ...

- بگید من در خدمتونم ...

- برای شما شام بذارن ...

- من نه مهمانم ... که اگه بودم سه روزه این جا چه میکنم ... نه بچه ... بخوام خودم میخورم ...

- پس بخواید و بخورید ... قول میدم فردا جبران کنم ...

- ای بابا ... آقای دکتر من تا حالا گرسنه نبودم ...

... دروغ گفته بودم ... ذهنم درگیر اون نام و صدای آشنا بود ...

یه قدم به سمت پله ها برداشت و بعد چند لحظه مکث کرد ... به سمتش رفتم ... واقعا نگرانش شده بود ... نا خود آگاه دستم به سمت بازوش رفت: خوبید؟

... جا خورد انگار ... برگشت به سمتم و من هنوز دستم روی بازوش بود ... نگاهی به دست من کرد و یه نگاه به من ... من که انگار تازه متوجه شده بودم ... دستم رو کشیدم و نفسم رو حبس کردم و دستم رو بند موهام کردم ...

- اکبر خان چیزیشون شده؟

- نه ... براش یه دارو گفتم آوردن باید به بیمارستان برسونم ... با اجازتون برم حاضر بشم ...

کنار پله ها منتظر ایستادم ... با دیدنم تعجب کرد: اتفاقی افتاده؟ چرا مانتو تئونه ...

- منم باهاتون میام ...

اخمای درهمش کمی از هم باز شد: ممنون ... اما شما بخواید ...

- من میام ...

این بار با لبخند و نگاهی پر از مهر نگاهم کرد ...

- خسته اید آقای دکتر ... ایستاده داره خوابتون میبره ... من میام ...

- آخه ...

- آخه نداره ... پیام دیگه؟

سرم رو به یه طرف کج کرده بودم و نگاهش کردم ... کلافه نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو بیرون داد ...

به ماشین که رسیدیم ایستاد ... سوئیچ رو به طرفم گرفت ...
 با تعجب نگاهش کردم ...
 لبخندی زد: حالا که دارید این همه لطف میکنید زحمت رانندگی رو میکشید لطفا ... حالم اصلا خوب نیست ... نمی آید می
 خواستم با آژانس برم ...
 نگاهی به ماشین سوپر لوکسش انداختم: من تا حالا پشت همچین رخصی ننشستم ...
 با اخم نگاهم کرد ...
 دست و پام رو گم کرده بودم ... واقعا با وجود خلوتی خیابونها می ترسیدم و با سرعت خیلی پایین میرفتم ... حامی اما
 چشمهایش رو بسته بود با خونسردی تمام فکر میکنم خوابیده بود ...
 - چرا انقدر سرعتتون پایینه؟
 نگاهی بهش انداختم که داشت با خستگی نگاهم میکرد و گفتم: آخه من دیگه حدا کتر رانندگیم با هوشنگ خدا بیمارز بوده
 ماشین شما پرنس ویلیامه ...
 بلند خندید ... تا حالا ندیده بودم این طور از ته دل بخنده ...
 اخمام رو مصنوعی کردم تو هم: خنده داره ... این ترس من؟
 - من به اصطلاحی که گفتید خندیدم ... حالا چرا هوشنگ خدا بیمارز ...
 آهی کشیدم: آخه فروختنش ... می خوان یه نوش رو بخرن ...
 - این که خیلی خوبه ...
 - من کلا خیلی دیر دل میکنم ... به همین خاطر دست کشیدن از چیزهایی که دارم برام سخته ...
 - اما اینا شیء هستن ...
 - خب باشن ... نمی شه آدم با اشیا خاطره داشته باشه؟
 کمی فکر کرد: خب چرا حتی با یه کیک شکلاتی پر از اسمارتیز ...
 با لحن دلخوری گفتم: حتی اگه نخورتش؟
 تو جاش سیخ نشست و نگاهم کرد ... من اما زل زدم مستقیم به جلوم ... و سعی کردم نگاهش نکنم ...
 - و این یعنی شما از من دلخورید؟
 - حواسم به جلو ا ... آخه ماشین امانت ... یه چراغش بشکنه باید خونم رو بفروشم ...
 ... لحن حرف زدنم اصلا خوب نبود ... اما خب بهم بر خورده بود و میخواستم خودم رو یه جورایی خالی کنم ... خیلی عصبانی
 شد ...
 - می دونید چیه ... می خوام از این به بعد ... روزایی که سوار این ماشین شدید ... رو شیشه عقب بزنم baby on board ...
 می خواستم خودم رو بزنم ... به من داشت می گفت بچه ... برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاهم میکرد ...

– من بچه نیستم ...

خیلی جدی خیره توی صورتم هستم: هستید ...

ماشین رو کشیدم کنار: راست میگوید خیلی بچه ام ... پس این عروسکتون رو نباید به من بدید ... الانم ...

خواستم پیاده شدم ...

– بنشین سر جات ...

جا خوردم ... هیچ وقت صدایش از یه حدی بالاتر نمی رفت ... الانم نرفته بود ... اما دوباره شده بود همون حامی که مثل چی

ازش می ترسیدم ... همون که تو اتاق کارش با یه نگاهش تو مبل فرو میر فتم ... حالا هم که برای اولین بار مفرد حسابم

کرده بود ...

دستم روی دستگیره در خشک شد ... همون طور نشسته بودم

چند لحظه ای گذشت ... صدای نفس عمیقش رو شنیدم ...

– در رو ببندید ...

... دوباره شده بود همون حامی چند ساعت پیش ... تونسته بود کمی عصبانیتش رو کنترل کنه ...

در رو بستم ... نشستم و دستام رو بهم قفل کردم روی مانتوم گذاشتم ...

نگاهش نمیکردم ... زیر چشمی دیدمش که خیره بود بهم ... شصتتش رو گذاشته بود گوشه لبش ... نمی دونم چه قدر گذشت

که گفت: آروم شدید؟

با صدای لرزانی گفتم: شما عصبانی بودید نه من ...

– نباشم؟

– من که چیزی نگفتم ...

– وقتی میگوید ماشین رو بزنی باید خونه رو بفروشید ... یعنی دارید به من متلک میندازید ... من اصلا متلک رو نمی فهمم که

منظور چیه؟ ولی خیلی عصبانی میشم ...

– منم بلد نیستم متلک بنذارم ...

– پس منظورتون به چی بود؟ ما تا حالا غرامتی از شما گرفتیم؟

– باید میگرفتید و ما نپرداختیم؟

دستی به صورتش کشید ... کلافه بود ... خسته هم بود ... از یه حرف مسخره به کجا رسیده بودیم ...

ماشین رو دوباره راه انداختم: بیمارستان دیر میشه ...

دیگه چیزی نگفت ... من هم چیزی نگفتم ...

خانوم جوان و نسبتا زیبایی با چشمانش حامی رو که خیلی جدی با پرستار جوان بخش بالا رفت تعقیب کرد ... پرستار دختر

جدی و با مزه ای بود ...

برای اولین بار از نگاه این خانوم جوان حس تلخی بهم دست داد ... خب ... حامی مرد خیلی جذابی بود ... من این رو به تازگی داشتم پیش خودم اعتراف میکردم ... توی دلم به اون خانوم با چشمای براق گفتم ... اگه اخلاقش رو بدونی ... خب ... تو که اخلاقش رو میدونی چی همراز خانوم؟ من؟ من هیچی؟ بذار این ماجرا ها تموم بشه ... دیگه نمی خوام ببینمش ... بلافاصله ... حرفم رو خوردم ... این واقعا حس من بود؟ من الان فقط خیلی عصبانی بودم ...

قدمش رو با من هماهنگ کرده بود ... خب هوا خیلی تاریک بود و ما دور پارک کرده بودیم ... مانتوم رو به خودم پیچیدم ... خیلی سردم بود ... کلافه به نظر میومد ...

بدون اینکه نگاهش کنم ... اما واقعا از ته دل پرسیدم: خدای نکرده که حالشون بد تر نشده؟

- نه ... خدا رو شکر رو به بهبودن ...

- خب خدا رو شکر ... آخه شما خیلی کلافه اید ...

- چرا درست لباس نمی پوشید آخه ...

نگاهی به مانتوی پاییزم انداختم ... پوزخندی تو دلم زدم ... خب من هنوز گیر و گرفتار خرج های روزانه ام بودم ... خریدن یه پالتو که الان کمتر ۳۰۰-۴۰۰ تومن نبود برای من امکان نداشت ...

- فکر نمیکردم انقدر سرد باشه ...

جواب دیگه ای ندادم ... با احساس سنگین شدن شونه هام و یه عطر آشنا که زیر بینیم پیچید برگشتم به سمتش که با اخم پالتوش رو روی شونه ام انداخته بود ...

- نیازی نیست ... الان میرسیم به ماشین ...

جوابم رو نداد ... دستش رو کرد توی جیبش و خیره به جلو نگاه کرد ... هر دو از هم دلخور بودیم ... کاملاً بی دلیل ... محبت میکرد اون هم مطمئناً بی دلیل ... ولی خوب این آدم همه حرکاتش جدی بود حتی فردین بازیهاش ...

یادم میاد چه قدر به سیاوش میگفتم مرد اونیه که خودش با زیر پوش بگرده دختر همراهش پالتو پوست داشته باشه و میخندیدم ...

به ماشین که نزدیک شدیم ... کلافه دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گوشیش رو که رو ویبره بود در آورد ... دستش رو روی دهنی گوشیش گذاشت: ماشین رو از پارک در میارید؟

و بعد یه قدم ازم دور شد ... واقعا دنده عقب رفتن با این ماشین برام سخت بود ... به خصوص که ماشین پشت سری بهم خیلی چسبونده بود ... چند بار عقب و جلو کردم و تقه کوچیکی اومد ... احساس کردم زدم به پلاک ماشین پشت سریم ... از پارک داشتم در میومدم که دستم رفت به شال افتاده بود ... که تقه ای به شیشه خورد ... جا خوردم از دیدن چهره مرد عصبانی که کنار پنجره بود ... نمیدونستم شیشه رو بکشم پایین یا نه ... نگاهی به حامی انداختم که پشتش به من بود و دستش بین موهای کلافه داشت قدم میزد و با تلفن صحبت میکرد ... شیشه رو دادم پایین ...

- یه عذر نخوای ...

لحن لاتی مرد پشیمونم کرد از باز کردن شیشه ... هر چند اصلا نمی دونستم دردش چی بود ... خشک شده نگاهش کردم ...

– آره دیگه با این ماشین عروسکت میزنی ماشین من رو داغون میکنی عین خیالتم نیست ... لال مونی چرا گرفتی؟

– فکر میکنم مخاطبتون بنده هستم ... به همین خاطر ایشون جواب شما رو نمی دن ...

نگاه من خشک شده از اتفاقی که نمی دونستم چیه ... همراه با مرد عصبانی چرخید و هر دو مرد عصبانی و جدی رو دیدیم ...

که ایستاده و منتظره جوابه ... حامی بود ...

– با شما هستم آقا ...

مرد که یه سرو گردن از حامی کوتاه تر بود مثل هر کس دیگه ای در مقابل جذبیه بی فریاد حامی کم آورده بود انگار ...

– رانندگی بلد نیست ...

حامی کلافه یه قدم جلو تر اومد ...

– من بهش تو نمیگم ... به شما هم همچین اجازه ای رو نمی دم این اولاً ... دوما ... هر خسارتی بهتون وارد شده نشون بدید

بپردازم ... اجازه ندارید به شیشه ماشین بزیند و بعد به خودتون اجازه بدید با ایشون با این لحن صحبت کنید ... الانم تشریف بیارید ببینیم چه اتفاقی افتاده؟

... من دیگه نگاهم رو ازشون گرفتم ... توی دلم یه حسی بود مثل جاری شدن یه سیل ... همه چیز توی ذهنم و قلبم از این حمایت ... از این لحن و از این جمله ها زیر رو شده بود ...

یه ربع بعد در ماشین رو باز کرد ... کنار کشیدم تا خودش پشت فرمون بشینه ... برای ماشین اون مرد هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و دردش فقط آزار من بود که خب نتونسته بود ...

ساکت و بی حرف هر دو به جلو خیره بودیم ...

من که انگار فقط میخواستم ابراز وجود کنم: درسته که من بچه ام اما میتونستم خودم جوابش رو بدم ...

... چپ چپی بهم نگاه کرد که ماستم رو کیسه کردم ... واقعیتش اینه که فقط خواسته بودم این سکوت رو بشکنم و در ضمن یه جورایی بحث رو شروع کنم تا حلش کنیم ...

– زمانی که مخاطب شما مرد عاقل و بالغی باشه ... که حرفه‌اش در خور بحث باشه ... مثل اون شب توی جمع دوستانم ... یا در جمع دوستان خودتون ... من به خودم اجازه نمی دم جای شما صحبت کنم ... شما انقدر عاقل هستید که وکیل وصی نخواید ... اما وقتی مخاطب مرد لومپن و بی ادبی مثل این آقا باشه ... در هر صورتی که باشه بهتون اجازه دخالت و هم کلام شدن باهاش رو نمیدم ...

توی آینه نگاهش کردم ...

– چه طوره؟

– نمی دونم گلنار احساس میکنم باید یکم تنگ تر باشه ...

اومده بودیم برای گلنار پالتو بخریم ... هر چند هیچ کدوم حال و حوصله درست و درمون نداشتیم ...

پالتو قهوه ای رنگ رو در آورد و روی پیشخون گذاشت ... روی نیمکت توی راهرو مرکز خرید نسبتا خلوت نشستیم ...

- نمی دونم چی بگم گلی ... این کارا چیه سیا میکنه؟ احساس میکنم این چند وقت تنهاس گذاشتم ...

دستش به بازوم کشید: مزخرف نگو ... تو همیشه همراهشی ... نمی دونم اومدن آویسا زندگیش رو زیر و رو کرده ...

- حالا اصل حرفش چیه؟ چرا تمرین نمیداد چرا جشنواره نمیداد به من که جواب درست و درمون نمی ده ...

نفشش رو با حرص بیرون داد: نمی دونم باور کن ... هفته پیش با آویسا رفت بیرون وقتی برگشت از این رو به اون رو بود ... پوفی کشیدم: با آویسا حرف بزنیم؟

- چی بگیم؟ بگیم شرمنده داداش ما عاشق شما شده نمی تونه حرفش رو بزنه ... این کلا مشکل همه مردا ست ...

- جامعه ما این طور تربیتشون میکنه ... مرد گریه نمی کنه ... مرد احساساتی نمی شه ... مرد ... مرده ...

- سیا از این عادات نداشت همراز ... من فکر میکردم آویسا حالش رو خوب میکنه ... ولی مثل اینکه برعکس شده ...

حالا نمی خواد غصه بخوری گلم ... میخوای بری سر کار ... منم که فکر نکنم چیزی بخرم ... برو به کارات برس ...

کلافه زانو هام رو تکون دادم: امشب یه قراره شام کاری دارم ... با یکی از کارگردانا که نمایشنامه اش رو برام فرستاده بود ...

تأثر خودمون امروز فردا تموم میشه ...

- دلم برات خیلی تنگ شده ...

- امروز فردا اکبر خان مرخص میشه ... منم از اون عمارت در میام ... البته بذار ببینم ... اگه امشب هم فریده خانوم یا حامی زود بیان خونه من بعد تمرین نرم خونه شما هم بیاید پیشم ...

مهربون نگاهم کرد: همراز؟! ...

- جانم ...

- تو ... واقعا از این که اونجایی ناراحتی؟

- من گفتم ناراحتم ... من واقعا عادت کردم به ... بچه ها ... سخته دوباره برام به روال عادی همیشه برگردم ...

لبخندی روی لبش اومد ک با این چیزایی که برام تعریف کردی ... فقط بچه ها؟

... نمی دونستم چی بگم ... از دو شب پیش که اون اتفاقا افتاده بود همه چیز برای من رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود ... هر چند توی یه لچ بازی کودکانه کمی باهم سر سنگین بر خورد میکردیم ... اما انگار هر دومون از این بازی جدید لذت می بردیم ... من از زیر زیرکی نگاه کردن بهش ... گوش کردن به آهنگ هایی که دیگه هر شب می زد و اون ... نمی دونم شاید اون از هیچی ...

- با تو هستم ها خانوم خوشگله ...

لبخندی زد: نمی دونم ... واقعا چیزی برای گفتن ندارم ...

دست نوازشی به گونه ام کشید: تو می دونی خیلی عزیز می مگی نه؟ این رو دارم بهت میگم که ما همیشه هستیم ... حتی اگه خیلی جا ها برات کم گذاشته باشیم ...

بغلش کردم ... محکم محکم ... این دختر خاله دوست داشتنی و نگرانم رو ...

بعد از یه روز کاری داغون ... حالا اومده بودم عمارت ... دیگه الان فریده خانوم اومده باشه ... من از ساعت سه به اجبار بیرون زده بودم و الان ساعت نزدیک ده بود ...

آروم وارد سالن شدم ... با ورودم نیوشا و کوشا بغلم پریدن ... من بدون این دو تا خوشگل خاله چه طوری بعد از این می خواستم دووم بیارم ... سرم رو بلند کردم شلوغ بود ... مهمون داشتن و من داغون تر از این حرفا بودم اصلا چرا برگشته بودم این جا کاش شب رفته بودم خونه خودم ...

- همراز دیر کردی ...

- آقای کوشا خان به شما ربطی نداره ...

شالم رو از سرم در آوردم و لبخندی زدم: نیوشا با برادرت درست صحبت کن ...

نیوشا نگاهی به من کرد: خیلی خسته ای؟

- آره خیلی ... بعد از اجرا یه مصاحبه خیلی کوتاه داشتم ... الانم میخوام برگردم خونه ...

لبهای زیباش آویزون شد: چرا؟

- فدات بشم شما که امشب تنها نیستید ... کلی مهمون هست ... بعد هم منم ...

- منم میام ...

نوک دماغش رو کشیدم که صداش در اومد: میدونی که نمی شه ...

دوش گرفتم و لباس پوشیدم ... به خودم تو آینه نگاهی انداختم ... و بعد نگاهی اجمالی به کل اتاقی که توش بودم. کردم ... نشستم لبه تخت و سرم رو توی دستام گرفته بودم ... انگار یادم رفته بود این جا خونه من نیست ... چه راحت داشتم توش زندگی می کردم ...

تقه ای به در خورد ... با بفرماید گفتن من در باز شد ... دیدنش توی چارچوب در حس زیبایی بهم داد ... من واقعا میخوام برم؟

- تشریف آوردید؟

- ببخشید آقای دکتر میدونم که دلیل بودنم این جا مراقبت از بچه هاست اما امروز واقعا خیلی کار داشتم ...

نگاهی به صورت وحشتناک خسته ام کرد خودش هم اصلا سر حال به نظر نمیومد ... هنوز داشت نگاهم میکرد

ادامه دادم: مهمان هم دارید ...

- عمه ملوک هستن ... ایشون خبر بیماری پدرم رو تازه شنیدن و اومدن اینجا ...

واقعا سرم رو میخوام بکوبم به دیوار ...

- پس من بهتره که توی اتاق بمونم ... یا نه حالا که شلوغ شده من میتونم برم خونه خودم ... آره این بهترین فکره ...

اخماش وحشتناک رفت توی هم ... در رو پشت سرش بست کمی نگاهم کرد ... من هم نگاهم رو دوختم به اون چشمایی که حالا عجیب رنگ خاک بودن ... این پا و اون پا کرد: بچه ها بهتون احتیاج دارن ...

سرم رو پایین انداختم ... عجیب بود که تو ذهنم تنها جمله ای که اومد که ای کاش این سرو مطمئن روبه روم بهم احتیاج داشت ... من عجیب این چند وقته ذهنم پرواز میکرد تو مناطق ممنوعه ... باید می رفتم ... این طوری خطرناک بود ... افتادن تو این دام برای منه بی پناه خطرناک بود ... من کجا و این انتظام بزرگ و پر نفوذ کجا؟

- خب ... من از اول هم نبودم ... یعنی همیشه موقت بودم ...

صندلی رو به روم رو کشید و نشست ... دست به سینه و جدی نگاهم میکرد ... سرم رو بلند کردم و به صورت پر سئوالش نگاه کردم ...

- این جا اتفاقی افتاده که شما امشب انقدر اصرار به رفتن دارید؟

- نه ...

- مربوط به اون کیکه ...

خنده ام هم گرفته بود هنوز یادش بود ... کمی به جلو خم شد: من تازه آزمایش دادم ... کمی قندم بالاست از اون جایی که تو خانواده سابقه دیابت داریم باید مراقب باشم ...

نا خواسته یهو نگران پرسیدم: شما که چیزیتون نیست؟

لبخندی روی صورت خسته اش اومد: نه خوبم ... به همین خاطر شیرینی نمی خورم ... خب دیگه دارم کم کم پیر میشم ...

من که مثل شما جوون نیستم بتونم هی اسمارتیز بخورم ...

... اخمام رو کردم تو هم ... این یعنی الان داشت با من شوخی می کرد؟ از بس جدی بود همه چیزیش ...

- شما فقط ۳۴ سالتونه ...

- یعنی پیر نیستم؟!

... این چه سئوالی بود چشمام گرد شده بود: معلومه که نه ...

- خب این خوبه ...

و بعد ادامه داد: حالا به من بگید چرا میخوااید برید ... ما فردا پدر رو مرخص میکنیم ...

سرم رو پایین انداختم و دستام رو بهم گره زدیم: خیلی خوشحالم که حالشون بهتره ... من بهتره برم ... اکبر خان ... یعنی ...

- سرتون رو بالا بگیرید ...

نگاهش کردم ... خیلی جدی بود: شما فکر میکنید پدرم به خاطر شما حالش بده؟

دوباره اون بغض لعنتی اومد تو گلوم: ایشون من رو دوست ندارن ...

سر جاش جا به جا شد ... چشماش رو یه بار باز و بسته کرد ... این کار رو زمانی میکرد که دنبال جمله میگشت: مهمه؟! - این که کسی من رو دوست داشته باشه؟

- این که پدرم شما رو دوست داشته باشه یا نه؟

- اگر حضورم آرامش ایشون رو بهم بزنه ... بله مهمه که من رو دوست داشته باشن یا نه ...

- به خاطر اون شب ... من از طرف ایشون از شما عذر خواهی میکنم ...

با چشمای گرد نگاهش کردم ... از چشمای گرد شدم فهمید که هیچی نفهمیدم : من باید عذر بخوام که حضور بی موقعم ...

پرید وسط حرفم: یعنی حرفای پدرم ... شما رو ناراحت نکرد ...

- من فقط میدونم من رو دیدن و عصبانی شدن ...

کلافه دستی توی موهاش کشید ... چیزی گفته بودم که ناراحتش کردم؟ چرا انقدر کلاف و بی قرار بود امشب؟

سکوت کرده بود ... کمی نگاهش کردم ... این روزا عجیب فکر میکردم همه حرکاتش جذابه ... دستی به پشت گردنم کشیدم ...

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ... به من که لب پایینم رو بین دندونام گرفته بودم و نگران نگاهش میکردم ...

سریع از جاش بلند شد و پشتش رو بهم کرد: تشریف بیارید پایین برای شام منتظرتونیم ...

- آخه ...

- پایین منتظرتونم ...

نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون دادم ... رفتم کنار پنجره و پنجره رو باز کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... واقعا داشت چی میشد؟!

این چشم ها ارثی بود انگار ... صورتش رو به عصای کله عقابیش تکیه داده بود و زیر نظرم گرفته بود ... نوه پسریش کوروش هم اون جا بود ... پسر نسبتا خوش قیافه ای بود ... کنار حامی نشسته بود اون همه خیلی رسمی لباس پوشیده بود اما عجیب فکر میکردم که حامی از همه مردانی که این چند وقت دیدم خوش تیپ تره ...

نگاههای گاه و بی گاه کوروش و خیره عمه ملوک باعث میشد معذب بشم ... دامنم رو مرتب کردم ... خوب شد جوراب شلواری کلفت پوشیدم ...

فریده خانوم کنار ملوک خانوم نشسته بود و با چشم بهم اشاره میکرد میوه بخورم ...

سرم به سیبم گرم بود دلم میخواست از اونجا فرار کنم ...

- اومدی از بچه ها نگه داری کنی؟

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمهای گستاخش ... تمام سعیم رو کردم تا لحنم و صدام خالی از هر گونه عصبیت و بی احترامی باشه ... با خودم تکرار میکردم که این زن همسن مادر بزرگه منه و اگر فحش هم بده من اجازه ندارم جواب بدم ... اما ته دلم اعتراف میکردم دوستش ندارم ...

- بله ...

- ازدواج کردی؟

... چه ربطی داشت ...

- خیر ...

سرش رو تکونی داد ... از تک تک حرکاتش تحقیر میباید ... و من سعی کردم توی سرم شعرهای مرود علاقه ام رو با خودم زمزمه کنم تا یادم بره و نبینم ...

سرم به سمت چپ چرخید نگاههای این پسر دیگه داشت عصبیم میکرد ... نا خود آگاه دستم به سمت یقه ام رفت و جمع و جورترش کردم ...

سعی میکردم سرم رو به بشقابم گرم کنم ... اما می دونستم هنوز داره نگاهم میکنه ...

- همراه خانوم ...

سرم رو بلند کردم و مردی رو دیدم که از چشماش آتیش میبارید ...

نگاه حامی کردم ... کوروش هم به سمتش چرخید من که ازش ترسیدم ... دست و پام رو گم کردم ...

- فکر میکنم ساعت خواب بچه ها باشه ... می دونید که منتظر شما هستن ...

... بچه ها یه ساعت پیش خوابیده بودن ... این یعنی ... من باید از این جا برم ... از خدام بود ... سریع از جام بلند شدم ...

عمه ملوک: فردا از این جا میری دیگه؟ می دونی که برادرم حالش خوب نیست ...

دستام داشت می لرزید ... خواستم جوابش رو بدم که از گوشه سالن یه صدای بم و محکم اومد: عمه جان ... اجازه بدید این مسئله بین ما و مهمانمون باشه ... هر چند این جا خونه خواهر همراه خانومه ... حتی اگه رهای خدا بیامرز دیگه بین ما نباشه

...

... خب کی جرات داشت رو حرف حامی حرف بزنه ... من که نداشتم ... بقیه هم مطمئنا نداشتن ... سرم رو بلند کردم و با

نگاهم ازش تشکر کردم ... اما عوض چشمای همیشگش ... مرد عصبانی رو دیدم که باسرش اشاره می کرد برو ...

سعی میکردم آروم حرف بزنم ... خونه واقعا شلوغ پلوغ بود ... اکبر خان مرخص شده بود ... هر چند حالش واقعا بد بود ولی گفته بودن میتونه خونه استراحت کنه ... کلی مهمون داشتن کل خاندان انتظام این جا بودن ... منه بی چاره هم این جا بودم ...

با بچه ها ... کوشا و نیوشا که از دیدن پدر بزرگ مریضشون بازهم حال و اوضاعشون بهم ریخته بود رو به اتاق نیوشا آورده بودم ... تا پیششون باشم ... این راه فراری هم بود تا زیر نگاه اون خانودان عجیب غریب نباشم ...

کوشا صدام کرد ... سرم رو بلند کردم توی دستش عروسکای انگشتی بود که من ساخته بودم ...

- می شه برامون قصه بگی؟

... عجیب بود این پسر ۸ ساله ... تو این خانواده انقدر عاشق قصه بود ...

عروسکها رو توی دستم کردم: قصه چی رو بگم؟

– قصه مامانم رو ...

عروسک ها رو در آوردم: با اینا پس نمی شه ... رها خیلی خوشگل تر بود ...

روی تخت دراز کشیدم ... سرشون رو روی بازوم گذاشتن ...

نیوشا: میدونی همراز تو بیشتر از همه ما رو میفهمی چون تو همپدر و مادرت پرواز کردن ...

دستی به موهای خوشگلش کشیدم: ای کاش این طور نبود ولی هست ... ولی مسئله اینجاست که شما پدرتون هست ...

کوشا شاکي شد: نیست ...

– این طوری نگو پسرک ... پدرتون هست و میاد ...

– دوست ندارم ازش حرف بزنیم ...

به شوخی کمی قلقلکش دادم که باعث شد لپای خوشگلش تکون بخوره: پش از چی حرف بزنیم ...

– تو از داستانت بگو ...

شروع کردم از رها گفتن ... از موهایش ... از چشماش ... هر دوشون بلوزم رو محکم گرفته بودن و گوش میکردن ... خب

میدونستم این عکس العمل در مقابل سرو صداها و گاهی گریه هایی که از بیرون میاد ... اینا داشتن با این کاراشون بچه ها رو

عصبی میکردن ...

تقه ای به در خورد ... حامی بود ... از صبح ندیده بودمش ... قیافه اش با وجد اینکه مثل همیشه خونسرد و محکم به نظر

میومد اما به شدت خسته بود ... از هر حرکتش میشد فهمید چه قدر ناراحت و خسته است ...

با دیدنش از حالت دراز کش در اومدم ... با دیدنمون لبخند خیلی کمرنگی زد و در اتاق رو بست ... توی اتاق موسیقی چنگ و

ویالون گذاشته بودم ... برای اینکه صداها بیرون و رفت و آمدها بچه ها رو اذیت نکنه ...

با ورودش برای چند ثانیه چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید ... بچه ها سلام کردن ... جوابمون رو داد ... و روی

صندلی نشست ...

– خوبی کوشا؟ پات بهتره؟

– بله ... بهترم ... شما نگران نباش ...

– نیوشا ... معلمت با من تماس گرفت و گفت فردا مدرسه جلسه است ... من تمام سعیم رو میکنم تا پیام ...

... واقعا دلیم برای این آدم سوخت ... در آن واحد چند جا می خواست باشه ...

– چیزه ... اگر کخ فکر میکنید صلاحه من برم ...

– واقعا فرصتش رو دارید؟

– بله من کلاس از ساعت ۲ شروع میشه ...

اخماش کمی رفت تو هم: آموزشگاه شروع شد؟

... این چرا این شکلی شد؟ از کجا فهمید یه مدت به خاطر امتحانات آموزشگاه کلاس کنکورش نبود؟

– بله ...

کمی چشماش رو مالید و رو به کوشا کرد: خب مرد جوان ... خوب این جا برای خودتون خلوت کردیدا ...
– همراز برامون قصه میگفت ... از مامان گفت ...

حامی نگاه پر مهری به من انداخت: خوبه ... امروز بیرون یکم شلوغه ... از اتاق بیرون نیاید باشه؟

... خیلی دلم میخواست بچه ها رو ببرم خونه خودم اما نمی دونستم چرا چند وقته این آدم لج کرده نمی گذاره ...

من هم بلند شدم باید حداقل می رفتم و یه سلام میکردم خیلی زشت بود ... تا دم اتاق اومدم ... در رو باز کرد و با دیدنم پشت سرش پر سؤال نگاهم کرد: چیزه ... پیام سلام کنم ...

– نیم ساعت دیگه بیان ...

خنده ام گرفته بود: چرا باید وقت میگرفتم ...

چشماش رو مالید نمی تونست درست سر پا بایسته: نه ... کوروش اینجاست ... نیم ساعت دیگه میره ...

ستاره ها رو شمردن هم شاید فایده ای نداشت ... برای منی که از وقتی اومده بودم تو این اتاق زندانی شده بودم ... نیم ساعت

بعدش هم حامی اومد ... خودم رو زدم بخواب ... زیر چشمی دیدمش که نگاهی به سه تامون کرد ... لبخندی زد و چراغ رو

خاموش کرد و رفت ... به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک پنج صبح بود و من داشتم ستاره های باقی مانده از شب رو

میشماردم ... تمام تنم درد می کرد وقتی خیلی خسته میشدم همین بود اوضاع ... به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم هنوز ... دهها

سؤال بی جواب تو زندگیم بود اما هیچ کدوم گیج کننده تر از اتفاق های این چند وقت نبود ... منی که این عمارت رو محل

زجر خواهرم میدونستم ... حالا چرا داشتم با آرامش توش نفس میکشیدم ... عجیب فکر میکردم دارم به رها خیانت میکنم ...

اینکه تو چند تا اتاق اونور تر اکبر خان خوابیده و من نگران حالشم ... از اینکه ته راهرو ... یه اتاق هست ... جایی که هرگز پا

توش نداشتم ... اما یه عطر عجیب یه نفس ... یه حضور من رو بد جور به اون سمت میکشید ...

– اوا ... همراز خانوم ... چرا چشمتون این شکلی شده؟

با این حرف فخری خانوم سر فریده خانوم و حامی به پشت سر چرخید و من رو دیدن که چشمام درست باز نمیشد ...

فریده خانوم با دست به صندلی کنارش اشاره کرد: خوشگلم سردرد داری؟

– نه ... یکم ... بد خوابیدم ...

سرم رو چرخوندم به سمت حامی که اخم آلود داشت نگاهم میکرد: یا اصلا خوابیدید؟!

... صدا و لحنش یه شکایتی همراه با سؤال داشت ... روی صندلی نشستم: چیزه ... یعنی هی خوابیدم و بلند شدم ...

باور نکرده بود خیره بود هنوز بهم ...

فخری خانوم: براتون چای بریزم؟

حامی: شیر بریز ...

... دیگه داشتم شاکی میشدم: نه من اصلا چیزی نمی خورم ...

حامی شاکی تر نگاهم کرد ... این بار کوتاه نیومدم خودم به اندازه کافی سر در گم بودم ... این آدم داشت به این مسئله دامن میزد ...

فریده خانوم که معلوم بود از این دوئل نگاه ما خنده اش گرفته ... به زور خنده اش رو با یه قلمپ چای قورت داد: حامی مادر چه کارش داری هر چی دوست داشته باشه می خوره ... مگه بچه است؟

حامی سرش رو به قاشق نقره توی فنجونس گرم کرد: من منظورم این نبود مادر جان ... اما پای چشمشون کبوده ... معلومه باز درست غذا نخوردن ...

بلند شدم ... این جمله ها حال خرابم رو خراب تر میکرد ... باید امروز حتما دیگه می رفتم ... به سمت فریده خانوم رفتم و باهاش رو بوسی کردم: فریده خانوم ببخشید اگه این چند وقت خیلی مزاحمتون شدم ...

فریده خانوم هم از جاش بلند شد: ای بابا ... دخترکم کجا؟ این جا جات تنگه؟

– تو رو خدا نفرمایید بالاخره منم خونه دارم ... باید برم سر خونه و زندگی خودم ...

حامی که واقعا صدایش عصبانی بود: بچه ها می دونن؟

– نگفتم ... الانم جمعه است خوابن ... من باید برم آموزشگاه برای بچه ها کلاس فوق العاده گذاشتن ... عصری هم اجرا دارم

... شب بهشون زنگ می زنم ... اونا هم متوجه هستن که من باید برگردم به هر حال خونه ...

فریده خانوم نگاهم کرد انگار دنباله جواب قانع کننده تری بود ... من می دونستم که امروز هم به شلوغی دیروز خواهد بود ...

این یعنی من یا باید تو اتاق می موندم یا می رفتم و بی دلیل کلی متلک می خوردم ... چیزی وقعا نیازی بهش نبود ... همشون با من مثل یه موجود اضافه بر خورد میکردم ...

فریده خانوم: کاش امشب هم میموندی ... دوستای حامی امشب میان برای دیدن عیادت ...

... و من دو تا اتاق فاصله داشتم و نرفته بودم ... هر چند می دونستم نیمه بی هوشه ... و کلا هم بودن من تو اون اتاق خیلی خنده دار میبود ...

حامی ساکن و صامت بود و من از اون خونه خارج شدم ...

– حالا باید کوزت بازیت رو الان انجام بدی؟

به سیا نگاه کردم دستمال توی دستم رو روی میز رها کردم و خودم رو روی مبل خونه رها کرد ...

کلافه بودم و از وقتی پام به خونه رسیده بود داشتم یه کله گرد و خاک تمیز میکردم ... سیا اومده بود پیشم و منتظر گلی بودیم تا شام بخوریم ...

سیا لاغر شده بود و عصبی به نظر میومد ...

– تو چته سیا؟

چهار زاون روی کاناپه شست ... فنجون نسکافه اش رو محکم توی دستش گرفت و خیره شد به زانوهایش: خوبم ... مموش تو بگو زندگی اشرافی چه طور بود؟

- سیا به من نگاه کن ... پس فردا بلیط داریم ... داریم میریم اصفهان جشنواره ای که تو خودت هم توش احتمال قوی قراره جایزی بگیری ... می شه بگی این دلکک بازی چیه راه انداختی و نمیای؟

پوزخندی زد: آره دیگه دلکک بازی در میارم ... مهندسی نمیکنم ... دلکک بازی در میارم رو صحنه نمی رم ... چرا؟

این حرفا این حرکات بوی خوبی نمی داد: چرا چی سیا؟

- چرا این جوریه؟ من هفته پیش رفتم خونه آویسا اینا ... من رو میخواست به پدرش به عنوان یکی از دوستانش معرفی کنه ... پول یکی از ماشین های پارک شده تو باغ خونشون با کل زندگی ما برابری میکرد ...

- سیا این حرفا رو میزنی به کجا برسی؟

- با بابا حرف زدم ... سه روز پیشم رفتم پیش آقای اشرفی از فردا هم کارم رو تو شرکتش شروع میکنم ... از نه صبح تا پنج بعد از ظهر ... درست عین بچه آدم ... به قول خسرو خان ...

یه قطره اشک از گونه اش چکید ... چندین قطره اشک هم از گونه من ...

- سیل تو داری با خودت با زندگی چی کار میکنی؟

دست کرد توی جیبش و سوئیچ رو در آورد ... تکونش داد ... پوزخندی زد: امشب قبل از اومدن اینجا رفتم آویسا رو از خونه دوستش برداشتم و بردم خونه خودشون ... به وظیفه مردونگی با فروختن آرزو هام به پدرم عمل کردم ...

هق هق کردم: چرا به من نگفتی راههای دیگه ای هم هست؟ خب ... با هم ... یعنی منم ... اصلا زمین پدری من رو می فروختیم تو کرمان ... اگه ماشین میخواستی؟

اشکاهش همین طور روی گونه اش روان بود: همراز ... تو خودت یه قرون ته جیب هست؟

- ما همیشه اوضاعمون این بوده ... کار سهیل داره تموم میشه احتمالاً قرار داد بعدی یکم طول میکشه باید با حقوق آموزشگاه بسازم ... داری جا میزنی ...

- چه جا زدنی؟ تا کی همراز تا کی؟ تا کی هر بار هر پسری که اندکی امکاناتش به آویسا نزدیک باشه بیاد سمتش و من دلم بلرزه.

دلم داشت میترکید ... سرم رو می خواستم بکوبم به دیوار ...

اشکاش رو پاک کرد: گریه نکن مموش ...

- هیچ می فهمی چی میگم؟ ما باهم آرزوها کردیم ... دراز کشیدیم رو چمنهای پارک لاله ... سعی کردیم بین خاکستری های تهران تک نور ماه رو پیدا کنیم ... قرار گذاشتیم نذاریم خاک صحنه به سرفمون بندازه ... تو کی انقدر مادی شدی؟ چی داری میگم؟ تو از آویسا پرسیدی؟ اون سیاوشی رو که مهندسه ... که نه میره پنج میاد ... اونی که فقط محاسبه می کنه رو میخواد؟ سیا ... خودت ... خوده سیا چی میخواد؟

از جاش بلند شد به سمتم اومد و محکم بغلم کرد: برات ساخته من رو بفهمی ... می دونم ... اما همراز من خوشحالم ... تو رو دارم ... گلی رو دارم ... قراره آویسا رو داشته باشم ... حالا پدرم رو هم دارم ... نگاه اون ادعاهام نکن من دلم برای لبخند اون

مرد بد خلق تنگ شده بود ... دلم میخواست بهم بعد از این همه مدت افتخار کنه ... مموش ... من هنوزم پیشتونم ... نمردم که این طوری میکنی ...

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم ... از پشت هاله ای از اشک میدیدمش و در حالی که ته دلم شدید احساس میکردم از آویسا متنفرم گفتم: سیا ... زندگی کردن نفس کشیدن نیست ...

لبخند تلخی زد و موهام رو از نوازشی کرد: برای من آویسا یعنی نفس ... باید باشه تا بتونم زنده باشم ... زندگی کردن پیشکشم ...

تو اتاق پهلویی روی تخت سابق مادرم ... سیا خوابیده بود ... نمی دونم خواب بود یا مثل من بیدار بود ... من برای دومین شب متوالی نمی تونستم بخوابم ... هیچ چیز جای خودش نبود ... دلم اون نگاه قهموه ای سرد رو میخواست و به خودم نهیب میزدم نباید بخوام ... همه چیز به هم ریخته بود ... و من ... به دنبال یه جرعه آرامش بودم ...

شاید حامی حق داشت من یه دختر بچه خیال پرداز بودم ... دلم هر بار با دیدن حامی پر کشیده بود به جاهایی که نباید ... این آینده ای نداشت ... هیچ آینده ای ... من برای اون یه دختر بچه بودم ... گاهی شاید من رو هم طراز نیوشا میدید ... اون از همه حمایت میکرد ... اصلا اسمش حامی بود ...

سیا ... سیاوش مهربونم ... داشت از دار و ندارش ... یعنی خیالاتش ... آرزوهاش و هدفهایش میگذشت تا بتونه آویسا بی رو داشته باشه که حتی معلوم نبود با این شرایط هم بتونه باهاش آینده ای داشته باشه یا نه؟ همه چیز تو او خودخواهی آدمهایی بود که پول دستشون بود ... من یه چهار سال هر نوع باج عاطفی رو به انتظام ها داده بودم تا اونهایی که قدرت و پولش رو داشتن من رو از زندگی خواهر زاده هام بیرون نکنن ... سیا یه عمر مبارزه کرده بود و باز تو نقطه صفر بود ... اشکم از چشمم ریخت روی بالشت ...

گلنار سر جاش جا به جا شد و آهی کشید: بابام برنده شد همراز ... تمام عمرم دعا کرده بودم تو این مبارزه نا برابر سیا برنده شه ...

پس کنار کشید؟

محمد برای اجرای اختتامیه جلوم ایستاده بود ... نفس حبس شده توی گلوم رو خارج کردم ... درست عین روز اجرای اول استرس داشتم ... اجرا های خیلی خوب و موفقی بود ... سرم داشت می ترکید واقعا درست و درمون این چند وقت نخوابیده بودم ...

– دلایل خودش رو داره اما نتونسته من رو قانع کنه ...

محمد نشست روی مبل و سیگاری روشن کرد: نمی دونم برای زنی این کار رو میکردم یا نه؟ برای من زن یعنی آرامش و زیبایی و ...

لبخندی به صداقتش زدم: و چیزی بیش از اون نیست؟!

لبخند تلخی زد: هست ... صد در صد زانی هستن بیش از زیبایی مطلق ولی من انقدر تو زندگیم شیطنت داشتم و لیست انتخاباتم سیاه هست که جسارت که نه ... یه جورایی لیاقت بودن با این زنان رو نداشته باشم ... یک کلام به خودم اعتماد ندارم ...

- می دونستید یکم زیادی صادقید ...

- با تو میشه صادق بود خانوم کوچولو ...

از جاش بلند شد و سیگارش رو خاموش کرد و چشمکی زد: دارم مثلا ترک میکنم ...

تکیه دادم به میز کنارم ... صدای سهیل از بیرون میومد که داشت با مسئول موسیقی بحث میکرد ...

محمد خندید: اجرا تموم شد اینا هنوز درگیرن ...

- باورم نمی شه داره تموم میشه ...

- یه چیزی بگم بد برداشت نمیکنی؟

با تعجب به این مرد مهربون روبه روم نگاه کردم ...

لبخند پر مهری زد: تجربه اولین تئاترم بود ... سهیل یه مرد نازینه ... به داشته هام خیلی چیزا اضافه شد اما حقیقتش رو بخوای برای هیچ کس به اندازه حضور تو دلم تنگ نمی شه ...

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ...

یه گام نزدیک تر شد: درسته که این دوستی ادامه داره و من مطمئنا بازهم میام تا ببینمت ... یا بعنوان تماشاچی یا بعنوان دوست ... شایدم دوباره نقش مقابلت ... اما رسم قبل از اتمام هر کار آدم ها حرفشون رو میزنن ... خیلی مراقب خودت باش همراز ... همراز باش همیشه ... نذار هیچ چیز و هیچ کس این رو ازت بگیره ...

سهیل سرش رو داخل کرد: سه دقیقه آخر ...

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... محمد به استرسم لبخندی زد ...

شنلم رو محکم کردم دورم ... چشمام برای سومین روز متوالی خیس بود ... نگاهی به اس ام اسی که از امید رسیده بود انداختم ... ساعت حرکت قطار رو فرستاده بود ... واقعا الان وقتش نبود ... کار تموم شده بود ... همه چیز تو هوا بود ... جای خالی سیا وحشتناک به چشم میومد ... داشتم دیوونه میشدم ... دلم میخواست پیش بود الان باز با هم چرت میگفتیم ... فلافل گاز میزدیم ... اعصابم واقعا متشنج بود ... لگدی به میوه کاج زیر پام زدم ...

- همراز خانوم ...

از تن صداس شناخته بودم ... چه طور میشد این صدا رو شناسم ... صدایی که عجیب دلم هم براش تنگ شده بود ... چرخیدم به سمت راستم ... کنار جدول ... زیر روشنایی چراغ ... جایی که دقیقا بوی سرو ها با بوی قهوه بوفه تئاتر شهر مخلوط شده بود مردی ایستاده بود با پالتوی مشکی رنگش ... دستش توی جیبش بود مثل همیشه ... ژست عجیب آشنایی که بد جور اسمش رو برام تداعی میکرد ...

موهای آشفته ام رو باد حرکت میداد ... نمی تونستم تحلیل کنم که چرا اینجاست ...
 با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند ... دماغم قرمز شده بود ... خب خیلی گریه کرده بودم ... چشمم هم درست باز نمی شد ...
 اومد توی نور ... مثل همیشه جذاب بود ...
 - سلام ...

خجالت کشیدم که اون پیش قدم سلام کردن شد ...
 - سلام ... ببخشید آقای دکتر کمی متعجب بودم ...

سرش رو بیشتر توی صورتم خم کرد ... باز هم مثل آخرین روز اخماش رفت توی هم: شما خوب نیستید اتفاقی افتاده؟
 ... اگر نبودن سیا در کنارم ... تموم شدن کار ... زنگهای دائمی رامین ... دلتنگی برای بچه ها و ترس از بی پولی رو بذاریم
 کنار ...

پس من جواب دادم: خوبم ... مسئله ای نیست ... کمی سردمه ...
 ... احمق که نبود ... خوب فهمید که راست نمیگم ...

سریع سوئیچش رو از توی جیبش در آورد و به سمت ماشینش اشاره کرد: ببخشید حواسم نبود بفرمایید سوار شید ...
 - مشکلی که پیش نیومده؟

- باید حتما اتفاقی افتاده باشه که من اینجا باشم؟

... این آدم چرا با من اینجوری میکرد؟ من خودم به اندازه کافی در گیر بودم ... داشت به دردم اضافه میکرد ...

سعی کردم به خودم مسلط باشم ... کل کلکردن و سوار نشدن به ماشینش مفهومی نداشت ...

مثل همیشه بخاری ماشین رو روی صورتم تنظیم کرد و راه افتاد ... حتی نپرسید کجا می رم ... من هم نپرسیدم چرا اینجاست
 ... هر دو انگار ترجیح داده بودیم سکوت کنیم ...

بارون ریزی هم شروع به باریدن گرفتیم ... اگر سیا بود الان داشتیم با هم دنبال اتوبوس میدویدیم ... با یاد آوری این
 خاطراتمون آهی کشیدم ... انگار این آه بلند بود که به سمتم چرخید ... اما چیزی نگفت ...

تو عوالم خودم غرق بودم ... خب چی میگفتم به این مرد جدی اخمو ... ماشین رو کنار خیابون پارک کرد ... سر چرخوندم به
 سمتش ...

- پیاده شید با هم چیزی بخوریم من هم شام نخوردم ... مطمئنم شما حتی ناهار هم نخوردید ...

- آقای دکتر ... نیازی به این ...

در سمت خودش رو باز کرد: شما تمام عادت های من رو دارید بهم میریزید ... مجبورم میکنید یه حرف رو چند بار تکرار کنم
 ...

... عصبانی تر و خسته تر از این حرفا بودم که بتونم مثل همیشه برخورد کنم.

- برای اینکه من هم انسانم و نظراتی برای خودم دارم ...

... لحنم به هیچ عنوان بی ادبانه نبود اما قاطع بود و از اون ناز همیشگیش هم خبری نبود ... همین فکر کنم باعث شد که جا بخوره ... کمی نگاهم کرد ... نفسش عمیقی کشید ... منتظر بودم تا فریاد بکشه ... من این همه جسارت رو از کجا آورده بودم واقعا؟

مثل اکثر مواقعی که با من بود و سعی میکرد جملاتش رو جفت و جور کنه دستی به صورتش کشید و با همون لحن قاطعش که هر کسی رو مجبور به اطاعت میکرد گفت: من غیر از این فکر نکردم ... شما از من بی احترامی دید؟ کمی خجالت کشیدم: خیر ... اما آقای دکتر ... شما میاید محل کار من ...

– این مسئله ناراحتون کرده؟

واقعا منظورم این نبود بد برداشت کرد: البته که نه ... چرا باید ناراحتم کنه؟ من دارم میگم بهم بگید چی شده؟ دستش رو برد و از صندلی پشت یه کتاب رو آورد: این رو جا گذاشته بودید ...

... به کتاب تئاتر سنتی ایران که توی دستش بود نگاهی انداختم ... یعنی این آدم با این قیافه خسته ... و پدر مریضش این ساعت شب از اون ور شهر اومده بود این کتاب رو بهم بده؟!

متعجب دستم رو دراز کردم و کتاب رو گرفتم در حالی که شکه بودن از صدام میبایرد: ممنونم ... راضی به زحمتتون نبودم ...

– مسئله مهمی نیست ... حالا می تونیم پیاده شیم ... البته اگر ...

– خواهش میکنم آقای دکتر فکر نکنید من می خوام زحمات شما و لطفهاتون رو ...

– مسئله اینجاست که شما دست از این کلمه لطف بر نمیدارید ...

سرم رو پایین انداختم ... از تندی چند لحظه پیشم کمی ناراحت شده بودم ... جملاتش حرف داشت ... اما من اون شب توانایی تحلیل نداشتم ...

– آقای دکتر من منظوری نداشتم ... دلخور نشید خواهش میکنم ... من واقعا مسائل و مشکلات خاص خودم رو دارم ... من هم درگیری هایی دارم ... گاهی پیش میاد که از دستم در میره ...

دستش رو دور فرمون مشت کرده بود ... احساس کردم مشتش محکم تر شد کلافه بود: چیزی برای ناراحتی من وجود نداره ... من هیچ وقت به شما دستور نمیدم ...

خنده ام گرفته بود این آدم پس دستور رو تو چی میدید؟ با بدجنسی و یه ابروی بالا گفتم: حتی زمانی که بهم گفتید تو اتاق بمونم؟!!

با پشت انگشت شصتش گوشه لبش رو خاروند و نفس عمیق تری کشید: حرف میزنیم در موردش ...

بعد میگه دستور نمی دم ... پس این کباب گنده جلوی من که نظری هم در موردش ازم نپرسیده بود چی بود؟

– امشب اختتامیه تون بود ... سیاوش رو ندیدم ...

... دوباره چشمام خیس شد ... انقدر قسمت آخر حرفش برام پر از بار احساس بود که در نظر نگیرم که اختتامیه رو میدونسته ...

چاقوش رو توی بشقابش رها کرد ... کلافه نگاهم کرد ...

- سیاوش نمی تونست امشب بیاد ... داره ترک می کنه ...

با چشمای گرد نگاهم کرد: چی رو؟!

- خاک صحنه رو بوی سالن تئاتر شهر رو ... دیگه بازی نمیکنه ... اومدن به این جا هم ناراحتش میکرد نیومد ... امشب من رو تنها گذاشت ...

دستاش رو بهم قلاب کرد و جدی نگاهم کرد: شما الان تنهایی؟

اشکی که داشت روی گونه ام میلغزید رو سریع پاک کردم ... توی دلم یه آشوبی شد از این لحنی که برای این مرد جدی

زیادی لطیف و منحنی و نرم بود ... خب این آدم جذاب و عجیب رو به روم ... آیا واقعا الان تنها بودم؟

- البته که نه ... من منظورم ... میدونید کل ماجرا داره اذیتم میکنه ...

با دستمال گوشه لبش رو پاک کرد و جدی بهم خیره شد ... این یعنی تمام شش دنگ حواسش رو داده به من تا حرف بزنینم ...

- خب؟!

- هچی ... آقای دکتر شما که چیزی نخوردید ... ببخشید من امشب کمی حالم خوش نیست ... دارم بهتون انرژی منفی میدم

...

- گوش میکنم ...

... اشکالی که نداشت ... لا اقل تو دلم قربون صدقه بعضی از این زورگویی های با مزه اش برم ...

... ماجرا رو شکسته بسته براش تعریف کردم ... متفکر و جدی نگاهم میکرد انگار داره مهم ترین مسئله دنیا رو گوش میکنه

... باید اعتراف می کردم ... خجالت زده ام می کرد این همه دقتش ... برای این آدم که این همه مسئله مهم تو زندگیش

داشت درد دل های یه دختر بچه چرا باید انقدر مهم می بود ... جز این که این آدم دلش به بزرگی خودش بود و لطفش به

وسعت نفوذش؟

- بهش حق نمیدید؟

- به سیا؟!

- به سیاوش ... به پدرش ... حتی به آویسا ...

- من آویسا رو دوست داشتم ...

لبخند بد جنسانه ای زد: داشتید؟!

- می دونم که اون مقصر نیست ... حتی روحش هم چیزی خبر نداره ... اما باور کنید نا خواسته ازش گله دارم ... خسرو خان ... ایشون که اصلا محق نیستن ... اگر با خواسته های سیا کنار میومدن ... اگه بهش احترام میذاشتن ... اون برای داشتن پدرش و حمایتش مجبور به این کار نمیشد ...
- سیاوش کاری رو کرده که اگر من هم جاش بودم انجام میدادم ...
- با تعجب نگاهش کردم ... که باعث شد بازهم لبخندی بهم بزنه: به پدرش هم حق میدم ...
- خب اونم زور میگه ...
- مثل من ...
- خجالت کشیدم ... نگاهش کردم ببینم عصبانیه؟
- جدی داشت نگاه میکرد منتظر بود جوابش رو بدم ... ولی من سکوت کردم ...
- شما از من ناراحتید که گفتم تو اتاقتون بمونید؟
- ...
- با شما هستم؟! ...
- ناراحتی نیست ... من ...
- حالا که برای شما سخته جواب دادن بگذارید من حرفم رو بزوم. حضور شما اون چند روز تو در منزل ما بسیار با ارزش بود ... شما خودتون هم دختر بسیار با ارزشی هستید ... من رو بعضی چیزها حساس هستم ... شما بارها خودتون رو این رو ابراز کردید ... دست خودمه؟ نمی خوام این طوری باشم؟ جوابش صاف و مستقیم نه ... من نمیتونستم اجازه بدم آدمی که انقدر حدش رو نمی دونه که تو خونه من چشماش رو کنترل نمی کنه باعث ناراحتی شما بشه ...
- من خودم هم خوشم نیومد ...
- من تو این شکی ندارم ... اگر ذره ای فکر میکردم که شما از این وضعیت راضی هستید بهتون نمیگفتم تو اتاق بمونید ... من برای کسی که ارزش نداشته باشه وقت نمیذارم ... یعنی وقتی ندارم که بذارم ... هر زنی با رفتارهای خودش برای خودش احترام میخره ... شما هم دختر بسیار محترمی هستید ... من قصدم توهین به شما نبود من فقط باید از شما حمایت میکردم و اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید ...
- ... بگم داشتم از خجالت آب میشدم دروغ نبود ...
- حالا هم در خدمت شما هستم ...
- سرم رو بالا گرفتم ... و بدون این که متوجه شده باشم منظورش چیه نگاهش کردم ...
- منظورم اینه که منتظرم تنبیه ام رو در نظر بگیرید ...
- این بار مطمئن شدم که گونه هام داغ شدن ... که باعث شد لبخند پهن و پر مهری بزنه ... سکوتم رو دید و ادامه داد: شما خانومها امکان نداره بدون انتقام گرفتن از کسی بگذرید ...

... خودش بهترین وسیله برای تغییر بحث رو دستم داد ... یه ابروم رو دادم بالا: خانومه‌های زیادی رو میشناسید؟
 ... خب سئوال خودم هم بود دروغ نبود اگه بگم ته دلم چیزی اذیتم کرده بود ... این بار لبخندش پهن تر شد ... دستاش رو به هم قلاب کرد و خیره نگاهم کرد ... قیافه اش عجیب دختر پسند شده بود و پیش خودم اعتراف کردم خوب بلد بود چه طور دل منه بی چاره رو بلرزونه ... شاید هم دل من زیادی بی تجربه بود و لرزون که باعث می شد هر تلنگری از این مرد جذ اب رو به روم باعث یه نسیم خنک توش بشه ...

– و اگر این طور باشه؟!

... بد جنس باز من رو گذاشته بود تو منگنه ... دستم رو محکم مشت کردم میدونستم دستهام هم دارن مثل دلم میلرزن ... دستیایی که الان شدیداً سرد بودن و تضاد داشتن با گرمای بیش از حدی که توی دلم بود ... چشمای همیشه جدیش حالا شدیداً شیطون شده بود و من ... خب اون شبیه هیچ کدوم از مردایی نبود که من میشناختم الان چی باید جوابش رو میدادم؟
 سکوت کردم ... سکوتی که شاید هم پر از جواب بود هم بی جوابی مطلق ... بیرون رستوران که ایستادیم هوای خنک و بارون نم رو نفس کشیدم ... عجیب سبک شده بودم ... چه قدر خوب بود که تنها نبودم ...

کنارم ایستاده بود ... اون هم خیره شد به جایی که من چشم دوخته بودم ... به درخت قرمز رنگ روبه رومون ... که برگهای خشکش دورش ریخته بودن ...

– بارون دوست دارید؟

– بارون هیچ وقت آدرس نمی پرسه هیچ وقت نمیگه کجا ببارم ... کجا ببارم ... بارون همیشه هست ... تفاوتی هم برای کسی قائل نمی شه ... اما خب ...

– خب؟!

– اینکه لذت بارون برای کسی که یه پالتوی درست و حسابی تنشه با کسی که کفش هم پاش نیست زمین تا آسمون فرق میکنه ... درست مثل عشق ...

– اون شب تو خونتون هم نظرتون برام جالب بود ...

... چه قدر دلم میخواست از این آدم مقتدر بپرسم تا حالا عاشق شده؟ این آدمی که من فکر میکردم ذره ای هم مهر ندارن ... ولی خب ... دوباره نگاهم به دستاش رفت ... این آدم که و جودش انقدر حمایت گر بود ... پس دستهاش؟!

– سردتون نیست؟

– نه ... خوبم ...

– این خوبم که از نوع خوبم سر شبتون نیست؟

این بار سرم رو کاملاً به سمتش چرخوندم نگاهش کردم نم کوچیک بارون موهام رو فر تر کرده بود و یه دسته اش به صورتم چسبیده بود ... نوک دماغم هم قرمز شده بود مطمئناً ...

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد ... اختلاف قدمون زیاد بود ... سرش رو کمی پایین آورد حالا علاوه بر عطر خودش عطر تنش رو هم احساس میکردم ... نفس عمیقی کشید و آروم دستش رو جلو آورد و موی توی صورتم رو توی دستش گرفت ... جا خوردم ... ولی نمی دونم چرا عقب نکشیدم ... داغی دستش به صورتم خورد ... همون طور دستش رو توی صورتم نگه داشت ... نگاهش داشت ذوبم میکرد ... نفسم داشت منقطع میشد ... نمی دونم تيو نگاهم دنباله چی بود من که بیشتر شبیه یه بره ترسیده بودم این رو از زانوان لرزانم میدونستم ... نگاهش هی بین دو چشمم تو نوسان بود ...

چشمش رو بست و آروم دسته موهام رو زیر شالم کرد ... یه قدم به عقب برداشت و نگاهش رو دوخت به زمین خیس زیر پاش ... از خودم خجالت کشیدم به جای اینکه من عقب بکشم ...
- سرما میخورید ...

توی ماشین سرم رو بلند نمی کردم ... همه چیز عجیب بود. من عجیب بودم این آدم عجیب بود این نگاه قهوه ای رنگ خاک عجیب بود ... عطرش عجیب بود ...

پوست صورتم ذوق میکرد و احساس میکردم هنوز نفسم کامل بیرون نیومده ...

نگاههای گه گاهی به هم مینداخت ... حالا پیش خودش راجع به من چه فکری میکرد ...

- بچه ها عادت کردن هر شب براشون قصه بگید بهانتون رو میگیرن ...

... بازم بزرگی کرده بود با عوض کردن جو . حرف زدن باعث شده بود من از اون شوک در بیام ...

- همه بچه ها قصه مادرشون رو دوست دارن ...

- اما شما واقعا زیبا قصه تعریف میکنید ...

- کاش خوب بلد بودم قصه مادرشون رو زیبا بنویسم ...

اخماش داخل هم رفت: قصه زندگی آدم ها نوشته شده نیست ... من زیاد به سرنوشت اعتقادی ندارم ...

- خیلی چیزها از سر نوشته شده ... این که همراز باشم و خواهرم رها ... این که شما ...

... مونده بودم اسم کوچیکش رو مستقیم بگم یا نه ... انگار که متوجه شد که با همون جدیت گفت: حامی باشم ...

- درسته ... رها با بچگی کردنش اجازه داد حامد پرده آخر زندگیش رو به تلخ ترین صورت ممکن بنویسه ...

- حامد ... !

... از این که دوباره بحث حامد پیش اومده بود بد خلق شده فکر کنم ...

- حامد هم مطمئنا حرفهایی برای گفتن داره ...

... برق سه فاز از سرم پرید ... این چی داشت میگفت ...

دهنم به اندازه یه غار باز مونده بود: مگه شما می دونید کجاست؟!

. با همون قیافه جدی و حق به جانبش بدون اینکه بهم نگاه کن با لحن حامی گونه اش گفت: البته ...

... احساس کردم کسی با چیز محکمی به سرم زده در تمام این سالها من فکر میکردم این آدم با خانواده اش ارتباطی نداره که سراغ بچه ها ش نیما...
 حامی پیچید تو خیابون نزدیک خونه ...
 - من این مدت برای حامد پول میفرستادم ...
 پوزخند بلندی زد: جالبه ... این مدت شما برایش پول میفرستادی تا با معشوقش خوش بگذرونه و خواهر بد بخت من تو اون خونه بیوسه و بهش بگید نمی تونه طلاق بگیره چون نمی دونید آقا حامد کجاست؟ خیلی جالبه ... به خدا خیلی جالبه ...
 ... ساکت و صامت به جلو خیره بود ... انگار منتظر همه این جمله ها بود ... منتظر بود خودم رو خالی کنم ... پس همه امشب ... زمینه سازی این جمله بود ...
 - حالا دارن تشریف میارن؟
 - سعی کنید کمی آرام باشید ...
 - آرام ... چه کلمه زیبایی ...
 ... دیگه واقعا داشت حاله بهم میخورد ...
 تنها چیزی که میخواستم فرار کردن بود: نگه دارید ...
 آرامشش تو جواب دادنش داشت دیوونه ترم میکرد: هنوز نرسیدیم ...
 - من میخوام خودم برم ...
 داشتیم در رو باز میکردم ... هیچ چیزی برام مهم نبود ... فقط پر پر زدن خواهرم تو روزای آخر جلوی چشمم میومد ... التماسهاش ... خستگیش ... ب مرگی که با خودکشی چندان فرقی هم نداشت ...
 - ببند اون در رو ...
 این بار صدایش از همیشه کمی بلند تر شده بود ... داشت عصبی و نگران نگاهم میکرد ... ماشین رو نگه داشته بود: معلوم هست داری چی کار میکنی؟!
 - بهتون گفتم میخوام پیاده شم ...
 - به خاطر چی؟ این قیافه به خاطره چیه؟ به خاطر برادر بی توجه و نفهم من؟
 - به خاطره ... خواهر بد بخت و عاشق من ...
 به زور داشت خودش رو نگه میداشت ... عصبی بود ... ولی برام مهم نبود ...
 - اومده بودید من رو آماده کنید نه؟ نیازی به این مقدمه چینی ها نبود آقای دکتر ... باور کنید ... من کی هستم که شما همچین زحمتهایی بدید؟ حالا ها هم میخوام برم خونه ...
 دستی به صورتش کشید تا آرامشش رو حفظ کنه: در رو ببند ...
 ... -

وقتی دید بهش دقتی نمیکنم خم شد از روم و در رو محکم بست ... احساس کردم الان شیشه اش میریزه: میرسونمت خونه ... الان تو شرایطی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم ... نه من حرف تو رو میفهمم نه تو حرف منو ... فقط این رو بدون من نمی خواستم به این جا برسه ... اصلا بحث رو تو جلو کشیدی ...

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با لحن محکمی گفت: دیگه هم نمی خوام هیچی بشنوم ... دستش رو آروم روی موهام می کشید: گریه نکن همراه ... تو رو خدا ازت هیچی نمونده ... ای بابا ... گلنار ببریمش دکتر این طوری که این تا صبح تلف میشه ...

به سیاوش نازنینم نگاه کردم که با لباس خونه این وقت شب همراه با گلنار اومده بودن ... - احساس می کنم گول خوردم ... منه احمق به طرز احمقانه ای فکر میکردم در کنارش آرومم ... که اومده تا امشب خوبی داشته باشم ... خیلی خرم سیا نه؟ - نه ...

جدی نگاهم کرد: چرا فکر کردی انقدر مهمی که این مرد برای اومدن حامد بخواد برات مقدمه چینی کنه ... نکنه چی میشه ... مثلا به قدرت فراوانت حامد رو میزنی یا با استفاده از قانون بچه ها رو ازشون میگیری؟ تو چی کاره ای همراه؟ حتی میتونی بری صدا ت رو براشون بلند کنی؟

گلنار که به قیافه زارم نگاه میکرد اومد سمتم و سرم رو بغل کرد: سیاوش؟!

- سیاوش چی؟ سیاوش حقیقت رو نگو؟ همراه تو از کی این طوری کم هوش شدی؟ از کی غیر منطقی شدی؟ چرا جدیداً آدمهای اطرافت رو نمی فهمی؟ این آدم چرا باید برای تو وقت بذاره؟

در حالی که از شدت عصبیت و گریه ای که دیگه اشک هم نداشت سکسه ای کردم گفتم: نمی دونم ...

سیا یه لیوان بزرگ آب داد: هر وقت جواب این سئوال رو پیدا کردی بیا با هم حرف میزنیم ...

- یعنی چی یعنی الا باهام قهری؟

- الحق که بچه ای مموش ...

روی کاناپه دراز کشیدم دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود سرم داشت می ترکید ... با خودم نمی تونستم کنار بیام ... چرا این آدم انقدر برام مهم شده بود ... چرا یادم رفته بود ... رها هر گز من رو نمی بخشید ... هرگز ... این آدم برادر حامد بود ... یه انتظام بود ... همونا که تو برج عاجشون میشستن و به ما لبخند می زدن ... با ما با زی میکردن ...

گلنار سرم رو بلند کرد و زیر سرم یه بالش گذاشت ... بی انصاف نبودم این آدم به من خیلی لطف هم کرده بود ... اما چرا من ... چرا تو دلم خیلی خبرها بود ... من به چی این طور داشتم وابسته میشدم ... با مشتم آروم به کاناپه زدم ... یا بدتر از همه دل بسته می شدم ... تموم این مدت که خواهر من مثلا زنده بود و تو اون اتاق با وسایل کنده کاری شدش دفن شده بود چه از وقتی که تو یه متر جا دفن شده بود ... حامی به حساب حامد پول میریخت تا با روشنگ نازنین ... معشوقه دوست داشتیش تو شهرهای ساحلی حموم آفتاب بگیره ... و بعد من ... منه احمق به حس نوازش دستهای برادر همین مرد فکر می کردم ...

سیا روم رو با پتوی سبک پوشوند ...

سیا: گلی صدای ویبره گوشیه تو؟

– نه از کیف همراز میاد ...

– خب بردار ببین کیه این وقت شب؟

برای خودم که هم زمان و هم مکان از دستم در رفته بود ذره ای اهمیت نداشت که کی بود ...

گلنار: قطع شد ... اوه سیا بی چاره چند بارم زنگ زده ...

– خب تو زنگ بزنی ...

... هر کسی که بود گلنار با احترام خیلی خاصی باهاش صحبت میکرد ...

اومد بالای سر من و پیشونیم رو نوازش کرد: حالش که اصلا خوب نیست ...

... –

– نه من بهش دارو دادم اما سرم و دارویی که فرمودید رو نداریم ...

... –

– نه خواهش میکنم ... می دونم شما هم درگیرید ... اما ...

... –

– باشه ... باشه ...

... من تو عالم خودم غرق بودم ... این که کی بود ... حالم رو می پرسید ... یا چی میخواست ... بین خواب و بیداری بودم ...

نمی دونم چه قدر گذشت که صدای زنگ خونه اومد ... سیاوش رفت پایین و چند دقیقه بعد برگشت ...

گلنار دستم رو گرفت و با پنبه الکلی بهش کشید و بعد سوزشی توی دستم احساس کردم کاملا معلوم بود بهم سرم وصل کرده

... برام هیچی مهم نبود ...

سیا: اون آمپول رو هم گفت بزنی توی سرم ...

– می دونم به خودم هم گفت ... اصلا این دارو رو این موقع شب از کجا پیدا کرده خیلی آرام بخش خوب و کم یابیه ...

سیا کنارم نشست: گلی ...

– سیا چرا قیافه ات عین علامت سؤال شده ...

– تو هم اگه اون آدمی که سعی داشت پایین خونسرد به نظر برسه رو می دید شکل من میشدی ...

... و من تو ذهن خودم به زور سعی داشتم به ساحل آرامش برسم و داشتم دست و پا می زدم ... هر قطره ای که وارد خونم

میشد این دست و پا زدن رو کم میکرد و من واقعا یادم نمیاد کی بعد از سه شب نخوابیدن خوابم برد و حس کردم همه چیز یه

خواب درهم بوده ...

با سرو صدایی که نمی دونستم از کجاست چشمام رو باز کردم ... برای باز کردن پلکهام خیلی تلاش کردم ... انقدر ورم داشت که نمی تونستم بازشون کنم ... سرم هم منگ بود ... چیز زیادی از دیشب یادم نمیومد ... چشمام رو که باز کردم ... نور چشمم رو زد ... کاناپه پایین اومدم ... بدنم خشک شده بود ... درد میکرد ...

شال پشمی روی دسته مبل رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم ... گلی داشت آب پرتقال میگرفت ...
- گلی ...

... از جاش پرید و دستش رو روی سینه اش گذاشت و به سمت چرخید ... و نفس عمیقی کشید ...
- ترسوندمت؟

- تو حال خودم بود ... چه طوری عزیزم؟
- بهترم ...

- بشین برات آب پرتقال دیش گرفتم ... مامان هم نهار داره میاره ...
- مگه ساعت چنده؟

دستی به موهای آشفته ام کشید: نزدیک یک ...
- اوپس خیلی خوابیدم ...

- خوب کردی ... حالا این رو بخور ... نمی خوام سیر بشی مامان باقالی پلو پخته ...
دستم رو دور لیوان محکم کردم: گلی ...
نشست رو به روم: جان دلم ...

- ببخشید دیشب خیلی گرد و خاک کردم ... فکر کنم چند وقت بود توجه خونم اومده بود پایین ...
لبخندی زد: شاید هم یکم بالا رفته بود ... لوس شدی ...
خنده تلخی کردم: همه چیز باهم پیش اومده ...

دستش رو روی دست گره خورده ام دور لیوان گذاشت: همراز ... اتفاقاتی خوب هم افتاده ... جشنواره داری جایزی میگیری ...
یه اجرا فوق العاده موفق رو تموم کردی ... همراز تو خیلی مثبت اندیش تر از این حرفها بودی ... کجا رفته همراز سرخوش من؟

- همین جاست ... یکم تو شلوغ پلوغی های ذهنش گم شده بود ... مرتبش کردم ... حالا دیگه پیدا میشم ... دارم سعی میکنم
یه چیزایی رو پاک کنم ... از اول بنویسم ...
- من به تو اطمینان کامل دارم ...

- سیا رفته سر کار؟
- بهش نمیداد نه؟

- چرا ... داداش سیای خودمه ... گلی سیا با آویسا خوشحاله؟!

– آره ... اما می دونم یه روزی ... یه جایی ... وقتی با خودش خلوت کنه پشیمون میشه ...
 کمی به پستی صندلیش تکیه داد و ادامه داد: دیشب تا وقتی ما بیدار بودیم زنگ زد. حالت رو می پرسید و نگرانت شده بود ...
 چیزه ... حامی هم ...
 – دلم نمی خواد چیزی بشنوم ...
 لحنم دلخور یا با کینه نبود ... من فقط دیگه چیزی که من رو به سمت اون منطقه خطر ببره رو نمی خواستم بشنوم یا بدونم
 ...
 – به به چه خانوم زیبا رویی ...
 به خودم تو آینه نگاه کردم ... زیاد هم به نظرم وقت خوبی نبود اما مجبور بودم برم اصفهان و گلنار ابرو هام رو مرتب کرده بود
 ... آرایشم کرده بود و قیافه ام رو کرده بود شبیه آدم ... پالتوی جدیدش رو داد بهم ... قهوه ای سوخته بود ... با بوتهای بلند
 هم رنگش و شال کرم رنگ ... گذاشتم تو ساکم تو توی مراسم بپوشم ... برای توی راه هم به اصرارش همونی رو پوشیدم که
 تو شرکت دوستای حامی تنم بود ... پوفی کردم ... بازم حامی ...
 همراز خانوم ... اون برادر حامده ... تا اخر دنیا هم همون باقی میمونه ... احترامش واجب ... لطفاش یادمون نمیره اما چیزی
 بیش از اون نیست ...
 – آماده ای خانوم خوشگله ...
 – جدی خوب شدم سیا؟
 – آجی خانوم ما همیشه محشره ...
 نزدیک ایستگاه قطار نگه داشت: همراز باهات تو نیام حوصله ندارم برای بچه ها چیزی رو توضیح بدم ...
 دست کرد از توی جیب کنش یه پاکت در آورد و گرفت به سمتم ...
 با چشمای گرد نگاهش کردم: این چیه؟
 – بگیش بعد باز جویی کن ... پوله ...
 – پول؟!
 با لودگی گفت: می دونم خیلی کم پیش میاد به خودت پول ببینی اما اینهمه ندیده بازی در نیار ...
 – الان وقت شوخیه؟
 – نه ... این مسئله جدیه ... بابا تمام پول تو جیبی هایی که تا حالا بهم نداده بود رو یه جا واریز کرده به حسابم ... از ماه دیگه
 ام حقوقم رو میگیرم که قابل توجه ... این پول ماله تو ...
 – به چه حسابی اون وقت؟
 – به حساب این که تو خواهرمی ... از این به بعد این طوریه ... من به تو و آویسا قول دادم در کنارتون باشم ... اون عشقمه ...
 تو خواهرمی ...

بغض کردم: من این پول رو نمی خوام که حاصل از فروختن آرزوهاته ...

پاکت رو گذاشت توی ساک دستیم ... و با عصبانیت گفت: همراز میدونی ابایی ندارم تو سرتم می زنم ... پس با من کل کل نکن ... من برادرتم ... وظیفه من حمایت از توا ... قبلا از تو هم مفلس تر بودم حمایتم فقط در کنارت بودن بود و خدا میدونه چه زجری میکشیدم ... حالا هر دوش هست ... فقط این رو بدون ... من هستم همراز ... باشه!؟

بغلش کردم ... محکم محکم ...

اون هم بغض داشت ... صدش می لرزید: هی دختر چی کار میکنی؟ جمع کم خودتو ... آقاتون من رو میکشه ...

- چرا چرند میگی؟! اگه منظورت اون رامین اویزونه که ...

- هی هی ... رامین رو از کجا آوردی؟! ... حالا هم فک مبارکت رو جمع کن و برو که امید الان می بندت به تماس ... به خودت این دو روز خوش بگذرون ... اصفهان رو احتمالا وقت نمی کنی بگردی ... اما آرامش داشته باش ... همه چیز به زیبایی لبخندت می شه مموش ...

تلفنش زنگ خود ... لبخندی روی لبش اومد: جانم خانوم خوشگله ...

... چیزی برای گفتن به این نگاه براق نداشتم ... به این همه محبت ... آویسا اگر می تونست این منبع عشق رو خوشحال کنه ... پس همه چیز جای خودش بود ...

- خداییش خسته شدیم ...

امید داشت زیر لب غر غر میکرد ... عادتش بود ... تو لابی هتل منتظر بودیم تا اتاق هامون آماده بشه ... کلا سه نفر بودیم ... من. امید که آقای کارگردان بود و شیده خواهرش که دستیار کارگردان بود ... هتلی که گرفته بود یه هتل متوسط و تر و تمیز بود ...

شیده: زودتر اتاقمون رو بدن گرسنه ام ...

منم دلم داشت ضعف می رفت: آی گفتی ... آی گفتی ...

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم ... برای بار هزارم نگاه کردم و برای هزارمین بار به خودم غر زدم که چرا منتظر یه تماس کوچیکم ...

- به! عجب خوش تپیه ...

همون طور که سرم پایین بود به لحن هیز شیده خندیدم: کی؟

- یه آقای نشسته روی مبل رو به ما ... فقط نگاه نکن که چون داره این طرف رو نگاه میکنه ضایع است ... ولی بهش نیما مال این هتل باشه ... یه دک و پزی داره ...

کنجکاو شده بودم ... شیطنتم گل کرده بود ... یاد دید زدن های زیر زیرکی زمان دبیرستانم افتادم ...

کلید رو که به سمتم گرفتن ... چرخیدم تا برم که یه عطر آشنا زیر بینیم پیچید ... برگشتم به پشت سرم ... اول یه پالتوی مشکی مات دیدم ... نه ... امکان نداشت ... یعنی یه شوخی بی مزه بود یا یه خطای دید ...

سرم رو بلند کردم ... یه نگاه خاکی رنگ جدی دیدم ... امکان نداشت ...

آب دهنم رو بلند قورت دادم ... اینجا چیکار میکرد؟

هیچی تو نگاهش نمی تونستم تشخیص بدم ...

چیزی به پهلوام خورد که از دنیای دیگه پرتاب شدم این جا ... شیده بود که با اشاره میگفت فکت رو ببند ... بعد با لبخند لوسی به حامی گفت: ببخشید معطل شدید ...

حامی نیم نگاهی به اون و امید کرد و سری تکون داد و دوباره خیره شد به من ... این ادم چرا دست از سر من بر نمی داشت؟ - خوبی؟

... کی این همه صمیمی شده بودیم؟

جوابش رو ندادم ... چه طور میتونستم جواب بدم وقتی سؤال به مراتب بزرگتری تو مغزم بود که اصلا این آدم این جا چی کار میکنه ...

امید: همراز بانو ایشون رو میشناسی؟

... لحن امید کمی زیادی لوس بود ... حامی به سمتش یه نگاه پرتاب کرد ... امید دست و پاش رو کمی جمع کرد ...

حامی: من از بستگانشون هستم ...

امید که معلوم بود تحت تاثیر این نگاه قرار گرفته: خب ... چیزه ... همراز ما می ریم اتاقمون ...

این که کی رفتن ... این که من چرا هنوز ساک به دست اون جا بودم ... یه عالمه سؤال و من که انگار خشک شده بود ...

حامی اشاره ای به کسی کرد ... ساک رو از دستم گرفت و همراه با کلید داد به دست پسر جوانی که اون جا کار میکرد با اسکناسی که کف دستش گذاشت ازش خواست تا ساک رو ببره توی اتاق من ...

... یه عصبانیتی مثل زهر داشت وارد رگم می شد ... این جا بودنش ... این آرامشش ... تصادف نبود مطمئنا ... بود؟! دستش رو کرد تو جیب پالتوش: جوابم رو ندادی خوبی؟

- شما این جا چی کار میکنید؟

نگاهش کمی باز شد: ترسیدم برای زبونت اتفاقی افتاده باشه ...

هنوز دست به سینه و شاکی داشتم نگاهش میکرد ...

خونسردیش و این که طوری رفتار میکرد که انگار نه انگار ... بیشتر عصبانیم میکرد ...

- اومدم اصفهان یه کنفرانس پزشکی هست ...

... من احمق نبودم ... هر چی بودم احمق نبودم ...

اخمام بیشتر رفت توی هم گفتم: باشه پس خوش اومدید ... من می رم اتاقم ...

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم گرفت ... لحنش مثل همیشه شد ... دستوری و محکم: حرف می زنیم ...

- من خسته ام ... می خوام بخوابم ...

- امروز تا ساعت یک خواب بودی ... تمام مدت سفرت هم تو قطار بودی و مطمئنم باز خواب بودی ... پس الان سرحالی ...
 ... احساسم نسبت به این آدم ضد و نقیض بود ... از یه طرفی دلم میخواست زبونم رو برایش در بیارم و بگم به تو چه ... از یه
 طرفی هم خب ... ازش حساب می بردم و تر جیح می دادم اون زبون سر جاش بمونه تا در بیارم و این آدم ببرتش ...
 اصلا هم حوصله نداشتم فکر کنم آمار دقیقم رو کی بهش داده ...
 - از اون جایی که ساکتی پس موافقی ...
 بازوم رو کمی به عقب کشید با این کارش آرامم رو به روش قرار گرفتم ... آره این آدم اختلاف قدش با من زیاد بود اما ... این
 روزا عجیب این اختلاف قد بیشتر به چشمم میومد ...
 هنوز هم شاکمی بودم ... متعجب بودم ... خسته بودم ... چشمام رو یه بار روی هم گذاشتم ... محکم و دوباره باز کردم: آقای
 دکتر ...
 سرش رو کمی پایین آورد ... این بی انصافی بود عطر نفسش پام رو شل میکرد: بیرون صحبت میکنیم ...
 خواستم بازوم رو از توی دستش بیرون بکشم که کمی محکم تر گرفت: حرفم دوتا نمی شه ...
 بحث بی فایده بود ... دنبالش راه افتادم و از لابی خارج شدیم ...
 رفتیم به باغ پشتی هتل ... هوا سرد بود ... دستام یخ کرده بود ... عصبانی بودم ... خیلی سرحال به نظر نمیومد چشماش خسته
 بود ... خودش هم شدیداً کلافه به نظر میومد ...
 نگاهی به من کرد: تو باز لباس مناسب نپوشیدی؟
 ... این آدم چی میخواست. این آرامشش ... این توجهاتش دیوونه ام میکرد به درجه ای می رسوند من رو که می خواستم
 خودم رو بزنم ...
 - خوبم ... خواهش میکنم ... آقای دکتر ... من اصلا نمی دونم شما چرا اینجایی؟ ما الان چرا اینجاییم؟
 - تو حرف بزن ... تو به من بگو ...
 - چی بگم؟
 عصبانی شد ... لحنش داشت کم کم عصبی میشد: ادامه تموم اون حرفایی که تو ماشین زدی ...
 - ادامه نداره ...
 این بار بد خلق شد: الان راه افتادی داری کجا می ری؟ همراز من بچه نیستم ...
 - ولی من هستم ...
 - نیستی ... خوب هم میدونی چیا گفتمی ... هر چی توی دلت و ذهنه بریزی بیرون ... از حامد می خوای گله کنی؟ از من؟
 زانوهام می لرزید ... عصبی بودم: شما که گفتید نمیخواید چیزی بشنوید ...
 - برای این که تو اون لحظه هیچ کدوممون حال اون یکی رو نمی فهمیدیم ... حرف هم رو هم نمی فهمیدیم ...
 - ولی من حرف شما رو واضح فهمیدم ... وضوحش خیلی خیلی خوب بود ...

دست به سینه نگاهم کرد ... منتظر بود ... انگار همه برنامه اش این بود که به این نقطه برسیم ... این که من واقعا کنترل رو از دست بدم ...

- من ... من یه احمقم ... فقط همین ...

- درست صحبت کن ...

- من نیوشا نیستم که میخواید تربیتم کنید ...

دستی به صورتش کشید و ساکت ایستاد ... نمی دونم چه قدر می تونستم روی این آرامش حساب کنم ... اما ...

- من تمام این سالها گذاشتم به پای اینکه شما نمی دونید حامد کجاست ...

- این که من می دونم کجاست ... و ازش خبر دارم عصبانیت میکنه؟

- شما حرف من رو متوجه نمی شید ...

... می لرزیدم این هم به خاطر این بود که خودم رو کنترل کنم ... خیلی کم پیش میومدم من این طور بهم بریزم ... اما امشب

... این جا تو این شهر زیبا ... تو این نصف جهان ... دقیقا به اندازه نصف جهان ... یا شاید م به اندازه تمام جهان کوچیک خودم

و خانواده ام ... از دنیای بزرگ این آدمها دلگیر بودم ...

- حامد برادره منه ... هر خطایی که کرده باشه ... هر کاری که کرده باشه ... برادره منه ... انتظار داری ندونم کجاست؟

یه قدم به سمتش رفتم ... می دونستم چشمام هم قرمز شده از بس که داغ بودن و خشک: نه ... من هیچ انتظاری از شما

ندارم ... تقصیر شما نیست ... من یادم رفته ... من اون نگاههای پر تحقیر رو یادم رفته ... من همه چیز رو یادم رفته بود ... اما

دوباره یادم اومد ...

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد ... ساکت بود ... اما عصبی ...

- من گریه های خواهرم ... مرگی که با خودکشی فرقی نداشت رو یادم رفته بود انگار ... من ... اصلا نمی دونم چرا دارم اینا

رو میگم ...

- چون من ازت میخوام که بگی ...

... لحن خونسردش تا مغز استخوانم رو سوزوند: د ... همین آقای دکتر ... مسئله همینه ... همه چیز رو شما میخواید ... انتظام

ها میخوان ... ما حق نداریم هیچ چیزی بخوایم ... ما که منظورم منه ... از خانواده من ... فقط من موندم ... منه خالی ... اونم

اگه موندن حساب بشه ...

- خانوم کوچولو داری تند میری ...

- کاش خواهر احمقم اون روز توی کوچه پا تند کرده بود ... از تعقیب برادر شما ... کاش با آخرین قدرتش فرار میکرد از این

سرنوشت مسخره ... تند میرم که میگم وقتی گفتید غیابی طلاق نگیر ... وقتی گفتید نمی دونید کجاست ... که بمونه ... که

بپوسه ... خواهر منم آدم بود نیاز به عشق داشت به نوازش ... برادر شما نشد یکی دیگه ...

- حواست به جمله هات باشه ...

... یکم عقب کشیدم خیلی عصبانی شده بود و چشمش داشت بیرون میومد ... حرفم بد جور بهش بر خورده بود ... لبهام لرزید ... نگاهم کرد ... خیره ... لب پایینم رو به دهانم گرفتم بلکه کمتر بلرزه ... نفسش رو بیرون داد ... پشتش رو بهم کرد ... دستی توی موهایش کشید و دوباره چرخید به سمتم ...

لحنش آروم تر شده بود: حامد بر میگشت ... ما میخواستیم برگردیم ... این تصمیم من نبود پدرم بود ... برگردی رها باشه ... بچه هاش باشن ...

– خواهر من تو آب نمک باشه ... برادر شما خسته شد بیاد سراغشش ... آره؟
...

– با شما هستم آقای دکتر

– من این رو نگفتم ... برای من طلاق مفهومی نداره ... اگر کسی که دوستش دارم زنم باشه ... یعنی به دستش بیارم ... طلاقش نمی دم اگر اومده تو زندگیم تا ابد هم می مونه ... اینکه چی شد ... حامد خودش باید بگه ... حق می دم بهش؟ نمی دم ... امکان نداره به مردی که به زنش خیانتی کرده ... حتی کوچیکش ... چه برسه به وسعت خیانت حامد حق بدم ... دستای سردم رو در هم گره کردم ... هنوز هم داشتیم میلرزیم ... بهم نزدیک شد ... خیلی سریع پالتوش رو در آورد روی دوشم انداخت ... مرتبش کرد ... توی پالتوش گم میشدم ... خواستم مخالفت کنم ...
– بذار باشه همراز ...

... خدای من این لحن چرا این طور من رو از خود بی خود میکرد ... جادوی کلام این آدم چی بود؟
دستش رو خیلی آروم آورد جلو ... دکمه اول و دومش رو بست ... زیر لب گفت: سرما میخوری ...
... نکن حامی بذار ازت عصبانی باشم ... بذار فکر کنم حامد دومی ... بذار مدیون وجدانم نباشم ...
– ازم پرسیدی چرا اومدم این جا؟ این جا چی کار میکنم؟
... بیشتر بهم نزدیک شد ... حالا میتونستم گرمای حضورش رو نفس بکشم ...
– اومده بودید زمینه اومدن حامد رو آماده کنید ...
...

– اون شب مگه برای همین نیومده بودید؟ نگید که به خاطر کتاب بود ...

– به خاطر این بود که از خونه یهو تصمیم به رفتن گرفتی به خاطر این بود که ... بهت گفتم توی اتاق بمون چشمت آخرین لحظه ...

... سرش رو پایین انداخت ... و ادامه داد: خودت بحث رو پیش کشیدی من که مثل تو مدام اسم حامد یا رها نمیارم.
نشستم روی نیمکتی که زیر درخت رو به روم بود ... ایستاد رو به روم ... نگاهم کرد ... انگار منتظر حرفی بود ... شاید جمله ای ... من اما جمله هام توی همون حرفها تموم شده بود ... اعترافی که توی دلم میپیچید رو باید پس می زدم ... اینکه اون ته ته های قلبم اونجایی که همراز عصبانی نبود همون جا این مرد جایگاه ویژه ای داشت ... جایگاهی به اندازه جدیتش و شاید به

وسعت تمام تواناییش در حمایت از اطرافیانش ... حتی اگر این اطرافیان برادری باشه که خودش اعتراف میکرد کارش رو به هیچ عنوان قبول نداشت ... اما قبول داشتن یا نداشتنش چیزی رو برای من عوض نمی کرد ... برای منی که خیلی سعی میکردم در کمال بی انصافی تمام تصویرهای خوب و زیبایی که از این آدم دارم رو عقب بزنم ... هر چند نمی داشت ... با این جا بودنش ... با نگاه منتظرش ...

- حق با شماست من این بحث رو هی پیش میکشم ... اما آیا فایده ای هم داره؟

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد: فایده اش اینه که من می فهمم دقیقا توی ذهن و فکرت چی میگذره؟

- چرا براتون مهمه؟

دستاش رو کرد توی جیب شلوارش ... از توش پاکت سیگارش رو بیرون آورد و آتشش زد: اجازه بده جواب این سؤال بمونه برای زمانی که آمادگی شنیدنش رو داشته باشی ...

- چرا با من عین بچه ها برخورد میکنید؟

- خودت هم خوب میدونی که این طور نیست ... چه طور ممکنه کسی تو رو بچه ببینه همراز ... من فقط ... همراز ... رها رو رها کن ... بذار اون هم توی آرامش باشه ... تو روحیه ات این نبود ... شاید هم من اشتباه شناختمت ... تو بلد بودی زندگی کنی ... تو برای دو تا بچه ای که زنده هستن و وجود دارن میجنگیدی ... این طور چسبیدن به کسی که فوت کرده ... از تو بعیده ...

- می دونید چرا میتونید انقدر راحت بگید رها کن؟ چون برادر شما زنده است ... و هیچ اتفاقی براش نیوفتاده ... شما براش پول میفرستید و اون باهاش خوش میگذرونه ... به همین راحتی ... اصلا این بحث بی فایده است ... من میرم تو اتاقم شما هم برید تو هلتون ... فردا به کنفرانس پزشکیتون برسید ... شبتون هم به خیر ...

خواستم بلند شم که این بار صدایش کمی بالا رفت: بنشین و خوب گوشهات رو باز کن ... اول اینکه من همین جا اتاق گرفتم ...

با چشمای گرد نگاهش کردم ... این هتل؟ این جا خیلی خیلی جای معمولی بود ... اصلا فکر نمیکنم تا حالا ای آدم به این سمتها نگاه کرده باشه چه برسه بخواد توش بمونه ...

- و دوم اینکه تا زمانی که داریم حرف میزنیم ... حق نداری بری ... این فقط مخصوص الان نیست ماله هر وقتیه که داریم حرف میزنیم ...

... عجیب لوس شده بودم ... از اینکه یه جورایی سرم داد زده بود عصبی بودم یا کل ماجرا روی اعصابم بود نمی دونستم هر چیزی که بود فقط به حالت قهر از جام بلند شدم ... دستم رو بردم تا پالتوش رو در بیارم که سیگارش رو انداخت زمین و دستش رو گذاشت روی دستم ... ناخود آگاه دستم زیر دستش مشت شد ... دستش خیلی خیلی گرم تر از دست من بود ... و من خوب میدونستم که دستام میلرزه ...

سرم رو بلند کردم و به نگاه جدیش که خیره داشت نگاهم میکرد زل زدم ... شاکی بود ... دستش رو کنار نکشید ... خواستم دستم رو از زیر دستش در بیارم که این بار مشتم رو کامل توی دستش گرفت ...
حرفی نمی زد ... فقط دستوری نگاهم میکرد ... خیلی حرفها بود توی اون سکوت اما انگار هیچ کدومون نمی تونستیم ترجمه اش کنیم ...

دستم رو آرام رها کرد ... انگشتش آرام به سمت صورتم اومدم ... یه قدم خیلی نا محسوس به عقب برداشتم ... اون اما قدم محسوسی به جلو برداشت ... حالا کامل بدنش موازی بدنم بود و نوک کفشش رو روی نوک کفشم حس میکردم. پشت انگشت اشاره اش رو آرام از کنار ابروم روی گونه ام کشید و من لرزش خفیفی کردم زیر دستش ... لبخند کم رنگ اما عمیقی روی لبش اومد با این لرزش من ... نفس توی سینه ام حبس شده بود ...
- من نباید باهات بلند حرف میزدم ...

... صدایش از هر زمان دیگه ای بم تر بود ... عذر خواهی توی جمله اش بود بدون کلمه عذر خواستن ...
- من ...

... هر کاری کردم نتونستم ادامه من رو بیارم ... من ... من جمله ام اون وسط موند ... مثل انگشت اون که روی گونه ام مونده بود ...

اون اما حالش بهتر از من بود گویا که بی توجه به من رها شده وسط زمین و آسمون گفت: ای کاش همراز ... ای کاش کاری از من بر میومد ... چه الان ... چه در گذشته برای خواهرت ... نشد ... من نه قصدم طلب بخشش یا هموار کردن راه برای حامده ... نه در نظر نگرفتن زجر رها ... من برای رها کاری از دستم بر نیومد که اگر بر میومد ... به همین لحظه قسم دریغ نمیکردم ...

نسیم خنک پاییزی از زیر نگاهمون رد شد ... نسیمی که بد جور بوی محبت میداد و عین نوای آرام گیتار بود ... قسم خوردنش به این لحظه یعنی این لحظه براش مقدسه ... و من انگار که هنوز لال بودم ...
با حس کردن نسیم دستش آرام به سمت شالم رفت و اون و محکم تر کرد و نگاهم کرد ...

- آدم ها همین همراز ... عین خود زندگی ... گاهی ظالم ... گاهی ربا کار ... گاهی عصیانکار ... گاهی بی وفا ... گاهی پر از محبت ... هیچ آدمی بد مطلق نیست ... رها حتما با حامد روزهای زیبایی هم داشته ... ساعت های زیبا ... ساعت های زیبایی که نتیجه اش دو تا بچه هستن که داشتنشون به همه دنیا می ارزه ...

سرم رو پایین انداختم ... خیلی اتفاقا افتاده بود برای من تو این دوشب ... خیلی چیزها تو خاموشی مطلق خودشون مونده بودن و بعضی چیزها داشتن روشن میشدن ... و من بد جور از این روشنایی می ترسیدم ...
سرش رو کمی خم کرد: همراز؟! ...

- من ... یکم ...

- گرسنه بودی و من سرپا نگهت داشتم ... بریم داخل ... البته اگر ...

خب میدونستم منظورش چیه: من از هیچ کس چیزی دلم نگه نمی دارم ...
 لبخندی زد: فقط حامد بد بخت از این قانون خارجه ...
 چپ چپی نگاهش کردم که خندید و دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد ... خودم هم چشمان خندانم رو باور نداشتم ... کی
 به این نقطه رسیدیم ... من بشم همراز ... چپ چپ نگاهش کنم ... لبخند بزنه ...
 راه افتادیم ... آرام: میشه من یکم راه برم ...
 ... دوست داشتم کمی فکر کنم ... احساساتم بهم گره خورده بود ...
 بعد با خنده آستین های خیلی بلند پالتو رو بهم زدم که باعث شد زیر لب بگه شیطون ...
 چرخیدم بر خلاف مسیر برم که گفت: کجا؟
 - میرم یکم راه برم ...
 - نمی شه ...
 ... این جمله رو انقدر خونسرد گفت در حالی که دستاش توی جیبش که انگار من ازش نظر پرسیده بودم ...
 - متوجه منظورتون نشدم آقای دکتر؟!
 تک خنده ای به صورت شاکیم کرد: چیزه ... خب من گرسنه ام ... و می دونید که تنها غذا نمی تونم بخورم ...
 ... چی میتونستم به این آدم بگم ... به کسی که به هر دلیلی تو این هتل مونده بود چون من اینجا بودم ... تا اینجا اومده بود
 تا حرف بزنی ...
 - باشه ...
 از این که پذیرفته بودم تعجب کرد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با دست به در اشاره کرد که اول من رد بشم.
 رو به روش قرار گرفتم ... می تونستم خودم رو توی شیشه عینکش ببینم ... لبخند عمیق اما خسته ای روی لبش بود ...
 سرحال تر از تمام این روزها بودم ... جایزه گرفته بودم و خیلی خوشحال بودم ... امید و شیده هم در کنارم ایستاده بودن و
 داشتن با خبر نگاری از یکی از مجله های تئاتری مصاحبه میکردن ...
 - عجب کنفرانس پزشکی عمیقی هستش این آقای دکتر ...
 لبخندش پهن تر شد: شما متوجه نشدی از اول تا آخرش بحث علمی بود ...
 وقتی حاضر و آماده دیده بودمش ... نتونسته بودم تعجبم رو قایم کنم که باعث خنده بلندش شده بود ... هر سه مون رو با
 ماشین خودش رسونده بود به جشنواره ... و حالا مثل همیشه خوش ژست ایستاده بود و به من نگاه میکرد ...
 با شنیدن صدای گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم ... جایزه ام رو با عذر خواهی دستش دادم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم ...
 رامین بود ... حامی نگاهش رو از من گرفته بود و رو به روش نگاه میکرد ... خواستم از کنارش کمی دور شم و حرف بزنی اما
 یه حسی مانع میشد ... نمی دونم چرا اصلا دوست نداشتم فکر خاصی توی ذهنم بیاد ...
 دکمه سبز رو فشار دادم ... به هر حال جواب ندادن بی ادبی بود ...

– سلام عزیزم ...

بدم میومد نباید به من عزیزم میگفت من که ده بار گفته بودم نفس عمیقی کشیدم که از نگاه حامی دور نموند و اخماش بیشتر رفت توی هم: سلام ...

– مبارک باشه ... الان دیگه باید جایزه ات رو گرفته باشه ... کاش اونجا بودم و برات دست میزد ... تو تمام تشویق های دنیا رو لایقی ...

دوست نداشتم تنها باشی اونجا ...

... سرم رو بلند کردم و به مرد رو به روم نگاه کردم ... یعنی من تنها بودم؟ البته که نبودم ...

– تنها نیستم ... شما هم همیشه به من لطف داشتید فقط اگر میشه ...

– می دونم ... می دونم دوباره میخوای بگی نگم بهت عزیزم ... ولی تو عزیزه منی همراز چه بخوای چه نخوای ... تو میگی حسی به من نداری باشه قبول اما نمی تونی بگی منم بهت حسی نداشته باشم ...

نفسم رو دادم بیرون ... این رابطه و این تماسها داشت بیشتر و بیشتر اذیتم میکرد ... گوشی رو توی دستم جا به جا کردم: ممنونم که به یادم بودید آقای پرتو ...

... با اومدن اسم پرتو اخمای حامی ترسناک شد ... جایزه رو توی دستش جا به جا کرد ...

انقدر حواسم رفت به عکس العمل حامی که اصلا نمیشنیدم رامین چی میگه ...

– پس من کارت رو برات نگه داشتم خودت بیا بگیره ...

یه لحظه به خودم اومدم و تازه تونستم تحلیل کنم که منظورش از کارت ... دعوت نامه نمایش گاهشه و من کاملا فراموش کرده بودم ...

بعد از خداحافظی اومدم حرفی بزنم که شیده دستم رو کشید و به سمت جایی برد که قرار بود عکس بگیریم ... توی کادر عکس کنار شیده و امید ایستادم و همه توجهم به مردی بود که داشت با توجه زیاد نگاهم میکرد ...

دو ساعتی بود رسیده بودیم و من تو افکار خودم غرق بودم ... امروز حس غریبی برای من داشت ... یه قدم به موفقیتی که براش این چند سال زحمت کشیده بودم نزدیک شده بودم ... موفقیتی که هنوز مساوی بود با بی پولی مطلق ...

تو فکر بودم که به گوشیم اس ام اسی بود ... بازش کردم ... و لبخند نا خود اگاهی روی صورتم اومد ... جمله مختصر و مفید بود ... باهات کار دارم میشه بیای به کافی شاپ هتل ...

این بار رژ لبم خیلی پر رنگ تر از مراسم صبح بود ... عجیب دلم میخواست زیبا تر از هر زمانی به چشم برسم ... حامی رو دیدم که پشت یه میز نشسته و روزنامه ورق می زنه ... کفشام روی سطح صیقلی زمین صدای بلندی ایجاد میکرد ... با شنیدن صدای پام علاوه بر سر حامی سر چند نفر دیگه هم چرخید که نگاه کوتاهی بهم انداختن و نگاه ازم گرفتن ... اما نگاه اون هنوز روی من ثابت بود ... با نزدیک تر شدنم به میزی که پشتش بود از جاش بلند شد ... سلام کردم که جوابم رو داد و

بعد صندلی رو به روش رو برام کشید تا بنشینم ... و خودش برگشت سر جای اولش ... از این همه توجهش خجالت میکشیدم ...

به فنجان قهوه رو به روش نگاهی کردم ... که دست نخورده بود اما معلوم بود سرد شده ...
- گفتم خسته ای نریم بیرون اما بین خودمون باشه وحشتناک ترین قهوه ایه که تا حالا خوردم ...
لبخندی زد: می اومدید دم اتاقم خوب ...

... این جمله بدون هیچ فکری از ذهنم پرید اما بلافاصله بعدش خودم گرفتم چی گفتم و حسابی خجالت کشیدم ...
لبخندی زد: اینکه انقدر بهم اعتماد داری خوشحالم میکنه اما ترسم از این بود که تو دختر تنهایی من پیام در اتاقت کس دیگه ای هم به خودش اجازه بده در اتاقت رو بزنه ...

... از اینکه فکرش به کجا ها می رسید متعجب نگاهش کردم ... که باعث شد با مهر نگاه کنه ...
یا تک سرفه ای نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو برد به سمت جعبه قرمز خوشگلی که کنار دستش بود و من موقع اومدن متوجهش نشده بودم ... با تعجب به جعبه ای که حالا مقابل صورتم بود نگاه کردم و سؤالی خیره شدم به حامی ...
- این ... هدیه ... هدیه موفقیت امروزته ...
- اما آخه ...

- آخه نداره ... اصلا چیزی نیست که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم ... من چیزی رو که خودم خیلی دوست دارم بهت هدیه کردم ...

با ذوقی کودکانه که دست خودم نبود و همیشه موقع کادو دیدن بهم دست می داد و باعث لبخند پت و پهن صورت حامی شد دست بردم و جعبه رو باز کردم ... چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم ... دستام رو وری دهنم گذاشتم ... کمی نگاهش کردم و بعد دستی به سر خودم کشیدم ... با این حرکت بلند خندید: چی کار میکنید ...
- دارم چک میکنم رو سرم شاخ در نیومده باشه ...

این بار خنده بلندتر شد: انقدرها هم نیست ... می خواید من خوشحال بشم ...
صفحه توی دستم رو بیرون آوردم: شما به این میگی کم ... خدای من این صفحه ارجینال یکی از بزرگترین آهنگ سازای دهه شصت اروپاست ...

- یکم طول کشید تا پیداش کنم ... می خواستم در جواب لطف های این چند وقت اخیرتون باشه که از شانس خوب من دوستم سه شب پیش از فرانسه اومد و این زود به دستم رسید و نصیب امروز شد ...

... به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم تا نپریم بغلش و ماچش نکنم ... چه قدر ارزش ممنون بودم که این هدیه با وجود بسیار گرون قیمت بودنش تو چشم نبود ... درسته که اون با این کارش ... سوادش ... توجه اش ... و حتی پرستیژ خاصش تو انتخاب موسیقی و حتی هدیه رو نشونم داده بود و یه جورایی با کلاسی ذاتیش رو خیلی شیک به رخ کشیده بود ... رخ کشی که

تماما جنبه مثبت و زیبا داشت ... اما ذره ای به رخ کشی ثروتش نبود با وجود اینکه بدون اون ثروت و نفوذ امکان نداشت بشه همچین چیز فوق العاده کمیاب وبی همتایی رو به من هدیه کنه ...

- نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم ...

دستاش رو بهم گره کرد وروی میز خم شد: با همین لبخندت ... با همین همراهی که چند وقتی بود نمی دونم کجا پنهانش کرده بودی ...

- چرا باهاش لج می کنی ...

... واقعا لج نمی کردم ... کار درستی نبود ...

- من با شما اومدم شیده ... حالا با ماشین آقای دکتر برگردم تهران ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شیده گرنی به سمت حامی کشید که ایستاده بود به سخنرانی بی پایان امید گوش میکرد: تو به ما چی کار داری خله ... ما برادر و خواهر با هم برمیگردیم ...

نمی دونم کی در ماشین رو برام باز کرد و من ساک دستی کوچیک آبی رنگم رو کنار ساک مشکیش تو صندوق عقبش گذاشتم و کی تو جاده راه افتادیم ...

- دوست داشتی با دوستات باشی؟

... مگه از من نظر هم پرسیده بود ... الان که بیست دقیقه ای بود از اصفهان در اومده بودیم تازه یادش افتاده بود پیرسه ...

- خب ... خیلی هم برام فرقی نمیکرد ... من چون باهاشون اومده بودم ... احساس میکردم خیلی صورت خوشی نداشت که همراهیشون نکردم ...

- خب تو که میخواستی تا تهران رسیدی بیای خونه ما ... من خواستم مستقیم بیرمت ...

... عجب دلیله مطمئنی واقعا ... لبخندی زدم ... من ناراحت نبودم از کنارش بودن ... موسیقی لایت توی ماشینش حالم رو بهتر هم میکرد ...

- می دونستید سلیقه مون تو انتخاب موسیقی خیلی شبیه ...

نگاهش رو از جاده نگرفت: واین نکته بسیار مهمیه ...

- مسخره ام می کنید؟

- ای بابا ... نه باور کن ... اگر الان من شهرام شبیره می داشتم تو میخواستی موتزارت گوش کنی خوب می شد؟

... به مثالش با صدای بلند خندیدم ...

- نه خب ... خیلی جدی گفتم همراز ...

- آقای دکتر ... من ... نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم ...
- بابت؟
- تا اینجا اومدنتون ... تلاشتون برای اینکه حرف بزنییم ... بابت هدیه بی نظیرتون ...
- باید حرف میزدیم ...
- ... این آدم اصلا علاقه خاصی به کلمه باید داشت ...
- از هر دلخوری اگر بیشتر از ۴۸ ساعت بگذره و حل نشه می شه کینه چون آدم می شینه خیال میبافه ... ما چرا رو برای خودش بزرگتر میکنه ...
- شقیقه هاش رو مالید ...
- خیلی خسته اید نه؟
- یکم ...
- فکر میکنم بیشتر از یه کم ...
- دیشب نخوابیدم ...
- ا ... چرا جاتون ناراحت بود؟
- نه یکم فکرم درگیر بود ...
- چرا؟ چیزی شده؟ پدرتون که گفتید بهترین ...
- مرسی که حواست به حال پدرم هست ... ولی خب ... خیلی چیزهای دیگه هم هست ... ذهنم هزار جاست ...
- کمی کمربندم رو شل کردم و تمام رخ بهش نشستیم؛ چرا خودتون رو انقدر اذیت میکنید ... بیماری پدرتون ... اومدنتون به اینجا ... من الان ناراحت شدم شما تا این جا اومدید ...
- نیم نگاهی از جنس تمام نگاههای این دو روزش بهم انداخت ... از همون نگاههای خاکی رنگی که دور بودن از اون رنگ غرور ... از اون رنگ انتظام بودن ...
- من به خاطر خودم انجام ...
- جایی نگه داشت تا چایی بخوریم ... هوا خیلی سرد بود ... هی غر میزد که تو ماشین بشینم و من لچ بازانه دستم رو دور لیوان حلقه کرده بودم و بوی چای جوشیده رو نفس میکشیدم ...
- یه قلپ از چایش رو قورت داد؛ آقای پرتو همونی هستن که اون شب من جلوی تئاتر شهر دیدمشون؟
- ... چای نزدیک بود بپره توی گلوم ... با تعجب به نگاه جدیش نگاهی انداختم؛ چه طور مگه؟
- آخه احساس کردم موقع حرف زدن باهاش معذب هستی ...
- با نوک کفشم سنگ زیر پام رو تکونی دادم؛ خب ... معذب بودن نیست ... نمی دونم ... ایشون یه آشنای قدیمی هستن ...
- اون شب بهش تاکید کرد تو خونه ات ...

... بابا این آدم عجب حافظه ای داشت ...

– من احساس میکنم چیزی به غیر از یه آشنایی و یه کم خاطره است ... بیشتر از یه همبازی ... این طور نیست؟

– شما هم مطمئنا نوجوان بودید ...

... جوابم رو چه چیزی برداشت کرد ... نمی دونم ... اما سرش رو تکونی داد و ادامه سئوالش رو نگرفت ... من دوست نداشتم از گذشته ای که چیز خاصی هم توش نبود صحبت کنم ... نه برای حامی ... کلا برای هیچ کس ... رامین حتی اگر الان داشت ناراحتم میکرد یه زمانی همه آرزوم بود و حالا هر برداشت اشتباهی ازش یه جور توهین به خوده من بود ... از وقتی سوار ماشین شده بودیم تو فکر رفته بود ... سکوتی بینمون ایجاد شده بود و هر دو انگار که داشتیم تمام این سئوال و جوابها ... این بودنها و گاهی حساس شدنها رو توی ذهنمون حلاجی میکردیم ...

... سرم رو به شیشه تکیه دادم ... از زیر چشم نگاهی به حامی انداختم ... این آدم حقیقتا خوش قیافه بود ... عجیب بود که زنی تو زندگی نبود ... تصورش هم کمی ناراحتم کرد ... یه لحظه خودم هم جا خوردم ... من داشتم چی میگفتم ... احساس کردم شدم عین این جاده ... همه چیز رو به جریانش سپردم ... آخرش خیره و یا شر نمی دونستم ... هر چیزی که بود عبور بود ... اون هم بد جور توی فکر به نظر میرسید ... گاهی بهش تلفن میشد ... کارهاش رو جفت و جور میکرد و من هم با سیا اس ام اس بازی میکردیم ...

دستی به موهاش کشید ... عصبی به نظر میومد ... معلوم بود چیزهایی که توی تلفن شنیده خیلی عصبیش کرده ... دو تا از تماسها از رویا بود و یکیش از همون عباسی نامی که سمش و صدایش برام خیلی آشنا بود ...

نیوشا و کوشا تقریبا ده باری تا دو ساعت پیش تماسگرفته بودن و چک کرده بودن که من مستقیم پیششون میرم ... بعد از یه سکوت شاید دو ساعت که پس تک تک اون تماسها مخفی شده بود رسیدیم به خونه ... که با باز شدن در باغ موجی از اضطراب رو حس کردم ... دلم نمی خواست وارد عمارت بشم حس خوبی نداشتم ... اما کلافگی و خستگی بیش از حد حامی و در کنارش دلتنگی برای بچه ها مانع از این می شد تا ساکم رو بزنم زیر بغلم و با حد اکثر سرعت از این جا فرار کنم ...

با ورودمون روی تراس اول از همه فخری خانوم ظاهر شد و معلوم بود که حال و هوای خوبی هم نداره ... همه چیز به شدت مشکوک می زد ... حامی نگاهی بهش انداخت که چشمش رو ازش می گرفت و بعد نگاهی به سمت عمارت انداخت و ساک رو توی دستش محکم گرفت و بی هیچ حرفی با قدم های بلند به سمت خونه رفت ... با نگرانی به صورت نگران فخری خانوم نگاه کردم ... تردید داشتم اونجا بمونم یا وارد بشم ... کمی این پا و اون پا کردم ... کمی نفسم رو تو سینه نگه داشتم و به فخری خانوم که بی سلام و کلام به مست ته باغ نگاه کردم ... بالاخره که چی من که باید داخل می رفتم ... با ورودم به داخل فضای خونه به نظرم مشکوک تر از هر زمانی اومد همون طور ایستاده بودم روی زمین نقش دار خونه زیر چلچراغ اصلی ... هیچ کس نبود ... تا صدای فریده خانوم و حامی از بالا اومد ...

حامی: می خواد بکشتش؟

- حامی مادر حرص نخور ...

- مادر من شما هم یه چیزی میگوید چه طور حرص نخورم ...

از پله ها بالا رفتم ... حامی کلافه داشت قدم رو میرفت و توی موبایلش دنبال یه شماره میگشت ...

- چرا همون موقع تماس نگرفتید؟

- چی کار میخواستی بکنی مادر من ... تو جاده هم بودی ... بعد از این همه وقت رفته بودی پی ...

با دیدنم حرفش رو خورد ... لبخندی رو به زور روی لبش کاشت و به سمتم اومد و مهربان تر از هر وقت دیگه ای بغلم کرد ...

- دخترم ندیدمت خوش اومدی ...

... اینجا یه خبری بود ... فریده خانوم رنگ به رخسار نداشت ... اصلا به ها کجا بودن ... حامی چرا انقدر کلافه شده بود؟

- فریده خانوم چیزی شده؟ حالتون خوب نیست ...

با دستمال توی دستش مضطرب چشماش رو پاک کرد و نیم نگاهی به حامی که جدی مادرش رو نگاه میکرد ... انداخت: نه عزیزکم ... خوش اومدی ... مگه بچه ها سراغت رو بگیرن تا سراغ ما بیای ...

... از هر کلامش نقش بازی کردنش می بارید ...

- آقای انتظام؟

نفس عمیقی کشید: یکم چند ساعت پیش حالش بد شد ... دکتر اومد گفت بهتر شده ... خدا رو شکر الان خوابیده ... این سکتته از پا انداختتش ...

حامی بالاخره شماره مورد نظرش رو پیدا کرده بود گویا با گام های بلند به سمت اتاق کارش رفت ... و نگاه من هم همراهیش کرد ...

فریده خانوم دستش رو پشت کتفم گذاشت و به سمت اتاق بچه ها هدایتیم کرد: بچه ها یکم ترسیدن همراز عزیزم ...

در رو باز کردم تو اتاق کوشا بودن ... هر دو روی تخت کوشا کز کرده بودن ... نیوشا زانوهاش رو بغل کرده بود ... با دیدنم انگار که از جایی آزاد شده باشن به سمتم پرواز کردن ... خودشون رو توی بغلم جا دادن ... محکم بغلشون کردم ... به فریده خانوم که هنوز داشت اشکاش رو خشک میکرد نگاهی انداختم با محبت دستی به موهام کشید که دو زانو نشسته بودم تا هم قد بچه ها بشم کشید و در اتاق رو بست ...

کوشا: همراز ... خیلی وحشتناک بود ...

نیوشا: من دیگه نمی خوام این جا باشم ... پدر جون داره می میره من مرده دوست ندارم ...

بوسه ای محکم روی شقیقه هر جفتشون گذاشتم ...

کوشا رو که پاش رو باز کرده بود و هنوز نباید خیلی بهش فشار میاورد رو بغلم کردم ... خیلی سنگشن بود. لباسهام رو در آوردم و نشستم رو به روشون روی زمین: چی شد؟ شما ها چرا این شکلی هستید ...

کوشا: ما منتظر تو بودیم ... حتی به مامان فریده هم گفتیم که ...

نیوشا: ول کن کوشا اونجاهاش مهم نیست ... چند ساعت پیش زنگ خونه رو زدن ... مامان فریده زانوهاش لرزید غش کرد روی مبل ... فخری خانوم هی دستاش رو می مالید بهم میگفت آقا حامی نیست ما چی کار کنیم ... این کوشا هم فقط گریه میکرد ...

- نمی کردم ...

نیوشا براق شد باز باهاش کل کل کنه که بوسه ای روی پیشونی کوشا گذاشتم: باشه گریه نمیکردی ... نیوشا جون به لب شدم ...

- هیچی مامان فریده بلند شد و اول ما رو برد طبقه سوم و گفت از در بیرون نیایم ... حتی در رو قفل کرد ... بعدش نمی دونم چی شد ...

یکم گذشت ... یعنی خیلی گذشت که صدای گریه بلند شد و بعد یه سری آدم دیگه اومدن و رفتن و بعد فخری خانوم اومد در رو باز کرد ... ما هم رفتیم دیدم باز به پدرجون دستگاه وصل کردن و ما رو درست و درمون نمی بینه ... کوشا: ما خیلی ترسیدیم عمو حامی اگر بود این اتفاق نمی افتاد ...

داشتیم شاخ در میاوردم ... این جا چه خبر بود این جوجه های ترسیده من چرا این شکلی شدن؟ اصلا ... نه ... اونمی که من فکر میکنم نیست ... امکان نداره ... دستم رو روی قلبم گذاشتم که داشت از حرکت می ایستاد ... نیوشا با استرس دستش رو دور گردنم پیچید: همراز تو هم خوب نیستی؟

محکم تر بغلش کردم: نه گلکم یکم خسته ام ... بذارید براتون تعریف کنم که من جایزه گرفتم کیا اون جا بودن ... نمی دونم چه قدر توی اتاق مونده بودیم ... مرتبا صدای زنگ میومد و نشون می داد ملاقاتی های اکبر خان بازهم پشت سرهم دارن میان ...

من اصلا قصد نداشتم از اتاق بیرون برم ... اما بدجور هم چشمم به در خیره مونده بود عجیب بود که انگار عادت کرده بودم این در باز بسه او نگاه جدی که الان که نگران حال خسته اش هم بودم رو بین در ببینم ...

نیوشا و کوشا مثل هر بچه دیگه ای خیلی سریع شده ظاهرا هم ذهنشون به سمت دیگه ای رفته بود ... و داشتن کارتونی رو که براشون گذاشته بودم رو میدیدن ...

تقه ای به در خورد و من توی دلم یه حس آروم اومد ... اما با دیدن رویا بین در اون انتظار جاش رو به یه حس دوستانه داد ... بچه ها سلام علیک خیلی خالصانه ای باهاش کردن و لبخندش رو پهن تر کردن ...

از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم و باهاش رو بوسی کردم ... اون هم اصلا سرحال به نظر نمی رسید ... - همراز نمایای پایین شام حاضره ...

- چیزه ... نیام ...

- ااا ... چرا منتظر تیم ...

نگاهی به بچه ها انداختم و کمی صدام رو پایین آوردم: تو که دیگه می دونی اون جماعت ...

رویا: اکبر خان حالش خیلی بده همه به همین خاطر این جان ... به خاطر پیره مرد مقتدری که دکتر گفته اگر هم این مرحله رو رد کنه احتمال خیلی زیاد فلج می مونه ... کسی حوصله نداره با تو سر و کله بزنه ...

... با شنیدن حال بد اکبر خان واقعا ناراحت شدم ... برای حامی ... برای فریده خانوم ... برای بچه ها ... شاید هیچ کس تو این جمع به اندازه من نمی دونست از دست دادن یعنی چی؟

– من و تو به خاطر حامی میریم پایین ...

پولیور نازک و سبک سفید رنگی به تنم بود که چون بلند بود زیرش ساق قهموه ای رنگی پام بود ... آرایش خیلی لایتی هم داشتم ... این طوری ... خب ... بدک هم نبود این لباس ... البته اگر خودم رو با بلوز دامن بسیار شیک آبی نفتی رویا مقایسه نمی کردم ...

بچه ها تو این جمعها توی اتاقشون غذا می خوردن ... بوسیدمشون و همراه با رویا پایین رفتم ... ترجیح میدادم با حامی برم ... وقتی کنارش قدم بر میداشتم احساس میکردم قرار نیست هیچ اتفاقی برام بیفته ...

با ورودم به سالن غذا خوری که حامی هنوز توش نبود سرها به سمتم چرخید و من سلامی اجمالی کردم و یه صندلی رو گوشه ترین بخش میز بلند انتخاب کردم ... این جماعت شیک پوش بعضی بی توجه و بعضی با تعجب داشتن نگاهم میکردن ... رویا کنارم نشست ...

حس خوبی از بودنم اون جا نداشتم ... دلم میخواست با بچه ها توی اتاق بمونم ... رویا اما تمام توجهش رو داده بود به من ... فریده خانوم وارد اتاق شد و روی صندلی همیشگش نشست ... و بعد از چند دقیقه حامی وارد شد ... مثل همیشه شیک بود اما خستگی از همه وجناتش می ریخت ... من که خب میدونستم چند روزه این آدم درگیره ... و چه قدر کار اطرافش ریخته ... به جای اکبر خان روی صندلی صدر مجلس نشست و با صدای جذابش به همه خوش آمد گفت و تعارف کرد که غذاشون رو شروع کنن ...

همه چیز به نظرم مصنوعی و مسخره اومد ... من تمام حواسم به مرد صدر مجلس بود که با غذاش بازی میکرد و هیچ چیز توی ذهنش هم حتی نگذاشت ... نگرانش بودم ... کلا نگران کل قضیه بودم خیلی چیزها این جا داشت اتفاق می افتاد ...

وارد آشپزخونه شدم فخری خانوم و چند نفر که نمی شناختم داشتن تند و تند این طرف و اون طرف می رفتن و بیک ساعتی بود که شام تموم شده بود و حامی کمی بعدش توی جمع نشسته بود و بعد رفته بود بالا ... همه ذهنم پیشش بود ... من هم سری به بچه ها زده بودم ... و حالا قصد داشتم حتما با حامی صحبت کنم ...

– بفرمایید ...

... از تک تک نفسهایش می شد خستگی رو فهمید ...

اول لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم ... پشت میزش نشسته بود و موهای کمی آشفته بود ... چراغ ها خاموش بود و فقط آباژور روشن بود ... نیمی از صورتش روشن شده بود و این جذاب تر از هر زمان دیگه ای کرده بودتش ... گره کرواتش شل بود و دکمه اول پیراهنش باز بود و آستیناش رو بالا زده بود ... با دیدنم لبخند کم رنگ و خسته ای روی لبش اومد ...

تمام قد وارد اتاقش شدم و در رو بستم: مزاحمتون شدم ...
 نگاهی به سینی دستم انداخت و این بار لبخندش واضح تر شد ...
 به سمت میزش رفتم و سینی رو روی میزش گذاشتم: براتون شیر عسل آوردم ...
 لیوان رو توی دستش گرفت: مرسی ... ببخش امشب خیلی حواسم نبود ...
 - چیزی نخوردید ... این رو لا اقل بخوریدش ... خوبه براتون ...
 ... فکر می کنم تعجب کرد که دقت کرده بودم به غذا خوردنش ... رفتم به سمتش ... صدلایش رو چرخوند ... پاهاش رو روی هم انداخت و لیوان رو روی میز گذاشت و دستش رو دورش میچرخوند ... تکیه دادم به میز ... نیم رخم بهش بود ...
 - نمی شینی؟
 - نه ... شما راحت باشید ... کاری از دست من بر میاد؟
 - همین جادوت کافیه ...
 - اما این که فرمول جادویی من نیست ... این دم دستی ... یه بار بیاید خونه باز براتون جادو میکنم ...
 خیلی نزدیکش ایستاده بودم ... نفسش آرام تر شده بود ... گره ابروهایش هم کم کم داشت از هم باز میشد ... نفس عمیقی کشید و چشماش رو مثل اون روز که وارد اتاق شده بود چند ثانیه ای بست و باز کرد ... این بار توی چشمش یه آرامش و یه لبخند بود ...
 دستام رو قفل کردم به لبه میز: شاید هیچ کس بهتر از من درکتون نکنه ... ترس از دست دادن ... آدم هر لحظه احساس می کنه تو سیاهی مطلق داره بیشتر و بیشتر فرو میره ...
 - خیلی دلم میخواست این حس رو نداشته باشی و یا تجربه اش نکرده باشی ... نمی دونم چرا انقدر خودم رو باختم ... من سالها پیش پدرم نبودم ... بیشتر از ۱۵ سال ... شاید فکر کنی سنم ...
 - هیچ وقت آدم برای از دست دادن یا ترس از دست دادن پدر و مادرش بزرگ نمی شه ...
 - فقط درد از دست دادن نیست ... درد من درد نتونسته ... این که نتونم جلوی این سیلی که راه افتاده رو بگیرم ...
 - قرار نیست همه کار از دست شما بر بیاد ...
 - پس من قهرمان نیستم ...
 - می خواستید باشید؟!
 ...
 - برای بچه ها هستید ... اون ها خیلی ترسیده بودن و می گفتن امروز اگه شما بودید خلی اتفاقها نمی افتاد ... یا فریده خانوم منتظر تصمیم شما بوده ... شما امروز صدر اون میز نشستید ... پس برای این خانواده قهرمان هستید ... این ها براتون کافی نیست؟

سرش رو آورد بالا و نگاه خیره شو دوخت به نگاهم ... احساس کردم مردمک چشماش می لرزه ... دستام میلرزیدن ... درست مثل قلبم ... که خودش رو به سینه ام می کوبید ...

صداش بم شده بود و لحنش با وجود صلابت همیشگش به نظر نرم اومد: نه ... اینا برام کافی نیستن ...
... به زور دستهام رو قفل میز کرده بودم که یه وقت این انگشتهای سرکشم نخوان بلغزن بین اون موهای درهم مشکی رنگ ...

– می دونم دلتون الان می خواد یکی بهتون بگه اینا همش یه شوخیه ... منم مادرم که نفس های آخرش رو میکشید ... که البته دور از جون پدر شما که از ته دلم دارم دعا میکنم عروسی نوه هاش رو هم ببینه ... هیچ کاری از دستم بر نمیومد ... سیاوش بهم گفت همراز مادرت رو ببخش اون میخواد بره رهاش کنه ... اون شب برف میومد ... آسمون قرمز بود و من دلم میخواست از اون جا برم ... برم همراه مادرم ... رها گریه میکرد ... همه چیزم رو داشتتم از دست می دادم ... اون شب به خودم قول دادم رها رو برای همیشه داشته باشم که خب می بینید که نشد ...

... اشک روی گونه ام رو پاک کردم ... داشت نگاهم میکرد ... سعی کردم لبخند بزنم که خوب خیلی تلخ بود: ببخشید اومدم شما تنها نباشید دارم مرثیه براتون میخونم ...

– برات مهم بود من تنها نباشم؟

تعجب کردم: البته ... مگه برای شما مهم نبود که حرف بزنیم؟

به قیافه متعجبم لبخندی زد: این معجزه تو هستش ... این که میتونی تنهایی آدم ها رو از بین ببری ... پس فکر کنم تو قهرمان تر از منی ...

– این جا مهمه که کی قهرمانه؟

– برای من الان فقط مهم حضورت اینجاست ...

... دلم لرزید ... خیلی حرفها بود انگار ... خیلی چیزها ... احساس سبکی داشتم ... دقیقا همون حسی که دراز بکشی بین یک عالمه سبزه ... نفس بکشی ... بوی زندگی میاد ... و من این جا تو این اتاق تو تاریکی حضور مردی که تا همین چند ماه پیش ازش می ترسیدم ... از این صدا و از این نوا و از این آد همون حس و همون بوی معطر حضور و زندگی رو حس میکردم ...
– همه چیز درست میشه ...

– می ترسم تو این پروسه درست شدن ... چیزی خراب بشه که برای من خیلی عزیزه و مهمه ... خیلی زیاد ... همراز؟

– بله ...

– می شه بچه ها این هفته خونه تو باشن؟

– خونه من؟

– بله ... اگر که سختته ...

– نه نه ... می دونید که من از خدامه ولی؟

- نپرس همراز ... نپرس ... یه طوفانی هست ... من دارم تمام سعیم رو میکنم که جلوش رو بگیرم ... و اگر نتونستم لا اقل یه کشتی نجات بسازم ...

- من منظورتون رو متوجه نمی شم ...

- خیالم راحت و وقتی با بچه ها خوتنی ... من همه چیز رو برنامه ریزی میکنم باشه؟

... سرم رو به نشانه تاکید تکونی دادم ...

نگاهم به لیوان افتاد که دستش روش بود ...

- بخوریدش دیگه از همه وجناتتون خستگی می باره ...

- باید سرو سامونی به مشکل پسر عمه ام ...

اخمام رفت توهم؛ تو این مدت ... تا خوب شدن آقای انتظام هر کسی مشککش رو خودش حل کنه ... شما کاریتون نباشه ...

- آخ چه عصبانی ...

- بله ... مگه شوخی دارم ... در ضمن این رو هم بخورید دیگه ...

بعد دستم رو بردم و لیوان رو برداشتم به سمت دهنش گفتم ... خیره به صورتم شد ... لیوان رو به دست دیگه اش گرفت ... خواستم دستم رو بکشم که دستم رو توی هوا توی دستش گرفت ... دستاش داغ بود و دستهای من سرد سرد ... دستم رو نکشیدم ... اما خجالت میکشیدم ... فقط نگاهم میکرد ... چشماش رو بست و دستم رو بالا آورد ... چرخوند و آرام سرش رو پایین آورد و لبهای داغش رو نرم و طولانی روی نبض دستم گذاشت ... نفس کشیدنم قطع شد ... انگار با بوسه ای که به نزدیک ترین مسیر قلبم زده بود ... تک تک تارهای موسیقی قلبم رو به صدا در آورده بود.

- کوشا با غذات بازی نکن درست بخور ...

... سه روز بود بچه ها خونه من بودن ... در کنار هم بودیم ... بعد از اون شب حامی رو ندیده بودم و ته دلم یه دلتنگی بود ...

بیا فکر کردن به اون شب نبضم با سرعت بیشتری زد ... هنوز تری دوست داشتنی رو روی نبضم حس میکردم ... نفس عمیقی کشیدم ... این چند وقت تلفنی باهاش حرف زده بودم ... حالش اصلا خوب نبود ... حتی اگر تمام سعیش رو میکرد تا این رو نشون نده ...

ته دلم یه اضطراب بود ... یه حدس قوی میومد تو ذهنم و من با تمام وجود پشش میزدم ... با خودم تکرار می کردم که این حقیقت نیست و امکان نداره ...

به کوشا و نیوشا نگاه کردم این استرس اولین روز در اونها هم بود اما الان با آرامش این جا توی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن غذا می خوردن ... اشاریم رو محکم تر دور خودم پیچیدم هوا سرد بود ...

با شنیدن زنگ در نیازی نبود که چک کنم که کیه ... مطمئن بودم سیا وش هستش ... از وقتی محیط کارش تغییر کرده بود یه شب در مرون از سر کار میومد بهم سر می زد و بعد می رفت خونه ... با دیدن صورت خستش رفتم سمت آشپزخونه تا براش چایی بریزم ... بچه ها با فریاد شوق زده ازش استقبال کردن ... بوسیدتشون و من چایی رو جلوش گذاشتم ...

کتش رو در آورد ... شبیه بانکدارها شده بود ...

- به چی خیره شدی مموش؟

- به تو ... دلم برات تنگ می شه ...

لبخند زد ... ته نگاهش حسرت زده بود کمی به مبل تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد: خیلی شبیه خودم هم دلم برای خودم

تنگ میشه ...

- پشیمونی؟

- نه! ... چاره ای نیست مموش ...

... از نظر من شرایط سیاوش یعنی برای چاره ... بی چاره شدن ... اما این رو بهش نگفتم ...

- کار درست و تو کردی ... منم شاید ...

- تو اصلا حرف نزن ... تو جات اونجاست ... راستی چه خبر؟

- دارم خل میشم ... می ترسم سیا ... می ترسم حدسم درست باشه ...

آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت: و اگر باشه ...

- من دق میکنم ...

چپ چپ جدی بهم نگاه کرد و کمی از چاییش رو نوشید ...

- جدی دارم میگم ... نمی خوام حتی تو شهری نفس بکشم که اون آدم ممکنه توش باشه ...

سیا صدایش رو کمی پایین تر آورد تا بچه ها که داشتن با صدای بلند صحبت میکردن صدایش رو نشنون: همراز ... بچه شدی

... بالا بری پایین بیای این بچه ها ... از اون آدمن می فهمی پدر یعنی چی؟

- نه نمی فهمم ... من الگوی پدر نداشتم ... راحت شدی حالا؟

بغض کردم ... بغض بی دلیل و منطق ... دستی به صورتش کشید و اومد رو مبل کنارم نشست: همراز ... این قیافه ها رو برای

اون آقای دکتر هم میگیری؟

- چه طور مگه؟

لبخند خبیثی زد: پس وای به حالش ...

دستم نا خود آگاه دور مچم قفل شد ... انگار که بخوام جای اون بوسه رو پنهان کنم: چه ربطی داره آخه؟

- ربطش رو من میفهمم ...

- سیا ...

- سیا نداره ... بی خود برای من چونه نلرزون ... برای چیزی که بهش مطمئن نیستی هم این جوروی چشم ندوز به من ...

مظلوم نمایی هم نکن ... تو فکر میکنی من خیلی می دونم پدر یعنی چی؟ ولی دارم تمام سعیم رو میکنم که یه روزی خودم

واقعا پدر باشم ...

... با فروختن آرزوهات ... با حسرت نگاهت حتما؟

- الان اصلا بحث پدر بودن نیست ...

- بحث دل نازک و شیشه ای تو ...

تلفنش زنگ زد از نیش بازش حدس اینکه کی بود سخت نبود: سلام عسل سیاوش ...

... -

- بله خونه همرازم ...

... -

- چشم خانومم ... دفعه بعد شما رو هم میارم ...

... -

چشمش برق زد از چیزی که شنید انگار همه خستگیش پر کشید: منم همین طور ... این قشنگ ترین خسته نباشید دنیاست
ها ...

از کنارش بلند شدم . رفتم تا آشپزخونه رو جمع کنم ... سیاوش ... سیای نازنینم هر چه قدر هم که اینجا بیای ... من تو رو از
دست دادم ... دلت دست اون عروسک چشم رنگیه ... کسی چه میفهمه ... من تنهام ... تنها نیستم یعنی ... در عین داشتن یه
عالمه دوست من تنهام ... من الان ... تو این لحظه نیاز به کسی داشتی که بهم بگه حق دارم ... حق دارم استرس داشته باشم
... حق دارم بترسم که همه یادشون بره چی شده ...

بشقاب ها رو گذاشتم توی سینک تا بشورمشون ...

زنگ موبایلم باعث شد تا دستام رو خشک کنم ... حامی بود ... همون نوای گیتار دوباره توی ذهنم پیچید ...

این همراه شد با صدای خسته و کلافه اش که پشت گوشه پیچید تو گوشم ...

بعد از سلام و احوال پرسی معمول حال بچه ها رو پرسید و آمار مدرسه رفتنشون رو ازم گرفت ...

- شما خوبید؟

- من؟ خوبم ...

- این طور به نظر نمی رسه ...

چیزی رو احساس کردم روی میز پرت کرد انگار ... شاید خودکار بود ...

- کمی خسته ام ...

- پس من ... وقتتون رو نمیگیرم ...

- همراز ...

نفسم توی سینه ام حبس ... احساس میکردم اسمم به لبهای هیچ کس انقدر زیبا نمیداد ...

- بله ...

- چیزه ... مراقب خودتون باشید ... تو همه چیز رو به من میگی درسته؟
- شما چی ... شما دارید همه چیز رو به من میگرد؟
- تو و بچه ها تو آرامش باشید ...
- این جواب سؤال من نبوده ...
- وقت کنم چند روز دیگه میام بچه ها رو ببریم بیرون این چند وقت اذیت شدن ... تو هم ...
- ... این آدم هیچ جوهره نمی خواست سؤال من رو جواب بده ...
- با شنیدن صدای سیاوش که اومده بود ت آشپزخونه برگشتم سمتش ...
- ببخشید آقا دکتر یه لحظه ...
- سیا داشت می رفت ... لبخندی بهم زد و با دست علامت داد که صحبت میکنیم با بسته شدن در برگشتم به اون که مودبانه پشت خط منتظر بود ...
- ببخشید معطل شدید ...
- کی خونت بود همراز؟
- جا خوردم از لحنی که بیش از اندازه انتظام بود ... ترسیدم هم شاید ... این اصلا حامی نبود انگار ...
- سیاوش ... یعنی سیا ... اومده بود ببینه به چیز احتیاج دارم ...
- ... نفسش رو بیرون داد ... لحنش کاملا عوض شد: اگر چیزی لازم باشه بهم میگی؟
- نه ...
- نه؟! ...
- نه چون اگه چیزی احتیاج داشته باشم خودم تهیه اش میکنم ... انقدر ها هم بی دست و پا نیستم ... تازه جادو هم بلدم ...
- درد همون جادو است دیگه ...
- بله؟! ...
- هیچی ... نیازی به خرج کردن اون جادو نداری ... می دونم مستقل تر از این حرفایی ولی ... من ...
- می دونم هستید ... مرسی ...
- بابتته؟
- بودنتون ...
- نیوشا دیشب بد خواب شده بود ... تا صبح گریه کرده بود که تو خواب مادرش رو دیده که نگرانش بوده ... می خواست برم و عروسکم بچگی هاش رو از خونه اش بیارم ... کارم تو آموزشگاه تموم شد ... خیلی خوشحال بودم که رامین رو ندیدم ... رفته بود دنبال کارهای گالری ...

با عوض کردن چند تا تاکسی خودم رسوندم به خونه انتظام ها. ذهنم خیلی در گیر بود ... هم درگیر نیوشا که استرس برایش خوب نبود ... پیش رها ... پیش کیف پولی که داشت پولش ته میکشید ... به چند تا کاری که بهم پیشنهاد شده بود ... دسته های شالم رو درست انداختم دور گردنم ... نمی دونستم این طور بی مقدمه اومدن اونم ساعت سه بعد از ظهر درست بود یا نه؟!

در باز بود ... هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد ... رفتم تو خونه ... چند بار فخری خانوم رو صدا زدم ... کسی سراغم نیومد ... آرام به سمت عمارت رفتم ... بچه ها رو سپرده بودم دست گلی ... برده بودتشون خونه خاله ...
وارد شدم: فریده خانوم!

از بالای سرم یه صدا اومد ... سرم رو بلند کردم یه سایه دیدم ... عجیب بود ...

- دخترکم خوش اومدی

نگاهم رو از اون سایه گرفتم و دوختم به فریده خانوم که صدایش از بغل دستم میومد ... استرس گرفته بود ... چون نگاه اون خیلی اضطراب داشت ...

- ببخشید فریده خانوم ... مزاحمتون شدم ... در باز بود ...

- جدی؟ فخری رفته نون بخره ...

- شما گریه کردید؟ آقای انتظام خوبن؟

- خوبه ... یعنی خیلی بهتره ... الان میتونه خودش غذایش رو قورت بده و کلمات رو به سختی ادا میکنه ...

- ببخش من کاری هم ازم بر نمیاد ...

دستش رو دورم حلق کرد: این که تو این آشفته بازار چشمت به به هاست کافیه ...

- شما خوب نیستید ها دستاتون هم یخه ...

- چی بگم ملوسک ... چی بگم؟ منم خسته شدم ... از همه چی ... از بعد از مرگ رها این عمارت دیگه نخندید ... در حق اون

دختر خیلی ظلم شد ... خیلی ...

... احساس کردم این خیلی رو یکم بلند تر از حد معمول گفت ... صدایش زیر سقف بلند خونه پیچید و پیچید و رسید به جایی

که دوباره یه سایه ای تکون خورد ...

چشمم رو از اون بالا گرفتم: ببخشید من اومدم عروسک نیوشا رو ببرم دیشب خواب دیده رها نگرانسه ...

با شنیدن اسم رها اشکاش دوباره روان شد: برایش خیرات گذاشتم کنار ... چند روزه بد جور به یادشم ... هر چند هیچ وقت از

یادم که نرفت ... عروس جوون مرگ شدم ...

- خلاصه این که عجیب مشکوک میزن ...

گلی سرش رو خاروند: بچه ها کجان؟

- حامی اومد دنبالشون ... می دونی خیلی عجیبه ... یعنی یکم زیادی ... چون به من هم گفت باهم بریم ها اما تا من یه جمله گفتم مزاحمتون نمی شم تو هوا بل گرفت ...
- حساس شدی ... اون آدم اهل تعارف نیست ...
- اما اهل زور گفتن هست ... بخواد واقعا بخواد پیشش باشی شده مثل گونی سیب زمینی می زنه زیر بغلش میبرت ...
- اما همون زور گو باعث شده رنگ به رخسارت بیاد ...
- غلط کردی ...
- باشه ... من غلط میکنم ... اما این چشمای تو چی کار که با آدمها نمیکنن به ماند ...
- اها ... به همین خاطره راه میرم پشت سرم آمبولانس کشته هام رو جمع میکنه ... خانوم دکتر ... بیست و سه سالم شده ... شوهر که هیچ در حسرت دوست پسرش موندم ...
- بلند خندید: نکه خیلی هم اهلش بودی بنده خدا ...
- می بودم چی میشد ... هیچ کس که ما رو نخواست ... بترشم چی؟
- ترس ... ته تهنش میدیمت دست یان سبزی فروش سر کوچتون ...
- بده ... شغل داره ... بیمه هم حتما داره ... عین من خوبه ... گشنه و تشنه ...
- جدی ... همراز ... قرار داد نبستی؟
- یه کار خوب که داشته باشی تو کارنامه ات ... با یه جایزه شیشه ای که می دن دستت ... دیگه کار کردن سخت میشه ... همه ازت انتظار دارن ... اما هیچ کس فکر نمیکنه بابا این شکم نون میخواد هنر چند منه؟
- لات شدی ... یه زمانایی شعار میدادی ...
- اون موقع ها بچه بودم خر بودم ... اصلا زن همین اصلا نمیشم ...
- اصلا دیگه کیه؟
- چشمم رو برایش نازک کردم: واقعا که ... دکتر متخصص سبزیجات دیگه ...
- قهقهه اش همراه شد با صدای آیفون ...
- از جام بلند شدم ... اون هم بلند شد سعی میکرد خنده اش رو جمع و جور کنه ...
- بچه هان ...
- نیوشای من چرا اخماش تو همه؟ بهت خوش نگذشته؟
- موهای نازش رو دست کشیدم ... بوش رو نفس کشیدم این روزها بیشتر از هر روزی شبیه به رها بود ...
- خوش که گذشت اما ... رفتیم توی یه رستوران نشستیم روی یه تخت عمو هی وایساد بعد با یکی تلفنی حرف زد ... زیاد سرحال نبود ... بعدش رفت یه جایی ... ما چند دقیقه تنها موندیم ...
- دستم رو گذاشتم روی قلبم ... عجیب استرسی گرفته بودم این روزها ... عجیب ...

چرا این آدم دست از سر من بر نمی داشت ... چرا متوجه حس و حال داغون من نیست ... این مرد جماعت چرا انقدر خودخواهن؟

- آقای پرتو ...

- رامین ...

- چه فرق میکنه ...

... کلافه تر از این حرفها بودم ... دلتنگ بودم ... استرس داشتم ... انقدر هوش داشتم که بفهمم داره اتفاقیایی میوفته این که چرا این آدم الان یه هفته بود خودش رو قايم کرده بود ... این که چرا یهو دیشب اومده بود بچه ها رو ببره خونه ... چرا نیوشا امروز صبح قبل از مدرسه انقدر ناراحت ازم قول گرفته بود برم بینمش ... و حالا این مرد از گذشته اومده ... ایستاده بود سر پرتو بودن و رامین بودن چونه میزد؟!

تو چشماتش یه کلافگی بود: همراز دارم کم میارم ...

... اینم از مثلا عاشقیه این تیتیش مامانی ...

یه قدم بهش نزدیک شدم: آقای پرتو ... رامین ... آقای رئیس ... من دوست ندارم شما کم بیارید ... شما زیادی ... لا اقل از سر من زیادی من این رو با خودم یه عمر دیکته کردم ... انقدر دیکته کردم تا از بر شدم ...

- آخه چرا؟

کف دستم رو به ماتوم کشیدم: آخه چرا دیکته کردم؟ برای اینکه میخواستم زندگی کنم ... شما هم بکن ... زندگی رو بکن ... حتی اگه بودنم اینجا داره اذیتتون میکنه ...

... تو دلم چه قدر خدا خدا کردم تا جوابش اونو نباشه که حدس میزنم وگرنه دیگه رسما باید گرسنگی بکشم ...

عصبی نگاهم کرد: چی داری میگی؟ می خوام از همینم محرومم کنی؟ باشه ... امروز مثل اینکه روز خوبی برای حرف زدن نیست ... بعدا صحبت میکنیم ...

توی تاکسی سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره شدم به دعای کوچیک آویزون از آینه راننده ... راننده ای که داشت از همون دردهایی میگفت که من هم عجیب باهاش در گیر بودم ... از زنی که نتونسته بود در آمد کمش رو دووم بیاره ... و ازش جدا شده بود ... دختر بچه سه سالش فقط آخر هفته ها سهمش بود ...

دیدم همراز تنها نیستی ... آدمهایی هستن که حتی از تو هم اوضاعشون بدتره ...

حدسم این بود که حامی خونه نباشه ... ساعتی رو نگاه کردم بچه ها باید الان از مدرسه اومده باشن ...

سر راه رفتن به اتاق بچه ها ... چشمم از بین در به پیره مرد نحیفی افتاده که دنیای دنیا با روزهایی که صدای عصاش زمین رو میلرزوند فاصله داشت ... مردی که روی تختش نمیه دراز کش بود و فریده خانوم داشت غذا توی دهنش میگذاشت ... اصلا دوست نداشتم این طوری بینمش ... این آدم یه دوره ای خون به جیگر من کرده بود ... اما ... هیچ وقت هیچ وقت نخواستم این طور بینمش ...

نمی دونم چرا پای رفتن نداشتم ... گریه ام گرفته بود از زمین گیر شدن او همه اقتدار ... خواستم برم سمت اتاق بچه ها که تلفن خونه زنگ زد ... فریده خانوم سرش چرخید سمت میز جلوی در ... خواستم خودم رو کنار بکشم که من رو دید ... از پایین کسی تلفن رو جواب داد ...

- ببخشید من ... یعنی نیوشا گفت که ...

- خوش اومدی دخترکم ...

لاغر تر شده بود ... ز اون صورت مثل نقاشیش یه زن داغون که سعی داشت پنهان کاری کنه باقی مونده بود ... تمام سعیم رو میکردم که به سمت اکبر خان نگاه نکنم ... سرفه از ته دلش باعث شد تا نا خود آگاه بپریم و از روی میز لیوان آب رو به دهنش نزدیک کنم ... چشمام خیره موند به اون نگاه قهوه ای که بد جور یه عمر ازش ترسیده بودم ... فریده خانوم گریه کرد ... من آب رو جرعه جرعه توی دهنش ریختم ... بعد بغضم رو فرو خوردم و با بیشترین سرعت به سمت اتاق بچه ها رفتم ...

حالم بدجور خراب بود ... کوشا داشت مشقاش رو مینوشت ... نیوشا اما دهنش تو پرواز بود ...

- نیوشا ... چرا صبح اصرار داشتی بیام ...

- من میخوام بیام ... خونه تو ...

- باشه امشب ...

- امشب نه ... برای همیشه ...

- عروسک تو که میدونی ...

- من هیچی نمی دونم ... من فقط میدونم همه چیز خیلی مشکوکه ...

... مگه این درد من هم نبود ... من هم کاملا می دونستم دارن چیزی رو از من و بچه ها مخفی میکنند ...

- چه طور این طوری فکر میکنی؟

- یه نفر دیشب مهمون عمو بود ...

- عمو همیشه مهمون کاری داره ...

- این آدم مثل همیشه نبود ... چون برای اولین بار صدای عمو با داد میومد ... داد میزد ...

- چی میگفت ...

- می گفت هر غلطی خواستی کردی حالا بر گشتی میگی چرا هیچی اون طوری که تو میخوای نیست ...

... دلم هری ریخت پایین ... دستام یخ کرد ... خودش بود ... خوده خودش ... فهمیدنش دیگه کاری نداشت ... پس اومده بود

دنبال بچه ها ... به نیوشا نگاه کردم به این اتاق به کوشا ... خدای من ... باورم نمی شد ...

ساعت رو نگاه کردم ساعت ده بود ... بچه ها خوابیده بودن و من از قصد نرفته بودم ... می خواستم ببینم این آدمی که به

خاطر حرف زدن با من تا اصفهان اومده بود و حالا یه هفته بود که قایم شده بالاخره که باز میخواست من رو برسونه باید

باهاش حرف میزد ... اون گوش میکرد یعنی ...

صدای در اومد و بعد صدای گفتگو ... بچه ها خواب بودن ... پاور چین از اتاق بیرون اومدم ... ماتتوم تنم بود و شالم توی دستم ... کیفم هم رو دوشم باید کاری میکردم من رو ببینه ... تا بگه میرسونه تا من فرصتی پیدا کنم از این غیب این چند وقت حرف بکشم ...

نزدیک نوری شدم که از بین در آرامش تاریکی راهرو رو می برید ... صدای گفتگو باعث شد متوقف شم ... تمام علائم حیاتی بدنم ایستاد ... همه جا تاریک شد برام ...

این صدا ... این لحن ... این آدم ... خیلی خیلی آشنا بود در عین غریبگی ... کی شنیده بودم ... آخرین بار ... این ادکلن آخرین بار کی تو بینیم پیچیده بود؟ احساس کردم اون چلچراغ گرون قیمت عمارت توی سرم کوبیده شده انقدر شوکه بودم ... به دیوار تکیه دادم ...

برخورد تنم با دیوار بود یا افتادن کیفم؟ یا شاید هم صدای نفسهای پشت سر همم برای به دست آوردن یه کم اکسیژن ... هر چی که بود در کامل باز شد و یه قامت رو به روم ظاهر شد ... نیازی نبود تا سرم رو بلند کنم ... من این آدم رو از حضورش هم میشناختم ... لعنت به من لعنت به من که هنوز این عطر تن رو نفس میکشیدم ...
- همراز؟! -

صدای ترسیده اش هم تاثیری توی حالم نداد ... دستش به سمتم دراز شد ... بازوم رو محکم گرفت ... و به سمت اتاقی برد که حاضر بودم بمیریم و نرم توش ...

روی مبل سلطنتی توی اتاق نشوند من رو یه لیوان آب داد دستم ... این بار سرم رو بلند کردم تا ببینمش ... چشمایی که واقعا نگران بودن ...

- آخه تو این جا چی کار میکنی؟

... راست میگفت ... من این جا واقعا چی کار میکردم ... تو خونه حامد من چی کار میکردم؟

- چرا سرت رو بالا نمیاری؟

... میاوردم تا به جای اون کفش های واکس خورده مشکی رو به روم اون مرد چشم عسلی رو ببینم که خواهرم رو بد بخت کرده بود؟

خواستم بلند شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت ...

- حامد برو بیرون ...

اون صدای نحس: همرازه؟! چه قدر بزرگ ...

پریدم وسط حرفش: اسم من رو نیار ...

فریاد زده بودم ... فریادی که دست خودم نبود ... یعنی هیچ چیز دست من نبود ...

سر پا ایستاده بودم ... موهام رو از صورتم زدم کنار ... مرد رو به روم ... اون حامدی نبود که من یادم بود ... لاغر شده بود روی شقیقه اش موهای سفید دیده می شد ... با تعجب نگاهم میکرد ... این مرد همیشه خوش تیپ ... من اما همه تنم میلرزید ...

حامی دستم رو از پشت کشید ... انگار میخواست کمی بهش نزدیک تر باشم ...

- حامد شما بیرون باش ...

- نه ایشون باشن ... باشن اینجا خونشونه ... اما قبرستونه خواهر من هم بود ...

حامی: همراز مراقب تن صدات باش ...

برگشتم به سمت صورت اخماش: چرا؟ چرا؟ حرف نزنم باشه؟

محکم کوبیدم تو دهن خودم: باشه ... خفه میشم ... همون طور که اون خواهر بد بختم خفه شد ...

دستش رو به سمتم آورد و با حرص مچ دستم رو محکم گرفت: داری چی کار میکنی ... بین با لبت چی کار کردی؟! حامد: همراز ...

- اسمم رو نیارید ... نیارید ...

حامی: همراز یه دقیقه ...

- یه دقیقه چی ... احمق نیستم که نفهمم ... البته ... هیچی ...

دستم رو خواستم از مچش بکشم بیرون ... اما محکم گرفته بود با اخم اما آروم نگاهم میکرد ... خودم رو عقب تر کشیدم ... محکم تر گرفت ... توی چشمم خیره شده بود ...

حامد اما آروم از اتاق بیرون رفت ...

برگشتم به سمتش: می دونید چیه؟ آقای شوهر خواهر ... تا ابد نمی بخشم ... نمی بخشم که تنها داشته زندگیم رو ازم گرفتم ...

بغضم ترکید ... اشکم ریخت از روی گونه ام لیز خورد ... در که بسته شد اون اشک شور ... که به اندازه تمام روزهای زندگیم تلخ بود زخم خیلی کوچولو گوشه لبم رو به سوزش انداخت ... سوزشی که حتی ذره ای نبود در برابر دنیای درد توی قلبم ... مچ دستم هنوز تو دستای قوی مرد رو به رو بود که داشت مثل همیشه با صلابت نگاهم میکرد ...

- آقای دکتر ... ولم کنید ...

مچ دستم رو با خشونت کشید باعث شد بهش نزدیک تر بم و کم مونده بود پرت شم بغلش ... دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو با وجود مقاومت آورد بالا ... اخماش بیشتر شد ... سرم رو چرخوند و گوشه لبم رو نگاه کرد: بین چی کار کردی؟ شصتت رو آروم روی زخمم کشید ... دردم نگرفت اما اون انگار دردش گرفته بود که چشمش رو کمی جمع کرد ...

من این نزدیکی رو نمی خواستم ... من این محبت های آشکار و پنهان رو نمی خواستم ...

- انقدر وول نخور بذار یه چسب گوشه لبت ...

- نمی خوام ... می خوام برم ... از جایی که اون نفس میکشه ...

- اون؟ حامد ... اسم داره شوهر خواهرت بوده ... پدر بچه هاشه ...

- اون هیچی نیست جز برادر شما ...

دستش روی صورتم خشک شد ... آروم انگشتش لیز خورد ... مچ دستم رو رها کرد ... من هم سریع شالم رو کشیدم روی سرم ... داشتم دنبال کیفم میگشتم ... پیداش نکردم ... به جهنم ...

درباز بود ... به وسط های راهرو رسیده بودم که بازوم از پشت کشیده شد ... این بار کنارم ایستاد ... عصبانی بود این رو از داغی دستاش ... از بیشتر شدن عطرش که دلش بالا رفتن نبضی بود که روش عطر میزد ... فهمیدم از صدایی که به زور داشت کنترل میکرد بالا نره ...

– کجا؟! –

... اومد تو دهنم فریاد بزنم ... به تو چه؟ که حرفم رو قورت دادم ... حرفم مزه زهر میداد انگار ... نفس عمیقی کشیدم به اندازه کافی بی ادبی کرده بودم ...

– می خوام برم خونه ام ... دستم رو ول کنید لطفا ...

سوئیچش رو در آورد: می ریم ...

خواستم چیزی بگم که نگاه ترسناکی بهم کرد ...

انتظار داشتم تند رانندگی کنه ... اما این طور نبود ... با رعایت تمام قوانین تو این شب سرد رانندگی میکرد ... ازش ممنون بودم که ساکت ... وگرنه اصلا تضمین نمیکردم ادب رو رعایت کنم ...

به خونه که رسیدیم ... سرم داشت می ترکید ... زانو هام بدنم رو تحمل نمی کرد ...

خواستم پیاده شم که در رو قفل کرد ... با تعجب برگشتم سمت صورتش ...

با آرامش پر از حرصی گفت: هیچ وقت حق نداری به خودت آسیب بزنی ... این رو با خودت تمرین کن ... تا یادت نره ...

... فقط نگاهش کردم ... خیلی حرفا داشتم برای گفتن ... اما ...

بازهم داشت نگاهم میکرد ... هوا سرد بود ... خیلی سرد یا شاید برای من ... دست برد به سمت موبایلش ... در کمال ناباوری زنگ زد به سیاوش ... از کی این دو تا باهم در ارتباط بودن؟

چیزهایی که گفتن رو حتی گوش نکردم ...

بی توجه به من دوباره راه افتاد ...

– کجا دارید میرید؟ من می خوام برم خونم ...

– می برمت خونه خالت ... تا سیاوش و خوارش بیان دیر میشه ...

– من نمی خوام می خوام برم خونم ...

– همراز ... سعی کن ادامه ندی ... چون دارم قاطی می کنم ... نمی شه تنها بمونی ... انتخاب کن ... خونه ما ... یا خونه

سیاوش ... یا تا صبح تو این ماشین کنار من میشینی ...

... دستام رو مشت کردم ... همه چیز داشت میرفت رو اعصابم ... هیچی نگفتم ...

– برام مهم نیست ...

سیاوش واقعا عصبانی تر شد از این جوابم: د ... آخه ...

خاله: سیاوش مادر الان وقت این حرفاست؟

- پس کی وقتشه ... کی میخوای دست برداری ... اصلا به حامی چه ربطی داره؟

خون به مغزم نمی رسید: سیاوش ... حوصله ندارم ...

روی تخت گلنار دراز کشیدم ... خاله بغض مکرده بود پا به پای من اشک ریخته بود و نفرین کرده بود ... من به حرفهای اون

بیشتر از مثلا منطق سیاوش و ترس تو نگاه گلنار احتیاج داشتم ... ترسی که خوب میدونستم از کجاست و برای چیه؟ همون

چیزی که داشت مغز من رو هم مثل خوره میخورد ...

سیاوش لای پنجره رو کمی باز کرد تا هوا بیاد تو ... انگار این نفس کم آوردن مشهود شده بود ... گلنار با بساط داروش

برگشت ... سرم توی دستش گرفت بود: از آرام بخشی که دکتر دفعه پیش برات آورده بود مونده ... برات می زنه بتونی بخوابی

...

چشمم رو مالیدم: نمی خوام بخوابم ...

سیاوش قاطی کرد: لج میکنی؟

- دست از سرم بردار سیا ... می فهمی ... داغونم یعنی چی؟ می فهمی ...

داد زده بودم ... تمام اون نفرتها رو بالا آورده بودم ... البته روی کسی که نه بهش ربط داشت نه کاره ای بود ... فقط با این

منطق بی جا و بی موقعش حالم رو بهم زده بود ... هر سه تاشون خشک شدن ... هیچ وقت من رو این طور ندیده بودن ...

خودم هم همین طور ... اما بسم بود ...

گلنار اولین کسی بود که به خودش اومد ... خودش رو جمع و جور کرد و انگار که اتفاقی نیوفتاده سرم رو آماده کرد و آستینم

رو زد بالا ...

- گلنار ... به جان خودم ... لج نمی کنم ... نمی خوام بخوابم ... می خوام فکر کنم ...

خاله دستی به سرم کشید: آخه خاله قربونت بشه ... اگه نخوابی و فکر کنی دردی درمون میشه ... رها زنده میشه ... اون خدا

به زمین گرم زده از این جا میره؟

نگاهی به سیاوشی که در هم و اخمو داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد انداختم و سکوت کردم ... سرم رو گلنار به دستم زد

اما دیدم که آرام بخش رو گذاشت تو کشو ... ازش ممنون شدم ...

واقعا دلم نمی خواست سر سیاوش داد بزنم ... کمی این پا و اون پا کرد ... خاله بلند شد بره تا گل گاو زبون دم کنه ... گلنار

هم ما رو باهم تنها گذاشت ... اومد کنار تختم نشست ... خب ما مدلمون این بود ... تو صورت هم فحش هم اگه میدادیم باز

حرف میزدیم ...

- مموش ... من منظوری نداشتم ...

- سیا ... به اونی که بالا سر شاهده دارم خفه میشم ... دارم دق میکنم ... فکر میکنی نمی دونم این اومدنه برای چیه؟ من احمق که نیستم ... امروز فردا هم زمزمه اش شروع میشه ...

- اون پد ...

- ادامه نده نسبت اون بی نسبت رو من بهتر از هر کسی میدونم ...

- تو الان نمی تونی حرف حساب بفهمی ...

- آره الان با من حرف درست زدن به اندازه آب دادن به گلای پلاستیکی نا مفهومه ... چرا متوجه نیستی من الان نه به اون آقای دکتری که به زور میخواد حالم رو خوب کنه و نه به حرفای منطقی به هیچ کدومش احتیاج ندارم ... من میخوام یکی پشتم بایسته ... بگه حق با منه ... حق با منی که این چند سال تحقیر شدم ... از در اون خونه بارها بیرون شدم ... تو چشم اعضاش در حد یه کلفت هم نبودم ... اما نفرین نکردم ... دلم میخواد بشینم تا ته دنیا نفرین کنم ... زبونم نمی چرخه ...

اشک روی گونه ام چکید: می فهمی سیاوش من سرنوشتت از ته نوشته شده ... آدمی که محکومه تنها باشه ...

اشک از روی گونه سیاوش هم چکید ... ما با هم از این تعارفها نداشتیم ... برای هم گریه میکردیم ... دستش آروم اومد و اشکم رو پاک کرد ...

- من همیشه ... تو این مدت ... به این روزها فکر کردم ... باور کن سیا ...

- می دونم موشی ... حق با تو ... الان وقت حرفهای من نیست ... می خوام برات یه آهنگ بذارم ...

سرم رو نگاه کردم هنوز خیلی مونده بود تا تموم بشه ...

با سکوت بلند شد ... یه آهنگ که برای تمرکز و تمديد اعصاب بود رو روشن کرد ... خاله در رو باز کرد و از لای در لیوان رو داد ... همه خیلی می دونستن من به هیچ کس اجازه سیاوش برای درد دل اعتماد ندارم ...

سیا آروم نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار ... این یعنی من فرصت دارم فکر کنم ... حرف بزنم ... این یعنی سیا هست ... و فقط سیا هست ...

یه لحظه چهره حامی اومد جلوی چشمم ... سرم رو تکون دادم تا اون رنگ خاکی رنگ رو از ذهنم پاک کنم ... اون خاکی که این چند وقت به نظرم عجیب حاصل خیز به نظرم میومد و ... من چرا از ان آدم بیشتر از همه ناراحت بودم ...

- دلم میخواست میزدم توی دهنش ...

سیاوش فقط گوش میکرد ...

- این همه مدت اون حامی از من پنهان کرده ...

- همراز ... اون آدم نگرانه ... اون این وسط باید مراقب همه باشه ... دلم برای اون بیشتر از همه می سوزه ...

- دلت نسوزه ... اونا انتظامن براشون هیچ اتفاقی نمی افته ...

... خیلی عصبانی بود ... عصبانی تر از اون که بخوام فکر کنم حامی ... این وسط ... چه قدر حامی بوده ... برای من مهم این بود که جامد نباید می بود و بود ... همین ...

- کجا آخه می ری خاله فدات شه؟

- کیفم خونشون جا مونده کارت ملیم توشه ... الان سه روزه خوابیدم ... خسته شدم ...

- اون بنده خدا که از اون شب تا حالا تماس گرفته ... چرا نمیگی برات بیاره ...

... نمی دونم چرا اما می خواستم که برم و خودم اون کیف رو بردارم ... کی خواستم برم مطمئن بشم بچه ها از اومدن آقای پدر خبری ندارن ... یا اصلا التماس کنم بیمارمشون خونه ام ... نمی دونم ...

خاله اصرار کرد اما تو کله من نرفت که نرفت ...

لبهام خشکی زده بود اون زخم خیلی کوچیکه که به خاطر برخورد انگشترم با لبم بود هنوز هم سر جاش بود ... قیافه ام رقت انگیز بود اما برام مهم نبود ... دلم بد جور پیش بچه ها بود ... گوشیم زنگ خورد ... پوزخندی زدم ... بز دل از اون شب برای اولین بار به من زنگ زده بود ... به سیاوش زنگ زده بود و حالم رو پرسیده بود ...

فریده خانوم محکم بوسیدتم ... خوب میدونست که اون شب چه خبر بوده ... نه من حرفی زدم نه اون ... حال بچه ها رو پرسیدم ... گفت خونین ... گفت منتظرمن ... گفت برم ببینمشون ... این روزها آمار روز ها از دستم در رفته بود ... مردد بودم: فریده خانوم میگوید بیان جلوی در ...

- کسی نیست مادر جان بیا ... نذارن بفهمن بحثی هست ...

... پس بچه ها نمی دونستن ... پس اون بیرون بردنهام ... اون تو سایه موندن ها برای این بوده که حامد خان مثلا بچه ها شون رو از نزدیک ببینن ...

- همراز چرا این شکلی شدی؟

بازهم گوشیم زنگ خورد ... احتمالا خونه نبود یا اگه بود فریده خانوم مادری کرده بود در حقم و نگفته بود اومدم که دوباره زنگ زده بود ... بازهم بر نداشتم ...

- چیزی نیست یکم حال ندار بودم خوشگل خاله ...

... برای اولین بار شاید لفظ خاله رو به کار بردم ... حالا پشیمون بودم کاش یادشون داده بودم بگن خاله ... این طوری شاید برای نسبتم باهاشون جای پای محکم تری پیدا میکردم ...

بوسیدنشون سیرابم نمیکرد ... عصبی بودم و خسته ... فقط دلم میخواست از این جا فرار کنم ...

از در اتاق بیرون اومدم ... فریده خانوم سینه به دست داشت به سمت اتاق میومدبا دیدنم تعجب کرد: کجا مادر دارم برای چای میارم ... می خواستم حرف بزنی ...

- می شه این بار من رو عفو کنید ... واقعا شرایط روحیم ...

بازهم چشماش خیس شد: ما نم یخواستیم تو این طوری بشی ...

- ما؟

- حامی ... بچه ام می خواست یه جوری همه چیز حل بشه ...

... به زور اون پوزخندم رو پنهان کردم ... من الان به قول سیا حرف حساب تو سرم نمی رفت ...

- الانم خودش تو اتاق کارشه ...

- می خوام بچه ها رو ببرم خونه ام ...

... یکم این پا اون پا کرد: از خودش پرسی بهتره ...

... که چی بالاخره که باید رو در رو میشدیم ... کیفم هم اونجا بود مطمئنا ...

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم ... یاد اون شب هم حالم رو بد میکرد ... من همیشه از این جا بدم میومد ... اما این اتاق کار ... از وقتی که پر از اون عطر شده بود ... از وقتی بوی سیگار شکلات می داد ... از وقتی که پر از اون آدم اخم الود شده بود ... از وقتی که اون بوسه زیبا رو داشت ... جایی بود برای پناه بردن من ... الان هیچ جا نبود ... انگار همون چند بار نفس کشیدن حامد هم اون جا رو مسموم کرده بود ...

لای در مئا اون شب باز بود ... حامی بود داشت با رویا حرف میزد ... پس مهمان داشت ... خواستم بر گردم که با شنیدن اسمم ایستادم ... این عادت زشت رو نداشتم ... اما فهمیده بودم تو این خونه فقط این طور می تونم بفهمم اطرافم چه خبره ...
رویا: میخوای چی کار کنی؟

- نمی دونم ...

... نمی دونمش یه کلام بود و سرد. حامی گونه بود ...

- همراز میتونه زمینه رو آماده کنه ... این چند وقت هم که تو باهش رابطه خوب بوده ... بخواه کمکت کنه ... اون بچه ها به حامد احتیاج دارن ...

... دستم رو گذاشتم روی سینه ام ... یعنی؟ نه ... نمی تونست واقعی باشه ... نه انقدر هم این زندگی با من سر ناسازگاری نداشت ... من به این آدم اعتماد داشتم ... من این آدم رو ...

دستام می لرزید ... مطمئن بودم همینجا پشت این در می میرم ...

دستم رفت سمت در و بازش کردم ... رویا به سمتم برگشت ... حامی با دیدنم رنگش پرید ... از پشت میزش بلند شد ... دستم رو گرفتم به دیوار ...

- همراز ... !

... این اسم از دهن مردی بود که داشت با تعجب نگاهم میکرد ... آب دهنم رو قورت دادم ... اصلا دلم نمی خواست مثل این مدت دلش برام بسوزه یا اینکه فکر کنه نیاز دارم کسی جمعم کنه و بندازتمت به زور تو ماشینیش و بیره تحویل سیاوش و گلنار بده ... داشتم خفه میشدم ... لعنت به من که همیشه به همه اعتماد دارم و فکر میکنم مردم دوستم دارن ...

رویا به سمتم اومد و خواست کمک کنه بنشینم ... نمی دونم قیافه ام قابل ترحم شده بود اما تو آینه نگاهشون کسی که رو به روشن ایستاده بود تا ته دنیا نیاز به ترحم داشت که این آدم های متعلق به طبقه برتر این طور هول کرده بودن ...

دستم رو با آرامش از زیر دست رویا کشیدم بیرون ... نشستم روی همون مبل منحوس این چند وقت ... رویا با شرمندگی تو صورت حامی نگاه کرد که استیصال از همه وجناتش می ریخت اما محکم ایستاده بود ... با عصبیت نگاهی به رویا کرد: رویا شما بیرون باش ...

– آخه ... ببین همراز ... چیزه ...

– رویا گفتم شما پیش مادرم باش ...

... یه زمانی تا ته دنیا من از این لحن می ترسیدم ... یه مدتی ارزش حساب بردم ... این چند وقت اخیر لذت بردم ... اما امروز این جا ...

رویا از در اتاق رفت بیرون ... حامی روبه روم ایستاد گره کرواتش رو کمی شل کرد: چرا جواب تلفنهام رو نمیدی؟

... راست میگفت الان تنها نکته مهم این بود که ایشون سه بار تماس گرفته بودن و من بر نداشته بودم ...

شال رو روی سرم کشیدم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم ... این مدت بیشتر از این حرفها باهش بر خورد داشتم و خوب میدونستم این کلافگی که با عث میشه سر جاش هی جا به جا بشه برای زمانی که داره سعی میکنه جمله های مناسب پیدا کنه برای حرف زدن ... برام مهم بود؟ اعتراف میکنم بعد از شنیدن اون مکالمه اندازه ارزن هم برام مهم نبود چی میخواد بگه ...

موهام رو هل دادم توی شالم و سعی کردم قیافه عادی تری به خودم بگیرم ... نمی دونم تا چه اندازه موفق بودم سعی کردم صدام از این حمله نا جوانمردانه به عواطفم نلرزه: اومدم از تون اجازه بگیرم بچه ها یه چند روزی پیشم باشن ... اونها هم متوجه شرایط غیر عادی شدن و نیاز به آرامش دارن ...

تکیه اش رو از روی میز برداشت: چرا میخوای بیریشون؟

– می خوام آخرین تلاشهام رو هم براشون بکنم ...

اخماش رفت توی هم: منظورت رو از آخرین متوجه نمی شم ...

چشمام رو مالیدم رو زانو هام رو که بی اراده بالا پایین میرفتن رو به زور سرجا نگه داشتم: راستی اگر لطف میکنید کیفم رو بدید ...

– سؤال کردم ازت ...

نگاهش نکردم ... این بار عصبانی تر شد: نگام کن ببینم ... چی داری میگی؟

– متوجهم شما متوجه حرفهای من نشدید ... من اما متوجه تک تک اتفاقهای این چند وقت اخیرم شدم ...

این بار دستش رو محکم کشید به صورتش: نمیذارم ... نمی ذاری توضیح بدم ...

– واقعا نیازی به توضیح هم هست ... من منظورتون رو خوب گرفتم ...

از جام بلند شدم ... کیفم رو روی میزش دیده بودم ... رفتم سمت کیفم ... برش داشتم و روی دوشم مرتبش کردم

– من برات میاوردم ...

- زحمتتون میشد ... بچه ها رو می برم خونه ... چند روز بهم وقت بدید ... برای دیدن اون آقای پدر آمادشون می کنم ... فقط چند تا وسیله دارم اونها رو هم جمع میکنم ... چون دیگه نیازی به اومدن من به این عمارت نیست ...
... به وضوح جا خورده بود داشت نگاهم میکرد ... اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد و از اون حالت بهت به عصبانیت غریبی تبدیل شد: چی داری میگی؟

... با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و ایستاد رو به روم ... دستش رو آورد و بند کیفم رو توی دستش گرفت ...

- بشین حرف میزنیم ...

- من حرفی ندارم ...

- بشین بهت میگم ...

... حامی بود ... انتظام بود این لحن ... من هم همرازی بودم که آمادگی هر چیزی رو داشتم ... بند کیفم رو آرام از دستش کشیدم بیرون: من براتون خیلی احترام قائلم آقای دکتر ... اعتراف میکنم از وقتی شما اومدید اون تحقیر ها و توهین ها حذف شد ... من بچه ها رو راحت تر دیدم ... من ...

- نمی خوام این ها رو بشنوم ... یعنی چی دیگه نمی خوام اینجا بیای ... من ... یعنی ...

دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد ... و ادامه داد: بچه ها بهت احتیاج دارن ...

- شوخی با مزه ای بود ... استفاده از دختر بچه ای مثل من نیاز به این حرفها نداره ...

عصبانی شد ... در حد انفجار بود: همراز ... خیلی مراقب حرف زدنت راجع به خودت باش ... داری به من توهین میکنی ... و مهم تر از همه به خودت ... به وجود خودت داری توهین میکنی ...

- من ...

- تو چی؟ مگه دست خودته ... چی پیش خودت فکر کردی ...

... ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید ... پشتش رو بهم کرد: بشین همراز ... بشین حرف بزنیم ...

انقدر جمله آخرش حس عجیبی داشت که روی مبل کنارم نشستم ... برگشت به سمتم تکیه داد به میز و نگاهش که حالا بیشتر خسته بود تا عصبانی رو دوخت بهم: تو این جا رو دوست نداری؟

... واقعا این سؤال جاش بود؟

- مهم نیست آقای دکتر ... مهم نیست من چی دوست دارم ...

- برای خودت مهم نیست اگه ... برای من هست ...

... لعنت بهش چرا با من این کار رو میکرد ...

- اینجا خونه که نه ... یه جورایی جایی بود که خواهرم می موند ... بعد بچه ها بودن ... من ... نمی دونم ... الان من هیچی نمی دونم ... من فقط این رو میدونم که شما از من چی میخواید ...

پوزخندی زد: این تنها چیزیه که اصلا نمی دونی و هیچ سعی هم برای دونستنش نمیکنی ...

- باور کنید ... از ته دلم دارم میگویم ... باور کنید که الان اصلا تو شرایطی نیستم که حرفهای پیچیده رو بفهمم ... از من چی میخواید ... بچه ها رو آماده کنم برن با حامد و معشوقش زندگی کن؟! ...

... از جا پرید: خوب نگام کن خانوم کوچولو ... خوب نگام کن ... من همون حامیم که میدید من رو زانوهات میلرزید ... تا مدتها مستقیم تو چشمم نگاه نمیکردی ...

بغضم رو قورت دادم: راست میگوید ... اما من در مقابل شما ضعف ندارم ... منم همون همرازم که همون روز بهتون گفتم دوست ندارم نیوشا زور بشنوه ...

یه لبخند مثل نسیم از صورت در همش گذشت: منم دنبال همون همرازم که این روزها گم شده انگار ...

- من بین تمام خودخواهی های اطرافیانم گم شدم ... مامانم خود خواهی کرد ... مریض بود تلاشی برای موندنش نکرد ... روحیه اش رو نداشت ... رها نه به من فکر کرد نه به اون دوتا ... من رو بی کس تر از همیشه کرد ... الان هم ... می خواید بچه ها ...

- همراز من از تو چیزی نخواستم ... خواستم؟! ...

- جمله ای که رویا گفت غیر از ...

- درست نبود که گوش ایستادی ...

- الان وقت درس اخلاق به من نیست ...

- اشتباه نکن ... وقتی آدم جمله ها رو از وسطش بشنوه می شه تویی که الان نمی تونی درست تصمیم بگیری ... که میگی دیگه نیام ...

- اگه از اولش میشنیدم فرقی چی بود؟

این بار بهم نزدیک شد ... مبل رو کشید و دقیق رو به روم نشست ... انقدر نزدیک که زانوهاش به زانوهام میخورد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... کیفم رو توی بغلم محکم تر گرفتم ...

- فرقی تو این میشد که میشنیدی من گربه دست حامد نمی دم چه برسه به بچه ها ... که اگه بچه داشتم از این ها بیشتر دوست نداشتم ... همراز نگام کن ...

سرم رو بلند کردم ... تو چشمای این آدم چی بود که من فکر میکردم همه دنیا ازش حرف شنوی دارن که اون هر چی بگه میشه؟

- من یه بار بهت قول دادم بازهم تکرار می کنم من نمی دارم کسی جلوی دیدارت با بچه ها رو بگیره ... چرا دیگه بهم اعتماد نداری؟ من موندم ... این بچه ها مادرشون نیست ... تو خونه پدر بزرگ شدن ... هرچه قدر با بالاترین امکانات ولی آخرش ... آخرش اینکه اونا احتیاج دارن واقعا پدر داشته باشن ...

خواستم از جام بلند شم ... دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم ... دستش رو گذاشت روی زانوم: حرفام که تموم شد ... خودت که هر چی تو ذهنت بود زدی ... اون وقت از این اتاق میری بیرون ... هیچ کس این جا بهتر از تو نمیدونه ... نبودن پدر و مادر یعنی چی؟ تو می تونی کمک کنی اون بچه ها چیزی حداقل شبیه به پدر داشته باشه ...

– من نمی تونم به نیوشا بفهمونم بره به مردی پدر بگه که هر روز یه زن میاد تو زندگیش ...

عصبی تر شد ... با انگشت شصتتش گوشه لبش رو خاروند: تو حامد رو از دریچه رها میشناسی که فکر نمیکنم خودش هم زیاد شوهرش رو شناخته باشه ...

– یعنی دروغه؟! –

– دروغ نیست ... اما اون طوری نیست ...

– من ... اصلا ...

– همراز ... حامد هم یه ادمه ... اشتباه کرده ...

– خیلی خوب اشتباه ... اصلا خواهر من بدترین زن دنیا ... نمی خواستش ... چرا با منشیش گذاشت رفت ...

– من محض رضای خدا حتی یه کار برادر بزرگترم رو تایید نمیکنم ... الان ۳۹ سالشه ... یه سال دیگه میشه چهل سالش ... اون میخواد بدون اون دوتا بچه حداقل میشناسنش ...

– این حق رو داره؟! –

– ... –

– جواب من رو بدید ... می خوام بدونم ...

نگاهش رو از نوک کفشش به دستهای لرزون من دوخت ... پشت انگشت اشاره اش رو آرام روی دستهای مشت شدم کشید ...

این بار رو تکرار کرد و دوباره تکرار کرد و من ... نا خود اگاه مچ دستم باز شد ... کف دستم که به خاطر فشار ناخن هام قرمز شده بود رو نگاه کرد ... انگشتش رو خیلی آرام کف دستم میکشید ... روی تمام خطهای کف دستم رو با نوک انگشتش لمس میکرد و تک تک عضلات بدن من از اون انقباض در میومد و اون آرام آرام نفس میکشید ... دستم رو توی دستش گرفت و نگاه کرد به چشمام: من فقط یه چیز رو می دونک اون بچه ها حق دارن ... حق دارن پدر داشته باشن ... باش همراز ... مثل همیشه تو زندگیشون باش ... تو این عمارت باش ...

لیوان شیر رو گذاشتم جلوی نیوشا ... بیسکوئیتهای شکری خوشمزه اما بد شکل مادام هم روی میز بود ... کوشا لپهاش پر بود ... قیافه اش من رو به خنده می انداخت ... دستمال کاغذی رو گذاشتم جلوش از بس که این لیوان رو جا به جا میکرد روی میز میریخت ...

منتظر سیاوش و گلی بودیم ... قرار بود آویسا هم باشه و دسته جمعی شام بریم بیرون ... از دیشب نتونسته بودم درست بخوابم ... واقعا نیم دونستم قراره چی بشه ... من به اون آدم اعتماد داشتم؟ به حامی شاید اما حامد ... درسته که تا لحظه خروجم از

خونه سکوت کردم اما امکان نداشت دیگه پا تو عمارتی بذارم که حامد بود ... اونجا تا زمانی خونه خواهرم بود که اون مرد نباشه ... می تونستم بچه ها رو بیرون ببینم ... البته اگر ...

نیوشا: همراز چرا انقدر بی حالی؟

– چند وقته خیلی یاد پدرم افتادم ...

اخمای نیوشا رفت تو هم: تو پدرت رو یادته؟

– منم مثل تو فقط سه سال باهاش زندگی کردم ...

کوشا که حالا لپاش تکون نمی خورد: من که اصلا باهاش زندگی نکردم ...

... واقعا دوست نداشتیم چشمای زیباشون غم دار بشه اما این راهی بود که به هر صورتی باید می رتیم و هیچ کس هم نیم تونست جلوش رو بگیره ... اگه از راهش وارد نمی شدیم حامد خودش همه چیز رو به دست میگرفت ... رویا دیشب بهم زنگ زده بود و گفته بود اگر حامی این چند وقت سکوت کرده فقط برای این بوده که فکر می کرده حامد فقط اومده خودی نشون بده و بره و پس قرار نیست من و بچه ها چیزی بدونیم و اینکه حامی خیلی مقاومت کرده و با حامد هم درگیر شده سر نشون ندادن بچه ها حتی به حامد گفته تا دلش بخواد بهش پول میده بذاره همه چیز همین طوری که تا حالا بوده باشه اما حامد سفت و محکم ایستاده که می خواد تو زندگی بچه هاش باشه ...

– من از پدرم که نوای تار یادم میاد ... یه لبخند ...

نیوشا: من از حامد فقط گریه های مامان رو یادم میاد ...

... این خانه از پای بست ویران بود این جماعت تو فکر نقش ایوانش بودن ...

کوشا: من دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنینم ...

– من که میگم آدم باید راجع به هر چیزی که اذیتش میکنه حرف بزنه ...

کوشا بلند شد تا لیوانش رو توی سینک بذاره ... نیوشا خم شد سمتم: من تو حیاط دیدمش با عمو داشت حرف میزد ...

آب دهنم رو محکم قورت دادم: نیوشا ... شاید اشتباه میکنی ... من فقط می خوام که ...

– تو هیچ وقت الکی این شکلی نمی شی ... من بچه ام درست اما میفهمم ... اونا تو رو اذیت می کنن ...

با اومدن کوشا که هنوز اخماش تو هم بود نیوشا حرفش رو نصف گذاشت ...

موهای کوشا رو بهم ریختم ادای اخمش رو در آوردم بلند خندیدم: من کی انقد زشتم آخه ...

بغلش کردم و بازوش رو گاز گرفتم: تو همین قدر زشتی ...

– همراز ... من پدری که وقتی تو مدرسه همه با پدرشون میومد نبود تا بیاد رو هیچ وقت نمی خوام ...

بغضم رو قورت دادم ... این همه این چند وقت تلاش کرده بودیم این بچه ها عقده یا کمبودی نداشتن اما گوشا خیلی موفق نبودیم ... این آدم با خودخواهیش و افتادنش دنبال زنی که حتی ارزشش رو هم نداشت پشت سرش یک عالمه ویرانی گذاشته بود ...

احساس میکردم برای امشب کافی بود ... آخه من خودم هم به این کاری که داشتیم میکردیم کو چکترین ایمانی نداشتم ...
 با زنگ گوشی بلند شدم ... حامی بود ... بعد از سلام اون که معلوم بود تو شرکته چون مرتب وسط حرفش میپیریدن بالاخره
 وقت کرد حالم رو بپرسه ...
 - من خوبم ... بچه ها هم خوبن ... می خوام ببرمشون بیرون ...
 یکم سکوت کرد: ماشین بفرستم ...
 - نگران اشرف زاده هاتون نباشید با مرکب سیاوش میبریمشون ...
 - خودمونیم ها تو کم به من متلک نمی ندازیا ...
 لبخندی روی لبم اومد نمی دونم چه سحری بود تو حرف زدن با این آدم بد اخلاق و کم حرف که زیر بم های پنهان اخلاق
 من رو رو میکرد ... من اهل طعنه نبودم ...
 - باهاشون صحبت کردی؟
 سرکی به آشپزخونه کشیدم داشتن با هم صحبت میکردم ... تو دلم قربون صدقه خلوت خواهر برادرانشون رفتم ... همه ما تو
 زندگی این دو نفر سیاهی لشرگر بودیم ... اصل کاری ها یکی که نبود اون یکه بود هم که نبودش با هویت تر بود ... این دو تا
 ... فقط هم رو داشتن ...
 - همراز ...
 دوباره به خودم اومدم: تمام سعیم رو کردم ... موضعشون. خیلی خیلی محکمه ...
 پوفی کشید ...
 - در ضمن نیوشا هم فهمیده ...
 - چی؟!
 - داد نزنید آقای دکتر ...
 ... تمام جملات نیوشا رو براش باز گو کردم ...
 - واقعا دارم کلافه میشم ...
 این جمله ازش خیلی بعید بود از مردی که همیشه نقشه های اضافی هم داشت کم آورده بود ...
 - همیشه که ...
 - نه نمی شه ...
 - شما خودتون هم موافق نیستید ...
 - می دونم رویا باهات صحبت کرده من قبل از راه افتادن این سیل خیلی خواستم جلوش رو بگیرم اما این بار حامد خیلی
 محکم ایستاده و میخواد بچه ها ش رو ببینه ...
 پوزخندی زدم: بچه هاش ...

- همراه ما صحبت کرده بودیم ...

- نمی دونم دارم کلافه میشم ...

- من باید برم جلسه دارم ... بهتون خیلی خوش بگذره ... فقط این میون ... همراه مراقب خودت باش ...

... من که دلم دوباره پر از یه خالی عمیق شده بود گوشی تو دستم موند وقتی با خدا حافظی سریعی قطع کرد ...

نیوشا دامنم رو میکشید: همراه ... بریم حاضر شیم؟

- ایول داش سیا ...

- بین بین این بچه رو ... اون عمومی مبادی آدابت چرا زبون تو رو کوتاه نمی کنه ... من موندم ...

کوشا از صندلی پشت سرش رو خم کرده بود داشت با سیاوش بحث میکرد ... و من بار دیگه اعتراف کردم اگر من هم مرد

بودم و آویسا میومد تو زندگیم ... تئاتر رو که هیچی ... برای این عروسک خواستی و بی نهایت مهربون زندگیم رو هم رها

میکردم ... ته دل من و گلنار حتی اگر سوختنی بود برای خاکستر شدن آرزوهای دادشمون ... اون جلو یه فرشته چشم سبز

نشسته بود که هر لحظه دلت میخواست بیوسیش ... چند باری که نظر داد سیاوش نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم

بغلش کرد و آویسا هم هی تشر میزد جلوی بچه ها رعایت کنه ...

- خوب اونایی که بهشون خوش گذشته دست بالا ...

... بچه ها همراه این حرف سیاوش شروع کردن به فریاد زدن و من نگران بودم که آیا بعدها هم باز فرصت میکنم با بچه ها

برم پیتزا بخورم ... تو پارک بدوم ... نفس بکشم ... من که خوب می دونستم این تفریح رو مدیون رشوه ای هستم که فعلا

حامی داره بهم میده ...

آویسا هم از ماشین پیاده شد و گونه بچه ها رو بوسید ... کوشا هم اون رو محکم بوسید ... سیاوش الکی اخم کرد: کوشا خان

مراقب باش کلامون تو هم نره ...

- چرا؟ من می خوام با آویسا ازدواج کنم ...

با ما با صدای بلند خندیدیم ... سیاوش که انگار جدی جدی بهش برخورد کرده بود: تو اول بذار پشت لبِت سبز بشه بعد برای آویسا

نقشه بکش ...

آویسا با عشوهِ ذاتیش دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد: سیاوش ... چی کار بچه داری ...

سیاوش که معلوم بود چه قدر خرابه این خوشگل خانوم تو پالتوی سفیدشه خم شد و محکم پیشونیش رو بوسید ...

من که هنوز هم داشتم بلند بلند میخندیدم ... در رو برای بچه ها باز کردم و کلید رو دادم دستشون: نیوشا جونم در بالا رو باز

کنید برید داخل من الان میام ...

گلنار و سیاوش خواستن صحبت کنن که آویسا صورتم رو بوسید و گفت که تو ماشین میشنه ...

- خیلی این دختر دوست داشتتیه ...

... این رو واقعا از ته دل گفته بودم ...

سیا نگاهی به ماشین انداخت: به این خواهر زاده ات بگو چپ به دوست دختر من نگاه کنه من قاطی میکنم ...

- خوب حالا ... تحفه خان ...

گلی: همراز ... اگه حالت خوب نباشه به ما میگی دیگه؟

- من نگم هم اون حامی خان میاره من رو میندازه سرتون ...

گلنار: این جوری نگو ... از سر نجابتشه ... خودش روش همیشه پیشت باشه ... وقتی میای پیش ما تقریبا هر ساعت زنگ می زنه ...

... این حرفهای گلی برای من خیلی معنی ها داشت ... خیلی معنی هایی که داشتم تلاش میکردم بهشون فکر نکنم ...

با رفتنشون ... کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و انقدر نگاه کردم که ماشین از جلوی چشمم دور شدن ... لبخندی زدم ... بعد از یه هفته امشب کمی حالم بهتر شده بود ... نگاهی به چراغ روشن خونه انداختم لبخندم پهن تر شد این یعنی من کسی رو تو خونه داشتم ...

خواستم برم تو که دستم روی دستگیره خشک شد

- پسر من انقدر بزرگ شده که دختر می پسندد؟

... تمام بدنم از نفرت شروع به لرزیدن ... نمی خواستم برگردم نمی خواستم باور کنم که این صدا حقیقه ...

دست راستم روی دستگیره بود و دست چپم رو محکم مشت کردم و دونه عرقی که از پشت کمرم غلت خورد رو حس کردم ... سریع سرم رو بالا بردم تا مطمئن بشم بچه ها طبق عادتشون از پنجره آویزون نیستن که نبودن ... تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید جمله: برید از این جا ...

دستش کنار دستم روی در قرار گرفت با فاصله: صحبت کنیم ...

- صحبتی نداریم ...

- من دارم ... تا جایی که من میدونم مادرتون روی احترام به بزرگتر خیلی حساس بود ...

... این آدم آخر اعتماد به نفس بود ...

- مادرم دق کرد ... عین رها ... عین من ... حالا هم به خاطر همون احترام برید ... ما از همون ده سال پیش هیچ حرفی بینمون نموند ...

چشمم به اون دستهایی بود که یه زمانی رها رو مطمئنا نوازش هم کرده بودن ... نمیخواستم به چشماهایی نگاه کنم که رها رو عاشق کرده بودن ... نفرت من از این مرد ... اگر میشد اسم مرد رو روش گذاشت ... مال امروز دیروز نبود ... به تعداد تمام روزها بود ... به تمام اون روزهایی که من همیشه فکر میکردم همه چیز زیبا ست و نبود ... به تعداد تمام روزهایی که تمام خوشحالی هام ازم گرفته شد ... از روز مرگ رها ... دقیقا از همون روزی که آهنگها من رو به گریه می انداختن ...

- همراز ... من دنبال هیچی نیستم ...

- پس این جا چی کار میکنید ...

- من فقط ... بین اینجا جاش نیست ... وسط این کوچه که خوب میدونم همسایه هاش چه قدر فضولن ...

... این رو می دونست و نصف شبی جلوی در با یه دختری که همه میدونستن تنها زندگی میکنه سر و کله میزد؟

- من می خوام بگم ... متاسفم ...

این بار صاف خیره شدم تو چشمات ... جا خورد از نگاهم ... دستی به موهام کشیدم و روسریم رو کمی جلو دادم ... صدام رو که میلرزید کمی ولومش رو پایین آوردم: دقیقا این تاسف برای کدوم یکی از بدبختی هایی که این جا در جریانیه؟

- اگر بذاری ...

- به حرمت اون دو تا بچه برید ...

- بزرگ شدی و اصلا شبیه رها نیستی ... زیبا تر از تو بود ... اما ذره ای مثل تو نبود ...

- چون از شما به اندازه من متنفر نبود حتی تا لحظه مرگش ...

... می دونستم رنگم پریده ... فهمیدنش خیلی هم سخت نبود ... این آدم برای من کابوس بود ... از سرمایی که تا مغز استخوانم داشت نفوذ میکرد ... از لرزش تمام بدنم این معلوم بود ...

تو نگاهش یه تاسف عمیق بود ... حامد خواست دهن باز کنه که صدایی من رو از اون سرما انداخت درست وسط یه گرمای دلپذیر ...

- اینجا چه خبره؟

سرم رو بلند کردم مستاصل به مردی نگاه کردم که بد اخلاق و اخمو به حامد نگاه میکرد ... حس نگاهم رو گرفت که چرخید به سمتم ... با دیدنم یه قدم جلو تر اومد: چه خبره؟

حامد: حرف میزدیم ...

- همراز برو تو ...

نمی خواستم برم ...

تعلمم رو دید: با شما مگه نیستم ... حامد ما با هم حرف زده بودیم ...

حامد دست به جیب ایستاده بود ... از این برادر کوچکتر کوتاه قد تر بود و لاغر تر ... برادر کوچکتری که به شدت جدی و ترسناک بود ...

در رو باز کرد و با دست اشاره کرد: برو همراز هم سرده هم جلوی همسایه ها بده ...

رفتم تو راهروی تاریک و گرفته خونه ... تکیه دادم به دیوار ... صدایشون واضح میومد ...

- قرار نبود این کار رو نکنی؟

- اومدم باهش حرف بزنم اون شاید بفهمه من چی میگم ...

... حامی لحن ترسناکی داشت: بهت گفته بودم دور و برشون نچرخ ...

- دقیقا کدومشون؟

- حامد ... یه چیزی بهت میگم سعی کن خوب متوجه بشی ... اگر پدر اون بچه ها نبودی ... اگه داداشم نبودی و به خودت اجازه داده بودی نصف شب بیای جلو در جایی که توش هستن و ترسونده بودیشون و آرامششون رو بهم زده بودی الان یه دندون سالم هم نداشتی ...

... دستم رو روی قلبم گذاشتم که خودش رو به درو دیوار سینه ام میکوبید ... لحن حامی مثل همیشه بود ... محکم ... یه کلام . آروم ... و من متوجه شده بودم فقط این روزها منم انگار که زبونم جلوی این مرد انقدر درازه ...

- برادر کوچیکه یه زمانی من با دسته گل و شیرینی همین مسیر رو طی کردم و اومدم تو همین خونه ...

- اومدی تو همین خونه و از سر لج بازی با پدرت گند زدی به زندگی خواهرش ... حامد تو اجازه نداری یهو از آسمون تو زندگی اون بچه ها نازل بشی ...

- اونا بچه های منن ...

- خب خدا رو شکر که این رو میدونی ... سوار ماشینت شو و از این جا برو ... دیگه هم دو رو برش آفتابی نشو.

- اون رو بچه ها بیشتر از همه نفوذ داره ... من میخوام بدونم چرا بچه های من انقدر از من بدشون میاد ...

- این بچه ها برای اینکه بدونن دور و برشون چه خبره نیازی به کسی ندارن ... پدری که باید باشه و نیست ... مادری که مرده ... کافیه که نخوان بدونن ... حامد حرف من یه کلامه و بهت قول میدم ... قول میدم اگه فقط یه بار دیگه بی هوا بخوای تحت فشارش بذاری ... یادم بره باهات چه نسبتی دارم ...

- حامی حواست به سن این دختر هست؟!

- من حواسم به همه چیز هست ... نمی تونی مجبورش کنی باهات حرف بزنه ...

... من ... منی که هیچ وقت هیچ کس رو نداشتم تا این طور جلوی کسی برام دربیاد ... من برای اولین بار حرف مادام رو درک کردم که میگفت که سایه سر یعنی چی ... حامی ... حامی بود ... یه چتر بود رنگی نبود ... تک رنگ بود قرمز ... گاهی سفید ... گاهی آبی ... اما بود ... اون همیشه بود انقدر بود که تو روی برادری بایسته که حالا این جا بود ...

صدای کنده شدن چرخ های یه ماشین از روی آسفالت و بعد در نیمه بازی که کامل باز شد ...

- چرا اینجایی سرده؟

- ببخشید ...

یه لنگه ابروش رفت بالا: بابتته؟

- به خاطر ما با حامد درگیر شدید ...

- من با کسی معمولاً درگیر نمی شم ... تذکر میدم همه چیز حل میشه ...

... خداییش ته خود پسندها بود ...

- بچه ها خیلی وقته بالا تنهان؟

... این جمله یعنی میخواست بیاد بالا؟

کوشا و نیوشا وقتی خیالشون راحت شد که امشب هم خونه من میمونن ... رفتن تا بخوابن ... برای اونها هم حامی تبدیل شده بود به امنیت انگار ... حالا دیدنش برایشون پر از حس حل شدن مسائل بود ...

... روی میز روبه روش یه فنجان چای گذاشتم ...

- فشارت رو باید میگرفتم ...

- خوبم ...

- مطمئنی؟

به پشتی مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت و نگاهش رو موشکافانه بهم انداخت ...

- شما این جا چی کار میکردید؟

... یکم سر جاش جا به جا شد: چیزه ... اومده بودم بچه ها رو ببرم ...

- مرسی که اجازه دادید امشب هم بمونم ...

- همراز ... می دونی که این حرف زدن بالاخره باید صورت بگیره ... مگه نه؟

- با ... حامد؟!

هنوز داشت نگاهم میکرد ...

- نمی خوام ...

- باشه ... من بهت حق میدم نخوای با هاش برخوردی داشته باشی ... اما ...

- ببینید اون هیچ بینشی از بچه ها هم نداره ... فکر میکنه الان در باز می شه میگه بچه ها پدرتون اومد اونا هم بال پرواز در

میارن و به سمتش بال میکشن؟

- اون میخواد خیلی سریع فرصت داشته باشه تا جبران کنه ...

- به اینی که میگید خودتون هم ایمان دارید؟

- من حامد رو بهتر از تو میشناسم خانوم کوچولو ...

... سرم رو پایین انداختم از کلمه خانوم کوچولو ... این آدم کم حرف بود اما فکر نمی کنم هیچ کس می تونست متوجه بشه

که با جملات معدودی که به کار میبره چه طور میتونه انسانهای اطرافش رو مجاب کنه ...

حامی: من ... من برام مهمه حالتون خوب باشه ...

نگاهی اجمالی به خونه انداخت و لبخندی به گلدان محبوبه شب زد که عطرش تو خونه پیچیده بود ...

و ادامه داد: هر چند این جا فکر کنم همه حالشون خوبه ... همش سلیقه تو ا ... درسته؟

- مادرم که مریض شد پول کم آوردیم ... آخرینها وسایل نسیتا درست و درمون خونه رو فروختم چاره ای نبود ... به هر حال

باید پول دارو ها در میومد ... این مدت من کم کم وسایلی که میببینید رو جفت و جور کردم ...

- رها که تو حسابش کلی پول داشت من خودم همراه کلی پول به حسابش میریختم ...

پوزخندی زد: رها از اون پول خبری نداشت گویا اکبر خان نگفته بودن که رها فکر نکنه پشتوانه ای داره ... یه ماه قبل از مرگش کارت اون بانک رو بهش دادن ... در ضمن میدونستم هم من منتظر نمیشم کسی از غیب برام کاری بکنه ...

چهره اش که با حرفهای من وحشتناک در هم شده بود با جمله آخرم کمی باز شد: ولی من امشب از غیب رسیدم ...

- امشب از دستم در رفت ... همه اینا ... از این که حامد باعث شد خواهرم محتاج بشه ... نم یدونم همه اینا ها کنار هم که قرار میگیره باعث میشه نخوام که ببینمش ... من اون روزی که با به قول خودش با دسته گل اومد تو همین خونه رو یادمه ...

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرده بود: درضمن دسته گلشم دوست نداشتم ... خوشگل نبود ...

این بار بعد از مدتها بلند خندید: دیگه از جون گلا چی میخوای؟

- راستش رو گفتم ...

- گل چی دوست داری؟

- من همه گلهای دنیا رو دوست دارم ... گلی که حامد بخره رو دوست ندارم ...

- آدم مزخرفی نیست ...

- مزخرف تعریفش برای شما چیه؟

محمد تکه ای از سالاد میوه جلوش رو توی دهنش گذاشت و لبخند زد: مزخرف مردیه که به زناى مردم چشم داشته باشه ...

قاشق رو توی لیوان نسکافه ام تکونی دادم: تعریفهامون متفاوته ...

- اما تعریفمون از پول فکر کنم یکیه ...

پوزخندی زد ... خوب پول مهمترین مسئله این روزهای من بود ... به پولی که سیاوش بهم داده بود دست نزده بودم ...

گذاشته بودم برای روزهای خیلی سخت نمی خواستم بازم مجبور شه بهم پول بده ... و حالا محمد از طرف یکی از آشنایانش که از کارگردانهای به نام بود اومده بود با یه نمایشنامه شاهکار ... این یعنی شهرت بیشتر و البته پول بیشتر ...

کمی خم شد روی میز: همراز ... نریمان مرد بدی نیست ... یعنی چشمش دنبال اهلشه ... خیالت ازش راحت باش ... در ضمن می دونه تو برام چه جایگاهی داری جرات نداره دورو برت بپلکه ...

... حرفش با لبخند پهن دوتا از طرفدارهاش که برای امضا اومده بودن نصفه موند ... دو تا دختر که کمی با تعجب به من نگاه کردن ... مراسم عکس و امضا که تموم شد ...

محمد با دیدن کارت روی میزش پوزخندی زد: این میشه اهلش ...

- از من خوششون نیومد ... احتمالاً انتظار داشتن با یه تیکه ببیننت ...

- تو رو داشتن لیاقت می خواد ...

محمد همیشه خیلی رک و صریح ازم تعریف میکرد و این باعث میشد من دست و پام رو گم کنم ... به هول شدنم لبخندی زد

...

- پس چی شد خانوم خانوما مزده بدم همکاریت رو به نریمان؟
- چوب کاری میکنید دیگه با این تیم کار کردن برای من یه پرش خیلی بلند رو به بالاست اما این دلیل همیشه یکم نگران نباشم ...
- سهیل هم از زنش طلاق گرفته و الان یه خانوم دیگه تو زندگیشه ... نصف مردای این شهر همین ...
- سهیل اوایل که از نریمینه جدا شده بود تا مدتها بغض جای سردش توی تخت خوابشون رو داشت ... تا یه سال حلقه اش رو در نیاورده بود ... سهیل عاشق نریمینه بود ... این نریمینه بود که با اون خونه اجاره ای خیابون انقلاب و بدهکاری به اداره آب و برق کنار نیومد و سهیل رو گذاشت کنار ...
- یه تیکه از آناناس رو توی دهنش گذاشت: خوب راست میگی وضعیت نریمان فرق میکنه ...
- این آقای نریمان کیایی وقتی خانومش هفت ماهه باردار بود دوست دختر داشت ... اونم زنی که خودش متاهل بود و تا بچه داشت و شوهرش از تجار به نام این شهر بود ... همونی که هنوز هم اون رو ساپورت مالی میکنه و با پول شوهر همیشه درسفرش خرج هدیه ها و نمایش های نریمان رو می پردازه ...
- آمارات قویه ها همراز بانو ...
- لبخندی زدم به چشمای شیطونش و گفتم: جامعه ما جامعه کوچیکه نمی شه کسی کاری بکنه و ازش خبر نداشته باشیم ...
- نگران شوهر اون خانوم هم نباش اونم حتما کسی تو زندگیشه ...
- این رو نمی دونم اما این روابط برای من هضم نشده است ...
- بذار هضم نشده هم بمونه بانو ...
- به هر حال من به این کار احتیاج دارم ... هم از نظر مالی هم موقعیتی و خوشحال هم میشم باهاشون کار کنم و واقعا نمایشنامه قوی هم هست ...
- این چشمای قرمز حاصل اینه که داشتی این نمایشنامه رو میخوندی؟
- چشمام رو کمی فشار دادم: یکم این روزا تحت فشارم ... راستی یه شب شام با بچه ها بیاید پیشم ... بیرون با شما قرار داشتن سخته ...
- دوست نداری با من دیده بشی؟
- ... این سؤال رو انقدر راحت پرسیده بود که نمی دونستم داره شوخی میکنه یا جدی میگی ...
- نه باور کنید برای شما سخت میشه من رو که کسی نمی شناسه ...
- من از بودن باهات کیف میکنم ... این که چرا؟ اونش رو خودم فقط میتونم به خودم توضیح بدم ... پس یکی دو روز دیگه با هم میریم دفتر نریمان ...

به ساعت نگاه کردم باید می رفتم دنبال نیوشا دم مدرسه ... بعد از چهار روزی که رفته بودن خونه امروز قرار شد برم دنبال اون و کوشا و ناهار رو باهم بخوریم این اجازه به زور صادر شد ... یکی این که حامی مشکوک بود که چرا عمارت نمی رم ... و اینکه هی میگفت ماشین میفرسته برامون ...

مدرسه بچه ها دیوار به دیوار بود تقریباً و با عمارت پیاده ده دقیقه هم نبود ... ماشین چه کارمون بود ... محمد خیلی اصرار کرد من رو برسونه اما من حوصله نداشتم تا رسیدنمون به پارکینگ ماشینش ده تا دختر رنگ و وارنگ بیان دورش کنن و این وسط هم به من بدبخت با تعجب نگاه کنن ...

راه رفتن روی برگهای پاییزی که داشت کم کم تموم میشد رو دوست داشتم ... بوی این بارون نصفه نیمه رو هم ... صداهای اطرافم رو دوست داشتم ... خوشحال بودم که هنوز تعداد چیزهایی که دوست داشتم خیلی بیشتر از دوست نداشتم هام بودن ... رسیدم به مدرسه می دونستم ده دقیقه پیش تعطیل شدن و میدونستم که قراره تو دفتر مدیر منتظرم بمونه ... رعد و برقی زد و من دعا کردم بارون تندی نباشه تا بتونم بچه ها رو خوب ببینم ...

حیاط مدرسه خلوت بود و گوشه و کنار آشغال چیپس و پفک و کاغذهای گلوه شده بود ... لبخندی زدم به هیاهویی که هنوز هم توی دیوارها طنین داشتن با همون شعارهای تکراری بالای آب خوری هایی که تو این مدارس غیر انتفاعی لا اقل آبشون روان نبود با دست آب نخورید و النظافه و من الایمان ...

تقه ای به در دفتر مدیر زدم و با دیدن نیوشای رنگ پریده که کوله پشتیش رو بغل کرده بود و ترسیده نشسته بود کنار شوفاژ تمام حسهای خوب عالم از تنم پرید ...

- چی شده؟

- ترسید تو رو خدا خانوم انتظام ...

- من انتظام نیستم ...

مربی جوان بهداشت مدرسه به سمتم اومد ... منی که حالا نیوشای ترسیده رو محکم بغل کرده بودم ...

- نیوشا جون یه مسئله کوچیک براش پیش اومده ... اونم مهم نیست ما راجع بهش صحبت کردیم ...

نیوشای ترسیده با چشمای اشکیش سرش رو تکون داد ...

ذهنم داغون تر از اون بود که بتونم تحلیل کنم چی شده ...

دستی به موهاش کشیدم ... کوشا بیرون اتاق نگران و گریان نشسته بود ... دلم میخواست دم دستم بودن و تیکه تیکه شون میکردم ...

نیوشا از اضطراب براش اتفاقی افتاده بود که ماهها بود داشتیم برای درمانش و جلوگیری تلاش میکردیم ... اومدیم بیمارستانی که دکترش درش بود ... از صبح حال نیوشا بد بود ه و خجالت میکشیده به عوامل مدرسه بگه ... فشارش پایین بود و بهش یه سرم وصل کرده بودن ...

- من خوبم همراز نگران نباش ...

- چرا بهم زنگ نزدی؟

- مدرسه مون سخت میگیره نمی خواستم به هیچ کس بگم خوب خجالت میکشیدم ...

- چرا نمیگی چی این شکلیت کرده؟

- دیشب رفتم آب بخورم ... اومده بود خونه ...

... نیازی نبود پرسم کی ...

- داشت با یکی صحبت میکرد ...

... دستای کوچیکش رو دور مچم حلقه کرد و اشک ریزان گفت: همراز قول بده ... قسم بخور نمی خواد ما رو با خودش ببره.

ما بدون تو نمیتونیم ... بدون عمو حامی هم ... من دوست ندارم برم ...

نگاهی به دستای خوشگلش کردم و خم شدم و چماش رو بوسیدم: هرگز همچین اتفاقی نمیوفته ...

- من میدونم ... می دونم ما مزاحمیم ... خودم شنیدم عمه ملوک اون دفعه ای به عمو میگفت همراز وتو تا ابد که نمی تونید

این بچه ها رو سرپرستی کنید ... همراز ... تو می خوای ازدواج کنی؟ شوهرت ما رو نمی خواد؟ ما که با کسی کار نداریم ...

... داشتیم خفه می شدیم ... کدوم آدم مریضی میتونست با این بچه ها این کار رو بکنه ...

اشکم چکید روی دستای نازش: من ... هیچ وقت ازدواج نمیکنم ... من شماها رو دارم ...

- همراز ما خیلی تنهایییم ... کاش مامان بود ... اون موقع سر بار نبودیم ...

عصبانی شدم: کی این مزخرفات رو گفته؟

- همه میگن ...

- اون همه بی جا میکنن ... تو و کوشا همه زندگی منید من همه تلاشم داشته شماست ...

... قربونه این نگاه ترسیده رمیده برم ... من چی باید میگفتم ... چی کار باید میکردم ... همه حسهای بدنم خواب رفته بود

انگار ... همه وجودم عین یه تیکه چوب بود از شدت عصبیت جمع شده ... داشتیم روانی میشدم ...

در اتاق باز شد ... پزشکش با لبخندی وارد شد و من آروم از اتاق بیرون اومدم شاید بتونم نفس بکشم ... بوسه ای به پیشونی

کوشا زدم و ازش قول گرفتم از اونجا تکون نمی خوره رفتم به محوطه بیمارستان تا شاید یکم ... فقط یکم اکیشن پیدا کنم تا

بتونم این ریه های بهم چسبیده رو از هم باز کنم ... هر چند هر نفس ... هر گذر اکسیژن از گلوب سوزش عمیقی ایجاد میکرد

...

نیوشا رو برای آزمایش گرفتن بردن بیرون و من توی اتاق تنها ایستاده بودم ... کوشا روی نیمکت خوابش برده بود که پرستار

بخش برده بودتش تو اتاق استراحت پرستارها ... چشمم افتاد به در ... حامی نگران ازش وارد شد ... با دیدنم گام هاش رو بلند

تر کرد ...

- چی شده؟

– دیگه چی میخواستید بشه ... به من یه کلام بگید چی از جون ما میخواید ... این بچه ها سر بارن؟ سر بار شما؟ بدیدشون به من ... من که دارم التماس میکنم ... به پاتون بیوفتم قبول میکنید؟

چشماش گرد شده بود: اینا چیه داری میگی همراز؟ نیوشا چش شده؟

یه قدم بهم نزدیک تر شد ... به منی که تمام بدنم داشت میلرزید: گفتید اون بچه ها رو نمی بره ... پس این بچه از چی این جور می ترسه؟

... بغضم بزرگ تر شد: دارم میسوزم ... می سوزم از آتیشی که برادرتون دوباره به زندگی من انداخته ...

اشکم جاری شد لرزشم انقدر عیان بود که خودم می فهمیدم نمی تونستم حرفهام رو کامل بزنم ... حامی با تعجب و اخم آلود اما آرام و بی پاسخ انگار ایستاده بود تا من هر چه قدر میتونم خودم رو خالی کنم و یا شاید اون لحظه اون هم کم آورده بود ... از آخرین باری که این طور حمله عصبی داشتم چهار سال میگذشت ... احساس کردم میخوام بالا بیارم از همه حجم زهر توی ذهن و قلبم ...

اشک توی چشمام جوشید و در حالی که چونم از شدت لرزش عیان به هم میخورد: باید از روی جنازه من رد بشید ...

این رو که گفتم مچ دستم کشیده شد ... و من محکم تو آغوشش رفتم ... این حرکتش به قدری ناگهانی بود که چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده ... دستاش رو محکم دورم حلقه کرد ...

– نلرز لعنتی ... این طوری نلرز ... می خوای من رو دیوونه کنی؟

من که حالا احساس میکردم تو امن ترین جای دنیام ... از این حلقه محکم دورم ... از نفسهایی که نشانه های نگرانی داشتن ... انقدر شوکه بودم که نمی دونستم چی کار باید بکنم ... فقط کمی سر جام جا به جا شدم که شاید بتونم از اون حلقه محکم بیرون بیام که دستهایش رو محکم تر کرد: همراز همه حرفهات رو همین جا بزن ... همه دادهات و فحش هات ... همه چیز رو همین جا بگو ...

دست راستش آرام بالا اومد و یواش روی شقیقه ام کشیده شد ... احساس میکردم این گرمای اثر بخش از این آغوش این انگشتهایی که هربار این طور برای من معجزه میکردن کم کم دارن اون لرزش رو از بین میبرن ...

صداش با همون صلابت بود اما برای من این بار پر از آرامش: همراز ... نکن این کار ها رو با خودت و من ... باهام حرف بزن ... من منتظرم ...

... من که از وضعیتی که توش بودیم خجالت کشیده بودم کمی جا به جا شدم ... دسته ای از موهام رو آرام دور انگشتش میپیچوند: آرام باش ... دوتا نفس عمیق بکش ...

... نفس های عمیق و حلقه دستش دور بدنم و نفس کشیدن تو گرمای تنش و صداش که انگار بهم میگفت همه چیز درست میشه باعث شد نفسهام کم کم حالت عادی به خودشون بگیرن و قلبم که داشت از جاش در میومد دوباره ریتم نرمال بزنه ... این مرد درد بود و درمان نیز هم ...

کمی من رو از خودش جدا کرد: نگام کن ... چرا سرت پایینه؟

خوب چی میگفتم؟ خجالت میکشیدم ... از خودم ... از این بی پروایی ... از این آغوش ... و از همه بیشتر از وجود خودم که چرا انقدر آرامش گرفته بودم ...

هیچ کس به غیر از سیاوش اجازه نداشت از یه حدی به من نزدیک تر بشه و حالا من نمی دونستم دقیقا چرا انقدر حس های متناقض دارم ... خجالت ... آرامش ... حتی ترس ... اما ته احساسم یه قلقلک بود ... یه نوازش آروم ... مثل تاثیر سر انگشتهای این مرد ...

- همرازی که سرش پایین باشه رو دوست ندارم ...

... این جمله معانی زیادی داشت ... و من ... همراز تنهایی که همه نمودش رو صحنه بود ... می ترسیدم چیزی برداشت کنم ...

کمی ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد ... ته نگاهش حالا پر از سؤال بود ... آروم پرسید: همراز؟! - من ... یعنی ...

لبخند او مد روی لبش از این سردرگمی من: همراز حالا بهم بگو چی شده؟ من این جام تا همه چیز رو حل کنم ... این لحن برای من غریب بود ... غربتی که عجیب هم آشنا به نظر میومد ... همون آشنایی که قرنهای زن بودن رو به تمام زندهای عالم یاد داده بود ... همون لحنی که تک تک نتهای موسیقی زن بودن رو به صدا در میآورد و باعث میشد فکر کنی ... این آدم برای تو قدرتمندترین قهرمان هاست ... قهرمانی که حتی مثل آشیل همون پاشنه ضعف رو هم نداره ... بدون این که نگاهش کنم این بار انگار که مخاطبم کرواتش باشه همه چیز رو برایش تعریف کردم ... صدای تند نفس هاش باعث شد تا بالا رو نگاه کنم ... من این آدم رو عصبانی دیده بودم اما فکر نمی کنم تا به حال این طور عصبانی شده بود ... چشماش گرد شده بود ...

- این مزخرفات رو کی گفته ...

- منم سئوالم همینه

- دیشب من خونه نبودم ... احتمالا او مده دیدن مامان من نمی دونم چند بار باید بهش تذکر بدم ...

- فقط اون نیست که ... عمه ملوک این حرفها رو چرا میزنن؟

- ایشون دو سه روز پیش متوجه شدن که حامد برگشته و می گفتن بچه ها رو باید حامد نگه داره من مخالفت کردم اون بحث پیش اومد و گفتیم من و خاله شون هستیم در کنار این بچه ها ... لعنت به من ...

... پیشونیش رو خاروند و یه قدم بیشتر به عقب گذاشت: از دست من هم دلخوره؟

نشستم روی صندلی: نمی دونم ... به خدا ...

دستش رو کرد توی جیبش: همراز یکم به خودت مسلط باش بگم بیان فشارت رو بگیرن؟

- نه ... من خوبم ... یعنی الان خوبم ...

... لبخندش پهن تر شد ... خودم سریع فهمیدم چه سوتی دادم از گونه هام حرارت زد بیرون ...

با تقه ای که به در خورد ... نیوشا همراه پرستار جوونی وارد شد ... به سمتش رفتم یکم رنگ به رخسارش برگشته بود ... حامی هم به سمتش اومد و دستش رو به سرش کشید ... نیوشا با دیدنش برای اولین بار لبخند زد ...

- عمو جان شا چرا از مدرسه به ما زنگ نزدی ...

پرستار: خوب عمومی عزیز ... برادر زادتون تقدیم به شما و خواهرش ...

... من رو خواهر نیوشا دیده بود ...

حامی با همون ژست خاص خودش که باعث شد لبخند طفلک پرستاره جمع بشه: می تونم با پزشکش صحبت کنم؟

خم شد و بوسه ای به پیشونی نیوشا زد ... کاری که انگار بیش از من باعث تعجب شدی خود نیوشا شد ...

با رفتنشون از اتاق ... دستی به جای کبودی سوزن و سرم زدم و بوسه ای به پیشونیش زدم: همراز قربونت بره ... بهتری؟

- چرا گذاشتی عمو بره از دکترم بپرسه ازش خیلی خجالت می کشم ...

- به این چیزا فکر نکن پرنسس ... همه چیز رو درست میکنیم ...

- دیدی من رو بوسید؟

از نگاه شادش معلوم بود چه قدر به این حس پدرانہ احتیاج داشته ... دلم ضعف رفت برای نشاطش و با خودم اعتراف کردم ... امروز روز عجیبی بود انگار خیلی دیوارهای این آدم ریخته بود ... انگار پوسته هاش ریخته بودن و خود حامی نمایان شده بود ... خجالت میکشیدم حتی پیش خودم اعتراف کنم ... این آدم زیبا ترین حس زندگی رو به من تو این اتاق سفید رنگ هدیه کرده بود ... حامی خیلی ساده ... با رفتارها و عمل ساده اش تونسته بود به من و نیوشا حس آرامش و امنیت رو تزریق کنه ...

- همراز امشب میای پیش من؟

... به خودم قول داده بودم دیگه وارد اون عمارت نشم: راستش رو بخوای ... یعنی ...

- بیا دیگه

- کجا میخوای ببری خالت رو؟

سر هر دو مون چرخید به سمت چارچوب در که حامی ایستاده بود ...

- همراز بیاد خونه ما ...

- همراز نه ... خاله ...

- شما چه اصراری دارید سن من رو ببرید بالا ... دیدید همه فکر میکنن خواهر بزرگ ترشونم ... چرا اصرار دارید بفهمن خاله ام و پیر شدم ...

نیوشا: تو پیر نمیشی ... تو خوشگلی ...

- چه ربطی داره پرنسس ... تو که مامانت رها بوده به من نگو خوشگل ...

... بعد چشمام رو براش چپ کردم که باعث شد بلند بخنده ... نگاهم افتاد به حامی که به دیوار تیکه داده بود داشت با لذت ما رو نگاه میکرد تو نگاهش مهر بود ... حمایت بود ... و من تازه فهمیدم که یاد گرفتم از بین تمام اون غرور این حس های خاکی رنگ رو درک کنم ...

پرستار برای تزریق وارد شد و از ما خواست که بیرون باشیم ... چشمکی برای نگاه نگران نیوشا زدم و اومدم بیرون ... لبهام خشک خشک بود و سرم از اون همه فشار داشت گیج میرفت ... یک دستم رو به دیوار گرفتم ...

وارد راهروی بیمارستان شدیم بوش هم اذیتم میکرد ...

برگشت به سمتم و دستش رو دراز کرد سمتم ... دستم رو به دیوار گرفتم: خوبم آقای دکتر ...

- خوب نیستی نه؟! -

- از بیمارستان خوشم نمیاد ...

- فکر نمیکنم کسی دوست داشته باشه ...

- مادرم رو تو بیمارستان از دست دادم ...

- حالش خوبه مگه نه؟

- البته که خوبه ... همراز یادته نیم ساعت پیش چه حالی داشتی ... یکم رعایت خودت رو بکن ...

کمکم کرد روی نیمکت بشینم: میرم چیزی بیارم بخوری ... بعد از اون حمله عصبی باید بهت آرام بخش میزدیم ...

- شما دوست داری به من آمپول بزنی ...

- جواب دختر های زبون درازی که سر بزرگترشون داد میزنن آمپوله ...

با چشمای گرد نگاهش کردم: الان شما شوخی کردی دیگه؟

- میریم در خونت وسایلت رو بردار برای شب ...

- من عمارت نمیام ...

- فکر کنم الان هم تو شوخی کردی ...

کوشا روی پام دراز کشیده بود و دستی به رد اشک روی گونه اش کشیدم و دوباره بغض کردم ... نیوشا هم روی صندلی جلو خوابیده بود ...

توی آینه چشماش رو دیدم ...

- گریه نکنی همراز ... که این بار شاک میشم ...

- رها که رفت با خودم قسم خوردم نذارم گریه کنن ... اما موفق نبودم ...

- من هم چند وقت پیش با خودم قسم خورده بودم نذارم یه نگاه پر از جادو غمگین بشه ... اما شده ... از دست آدم در میره گاهی ... درستش میکنم ...

... من که هنوز تو تحلیل جمله آخرش مونده بودم: من بهتون گفتم شما قهرمان نیستید ...

- این جمله ات ناراحتم میکنه ...
- آقای دکتر ...
- خواهش میکنم همراز ... دست از این آقای دکتر گفتنت بردار ...
- ... این آدم امروز چش بود ... داشت همه چیز رو زیر رو رو میکرد ...
- اون طوری نگاهم نکن ... چند وقته میخوام بهت بگم انقدر این آقای دکتر رو تکرار نکنی ...
- آخه ... من ...
- می دونم تو با همه با احترام صحبت می کنی ... به جز حامد ...
- حقشه ...
- اخماش رفت توی هم: همراز ...
- توجه دارید همش دارید به من تذکر میدید؟
- توجه داری دل نازک شدی؟! بچه ها رو میبریم خونه بعدش باهم جایی میریم ...
- کجا؟! ...
- می خوام بشینیم و حرف بزیم ...
- من و شما؟
- من ... تو ... و حامد ...
- با باز شدن مجدد در ماشین اون موج سرما تبدیل شد به گرمی همین بوی ادکلن و نفسی که این چند وقت چند باری از نزدیک حسش کرده بودم و همه وجودم پر میشد ...
- توی دستش یه لیوان بزرگ و یه جعبه خیلی کوچیک بود ... لیوان رو به سمتم گرفت: این رو بخور یکم حالت سر جاش بیاد ... اینم پماد ویتامین آ ...
- لیوان رو از دست راستم به دست چپ منتقل کردم و با تعجب نگاهش کردم: این پماد؟! ...
- برای اون لبایی که پوسته پوسته شدن ...
- ... از خجالت سرم رو پایین انداختم ... این آدم این روزها بی پرواتر از این حرفها شده بود که بشه نسبتش رو با حامی انتظام پیدا کرد ...
- پماد رو روی داشبورد گذاشتم ...
- اون معجون رو هم بخور ... می دونم تو یکی دوساعت آینده نیاز به انرژی داری ...
- این چیزها کمکی به من نمیکنه ...
- به تو فقط شنیدن و صحبت کردن کمک میکنه کاری که عجیب داری ازش فرار میکنی ... من به خاطر خودت ... صرفا به خاطر خودت میخوام حرفهات رو بزنی و بشنوی ...

- شما منتظرید ...

- من هیچ انتظاری جز یه حال بهتر و یه همراه پر از انرژی بعد از این گفتگو ندارم ... بخشش حامد ... گذشتن از چیزهایی که تو حس کردی و میکنی ... تماما مربوط به خودته و هیچ کس حق دخالت نداره ...
... یه جرعه از اون معجون پر از گردو و شیرین مزه رو قورت دادم: خیلی سنگینه ...
- نه برای تو ... بخور ...

- شما همش به من دستور میدید ...

لبهام نا خود آگاه جمع شد ... دست خودم نبود ... لوس شده بودم. نگاهش یکی از زیباترین نگاههایی بود که تا به حال بهم داشت: گاهی احساس میکنم دوست داری اذیتم کنی ...
با چشمهای گردم نگاهش کردم: اذیت؟! من که ...
لبخندش زیادی شیطنت داشت: بخور دختر ...
- کجا قراره بریم ...

- کافی شاپ همیشه ... عمارت هم همیشه ... خونه حامد هم نمیریم نمیخوام ببرمت به پاش ... بهترین جا شرکت منه ... اون جا الان تو این ساعت کارمندها هم نیستن ...

... من که هنوز در فکر یک ساعت پیش بودم که غر زده بود اعتراض کرده بودم که حرف نمی زنی و نیمام ... و مثل همیشه حامی مستقیم تو صورتم نگاه کرده بود و یه کلام گفته بود باید ... از همون باید های حامی وار ... حالا با این جمله انگار تمام اون یک کلامی و زور گویش رو فراموش کرده بودم ... انگار نه انگار ...

نفس عمیقی کشیدم و برای دومین بار پا توی شرکتش گذاشتم ... شرکت توسکوت مطلق بود ... معلوم بود تقریبا همه کارمندها رفتن فقط منشیش هنوز اون جا بود که با دیدنمون از جاش بلند شد ... حامی ابروهایش رو دوباره گره زده بود ...
خانوم جوون بسیار زیبایی بود شاید زیباترین چشمهایی رو داشت که تا به حال دیده بودم ... پالتوی بلندی به تن داشت و شالش صورتش رو کامل قاب گرفته بود ... سلامی کرد: آقای دکتر براتون چای بیارم؟

- شما مرخصید ... البته قبلش دو تا چای رو میخوام ... فردا ساعت ۱۰ اینجا باشید امشب دارید دیر تر میرید منزل ...
- ممنونم آقای دکتر ...

روی مبل اتاقش نشستم و با خودم گفتم این چند وقت انقدر رفتار و نگاهش به من متفاوت بود که یادم رفته بود این آدم در حالت عادی چه قدر بد اخلاق میشه ...

به ساعتش نگاه کرد ... عجیب بود که احساس میکردم از منی که قلبم توی گلویم میزد هم بیشتر نگرانم ... پالتوش رو آویزون کرد و دمای گرمای اتاق رو بالاتر برد: فکر میکنم تا ده دقیقه دیگه این جا باشه ... همراه ...
نشست روی مبل روبه روم: خوب نگام کن ... به هیچ صورتی نمی خوام خودت رو اذیت کنی ...
- این کار من رو اذیت میکنه ... حالا میگی اذیت نکن ...

- این کار درست ترین کار توی این موقعیته ... تو باید حامد رو بشنوی ... اون باید تو رو بشنوه ... من اینجام و بهت قول میدم که طرف هیچ کدومتون نیستم ...
- پس اگر بی طرفید ما رو تنها بذارید ...
- این امکان نداره ...
- دیدید بی طرف نیستید ...
- یکم به سمتم خم شد: بله بی طرف نیستم اما حس می کنم طرف من رو اشتباه برداشت کردی ... همراز جایی ... بازهم تاکید میکنم هر جایی که داشتی اذیت میشدی یا خودم حس کنم که داری اذیت میشی این بحث کات میشه ...
- چای که رو به رومون قرار گرفت باز من این خانوم رو نگاه کرد ... با بیرون رفتنش حامی لبخندی زد: چرا این بنده خدا رو این طوری نگاه میکنی ...
- خیلی خوشگله ...
- کی؟
- همین منشیتون دیگه ...
- نمی دونم دقت نکردم ...
- شوخی نکنید ... مگه میشه همچین زیبایی رو ندیده باشید ...
- من چشمم جایی هستش که دلم اونجا باشه.
- ... این جمله اش باعث شد لبخند بزنم ... زیبا ترین جمله برای جلب اعتماد بود ... برای هر زنی این زیباترین حس دنیا میتونست باشه و برای اولین بار با خودم اعتراف کردم زن حامی شاید یکی از خوش شانس ترین زن های دنیا باشه ...
- صدای پایی که به این اتاق نزدیک میشد شاید برای هر کسی فقط یه صدای پا بود ... اما برای من حضور یه آدمی بود که انگار که تنها کارش پاره کردن تمام پرده های احترام و آرامش زندگی من بود ...
- از در وارد شد ... خسته به نظر میرسید ... حامی اخم آلود و جدی باهاش دست داد ...
- حالش چه طوره؟
- روی مبل رو به روی من نشست و آرنجش رو گذاشت روی زانوهاش و این سؤال رو پرسید ...
- زانو هام رو تکون میدادم ... با خودم تکرار میکردم آرام باش ...
- اما نمیشد: براتون مهمه؟
- حامی که ساکت پشت میزش نشسته بود با شنیدن این جمله از من که انگار استارت یه جنگ لفظی بود سریع خودش رو به کنار من رسوند ... من روی مبل دو نفره نشسته بودم ...
- همراز ... چرا نمیخواهی بپذیری اونا بچه های منن ...

- خواهش میکنم من رو نخندونید ... اونایی که ادعا میکنید بچه ها تونن ... همونا رو ۱۰ سال پیش گذاشتید رفتید ... بگذریم از خواهر بد بخت من ...

دستاش رو محکم کرد توی هم ... عجیب بود که به نظرم میلرزید ...

حامی: حامد قرصهات رو خوردی؟

- آره ... نیوشا خوبه حامی مگه نه؟

- گفتم که بهت خوبه نگران نباش ...

پوزخند بلندی زد که باعث شد بهم نگاه کنه و با خودم اعتراف کردم این کوشا عجیب شبیه این آدمه ...

- همراز ... بزرگ شدی ... اما انگار تو هر سالش ذره ذره کینه از من کنار گذاشتی ... زمانی که من میرفتم یه دختر بچه با لباس های عجیب غریب بودی و لاغر ... خانوم شدی ...

حامی سر جاش کمی جا به جا شد ... حامد لبخندی روی لبش اومد با این جا به جا شدن: این مقدمه برای اینه که بهت بگم تو از زندگی زناشویی ما هیچی نمیدونستی ...

بغضم رو قورت دادم: راست میگی اما چیزهای دیگه ای هست که بدونم ... این که خواهر من درد داشت و این درد رو شما به جونش انداخته بودی ... خواهر من قبل از شما مشکلی نه با بارون داشت ... نه با کوچه های خلوت ... نه با پاییز ... اما بعدش چشمش به اون کوچه خشک شد ... از درون سوخت ... از عصیانی که تو خودش خورد و بیرون نداد ... شما رفتی و خواهر من رو با سری پر از فکر و دلی پر از درد تنها گذاشتی ... من اینا رو میدونم ... راست میگی من از زندگی شما هیچی نمیدونم ...

... نفس نفس میزد ... حامد با تعجب نگاه میکرد: همراز ... من ...

- یه لحظه بهم اجازه بدید ... خواهر من انگار بعد از رفتنتون تمام داشته هاش شکسته بود ... براش فقط یه مشت دروغ مونده بود ... یعنی بعد از شما رها یه هیچ کامل بود ... یه هیچ ... متوجه میشید ...

بغضم رو که داشت خفم میکرد سعی کردم کنار بزنم ... انگار هیچ چیز نمیتونست جلوی کلماتی که انگار سالها زندانی شده بودن و حالا بیرون زده بودن رو بگیره ...

لرزش لبهام باز دوباره داشت تکرار میشد: این عشق رو شما شروع کردی ... یه طرفه هم تمومش کردی و حتی برنگشتی نگاه کنی که پشت سرت چه خرابه ای به جا میذاری ... حالا حرف از یه دختر کو چولو میزنید ...

من میفهمم خواهرم چه قدر براش تلخ بود که حتی نمیتونست چرا تموم شد ... من به یاد دارم ... خواهری که یه سال بود زایمان کرده بود چه طور شیرش خشک شد ... بودم زمانی که هر شب اون پیراهن شبی که براش خریده بودید رو می پوشید تا ببینه رژیمش جواب داده. یا نه ... فکر میکرد اگر اون پیراهن تو تنش بی نقص واپسه شوهرش بر میگردد ...

... اشک روی گونه ام لغزید دلم میخواست همونجا بمیرم ... عجیب بود اما برق اشک رو توی چشمهای حامد هم دیدم ... حامدی که لرزش دستش بیشتر هم شده بود ...

دستم رو گذاشتم روی کاناپه: خواهر من غروری براش نمود ... می دونید هیچ کاری از دستم برای خواهری بر نمیومد که مردش ... عشقش به دنباله یه هیجان ... یه تن تازه ترکش کرده بود ... دلم میخواست اون شبها که خواهرم به دنبال مسکنی بود تا درد زخم خیانت رو التیام بده و پیدا نمیکرد ... پیداتون میکردم و ...

اشک از چشمش لغزید و افتاد رو گونه اش ... انگشتهام باز شروع کرد به لرزید: حالا اومدید دنباله چی؟

- بچه هام ...

- اونا واقعا بچه هاتون؟

اشک روی گونه اش رو پاک کرد: همراز ... من اشتباه کردم ...

- همین ...

- به خدا همین ... آرنجهاش رو گذاشت روی زانوهایش و دستاش رو کرد توی موهایش: منم بچه بودم به خدا ... پدرم ... پدرم ... هیچ جوهره با من کنار نمیومد ... اون عمارت برای من جایی برای خواب و بود فقط ... لج میکردم با اکبر خان انتظام که دنیا رو تک بعدی میدید ...

گیر داد بهم ... خسته شده بود ... آبروش به قول خودش در خطر بود ... من به دنباله یه جو محبت بودم ... یه پدر ...

- همون پدری که قرار بود برای بچه هاتون باشید دیگه؟

- اولین بار تصادفی دیدمش ... با اون محله نا آشنا بودم ... دوستم می خواست بره دنباله دختر عمه اش که عاشقش بود ... دختر عمه اش با یه پری از مدرسه اومد بیرون ... هیچ زنی بعد از اون به زیبایی رها نبود ...

دستام مبل کاناپه رو چنگ زد ... این طور شاید لرزششون کمتر بشه ... چند لحظه ای نگذشت که انگشت هام از اون حالت منقبض در اومدن ... با لمس سرانگشتهایی که این روزها خوب بلد بودن من رو چه طور آروم کنن ... سرانگشتهام انگار تو امن ترین جای دنیا قرار گرفتن ... سرم رو چرخوندم به سمت صاحب اون آرامش ... کسی که نگران داشت نگاهم میکرد ... این نگاه و این آرامش ارتباط مستقیم داشتن با قلب در تپش من ...

- همه چیز اولش یه بازی بود انگار ... رها کوچیک بود ... خیلی خیلی کوچیک ریا، ساده بود ... پدرم پاش رو گذاشته بود رو گلوم ... اصرارش به رویا بود ...

... انگشتهام یه لحظه فشرده شدن ...

- من ... رویا از سرم زیاد بود ... اما ... اون روز ... من متاسفم همراز ... فقط فکرم به اون دخترک هیجان زده ای که یه ماه بود با خجالت پشت گوشی باهام حرف میزد رفت ...

دست آزادم رو جلوی دهنم گرفتم: بیچاره خواهرم ...

- من همه رو بدبخت کردم ... خودم رو ... پدرم رو رها رو ...

- من رو ... هیچ وقت ... هیچ وقت نمیبخشمت ...

لرزش صداس بیشتر شد: خونمون قشقرق شد ... یه دخترک ۱۵ ساله که خوب هیچ ... بالاخره شد ...

[COLOR="Red"] احساس آدم های برنده رو داشتیم وقتی جلوم مثل خیال و ارزو نشسته بودو همه تعریف میکردن از زیباییش و وقتی همه از اکبر خان ریشه خانوادگی عروسیش رو میپرسیدن اون جوابی نداشت ...

اشکش افتاد روی شلوار خاکستری رنگش: مشکل ما بلافاصله بعد از عروسی شروع شد ... یه عروسک تو خونم بود ... همراز ... رها صرفا یه عروسک بود ... زیادی ساده بود ... مهریون بود ... اما ... نمی تونستم زیاد بهش اعتماد کنم ... رفتارهاش با خانواده ما جور در نمیومد ... من داشتم فوق میخوندم ... حتی حاضر نمیشد دیپلمش رو بگیره براش معلم میگرفتم ...

از زیر دستی که باهاش محکم دهنم رو گرفته بودم نالیدم: مگه قبلش نمی دونستی ...

- شناختی نداشتیم ... ازش ... به خدا نمیخواستیم این طور بشه ... اصلا فکرش رو هم نمیکردم ... هرچی میگذشت اون تاثیر زیبایی هم از بین میرفت ... یعنی بعد شش ماه اون زیبایی هم برام کشش رو از دست داد ... همراز ما یه حرف مشترک هم باهم پیدا نمی کردیم ... اشتباه برداشت میکرد ... با زندهای فامیل به جای یاد گرفتن رقابت میکرد ... بچه بود ... باردار شد ... دو سال بعدش بازهم باردار شد ... دیگه ازش چیزی باقی نمونده بود ... افسردگی گرفته بود ... اون خونه ... همراز نمیخوام خودم رو توجیح کنم اما ...

همه چیز شده بود اجبار ... التماس نگاهش باعث میشد بهش نزدیک شم ... روشنگ تو اون دوره وارد شد ...

... با مشت کوبید به زانوش: لعنت به من ... به جای اون زن ترسیده خونه یه زن سر حال پر حرف که می شد باهاش خوش گذروند بود ... به خودش میرسید ... زیباییش یه دهم رها هم نبود اما همه کار ازش بر میومد. و زبل بود ... از من بزرگتر بود اما برام مهم نبود ...

نشست زیر پام ... خونه دو تا بچه بودن که دوستشون داشتیم اما غر غرهای پدرم بود لعنتهای مادرم ... بچه هایی که گریه میکردن و من رو دوست نداشتن ... زنی که با دیوار خیلی هم فرقی نمی کرد و بیرون زنی که ...

گریه اش بیشتر شد و من ... حس کردم ابراز وجود کسی که شاید هیچ ارتباطی به برادرش نداشت ... [/]

- رفتیم با روشنگ اشتباه بود اما چاره ای نبود ... پدرم ... رها ... نمی دونم ...

- ده سال ... ده سال با روشنگ خانومتون بهت خوش گذشت؟

- هر چی میخوا بگی بگو ... اصلا بیا بزن توی دهنم عوض تمام اون سختی های رها ... اما همراز ...

- اما چی؟ واقعا دلم میخواد بدونم اما چی؟ خودت دختر داری ... حتی اگر حالا که داره خانوم میشه یه بار هم موهاش رو نوازش نکرده باشی ... می فهمی با خواهر من چه کردی ...

- به اون خدایی که بالای سر شاهده من تقاص رها رو پس دادم ... هنوزم دارم پس میدم ...

- لابد روشنگ خانوم قالتون گذاشت ...

- همراز ... من به اونا احتیاج دارم ... اونها هم به من ...

... دیگه سعی نکردم بغضم رو بخورم: هیچ وقت ... هیچ وقت رها رو دوست داشتی ...

- کاش یکم لایق دوست داشتنش بودم ...

... صدای بلند هق هق گریه ام تو غرق شد در بودن حامی ترین حامی ...

- بهتری؟

چشمایی که درست باز نمیشن رو از نور قرمز رنگ تابلوی مغازه روبه رو که خاموش روشن میشد به اون خاکی رنگهای پر

سؤال چرخوندم ... صدام به خاطر هق زدن هام کمی دو رگه بود: نمی دونم ...

به در ماشین تکیه داد دستش مشت بود روی زانوش: همراز ... ای کاش کاری از من بر میومد ...

با انگشت اشاره و شصتم چشمم رو مالیدم: شما هر کاری ازتون بر میومد انجام دادین ... حامدعاشق شده بوده دیگه من چی

بگم ...

- خودت هم میدونی همه حرفش این نبود ... خیلی حرفهای دیگه هم شاید داشت بگه ...

- شایدها دردی از من دوا نمیکنن همون طور که باید ها هم در مانی نبودن ... باید هایی که انگار این وسط فقط و فقط

مختص رها بودن و بس ...

- همون باید ها رو پدرم سالها سعی کرد برای من و حامد هم بذاره ... من نمیگم ایرادی بر رو حیات من یا پدرم وارد نیست

تنها چیزی که برای ما غیر قابل بخشش بوده و هست مردی هست که زن داشته باشه و چشمش بیرون از خونه باشه ... کلا

مردی که کنترلی روی چشمش نداشته باشه ...

- به همین خاطر در تموم این سالها به پاداش اشتباه برادرتون براش پول فرستادید و ازش حمایت کردید؟

- هنوز هم بابت این مسئله از من دلخوری؟

- دلخوری من چه اهمیتی داری؟

کمی من کرد اما محکم تر از هر زمانی گفت: برای من مهمه ...

... خیلی دوست داشتم بپرسم چرا اما ... امشب ... با تمام این همه تلخی تزریق شده به روح و جسمم جواب این سؤال رو گم

خواهم کرد ...

- بی ادبی میشه اگر ازتون خواهش کنم من رو برسونید خونه؟

با تعجب زیادی پرسید: خونه؟

- بله دیگه خونه ...

- با این حالت؟ حتما شوخی میکنی ... میریم عمارت ... تازه به نیوشا هم گفتمی که ...

- من به نیوشا توضیح دادم که احتیاج دارم تنها باشم ... الان واقعا دوست دارم برم خونه ام ...

کمی خم شد توی صورتم: همراز ...

- فقط خواهش میکنم به سیاوش هم زنگ نزنید ... هر بار اون ها رو هم زاراه میکنم ...

- چرا لج میکنی؟

- لچ نیست ... من فقط نیاز دارم با خودم ... خاطراتم تنها باشم ...
- ... اشکی روی گونه ام چکید که عصبانیش کرد: من چه کنم با این اشکا؟ چه طور انتظار داری با خیال راحت برم خونه و با این حالت تنهات بذارم؟
- من انتظاری ...
- داری عصبانیم میکنی ... می ریم عمارت ...
- نه ... نمی ریم ...
- ... خودم هم از صدای گرفته و فریاد گونه خودم جا خوردم ... با تعجب دستش روی سوئیچ خشک شد برگشت به سمتم ...
- بعد از این همه محبت این حرکت خیلی بی ادبانه به نظر میرسید ... سرم رو از خجالت پایین انداختم: ببخشید ...
- ... سکوت کرده بود ... سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم ... که داشت با محبت نگاهم میکرد ... محبتی که هر چه قدر میگذشت پرده به پرده عیان تر میشد و هر پرده ای که کنار میرفت ترس و واهمه ملسی رو به جون من می انداخت ...
- باشه عمارت نمیریم ... میریم یه جای دیگه ...
- جای دیگه؟! ...
- میبرمت پیش رویا ...
- رویا؟! ...
- اون تنها خانومی که من میشناسم و بهش اعتماد دارم ... انتخاب کن ... ببرمت پیش رویا ... گلنار و سیا ... یا بیای عمارت؟
- می خوام همین جا پیاده شم ... برم از اون لبو فروشه برای خودم لبو بخرم ... برم تجریش رو بالا پایین کنم ... بعد هم با مترو برم خونه ام و بخوابم ...
- با گوشه انگشت شصت لبش رو خاروند و ماشین رو کامل پارک کرد و پالتوش رو از پشت برداشت ...
- چی کار دارید می کنید؟
- می ریم تجریش رو بالا پایین کنیم ... لبو هم میخوریم ...
- با دهن باز خیره شده بودم بهش ...
- لبخندی روی لبش اومد: بعدا پشت سرم نگی زور گو ام ...
- من؟ کی؟
- کلاغا برام خبر آوردن ... حالا پیاده شو خانوم کوچولو ...
- در ماشین رو قفل کرد و من هنوز مدهوش اتفاقی بودم که داشت میوفتاد ...
- دکمه های پالتوش رو بست و رو کرد بهم: چرا ایستادی؟
- یه سؤال دارم ازتون ...

یه قدم بهم نزدیک شد و دستش رو آروم آروم بالا و شال دور گردنم رو محکم کرد و لبخندی به دسته موییم که از شالم بیرون اومده بود زد: بپرس ...

چشمم رو ازش گرفتم و دوختم به نوک کفشم که نا خود آگاه به سنگ کوچیک زیر پام بازی میکرد: شما میخوايد از دل من در بیاريد؟ یعنی فکر میکنيد اين طوری کارای حامد جبران می کنید؟
سکوت انگار جوابش بود ... سرم رو آروم آروم بالا و نگاهش کردم ... معلوم بود سئوالم به مذاقش خوش نیومده ناراحت شده بود انگار: جبران میشه این طور؟

... تو دلم چیزی ریخت ... ناراحت شدم ... دنبال جواب دیگه ای بودم انگار این یه جواب زیادی دو پهلویی بود ...
- نیازی نیست جبران بشه ...

... این رو گفتم رو چرخیدم برم که مانعم شد: همراز ... خیلی جوابها دارم برای سئوالت ... اما این جا جاش نیست ... من جوابگوی حامد نیستم ... تو هم رها نیستی ... چند باری هم ازت خواستم که جدای از این دو نفر بتونی با من حرف بزنی ... الان هم تا بیشتر عصبانیم نکردی راه بیوفت ...

آرام باهم راه افتادیم ... قدم زدن با این دکتر با اتیکت بین شلوغی های زمستونی تجریش کمی غریب به نظر میرسید ...
با فاصله خیلی کمی ازم راه میرفت و تمام حواسش به منی بود که کنارش داشتم راه میرفتم ... می دونستم قیافه داغون و خسته ام برای خیلی ها عجیبه ...

رسیدیم به چرخ دستی که ازش بخار بلند میشد ... ایستاد ... آستین پالتوش رو گرفتم: من شوخی کردم ...
... خیلی عجیب بود این آدم با اون دبدبه و کبکبه بره از اون پیرمرد با کلاه نمدی سبز رنگ لبو بخره ...
به مشت دستم دور آستین پالتوی لبخندی زد: چرا ... پیر شدم برای این کارا؟
- ای بابا چه اصراری دارید به بالا رفتن سنتون ...

خنده ام گرفته بود روی نیمکت نشسته بودیم ... خیره بودم به بخاری که از لبوی قرمز رنگ بیرون میومد ... یه تیکه اش رو با وجود اینکه میسوزوندتم گذاشتم توی دهنم: خیلی خوشمزه است ...
لبخندی به شوقم زد و دستاش رو کرد تو جیب پالتوش: هر چیز ممنوعی خوشمزه است ...
- این که ممنوع نیست ...

- بهداشتی هم نیست ...

- دکترید دیگه ... الان به خاطر بهداشتی نبودن نمی خورید ...

- دوست دارم که تو بخوری ... حالا بخور تا بریم به قول خودت بالا پایین کنیم تجریش رو ...

خنده ام گرفته بود از بالا پایینی که گفت ... لبخند زدم ...

- تو رو راحت میشه خوشحال کرد ...

– مرسی که تو آرزوی امشبم همراهیم کردید ...
 چرخید کامل به سمتم: تو فقط آرزو کن همراز ... من اینجا هستم ...
 آرزو ... آرزو کردن ... این آدم این روزها از من هم خیال پرداز تر شده بود؟ چی داشتم در برابر این نگاه در برابر این لحن زیبا و
 این آدمی که همون قهرمانی بود که اصرار داشت بهش ...
 نفسم رو حبس کردم ... اون انگار برای خودش تعریف کرده بود که الان چرا روی این نیمکت تو سرمای زیر صفر تهران
 نشسته من اما ... آیا میدونستم با این ظرف یه بار مصرف قرمز رنگ توی دستم و چشمهایی که از زور گریه باز نمیشن چرا
 این جا نشستم؟ رو نیمکتی که نور بالای گنبد امام زاده صالح روشنش میکرد؟
 چشم از من گرفت و به روبه رو خیره شد ... نفس عمیقی کشید: من ازت انتظار هیچ چیزی رو ندارم همراز ... به خصوص تو
 این شب ... فقط می خوام که خودت باشی ... زندگی کنی ... به خودت فرصت بدی ... من برای تنهایی احترام بر انگیزت برای
 تنهایی تمیز و زیبای احترام قائلم ... برای اعتقادات برای حتی دلخوری هات ...
 – من هم برای هر چیزی که مربوط به شماست احترام خیلی زیادی قائلم ...
 ... جمله ام از نظر خودم زیادی ساده بود اما انگار برای اون تحلیل به مراتب عمیق تر دشات که چشمه‌هاش هم خوشحال
 شدن ...
 پاهام رو به هم گره زدم و کمی به خودم لرزیدم ...
 – سرده نه؟ میخوای پاشیم راه بریم؟
 – یعنی بالا پایین کنیم؟
 لبخندی زد: من نمی دونم منظورت از بالا پایین کردن چیه؟
 – شما اصلا جوونی کردید؟
 – اگر منظورت از جوونی کردن بیرون علاف چرخیدن برای حروم کردنه وقته ... که نه جوونی نکردم ...
 – منم جوونی نکردم یعنی وقتش رو نداشتم ...
 با لبخند زیبایی برگشت و نگاهم کرد: تو هنوز هم خیلی جوانی و این یکم ...
 زیر لب با صدای پایین گفت اما من شنیدم: من رو میترسونه ...
 – من ترسناک نیستم ...
 با تعجب نگاهم کرد انگار انتظار نداشت شنیده باشم ...
 – البته که نیستی ...
 سیگارش رو روشن کرد و من خیره به قرمزی نوک سیگارش گفتم: من مثل این قرمزی سیگار شما سوختم این چند وقت ...
 – همه ما به نوعی سوختیم ...
 – اما حامد مثل ته کبیرتی که سیگار رو روشن میکنه اما هیچ وقت نمیسوزه زندگی کرده ...

- منتظر بودم صحبت به حامد برگردد ...

- قبول کنید تازه باهاش صحبت کردم ... منم دوست دارم بدون فکر کردن حرف زدن رو ... منم دوست دارم تو یه نمایش کوچیک نقش یه آدم مهم رو بازی کنم ... این که با صدای قلبم زندگی کنم ... من همه این ها رو بدون بودن مادر و پدرم فقط با بودن رها هم میتونستم تجربه کنم که نشد ... من قانع نشدم ...

پک عمیقی به سیگارش زد: قرار هم نبود قانع بشی ... این صحبت فقط برای این بود که تو بپذیری این آدم هست ... برگشته و قصد و نیتش چیه ... من و تو بخواییم یا نخواییم این آدم پدر اون بچه هاست ... تو یعنی الان تو زندگیت هیچی نداری؟

- چرا ... دوستایی دارم که همشون خانواده ام شدن ... یه جورایی من هم گرفتار روزمرگی های زندگی شدم ...

- الان هم گرفتار همون روزمرگی ها هستی؟

... چی میگفتم ... می گفتم حضورت ... نفست ... محبت های گاه و بی گاه لایت و پر از حسست ... تمام اون روزمرگی ها رو از بین برد؟ میگفتم یه حس آرام و زیبا هست ... مثل یه خط پر رنگ قرمز وسط زندگی آرام و گاهی موج داره من؟ میگفتم خودم تعریفی برای این حس ندارم؟ برای من این نقطه انگار نقطه صفر کردن تمام اتفاقات این چند روز بود ...

لبخندی به سکوت طولانی زد و اشاره ای به نوک دماغم کرد: یخ کردی ... بلند شو ... یکم راه بریم ... دیگه دوست داری امشب چی کار کنی؟

- دلم میخواست تو محله خودمون راه برم ... همه رو بشناسم سلام کنم و نمی دونم ... من خلم جدیم نگیرید ...

- برای محلنتون نمی تونم فکری بکنم اما دوست دارم باهات از کنار اون مغازه ها رد بشم ...

ظرف خالی رو انداختم توی سطل و راه افتادم کنار این مردی که امشب عجیب شده بود ... امشب انگار همه چیز رو پاک کرده بودیم و همه چیز رو داشتیم از اول شروع میکردیم ... و این یعنی فراموش کردن دقیقا سه ساعت پیش و تمام نسبت هایی که این مرد جذاب کنار دستم با عامل تمام ناراحتی های زندگی من داشت ...

- هولم نکن سیا ...

- یعنی جدی جدی میخوای با نریمان کار کنی؟

- چه طور مگه؟

گوشی رو بین شونه ام و سرم نگه داشتم تا بتونم بندهای آل استار رو محکم کنم ...

- هیچی کاراش خیلی موفق هست. یه جورایی هم بار هنری دارن هم شدیداً گیشه رو راضی میکنن ... حالا نقشت چیه؟

در رو قفل کردم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم: نقش اول ...

فریاد زد: ای ول ... همراز این عالیه ...

می شد حسرت ته کلامش رو گرفت و چیزی نگفت ... نه خوب نباید بگم که اون حسرت مخفی شده ته خوشحالیش رو گرفتم ...

ورودم به پلاتوی محل تمرین همراه شد با لبخند پت و پهنی که زدم ... این بوی دوست داشتنی و تکراری رو نفس کشیدم ... این جا جای من بود ... هر جای دنیا هر اتفاقی که برای من میوفتاد برام مهم نبود اینجا توی این اتاق تاریک ... روی اون صحنه در حالی که کاغذهای متن مچاله میشدن توی دستم قرار که میگرفتم همه چیز پوچ به نظر میرسید ... حتی دلتنگی عمیقی که برای هم بازی معروفم احساس میکردم ... حتی نگاه کمی آزار دهنده آقای کارگردان هیچ کدومشون هیچ اهمیتی برای من نداشتن ... وقتی توی نقش زن جذاب و شادی فرو میرفتم که همه تلاشش برگردوندن مرد مورد علاقه اش به زندگی بود که ازش بریده بود ...

- همون جواری که سهیل و محمد میگفتن عالی هستی ...

لبخندی به مرد روبه روم زدم ... مردی که اصلا پیش زمینه خوبی ازش نداشتم سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول کفش هام کردم ...

- می دونی خیلی هم جوونی انقدر رو انتظار نداشتم ...

... دیشب هم یادمه این زیادی جوون بودن رو از زبان حامی شنیده بودم اما اون لحن کمی نگران کجا و لحن کمی هیز این مرد روبه روم کجا اخمام رو کردم توی هم ...

- هر دوشون به من خیلی لطف دارن ...

- محمد الکی از کسی تعریف نمیکنه ... خلاصه اینکه به گروه خوش اومدی برای نقش یارا فکر نمیکنم میتونستم بهتر از تو پیدا کنم ... حالا بیا بریم ...

مقنعه ام رو کمی بیشتر جلو کشیدم: کجا؟

- خوب همگی جمع میشیم خونه من بعد از تمرین طبقه بالای این جاست یه قهوه میزنیم ... کمی کار رو تحلیل میکنیم ...

... باید از اول کار موضعم رو مشخص میکردم: ببخشید ... من معمولا تو دوره‌می ها شرکت نمیکنم ...

... اخماش رفت تو هم این یعنی بهش بر خورده بود ...

- آخه فرصتش رو ندارم ... جایی تدریس می کنم که بالا فاصله از این جا باید برم اونجا ...

... خوب دروغ دروغ هم نبود اما راست هم نبود چون الان فقط میخواستم برم خونه کتاب بخونم و بخوابم ...

- باشه ... هر طور که راحتی ... پس فردا راس ساعت ۱ بعد از ظهر منتظرتم ...

... صدای زنی که با طنازی نریمان رو صدا میکرد نگاهم رو کشوند به بیرون جایی که ایستاده بودیم ... زنی که شک نداشتم

... همون الهام خانوم معروفه ...

اخماش یکم رفته تو هم و دستاش رو توی هم قفل کرده بود ... گلنار با چشم و ابرو به سیای بد اخلاق اشاره کرد و لبخند زد

... به نظر من که خنده نداشت ... اما قیافه سیا با مزه شده بود ...

- به محمد بگو ...

- واقعا پیشنهاد هوشمندانه ای بود آقای داداش ... برم چی بگم به محمد ... بگم ببخشید کار گردانی که بهم معرفی کردید هیزه ...
- برو بگو به دوست محترمتون تذکر بده دست از سر من برداره ...
- من خیلی چیز مستقیمی ازش ندیدم ... اصلا نباید انگار برات تعریف میکردم ...
- اخماش بیشتر رفت تو هم: همراز عصبانیم نکن ... من یادم نبود این همون نریمان ...
- یادت بود هم چیزی تغییر نمیکرد ... مگه از این جور آدم ها دیگه تو تتاثر نداریم؟
- گلنار: مگه فقط اونجاست ... ما پزشک و وکیل و کارمند و چه می دونم تو هر جمعی آدم مشکل دار داریم ... تو فقط مراقب خودت باش ...
- اون که نمیخواه به من حمله کنه ... من فقط نگاه مزخرفش رو دوست ندارم ... این که هی اصرار داره تو دور همی هاشون شرکت کنم رو دوست ندارم ...
- سیا: تمرین بعدیتون من میام ...
- لبخندی زد: بی خیال سیا میخوای بیای دست به یقه بشی؟
- آره میخوام با قدره پیام تو بگم آی نفس کش ...
- با لحن لاتیش که من رو یاد اجراهای بی نظیرش می انداخت خندیدم اما خنده خیلی شادی هم نبود ... نگاه نریمان این چند وقت اذیتم کرده بود ... شوخی هاش خیلی از موارد خارج از خط بود ... باوجود اخمهای عیان من هم شوخی هایی میکرد که نه مناسب خودش بود نه من ... و نه موقعیت شغلیمون ...
- حالا اخمات رو باز کن آقای مهندس ... شام میریم بیرون یا نه؟
- چرا نمیریم مموش خوشگل من ... پاشو حاضر شو میریم دنبال آویسا و بعدش هم میریم همون رستوران انتخابی آبجی بزرگه ...
- هنوز تو فکر بود و معلوم بود نتونسته حرفهای من رو هضم کنه ...
- گلنار: سیا خیلی نگرانته ... همراز به پولش فکر نکن اگه اذیت شدی بیا بیرون ...
- من رو که میشناسی اگه احساس کنم چیزی با اعتقاداتم و اخلاقیتم جور نیست کلا بی خیالش میشم اما دروغ هم نگم این چند وقت شدید هم به پول احتیاج دارم ...
- راستی از رامین چه خبر؟
- خدا رو شکر این مدت خیلی سرش به کار خودش گرم بوده و زیاد به پر و پای من نیپچیده تو خیال خودش بهم وقت داده فکر کنم ...
- همراز یه چیزی بگم ...
- در حالی که سرم تو کمد بود تا لباس مناسب امشب پیدا کنم سرم رو گفتم: بگو خانوم دکی ...

- حامی ...

مانتو توی دستم خشک شد ... اما سرم رو از کمد در نیاوردم: حامی چی؟

- تو هیچ حسی نسبت بهش نداری؟

... این سؤال پیچیده ترین سؤالی بود که تمام این مدت ذهنم رو مشغول کرده بود ... حس غریبی داشت این سؤال ... در من حس های خنک و شیرینی به ایجاد میکرد ... همون حسی که وقتی تو زمستون بیرون خیلی سرده از سر کار بر میگردی ... چراغهای خونه ها روشن ... گاهی توی کوچه بوی پیاز داغ میپیچه ... حامی برای من حس یه خونه با چراغ روشن ... گرم و عاری از تمام مشکلات بیرون رو داشت ... همون طور دلم رو میلرزوند بهش فکر کردن ... اما ...

- همراه؟

مانتوی چنگ زده رو روی تختم انداختم و خودم نشستم روی تخت: حس من به حامی تو اوج سادگی فوق العاده پیچیده است ... من ...

گلنار لبخند پهنی زد: فهمیدنش سخت نیست که ته اون دل کوچیکت چی میگذره ...

- من هنوز خودم نمی دونم چه خبره تو چی فهمیدی؟

- همراه ... قبل از این که تو جریان این رودخونه قرار بگیری ... همه چیز رو در نظر بگیری ...

رو تختی ام رو که توی دستم مشت کرده بودم رها کردم و بلند شدم: رودخونه ای وجود نداره ...

- اون آقای دکتری که اون طور برای تو نگران بود ... اون آدم ... اون نگاه و اون صدا ... رودخونه نیست ... سیله ...

- به به خانومای خوشگل من امشب باید چند تا جبهه رو داشته باشم ... حواسم باید جمع جمع باشه ...

بعد هم صداس رو انداخت توی گلوش و انگشتی به سبیل نداشته اش کشید و اشاره ای به من کرد: به خصوص شما حاج خانوم ... پالتوتون خیلی کوتاست ...

با صدای بلند خندیدم

گفت: نخند دختره سرتق مگه باهات شوخی دارم ...

بارونی سورمه ای رنگم خوب خیلی کوتاه بود ... شال خردلی رنگم رو کمی جلو کشیدم و براش ادایی در آوردم و بوتهام رو از توی کمد با عشوه در آوردم ... با چشمای گرد نگاهم کرد: چه ادا هایی یاد گرفتی گیسات رو میکنم از این اداها رو جای دیگه در بیاری ...

... به قیافه اش که این بار جدی شده بود لبخندی زدم: سیا ...

- زهره مار ... این بار شوخی ندارم از این قرها نیا ی ها ...

هنوز مشغول کل کل بودیم که موبایلم زنگ زد حامی بود ...

- سلام ...

– سلام همراه خواب که نبودی؟

به ساعت دیوار نگاه کردم: ساعت تازه نه و نیمه ... شما پاک من رو گذاشتید جای نیوشا ...

خنده کوچیکی کرد: خیلی هم فرقی ندارید ...

– نه خیر خواب نیستم تازه میخوام برم بیرون ...

لحنش یکم جدی شد: جای مهمیه؟

... لحنش خنده ام می انداخت: آدمی که میخواد من رو ببره احساس آدمهای مهم بهش دست داده ...

این بار واقعا جدی شده بود: می خواد ببره؟ . یعنی تو نمیخواهی بری به زور میخواد ببره؟

... این آدم ذهنش به کدوم سمت میرفت؟

سیاوش و گلنار که انگار فهمیده بودن کی پشت خطه با لبخند نگاهم میکردن ...

– نه سیاوش می خواد شام ما رو ببره بیرون ...

این بار لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرده بود: بهت خوش بگذره ...

... خواستم دلیل زنگ زدنش رو بپرسم که سیا تلفن رو از دستم کشید: سلام علیکم آقای دکتر ...

– ...

سیا خنده بلندی کرد و کمی از ما فاصله گرفت ...

گلنار بهم نزدیک شد . دستش رو دور شونه ام انداخت: این برق چشما جواب همون سؤال منه که سرت رو کرده بود تو کمد و

به روی خودت نمیآوردی ...

میزی که سیا انتخاب کرده بود کمی از در فاصله داشت ... آویسا رو به روم بود ... سیا کنارش نشسته بود و گلنار هم کنار سیا

... صندلی کنار من که در حقیقت بالای میز بود رو خالی نگه داشته بودن ... هنوز کاری که سیا کرد رو باور نمیکردم خیلی

جدی حامی رو هم دعوت کرد و جالب این که اون هم قبول کرد وحالا منتظر بودیم تا بیاد ...

یه دسته از موهام رو دور دستم میپیچدم

آویسا: همراه ... چه قدر این رنگ بهت میاد ... خیلی ترکیب این دو رنگ رو دوست دارم ...

... بحثی راجع به رنگ و ترکیباتش تو معماری هنر شروع شد و من لذت میبردم از صحبت با این دختر مطلع و جذاب که هر

کلمه ای که میگفت یک بار بر میگشت به سمت سیا و بهش لبخندی از ته دل می زد ... لبخندی که دل من رو میلرزوند چه

برسه به سیا ...

– سلام ...

همگی با سلامی که سیا کرد سرمون رو بلند کردیم و با دیدن حامی که تو کت شلوار و کروات زغالی رنگش از هر موقعی

شیک تر و جدی تر به نظر میرسید از جامون بلند شدیم ... تا سلام کنیم ...

شام رو که سفارش دادیم ... سیا راجع به شرایط شرکتی که توش کار می کرد صحبت میکرد و حامی در کمال آرامش و جدیت بهش گوش میکرد و من در حالی که پایه لیوان رو به روم رو توی دستم می چرخوندم نگاهش میکردم ... این مرد آرام و جدی و قابل احترام که کنارم سر میز نشسته بود شاید جواب تمام سئوالات این چند روز بود ... مردی که دیدنش به من در اوج هیجان آرامش ژرفی میداد پر از حس زندگی ... از کی این اخم ها دیگه به نظرم برنده نبودن؟ یا شاید از کی این آدم دیگه به نظرم اخم آلود نیومده بود؟ نمی دونم ...

– همراز امشب خیلی ساکتی؟

... من مخاطب سئوالش قرار گرفته بودم: گوش میکنم ...

– به بحث های اقتصادی؟ فکر نمیکنم ...

– چه طور به نظرتون در این مورد ها نباید نظری داشته باشم؟

لبخندی زد: به نظر من که تو میتونی راجع به هر چیزی صاحب نظر باشی ...

سیا با لودگی چشمکی بهم زد و من بهش چشم غره رفتم ... خودم میدونستم این سکوتم از سر اون حسیه که راضی نبودم که این مرد کنارم باشه و حواسش به من نباشه ...

آویسا و حامی یه مدت بعد راجع به ایتالیا و زیبایی هاش شروع به صحبت کردن و من احساس کردم انگار من و گلنار بدجور کنار گذاشته شدیم ...

آویسا میخواست برای تجدید آرایشش بره دستشویی و سیاوش هم بلند شد تا همراهیش کنه ... گلنار هم موبایلش رو دستش گرفت و با اجازه ای گفت و بلند شد و من چاقوی دستم رو توی بشقابم تکون میدادم ... سکوت بینمون بود ...

سرش رو کمی خم کرد و به صورتم نزدیک کرد ... این طوری میتونستم بوی ادکلنش رو که با بوی توتون پپ قاطی شده بود حس کنم و اعتراف کنم این بو برام خالصه آورده ...

– خوبی همراز؟

سرم رو بلند کردم ... چشماش زیادی به چشمام نزدیک بود ... من خاکی چشماش رو با این لبخند ته نگاهش دوست داشتم ... خوبم ...

– سیاوش من رو دعوت کرد اما یادم رفت بپرسم دلیله این دعوت چیه؟

– به خاطر آویساست انگار تونسته ازش جوابهای امیدوار کننده بگیره ...

لبخند مهربونی روی صورتش اومد: خوب پس این خانومیه که سیاوش به خاطرش از آرزوش گذشته البته خیلی هم عجیب نیست ...

... چرا یه لحظه یه حس ناراحت کننده اومد توی ذهنم نمیدونم ... سعی کردم عقبش بزنم: بله عجیب نیست ... آویسا عین فرشته هاست ...

... نمی دونم تو نگاهم چی دید که کمی بهم نزدیک تر شد ... انگشت اشاره اش رو پشت هر چهار انگشت دست راستم احساس کردم ... انگشتهام بالا اومدن و سر اون پایین ... و نفسش رو ی پوست انگشت هام احساس کردم ... نمی دونم چه قدر از اون همه حسی که به وجودم تزریق شده بود گذشت که سرش رو بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد ... انشتگهای دستم هنوز تو امن ترین جای دنیا بودن ...

با لحنی که از هر زمانی محکم تر بود و در عین حال نوازش گونه تر نزدیک گوشم گفت: من یه فرشته میشناسم ... از همه فرشته های دنیا زیبا تر ... نفس گیر تر ... محکم تر و لطیف تر ... من این جا فرشته دیگه ای نمیبینم.

همه چیز به نظرم مثل گذر یه رعد بود انگار که چیزی در ثانیه ای روشن شده باشه و بعد صدای مهیب حقایق یهو از اون نور بترسونتت ... خیره بودم هنوز به جلو تو ماشین مردی که امشب بیشتر از هر زمان دیگه ای من رو عاشق کرده بود ... حتی گفتن این جمله تو سرم هم میترسوندم ... حامی که این طور به روبه رو خیره شده بود ... همونی بود که وقتی اون طور به من حس زیبا بودن و رو داده بود با رسیدن سیاوش تونسته بود به راحتی به حالت عادی خودش برگرده من اما با گونه هایی که ازش حرارت بیرون میزد با گیج کننده ترین حسهای دنیا توی ذهنم امشب رو به پایان رسونده بودم حالا تو ماشینش داشتم به سمت خونه میرفتم ... احساس میکردم اگر با خودم کمی خلوت کنم شاید بتونم با خودم کنار بیام ... یادم میره مگه نه؟ من فقط مدهوش آرامش و مردونگی های این جنتلمن شدم ... امکان نداره من این طور دلبسته برادر حامد شده باشم ... این طور وابسته یک از اصلی ترین مهره های انتظام ها ... سرم داشت می ترکید ...

- امشب بهت خوش نگذشت؟

... به چی میخواست برسه با این سؤال؟

- خوش گذشت ...

- پس چرا انقدر ساکتی؟

چهره اش زیادی متفکر بود ... دلم میخواست موضوع رو عوض کنم ... به جایی ببرم که یکم دور باشه از این کوچه باغ در هم برهم حس هام ...

- بچه ها چه طورن؟

... خیلی واضح خنده اش رو خورد ... خوب دستم براش رو شده بود ...

- اونها هم خوبن و مثل همیشه دلنگ ... من امشب تماس گرفته بودم باهم صحبت کنیم که این توفیق نصیبم شد ...

- ما خیلی خوشحال شدیم از بودنتون در کنارمون ... آویسا عضو جدید ماست ...

- پس عضو جدید هم میپذیرید!

... منظورش رو دقیقا متوجه نشدم ... سرم رو چرخوندم به سمتش ...

- جواب این نگاهت که پر از سؤال رو زمانی می دم که دیگه برات آقای دکتر نباشم ... که بتونی فعلهات رو جمع نبندی ...

هر وقت که اینطور که امشب سردر گمی سر در گم نباشی ...

احساس کردم ضربان قلبم رفته روی هزار: من ...

– نظرت چیه فردا بچه ها رو بیارم پیشت ... من هم باشم میخوام راجع به حامد ذره ذره باهاشون صحبت کنیم ...

به سریع ترین و تخصصی ترین صورت ممکنه تغییر موضع داد ... خیلی سریع اون نگاه پر از نوازش به همون نگاه حامی واری تغییر کرد ... همون جدیت زمانهایی که میخواست مشکلات رو حل کنه ...

– یعنی راه فراری نیست ...

– از واقعیت هیچ وقت راه فرار نیست. همراز ... تو انقدر عاقل و با هوش هستی که مطمئنم خودت هم خوب میدونی حقیقت اینه ...

– من آمادگیش رو ندارم ... بچه ها هم ندارن ...

– هر چی سنشون بره بالاتر بدتره ... کینه های انباشته شون بیشتر میشه ... فرصت های بیشتری رو از دست میدن ...

یه لحظه استرس گرفتم و با نگرانی چرخیدم به سمتش: یعنی چی فرصت ... حامد که قرار نیست جایی ببرتشون ...

– البته که نمی بره ... منظورم فرصت بودنشون در کنار پدرشونه ...

– باشه ... هر وقت که خواستید من هستم که صحبت کنیم ... راستی پدرتون چه طورن؟

– همون طوری ... نه خیلی خوب نه خیلی بد ...

– میشه بپرسم که چرا اون اتفاق افتاد؟

آرنجش رو اروم گذاشت رو لبه پنجره: حامد اون شب همه حرفهایش رو نزد ... تو حالت خوب نبود اون از تو بدتر ... خب بابا حاضر بود هر چی داشت بده حامد بمونه همون جا و برنگرده ... برگشتن حامد یعنی یه دنیا سؤال و جواب ... مردمی که میخوان بدونن چرا رفته ... چرا برگشته؟ تا حالا کجا بوده؟ برای پدر من که یه عمری جوری زندگی کرده که کسی ازش سؤال نپرسه اینا خیلی سخته ... حامد بابا رو خیلی اذیت کرده ... خیلی زیاد ...

– یعنی شما اذیت نکردی؟

برگشت و با لبخند پر مهری نگاهم کرد: نه نکردم خانوم کوچولو میخوای مچم رو بگیری؟

– نه بحث مچ گیری نیست ... می دونید چرا برای همیشه از نظرشون پسر خوبی بودید؟

لبخندی زدم و ادامه دادم: برای اینکه شما همون طور که اونها خواستن ازتون زندگی کردید ... یعنی با قوانین خانوادتون هماهنگی کامل داشتید ... هیچ وقت خارج از خط اونها نبودید ... حتی سازی که میزید رو اونا انتخاب کردن ... حامد غلط یا درست خواسته که جور دیگه ای زندگی کنه و تمام مدت مجبور شده با خانوادتون بجنگه ... و این کار به لج بازی کشیده ...

که باعث شده هم رها بدبخت شه ... هم خودش و یه عالمه زنجیر وار اذیت بشن ...

– می بینم که موضعت نسبت به حامد عوض شده ...

– هر گز همچین چیزی اتفاق نمیوفته برای من خیلی چیزا ثابته ... خیانت بده ... دروغ بده ... فراموش کردن فرزندان به هر دلیلی با جنایت فرقی نمیکنه ... اما نمی شه که یادمون بره یه زمینه هایی هم وجود داشته ...

انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشته بود این یعنی داشت فکر میکرد ...

- تند رفتم؟

برگشت به سمت: نه ... خوشحالم که به نقطه ای رسیدیم که میتونیم چیزهایی که تو ذهنمونه رو در میون بذاریم ... با بخشی از حرفات موافقم و یه بخشیش هم نه ...

- رویا ...

- منظورت اجبار پدرم برای ازدواج با رویاست؟ رویا برای حامد حیف بود ...

- خواهر من نبود نه ... چون دختر چی چی سلطنه نبود ...

- خواهر تو این وسط از همه حیف تر بود ...

دیگه رسیده بودیم به خونه ... ترمز دستی رو کشید و برگشت به سمت: محض رضای خدا همراز بپذیر که من تو جبهه ای خلاف تو و رها نیستیم ... نمی گم به اندازه تو ... اما دلم برای اون دختر معصوم و زیبا که اومد خونه ما ... هسر شد ... مادر شد ... می سوزه ...

دلم میخواست این سر بی مخم رو بکوبم به دیوار ... پشتم بهش بود و کاغذهایی که روشون یادداشت برداشته بودم رو توی مشتم فشار دادم ... و زیر لب به خودم و زمین و زمان فحش میدادم ...

- دیگه امشب رو میای همراز بابا دختر تو مگه جغدی چپیدی تو خونه؟

- مثلا کارمندهای بانک بعد از تموم شدن کارشون میرن خونه جغدن؟

لبخندی زد و من متوجه شدم از این لبخند حقیقتا متنفرم: دختر خانوم تو خودت رو با کارمندهای بانک مقایسه میکنی؟

- بازیگری برای من یه شغله ... مثل بانکداری ... معلمی ... مثل همه اونها ... من میام کارم رو به بهترین شکل انجام میدم و میرم خونه ام ... کتابم رو میخونم ... زندگیم رو می کنم ...

- شنیدم تنها زندگی میکنی؟

... هیچ کس تا به حال این سؤال رو انقدر نفرت انگیز از من نپرسیده بود ...

دستی به صورت خسته ام کشیدم ... بعد از نزدیک نه ساعت تمرین بی وقفه ... بعد از دو زنگ درس دادن ... حالا ده شب بود و واقعا دلم میخواست برم خونه ... و گیر این آدم زبون نفهم افتاده بودم ... دسته های شالم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم:

این تنها زندگی کردن دلیلش این همیشه که دیر برم خونه ... اگر اجازه بدید دیرم شده باید برم ...

از کنارش که یه لبخند مزخرف داشت رد شدم ... نفس عمیقی کشیدم از بوی دوست داشتنی پاییز و راهم رو کشیدم به سمت خونه ... خوشحال بودم که امشب با این خستگی قرار نبود با بچه ها حرف بزنیم ... و قرار شده بود فردا عصر ... دلم برایشون

تنگ بود ... دلم گیر بود این روزها ... کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم ... خیلی فکر ها بود توی ذهنم ... محبت های گاه و بیگاهش. همه چیز از اون جمله ای فکر کنم شروع شد که گفت ... اونه که بهم اجازه میده هر طوری دوست دارم صحبت کنم

... اما ... این حقیقت نباید میداشت ... امکان نداشت اون مرد با اون دبدبه و کبکبه ... بیاد و به منی علاقه مند بشه که براش

حکم یه دختر بچه بی تجربه رو داشتیم ... اصلا من به چه دردش میخوردم ... نکنه داشتیم با توهم میرفتم جلو؟ من این حس رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم ... رامین بحثش حتی کمدی هم نبود این وسط ... باد سردی پیچید و من شال دور گردنم رو محکم تر کردم ... از کنار یه لبو فروش رد شدم و لبخند پهنی روی صورتم اومد ...

انگشتهای دستم رو میشکوندم و توی اتاق رژه میرفتم آخرین باری که این طور از روبه رو شدن با بچه ها ترس داشتم یه هفته بعد از مرگ رها بود ... هفته سیاهی که با التماس تونسته بودم اکبرخان رو راضی کنم بچه ها رو بیاره خونه من ... تا باهم حرف بزنیم اون روزهم این طور کف دستهام عرق کرده بود و نفسم تند شده بود ... قرار امروز هم همون طور من رو دیوانه میکرد ... این بار هم باید حرفهایی رو میزدیم که خودم هم خیلی بهشون اعتقادی نداشتم اما چاره ای هم نداشتم ...

با گلنار که حرف زده بودم پرسیده بود تنهایی؟ و من چه قدر راحت و با اطمینان گفته بودم نه ... حامی هست ... از دیشب خجالت رو به روشد با این آدم رو هم پیدا کرده بودم انگار که اون هم میتونه ای این حس پنهانی و به فکر خودم ممنوع رو ببینه ... فکر کردن به حامی نا خود آگاه شوقی همراه با استرس به همراه داشت ...

زنگ در از جا پروندتم ... یه بار دیگه به خودم با اون آرایش محو توی آینه نگاه کردم ... و لبخندی زدم ... بچه ها با شوق محکم بغلم کردن و من همون طور که اونها رو در آغوش داشتم به بالای سرم نگاه کردم به یکی از جذاب ترین مردهایی که تا به حال دیده بودم که لبخندی پر مهر تر از هر زمانی روی لبش بود و به ما نگاه میکرد ...

کوشا محکم گونه ام رو بوسید: همراز ... عمو هم امشب این جاست ...

- می دونم خوش تیپ خان ...

و بعد هم با دست به مبلها اشاره کردم و لبخندی بهش زدم: خیلی خوش اومدید ببخشید دلم برای بچه ها خیلی تنگ شده بود

...

- راحت باش ...

از توی آشپزخونه بهشون نگاه کردم و ته دلم با تمام این استرسها ی یاز زیباترین حس های دنیا اومد ... در کنار هم بودنشون تو خونه من با این لبخند اینکه این بچه ها در کنار حامی این روزها راحت تر بودن این که این مرد داشت بالبخند به بازی کردنشون با پازل ۱۰۰۰ تکه من لبخند میزد و با دیسپلین خاص خودش راهنماییشون هم میکرد و من داشتم براشون چای میبردم و بهم حس بودن میداد ... این که گاه گاه حامی به سمت آشپزخونه نگاهی میکرد و بهم لبخند میزد ... این یعنی حواسم بهت هست اینکه حضورم این جا تو این خونه یعنی همه چیز قراره سر جای خودش باشه ... اینها همه حس هایی بود که حضور حامی به من میداد ...

چای رو جلوش گذاشتم و شیرکاکائو رو دادم دست بچه ها و رو مبل دو نفره کنار حامی نشستم و انگشت هام رو شروع کردم به شکستن صداس باعث شد حامی چشم از بچه ها بگیره با اخم نگاهم کنه: نکن اون طوری دختر چه عادتت داری به خودت آسیب برسونی؟ من نمیفهمم ...

- آخه ...

صداش رو کمی پایین آورد و نگاهم کرد: استرس داری؟

- خیلی ... نگاهشون کنید چه قدر شادن ... نمی خوام ناراحتشون کنم ...

- همراز من اینجام که با هم این کار رو بکنیم ... من هستم ... همه چیز درست میشه ... من مطمئنم می تونیم ...

... همون لحظه دلم میخواست بغلم کنه ... بغلش کنم ... چه قدر ازش ممنون بودم که گفت میتونیم ... یعنی اون روی من حساب کرده ... این باعث شد تا صورتم کمی باز بشه و لبخند اون پهن تر ...

- کوشا شیرت رو بخور تا نریخته ...

این تذکر رو دادم تا حواس اون دو تا که به پازل بود به من داده بشه ...

نیوشا: همراز این پازل رو کی تموم میکنی؟

... حامی این بار به جای تذکر کلمه خاله چشم دوخت به چابیش ...

- نمی دونم پرنسس این روزها خیلی وقت ندارم ...

- محمد رو دیگه نمی بینی ...

حامی: نیوشا؟! ...

... خوب حامی بود دیگه این تذکر برای به کار بردن اسم محمد بدون پسوند و پیشوند بود ... و اینکه چرا نیوشا بهش فکر میکنه؟

تو دلم به حامی زبون درازی کردم ... حسود خان ...

- این روزها فقط تلفنی باهش حرف میزنم اون سر کاره منم همین طور اما به تو مخصوص سلام میرسونه و بهت قول میدم دوباره ببرمش ببینش ...

نیوشا: من فکر کردم امشب اونهم هست مثل اون مهمونی که اومدیم خونه ات ...

حامی با دست به کنارش روی مبل اشاره کرد تا نیوشا بشینه و نیوشا اطاعت کرد و حامی گفت: نه امشب ما خانوادگی دور هم جمع شدیم

... من دلم غنچ رفت برای این کلمه خانواده که من هم توش بودم ...

حامی به من نگاهی کرد و این یعنی که شروع کنیم ...

حامی: نیوشا می دونی که من چه قدر برام مهمه که شما یعنی هم تو و هم کوشا خوب زندگی کنید درسته؟

نیوشا که حالا فهمیده بود ماجرا جدیه با ترس خیره شد به من و من بغضم رو به زور قورت دادم ... اگر من کم میاوردم مطمئنا بچه ها هم عکس العملها تندی نشون میدادن ...

کنار نیوشا نشستم و کوشا رو هم روی پام نشوندم ... سنگین شده بود اما این طوری میتونستیم هر چهار تمون روی مبل بشینیم و من ذهنم درگیر بود که یعنی نمیشد این تابلو همیشگی باشه؟

من: منظور عموتون اینه که خوب میدونید که ما همیشه صلاح شما رو خواستیم؟

نیوشا: من دوست ندارم این جمله رو ...

- عروسکم هیچ مشکلی نیست ... ما اینجاییم ... همیشه پیش شما تا هیچ مشکلی پیش نیاد ... ما همیشه کنار همیم ... اما ...
نیوشا ترسید: اما چی ... تو میخوای جایی بری؟ میخوای ازدواج کنی نه؟ اونم نمیخواد ما باشیم؟
کوشا با وحشت نگاهم کرد ...

من: ای بابا نیوشا ... این جمله رو کی به تو گفته؟ من حتی ازدواج هم بکنم ...
حامی پرید توی حرفم: مطمئن باشید همسر خالتون شما رو خیلی دوست داره ... اما الان اصلا بحث ازدواج هیچ کس نیست
... شما هر دوتون انقدر بزرگ و عاقل شدید که بتونید شرایط رو درک کنید ...
نیوشا تو جاش جا به جا شد و با اخم گفت: منظور تون اینه که اون برگشته نه؟
من: اون چیه نیوشا ...

- اون ... اون ...

... وقتی این طور براق میشد تو صورتم دلم میخواست لپاش رو بکشم ...
حامی: نیوشا نذار فکر کنم که ادب یادت رفته ...

... با التماس به صورت حامی خیره شدم بلکه این اخم ها رو از هم باز کنه ... الان جاش نبود ...
نیوشا دست به سینه نشست ...

من دستی به موهای خوشگلش کشیدم: نیوشا ... من وقتی سه ساله بودم پدرم رو از دست دادم ... فوت پدرم یکی از بدترین
اتفاقیهای زندگی من بود ... حتی اگه خیلی به یادش نیارم ...
کوشا که از نیوشا هم اخم آلود تر بود از روی پام پایین اومد و نشست روی مبل رو به رو ... دلم میخواست جلوش رو بگیرم ...
دلم میخواست کنارم باشه ... اما نمیخواستم گیر بدم بهش ...
کوشا: پدر ما هم نیست عین تو همراز ...

- نه عزیز ترینم ... پدر من فوت کرده ... الان کنار مادر شماسه ... کنار مادر من ... اما پدر شما هست ... اون دوست داره که
کنار شما باشه ...

نیوشا بغضش ترکید: دیدی گفتم ما رو نمیخوای ... دیدی خسته شدی ...
... آخه من چی میگفتم ... داشتم کم میاوردم ...

حامی دستش رو آرام از پشت نیوشا رد کرد و من گرمای کف دستش رو روی موهام احساس کردم ... این حضور انگار تمام
این یخ کردگی های رگ ها رو از بین برد ...

حامی با لحن پر از صلابتش: نیوشا گریه نکن ... تو و کوشا عزیز ترین چیزی هستید که ما داریم ... هیچ وقت هم ازتون خسته
نیمشیم ... چه طور ممکنه آدم از عزیز ترینش خسته بشه ... نمی بینی خالت یا این حرف ناراحت میشه؟

... من اعتراف کردم که الان این لحن پر صلابت نیاز بود ... لحنی که انگار هر کلمه ای که باهاش عنوان میشد حقیقت محض بود و اطمینانی که هر گز از بین نمیرفت ...

نیوشا با چشمای اشکیش برگشت به سمتم: همراز تو قول دادی ...

– من بهتون قول دادم همیشه ازتون محافظت کنم ... هنوز هم سر حرفم هستم ...

... صدام از بغض میلرزید ... کوشا اون روبه رو نشسته بود و اخم آلود گارد گرفته بود و من بال بال میزدم برم بغلش کنم می ترسیدم دیگه دوستم نداشته باشه ...

انگشتهای حامی آروم لای موهام حرکت کردن ... برگشتم به سمتش ... چشم هاش رو به نشانه اطمینان دادن یه بار باز و بسته کرد.

با التماس نگاهش کردم زیر لب گفتم: نگران نباش ...

و اون حرکت انگشتهای آرام بین موهام برای من یعنی اینکه قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته ...

حامی: کوشا عمو جان چرا اونجا نشستی؟

– من نمیخوام ... من میخوام هین طوری زندگی کنم ... من اصلا نمیخوام پیام پیش همراز ...

حامی: تو دیگه مردی شدی ... گوش کنی بچه ها ... حامد پدر شماسه ...

کوشا: نیست ...

حامی خواست جواب بده که من گفتم: کوشا ... ایشون پدر شماسه ... اون شما رو دوست داره ...

نیوشا: نداره ... اگه داشت وقتی مامان مرد میومد ...

دستم رو گذاشتم روی شونه ام دلم میخواست هر چی اطمینان داستم رو بهش تزریق کنم: حتما نتونسته ... بذارید خودش براتون توضیح بده ...

کوشا بلند شد و داد زد: نمیخوام ...

حامی با لحن محکم اما آرومش: کوشا ...

من که این بار چشمام کاملا خیس بود: کوشا ... ای کاش پدر من زنده بود ... ای کاش یه روزی بعد از تمام این سالها از اون در تو میومد ...

نیوشا: حتی اگه ترک کرده بود ...

اشکم روی گونه ام غلطید: کاش ترکم کرده بود ... اون وقت من همیشه منتظر بودم برگرد ...

کوشا که دید دارم گریه میکنم به سمتم اومد و خودش هم شروع کرد به گریه ... محکم بغلش کردم ...

کوشا: بهش بگو نیاد ... ما قول میدیم بچه های خوبی باشیم دیگه اذیت نکنیم ...

نیوشای گریبان: کوشا راست میگه ...

حامی این بار نیوشای گریان رو محکم بغل کرد: نیوشا جان ... اون فقط میخواد شما رو ببینه ... نمی خواد جایی ببرتون ... می خواد فقط باهاتون حرف بزنه ...

کوشا اشکهایش پیراهنم رو خیس کرد ...

من صورتش رو از توی بغلم بیرون آوردم: ما بارها باهم صحبت کردیم ... قرار شد همیشه بهم اطمینان داشته باشیم ... نیوشا: ولی الان تو داری از اون حمایت می کنی ...

- من از شما حمایت میکنیم ... شما دوتا هنوز کوچولوید نمیدونید چه قدر زیباست که آدم پدرش پیشش باشه ... الان من دوست داشتم پدرم پیشم بود ... اون وقت همیشه ازم دفاع می کرد ... عین تو قصه ها ... اون وقت من هیچ وقت تنها نبودم ... هیچ وقت از آدم بدا نمی ترسیدم ...

تمام بدنم درد میکرد ... ساعتها گریه کردن و بحث کردن باهاشون باعث شده بود کمی کوتاه بیان ... اما خودمم داشتم میترکیدم ... روشون رو کشیدم که دوتایی بدون شام روی تخت من خوابشون برده بود ... نمیخواستن برن خونه ... می ترسیدن حامد ببرتشون و من رو دیگه نبینن ...

اتاق تاریک بود و من روی سر هر دوشون رو نوازش میکردم ... کوشا هنوز رد اشک روی صورتش بود ... سایه بلندی افتاد روی سرم ...

صورتم رو به سمت چار چوب در چرخوندم که قامت بلند حامی توش بود ... آهسته بهم نزدیک شد ... کنار تخت بچه ها دو زانو نشست: خوابیدن؟

- با ترس و گریه ... به نظرتون کارمون درسته؟

صورتش رو بهم نزدیک کرد ... عطر نفس هاش رو از نزدیک احساس میکردم: البته ... یکم طول میکشه اما درست میشه ... با بغض نگاهش کردم: نکنه دیگه دوستم نداشته باشن؟

تو تاریکی اتاق چشم هاش رو خیلی خوب نمی دیدم ... دستش رو آرام بالا آورد و انگشت اشاره اش رو از زیر موهام آرام روی رگ گردنم کشید ... خون منجمد شده توی رگهام انگار دوباره به جریان افتاد ... از درون میلرزیدم ... صدای زمزمه گونه بود: مگه میشه تو رو دوست نداشت ...

... این صدا این نگاه برای من آرامش بود ... این نگاه که مثل نم بارون بود با این برق پر اشتیاق حتی تو تاریکی هم مشخص بود ...

حالا علاوه بر انگشتش صدایش هم نوازشم میکرد: همراز ...

زیر لب بله ای گفتم که خودم هم به زور شنیدم ...

- نگام کن ...

سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به اون چشمهایی که یه زمانی جرات نمیکردم مستقیم نگاه کنم ...

- من هستم ... همراز ... من هستم تا ندارم اون آدم بدا بترسوننت ... بهت قول میدم ...

از سمت چپ به سمت راست رفتم ... تمرکز امروز مدام پرواز میکرد ... یه جورهایی با تمام انرژی که داشتم بازهم بیشتر از اینکه الان در نقش باشم دوست داشتم خودم باشم ... خود خودم ... همون همرازی که دیشب توی اتاق تو تاریک روشن بین بودن و نبودن گیر کرده بود ... دلم میخواست الان هنوز هم غرق بودم تو اون خاکی رنگهای بی نظیر ...

– همراز حس کارت خوبه اما شاد تر باش ... لبخندت بیشتر باشه ...

همبازیم رو دوست داشتم ... پویان راد پسر خوبی بود ... اختلاف سنی کمی داشتیم و اون هم شهرت چندانی نداشت ... بازیگر قابل بود ... اون هم با سر حرف نریمان رو تاکید کرد و این صحنه رو دوباره از اول شروع کردیم ...

لیوان کاغذی قهوه ای رنگ رو توی دستم فشار دادم ... خسته بودم یه صحنه رو امروز بیشتر از ده بار تکرار کردیم و من می تونستم بگم نریمان همون قدر که انسان درستی نیست به همون میزان کارگردان فوق العادیه و من متاسف بودم از اون همه استعداد که پشت اون لبخند هیز پنهان بود ...

لیوانم رو توی دستم بیشتر فشردم و خودم رو از مسیر نگاهش خارج کردم و رفتم کنار پنجره نشستیم و زل زدم به رفت و آمد شلوغ خیابون ... نور کم رنگ پاییزی استخوان هام رو کمی گرم تر کرد ...

کنارم نشست و من کمی خودم رو جمع و جور تر کردم و شالم رو هم جلوتر کشیدم ... سر کار که میومدم اصلا آرایش نمیکردم و ساده ترین و راحت ترین مانتوم رو میپوشیدم ... این طور احساس میکردم امنیتم بیشتره ...

– می بینی اگه بخوای بلدی دختر باشی ...

بدون نگاه کردم بهش: مگه نیستیم؟

– این جا نه ... این اخما چیه؟ روی صحنه که خوب بلدی عشوه بیای ...

فشار خونم رو ۱۰۰ رفت فکر کنم: اون نقش من هستش ... نمی فهمم این جا چرا باید عشوه داشته باشم؟ در ضمن من هر چی در چنته داشته باشم برای مرد مورد علاقه ام نگه داشتم ...

خنده ای کرد: عین پیرزن ها حرف نزن همراز تو دختر جذابی هستی ... از تو خیلی خوشگل تره اش هست تو این شک نکن اما تو لوندی و صدای فوق العاده پر عشوه ای داری ... بخوای نا خوای توجه جلب می کنی ...

... و من برای اولین بار از اون چیزی که بودم چندشم شد ... پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم که باعث شد بلند تر بخنده و سرش رو بهم نزدیک کرد: این نشون میده دست نخورده هم هستی ...

... ای کاش میتونستم اون لیوان رو توی صورتش برگردونم ... براق شدم توی صورتش: ای کاش شما هم کمی قلب دست نخورده ای داشتید ...

... بغض کردم اون لحظه نا خود آگاه دستم رفت به شماره کسی که این روزها برام حکم امنیت داشت ... زنگ اول که خورد سریع قطع کردم ... داشتم چی کار میکردم؟ از من بعید بود ...

همون لحظه گوشی زنگ زد خدا رو شکر حامی نبود محمد بود و من که از عصبانیت داشتم میترکیدم کیفم رو روی دوشم انداختم و اومدم بیرون ... ریجکتش کردم ... داشت خون خونم رو میخورد ...

واقعا زن بودن این روزها سخت شده بود ... یاد حرف گلنار افتادم ... این روزها انسان بودن از همه چیز سخت تر شده بود ...

سرم رو محکم روی بالش فشار دادم ... تمام احساس خوب صبحم پرید ... متنفر بودم از این مرد ... نکنه کاری کرده بودم که فکر کرده بود براش مناسبم؟ سر جام غلت میزدم که گوشیم زنگ زد ... اون اما خیلی خیلی سر حال تر از من بود سلامی کرد و پشت صحنه هم صدای رو یا اومد که سلام میرسوند ...

- سلام ...

با تمام تلاشم انگار فهمید حوصله ندارم لحنش صد و هشتاد درجه چرخید: همراز خوبی؟

- خوبم ...

- چیزی شده؟ زنگ زده بودی اتفاقی برات افتاده بود من جلسه بودم گوشیم پیشم نبود ...

- نه من فقط میخواستم ... یعنی میخواستم ببینم فرصت دارید ... هیچی یعنی می خواستم حالتون رو بپرسم ...

... چرت گفته بودم ... اونهم فهمید بود تنها چیز که گفت: حاضر شو نزدیک خونتونم میام دنبالت بریم بیرون ببینم چته؟

- من خوبم ...

- من چیزی نپرسیدم فقط گفتم نیم ساعت دیگه اونجام ...

می دونم خیلی داغون بودم تمام سعیم رو کردم قیافه ام معمولی به نظر برسه ... توی ماشینش نشستم و سلام کردم به قیافه جدیدش ... بی تعارف خیره نگاهم کرد و منتظر وقتی سکوتم رو دید راه افتاد: میریم باهم برای نیوشا پیراهن بخریم ... برای کوشا ماشین خریدم ...

- دارید بهشون رشوه میدید؟

- دارم سعی میکنم اون طوری که بلدم براشون حس خوب ایجاد کنم ...

- ببخشید من قصدم این نبود که توهینی کنم ... باشه بریم ... مرسی که می خواهید سلیقه من رو در نظر بگیرید ...

حرکت آروم ماشین بهم حس آرامش میداد: نمی خوام چیزی بگی؟

- چیزی نشده ...

- من بچه نیستم همراز ... انقدری خوب میشناسمت که ببینم نگاهت نگاه همیشه نیست ...

- یکم خسته ام ...

- خسته از چی؟

- باور کنید ...

پرید تو حرفم: شرمنده باور نمی کنم ...

کیفم رو روی پام جا به جا کردم: ... یکم فکر کنم کار جدیدم فکرم رو مشغول کرده ...

- خوب ...

- خوب هیچی یکم ذهنم درگیرشه ...

- کار سختیه؟

نگاه مزخرف نریمان غریبه بودن همه گروه ... خستگی خودم و بی پولی این مدت رو اگر میذاشتم کنار هم: بله خیلی سخته ...
- و مشکل فقط سختیه کاره؟!

سرم رو پایین انداختم دروغ گفتن به این آدم جدی با این لحن سرد خیلی سخته بود ... خیلی خیلی سخته ...

کنار خیابون پارک کرد ... یه مغازه فوق العاده لوکس بود که لباسهای دخترونه نوجوانانه داشت ... بهم نگاه کرد تا پیاده بشم ...
همراهش پیاده شدم ... کنارش قرار گرفتن مثل همیشه برام حسهای زیبایی داشت اما ذهنم بد جور مشغول بود ... تعارف نداشتم من این مرد رو دوست داشتم ... همینی که این طور جدی به ویتترین مغازه زل زده بود ... من چند مرد مگه تو زندگیم دیده بودم ... زن نریمان تو خونه آیا فهمیده بود بیرون چه خبره؟ سرم چرخید به سمت دو تا دختر که با نگاه خریدارانه ای این مرد شیک پوش رو نگاه میکردن ...

حامی چرخید به سمتم و یکم اخمش بیشتر شد و رد نگاهم رو گرفت و به اون دوتا رسید که با لبخند نگاهش میکرد ... آرام بهم نزدیک تر شد و من دستش رو روی کمرم احساس کردم: بریم داخل مغازه؟
... این کارش نا خود آگاه لبخندی روی لبم آورد که از نگاهش مخفی نموند ...

پیراهنی که انتخاب کردم رو با ابروی بالا نگاه میکرد: این یکم ...

- یکم چی؟

- یقه اش ... باز به نظر میرسه ...

- شوخی میکنید ...

جدی جوابم رو داد: من راجع به بعضی چیزها کوچکتترین شوخی ندارم همراز این رو هرگز از یادت نبر ...

- بله می دونم ... زن طلاق نمیگیره ... لباس یقه باز نمیپوشه ... زن حرف نمیزنه ...

یه آزدگی توی نگاهش اومد: بی انصافی همراز ...

... راست میگفت بی انصافی کرده بودم ... لباس رو از دستم گرفت و گذاشت سر جاش و به سمت رگال بعدی رفت ...

- ببخشید ...

... این جمله از طرف من بود که خوب می دونستم یه بخشی از حرفم غلط بود ...

در حالی که پیراهن با مزه آبی رنگی رو توی دستش گرفته بود: نمی خوام عذر بخوای ... میخوام انقدر یه چشمی بهم نگاه نکنی ... تو که حتی زمینه این که چرا حامد راه اشتباه رو رفته رو بررسی می کنی چرا با من انقدر سختی نمیدونم ...

پیراهن رو از دستش گرفتم و کمی سرم رو خم کردم تو صورتش: یکم امروز عصبیم ...

- متوجه هستم ... منم که چیزی نگفتم ... این پیراهن خوبه هم قدش مناسبه هم یقه اش ...

- آخه تور توری نیست اون طوری که نیوشا دوست داره ...

لبخندی زد: حالا یه بارم تور توری نباشه ...
 با لبخند گفتم: راست میگی تور توری نباشه ...
 رفت سمت صندوق تا حساب کنه و من گوشیم رو که محمد برای بار دهم از صبح بهش زنگ زده بود رو تو دستم گرفتم و بیرون رفتم ... بودن با حامی کمی حاله رو بهتر کرده بود و حالا میتونستم با محمد حرف بزنم ...
 - سلام ...
 - سلام دختره تخس بی مزه چرا گوشت رو جواب نمیدی؟
 - خوب هستی ...
 هنوز شاکی بود: تمرینت رو که آخرش رو پیچ زدی ...
 از تعجب خشک شدم: شما از کجا میدونید ...
 - فکر کن جاسوس داری ...
 - حوصله نداشتم ...
 صداس نگران شد: چیزی شده؟
 - نه مستقیما ... یه جورایی از همون چیزایی که تو کاره ما گاهی پیش میاد ...
 لحنش تغییر کرد معلوم بود عصبی شده: واضح بگو بینم ...
 - چیزی نیست که نتونم حلش کنم ... اما رفته رو اعصابم یه زمانایی یادم میره که هنوز مردا زنها رو چی میبینن و در حقیقت ازشون چی میخوان ...
 - همراز ...
 ... داشت هنوز صحبت میکرد که گوشی رو به دست چپم دادم و چرخیدم که برگردم سمت مغازه که با دیدن چشمای برزخی حامی که کیسه به دست بهم خیره بود گوشی تو دستم خشک شد ... یعنی شنیده بود؟
 حتما شنیده بود که این طور نگاهم میکرد ... نمی دونم چرا استرس گرفتم ... انگار همون حامی ترسناک شده بود ... خیلی وقت بود که این طور نگاه نکرده بود ... گوشی رو گذاشتم بغل گوشم: من بهتون زنگ میزنم ... و بدون گوش کرد بهش قطع کردم ...
 حامی با کنترل در ماشین رو زد: سوار شو ...
 ... اصلا نمیدونم چرا انقدر شاکی بود این آدم؟
 - در ماشین رو بست ... اما حرکت نکرد ... من روی صندلی کمی جمع شدم و نگاهم رو به جای اون دوختم به داشبورد ماشین ... سکوت کرده بود زیر چشمی نگاهش کردم که آرنجش رو گذاشته بود لبه پنجره و انگشت اشاره اش روی لبش بود و داشت فکر میکرد ... این سکوت به نظرم باید شکسته میشد: چیزه ... راه نمی یوفتیم ...
 - نه ...

... این نه ترین نه ای بود که تا به حال شنیده بودم ... خواستم بپرسم چرا که بدون نگاه کردن بهم گفت: میگی چی شده یا زنگ یزنم به همونی که پشت خط بود؟

صداش بالا نمیرفت ... احترام توی لحنش هم همین طور ... اما این آدم بلد بود طوری حرف بزنه که نتونی رو حرفش حرف بزنی.

- چیزی ...

- نگو نیست که واقعا عصبانی میشم ... من اگر زن طلاق نمیدم ... اگه رو لباس حساسم چون رو کل دنیا فقط روی دو تا خانوم حساسم ... رو یکیشون خیلی خیلی بیشتر ...

... نیازی بود بپرسم کی؟ کدوم؟ فکر نمیکنم ...

- کسی ... چیزی بهت گفته ...

... کمی مکث کرد و این بار با نگرانی بیشتری پرسید: کاری کرده؟

با تعجب جواب دادم: البته که نه چرا این طور برداشت کردید؟

- تو بگو چه طور برداشت کنم از چشمای غمگینت و جمله آخرت ... این خرید بهانه بود ... تو همون موقع که به من زنگ زدی میخواستی چیزی بگی درسته؟

... زیر لب ادامه داد: از این به بعد تو جلسه هم گوشیم رو روی سایلنت نمیذارم ...

این آدم زیر بهم من رو در آورده بود ... ولی واقعا نمیدونستم چی بگم ...

- یکم محیط کار جدیدم اذیتم میکنه ... من تا به حال تو گروهی قرار نگرفته بودم که هیچ کدومشون رو نشناسم ... نمی دونم یکم آدپته شدن برام سخته ...

- همراز ...

برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاهم میکرد و به نظر شاکی تر شده بود: طفره نرو ... کی از تو چی خواسته ... یه کلام ...

- باور کنید ...

- یه بارم گفتم باور نمیکنم ...

...

- با سکوتت فکرم رو به سمت جاهایی میبری که نباید بره ... جاهایی که خط قرمز منه و من به احدی اجازه نمی دم خط قرمزای من رو رد کنه ...

... دلم خوش شد ... شاید گرم شد ... داشتم مردی رو که انقدر نگرانم بشه؟ مردی که فکرش جایی بره؟ خط قرمز داشته باشه؟ نداشتم ...

گوشیش رو عصبی روی داشبورده گذاشت ... این که صداسش بالا نمیرفت ... این که تو نگاهش نه شک بود ... نه تردید ... فقط و فقط نگرانی بود ... برای من همش احترام بود ... عزیز بود ... سر جاش کامل چرخید ... و منتظر جواب نگاهم کرد ... کلافه بود و عصبی ...

این همون آدمی بود که بلافاصله بعد از اون حرفها بهش زنگ زده بودم ... پس من به هیچ کس بیشتر این روزها اعتماد نداشتم ...

- من همیشه درست زندگی کردم ...

- همراز ... ذره ای به این شک ندارم ... خواهش میکنم اذیتم نکن و بگو چی شده ...

- کار گردانمون آدمی که نمیتونم زیاد بهش اعتماد کنم ...

- حرکتی کرده؟

- حرفاش رو دوست ندارم ... اما نگران کننده نیست من خودم ...

نگاهش رو ازم گرفت ... با انگشت اشاره اش ضربه ای به فرمون زد: پیشنهادی داده؟

- نه ...

- همه اینها واقعا نه؟

- البته که واقعا ... ببینید من تمام این سالهایی که کار کردم ... آدمهایی به پستم خوردن که کمی جاده خاکی میزدن ... بیشتر از شش ساله دارم تنها زندگی میکنم ... گاهی مسائلی بوده من بldم درستش کنم ...

- این بار من درستش میکنم ...

... ترسیدم: نه ... یعنی اصلا ...

- همراز ادامه نده عصبانیم ...

- یعنی چی؟

... ماشین رو روشن کرد: یعنی همین ... فردا میام دنبالت و میریم سرکارت ...

- نه ... ما هرگز همچین کاری نمیکنیم ...

- باشه ... من زنگ میزنم به سیاوش شک ندارم آدرس رو بهم میده ...

... این آرامشی که توش موج حساسیت و عصبانیت بود ... این سردی کلام و لحن دستوری خطر ناک بود ...

- من بچه که نیستم ... آبروم میره ...

- همراز ... من پخته تر از اونی هستم که آبروت رو ببرم ... من فردا میام دنبالت ... بحث هم نداریم ...

دلهم زیر و رو میشد پیچ میخورد تاب میخورد ... حالت تهوع بهم دست میداد ... نفسم میرفت و به برگشتش خیلی اعتمادی نداشتم ... دیشب اصلا نخوابیده بودم بعد از اون که اون همه عصبانی از هم جدا شده بودیم ... بعد از اون که محمد زنگ زده

بود و گفته بودم حوصله حرف زدن ندارم و اونم گفته بود وقتی از جنوب که توش فیلم برداری داشت برگرده میدونه چه طور سه تا نریمان از بغل نریمان در بیاره ... چشمام میسوخت ...

مقنعه ام رو روی سرم کمی مرتب تر کردم ... تک زنگش راس ساعت روی گوشیم یعنی پایین منتظره ... رنگم کمی پریده بود ... دوست نداشتم ... لشگر کشی دوست نداشتم ... اما خودش رو ... من این حامی تو فکر پشت فرمون رو ... من این آدم با این سلام قاطع رو ... من این مرد خوش پوش جدی رو ... من حتی بوی ادکلن مخلوط شده با بوی سیگارش رو خیلی خیلی دوست داشتم ...

– همیشه با همین تیپ میری سرکار؟

نگاهی به خودم انداختم ... از نظر خودم که ایرادی نداشتم: بله چه طور مگه؟

– هیچی ... چیزی خوردی؟

کمی دلخور جواب دادم: نه ...

– از رنگ و روت معلومه دیرت نشده؟ اول صبحانه بخور ...

– نه ...

برگشت به سمتم و بر عکس نگاه سرد چند دقیقه قبلش این بار نگاهش مثل تمام این مدت آخر شد: دلخوری خانوم کوچولو؟

– من کوچولو نیستم ... و اینکه ... الان واقعا زمان اینه که شما از لباسم و غذام بپرسید؟

– معلومه که زمان اونه ... من برام مهمه که تو حواست به خودت باشه ... یعنی من میخوام که تو فقط حواست به خودت باشه بقیه اش رو درست میکنم ...

دل لرزید ... چه طور میشد این آدم با این لحن این جمله ها رو بگه و دلم نلرزه ... چه طور این آدم سخت که یه روزی تو اتاقش زانو هام میلرزید تبدیل شد به این مردی که هر جمله اش مثل نوازش بود؟ دست به سینه تکیه دادم به صندلی ماشین ... لبخند کوتاهی زد: قهر کردنت مثل نیوشا ست ...

– من قهر نیستم ... فقط دوست ندارم کنترل زندگیم از دستم در بره ...

– منم دقیقا به همین خاطر دارم باهات میام ... چون منم اصلا به کسی همچین اجازه ای نمیدم ...

– باور کنید چیز خاصی نیست من اصلا بزرگش کردم ...

اخماش رفت تو هم: تو از چی میترسی؟

– از این که ... بابا الان میگن رفته بزرگترش رو آورده ... من همیشه دختر مستقلی بودم ...

من این لحن نوازش گونه اش رو هیچ وقت انقدر واضح نشنیده بودم: من بزرگتر از تو ام ... اما بزرگتر نیستم ... تو بهش

احتیاجی نداری ... من به خاطر خودم دارم میام ... برای خودم و حساسیت هام که شاید به نظرت کمی زیادی هم بیاد ... اما

باور کن که من سر تو خیلی خودم رو کنترل میکنم ... من بهت قول میدم هیچ کاری نکنم که به ضررت تموم شه ...

– من دوست ندارم شما فکر کنید شغل من ... یعنی میدونم که دیدگاه اکثر آدم ها به این شغل چیه ...

– به شغل احترام میذارم چون به تو احترام میذارم ... من حتی دقیق نمیدونم چی شده ... ماشین رو پارک کرد و برگشت به سمتم: بهت گفته بودم من نمی ذارم آدم بدا اذیتت کنن ... حالا هم بهم اعتماد کن و پیاده شو ...

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم ... یه پام میرفت جلو و یکی میرفت عقب ... در تمام این ۴ سالی که کارم و درس این بود اولین بار بود که با یه مرد اون هم مردی که هیچ نسبت تناسبی با این شغل نداشت وارد گروه میشدم ... در قدیمی پلاتو رو با هل کوچیکی باز کرد و با هم وارد حیاط کوچیک و قدیمی شدیم ... سوئیچش رو توی جیبش گذاشت و قدم های بلندش رو با من تنظیم کرد ...

جلوی در رسیدیم و در رو برام باز کرد و با لبخند اجازه داد اول من رد بشم ... اما نگاهش بیش از حد جدی و پر از فکر بود ... وارد همهمه بچه ها که قاطی شده بود با بوی سیگار شدیم ... مثل همیشه هر کسی دنبال کاری بود و پویان سناریو به دست داشت با گرمور صحبت میکرد ... که از دور صدای دستیار نریمان رو شنیدم: خانوم پاکزاد کمی دیر کردید ... نریمان شاکیه ... اما ...

با دیدن حامی که پشت سرم ایستاده بود خشک شد: چیزه ... مهمان داریم؟

حامی بدون اینکه بناره من جواب بدم دستش رو دراز کرد و دست داد: سلام ... ببخشید که وسط کارتون اومدم ... رضا که پسر قد بلند و دیلاقی بود و جلو موهایش هم ریخته بود با چشمای گرد شده با دست اشاره کرد: نه خوش اومدید آخه ما معمولا تو تمرین های سر صبحمون مهمان نداریم ... خوش اومدید ... بقیه بچه ها هم حواسشون رفت پی مردی که هم به خاطر طرز راه رفتن و نگاهش ... هم جدیتش تو قدم برداشتن و هم لباسهای رسمیش ... هیچ تناسبی با محیط شلوغ و در هم و پر از کاغذ اونجا نداشت ... رضا از ما کمی فاصله گرفت: برم به نریمان بگم بیاد ...

حامی کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد: نریمان همون کارگردانوته؟

– بله ...

نریمان از پشت صحنه اومد پایین یه جورایی رو سرش انگار دوتا شاخ سبز شده بود ... رضا بیخ گوشش داشت چیزهایی میگفت ... نریمان نگاهش اما مونده بود به حامی که کنار من ایستاده بود ... سرم رو بلند کردم اخمای حامی خیلی ترسناک توی هم رفته بود ...

نریمان کمی زودتر به خودش اومد و سعی کرد لبخند مصنوعیش رو پهن تر کنه ... دستش رو دراز کرد: سلام ... ببخشید از اونجایی که ما موقع تمرین ها معمولا مهمان نداریم کمی اینجا بهم ریخته است ... همراز این رو میدونه متلک گفته بود و این واضح بود ...

حامی از پشت کاملا کنارم قرار گرفت و من در کمال تعجب حس کردم که چه طور انگشتهای سرد از استرسم قفل شدن تو حامی ترین دستهای دنیا ... این کارش با تمام آرامشی که بهم داد ... باعث شد از خجالت یه قطره عرق از پشتم راه بیوفته ...

– ایشون دکتر انتظام هستند ...

... نمی دونستم این جمله جاش هست یا نه ولی اولین چیزی بود که به نظرم رسید ... چه طور ازم انتظار داشتن تو عجیب ترین موقعیت زندگیم درست هم حرف بزدم ...

حامی اخماش رو بیشتر کرد تو هم: من میخواستم محیط کاری همراز رو ببینم ... ازش خواستم که همراهش باشم ... نریمان به وضوح از لحن و جمله حامی جا خورد اما خودش رو خیلی نباخت: همراز یکی از بهترین بازیگرهایی که من تا به حال دیدم ...

حامی: تو این شکی ندارم ... با آقای پاینده هم که حرف زدم نظرشون به با اخلاق بودن و هنرمند بودنش بود ... از شنیدن اسم پاینده ... کسی که مسئول دادن مجوزها بود رنگ نریمان پرید ... هم من جا خوردم ...

حامی: همراز برای من بسیار عزیزه ... هر چیزی که مربوط به اونه برای من مهمه ...

این بار رضا هم از این جدیت رنگش پرید ... به مسئول تدارکات داد زد: آقا رمضان چایی بیارید ...

حامی با دست به پشت صحنه اشاره کرد: میتونیم با هم صحبت کنیم؟! ...

سردی لحنش صداهای اطراف رو کاملا خاموش کرد ... نریمان بله البته آرومی گفت و راه افتاد ...

با التماس حامی رو نگاه کردم ... دستم رو کمی بیشتر فشار داد و کمی سرش رو خم کرد: درستش میکنم نگران هم نباش ... برو به کارت برس ...

– حامی ... !

اولین بار بود با اسم صداش میکردم ... از استرس بود و خجالت نمیدونم ...

– جانم ...

غرق نگاه جذابش شده بود ... دستم رو آروم آورد بالا و بی خجالت از کسی جلوی اون هم نگاه بوسه آرومی به پشت دستم زد و رفت ...

... خشک شده نگاهش رو کردم که محکم و با صلابت پشت سر نریمان وارد اتاقش شد ... دیگه استرس نداشتم ... دستم رو

توی مشتم گرفتم ... انگار میخواستم حس اون جانم ... اون حضور ... اون بوسه رو محکم نگه دارم ... محکم نگه دارم پرواز

نکنه ... عین اون شاپرکی که تو دل من در حال پرواز ... همون شاپرکی که بال بال زدنش من رو تو خلسه وسط جمع که

بیشترشون داشتن لبخند با محبتی میزدن بایستم و حرکتی نکنم ...

نمیدونم چه قدر گذشت ... من که انگار اصلا تو این دنیا نبودم ... نمیتونستم حتی رو نمایشنامه تمرکز کنم ... چشم دوخته بودم به مسیری که حامی با نریمان رفته بود ...

پویان: همراز دل بده به کار ... البته انگار دلت با اون آقای دکتر جذاب رفته تو اتاق پشتی ...

لبخندی زدم: سر به سرم نذارید ...

– آدم باحالیه ... زیر پوستی حال نریمان رو گرفت ...

خواستم حرفی بزنم که دستش رو تو هوا تکون داد: این آقای دکترتون ... مثل هر جنتلمن دیگه ای برخورد کرد ... اومد که جای پاش رو محکم کنه ... برای دختر که اعتراف کرد براش خیلی عزیزه ... همون موقع نریمان عصبی و رنگ پریده از اتاق بیرون اومد و حامی جدی هیچ چیزی نمیتونستم از نگاهش بخونم ... نریمان: بچه ها امروز تمرین تعطیله من یکم سر درد دارم ... خانوم پاکزاد فردا ساعت ده اینجا باشید ...

... نمی دونستم به پاکزاد گفتنش بخندم ... به قیافه داغونش دل بسوزونم ... حامی اما قیافه اش ترسناک تر هم شده بود ...

بخاری ماشین رو زیاد کرد: کجا دوست داری بریم؟

- چیزه ...

- همراز فعل و جمع بیندی بد جور شاکمی میشم ...

واقعا خجالت می کشیدم ... راست میگفت گلنار این رودخونه نبود ... سیل بود ...

- بیبتون چی گذشت ...

نگاهی به ساعتش انداخت: مردونه بود ...

بعد برگشت به سمتم: با یه گچ قرمز براش کشیدم که خط قرمزها کجاست ... اما از حالا دارم بهت میگم ... هر چیز خارج از خطی از این به بعد گفت یا عمل کرد ... همون موقع ... بازهم تاکید میکنم همون موقع یه زنگ به من میزنی ...

- رنگش پریده بود ...

- دفعه دیگه خیلی خیلی بدتر از رنگ پریدگی براش پیش میاد ...

- نمیدونستم که آقای پاینده رو میشناسی ...

از فلجم خوشش اومده بود فکر کنم که لبخند زد: به این چیزا فکر نکن ... پای تو که وسط باشه ... لازم باشه بزرگتر از پاینده هاش هم میان وسط ... امروزم مختص خانوم بازیگره ... کجا دوست داری بریم؟

قدم زدن میون آدمهایی که برای ابدیت خوابیده بودن همراه با تمام افسردگی که برام ایجاد میکرد یه جورایی حس آرامش هم داشت ... از سر خاک مامان و بابا که کنار هم بود بلند شدم و با پشت دستم اشکم رو پاک کردم ... و نفس عمیقی کشیدم: می

بینی مامان از رفتنت ۶ سال که چیزی نیست ... ۶۰ سال هم بگذره برای من تازه است ...

پاهام نا خود آگاه به سمت مزار رها کشیده شد ... مطمئن بودم درش باز نیست اما گفتم از پشت در باهاش درد دل میکنم ...

شاید اون بهم بگه این حس رو چی کار کنم ... این حسی رو که با تک تک سلولهای بدنم حامی رو میخواستم و با یاد آوری

زخم های روحی رها میخواستم فرار کنم ... اما امکان نداشت ... من چه طور از اون جاذبه مطلق میتونستم فرار کنم ... رها تو

هستی ... همین جایی ... می خوام برم خواهری ... اما نمیتونم ... کجا برم اون خاکی های جذاب نباشن ... رها من خواستم ...

خواستم وابسته نباشم ... الانم نیستم ... فقط شدید دل بسته ام ... این حرف توی ذهنم اشکم رو در آورد ... با نزدیک شدن به

مقبره خانوادگی انتظام ها چشمام گرد شد ... درش باز بود ... اشکی که روی گونه ام بود و به خاطر سردی هوا یخ کرده بود رو

پاک کردم و با قدمی متزلزل و نا مطمئن نزدیک شدم به مقبره ... سرکی کشیدم ... کسی کنار مقبره رها نشسته بود و آرام صحبت میکرد ... باورم نمیشد ... دستم رو به چارچوب فلزی گرفتم ... فهمیدن این که کی بود سخت نبود ... منظره ای که میدیدم رو باور نمیکردم ... چه قدر حسرت خورده بودم ... چه قدر دلم خواسته بود ... چه قدر دوست داشتم بینم این صحنه رو همون روزهایی که رها پر کشیده بود.

باید تنهاشون میذاشتم ... رها رو باید با خیانت کار ترین آدم زندگیش تنها میذاشتم ... خودم هم اصلا دوست نداشتم با این آدم رو به رو بشم ...

خواستم عقب عقب برگردم که با گیر کردن یه سنگ زیر پام و صدایی که ایجاد کرد صورت حامد به پشت سرش برگشت ... چشماش گرد شد با دیدنم ... چند ثانیه ای بهم خیره شدیم ... چه باید میکردم ... میرفتم؟ میموندم؟ سلام میکردم؟ حامد از من زودتر به خودش مسلط شد: اومدی خواهرت رو ببینی؟

سرم رو تکون دادم ... انقدر دیدنش اینجا با این صورت خسته و داغون عجیب بود که نمیتونستم جواب بدم ... با دست اشاره کرد: بیا تو ... بیرون باد هست ...

پاهام نا خود آگاه من رو به سمت داخل کشیدن ... حالا تو منزل ابدی خواهرم با کسی که یه عمر به نظرم قاتلش بود نشسته بودیم.

روی سنگ قبر سیاه رنگ رها که این روزها سقف خونه اش بود حامد شسته بود و روش برایش گل زنبق گذاشته بود ... پوزخندی روی لبم اومد ... دید ... سرش رو پایین انداخت و دستش رو به سنگ کشید ... - میدونستم زنبق دوست داره ...

- همیشه آرزو داشت یه روز با دست گل از در بیای تو ...

حامد که انگار تو دنیای دیگه ای بود دستی به تاریخ تولد و مرگش کشید: تموم این جوونی به خاطر من این زیر خوابیده ... بچه هام به خاطر خودخواهی من بی مادرن ... خودم هیچ کس رو ندارم ... برادرم هست ولی نیست ... پدرم شنیدن صدام باعث سخته اش شده ... مادرم میترسه خوشحال باشه از برگشتنم ... بچه هام نمیخواوم بینم ... خواهر زخم که تو عروسیم موهاش رو دو گوشی بسته بود حالا زیبا شده ... خانوم شده ... بزرگ شده و از من متنفره ... - چه اهمیتی داره؟

- راست میگی همراز مهم نیست ... وقتی رها اینجاست ... امروز تازه جرات کردم پیام اینجا ...

- تمام این چهار سال خیلی سختون بود؟

- گیر بودم همراز ... وقتی فوت شد زندگی برام تموم شد ... رویا اومده بود دیدنم ... دید چه طور لرزیدم ... دید چه طور نا بود شدم ... اما گیر بودم به خدا ...

احساس کردم دارم خفه میشم: هیچ کس معصوم نیست ... هممون دستمون ... دلمون ... زبونمون ... و گاهی نگاهمون هم پر از گناهه ... اما ...

- همراز می دونی که من کی فهمیدم گناه کارم؟ همون روزی که حامی اومد دیدنم و بهم گفت رها پرواز کرد ...
... باورم نمیشد شونه هاش میلرزید از گریه ... دستم به سمتش رفت ... به قدری رقت انگیز شده بود که یه لحظه دلم براش
سوخت ...

اما دستم برگشت سر جاش ...

- همراز کمکم کن ... کمکم کن بتونم یکم این عذاب رو تموم کنیم ... این نخوابیدن های چهار ساله رو تموم کنم ... من از
خودم دور شدم همراز ... یه جای دیگه دنیا ... انگار ... فقط جسمم این جاست این روزا ... روحم هنوز یه جا قفله ... کاش
میشد آدم خودش رو انتخاب کنه ... بتونه خودش رو رها کنه و فراموش کنه ...

... این حامد رو نمیشناختم ... این حامد دل شکسته که کمرش خم بود و با دستهای لرزان از توی جیبش قرص در میاورد رو
نمیشناختم ...

- آب بیارم؟

قرص رو قورت داد و برای کم کردن لرزش دستاش اونها رو مشت کرد: نه ... مرسی ... همراز بهم کمک کن ...

- من چی کار میتونم بکنم؟

- هیچ کس اندازه تو رو بچه ها نفوذ نداره ... کمک کن بتونم براشون اون طوری که بدم و از این به بعد امکان پذیره پدری
کنم ...

- بلدی؟

- نه ... برای بچه هایی که وقتی میرفتم طفل بودن ... نه بلد نیستم ... اما ... میخوام سعی کنم ... می دونم تا آخر عمرشون
من یه مقصره گناهکارم ...

- چرا مرگ رها نیومدی؟

زانوهایش رو جمع کرد توی بغلش و دستاش رو دورش قفل کرد ... حالش خیلی بد به نظر میومد ... حتی از منی بد تر که تمام
بدنم میلرزید ...

- با روشنگ که رفتیم ... عذاب وجدان وحشتناکی داشتیم ... شبها خوابم نمیبرد ... برای خوابیدن ... برای دور کردن چشمهای
اشک آلود رها و صدای ملتمسش ... برای بوی بچه هام که همش تو دماغم بود ... قرص میخوردم و همش منگ بودم ...
روشنگ هم دیگه کم کم داشت خسته میشد ... ماه ششمی بود که اونجا بودیم ... به ضرب وزور روشنگ از خونه رفتیم بیرون
... که مثلا به من فرصت بده ... که شاد باشم ... که یادم بره یه زن جوون و ...

وارد یه رستوران تر تمیز شدیم ... همه چیز اولش خوب بود تا اینکه یه مرد قلچماق آلمانی به روشنگ گیر داد ...

پوزخندی زدم: غیرتی شدی؟

- میخوای بگی ندارم نه؟ شاید هم ندارم که یه زن جوون رو با دوتا بچه تو دامنش رها کردم ... نمیدونم چی شدم ... پاشدم بحث کردم ... اون مست بود ... من به خاطر نخوردن قرصهای این چند وقت عصبی ... کار بالا گرفت ... بحث انقدر بالا گرفت که صاحب رستوران انداختمون بیرون ... روشنگ همش میخواست قائله رو ختم کنه ... چی شد اون وسط نمیدونم ... اشک حامد چکید: روشنگ خورد زمین و من جوش آوردم ... مردک رو هول دادم پاش گیر کرد ... و خیلی راحت ... مرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ... هین بلندی گفتم و دستم رو جلوی دهنم رو گرفتم ...

- به همین راحتی آدم کشتم ... من آدم کشتم ... رها رم من کشتم ... آرزوهای بچه هام رو کشته ام ... ای کاش من مرده بودم ... بهم ۷ سال زندان دادن ... روشنگ بعدش کجا رفت رو نمیدونم ... حامی تمام این مدت در رفت و آمد بود ... برادری که از من ۴ سال کوچکتره تمام هم و غمش شد حمایت از برادری که خودش هم گناهکار می دونستش ... پدری که خونه قاطی میکرد ... زن داداشی که افسرده شده بود ... شرکتهایی که تو هوا بودن ... جوونیش صرف اشتباهات من شد ... تو زندان چاقو خوردم ... کلیه ام از دست رفت ... زنم مرد نتونستم پیش بچه ها م باشم ... همراز من این وسط از همه بد بخت ترم ... تا آزاد شدم اومدم دیدن بچه هام ... کاش یه کم جسارت داشتم ... جسارت اینکه خودم رو خلاص کنم ... اومدم امروز به پای خواهرت بیوفتم ... روم همیشه بگم زنم ... براش شوهری نکردم ...

... خشک شده بودم ... این مرد داغون روبه روم ... ذلیل شده بود انگار ... خورده بود زمین ... داشت میلرزید ... رفتم سمتش ... صدام میلرزید: بهتر بریم خونه ... حالتون خوب نیست ...

رانندگی کردن برام سخت شده بود ... خیلی حرفها داشتم و هیچ حرفی نداشتم ... نیم نگاهم به حامد رنگ پریده کنار دستم بود ... باید میبردمش عمارت بچه ها هنوز مدرسه بودن ...

رسیدیم نزدیک خونه ...

- چرا اومدی اینجا همراز ... پدرم نمیخواد من رو ببینه ...

- اکبر خان بهتره کمی از خود خواهی هاش کم کنه ... حالتون خوب نیست همیشه تنها بمونید ...

لبخند تلخی روی لبش اومد: میدونستی خیلی جلو تر از سنت هستی؟

جوابش رو ندادم ... پیاده شدم به جای زنگ خونه شماره حامی رو گرفتم ... نمی دونستم خونه ست یا نه؟

با زنگ اول برداشت: هیچ معلوم هست کجایی همراز چرا در دسترس نیستی؟

- کجایی؟

ترسید: چیزی شده؟ خونه ام ...

- میشه بیای دم در؟

به لحظه نکشید در باز شد ... حامی نگران از چارچوب در بیرون اومد ... نگاهی به رنگ پریده ام کرد و خجالت کشیدم که این مدت همیشه من رو داغون و ترسیده دیده بود ...

- چی شده؟

با چشم ابرو به ماشین حامد اشاره کردم ... اخماش رفت تو هم ... به ماشین نزدیک شد: حامد ...

- به همراز گفتم من رو نیاره این جا ...

- چرا این شکلی شدی؟ کجا دیدیش همراز؟

حامد تو اون حالش لبخندی زد: حسودی نکن دادش کوچیکه ... دل این دختر هیچ وقت با من صاف نمیشه ...

- بهتر میشه؟

سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالی که شکل کله شیر بود خاموش کرد ... همه چیز تو این خونه تجمل صرف بود ...

نگاهی بهم کرد: حامد تا آخر عمرش اوضاعش این خواهد بود اما خب اگر شرایط روحی براش محیا بشه حالش بهتر هم میشه

...

- نمیخواست بیاد اینجا ...

- برات تعریف کرده؟

نگاهی به حامی انداختم که الان به نظرم کمی متفکر میومد: من مجاب نشدم ... چون بیس کارایی که کرده همش غلطه ...

اما ...

دست به سینه روبه روم ایستاد ... این طور که من روی مبل نشسته بودم و اون ایستاده بود تفاوت قدمون تا به آسمانها بود

انگار ...

سرم رو بالا آوردم تا بهتر ببینمش خواستم ادامه بدم که گفت: دلت براش سوخت؟!

- نمیدونم ... هر آدمی ... حتی اگر باهاش رابطه خوبی هم نداشته باشم ... دوست ندارم حالش بد باشه ...

- حامد تو زندان آسیبهای روحی و جسمی زیادی دیده ... چاقو خورده ... عفونت کلیه داشته ... افسردگی حاد گرفته ... پدرم

فکر میکرد بر میگردد به همین خاطر طلاق رها رو نداد ... میخواست حامد برگرده سرخونه و زندگیش ... خوب میدونست که

بعدا حامد نا جور پشیمون میشه ... در حق خواهرت ظلم شد ... اما خوب ...

- به نظرت بچه ها تو این شرایط ببیننش؟

- نه ... حال نزارش براشون خاطره بدی رو ایجاد میکنه ... بذار در شرایطی که پدرشون یه آدم سرحال و سرپاست همدیگه رو

ببین ... تو هم زیاد سرحال به نظر نیای

... این رو گفت و نشست کنارم ...

- این چند وقت هر بار من رو دیدی من حالم خوب نبوده ...

لبخندی زد: واین تقصیره منه؟

لبخند بد جنساره ای زدم: همیشه مقصری ...

ضربه کوچیکی به نوک بینیم زد و خندید: خوشم میاد کم هم نیاری ...

کمی سر جاش جا به جا شد: همراز ... چیزه ...

نگاهش کردم و منتظر شدم تا جملاتش رو جفت و جور کنه ...

- یکی از دوستانم دبیر یه مجله است که راجع به هنر مینیویسن ... دنبال یه نفر تمام وقت که بهشون کمک کنه ... فکر میکنی دوست داشته باشی اونجا کار کنی؟

... جا خوردم ... منظورش رو متوجه نمیشدم: من که روزنامه نگار نیستم ... شغلم هم این نیست ...

- می دونم ... اما اونا به کسی احتیاج دارن که به اندازه تو اهل مطالعه باشه ... من به نظرم ...

از جام بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم عصبی شده بودم ... برای من این پیشنهاد خیلی مفهوم ها داشت ...

رو به روم ایستاد ... هی سعی میکردم رد بشم با یه قدم برداشتن جلوم می ایستاد: نگام کن ببینم ...

سرم رو با تخرسی بالا آوردم و شاکی نگاهش کردم ... چشمامون این طوری فاصله خیلی کمی داشت ... از حالت شاکیم لبخندی روی لبش اومد: چرا انقدر عصبانی شدی؟ این یه پیشنهاد کاره فقط ...

- این فقط یه پیشنهاد کار نیست ... این زیر سؤال بردن منه ... این پیغام اینه که شما ...

با آرامش عجیبی نگام کرد: بازم شدم شما؟! ...

- الام موضوع بحث چیزی دیگه ایه

- نه دقیقا موضوع بحثمون همینه ... این که من شما نیستم همراز تو ام ... برای تو ... تو ام ... تو هم باقی میمونم ...

- همین تو شدنه ... همین تذکری که به نریمان دادی ... باعث شد فکر کنی میتونی جای من تصمیم بگیری؟

چشماس گرد شد: چه تصمیمی ... چه ربطی داره ...

- من به همین خاطر نمی خواستم بگم ...

... خیلی دلم میخواست بگم آخه مرد حسابی تو چه نسبتی به جز برادر شوهر خواهر مرحومم با من داری ... یا عموی خواهر زاده هام ... خیره نگاه کردم به چشمای شاکیش ... چند ثانیه گذشت ... بهم نزدیک تر شد ... خیلی خیلی نزدیک تر ... عطر حضورش رو که نفس کشیدم ... پاهام که همراه با دلم لرزید ... به اون لیست نسبت ها با رنگ قرمز ... اضافه کردم ... به جز عشقم ...

انگشت شصتتش آروم به سمت یه حلقه رها از موهام رفت ... دور انگشتش پیچوند: همراز ... چرا جمله ات رو نصفه گذاشتی؟

... میخواستم بگم آخه بی انصاف. این طور با این لحن و این حرکات و اون نگاه دلم رو میلرزونی ... چه انتظاری ازم داری؟! ...

- میخواستم بگم ...

- دوست ندارم با کرواتم حرف بزنی ... من یه کم از یقه ام بالا ترم ...

- من آدم ها اونیه که تو قلبشونه ...

- من اونیم که تو نگاهمم، همراز ...

پشت انگشتش رو روی گونه ام کشید ... یه قدم رفتم عقب تر ... این طوری نمیشد صحبت کنم ...

انگشتش رو که کمی تو هوا مونده بود خم کرد توی مشتش ... حالا انگار بیشتر جدیم گرفته بود ...

- چی انقدر عصبانیت کرده؟
- نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تو این گیج خوردگی های احساسیم کمی خودم رو پیدا کنم تا جملات مناسبی پیدا کنم ...
- من همیشه به شغلم افتخار کردم ...
- مگه من چیزی راجع به شغلت گفتم؟
- به ابروم رفت بالا: نگفتی؟
- نه والا ...
- میگی تمام وقت ... میگی مجله ...
- اخماش کمی از هم باز شد: چی تو اون ذهنته خانوم کوچولو؟
- با این جمله دارید به شعورم توهین میکنید ...
- باشه خانوم بزرگ ...
- ... انقدر لحنش با نمک بود که نا خود آگاه خنده ای روی لبم اومد ...
- من ... منظوری نداشتم ... دوستم وقتی صحبت میکرد ... اولین کسی که به ذهنم اومد تو بودی ...
- من بازیگرم ... شغلم صحنه است ... بازی ... قصه تعریف کردن ... اینکه یه آدم مزخرفی مثل نریمان پیدا شده ... این که شما اومدی و روش روبه روش خودت کم کردی ... درست ... اما همیشه در روی این پاشنه نمیچرخه ... من با آدمهای خیلی درست هم کار کردم ... تو همون مجله هم ...
- یه قدم جلوتر اومد: همراز بحث رو اشتباه برداشت کردی ... من اصلا و ابدا منظورم به اون اتفاق نبود ... من فقط ...
- کلافه دستش رو پشت گردنش کشید: من فقط میخواستم ... تو اون آموزشگاه درس ندی ...
- دهنم باز موند: اون آموزشگاه چیزیش نیست ...
- منم نمیگم چیزیشه ... اون آقا بهت علاقه داره نه؟!
- با حیرت نگاهش کردم ... کل این بحث به نظرم عجیب بود ... از ابتدا تا به این جایی که رسیده بودیم ...
- منظورت رامین پرتو هستش؟
- بله ...
- ... بله قاطعش لبخندی روی لبم آورد ... هرچند از جمله ای که حامد گفته بود تا به این جمله خیلی هم فاصله نیوفتاده بود ...
- نمیدونم ...
- میدونی ...
- اصلا بدونم ... یه آدمی از من خواستگاری کرده ... جوابش رو هم گرفته ... منم اونجا دارم کار میکنم ... هر چند فکر نکنم از سال بعد قرار داد مجددی ببندم ... اما ...
- منم نمیگم نصفه ول کن ... میگم با مجله صحبت کن ... پیشنهاد بدی نیست که داری اون طور دلخور نگاهم میکنی ...

– عادت ندارم کارام رو برای کسی توضیح بدم ...

خیلی جدی تو صورتم نگاه کرد: عادت کن ...

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد و فخری خانوم سرش رو داخل آورد: آقا ... اکبر خان منتظرتون هستن ... این روزها پا گذاشتن به آموزشگاه سخت تر هم شده بود انگار ... صدای بگو بخند بچه ها از کلاس آخری به گوشم میرسید داشتن راجع به تست حرف میزدن اما من تمام مدت نگاهم به دفتر این مدت خالی رامین بود که این بار درش باز بود و بوی پیپش توی راهرو پیچیده ... حامی من رو به این آدم حساس کرده بود ... تو چارچوب در ظاهر شد ... سرم رو پایین انداختم ... دوست نداشتم مستقیم نگاهش کنم ... این روزها عجیب شده بودم ... فقط به دنبال اون چشمهای خاکی رنگ جدی میگشتم برای خیره شدن ... خیره موندن ...

زیر لب سلامی کردم از سر ادب ... یا شاید از سر آشنایی ویا از سر رابطه رئیس و کارمندی ... ولی مطمئن بودم چیزی بیش از این نیست ... نخواهد بود ...

– سلام همراز وقت داری؟

... این سؤال رو دوست نداشتم ... به ساعت نگاه کردم برای رفتن به تمرین سه ساعتی وقت داشتم ... پس وقت داشتم ... قید رفتن به شهر کتاب رو زدم ... شاید واقعا باید با این آدم امروز به شدت خسته حرف میزدم ...

با دست اشاره ای به در اتاقش کرد و من لبم زیرینم رو به دندان گرفتم و اعتراف کردم طعم این رژلب جدیدم رو دوست ندارم ... حتی طعم این نور کمر نگ آفتاب خنک نیمه پاییزی و نیمه زمستونی رو ...

چشمهایش رو مالید ... این روزها درگیر نمایشگاه بود ... مطمئنم این نگاه داغون ربطی به من نداشت ... یعنی باید این طور می بود ... برای من تحمل این که کسی رو آزار داده باشم به شدت سخت بود ... خیلی سخت ...

از اسپیکر کنار میزش موسیقی زیبای یونانی پخش میشد ... روبه روم نشست ...

زانوهایش رو تکون میداد ... تند تند ... باید حرفی میزدیم ... این جو رو دوست نداشتم ...

– زوربای یونان؟

سرش رو کمی بالا آورد و نگاهم کرد ... تو نگاهش غمی بود که نباید می بود ...

– آره زوربای یونان ... چای یا نسکافه؟

– هیچ کدوم ... موسیقی مست کننده ایه ...

– نه به اندازه ی تو ...

زانوهایم رو محکم تر به هم قفل کردم ... سرم کمی پایین تر اومد ... نه اونقدری که نینمیش ... اما باعث شد همون دسته موی سرکش همیشگی روی صورتم بیوفته ... و لبخندی به لبم بیاره ... همون دسته مویی که این روزها بد جور عادت حامی شده بود که دورانگشتش بیپچه ...

رامین کمی تو همون حالت نشسته به سمتم خم شد: چی میبینی توش؟

... منظورش به شیشه روی میز بود؟ پر از سؤال نگاهش کردم: منظورتون رو متوجه نمیشم ...

- توی اون دکتر بد اخلاقی که ازت ۱۱ سال هم بزرگتره ...

... وضوح جا خوردنم انقدر بود که رامین هم متوجه بشه ... گلوم یه لحظه خشک شد ... این که از کجا از احساسی که خودم تازه دوروز بود ازش مطمئن بودم و حتی به گلنارهم مستقیم نگفته بودم خبر داشت یک طرف ... این طور واضح به روم آوردنش یه طرف ... حس بدی داشتم. این روزها انگار این مردهای زندگیم به عنوانهای مختلف به خودشون اجازه دخالت تو چیزی رو می دادن که خیلی هم بهشون مربوط نبود ... به رامین که حس من اصلا ربطی نداشت ...

- منظورتون رو متوجه نمی شم ... الان هم اگر اجازه بدید میخوام برم ...

... کیفم رو چنگ زدم توی مشتتم ... خواستم بلند شم ... که دستش رو گذاشت روی کیفم: بشین ... حرف بزنیم ...

... لحنش پر از خواهش بود ... دوباره نشستم روی مبل ...

- قصد ناراحت کردنت رو نداشتم ... نرنج ازم ... این سؤال الان سه روزه داغونم کرده ... مثل خوره افتاده به جونم ... میفهمی تو چه حالیم؟ شب اولی که دیدمش انقدر از دنیای تو دور بود که لحظه ای فکر نمیکردم رقیبم باشه ...

- رقیب؟ این حرفها چیه؟ این جمله های فیلم های فانتزی برزیلی از شما بعیده ... طوری دارید صحبت میکنید که انگار یه مثلث عشقی این وسط هست ...

- نیست؟

دستهای یخ کرده ام از این پرسش و پاسخ بی سرو ته رو بین موهام کردم ... سردی پوست دستم که به کف سرم خورد انگار کمی باعث شد از شوک جمله های اخیر دربیام و از حالت تعجب به عصبانی تغییر موضع بدم ...

- نه خیر نیست ...

کلافه بود ... هنوز هم پاهاش رو تکون میداد: وقتی ردم کردی فکر کردم یه نازه ... یه تلافی ... بابت بچگی ها مون و بچگی کردنهامون ... گفتم درست میشه ...

- چی درست میشه؟ آقای پرتو حواستون هست ... مگه من مشکلی داشتم که درست بشم؟

چشمهش نگران شد ... هول شد ... دستهایش رو به سمتم آورد ... کمی عقب تر رفتم ... من دختری نبودم که هر کسی که از سر راه رسید من رو لمس کنه ...

با دیدن عکس العلمم و اخم نگاهم دستهایش رو در هم قفل کرد و کلافه تر روی زانوش گذاشت: من این منظور نداشتم ... من فکر میکردم ...

- این تقصیر من نیست که شما چه چیزهایی پیش خودتون فکر میکردید ... من همون روز اول جوابم رو به شما دادم ...

بذارید واضح براتون بگم شما همیشه انقدر به برتریتون نسبت به من مطمئن بودید که فکر کردید حالا که من به قابلهایی که شما از دختر مورد علاقتون تو ذهنتونه نزدیک شدم پس لایق همراهی با شما هستم ... حالا باید به پیشنهاد شما جوابم صد درصد مثبت باشه ... چون شما لطف کردید که یکی دوباری مستقیم و غیر مستقیم از علاقتون به من صحبت کردید ...

- نه باور کن همراز من دوستت دارم ...

- من ندارم ...

- چرا؟ چی باعث شده که مردی رو که باهاش هیچ شباهت روحی نداری رو دوست داشته باشی با منی که دنیامون یکیه انقدر دور باشی؟

کلافه تر دستی به صورتم کشیدم: به نظرتون من مجبورم از از زندگی شخصیم که تازه اصلا هم چیزی که شما میگرد ...
پرید توی حرفم ... این بار کمی عصبی تر میزد: نگو حقیقت نداره که به شعورم توهین میشه ... وقتی این آدم ... از کار و زندگی میزنه ... تو محل کارت میاد به وضوح نریمان رو تهدید میکنه ... بی ترس جلوی چندین و چند جفت چشم بهت ابراز علاقه میکنه ... وقتی بهش چیزی نمیگی ... وقتی همراهش میشی ... اون هم تویی که جز سیاوش که برادرته این مدت با به مگس مرد هم دیده نشدی ... من احمق نیستم ...

... تکیه دادم به مبل ... احساس خاصی داشتم ... هم ته دلم یه غنچ خاص بود از حمایت حامی که این طور پیچیده بود ... هم ناراحت بودم که این حمایتی که هنوز هم هیچ منظور مستقیمی ازش بیان نشده بود این طور توی چشم رفته بود ...
- من دوست ندارم توضیح بدم ...

- من هرکسی نیستم همراز ... من مردیم که بیشتر از چند ماهه بهت ابراز علاقه کردم ... دوستت دارم ... برای داشتنت تلاش کردم ... بهت فرصت دادم ...

- بازهم دارید منت سر من میذارید ... من هیچ کدوم از این ها رو ازتون نخواستم ...

- منی نیست دختر چرا انقدر عصبانی هستی ...

- من میخوام بدونم اصلا این بحث تمرین مارو کی به گوش شما رسونده ...

- پویان از دوستهای صمیمی منه ... من از علاقه ام بهت گفتم ... گفت دورش نپلک فکر نمیکنم بتونی اون مردی رو که من دیدم از میدون به در کنی ...

- بین من و دکتر انتظام هیچ چیزی نیست. ... ایشون فقط برای از رو بردن نریمان اونجا بودن ...

- همون از رو بردن رو چرا من انجام ندادم؟ یا سیاوش ... یا حتی محمد ... ما که تو دنیای تو خیلی قبل تر بودیم ... ما که اصلا مال همین دنیاییم ...

نمی تونستم جوابی برای جمله اش پیدا کنم ... حرفش حق بود ...

- من فقط میخوام بدونم ... همراز اون آدم چی داره؟ چی به غیر از پول ...

احساس کردم دارم خفه میشم ... دست بردم تا یقه بلوز یقه اسکی قرمز رنگی که زیر شنل مشکیم تنم بود رو کمی از گلو دور کنم ... تا بهتر بتونم نفس بکشم ... پوزخندی زد: پول؟! شما چی از من میدونید؟ پول چیه؟ من اگر چشمم به دنبال پول بود که این همه مرد پولدار برام سبد گل میفرستادن پشت صحنه ... که حتی کارتهاشون رو هم نمیخواندم ... چی پیش خودتون فکر کردید ...

کمی هول شد ... فکر میکنم از عصبانیت بیش از حدم جا خورد: همراز ... من ... جمله مزخرفی گفتم ...

- بله مزخرف بود ... اصلا شروع این بحث مزخرف بود ... ادامه اش هم همین طور ... من برای شما احترام زیادی قائلم ... نه فقط به خاطر خودتون ... بلکه به خاطر خودم. ... از سیزده سالگی تا هفده سالگی من با یاد شما و علاقه به شما گذشت ... لااقل برای احساسات خودم که احترام قائلم ...

- کاش هنوز هم دوستم داشتی ...

- ای کاش ... ای کاش دوستتون داشتم بله شما دنیاتون به من خیلی شبیه ... ما اصلا از یه دنیاییم ... اما همه آدمهایی که توی محله یا کشور زندگی میکنن یه موسیقی رو گوش میکنن ... یه رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن؟

- تو حتی نگران فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟

- یه بار گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم ... بین من و ایشون چیزی نیست ... ایشون به حساب نسبت فامیلی ...

- تو رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز. ... هر کسی که تو یه اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلوش پیش تو گیره ...

- از کلمه هایی که به کار میبرید خوشم نیامد احساس زندهای دم دستی بهم دست میده. ... نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش شما بحث کنم یا جوابی پس بدم ... من به شما علاقه ندارم ... هیچ وقت هم نخواهم داشت ... خودتون ... خانوادتون. ... نقاشی هاتون. ... موفقیت هاتون رو قبول دارم ... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام. ... از تابلوهاتون لذت میبرم ... مادرتون رو خیلی خیلی دوست دارم. ... برای نازنین دلم تنگ میشه ... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم ... از هنر حرف بزنیم ... مثل همیشه از نبود کار و پول غر بزنیم ... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم ... اما نمیتونم همسرتون باشم چون دوستتون ندارم ...

... وا رفته بود ... انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت ... خودم هم نداشتم. ... کف دستهام عرق کرده بود. ... عصبی بودم. ... از خاله زنک بازی پویان ... از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین ... جواب پس دادن ...

کیفم رو توی مشتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم ... هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم ... بغض کردم برای آینده ای که معلوم نبود ... و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم.

- کاش هنوز هم دوستم داشتی ...

- ای کاش ... ای کاش دوستتون داشتم بله شما دنیاتون به من خیلی شبیه ... ما اصلا از یه دنیاییم ... اما همه آدمهایی که توی محله یا کشور زندگی میکنن یه موسیقی رو گوش میکنن ... یه رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن؟

- تو حتی نگران فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟

- یه بار گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم ... بین من و ایشون چیزی نیست ... ایشون به حساب نسبت فامیلی ...

- تو رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز ... هر کسی که تو یه اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلوش پیش تو گیره ...

– از کلمه هایی که به کار میبرید خوشم نیامد احساس زندهای دم دستی بهم دست میدید ... نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش شما بحث کنم یا جوابی پس بدم ... من به شما علاقه ندارم ... هیچ وقت هم نخواهم داشت ... خودتون ... خانوادتون ... موفقیت هاتون رو قبول دارم ... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام ... از تابلوهاتون لذت میبرم ... مادرتون رو خیلی خیلی دوست دارم ... برای نازنین دلم تنگ میشه ... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم ... از هنر حرف بزنیم ... مثل همیشه از نبود کار و پول غر بزنیم ... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم ... اما نمیتونم همسرتون باشم چون دوستتون ندارم ...

... وا رفته بود ... انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت ... خودم هم نداشتم ... کف دستهام عرق کرده بود ... عصبی بودم ... از خاله زنک بازی پویان ... از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین ... جواب پس دادن ...
کیفم رو توی مشتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم ... هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم ... بغض کردم برای آینده ای که معلوم نبود ... و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم.
– از همکارهام خجالت میکشم

گلنار کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد ... کوچی ای که به خاطر سرما و تاریکی زود هنگامش به شدت گرفته به نظر میومد ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم ...
– پس متوجه شدی حامی بهت علاقه داره ...
– نمیدونم ...

گلنار به سمتم چرخید و لیوان رو توی دستش جا به جا کرد ... به دیوار پشت سرش تکیه داد: باهوش تر از اون هستی که نفهمیده باشی ...

– بحث نفهمیدن نیست ... این آدم این مدت به من لطفهایی خارج از عادت هاش داشته ... این چند وقت اخیر که وضوحش بیشتر هم بوده ... اما مستقیم من هیچی ازش نشنیدم ... میترسم دلخوش کنم و شکست بخورم ... من تحملش رو اصلا ندارم ...

گلنار با محبت نگاهم کرد و اومد کنارم ... محکم بغلم کرد: قربونت برم ...
احساس کردم اشک توی چشمم نیش میزنه ... بغض هم کرده بودم
گلنار کمی ازم فاصله گرفت و به لبهام نگاه کرد که داشت میلرزید و لبخندی زد: با این چشمای معصوم و این لبهای لرزون به حامی اگر نگاه کنی هفت جد و آبادش اعتراف میکنه ...
با مشت به آرومی به بازوش زدم: چرت نگو ...

– من نمیفهمم ... عادت نداری از چیزی لذت ببری؟ از حمایت های زیباش؟ از حضورش؟
– من به همه چیز این وسط شک دارم ... من دوست ندارم سرنوشت رها رو داشته باشم ...
چشماس رو تنگ کرد: نه تو رهایی نه حامی حامد

لب پایینم رو به دندانم گرفتم و به مبل تکیه دادم و یه دسته از موم که روی سرشونه ام بود رو به دست گرفتم: من چیزی ندارم که برای حامی جذاب باشه ...

- تو اعتماد به نفست انقدر پایین نبود

- بحث برتری کسی بر دیگری نیست ... بحث خیلی غیر همجنس بودنه ...

- من همیشه فکر میکردم هنرمند فقط با هنرمند میتونه زندگی کنه ... خیلی وقت پیشا ... اما تو سیا نشون دادید همچین اجباری نیست ...

- امروز رامین با همه بد فهمیش سؤالی ازم پرسید که به جا بود ... گفت حتی به فاصله سنیتون هم فکر نمیکنی؟ گلنار اون آدم به شدت رسمی وقتی کنار من می ایسته ابهتش من رو میگیره ...

- حامی به تو نیاز داره ... به همین لطافت تو ... به این طرز نشستنت ... به این نگاهت و این لبخندت ... به تمام عاقلی هات ... نترسی هات ... مگه تو جمع دوستاش نبردت؟ این آدم اون موقع هم میدونسته داره چی کار میکنه ... از تو مطمئن بوده از رفتارهاش از منشت پس اون از این فاصله سنی نمیترسه تو چرا میترسی؟

- یه دختری تو جمعشون بود تنها کسی که خیلی هم از دیدنم خوشحال نشد فکر میکردم اون بهش بیشتر میاد ...

- وقتی همچین جمله ای میگی تو دلت احساسی نداری؟

- منظورت حسادته؟

سرش رو برای تایید تکونی داد ...

- اون لحظه نداشتم ...

... چشمام پر شد با انگشت اشاره ام به قلبم اشاره کردم: اما الان این جام میسوزه وقتی یاد اون چشمای خوشگل و عصبیش میوفته ام ...

گلنار دوباره بغلم کرد: حالا چرا گریه میکنی؟

با پشت دست به چشمام کشیدم: نمیدونم میتروم ... اگر اشتباه باشه ...

- هیچ رابطه ای درسته مطلق نیست یه نگاه به سیا و آویسا بنداز ... به نظرت این رابطه هیچ بخش غلطی نداره؟ رابطه مادرهامون رو مثال نمیزنم از پدر خدا بیامرزت که چیز زیادی یادم نمیاد مادر خودم که ازدواجش اشتباه بوده با تمام احترامی که برای پدرم قائلم اما برای مادرم مناسب نبود برای مادررمانتیک من ... ازدواجشون از دور تمام استانداردها رو داره سطح مالی خانواده ها یکسان فاصله سنی پنج سال روش ازدواج سنتی اما انتهایش رو ببین دیگه ...

- منم از همین میتروم حامی آدم مقرراتی و جدی و کمی متعصبی ... من رو که میشناسی ...

- تو هم قوانین خودت رو داری ... حتی شغلت ... تنهایی و آزادیت باعث نشده یه دوست پسر ساده که هر دختر بچه دبیرستانی هم دیگه الان داره رو داشته باشی ... من سوخت نمیدم به سمت حامی اما اون آدم قابل احترام ... حمایت گر مودب و تحصیل کرده ایه ... ساز میزنه ... آرومه ... حالا خوش تیپیش رو هم در نظر بگیر و اینکه وضع مالیش هم خوبه ...

- اونش مهم نیست ...

- برای تو شاید برای من که خواهرتم مهمه ... دوست دارم با خیال راحت به کارت پردازی ... درد نان نداشته باشی ... میخوام تکیه کنی ... از زندگی لذت ببری ...

- اما تا زمانی که مستقیم چیزی نشونم ...

- حق میدم بهت ... بهش رو نده ... بذار التماس کنه ... بذار بیاد و بره ... لذت ببر از این تلاشش ... که البته به شدت هم زیرکانه است برای جلب نظرت ... یکم دلت رو خوش کن ... چیه عین علی غصه خور عاشقیتم با چشمه اشک جوشانه ... با اصطلاحش لبخندی زدم که صدای زنگ در اومد ...

- سیاهش ... برم زیر غذا رو روشن کنم ... مامان هم کم کم پیداش میشه ... امشب اینجایی نه هم نیار ...

رفتار همکارهام تغییری نکرده بود ... من اما استرس های خودم رو داشتم همش فکر میکردم نقل محافل شدم ... نریمان ازم دوری میکرد اما نگاهش رو دوست نداشتم احساس میکردم تهدید کار ساز شده ... احتمال خیلی قوی محمد هم تماس گرفته بود باهش اما نگاهش عوض نشده بود برعکس عوضی تر هم شده بود ...

تمرین که تموم شد پویان به سمتم اومد: خانوم پاکزاد اگر میتونید این هفته یه قرار بذاریم ...

- من با شما هیچ قراری نمیذارم ...

لحن تندم باعث شد جا بخوره: آخه من یه بخشی از نمایشنامه رو ندارم ... میخوام ازتون ...

- آقای دستیار کارگردان ... منشی صحنه که هستن ... در ضمن عصر تکنولوژی براتون ایمیل میکنم ...

- من بیشتر میخوام فرصتی داشته باشیم تا من براتون توضیح بدم ...

- خبر رسوندنتون به آقای پرتو نیازی به توضیح نداره

- پشیمون نیستم ... رامین هم دوره ای منه ... دوستش دارم ... باید بهش میگفتم بهتون دل خوش نکنه ...

- برام مهم نیست به هر حال جواب من به ایشون نه بود ...

- خوب با وجود ...

- با حضور یا بی حضور کسی ... آقای پرتو برای من یه نه گنده هستن ...

کیفم رو روی دوشم انداختم و از تمرین بیرون اومدم ... عصبی شده بودم . ای بابا این روزها هر کسی از سر کوچه ما رد میشد به خودش اجازه میداد راجع به زندگی خصوصی من نظر بده ...

برای دیدن بچه ها میرفتم ... قرار بود با هم بریم بیرون میخواستیم ببرمشون به شهر کتاب و بعد هم باهم شام بخوریم ... با به یاد آوردن حامی نا خود آگاه انگار تمام احساسات تلخم پر کشید و رفت ... لبخندی روی لبم اومد ... مستقیم گفته باشه یا نه ... این آدم حتی تصورش هم برای من پر از زیبایی بود.

لبخند پهنی روی صورتش بود انتظار نداشتم این ساعت خونه باشه ... از همیشه خیلی خیلی خوش تیپ تر بود تو اون کت شلوار قهوه ای سوخته و کروات کرم رنگش ...

- خوش اومدی

از وقتی به وضوح پیش گلنار اعتراف کرده بودم انگار که حامی هم از احساس درونیم خبر داشته باشه ازش خجالت می کشیدم این پا و اون پا کردم ...

- چرا نمیای تو؟

- به بچه ها قول دادم ...

- خبر دارم برنامتون رو ... دوست داشتم همراهتون باشم اما حیف که جلسه دارم ...

لبخند بدجنسانه ای زدم و با لحن پر از شوخی گفتم: دعوت بودید مگه؟

یا ابروش رفت بالا سرش رو کمی خم کرد ... نفسش این بار به گونه ام میخورد: نیازی به دعوت نداشتم ... برای بودن با خانواده ام ...

... این آدم عادت کرده بود با هر جمله اش قلبم رو نوازش کنه ...

- یه ده دقیقه ای قبل از رفتن وقت داری با هم حرف بزیم؟

- چیزی شده؟

با دست به سمت صندلی های تراس اشاره کرد ... یکی از صندلی ها رو برام کشید ... این آدم حقیقتا جنتلمن بود ... با استیل خاص خودش پشت میز نشست: چیزی میخوری؟

- نه با بچه ها داریم میریم بیرون ...

- که بازم چیزهای چرت و پرت بخورید

- با بچه طرفی؟

خنده با مزه ای کرد: کوچولویی دیگه به خصوص وقتی این طوری بق میکنی ...

اخمام رو مصنوعی درهم کردم ...

دستاش رو به هم قفل کرد و خم شد روی میز: نازت زیاده ...

چونه ام دیگه کم کم چسبیده بود به سینه ام ...

- کجا میخواید برید دقیقا؟

- شهر کتاب بعد میریم یه دور میزیم ... بعد هم شام میریم بیرون ...

- عالییه با قسمت دورش یکم مشکل دارم ...

- عادت کن ...

- به دور دور تو خیابون هیچ وقت عادت نمی کنم ... حال این یه بار ... اجازه میدم ...

کلمه اجازه میدم رو انقدر با مزه ادا کرد که بیشتر از شاکی شدن خنده ام گرفت ...

- دیدی بدم چونه ات رو از قفسه سینه ات دور کنم ...

- ... سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که انقدر با محبت داشت نگاهم میکرد ...
- میخوام با هات یه مشورتی بکنم همراز ...
- مشورت؟
- حامد سرحال تر شده ... کم صبر تر هم شده ... این مدت ذهن بچه ها هم کمی آماده تر شده ... نظرت چیه فردا عصری بعد از کارت بیای با هم ببریمشون آپارتمان حامد؟
- ... تو دلم یه بندی پاره شد انگار ... استرس زیادی بهم منتقل شد که فکر میکنم از نگاه حامی دور نموند ... دستاش رو روی میز جلو آورد و مشتم رو بین دستهایش احساس کردم ...
- لحنش آروم بود و نوازش گونه: میترسی؟
- خیلی ... از آسیب دیدن بچه ها ... از تنهایی خودم ...
- تنهایی؟
- اگه دیگه من رو نخوان چی؟
- فشار دستهایش بیشتر شد: نگام کن ببینم ...
- با لچ بازی نگام رو به انگشتهای مردونه و کشیده اش که حالا حس نوازش شدن رو باهاشون چشیده بودم دوختم ...
- ترسها بی موردن ... من بهت قول میدم هیچ چیزی عوض نشه ... محبت بچه ها بهت بیشتر میشه که کمتر نمیشه ...
- اونا تنها هدف من برای زندگین ... وگرنه بعد از اون همه مصیبت کن هیچ وقت سرپا نمیشدم و برای زندگیم مبارزه نمیکردم ...
- دستش رو کمی نوازش گونه روی مشتم کشید: ما ... یعنی ... من خانواده ام و از همه بیشتر حامد بابت همین حس زیبات بهت مدیونیم ...
- ... دستم رو نا خود آگاه بیشتر توی دستش قایم کردم ... این کارم لبخند زیبایی روی صورتش آورد: حالا اجازه میدید در رکابتون باشم ...
- این چه حرفیه؟!
- من فردا میام دنبالت باهم بچه ها رو بر میداریم و حدود های ساعت ۸ میریم خونه حامد ...
- خواستم چیزی بگم که گفت: قرار گذاشتیم بهش فرصت بدیم ...
- میتروم این فرصت به ضرر بچه ها تموم بشه ...
- ما اجازه نمیدیم ... من و تو ...
- ... از کی ... من و حامی ما شده بودیم؟ شده بودیم حتما ... که این مرد جدی انقدر با اطمینان داشت نگاهم میکرد ... چه قدر اطمینان توی نگاهش رو دوست داشتم ... حس میکردم تو امنیتم با این لبخند ... با این نگاه ...

- حالا هم بچه ها رو صدا می کنم ... راننده و ماشین من در خدمت شما ... من هم کم کم برم به یکی از کسالت آورترین جلسه های دنیا برسم ...

- به ماشین احتیاجی نیست ...

- این رو تو تعیین نمیکنی ... من میگم هست بگو چشم ...

- جدی نیستی ... مطمئنم ...

لبخندی زد و با گذاشتن دستش پشت کتفم به سمت در عمارت هدایتم کرد.

به مبل تکیه دادم و سرم رو بردم عقب ... نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومد بچه ها امروز واقعا خسته ام کرده بودن اما عصر و شب فوق العاده خوبی رو باهم داشتیم ... به خصوص که نزدیکهای ساعت ۹ وقتی میخواستیم برای شام بریم حامی زنگ زده بود و پرسیده بود کجا هستیم و خودش رو خیلی شیک همراهمون کرده بود ... وقتی چهار نفری پشت یه میز تو یکی از شلوغ ترین پیتزا فروشی های شهر نشستیم با وجود اخم وحشتناکش به سه تا پسر جوونی که میز کناریمون نشسته بودن و همین طور برداشتن سس کچاب از جلوی دست نیوشا ... تازه متوجه شدم وقتی میگفت برای بودن با خانواده اش نیازی به دعوت نداره منظورش چیه ... هم برای من هم برای بچه ها حضورش آرامش و امنیت مطلق بود انگار که هر مسئله ای رو میتونست حل کنه ... از باز کردن در نوشابه بد قلق تا محکم کردن شالگردن دور گردن من تا بغل کردن کوشا تنبل ... همین کارهای آروم و شاید از دید دیگران کم اهمیتمش هم برای من و هم بچه ها لحظه هامون رو زیباتر می کرد ...

صدای زنگ در واحد من رو از جا پروند منتظر کسی نبودم از چشمی نگاه کردم زینب خانوم همسایه طبقه بالا و دامادش بودن تعجب کردم شالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم ...

- سلام مادر ببخشید شب این موقع مزاحمت شدیم نبودی منتظرت شدیم دیر شد ...

از نگاه دامادش و لحن خودش کنایه میبایرد ... برام مهم نبود حساب من پاک تر از این بود که بخوام به این مزخرفات فکر کنم با بهایی بدم ...

هنوز تو چهارچوب در ایستاده بودیم و متوجه شدم که حرفشون مهم تر از این حرفها باید باشه پس تعارف کردم که داخل بیان ...

دامادش مرد سر به زیری بود خواستم وارد آشپزخونه بشم

- بیا بشین همراز جان مادر الان وقت پذیرایی نیست ...

رو به روشن نشستم و منتظر بهشون نگاه کردم ...

- غرض از مزاحمت همراز جان همون بحث چند وقت پیشه ... قرار بود روش فکر کنی ... دخترم این موقعیت خیلی خوبیه ...

... کمی طول کشید تا بتونم داده های مغزم رو پردازش کنم و برسم به شریک شدن برای تخریب خونه ... ناخود آگاه نگاهم رفت سمت قاب آبی رنگ پنجره و شیشه های برش گردش و گلدونهام ... یه نه گنده توی سرم بود ...

- من ... زینب خانوم من اصلا از این چیزا سر در نمیارم ...

دامادش همون طور که به زمین نگاه می کرد: این آقای که میخواد خونه رو بکوبه مرد مطمئنی سالهاست داره این کار و میکنه به نفع شما هم هست به جای یه واحد قدیمی و کلنگی دوتا واحد نو ساز دستتون رو میگیره سرمایه تون دو برابر میشه ...

... قدیمی! کلنگی! ... خب بود ... خونه قدیمی بود اما پر از خاطره هم بود ... پر از داشته ها و نداشته ها ... بیشتر از سی سال همسایگی هم بود ... تو پله هاش بازیهای کودکانه هم بود ...

ادامه داد: ببینید این خونه دیگه به درد نمیخوره ... افتاده به خرج ...

... فکر میکنم از همون سالهایی که ما آدمها فکر کردیم هر چیزی که مدرن و جدید قابل احترام از همون سال هم شروع کردیم به خونه خاطرات آدمها به درد نخور گفتن ...

– ببینید آقای؟

– شمس هستم ...

– ببینید جناب شمس ... وضعیت ساکنین این ساختمون کمی پیچیده است ... به جز زینب خانوم مادام یه پیرزن تنهاست که هیچ کس رو نداره ... کی براش اسباب کشی کنه؟ اصلا کجا بره تا این ساختمون ساخته بشه؟ من هم همین طور اگر میبینید به عنوان یه دختر تنها دارم راحت زندگی میکنم چون تو این محل همه من رو میشناسن ... همسایه ها رو من شناخت دارن ... زینب خانوم: دخترم خوب تو هم فامیل داری ... دوست و آشنا داری ...

... خوب میدونستم منظورش به رفت و آمدهای من با ماشین حامی تو این چند وقته ... دستام نا خود آگاه مشت شد: زینب خانوم شما که تمام زندگی من رو میدونید برای من ساخته ... برای مادام هم ساخته ...

– میدونم عزیزم اما این به نفع همه ماست ...

آقای شمس: مادر جون اینا هم به خونه به این بزرگی احتیاجی ندارن ... تمیز کردنش براشون ساخته ... لااقل یه واحد دیگه هم دستشون رو میگیره ...

... چیزی برای گفتن نداشتم ...

زینب خانوم: امشب مزاحمت شدیم که قراربذاریم آقای سازنده هم بیاد یه جلسه داشته باشیم ...

... جلسه؟ بین کیا؟ من که نمیتونستم سه تا عدد رو با هم جمع ببندم؟ مادام؟ یه طرف هم یه سازنده بساز بفروش و مرد همه فن حریفی مثل این شمس که روبه روم بود ...

– آخه ...

– مادام هم راضیه ...

نفسم رو بیرون دادم ... گذاشته بودن لای منگنه ... اگر مادام هم راضی باشه راضی نبودن من دردی رو دوا نمیکرد: باشه زینب خانوم قت جلسه رو تعیین کنید ...

... همون لجزه موبایلم زنگ زد حامی بود ... با دیدن اسمش روی صفحه موبایلم هم لبخندی روی لبم اومد: بله ...

– سلام خواب که نبودی؟

خواستم جواب بدم که آقای شمس گوشی به دست بلند شد و سلام و علیک گرایی کرد ...

حامی پشت خط چند لحظه ای سکوت کرد ...

– الو ...

– کی خونته؟

... سؤالش زیادی خشن بود: همسایمون و دامادشون ...

– این وقت شب؟

– منتظر من بودند گویا ... برای مشکلات ساختمون اومدن ...

– مشکلات خونه تو؟ چیزی شده؟

– تو نگران چی هستی؟

– خوب نگران تو ...

... لبخندی روی لبم اومد: من خوبم ... چیز خاصی هم نیست ... میشه من بعد از رفتن مهمون هام باهات تماس بگیرم ...

– من پیام؟! الان خلوته ... یه ربع دیگه اونجام ...

آقای شمس هم تلفنش رو قطع کرده بود و با زینب خانوم منتظرم بودن ...

کمی صدام رو پایین تر آوردم: باور کن هیچی نیست ... الان منتظر من هستن برم؟

– رفتن بهم زنگ میزنی ...

... از لحن دستوریش خنده ام گرفته بود ...

از کل ماجرای اومدن زینب خانوم همراه با دامادش این نصیبم شد که دلم برای زینب خانوم سوخت ... موقع خداحافظی که

آقای شمس پله ها رو داشت میرفت بالا زینب خانوم با پر چادرش اشک چشمش رو پاک کرد: منم دلم نمیخواد این خونه

تخریب بشه ... اون درخت انجیر تو حیاط رو من خودم کاشتم اما چه کنم مجبورم ... دخترم و دامادم مستاجرن ... نمیروسونن

باید بهشون کمک کنم ... تو هم جوونی یه واحد دیگه رو اجاره میدی کمک خرجت میشه ...

شالم رو از سرم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون دادم ... دوست نداشتم این خونه دست بخوره ... رفتم کنار پنجره و بیرون

رونگاه کردم تو این مدت باید یه خونه رهن میکردم ... کجا؟ کجا برای یه دختر جوون بیست و سه ساله مناسب بود؟ به

ساعت نگاه کردم شده بود دوازده ... یاد حامی افتادم ... چی کارم داشت ... با زنگ اول گوشی رو برداشت: الان رفتن؟

خنده ام گرفته بود از این همه نگرانش: نه یه ربعی میشه ...

صای در کمدش اومد ...

– ببخشید خواب که نبودی؟

– نه داشتم لباس میپوشیدم پیام ...

- شوخی میکنید؟ بابا من سالهاست دارم تنها زندگی میکنم ...
- من به اون سالها کار ندارم ... حالا چی می خواستن؟ این همسایه شما فکر نمیکنه یازده شب ادم خونه یه دختر جوون نمیاد؟ تو چرا در رو باز کردی؟
- سئوالهات رو یکی یکی مطرح کنی جوابت رو راحت تر می دما ... ساختمون یه مشکلاتی داره ... خوب قدیمی شده ...
- ... نمیدونم چرا بهش نگفتم ... فعل موضوع با تمام اهمیتش باید مسکوت میموند نمی خواستم همش باری به دوشش اضافه کنم ...
- خیلی خوش بینانه فکر میکنم اگر چیزی بشه بهم میگی همراز ...
- اگر مسئله ای باشه که نتونم حلش کنم مطمئن باش میگم ...
- بتونی یا نتونی بگو ...
- باهام کار داشتی؟
- موضوع رو عوض کردم ... این طوری میخواستم از دروغ گفتن امتناع کنم ...
- نفسش رو بیرون داد و بدون اینکه این چرخش موضوعی رو به روش بیاره گفت: میخواستم بگم فردا قبل از رفتن به خونه حامد بچه ها رو اول ببریم بیرون یکم بهشون ذهنیت بدیم ...
- من امشب یکم تو گوش نیوشا خوندم ...
- میدونم اما کوشا شاکی تره ...
- الان به امتحاناتشون نزدیک کاش میشد بذاریم برای بعد ...
- با مدرسه شون صحبت کردم هر چه قدر دیر تر سخت تر ... تو نفوذت از همه ما بیشتره ... تو بگی خورشید آبی هستش اینا میپذیرن ... میدونم داری تو رودربایستی من این کار رو میکنی ... اما جبران میکنم ... قول میدم.
- موهام رو مثل همیشه روی شونه هام رها کردم ... بلند شده بود ولی هنوز لوله لوله بود ... باید بازهم فرش میکردم ... از شدت استرس به فکر های چرند رسیده بودم ... امروز تمرین واقعا بی چاره ام کرده بود نه ساعت بدون وقفه سرپا بودم و الان زانو هام طاقت وزنم رو نداشتن ... و استرس و نگرانی بچه ها هم یه جوری داشت دیونه ام میکرد ...
- گوشی رو بین صورتم و شونه ام گذاشتم ...
- سیاوش: چرا یهو میری تو کما وسط حرف زدن؟
- ذهنم جمع نمیشه مرد حسابی چه توقعی ازم داری؟
- من نمیفهمم چرا اینا انقدر از تو توقع دارن ...
- من خودم هم طاقت ندارم نرم ...
- همه این مسائل تموم شه ... یکی دوماه دیگه قبل از شروع اجرات یه مسافرت دو سه روزه ببریم ... داری داغون میشی ...
- سیا ...

- بله ... این لحن سیا خر کن رو به کار که میبری من به عر عر میوفتم ...
- آقای مهندس درست صحبت کن ...
- خنده تلخی کرد: مهندس شدم نه؟
- قدرت رو میدونه؟! ...
- هر دومون خوب میدونستیم منظور من کیه ...
- دوستش دارم و دوستم داره ... هرکاری برایش کردم و نکردم نوش جون نگاهش ...
- کی میره این همه راهو؟ کاش یکی این جوری عاشق من بود ...
- والا ما باید بیایم پیش ایشون شاگردی ...
- کی؟
- با لحن مسخره ای گفت: سبزی فروش محلتون ... خودتی مموش ...
- گلنار رو دست تمام کانالهای خبری زده ...
- من قبل از اون فهمیده بودم فقط دلخوردم چرا به من چیزی نگفتی ...
- سیا ببخشید ...
- بیخیال مموش جونم میخواستم حال و هوات عوض شه ... مراقب خودت باش ... زیاد به خودت فشار نیار ... من گوشه بدستم ... هر وقت احساس کردی نمیخواهی این انتظام ها رو ببینی یه زنگ کافیه ...
- جلوی در ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به سرخیابون و منتظر حامی و بچه ها بودم ... پیچیدنشون توی خیابون به استرسم اضافه کرد ...
- بچه ها پشت نشسته بودن ... در جلو رو باز کردم و حضور هر سه نفرشون رو نفس کشیدم دلم میخواست تا ته دنیا همین شکلی بمونم ... هیچ چیزی عوض نشه ...
- هر دو از پشت سر از گردنم آویزون شدن و ماچ بارونم کردن ...
- حامی با لبخند: موهاش رو کندی کوشا ...
- سلام ...
- چه عجب من رو هم دیدی؟
- ... حسودی کرده بود؟ خنده ام گرفت ... اگر روزی کسی بهم میگفت اون دکتر بد اخلاق و جدی این طوری حسودی میکنه بدتر از کوشا فکر میکردم عقلش رو از دست داده ...
- حامی فیلم مورد علاقه بچه ها رو توی دستگاه گذاشت و اونها هم تکیه دادن به صندلی و مشغول شدن ...
- ناخن هام رو به هم میزدم ... به ساعت ظریف دور مچم نگاهی انداختم ... دوساعتی حداقل وقت داشتیم ... نمیدونستم بعدش چی میشه ... کمی سرش رو به سمتم خم کرد: دیگه مشکلی که پیش نیومد تو تمرین ها؟

نگاه آشغال نریمان رو اگر فاکتور می‌گرفتیم: نه با فاصله ازم راه میره ...

- به نفع خودشه که این فاصله رو حفظ کنه دفعه بعد بهش تذکر نمیدم صورت مسئله ی بودنش رو پاک میکنم ...

- خطرناک شدی

- کسی حق نداره رو حساسیتهای من دست بذاره ...

نگاهی به پشت سرم کردم نیوشا و کوشا غرق فیلم بودن به سمتش برگشتم و زیرچشمی به نیم رخش نگاه کردم ...

- کجا بریم باهاشون صحبت کنیم؟

- میریم یه بستنی فروشی جمع و جور ... نیوشا تقریبا فهمیده ماجرا از چه قراره ...

- چیزی نمیشه مگه نه؟

- نه ... نه تا وقتی تو هستی ... من هستم ... اونها تحت هر شرایطی ما رو دارن ... و از این به بعد پدرشون رو هم دارن ...

- دوست دارم فکر کنم این داشته هاشون همه نداشته های این چند سالشون رو جبران میکنه ...

- کاش من هم بتونم خیلی چیزها رو برای تو جبران کنم ...

- من؟

لبخندی زد: بله خود خود شما!

بستنی توت فرنگی شون داشت آب میشد ... بهش دست نمیزدن و دست من روی زانوهای میلرزید ... حامی اما جدی و طوری

که انگار همه چیز عادی نگاهشون میکرد ...

کوشا دست به سینه نشسته بود ... و نیوشا چشماش خیس بود ... با وجود سن و سالشون به خاطر تربیتی که داشتن توی جمع

داد نمیزدن یا عکس العمل نشون نمی دادن و به همین خاطر هم حامی این جا رو که تقریبا خالی بود اما یکی دوتا میزش پر

بود رو انتخاب کرده بود که جا برای قهر و داد و بیداد رو بگیره ...

دستم رو به سمت کوشا بردم و گونه نازش رو لمس کردم: همرا زقربونت بره ما بارها این چند وقت راجع بهش حرف زده

بودیم ...

سکوتش اعصابم رو بیشتر مختل میکرد ...

نیوشا آرنجم رو محکم گرفت: تو هم میای مگه نه؟ ما رو هم باهاش تنها نمیداری ...

- البته عروسکم ... البته ... بهتون قول میدم بیشتر از سه ساعت طول نکشه ... بعدش امشب رو بیاید پیش من ... فردا هم

مدرسه نرید منم سر کار نمیرم ...

کوشا: تو ماکارونی درست میکنی ... کتاب میخوانیم ... پازل بازی می کنیم ...

بغضم رو قورت دادم: همه این کارها رو انجام میدیم ... بهتون قول میدم ...

نیوشا: دوستش ندارم ...

- به خاطر من نیوشا ... فکر میکنم من رو قبول داشته باشی ...

هر دو دلخور بودن و ترسیده و من خودم رو وسط گذاشته بودم ... بیچیدیم تو محله خیلی خلوتی جلوی یه ساختمون آجر سه سانتی نسبتا قدیمی ... محله لوکس و ساکت و پر دار و درختی بود ...

حامی ماشین رو پارک کرد قیافه اش هنوز هم جدی بود ... چهره بچه ها به شدت مضطرب و عصبی بود از خودمون متنفر بودم که به خاطر چیزی که خودمون هم شاید بهش خیلی اعتمادی نداشتیم داشتیم دنیاشون رو عوض می کردیم ... با اصرار ...

حامی هم به نظر خیلی آرام نمیرسید ... برگشت به پشت سرش: کوشا عمو جون خیلی برام عزیزید پس این طوری نگام نکن عمو ...

کوشا عصبی تر از نیوشا به نظر میرسید اما من مطمئن بودم به خاطر سن کمش و البته پسر بودنش حامد رو زودتر میپذیره ... از ماشین که پیاده شدیم ... نیوشا بی که یخ کرده بود رو محکم تر بغل کردم ... کوشا رو هم ... گونه هر دوشون رو بوسیدم: یه روزی میشه هر دوتون بابت امروز از ما تشکر میکنید ...

... و من آیا خودم هم به این جمله اعتقادی داشتم؟ به امید روزی بودم که حامد ما رو سرافکنده نکنه ...

حامی دستش رو پشت بچه ها گذاشت و اونها رو زیر بال خودش گرفت و کمی جلوتر باهاشون حرکت کرد ... و من جلوی باز پالتوم رو تو دستم گرفتم و فک کردم من به این مرد اعتماد داشتم ... اون کار غلطی نمیکرد ... پیشونیم رو خاروندم و وارد شدم ...

در بزرگ و اشرافی قدیمی که باز شد ... حامد رنگ پریده تر از همیشه تو چارچوب در پدیدار شد ... نیوشا دست به سینه و شاکی بود ... کوشا پشت زانوی حامی قایم شد ...

حامد اما انقدر غرق این دو موجود بود که ما رو نمیدید ... شاید خودش رو میدید با تمام اشتباهات و کمبودهای این چند وقت ... شاید تمام اون چیزهایی رو میدید که میتونست خیلی ساده تر از این حرفها داشته باشه ...

پشت بچه ها قرار گرفتم ... نگاه خیس حامد به دو موجودی بود که هیچ کدوم نه تنها مهربان که حتی آشنا هم نگاهش نمی کردن و من پرسیدم شاید باید این کار رو با یه متخصص انجام میدادیم ... حامی: سلام ...

سلام حامی دستهای خشک شده توی هوای حامد برای به آغوش کشیدن بچه ها رو پایین آورد ... دستهایی که تازه دیده بودم و گویا از ابتدا باز شده بودند و حالا نا کام مونده بودن ... پشتش هنوز خم بود ... شاید از اون روز سر خاک رها این پشت دیگه راست نشده بود ...

حامی نگاهی به سمت بچه ها که حالا پشت من پناه گرفته بودن و من ترسشون رو نمیدیدم بلکه با بند بند وجودم حس میکردم کرد: بچه ها نمیخواید سلام کنید ...

حامد چشمهایش رو با انگشتهاش فشرد و این یعنی اون اشکهای لعنتی که برای من ارزشی نداشتن رو پاک کردن ... با صدای خسته ای گفت: کاریشون نداشته باش حامی بیاید تو یخ کردید ...

کمکشون کردم تا پالتوهاشون در بیارن ... کوشا خم شد به سمتم: تو هنوز هم ما رو دوست داری مگه نه؟ قرار نیست ما اینجا باشیم مگه نه؟

بغض لعنتی این چند وقت رو قورت دادم و لبخندی زدم که شبیه هر چیزی بود جز لبخند: آخه فدات شم این چه حرفیه ... ای کاش میتونستی بفهمی من چه قدر عاشقتونم ...

نیوشا: عمو هم از ما خسته نشده مگه نه؟

- عمو هیچ وقت از شما خسته نمیشه ...

حامی پالتو به دست به سمت بچه ها اومد و من چه قدر دلم میخواست ازش خواهش کنم بچه ها رو بغل کنه و قبل از اینکه من حرفی بزنم جفتشون رو محکم محکم بین بازوهاش گرفت و من لبخندی زدم ... همون لبخندی که انقدر پنهان شده بود که آشکار شدنش تو این وضعیت به نظر بعید میرسید ...

خونه حامد آپارتمان قدیمی ساز چهار خوابه و خیلی شیک بود که از سقف و زمین و وسایل همه چیز چوبی بود با شومینه با مزه گوشه سالن که روشن بود ... همه چیز به نظر تمیز میومد و برای خونه یه مرد مجرد بیش از حد تمیز و شیک بود ...

خودش مستاصل وسط حال ایستاده بود ... روی میز انواع خوراکی های باب طبع هر بچه ای بود و معلوم بود چه قدر برای امروز برنامه ریزی کرده ...

سعی داشت خودش رو جمع و جور کنه و لبخند بزنه ... هر چند اون چشمهای خیس رو نمیتونست پنهان کنه ... من همراه با بچه ها روی کاناپه نشستیم ... و حامد هول و ترسیده اولین ظرف روی میز رو به سمت بچه ها گرفت ... پر از پاستیلهای رنگی بود ...

- بخورید میدونم دوست دارید ...

نیوشا: تو هیچی نمیدونی ...

من با اخم: تو نه شما ... و اینکه آدم با پدرش این طوری حرف نمیزنه ...

کوشا: منم نمیخورم الانم میخوام برم این جا رم دوست ندارم ... میخوام برم خونه همراز ...

من عصبی دستی به موهام کشیدم و به پشتی میل تکیه دادم: ولی من اینجا میمونم ... دعوت شدم و میخوام از این پاستیلها هم بخورم و فکر میکنم این خرسهای رنگی خوشمزه تر از این حرفها باشن ...

حامد با التماس و تشکر فراوانی نگاهم کرد به منی که خودم از این ادکلن تند و قدیمی پیچیده توی خونه که من رو یاد گذشته می انداخت متنفر بودم اما ... برای تمام بی پدری هایی که خودم کشیده بودم دلم میخواست یه جورایی به ابن مرد ترسیده ای که بیشتر الان شبیه یه پسر بچه نوجوون با اعتماد به نفس پایین بود تا مردی در آستانه چهل سالگی و پدر دو بچه کمک کنم ... به عموی اخمو و جدی که پا روی پا انداخته بود و گوشه سالن نشسته بود و نمیفهمیدم توی ذهنش چیه اعتماد کرده بودم ...

در ادامه حرفم یه پاستیل توی دهنم گذاشتم و پشت سرم کوشا و نیوشا هم برداشتن و من احساس کردم با این حرکت بچه ها حامدی که لرزش زانوهایش رو به وضوح میدیدم هول تمام ظرف رو جلوشون گذاشت کمی اعتماد به نفس پیدا کرد: بیشتر بردار پسرم ...

و من احساس کردم کوشا این پسرم رو با تمام مقاومت هاش دوست داشت ... حامد رو به روی بچه ها غرق درشون نشسته بود ... بچه هایی که حالا اون خرسهای رنگی میوه ای رو توی مشتشون داشتن و بخشیش رو توی دهانشون ...

دستی به موهای نیوشا کشیدم: قربونت برم خوبی؟

خرس آبی رنگ رو توی پیش دستیش گذاشت: بریم ...

حامد که همه نگاهش به بچه ها بود هول از جاش بلند شد و پیشونیش رو که خیس شده بود رو با دستمال پاک کرد و به سمت آشپزخونه رفت: نه هنوز زوده دخترم براتون شیر کاکائو آماده کردم

و من دلم میخواست برای وضعیتی که توش گیر کرده بودیم بشینم و مفصل اشک بریزم ...

حامی نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت: آرام باش ...

و من فکر می کردم حالا که از صبح توپ رو تو زمین من انداخته چه طور آرام باشم؟

از پشت تیره کمرم قطره های عرق سرد میرفت ... تو لیوانهای بچگانه نویی که معلوم بود مخصوص امروز خریده شدن حامد

از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی بچه ها کیک شکلاتی گذاشت و لیوان صورتی رنگ باربی جلوی نیوشا و جلوی کوشا هم اسپایدر من ...

نیوشا لیوان رو دستش گرفت: من باربی دوست ندارم ... همراز همیشه برامون قصه های دیگه ای میگه ...

حامد که مرتبا از سمت بچه ها انگار از آزمون رد میشد لرزان گفت: من نمیدونستم دخترم ... هر داستانی که خالتون براتون

میگه با هم میریم و لیوانش رو میخریم ...

کوشا اما از اسپایدر منش راضی بود انگار ...

نیوشا: ما جایی نمیایم عمو نمیداره با غریبه بیرون بریم ...

... و من با ید خوشحال میبودم از تمام اون تخریب غرور اون مرد وسط سالن شیک خونه اش ... این داغون شدنش توسط

دخترک ده سالش برای من باید یه جشن انتقام میبود اما نبود ... من ته اون نگاه ملتمس و امیدوار تمام این نیم ساعت آنچنان

خواستنی دیده بودم که این حرف نیوشا آتش دلم رو خنک نکرد بیشتر ترحم بر انگیز بود ...

حامی: نیوشا ... حامد پدر شماست ... من عمومت چون برادرشم ... اون به شما نزدیک تره پس غریبه نیست ...

کوشا لیوانش رو روی میز گذاشت و سکوت کرد ...

نیوشا: بره پیش بچه ها خودش ...

حامد جلوشون زانو زد: بچه های من شمايید ...

– دروغ نگو ... من خودم شنیدم که نرگس خانوم به مامان فریده گفت گریه نکن تا حالا حتما حامد بچه دار هم شده ...

... و من حتی یادم نیمومد نرگس خانوم کیه و میخواستم بعد ها این عادت زشته گوش ایستادن رو از این دختر بگیرم و یا شاید این عادت حرف مفت زدن رو تو خاندان انتظام ...
 حامد دستش رو دراز کرد تا بافته موهای نیوشا رو بگیره که نیوشا عقب تر رفت ...
 - نرگس خانوم هر کسی که هست اشتباه کرده من بچه ای به غیر از شما ندارم ... من دوستون دارم ...
 کوشا: نداری ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حامی: امکان نداره پدری بچه اش رو دوست نداشته باشه ... ما اون شب هم باهم صحبت کردیم ... گفتم مردونه فکر کنیم ...
 مردها هم رو بهتر میفهمن ...
 کوشا دست به سینه نشست و حرفی نزد ... من از این داستانهای مردونه زنونه چیزی حالیم نمیشد ... من بغض این مرد رو میدیدم ... بغضی که اگر میترکید سیلی راه می انداخت به اندازه تمام این سالهای اشتباه خودش ...
 دستی به سر بچه ها کشیدم: ای کاش پدر من بود ... ای کاش پدر من زمانی که مامان رهاتون گریه میکرد ... یا زمانهایی که من تنهام بود ...
 اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم: پدرتون شما رو دوست داره ... میخواد با شما صحبت کنه ... ما امشب اومدیم خونه شون مهمونی ...
 نیوشا با چشمای رهاییش نگاهم کرد ...
 - من بهتون قول میدم ...
 حامد: خالتون راست میگه من عاشقتونم ... شاید اگر بزرگتر شید بتونم براتون توضیح بدم چی شده ... میخوام بهتون یه چیزی نشون بدم ...
 بچه ها با لج بازی روی مبل نشستن و تکون نخوردن ...
 من: پاشید دیگه عزیزای من م ... شاید یه چیز خیلی با مزه باشه ...
 نیوشا: به شرطی که بعدش بریم ...
 هر دوشون بدون این که خیلی مشتاق باشن پشت بند حرف من بلند شدن ... و من حامد رو دیدم که چه قدر مشتاق در آغوش کشیدنشونه ...
 حامی زیر لب گفت: ازت ممنونم ...
 به سمت اتاق خواب ها رفتن که کوشا برگشت به سمت ما: همراز و عمو هم بیان ... تو داری ما رو کجا میبری؟

بلند شدیم از جامون بچه ها احساس امنیت نداشتن و خوب میدیدم تمام تلاش حامد رو برای کنترل کردنه خودش و داغون و داغون تر شدنش رو بچه ها ش بهش اعتماد نداشتن ...

حامد در اتاق بزرگی رو باز کرد ... اتاق خیلی خوشگلی که به زیبا ترین صورت ممکن با رنگ یاسی رنگ پر از عروسک و تور و پارچه تزئین شده بود و من برق نگاه نیوشا رو دیدم این همون اتاقی بود که تو عمارت ازش خبری نبود ... و گوشه اتاق سبد حصیری کوچیکی بود ... حامد ترسان از رد شدن دوباره اش سبد رو نزدیک آورد و روی زمین گذاشت و درش رو باز کرد ... به چشم هام اعتماد نداشتیم ... یه توله سگ خیلی کوچولوی سفید رنگ بود با یه لک حنایی رو پیشونیش ... انقدر کوچیک بود که دل من رو هم برد چه برسه بچه ها که نا خود آگاه همه چیز رو فراموش کردن و اون رو محکم بغلش کردن ...

و برای اولین بار این مدت حامد لبخندی زد ... شاید بعد از تمام شکستهای پاستیلی و لیوانی امشب ... این جاندار دوست داشتنی تنها نقطه پیروز این آقای مثلا پدر عجمی بود.

– میاریمش اینجا؟

پتو رو کامل روش کشیدم و گونه اش رو بوسیدم ... و فک کردم من خودم هم امروز فردا جایی اینجا ندارم چه برسه یه توله سگ که هنوز یه ماهش هم نبود ...

نیوشا: بلده ازش نگه داره؟

منظورش به حامد بود ... لبخندی زدم: قرار شد شما هی برید بهش سر بزنید ...

کوشا: اگر میاوردیش خونت ما مجبور نبودیم بریم اونجا ...

– دلت میاد تپل ... دیدی چه اتاقای خوشگلی براتون آماده کرده بود ...

... الحق هم که سنگ تموم گذاشته بود ... اتاق قرمز و سفید و مشکی کوشا با اون تخت ماشینی و دیوارهایی که پر از نقاشی ماشین و بیل مکانیکی هم واقعا قابل توجه بود ...

صبر کردم تا خوابشون ببره ... شب خیلی سختی بود براشون هرچند با حضور فندق اون سگ دوست داشتنی کمی همه چیز راحت تر به نظر میومد ...

بافت نارنجی رنگ آستین بلندم رو مرتب کردم و شلوار جین پاره پاره ام رو هم پام کرد و موهای فرم رو رها روی شونه هام انداختم و وارد سالن شدم که حامی توش پا رو پا انداخته بود و با استیل بی نهایت تو دل بروش داشت توی موبایلش دنبال چیزی میگشت ...

با حس کردنه اومدتم سرش رو بالا آورد و لبخند پر مهربی زد: خوابیدن؟

– یکم به زور اما بله ...

خودم رو تقریبا روی کاناپه پرتاب کردم ...

دستهاش رو روی پاش گذاشت و پاش رو از روی پاش برداشت لحنش پر از نوازش بود: خیلی خسته شدی ... اذیتت کردیم ...

چشمام رو با انگشت اشاره و شصت دست راستم کمی فشار دادم: خوبم ...

- تو همیشه خوبی ...
 لبخندی زدم به تمام نوازشهای زیبای کلامش ...
 - حامد بهت آخرش چی گفت؟
 ... نه مطمئن به حامد حسودی نمی کرد ...
 - ازم تشکر کرد ... رها ازم راضیه مگه نه؟
 - البته که راضی ...
 - میترسم ...
 - خسته و کلافه به نظر میرسی ... بریم بیرون؟
 به ساعت نگاه کردم یازده بود ... کجا میخواستیم بریم؟ پر از سؤال نگاهش کردم ...
 - یکم قدم میزنیم ...
 نگاهی به اتاق بچه ها انداختم: بچه ها بیدار میشن میترسن ...
 - بچه که نیستن ... بیدار نمیشن ... بشن هم زنگ میزنن ... همین اطراف میریم ... بریم تو هم یکم ذهنت رو خالی کن ...
 شب بتونی بخوابی ...
 باورم نمیشد تو پارک یکی دو محله بالاتر ساعت یازده و بیست دقیقه با حامی روی نیمکت نشسته باشم ... شب جمعه بود و تقریبا پارک پر بود ... ولی شلوغ نبود ...
 روی یه نیمکت نزدیک هم نشستیم ...
 - سرده؟
 نگاهش کردم . سرم رو به نشانه نه تکون دادم ... لبخندی زد بهم ...
 - امشب خیلی خیلی اذیت شدی ...
 - حامد میتونه مگه نه؟
 - میتونه ...
 ... حامی وقتی با این صلابت میگفت میتونه مگه میشد ذره ای به دلم ترس راه بدم ... این جا روی نیمکت سرد سبز رنگ ...
 توی مه کم رنگ اطرافمون ... زیر نور این لامپ احساس میکردم هیچ قصه ای تهش تلخ نیست ... انگار ما هم قصه ای داشتیم که تهش شیرین بود خیلی شیرین ...
 بهم نزدیک تر شد ... و من احساس می کردم صدای تپش قلبم رو میشنوم ... میترسیدم حامی هم بشنوه و بوی ادکلنش رو که با بوی سیگارش مخلوط شده بود رو تا ته نفس کشیدم ... نفس عمیقم روی لبش یه لبخند بی نظیر آورد ...
 - خندیدن بهت میاد ...

به سمتم چرخید و دسته موی سرکش همیشگی رو داد زیر شالم و دستش رو روی شالم نگه داشت و من کمی معذب سرم رو پایین انداختم: بیشتر فکر میکنم به روی تو لبخند زدن به من میاد ...

تمام تنم از این جمله ها میلرزید ...

دستش رو کامل پشتم انداخت و این طوری تو حجم حضورش پنهان میشدم ... و انگار از تمام بدی های دنیا دور میومدم گرمم میشد و دیگه سردم نبود ...

– میدونی شاید اگر ذره ای از روحيات تو رو رها داشت خیلی اتفاق ها نمی افتاد ... ولی مطمئنم همراز امشب رها از تو راضیه ...

من که تو وجود این آدم تو خلسه بی نظیری بودم چشمم سنگین شده بود ... خمیازه ی پنهانی کشیدم که از نگاهش دور نمودم

– خواب آلوی کوچولو جات گرم شد خوابت گرفت؟

– جام امن شد خوابم گرفت ...

سرش یهو به سمتم چرخید چنان شوق بی نظیری توی نگاهش بود که میخواستم غرق بشم تو آتیش بازی نگاهش ... فشار دستهایش رو بیشتر کرد: این جا برای تو امن ترین جای دنیاست ... فقط و فقط برای تو ...

– حامی ...

– جان دلم ...

... و من چه قدر به این کلمه محتاج بودم انگار ... به این لحن پر نوازش ... به این نگاهی که مژه اش انگار صورتم رو لمس میکرد ...

– همه چیز خوب میشه مگه نه؟ مثل همه قصه های دنیا ...

دست آزادش رو روی گونه ام کشید: بهت قول میدم ...

انگشتش رو آروم به نوک بینیم زد: قرمز شده ... سرده خانوم خانوما ... میخوای یکم راه ببریم؟

میخواستم ... من امشب غرق تر ... محو تر از این حرفها بودم ... دستش رو از دورم باز نکرد ... بلند شدیم ... صدای خنده میومد و بوی قلیون ... بوی خانواده میومد و بوی ادکلن حامی و بوی قصه ...

چشمم افتاد به یه پشمک فروش ... با پشمک های صورتی ... باورم نمیشد ... خیلی وقت بود ندیده بودم حتی دیگه فکر میکردم نیستن ... از کنارش رد شدیم و سر من باهش چرخید ... حامی که حرکتش رو زیر دستش متوجه شده بود سرش

چرخید و با دیدن نگاهم لبخندی زد: شوخی می کنی همراز؟

لب پاینم رو به دهنم گرفتم و با نگاه شیونم سرم رو به نشانه نه تکون دادم ... تک خنده ای کرد: جلوی تو کم میارم ... اما ...

– ببین چه صورتین ...

چند دقیقه بعد اون چوب استوانه ای بلند توی دستم بود و نشسته روی نیمکت آروم آروم اون حجم پف و خالی شیرین رو ذره ذره توی دهنم میذاشتم ... آروم آروم میخوردم و بعضی هاش که روی لبم می موند رو با نوک زبونم پاک میکردم ولذت میبردم ...

چند لحظه همین طوری گذشت سرم رو بلند کردم و به حامی که میخم بود نگاه کردم ... نگاهش عجیب شده بود ... خیلی خیلی عجیب ... انقدر عجیب که دستم که برای کندن یه تکه دیگه جلو رفته بود روی پشمک توی دستم موند ... - چیزه من پشمک خیلی دوست دارم ... همیشه آروم میخورم که زود تموم نشه ... آخه توش نرم تر از بیرونشه ... یکم هول این توضیح رو دادم چون این نگاه عجیبش که بین چشمام و لبهام میرفت رو درک نمیکردم ... پشمک رو به سمتش گرفتم: دلت پشمک خواست؟

هون طور میخ لبم جواب داد: حتی به گوشه ذهنت هم خطور نمی کنه من الان دلم چی میخواد ... چشماش یه شیطنت لطیف داشت و لحنش همون نوازش زیبا رو ... همون که باعث شد قلبم تو دهنم بزنه ... جا خوردم ... قرمزی گونه هام و حرارتشون باعث شد پشمک رو رها کنم رو ی زمین و شالم رو روی سرم جلوتر بکشم. این نسیم خنک که باعث شد تا برگ سبکی بالای سرم چرخه بزنه و روی زمین بیفته در تضاد کامل بود با داغی قلبم ... این سکوت اطراف تو این شب زمستونی توی پارک محلی تضاد کامل بود با تمام اون موسیقی پر طمطراق توی قلب و روحم ... به سمتش حتی بر نگشتم ... خجالت میکشیدم ... از تمام اون حس لذت از حضورش که میدونم تو چشمام فریاد میزد ... و من حس تمام زندهای دنیا در تمام طول تاریخ رو داشتم ... از جام بلند شدم و بهش نگاه نکردم ... دستم رو توو جیب پالتوم کردم و تنها چیزی که اون لحظه به نظرم اومد جمله: چیزه ... بریم بچه ها بیدار میشن ... و بدون اینکه منتظرش بشم راه افتادم ... با دوتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بدون توجه به خجالت وحشتناکم دستش رو محکم دورم حلقه کرد: کجا میری تنهایی نصف شبی؟

هر چه قدر هم که سعی میکرد این نشاط لحنش پنهان نمیشد ... چرا به دنبال تا توی خونه اومد رو هم نمیدونم ... اما ازش ممنون بودم از بودنش ... از سکوتش ... از تمام سئوالای بی ربطی که پرسید تا موضوع رو عوض کنه ...

سوئیچ رو تو دستش جا به جا کرد: چشمات پر از خواب ... برو بخواب ... میبینمت ... سرم رو تکونی دادم و شب به خیری زیر لب گفتم ... لبخندی زد و به سمت در رفت دستش به دستگیره برگشت سمتم: چیزه ... امشب یکم سرد تر از شبهای دیگه است حواست به ... ارزشمندترین من باشه ...

صبح همه چیز روشن تر و یا شاید درخشان تر از همیشه بود ... بچه ها هنوز خواب بودن که سراغم نیومده بودن ... گوشیم روی ویبره بود و داشت خودکشی میکرد ... لای چشمم رو باز کردم ... حامی بود ... لبخند روی صورتم پهن شد ... رگ گردنم به جای نبض از دیشب تا حالا نت داشت انگار ...

- سلام ...

سلامش سبک بود ... گرم بود ... مثل حباب ...

- صبح به خیر ...

- خواب بودی؟ بابا ساعت ده ...

... به ساعت روی دیوار نگاه کردم ... راست میگفت ...

- خوب خوابم میومد ...

لحتم کمی لوس بود ... میدونستم صدام هم زیادی کش دار شده بود ... نفسش رو بیرون داد و کمی سکوت کرد: خوبی؟

همون لحظه در اتاقم باز شد و بچه ها بدو بدو اومدن تو اتاق و با خنده و جیغ خودشون رو انداختن رو تختم ... آخم در اومد ...

- چی شد؟

- تقصیر این تپل خان ... پرید دستم درد گرفت ...

- گوشه رو بده به کوشا ...

کوشا بوسه محکمی روی لپم گذاشت که صدایش تو گوشه پیچید ...

- مثل اینکه باید با این کوشا خان من یه بحثهایی داشته باشم ... بزرگ شده نباید شیرجه بزنی تو تخت ...

- من برم ... بچه ها دارن آستینم رو میکشند ... گرسنه ان بهشون صبحانه بدم ...

خندید ... خنده ای پر از نشاط: باشه برو ... فقط ... شب میخوام جایی بریم باهم؟

همون طور که دامن پیراهنم رو درست میکردم گفتم: کجا؟

- جای خیلی خاصی نیست ... حالا میبینی ...

- جیغ نزن گلنار ...

- برو پی کارت ... این همه موضوع اتفاق افتاده تازه جیغ هم نزنم ...

- نری به سیا بگیا ...

- عاشق شدی نترس ...

... به لحن جلف و جمله بی ربطش خندیدم: برم حاضر شم ... الان راننده اش میاد قراره تا عمارت برم بچه ها رو بذارم خونه

... خودش اونجا منتظره ...

- شاید میخواد خواستگاری کنه ...

... ته دلم لرزید ... ترسیدم: نه ... فکر نمیکنم ...

- چیه ترسیدی؟

رژ لبم رو کمی بیشتر و محکم تر از همیشه کشیدم روی لبم ... به خودم توی آینه نگاه کردم ... من واقعا بعد از اون جمله

گلنار ترسیده بودم ... خیلی خیلی هم ترسیده بودم ... داشتم به چه سمتی میرفتم ... نمیدونم ...

با دیدنش تو اون کت شلوار زغالی رنگ تمام اون ترسم ریخت ... من با اون پالتو قرمز رنگ کوتاه و شال بافتنی رها روی سرم ... با بوتهای پاشنه بلند رسمی تر و البته جدی تر از همیشه به نظر میومدم ... با دیدنم اول یه لبخندی زد ... اما جلوتر که اومد یکم اخم کرد ...

– سلام ...

– سردت میشه همراز ... من نمیدونم تو چرا یه لباس کلفت نمی پوشی ...

... آقای دکتر دلش خوش بود این پالتو رو هم تازه خریده بودم ... ولی راست میگفت گلنار هم خودش رو کشته بود که این فقط قشنگه ولی گرما نداره ...

– من باهش مشکلی ندارم ...

– من مشکل دارم ...

خودم رو زدم به نشیندن ... احتمالا که نه صد در صد منظورش به رنگ تند و کوتاهی پالتو بود: کجا میخوایم بریم؟

– یه جای خیلی با مزه ... فکر میکنم برات جالب باشه ...

به زور خودم رو نگه داشتم تا جیغ نزنم ... جالب بودن؟ اینجا زیباترین جای دنیا بود انگار ... یه خونه کوچیک سنگی تو درکه ... دوست حامی توش شومینه خوشگلی با هیزم هم گذاشته بود ... زیبایی بی نظیر خونه یه طرف ... این خونه متعلق به یه آقای شصت ساله خیلی با مزه بود کسی که کلکسیون عروسک داشت ... از همه جای دنیا همه رنگ همه شکل عروسک توش پیدا میشد ... دست ساز و فوق العاده ارزشمند ... غرق یه عروسک با لباس محلی روسی بودم که حامی کنارم ایستاد ... با ذوق برگشتم رو نگاهش کردم: اینا بی نظیرن ... ممنونم ازت ...

سرش رو کمی خم کرد: من ازت ممنونم ... به خاطر تمام این مدت ... به خاطر حضورت ... به خاطر تمام چیزهایی که تغییر دادی ...

صاحب خونه دستی پشت حامی گذاشت: آقای دکتر این روزها این چشمای درخشان رو کم میشه پیدا کرد ...

– من همیشه آدم خوش شانسی بودم ...

مرد که فهمیدم اسمش مسعود هستش خنده ای کرد و پیش رو روشن کرد و دستی به دستمال گردنش کشید و به سمتم نگاهی انداخت: از چیزهای ساده دنیا لذت بودن ... چیزی که شاید هنر قبل از هرچیزی به انسان آموزش میده ...

گفتم و خندیدم حامی پشت پیانو نشست و مسعود خان آواز خواند ... و حامی با هر نتی که میزد نگاهی به من که مشتاق بهش نگاه میکردم نگاهی می انداخت ... من امشب روی خیلی متفاوتی از حامی دیدم ... هر بار این مرد رو من از اول کشف میکردم و از خودم به خاطر یک شکل بودن و بدون پیچیدگی گاهی خجالت میکشدم ...

شام غذای دوست داشتنی بود ... یه اسپاگتی به قول مسعود خان اسپشیا ... سبک بود و ساده و خوشمزه تو این خونه سنگی کوچک ... حامی از آشنایشون گفت از این که مسعود خان یه جراح موفق پلاستیکه ... از اینکه تو یه مهمانی توی لندن آشنا شدن و علاقه شون به موسیقی اون ها رو بهم جلب کرده ...

مسعود خان که ظرف من رو پر از اسپاگتی میکرد؛ هیچ وقت ازدواج نکردم ... حسرت داشتن بچه رو تا آخر عمرم خواهم داشت ... همیشه دلم میخواست پسر درست و کاری و جنتلمنی مثل حامی داشته باشم ... هر چند میدونم از دور به نظر خشک و زیادی جدی میاد ... تنهاییم رو با این کلکسیون پر کردم اما امشب فکر میکنم حسرتم ده برابر شد ... حامی: چرا؟

– ای کاش دختر داشتیم ... همین قدر نگاهش درخشان ... همین قدر معصوم و همین قدر همراز ...
 سرم رو پایین انداختم که دست حامی از زیر میز روی دستهای مشت شدم قرار گرفت و لبخند زد ...
 – این شب رو دوست داشتی؟
 – عالی بود ... عالی ... مرسی که من رو بردی ... مرسی ...
 – خوشحالم ...

ماشین رو نزدیک خونه نگه داشت ... خواستم پیاده شم که دستش رو روی پام گذاشت ... ولی سریع و تو ثانیه کشید: چیزه میشه چند لحظه صبر کنی؟
 خم شد و از جیب پالتوش که رو صندلی پشت بود جعبه ای رو در آورد: این یه هدیه است بابت تشکر ازت ... از سر شب منتظر یه فرصتم ...

با تعجب و دستهای لرزان دستم رو دراز کردم و گرفتم و در اون جعبه سورمه ای رنگ رو باز کردم ... چیزی که میدیدم یه آویز کوچیک و عجیب بود یه چیزی شبیه به n اما خمیده که ازش سه تا سکه آویزون بود ... خیلی خیلی ظریف بود ...
 حامی دستش رو دراز کرد و از توی جعبه آویز رو در آورد ... پشتش یه گیره خیلی کوچیک داشت ... دستش رو جلو آورد و اون دسته موی همیشه سرکش رو توی دستش گرفت و گیر رو بالای اون دسته زد ... حالا انگار این دسته مو از اون گل سر عجیب خارج شده بود ... یه گل سر بی نهایت زیبا و تک بود با اون سکه های خوشگلش ... سرم رو تکونی دادم تا سکه ها تکونی بخورن: این ... این خیلی خیلی زیباست ...

دستش رو آرام کنار پر شالم آورد ... خم شد و پر شالم رو کامل بالا آورد و بوسه ای بهش زد: هیچ چیز ... هیچ چیز از تو زیباتر نیست و نخواهد بود ...

دلم لرزید و دستم لرزید و نگاهم لرزید و تو نلرزیدی حامی ... تو هنوز پر شال من به دست با صلابت همیشگی من رو نگاه کردی و نفهمیدی چه طور به من حس زن بودن دادی و مسیر تمام افکار من رو به سمت قلبم عوض کردی.
 کیک توی دهنش رو قورت داد و من دستی به سرش کشیدم و این روزها به نظرم این چشمها عجیب شبیه چشمهای حامی بودن ...

– بعدش رفتیم برای فندق از یه مغازه خوشگل یه بلوز خریدیم ...

نیوشا با سر حرف برادرش رو تایید کرد و با شوق چنگال توی دستش ور رها کرد و کف دستش رو نشون داد: انقده بلوزش همراز ...

... ته دلم ریخت ... این شوقی بود از یه گردش سه نفر با حامد ... بعد از اینکه هفته پیش یه شب البته با حضور حامی توی اتاقشون خوابیده بودن ... خونه حامد و من حساب کردم کل هفته پیش بچه ها فقط بهم تلفن زده بودن و من تو این هفته دلتنگی کرده بودم اما نتونسته بودم ببینمشون ...

اخمام رو باز کردم ... بچه شده بودم آیا ... که این طور حسودی میکردم؟

دستی به اون گیره طلای بین موهام کشیدم ... و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم به سمت خوشی های این هفته اما ... من انتظار این شوق نگاه بچه ها رو نداشتم ... حرکت لبهاشون رو میدیدم حامد هنوز به اسم خطاب میشد از طرفشون اما تاثیر این چند وقتش رو ی بچه ها به قدری زیاد بود که حدس اینکه تا نامیده شدن و ملقب شدنش به اسم پدر خیلی چیزی نمونده سخت نبود ...

دست انداختم دور گلوم تا بتونم نفس بکشم ... کوشا از صبحانه مفصل و خوشمزه ای که اون روز صبح حامد براشون آماده کرده بود میگفت و نیوشا از پیراهن آستین حلقه ای قرمز رنگی که به انتخاب خودش خریده بود و قرار شده بود فعلا خونه حامد بمونه ... پیراهنی که مطمئنا حامی هم هنوز ندیده بود تا مخالفت کنه ...

نیوشا: همراز خوبی؟

... خوب؟ نه ... یا شاید هم آره ... بچه ها خوشحال بودن ... به اندازه تمام این چند وقت بهشون خوش گذشته بود ... تفریح کرده بودن ... آرامش داشتن انگار ... و من؟ من چی؟ من دیگه الان چه جایگاهی داشتم؟

- خوبم پرنسس یادت باشه پیراهنت رو بیاری ببینم ...

- خوب تو هم فردا بیا باهامون ...

... فردا ... فردا که قرار بود بچه ها با من باشن؟ چیزی نگفتم انگار به کل برنامه ای که با من داشتیم رو فراموش کرده بودن ... بغض کردم ... سرشون سلامت ...

شال دور گردن کوشا رو محکم تر کردم و به شرکت حامی نظری انداختم ... راننده اش رو فرستاده بود دنبالمون تا از کافی شاپی که با بچه ها رفته بودیم بیارتمون شرکت ...

منشیش که دختر جدی و دوست داشتنی و بینهایت خوشگلی بود مثل دوبار گذشته مودبانه سلام کرد و خواهش کرد که منتظر بمونیم چون حامی مهمان داشت ...

شرکت شلوغ بود و همه کارمندا در رفت و آمد بودند ... بچه ها ساکت و مودب نشسته بودن که منشی صداشون کرد که برن تو اتاق کنفرانس و تو این مدت انتظار تلویزیون ببینند و من کتابم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول شدم ... از هر یه پاراگرافی که میخوندم شاید یه جمله رو متوجه میشدم و دوباره باید برمیکشتم از اول ... گم شده بودم انگار وسط تمام جملات بچه ها تو این مدت چهارساعت بودن باهاشون ... حامد پیدا شده بود ... پر رنگ شده بود و من؟ من چی شده بودم؟

من باید چه میکردم بی بچه ها؟ بی داشتن حس وابستگیشون به خودم؟ تمام دلیل من برای زنده بودن اونها بودن ... زمانی که هر دختر کم سن و سالی مثل من اون بلاها سرش می اومد سخت میتونست زنده بمونه چه برسه مبارزه کنه ... من به زور

خودم رو ساخته بودم ... با ایمانی که داشتم ... با علاقه ای که به نیوشا و کوشا داشتم ... با تلاشم برای پر کردن خلا هاشون ...

– همراز؟!

سرم رو بلند کردم به طرف صدای بم و محکم این مردی که عجیب این روزها حس آرامش بهم میداد ... ناخود آگاه لبخندی روی لبم اومد ... حامی ... داشتمش؟ من واقعا این مرد رو داشتم؟ خیلی دور به نظر میومد با تمام نزدیکی ... گاهی احساس میکردم تمام جمالاتیکه تا به حال ازش شنیدم هم زایده تخیلات خودمه ... از جام بلند شدم: سلام ...

دستش رو توی جیب چپش گذاشته بود: خوبی؟

امروز همه این سؤال رو جواری میپرسیدن که انگار جواب منفی اش رو از قبل میدونستن: خوبم ...

یه ابروش بالا رفت و پر سؤال نگاهم کردم ... رو کرد به منشی اش: دوتا چایی لطفا ...

و بعد با دست به سمت دفترش اشاره کرد و پشت سرم با یه قدم فاصله راه افتاد ... کتاب توی دستم رو روی زانو هام گذاشتم و نشستم روی مبل و حامی تکیه داده به میزش دست به سینه نگاهم میکرد ...

– چرا اینجوری نگام میکنی؟

– تو بهم بگو؟ چرا رنگ و روت این جوریه؟ می دونی چند بار صدات کردم تا متوجه ام شدی؟

– خوبم یکم کم خوابیدم و الانم غرق کتابم بودم ...

نگاهی به گیره سرم انداخت ... همونی که از اون شب زیبا تا به حال از سرم فقط موقع حمام در میاوردم و دوباره انگار که چیزی گم کرده باشم میذاشتم سر جاش ...

– خوش گذشت بهتون؟

با این سؤالها میخواست به جایی برسه که بفهمه من چرا انقدر درهمم؟

سرم رو پایین انداختم و گوشه پالتوم رو توی دستم گرفتم: جات خالی ...

– دعوتم نکردی

– یادمه یکی گفته بود برای بودن با خانواده اش نیازی به دعوت نداره ...

تک خنده جذابی کرد: درست گفته بود ... هنوز هم سر حرفشه ... اما بدش هم نمیاد خانواده اش هم گاهی ازش یاد کنن ...

تو جمله آخرش یکم دلخوری بود انگار ... در تمام این مدت صمیمی شدنمون من یک بار هم بهش زنگ نزده بودم ... اون تماس میگرفت ... همیشه اون برنامه میذاشت برای بیرون رفتن ...

تقه ای به در خورد و من نا خواسته قیافه ام جدی تر شد ... دختری که وارد شد همون خانوم شیک پوش توی شرکت دوستش بود ... امروز کت و شلوار کرم رنگ جذابی تنش بود با شال حریر زرشکی ... موهاش هایلایت خوشگلی داشت و عطرش تمام

اتاق رو برداشت ... اتوی شلوارش اولین چیزی بود که توجه ام رو جلب کرد من هیچ وقت از این شلوارهای پارچه ای با این اتو نداشتم ...

– ببخشید نمیدونستم مهمون دارید؟

حامی جدی تر از قبل کمی اخم هاش رو بیشتر در هم کرد ... شاید به نگاه خیره این خانوم روی من ... اون طور نگاه کردنش رو دوست نداشتم ...

سرم رو به جلد کتاب روی زانوم گرم کردم اما دیدم که از کنارم رد شد و کاغذی رو به دست حامی داد ... من نمیدونستم این خانوم با حامی کار میکنه ...

– فردا شب من و پدر منتظرتون هستیم ...

پدرش؟ فردا شب؟ سرم رو نا خود آگاه بالا آوردم ... و به حامی نگاه کردم که سرش به کاغذ توی دستش بود: ممنون ... اما باهاتون تماس میگیرم ...

– میدونید که پدر چه قدر از دیدارتون خوشحال میشن ... در ضمن گفتن راجع به مزایده واردات داروی بی هوشی هم میتونیم صحبت کنیم ...

نمی دونم چرا یهو تمام اعتماد به نفسم پرید ... پوزخندی روی لبم اومد ... من واقعا کجا سیر میکردم این مدت؟ من رو چه به این آدم لوکس رو به روم ... به این شرکت ... به مزایده های میلیاردی ... به ... به این عطر سنگین فرانسوی ... من رو حتی دیگه چه به نوه های انتظام ...

کتاب رو توی دستم مشت کرده بودم ... به خاطر عرق کف دستم جلدش کمی تو خودش جمع شده بود ... دلم میخواست برم بیرون حالم خوب نبود ... از عصر که اصلا خوب نبود اینجا بدتر هم شده ...

حامی امضایی به برگه انداخت ... و صدای تق تق کفش های زیبای دختر کمی به من نزدیک تر شد: ببخشید تو شرکت نوید هم وقت نشد معرفی بشم من نیکی هستم ...

دستم رو به سمتش دراز کردم ... قدم هم ازش کوتاه تر بود ... من رویا رو هم بارها کنار حامی دیده بودم ... حتی بارها شنیده بودم که انتظام بزرگ اون رو برای حامد و بعد ها برای حامی مناسب می بینه اما هرگز این حس خفه کننده و یه جورایی غریب و تحقیر آمیز رو بهش نداشتم ...

سعی کردم همه حس ها رو پنهان کنم: من هم همراهز خوش بختم ...

سر مجددی برام تکون داد و از در اتاق بیرون رفت ... هیچ حرفی زده نشد ... هیچ چیزی اما کل انرژی من رفته بود ... حسادت نمیکردم ... نه هرگز من رو چه به حسادت ... پس این ... پس این تلخی که تو رگها جریان پیدا کرده بود چی بود؟

شاید این بود که تمام اون مسائلی که این چند وقت سعی کرده بودم نبینم ... حالا بد جور دوباره و دوباره به چشمم اومده بود ...

کتابم رو توی کیفم گذاشتم: من میرم با اجازت ... بچه ها تو اتاق کنفرانس هستن ...

بند کیفم رو مرتب کردم ... و قدم اول رو برداشتم که خیلی جدی رو به روم ایستاد: تو چته؟
 خیلی جدی بود ... خیلی خیلی ... اما من هم داغون تر از این حرفها بودم: هیچیم نیست ...
 - این ساعت سرت رو انداختی پایین داری کجا میری؟
 به ساعتت نگاه کردم نه بود: این ساعتی که من همیشه از تمرین بیرون میام و تا خونه ام هم میرم ... پس عجیب نیست ...
 دستی به چونه اش کشید: برای اون هم از این به بعد فکری میکنیم ...
 کلافه بودم و فقط دلم میخواست برم ... به همین خاطر به معنی جمله آخرش فکر هم نکردم ... سرم رو کمی خم کردم روی
 گردنم و با صدای آرومی گفتم: حامی ...
 - جانم ... آخه تو چته ... اومدی داغون بودی الان داغون تر هم شدی؟
 - خیلی خسته ام ...
 - فردا ...
 - شما فردا دعوتی ...
 به قدم بهم نزدیک تر شد ... این طوری می تونستم نوشته اندازه نخود طلاایی رنگ پایین کروات ابریشمی قهوه ای اش رو
 که امضای طراح بود رو ببینم ...
 - چی تو اون فکرته خانوم کوچولو ... من فردا شب هیچ جا نمیرم ...
 - هیچی ... بچه ها هم شام می خوان با حامد باشن ... من هم برای یه قرار داد کاری قرار دارم ...
 به ابروش رفت بالا: با کی؟
 بدون اینکه جوابش رو بدم طلب کار نگاهش کردم ... دستی به صورتش کشید: میرسونمت ... شب بهت زنگ میزنم ...
 گوشیت رو بردار ...
 ... چم شده بود خودم هم نمیدونستم ... فقط ... فقط همه چیز به نظرم یه لحظه خاکستری شده بود ... دیگه رنگی نبود ... من
 این مرد رو دوست داشتم ... از دوستاشتن به اون طرف عاشقش بودم ... اما ... اما نمیدونم اون عطر گرم فرانسوی لعنتی چی
 داشت که این طور داغونم کرد ... طوری که حتی این نگاه نگران خاکی رنگ هم نمیتونست جایی رو دیگه رنگی کنه ...
 هیچی نتونسته بود حالم رو بهتر کنه ... نگاهی به کاغذ روی میز انداختم ... قرار داد تخریب خونه بود و من حتی فرصت نشده
 بود با کسی مشورت کنم ... سیا ماموریت بود برای دو هفته و من ... چرا واقعا چرا از حامی نمیپرسیدم ...
 کلافه دستی به موهام کشیدم.
 دستم رفت به سمت تلفن ... دلم میخواست با بچه ها صحبت کنم ... اما الان خونه حامد بودن از اونجایی که قرار بود امشب
 باهم سینما بریم من عصرم رو براشون خالی کرده بودم و اونها هم کاملا فراموش کرده بودن چون قرار بود با حامد برن فندق
 رو واکسنه‌اش رو بززن بعد به قول خودشون پیتزا فروشی رو کشف کرده بودن که میتونستن برن ...

شاید جاهایی که بچه ها رو میبردم تا حالا رو دوست نداشتن ... شاید باید جاهای بهتری میبردمشون ... حامد برای نیوشا لپ تاپ خریده بود علی رغم مخالفت حامی ... منم خوب داشتیم پولهام رو جمع میکردم براش بخرم ... خوب دیر کردم ... اشکهام رو پاک کردم ... بچه شده بودم و این روزها بد جور نیاز مند نوازش بودم و نمیدونم چرا از حامی دوری میکردم ... آره واقعا چرا دوری میکردم ... برای اولین بار تو این مدت من دستم به گوشی رفت برای زنگ شدن ... زنگ اول ... دوم ... سوم و حتی هفتم ... و بعد اشغال ... گوشی رو روی مبل پرت کردم ... رفته ... گفته بود نمیرم اما رفته ... قرار داد کاری و اون عطر فرانسوی ... و من ... تنها کنار قاب پنجره آبی رنگ خونه ام.

- چرا انقدر لاغر و داغون شدی؟

به روی سیاوش لبخندی زد که اخمو نگاهم می کرد گفتم: خیلی هم خوشگلم ...

- مقلته نکن همراز ... تو یه سه هفته اخیر خیلی خیلی داغونی ...

... چی بهش میگفت از تمام حسهای این مدت میگفتم ... از عاشقی تا مغز استخوان خودم؟ از سر شلوغ این مدت حامی؟ از بچه ها که سرشون به حامد گرم شده بود ... از تمرین های وحشتناک سختمون؟ از خونه ای که بالاخره قرار شده بود تخریب شه؟ از تنهایی؟ از چی واقعا؟ به جای تمام این حرفهای تلخ ترجیح دادم یه لبخند شیرین بزنم: خوبم ...

با مشت راستش به کف دست چپش زد: د نیستی فدات شم ... د نیستی مموش من ...

. بغض کردم من واقعا به کسی تعلق هم داشتیم؟ دلبستگی مگه تعلق خاطر نبود ... مگه همیشه عاشق همین خاطر معشوق رو نمیخواست؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم: خسته ام ... احساس میکنم جسارتتم تموم شده ...

- خطرناک حرف میزنی همراز ...

... نگرانی تو ی لحنش دلم رو سوزوند ... یاد حامی افتادم ... سه روز پیش ... وقتی برای دیدن بچه ها رفتم ... احساس کردم اثری از تمام اون محبت توی نگاهش نبود و من از سه روز پیش بیشتر از قبل بهم ریخته بودم ... عزیزم ... دیگه جسارت از عشق حرف زدن رو نداری نه؟ دوست داشتن مثل به دنبال مروارید گشتن تو آبهای عمیقه و این نگاه خسته به نظر نیامد توانایی این رو داشته باشن ...

زیر لب گفتم: به احساسش مطمئن نیست ... نیست مطمئنا ...

اشکی توی چشمم نیش میزد رو کمی عقب زدم ...

- با تو ام همراز کجایی؟

- دوست دارم تنهایی تو ی کوچه تنها راه برم ... همه چیز رو از اول شروع کنم ... همه چیز رو ... خسته ام سیا ... خیلی خسته

...

توی خودم جمع شدم: خوابم میاد ...

روی کاناپه دراز کشیدم و سیا روم رو کشید ... بهش راجع به خونه نگفتم ... قرار داد رو هنوز امضا نکرده بودم ... خیلی استرس داشتم ... تمام خاطراتم داشت با خاک یکسان میشد ... رنگ آبی قاب پنجره با پنجره های دو جداره سفید رنگ عوض میشد ... همسایه های جدید میومدن ... تمرین داغونم میکرد ... نگاه شکست خورده رامین ... نگاه کثیف نریمان ... نگاه خسته از زندگی خودم تو قاب آینه ... جا به جا کردن وسایل مادام ... که کل هفته گذشته ام رو گرفته بود ... به خونه یه خانوم ارمنی دیگه و پیدا کردن یه خانه سالمندان تر تمیز نزدیک لواسون ... التماس بهش برای نکردن این کار و جواب ثابت شنیدن ... تمام اینها به کنار ... خسته بودن از معلقی تو هوا ... احساسی که یه شب زمستونی جرقه ای خورد ... چند شب بعدش با یه جعبه پر از شیرینی های زیبای قرمز رنگ به شکل قلب دوباره مرور شد ... و برای من با این گیره طلایی رنگ بی نظیر تثبیت شد ... غیر مستقیم هر روز حالم پرسیده شد ...

اما احساس میکردم از وقتی بچه ها با حامد صمیمی شدن ... از وقتی فندق عامل رفتن بچه ها به اون خونه شد ... از وقتی برای یه شب بچه ها با حضور حامی حاضر شدن تو اتاقشون بخوابن و فرداش با آب و تاب برام تعریف کنن ... تمام داشته هام پر کشیدن و رفتن ... دیگه حتی قربون صدقه های بچه ها ... اظهار دلتنگیشون بهم هم تو این سه هفته حالم رو بهتر نکرد که نکرد ...

سیا در اتاق رو بست تا من مثلا بخوابم و همه چیز زیادی زود شروع شده بود و انگار که خیلی هم زود داشت سرد میشد ... حاصل به هم ریختگی هورمون هام بود؟ حاصل خستگی و تغییرات پشت سر هم نمی دونم اما در تمام تلفنهایی که این چند وقت بهم زده بود فقط یه جمله هی تکرار شده بود: چته همراز؟ خوب نیستی؟ و جواب تکراری من: خوبم ... کارهاش چه طور پیش میره؟

و جمله دیشبش: همراز داری دیونه ام میکنی ... چته؟ چرا نگاهت این شکلی شده؟ چرا صدات این طوری شده؟ و من جرات نکردم بپرسم چرا من فکر میکنم تو نگاهت اون نگاه نیست؟ و اینکه کم میاوردم اگر میپرسیدم چرا تو که میخواستی بری خونه نیکی دروغ گفتی ... من ارزشش رو داشتم برات؟

– امروز یکم زودتر میرم ...

این جمله من به رضا دستیار کارگردانمون بود ...

تاییدی کرد: آره برو ... خیلی خسته به نظر میرسی ... اجرا یکم جلو افتاده وگرنه این طوری تحت فشارتون نمیداشتمتون ... دو شب بود پلکم میپرید ... دلم برای بچه ها پر میکشید ... باید میرفتم امروز یا فردا دیدنشون اما قبل از هر چیز به خواب و آرامش احتیاج داشتم ... به فکر کردن ... دلم کاناپه خونه رو میخواست ... شال مادرم رو روم بکشم و کتاب بخونم ... دلم اون شب زیبای تو پارک رو میخواست ... دلم حامی رو میخواست و سه هفته بود که بودنش مثل قبل نبود انگار درگیر خودش بود ... یا من انقدر درگیر خودم که حسش و جملاتش رو نمیگرفتم ...

نریمان بود اما سر تمرین نیومد ... منشی صحنه اش بود و دستیارش ... پویان مثل همیشه خوب بود اما من تشنه بده بستانهای عاطفی سر صحنه مون با محمد بودم ...

برای عوض به اتاق پشت صحنه رفتم ... بچه ها هم همه رفته بودن ... خواسته بودم زود تر برم دیرتر از همیشه شده بود از بس که پویان هی یادش رفت و از اول تکرار کردیم و بعد تلفن نسبت طولانی داشتیم و تقریباً همه رفته بودن پشت به در ایستاده بودم سعی داشتم وسایلم رو تو کیفم بذارم ... زینب خانوم و دامادش و بساز بفروش بودن که پشت سر هم مغزم رو خورده بودن باید میرفتم بیرون به سیا زنگ میزدم ...

صدای در اتاق اومد ... کیفم رو توی دستم گرفتم و چرخیدم به پشت نریمان بود ... ترسیدم ... ته دلم خالی شد ... چشماش قرمز بود و خودش هم به نظر حال عادی نداشت ... بوی خاصی میداد بوی یه دود خاص ... میدونستم یعنی شنیده بودم که نوعی مواد خاص میکشه ... اما هیچ وقت باهش سرکار نمیداد اما الان ... آب دهنم رو محکم قورت دادم و آرام آرام به سمت در حرکت کردم ...

– کجا خوشگله؟ فقط من بدم ... از چیه من خوشت نمیداد ... اون آقای دکتر حتما خوب بهت سرویس می ده که ما به چشمت نمیایم ...

هیچی نمیگفتم یعنی لال شده بودم ... فقط میخواستم فرار کنم ... بهم نزدیک تر شد و من بیشتر تو دیورا فرو رفتم و خودم رو به مست در کشیدم ... بینیش رو بالا کشید: با پولدارها میگردی خوب ... با اون لباسای لوکس ... و اون ماشین و اون نفوذ وحشتناکش ... تازه به محمد هم حتما حالهایی دادی که از اون سر ایران زنگ میزنه فحش بارونم میکنه ... بذار لااقل کاری کرده باشم دلم نسوزه ... خوشگلی ... خیلی خوشگل ... از روز اول هم به نظرم خواستنی اومدی با اون صدای پر از عشوه ات ...

... لعنت به من که زن بودم ... لعنت به صدایی که هر کاری می کردم این طور بود ... لعنت به زندگی ... به کارم ... به همه چیز ... فقط فریاد زدم:

– خفه شو عوضی ...

فریاد زدم: آشغال ...

با فریاد من بود یا خوردن نریمان به میز که در باز شد ... رضا بود که با ترس نگاهمون میکرد محکم به پیشونیش کوبید: بدبختمون کردی نریمان ...

به سمتم اومد که شالم رو داشتم روی سرم می کشیدم و ترسان گفت: همراه ... همراه صبر کن حرف میزنیم ...

– دهنتم رو ببند ... من دیگه نمیام ... فهمیدی ... دیگه نمیام ...

پریدم بیرون رضا پشت سرم اسمم رو صدا میکرد و من اشک میریختم به پهنای صورتم ... داشتم خفه میشدم ... حالم از خودم بهم میخورد ... از تمام حرفهایی که بهم زد ... از زنده بودنم ... ای کاش خودم رو از این پل پرت میکردم پایین ... خودم رو توی تاکسی دربست انداختم ... برام مهم نبود که الان چی فکر میکرد ... الان من فقط دلم میخواست برم و توی آغوشش گم بشم ... برم پیشش عطر سیگارش رو نفس بکشم ... دلم حامی رو میخواست.

راننده تاکسی تمام طول راه توی آینه نگاهم کرد و فکر مکینم برای اشک هام غصه خورد ... پیچید تو کوچه باغ ... دلم پر میکشید برای مردی که تو این عمارت بود ... اگر هم نبود میتونستم تا ابد این جا منتظرش بمونم ... جلوی در یه ماشین سیاده رنگ پارک بود ... تاکسی خواست جلوتر بره که گفتم بایسته ... حامد بود یه ساک کو چیک رو گذاشت توی صندوق عقب و بعد دوباره رفت تو ... و بعد بچه ها همراه با حامی و یه ساک دیگه به علاوه یه سبد مخصوص خوراکی های مسافرت بیرون اومدن ... من ... تموم شدم اون لحظه ... بچه ها داشتن با پدرشون مسافرت میرفتن ... و من ... من کی بودم؟ جاده صاف کن ... برای اینکه حامد بتونه بچه هاش رو داشته باشه ... حامی لباس رسمی تنش بود ... گونه بچه ها رو بوسید و بچه ها سوار شدن ... و بعد نیکی از توی حیاط بیرون اومد ... دیگه اونجا موندن فایده ای نداشت ... تابلوی رو به روم برام کافی بود ... من همراز کسی که همیشه میگفتم با دیدن چیزی نباید تصمیم گرفت باید موند و پرسید ... چیزی که جلوم بود جای تمام سئوالهای دنیا پر از پاسخ بود ...

- خانوم پیاده نمیشید؟

با صدای لرزون گفتم: نه ... اگر میشه دنده عقب بگیرد ...

تمام بدنم میلرزید ... همه تنم یه بغض گنده بود ... یه بغض که انتهای نداشت ... من ... هیچ چی نبودم ... یه زن بودم که به جرم اندک جذابیتش برای همکارش عاملی بود برای لذت ... یه خاله بودم برای تاثیر گذاشتن روی خواهر زاده هام تا پدرشون رو بپذیرن ... یه دختر بودم ... برای حامی ... هیچ چی نبودم و شاید هیچ وقت هم دوستم نداشت یا شاید هم داشت و من ... سرم رو به صندلی تکیه دادم ... من یه تهی بودم ... یه هیچ خیلی گنده تمام چیزهایی که به خاطرشون تا به حال زنگی کرده بودم د رچند ساعت نابود شده بود و من نه اعتمادی دیگه به شغلم داشتم ... نه به داشته هام ... بغضم با صدای بلند تری ترکید و نه ... نه به عشقم ...

نزدیک خونه پیاده شدم و پول راننده رو پرداخت کردم: ببخشید آقا تو این مدت شما رو هم اذیت کردم ...

- نه دخترم ... اما ... بیشتر مراقب خودت باش ...

کلید انداختم وارد خونه شدم و که کارگراها داشتن مترش می کرد ... تا چند وقت دیگه حتی خونه هم نداشتم ... موبایل رو برداشتم ... به سیا زنگ بزنم ... تنها پناهم اون بود تو این لحظه ... بوق سوم گوشی برداشته شد ... آویسا بود: همراز جون ... الو ... الو ...

جواب ندادم ... قطع کردم و بعد گوشی رو خاموش کردم ... که چی؟ با آویسا بیرون بود و لحظات خوش اون رو هم بهم میریختم؟ که چی واقعا؟ احساس خوب اون رو هم بریزم ... چی نصیبم میشه ... واقعا چی؟

نشستم روی مبل ... هنوز همه جام میلرزید ... احساس کردم توی معدم چیزی تاب خورد ... پیچ خورد ... دویدم سمت دستشویی همه نداشتم هام رو بالا آوردم ... همه دردهام رو همه زجرهام رو همه تلخی ها رو ... صورتم رو آب زدم به زور بدنم رو که مثل جنازه بود حرکت دادم بیرون ... تلفن زنگ میخورد ... زنگ میخورد ... زنگ میخورد رفت روی پیغام گیر ... سیاوش

بود: دختره زبون دراز گوشت چرخ کرده ... زنگ میزنی خونه مردم چرا در میری ... آویسا بعدش هر چی بهت زنگ زد چرا اشغال بودی ...

پاهام رو توی شکم جمع کردم ... حس و حالم خیلی بد بود ... نفر بعدی عمه بود: همراز فدات شم ... کجایی عمه فدات شه ... میدونی چند وقته یه سراغ از من نگرفتی؟ یه زنگ بزن ... داریم محمد امین رو دادماد میکنیم ...
... محمد امین ... پسر بزرگ عمه ... عمه ... باغ گلایی ... من تنهایی عجیبم ... گوشتی خاموشم ... موهای خیس رو از پیشونی ام عقب زدم و لبهای سردم رو زیر دندونم گرفتم ... بلند شدم و مستقیم به سمت کمد دیواری اتاقم رفتم ... خسته بودم ... خیلی خسته ...

بوی خاک نم خورده رو نفس کشیدم ... تا ته دنیا بوی زندگی میداد ... ترمینال هم این موقع شب خلوت خلوت بود ... چشمهام رو که از شدت گریه و خستگی دیگه سویی نداشتن رو بهم فشردم تا بهتر بتونم ببینم ... اطرافم رو ... محمد امین بود که به پرایدش تکیه داده بود و کنارش عمه بود با اون هیکل ریزه اش تو چادر سیاهش گردن میکشید ... دوباره بغض کردم ... ساک هولی که بسته بودم رو به دست چپم دادم و به سمتش رفتم ... با دیدنم محکم بغلم کرد ... و من چه قدر این روزها به آغوش احتیاج داشتم ... هق زدم و عمه نپرسید ... نپرسید از بعد از دوسال به این شهر کوچیک پا گذاشتیم ... نپرسید از قیافه داغونم ... محمد امین مثل همیشه بود سر به زیر سلامی کرد و ساک رو از دستم گرفت گذاشت تو صندوق عقب ...

سرم رو گذاشتم روی بالشت سفید عمه همون هایی که اطرافش رو با نخ صورتی شماره دوزی ظریفی به شکل غنچه گل رز داشت ... تو این هوای نیمه سرد زمستونی این شهر کویری دراز کشیدم تشک اتاق محمد رضا پسر کوچیک عمه که رفته بود به اتاق برادر بزرگش ... خونه عمه کوچیک بود ... صدای اذان مسجد توی خونه پیچید و صدای باز شدن در اتاق عمه ... شوهر عمه ام بود که برای نماز داشت میرفت به مسجد ... مرد فوق العاده ای بود ... مهربون و دوست داشتنی ...

داشتم فکر میکردم میتونستم با خونه ای که برای رهن بهم میدادن بمونم همین جا ... یه خونه بخرم ... شوهر عمه ام معلم باز نشسته بود می تونست تو تنها هنرستان این منزقه برام یه کاری دست و پا کنه ... نشد منشی میشدم یه جا ... همین جا میموندم ... چیزی نداشتم که بخوام به خاطرش برگردم به اون شهر ... بعد از فوت مامان و رها عمه چه قدر گریه زاری کرد ... شوهر عمه ام خودش دوبار اومد دنبالم که برم باهاشون زندگی کنم ... اما من هم درس بود و شغل و رشته ای که تو این شهر کوچیک آینده ای نداشتم هم دو تا خواهر زاده هام ... دلم براشون پر کشید ... دلم عطر تن نیوشا میخواست لپای کوشا رو بغضم رو قورت دادم باید عادت میکردم اونها هم عادت میکردن ... یعنی کسی به یام افتاده بود ... کسی دنبالم گشته بود؟

باید لا اقل به گلنار خبر میدادم ... گوشیم رو از تو جیب پالتوم در آوردم ... دستم هی رفت و برگشت و بعد پشیمون شدم ... لای در رو باز کردم ... آفتاب تا وسط های اتاق اومده بود ... شالم رو وری سرم مرتب کردم و از در خارج شدم ... تلویزیون روشن بود و عمه روبه روش نشسته بود و داشت به برنامه آشپزی با دقت گوش میکرد ... با دیدنم از جاش بلند شد به خاطر بیماری آرتروزش کمی لنگ میزد: بیا فدات شم ... بیا که خیلی قوته برای صبحانه منتظرتم ...

و من چه قدر این زن رو که ذره ای کنجگای نمیکرد دوست داشتم ... سفره رو کنار زد نون تازه ... و از سر سماور قوری گل سرخی رو برداشت و من بد جور احساس میکردم بوی زندگی میاد ...

- عمه اول برم دست و صورتم رو بشوم ...

توی آینه به خودم نگاه کردم و دستم رفت به سمت اون گیره ... بغض کردم ... آروم از بین موهام بیرونش کشیدم و گذاشتمش تو جیب شلوار: من ... خیلی دوست داشتم حامی ... خیلی ...

... داشتم ... دارم ... خواهم داشت اما من یاد گرفتم ... یاد گرفتم که زندگی رو خیلی موارد باید از ابتدا ساخت ... باید تخریب شد دوباره بلند شد ... دوباره ساخت ... صورت جدیش اومد جلوی چشمم ...

بیرون که اومدم بوی چای تو خونه بیشتر پیچیده بود: عمه میشه من یه زنگ به تهران بزنم ...

- عمه فدات شم این جا خونه خودته اجازه نمیخواد که ...

انگشتمام درست کار نمیکرد با زنگ اول برداشت: الو ...

صداش تو دماغی بود و معلوم بود مفصل گریه کرده

با صدای لرزون گفتم: الو ...

- الو ... همراز ...

بلند زد زیر گریه: کجایی؟ همراز ... تو که ما رو کشتی همراز ...

اشکم چکید روی گونه ام: ببخشید ...

- ببخشم ... خودخواه؟ از دیشب هممون مثل مرغ سرکنده ایم ... کجایی تو؟ شماره ات عجیب بود ...

- به کسی نگو کجام گلنار پیش عمه نسرین اومدم ...

- اونجا چرا؟ چی شده؟ تو میدونی بعد از اینکه زنگ زدی قطع کردی سیا چه شکلی شده؟

- توضیح میدم برات فقط واقعا احتیاج داشتم و دارم به آرامش ...

... جرات نداشتم بپرسم از حامی ... میتورسیدم بگه هیچی و بیشتر داغونم کنه ...

- باید سریع قطع کنم بفقط بگو سالم ...

- دیونه شدی ... فکر کردی گوشیم رو نمیگردن؟ بچه شدی؟ تو دردت چیه؟ به چه اجازه ای این کار رو با ماها کردی ...

و من بد جور دلم میخواست بدونم این ماها شامل حال چه کسانی میشه ...

- همراز عمه جان چاییت یخ کرد.

عمه رشته های پلویی رو خرد میکرد و مهدیه نامزد عقدی محمد امین هم سر قابلمه خورشت بود ... دختر زیبایی نبود اما مهربون بود و بلبل زبون ... عشق دختر همسایه پسر همسایه بودن ... از وقتی اومده بود داشت صحبت میکرد از دانشگاهش تا ازدواج دختر داییش از جهیزیه اش تا پارچه روتختی که خواهرش داشت گلدوزی می کرد من نشسته بودم پشت میز چوبی آشپزخونه و دستم رو زده بودم زیر چونه ام ... عمه از این سر آشپزخونه به اون سمت میرفت و با سر حرفهای عروسش رو

تایید میکرد و گاهی بهش اضافاتی هم میکرد سادگی زندگی اش و آرزوهاش ... آرامش دغدغه هاش هم باعث میشد بهش حسادت کنم ... تمام دغدغه ذهنیش پیدا کردن پارچه مناسب بود برای لباس عروسیش که قرار بود ۶ ماه دیگه بر گزار بشه و دردش هم این بود که پرده آشپزخونه اش خوب دوخته نشده و من چه قدر از تمام این بحث ها دور بودم ...

مهديه عاشق محمد امين بود و اون هم ... همه چيز بعد از اين جمله خيلي راحت پيش رفته بود انگار که اين دخترک پر حرف و با مزه تو آشپزخونه مادر شوهرش ايستاده بود و خانومي ميکرد ...

عمه استکانی چای رو به روم گذاشت و مهديه برگشت به سمتم: حوصلت سر رفته؟

هم سن بوديم اما زاويه نگاه کردنمون به دنيا انگار زمين به آسمون بود و الان اين جا تو اين آشپزخونه گرم و پر از بوی زعفران من فکر کردم شايد من تمام اين سالها راهم رو اشتباه رفته بودم ...

– نه يکم کم خوابيدم اين مدت وگرنه دارم از صحبتهاتون استفاده ميکنم ...

عمه از توی فریزر تافتون در آورد تا ته ديگ بذاره: مهديه کاش عکسای بله برون ت رو آورده بودی بهش نشون میدادی سرش گرم شه ...

مهديه چادر گلداري روی سرش انداخت و از در خونه بيرون رفت و من فکر کردم ای کاش اين شهر دريا داشت ... مهديه ماه عسل می خواست بره شيراز اونجا هم که دريا نداشت ... عاشقانه تر بود به نظرم اگر دريا داشت و من هنوز داشتم به عاشقانه های بيستر فکر ميکردم ... حتی اين درد پيچيده تو بدنم ... حتی اين خونی که تو رگ هام با درد حرکت ميکرد هم روم رو کم نکرده بود که هنوز داشتم به عاشقانه تر بودنها فکر ميکردم ...

گیره رو توی جیبم توی مشتم بيستر فشار دادم عمه ظرف نقل رو جلوم گذاشت: فرستامش يکم مغزت استراحت کنه ...

لبخندی زد: نه عمه من راحتم ...

– می دونم اومدی استراحت عمه فدات شم ... ميدونم که خواستی دور باشی ... نمیگی هم دردت چيه که؟

– خيلي تلخه عمه انسان به هيچ کس به اندازه خودش بازنده نيست ...

– من از اين حرفای فلسفی سر در نيامر بابات هم از اين حرفها زياد ميزد من فقط نميدونم کی دلش اومده دل دخترک من رو اين طور بشکنه ...

صدای در اومد و مهديه که آلبوم به دست به سمتم ميومد و من تا پهن شدن سفره ناهار فرصت نکردم جز به حرفهای مهديه به جای ديگه ای تمرکز کنم ...

محمد امين و محمد رضا هر دو بی اندازه سر به زیر بودن و آرام شوهر عمه ام خيلي مرد خوبی بود ... خانواده پدری من با وجود اینکه تو يه شهر کوچيک به دنيا اومده بودن و به خيلي هم مذهبی بودن اما به مراتب از شوهر خاله مثلا روشن فکرم بازتر فکر ميکردن اينکه پدر من يه استاد تار بود ... اينکه من بازيگر تاتر بودم برای شوهر عمه من که پدرش خادم مسجد بود

انقدر عجيب نبود که برای اکبر خان انتظام عجيب بود ...

– خب خانوم خوشحالی برادرزاده ات اينجاست ...

و من میخواستم بگم من چه قدر خوشحالم از این بودن تو این خونه آروم و دوست داشتنی تو جایی که همه چیز به نظر خیلی خیلی آروم و ساده میومد و هیچ چیز انگار پیچیدگی نداشت ... مهدیه با اون روسری لبنانی و لپای سرخش که کنار محمد امین نشسته بود و با هم زیر زیرکی حرف میزدن محمد رضایی که تمام سعیش این بود که مستقیم به من نگاه نکنه ... شوهر عمه ام با اون موهای سفید و صورت نورانی و خونه فوق العاده ساده شون به من بار دیگه یاد آوری کردن که اصالتا از کجام و چه طور فکر میکنم ...

وقتی خیلی جدی شوهر عمه ام پسرها رو کشید کنار و در حالی که فکر میکرد من نمیشنوم بهشون تذکر داد تو مدتی که من اینجام نباید زیاد تو خونه باشن تا من راحت باشم ... وقتی مهدیه پاش رو کرد تو یه کفش که باهاش برم تا برای رو بالشتی جهیزیه اش مروارید و پارچه ساتن انتخاب کنه ... وقتی عمه بلند شد تا برای شام وسایل آش جو رو آماده کنه ... بغض من انگار کم کم از بین رفت ... این جا آدمهایی بودن که من رو دوست داشتن ...

مانتوم رو پوشیدم و موهام رو کامل بستم ... این جا همه حاجی رو میشناختن و من اصلا دوست داشتم آقای معلم دوست داشتیم حرفی از جانب من بشنوه ... مهدیه چادرش رو که رو سرش محکم کرد عمه خم شد و چیزی رو تو جیبم گذاشت ... پول بود ...

شاکی برگشتم به سمتش: عمه تو رو خدا من پول دارم ...

لبش رو گاز گرفت و با سر به سمت در اشاره کرد: برو پی کارت بینم ... هر چی خواستی بخر عمه ... پول هم اگه کم اومد بگو بزنن به حساب حاجی بعدا میریم حساب میکنیم ... سر راهم یه کشک بگیرد و بیاید ... خواستم دوباره اعتراضی بکنم که کار رو داشت میکشوند به قسم به خاک بابا ... من که به این پول دستی نمیزدم ... اما ... من بعد از مدتها احساس کردم خانواده یعنی چی؟

خونه بوی پیاز داغ میداد ... مهدیه رفت تا لباس عوض کنه و بیاد ... صدای اذان مغرب میومد ...

عمه گونه ام رو بوسید: یکم رنگ به رخسارت اومد ...

- خوش گذشت بهم ...

- مخت رو نخورد؟

لبخندی به لحن شیطون عمه زدم: نگید عمه جون ... قصدش مهمان نوازیه ... درضمن بیرون اصلا شیطون نیست ...

- میدونم نازنینم فقط میدونم تو اهل این جور حرفهای پیش پا افتاده نیستی ... دختر سنگین رنگینه ... سالهاست گلوش پیش محمد امین گیر کرده ... البته پسر منم کم عاشق نیستا ...

اومد نوک زبونم بگم خوش بحالشون ... نخواستم عمه بیشتر از این بره تو فکر ...

توی اتاق نشستم روی زمین و تکیه دادم به پشتی قرمز رنگ گوشه اتاق ... تمام مدت که مهدیه از عاشقیشون گفت ته دل من سوخت و نفهمید ... این که بگم به داشته های این دختر دوست داشتنی حسودی کردم نه ... این نبود ... من به نداشته های خودم فکر کرده بودم ... اینکه تو گوشه محمد امین اسمش گل من ... به تمام اون هدیه های ساده ای که تا حالا گرفته

بود ... به اولین سینمایی که باهم رفته بودن ... به هر چیزی که اون رو به وجد میآورد وقتی فکر میکردم این بود که من واقعا از این عاشقی عجیب غریبم از این علاقه دور از ذهن چی نصیبم شد ...

من الکی اعتماد کرده بودم ... نه؟ چی شده بود در تمام این مدتی که از خونه بیرون زده بودم حتی یه لحظه هم اون چشمای جدی خاکی رنگ از جلوی چشمم دور نشده بود ... بغض کردم ... سرم رو به دیوار تکیه دادم ...

دو روزی بود خونه عمه بودم ... حالم بهتر شده بود یا نه؟ نمیدونم ... تنها چیزی که میدونستم این بود که من شدید به این خونه با این عطر دوست داشتنیش احتیاج داشتم ... دلم میلرزید برای ... برای ... اسمش رو هم نمیخواستم پیش خودم اعتراف کنم ...

تلفن خونه زنگ زد و من توی اتاق داشتم حاضر میشدم تا با مهدیه و محمد امین بریم بیرون ... هر چه قدر مخالفت کردم نشد که نشد ... تقه ای به در خورد و عمه لای در رو باز کرد: همراز ... دختر خالته ...

گلنار بود ... چه قدر دلم برآش تنگ شده بود: الو گلی ...

بازهم بغض کرد: سلام بی معرفت ... همراز چرا این جوری میکنی با ما ... من ارزش یه تماس تلفنی رو هم نداشتم؟

گوشی به دست روی دیوار سر خوردم: به خدا گلی نقل این حرفا نیست ... کم آوردم ... یهو کم آوردم ...

- چی میگویی تو؟ دردت چیه؟

- دردم خیلی چیزا ...

کمی مکث کرد ... احساس کردم پشت سرش صدای تقی اومد از برخورد چیزی به میز ...

- صدات چرا اینجوریه همراز؟

- خوبم ... خیلی خیلی خوب تر از دو روز گذشته ... گلی صدای من میپيچه؟

یه مکثی کرد: نه ... شاید چون تو آشپزخونه ام این طوریه ...

بی حوصله تر از اون بودم که بخوابم فکر کنم: به استراحت احتیاج دارم ... به پیدا کردم خودم ... تمام این مدت پشت پیچ و خم اتفاقات گم شده بودم انگار گلی ...

- میومدی اینجا ... تا ته دنیا می موندی ...

- تا کی؟ گلی تا کی؟ بی خوابی کم کشیدید از دست من؟ از پدرتون کم حرف خوردید؟ خاله کم غصه ام رو خورده؟ دیگه بسه گلی ... بستونه ...

- سیا داره دیوونه میشه ...

... و من دلم میخواست بدونم کس دیگه ای هم به یادم هست یا نه؟

- کم گذاشتیم برات همراز ...

- بی خیال گلی چرا به خودت گرفتی؟

- تو بگو کی باید به خودش بگیره ... چرا پس ما تنبیه شدیم؟

- نبوده در دسر بزرگ تنبیه دیوونه؟

- این حرفات مسخره است ... افسرده شدی همراز ...

- اون موقعی که مادرم رفت ... رها رفت ... درد تنهایی ... درد گذران زندگی ... افتاد به جونم برای موندن ... زندگی کردن نتونستم افسردگی بگیرم ... حتی وقت نکردم برم یه گوشه خونه بشینم برای مامانم و رها گریه کنم باید میرفتم سر کار ... بیاد زندگیم رو میچرخوندم ... حالا وقت افسردگی گرفتم شده انگار ... وقت اینکه عمه نازم رو بکشه ... حاجی هر روز به خاطر من بره نونوایی نون تازه بگیره ...

اشکم ریخت روی گونه ام ... گلی هم هق زد: همراز زیادی فکر کردیم قوی هستی ... زیادی نشستیم کنار گود ...

با پشت دست اشکام رو پاک کردم: یادم رفته بود گلی به من خوشی نیومده ... یادم رفته بود این زندگی با من سر جنگ داره تا داشته هام رو از من بگیره ... یادم رفته بود ... راحت باشید گلنار ... به سیا هم بگو راحت باشه ... هیچ کس مقصر نیست جز خودم ... یادم رفته بود از کجام ... یه جورایی انگار حدم دستم اومد ...

... دوباره از پشت سر گلی صدای محکم برخورد چیزی به میز اومد و تا خواستم چیزی بگم مهدیه جیغ جیغ کنان صدام کرد ...

اشکام رو پاک کردم ... و لبخندی رو کاشتم رو صورتم ... زندگی همین بود ... همین ...

صدای تلویزیون میومد و عمه اینا داشتن سریال نگاه میکردن و من کتاب توی دستم رو روی زانوم گذاشتم ... این کتاب رو از سایلنت ترین عضو خونه گرفته بودم محمد رضا کتاب جالبی بود ذهنم رو از تمام افسردگیهای این چند وقت دور میکرد ... باید با حاجی صحبت میکردم کمکم کنه کار پیدا کنم و خونه بگیرم ... نمیدونم عکس العملشون چی میشد ... اما تا ابد که نمیشد اینجا بمونم ... محمد امین و محمد رضا به خاطر من دیر میومدن خونه ... خسته بودم خیلی خسته ...

تقه ای به در اتاق خورد ولی در باز نشد حاجی بود ... شالم رو روی سرم کشیدم و از جام بلند شدم ... با خوش خلقی تلفن بی سیم خونه رو به سمتم گرفت: با شما کار دارن ...

گلی بود ...

- سلام ...

- سلام گلی خانوم ...

- خوبی همراز؟

- انتظار داری از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده باشه؟

- چه بد اخلاقی تو ... همه نمیدونم چرا من رو گیر میارن ...

- به اون سیا بگو گوشاش رو می کنم تو رو اذیت کنه ...

- سیاوش که بی خود کرده مشکل اون کوه آتشفشانه که گدازه هاش همه جا رو گرفته ... یه ملتی رو بسیج کرده ...

... پاهام لرزید چی داشت می گفت دستم رو گرفتم به لبه طاقچه ...

– الو ... گلی ...

قطع شده بود؟ خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم که دوباره تلفن زنگ خورد نداشتم کامل زنگ بخوره: الو چرا قطع شد؟

– الو ...

بخ کردم ... نفسی که کشیده بودم تو سینه ام حبس شد ... گلوم خشک شده بود انگار باورم نمیشد ...

– الو ... همراه ...

... پس هنوز همراه بودم ...

– باشه جواب نده ... شده تا ابد پشت خط میمونم ... قطع کنی دوباره و دوباره ... اصلا صد باره زنگ می زنم ...

آب دهنم رو قورت دادم ... نفس حبس شدم رو به زور بیرون بدم از اون لحن نگران ...

– من ...

– تو چی؟ این چه کاری بود کردی همراه؟

– گلی نباید شماره رو بهتون میداد ...

نفسش رو بیرون داد: پس درست حدس زده بودم مشکلتم منم ...

نمی دونستم چی باید بگم ...

– چرا باهام حرف نمیزنی عزیزم ... آخه من به تو چی بگم ... کی این حق رو بهت داده بود؟ بچه ای همراه ...

این بار نمیدونم این انرژی حرف زدن از کجا اومد: آره بچه ام ... بچه ام ...

– همراه ... !

– بله ... مودب باشم؟ چی؟ همراه چی؟ راست میگی من بچه ام ...

– به من نگو شما ... من رو جمع نبند ...

اون هم کسی عصبی تر شده بود: د لعنتی بچه ای ... د اگه بچه نبود میومدی میگفتی چته؟

– کسی برای من وقت داشت؟ خسته ام ...

چیزی شبیه به زمزمه بود حرفش انگار با خودش حرف میزد: راست میگی عزیزترینم ... راست میگی یادم رفته بود چند سالته

... زیادی ازت توقع داشتم ... اما ...

یکم صدایش بالاتر رفت: اما جوابش این نبود ... این نبود که این کار رو باهام بکنی ... دیونه ام کنی ... میدونی فکرم به کجا ها

رفت ...

نگرانم بود؟ نبود ... بود؟ خوب من هم زن بودم ... تو اوج نیازم بهش ... به آغوشش به وجودش همه چیز یهو مثل یه خیال

خام ... مثل یه خواب بعد از ظهر تموم شده بود ... پرواز کرده بود و رفته بود ... این طور که دلتم داشت برایش میلرزید ... این

یعنی همه تصمیماتم پر ...

– به من که احتیاجی دیگه ندارید ... حامد بچه هاش رو داره ... سیا آویسا رو ... گلی شغلش رو ...

لحنش پر از دلخوری شده بود نگرانی: برای تو فقط اینا وجود داشتن ... کس دیگه ای نیست همراز؟ تو چته؟ این حرفات اصلا یعنی چی؟

- هچیم نیست میخوام تنها باشم ...

- مگه میشه ... مگه میذارم؟

- چی میخواید از من؟ من که وظایفم رو انجام دادم ... نگید که این دختر بچه براتون مهمه ...

... باورش نمیشد این ها رو شنیده انگار من هم باورم نمیشد که این ها رو گفتم ...

- حرف میزنیم ...

- میخوام قطع کنم شوهر عمه ام ناراحت میشه ...

کلافه جواب داد: موبایلت رو روشن کن ...

- نمیخوام ...

- با من یکی به دو نکن ... اگر اون رو روشن نکنی زنگ میزنم خونشون ...

- شما دیگه زیادی دارید خودتون رو برای خاله برادر زاده هاتون اذیت می کنید ... الانم میخوام قطع کنم ... اصلا میخوام

همین جا بمونم ...

این بار داد زد: همراز داری عصبیم میکنی ... اون موبایلت رو روشن کن ...

نمیدونم چرا یهو گوشی رو قطع کردم ... نفس عمیقی کشیدم یهو ترسیدم دوباره زنگ نزنه خونه؟! حاجی چی فکر میکنه؟

گوشیم رو روشن کردم ... بلافاصله سیل اس ام اس ها روان شد جدی نگرفتم که گوشیم زنگ خورد خودش بود ...

لحنش سخت شده بود خشک و جدی مثل قدیم: ساکت رو جمع کن دارم میام دنبالت ...

سعی کردم صدام رو پایین نگه دارم: چی داری میگی؟ نکنه فکر کردی آدرس بهت میدم ... یا صبر میکنم تا برسی؟

- به آدرس دادنت احتیاجی ندارم ... می دونم کجایی در آوردنش برام کار یه ساعت هم نبود ... یه کلام اون ساک لعنتی رو

جمع کن یه ساعت دیگه اونجام ...

پاهام میلرزید شوخی میکرد ... چی داشت میگفت؟

تک خنده با تمسخر کردم: اذیتم میکنی؟ من خودم اومدم هر وقتم بخوام بر میگردم ...

- خیلی کار درستی کردی بهش افتخار هم میکنی؟ من بهت اجازه نمیدم با من با خودت این کار رو بکنی ... بچه ای ...

حرصم گرفته بود به جای منت کشی از قهرمون تازه داشت دعوا هم می کرد: میخوام قطع کنم ...

- باشه قطع کن فقط برای یه ساعت دیگه حاضر باش ...

- چی داری میگی؟

- من از روزی که با گلی حرف زدی. تو هتل این شهرم ... خواستم راحت باشی ... خواستم فکر کنی با عمه ات باشی ...

خواستم یه کم ذهنت رو باز کنی از چیزی که ذهنت رو مشغول کرده و من اصلا نمیدونم که چیه؟

روی زمین نشستم و رفتم ... چی داشت میگفت ... باورم نمیشد! .

لحنش محکم تر و پر صلابت تر از همیشه شد ... انتظام شد دوباره: نمیذارم همراز ... نمیذارم این کار رو بکنی ... نمیذارم بشم دوباره شما ... نمیذارم ... عزیزترین داشته زندگیم رو ازم بگیري ...

تلفن توی دستم خشک شد چشمم موند به قاب عکس روی دیوار که منظره دل انگیزی از کویر رو نشون میداد با ناخن انگشت شصتم پیشونیم رو خاروندم زمان این حرفها نبود هنوز داشتن شماره ام رو هضم نکرده بودم که حضورش تو این شهر رو درک کنم ...

- حامی ...

- همراز ... گفتم جمع کن یعنی جمع کن ...

سعی کردم صدام رو کنترل کنم من اون زور گوی پشت خط رو دوست داشتم من این مرد ترسیده تا این سر ایران اومده رو دوست داشتم ...

- نمیدونم چرا اومدی؟ نمی دونم اصلا چرا کار به اینجا کشید اما من آدم این که این ساعت شب از خونه عمه ام بزنم بیرون نیستم من تو این خونه حرمت دارم حامی ...

- با من بودن بی حرمتیه؟! از خونه بی خبر زدنت بیرون سخته دادن من ... همه سوراخ سنبه های تهران رو بابتت گشتن این و اون رو واسطه کردن . در آخر منت دختر خالت رو کشیدن به من بی حرمتی نیست؟

عصبی بودم و خسته ... این مکالمه طولانی درسته برام شهد شیرین بود برای منی که له له صداس بودم و نگرانی و حتی زورگویی که نشات از این ترس گرفته بود قلبم رو ضربان می انداخت ... اما از یه طرفی هم تلخی کلامش رو نمیتونستم در نظر بگیرم: من گفتم بیا؟

فکر می کنم این جمله ای نبود که انتظارش رو داشت: نمیومدم؟

دستم رو کشیدم به دیوار: من فکر می کردم نیامی ...

... چند لحظه ای سکوت کرد: و این یعنی ... یعنی همه راه رو این مدت من اشتباه رفتم ...

... دلم ریخت ... منظورش رو متوجه نشدم: حامی ... من اومدم این جا فکر کنم ... اومدم نفس بکشم می دونی ...

- نه نمیدونم ... نمی دونم اون حرفها چی بود اون شب پشت تلفن به گلنار گفتمی ... من اینجام ... میخوام که برگردی که حرف بزیم ...

- من نمی خوام پیام ... نه الان ... نمی دونم شاید هم هیچ وقت ...

صداس جدی شد انگار اون جمله بد جور به فکر در آورده بودتش: مگه دست تو؟!

- من نمیدونم دست کیه اما ... من میخوام خونه عمه ام باشم ... نیام ...

نفسش رو بیرون داد: باشه ...

... و من احساس کردم دیونه شدم که ناراحت شدم از این که قبول کرد تموم اون حس خوشی که با اومدنش با زور گفتنش تو ذهنم اومده بود پر زد و رفت ...

چند لحظه ای سکوت شد و اون بود که با همون لحن جدیش گفت: من الان میرم پایین و مدت موندنم این جا رو بیشتر میکنم ... و این جا میمونم تا تو آمادگی حرف زدن رو پیدا کنی ... تا بخوای بیای بریم ...
- حامی ...

- دیگه چیزی نمیخوام بشنوم ... همراز انقدر موندم تو تمام اتفاق هایی که افتاده ... از این کاری که کردی ... از این که خوب فهمیدم مشکلک با منه و من راه رو انقدر اشتباه رفتم که تو حتی فکر کردی دنبالتم هم نیام ... من اینجام به خاطر تو نیست برای خودمه ... میخوام خیالم راحت باشه ...
- من اینجوری معذبم ... خواهش میکنم ...

- قدیما لا اقل ازم میترسیدی ... رو حرف من حرف نزن همراز ... وگرنه همین الان میام اونجا ... من باکم نیست ... نشستم روی زمین ... حتی صدای عمه که میخواست برم و باهاشون میوه بخورم هم از جا بلندم نکرد ... خشک شده بود تلفن توی دستم ... اما قبل از هرچیز زنگ زدم به گلنار ...

الو نگفته مسلسل وار شروع کرد: اومد اینجا ... از همون لحظه ای که هر چی زنگ زده بود گوشیت خاموش بود ... از همون لحظه که پیدات نکرد همراز اومد اینجا ... داد نزد بی ادبی هم نکرد اما من سر حد مرگ ازش ترسیدم ... سیاوش خودش هم میخواست من رو خفه کنه ... انگار من فرستادم رفتی ... منم اون ساعت ازت خبر نداشتم ... هر کی رو که فکرش رو بکنی بسیج کرد ... از پلیس تا خیلی های دیگه ... و تو زنگ زدی ... گفتم سالمی بدتر کرد ... رفت و اومد گفت کجاست ... از ترمینال در آورده بود رفتی کجا ... همراز من میخواستم اسمت سر زبونها نیوفته ... گفتم بیاد خونمون صدات رو بشنوه ... اومد ... با اون حرفات قاطی کرد با مشت زد رو میز ... حرف نمیزد ... داد هم نزد ... فقط همون مشت کافی بود برای این که بفهمی چه قدر عصبانیه ... از سیاوش بهت نگم لهت میکنه پیدات کنه ...

سرم داشت میترکید با انگشت شقیقه هام رو فشار داد: شماره رو چرا دادی؟
- چون میخواست خودش از توی پرینت خونه در بیاره ... همراز تو بازیگری یکی از دهنش در میومد میوفتادی سر زبونا ... گفتم آروم میشه زنگ بزنه از کجا بدونم آدرس رو پیدا میکنه می ره هتل میمونه ... همرا ز این آدم بیشتر از چیزی که به مغزت خطور کنه دوستت داره ... برگرد بیا همراز ...

... بغض داشت ... من هم داشتم ... سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم ...

- میگه تا برنگردم بر نمیگرده تهران ... موندم ... دارم دیونه میشم ...

- حال اکبر خان خیلی بده ... بستریش کردن بیمارستان ... مثل اینکه آخراشه ...

... باورم نمیشد ... داشت چی میگفت: چی داری میگی؟

– باور کن ... تو هیرو ویر این جا بودنش و تلفن زندهاش شنیدم که به حامد میگفت بچه ها رو لواسون نگه دار بابا خیلی حالش بده ...

... من از خودم بدم اومد ... از همرازی که همه عمرش از دختر های خودخواه و لوس بدش اومده بود احساس کردم بودن حامی اینجا ...

سرم روی بالش گذاشتم ... قطره اشکی از گونه ام روی بالشت افتاد ... می دونستم چی می خوام؟ مگه نه اینکه به دنبال عشق اومده بودم؟ بودن این مرد با اون چشمای خاکی رنگش اینجا معنای دیگه ای داشت؟ سر جام غلتی زدم ... من حالم خوب نبود و تو این خونه ... تو این شهر شبهای پر ستاره ... تو این بوی چای دارچین ... حالم بهتر میشد ... باید باهش حرف میزدم قانعش میکردم بره تهران نمیخواستم اینجا باشه برای پدرش اتفاقی بیوفته و وبالش به گردن من باشه ... اون هم تا آخر عمرش خودش رونمیبخشید ... یعنی اون این تفاوت ها رو نمیدید؟

ساعت بدی بود ... اما برایش اس ام اس زدم: برگرد تهران حامی ... خواهش میکنم ...

به ثانیه نکشید: باشه ... ساکت رو جمع کن برگردیم ...

گوشی رو به پیشونیم کوبیدم ... حرف تو کله اش نمیرفت.

– دوست نداری برات نیمروش کنم ...

اشاره عمه به تخم مرغ آب پز رو به روم بود: نه عمه خوبه ...

– دیشب نخوابیدی فدات شم؟

– یکم سرم درد میکنه ...

– برات یه گل گاو زبون دم می کنم خوب میشی ...

تکه ای از نون سنگک رو توی دهنم گذاشتم: عمه جان بعد از صبحانه اجازه بدید می رم یه قدمی بزنم ...

سر محمد رضا با این حرفم بالا اومد: هر جا میخواید برید بگید برسونیمتون ...

... خنده ام گرفت از این جمله بد جور پسر عمه وارث ...

– میخوام یکم راه برم ... البته اگر مشکلی نباشه؟

شوهر عمه ام دستی به نشانه شکر به صورتش کشید و از جاش بلند شد: چه اشکالی میتونه داشته باشه همراز خانوم ... خوش بگذره ... و این یعنی اعتماد زیاد این مرد متعصب به من ...

دست و پام میلرزید میترسیدم از رو به رو شدن باهش ... تو آینه نگاه کردم جز یه ریمل چیزی نداشتم ... جایی برای خوشگل کردن نبود و دلیلی هم برایش نبود ...

همه هم و غم من این بود که قانعش کنم فعلا برگرده تهران ... منتظرم بود ... صبح زود وقتی اس ام اس دادم که حرف بزنیم

... سریع زنگ زد که برنداشتم ... دلخور شد ... اما این طور بهتر بود باید دهنم رو رو جمله هایی که میخواستم بگم جمع میکردم ...

موهام رو کامل جمع کردم و رفتم سمت در و آل استارهام رو پوشیدم: عمه چیزی لازم نداری؟
از تو آشپزخونه بیرون اومد: نه عمه فقط برای نهار زود بای می دونی که حاجی زود نهار میخوره ...

آژانس به میدونی که قرار گذاشته بودیم و تقریباً خارج شهر بود نزدیک که شد ... دل تو دلم نبود ... از دور ماشینش رو دیدم ... گوشه لبم لرزید ... قلبم داشت میومد تو دهنم ... از دور تشخیصم داد شاید که از ماشین پیاده شد و من کمی دورتر از ماشین پیاده شدم ... منی که تو هر شرایطی به راحتی میدیدمش برای اولین بار طعم ترس از خانواده رو میچشیدم ...

اخماش تو هم بود و دست به سینه ایستاده بود ... هر چه قدر بهش نزدیک تر میشدم بیشتر دلم برای عطرش ... برای بوی سیگارش و برای حضورش تنگ میشد ... کروات نداشت اما مرتب بود و مثل همیشه خوش پوش و جدی ... هر قدمی که روی آسفالت این کویر تشنه و زیبا میذاشتم انگار فاصله بیشتر میشد که کمتر نمیشد ... عمق دلنگیش بود و اون اخم وحشتناک ... یا شاید اون صورت مرتب ... نزدیکش شدم ... رو به روم ایستاد قد یه نفس فاصله ... زانوهایم میلرزید ... دلم میلرزید ... پلکم میلرزید و برای من انگار زمین میلرزید ... نفس عمیقی کشیدم ... اخم هاش بیشتر از بیشتر بود ... بی حرف به سمت ماشینش رفتم ... سوار شدم ... چند لحظه ای ایستاد و اون هم سوار شد ... دستهایم روی زانوهایم مشت بود ... ماشین رو روشن کرد ... نپرسیدم کجا ... حتی نگفتم سلام ... میخواستم باشه ... میخواستم فقط باشم ... دل تنگ بودم ... خیلی ... و حرفها توی دهنم کم رنگ میشدن و ای کاش ساکم همراهم بود ...

دستاش دور فرمون مشت بود ... رفت ... رفت و رسید به جاده ... تو خاکی آفتابی جاده ماشین رو کشید کنار: دلم می خواد ... دلم میخواد به خاطر این کارت بزنمت همراز ...

چرخید به سمتم ... دستش از دور فرمون جدا شد و به سمتم اومد ... و چشم من بسته شد و دستش پشتم حلقه شد و من محکم به قفسه سینه اش خوردم گلویم لرزید و پلکم لرزید و بغضم لرزید و اشکم لرزید ... صدای نفس هاش نزدیک بود خیلی نزدیک ... عطر تنش از عطر تنم نزدیک تر ... صدای نفسش از نبضم بیشتر ...

مگه این امن ترین جای دنیا نبود؟ مگه برای من نبود؟ مگه همین حضور نبود که این طور تمام سلوهای بدنم رو طالبش میکرد؟ پس من چه شده بود؟ این جا چی کار میکردم؟ یادم رفت ... پر زد ... همه فکرهای این چند وقت ... تمام اون تصمیم ها ...

سکوت کرده بود ... و من ...

کمی ازم فاصله گرفت و چرا دلم میخواست خواهش کنم که فاصله نداشته باشیم؟

تو چشمام خیره شد ... تو چشمایی که میدونستم خیسن: این چه کاری بود؟

سرم رو کمی روی شونه چپم خم کردم: سلام ...

تو چشماش پر از حس بود ... پر از نوازش ... من تو اون خاکی ها داشتم جوونه میکردم انگار من تو اون نی نی چشما خودم رو می دیدم ...

تو سکوت فقط نگاهم می کرد ... با نگاهش نوازشم میکرد ... دست راستم توی حصارش بود و آروم روی خط عمر کف دستم نوازش بود و نوازش ... نوازشی که تا نبضم میرفت ... نبضی که بار دیگه گرم شد و کمی تر ...
- حامی ...

دستم رو روی زانوش گذاشت: جان دل حامی ... آخه عزیز حامی من به تو چی بگم؟
... و من دلم میخواست این بغض بره از توی گلو ... این سردی دستهام که تضاد داشت با داغی بی اندازه قلبم ... انتظار داشتیم این جمله رو؟ این آرامش کلام که ربطی به اون اخم و تخم نداشت ...
- اخم کرده بودی؟

شصتیش روی دستم حرکت کرد: کم میارم جلوت ...

... این اعتراف نبود؟ بود ... به خدا که بود ...

- د ... چرا چشمت خیس خانوم خانوما ...

- چرا اینجایی؟

- نباشم؟

- برو تهران ...

... و چه قدر جمله ام شل بود و خودم هم باورش نکردم ...

- تو به من بگو چرا اینجایی؟ قانعم کن ... قول میدم بهت برم ... حتی اگه تو نخوای که نمیخوای ...

- درست نیست ...

- چی درست نیست ...

- هیچی سرجاش نیست حامی ... هیچی ... من ...

سرش رو کمی آورد جلو و خم کرد تو صورتم که حالا پایین بود: منم سر جام نیستم؟! ...

... من این لحن زمزمه وار ... من این پروانه تو قلبم رو چی کار میکردم؟

...

- سخته ... همراز؟ سرت رو بلند کن ... میخوام تو چشمت نگاه کنم ...

سرم رو به زور بلند کردم ...

- چی میبینی تو این چشما؟

صورتش رو پشت لایه ای از اشک هم اگر میدیدم ... توی اون خاک حاصل خیز چشماش چیزی جز من نبود: خودم رو ...

- پس فهمیدن این که چه قدر دوستت دارم سخت نبود برات ... بود؟

... نفسم رفت ... یا شاید موند و برنگشت ... دنیا از چرخیدن ایستاد مطمئنا ... این آدم با این آرامش تو این آفتاب تیز و شفاف

... خیره و مطمئن بی هیچ شک و تردیدی به من گفته بود ... باورم نمیشد ... یا شاید ...

من این چنگی که به دلم خورد رو هیچ وقت حس کرده بودم؟

انقدر این جمله رو مستقیم گفت و پر صلابت که من هیچ چیزی برای ادامه دادن پیدا نمی‌کردم ...

بازهم سرش رو بیشتر خم کرد: با شمام ... می گی عشقم رو تمام داشته ام رو بذارم و برم ... هر چه قدر هم که اون من رو بذاره و بره.

آفتابی که مستقیم به اون تن کویر می‌خورد و زمین رو براق می‌کرد هم شاید به براقی نگاه این آدم جدی نبود ... با خجالت سرم رو پایین انداختم ... من هم خیلی حرفها برای گفتن داشتم ... خیلی دلتنگی ها ... خیلی حس ها اما ... اماهای زیادی بود ... بزرگترینش شاید نیکی ... و این که دردناک بود ... دردم می‌ومد وقتی بهش فکر می‌کردم اما حتی خود من هم فکر می‌کردم اونها خیلی خیلی بیشتر بهم شبیه اند ...

نگاه جدی و مستقیمش رو حتی لحظه ای ازم نمی‌گرفت: منتظر نیستم جوابم رو بدی ... فقط می‌خوام که بدونی ... همراه من ... شاید بلد نیستم ابراز علاقه کنم ... یعنی اصلا بلد نیستم ... خیلی نقشه ها داشتم برای گفتن این جمله خیلی به نحوه اش فکر کردم می‌دونم برای هنرمند لطیفی مثل تو ... توی ماشین وسط جاده این رو شنیدن خیلی هم شاید جذاب نباشه اما این گذاشتن و اومدن به اینجا ... اون کارت که هنوزم عصبیم می‌کنه وقتی بهش فکر می‌کنم باعث شد بترسم که شاید برای گفتن این جمله کمی دیر کردم ...

...

- حالا چرا نگاهم نمی‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم ... برای این که این ضربان دیوانه وار بایسته تا بتونم حرف بزوم: خیلی چیزا هست که شاید درست نیست ... نمی‌دونم ...

صداش این بار جدی تر از قبل هم شد: من اینجام تا هر زمانی که تو بخوای تا این ها رو بشنوم ... و اینکه به من بگی دقیقا چرا اینجایی؟

- روز خوبی رو نگذرونده بودم ... خیلی حالم بد بود ... شاید خسته بودم ... شاید تا مغز استخوان حسود ...

... سکوت کرده بود که بشنوه ... و من فقط صدای تک و توک ماشین ها رو میشنیدم تو فضای خلوت و صدای نفس های حامی رو ...

صدای خودم هم غم داشت و خستگی شاید: خوشم نمیاد بشینم روضه بخونم ... نیوشا و کوشا ...

بغضم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم ...

- اونا الان حامد رو بیشتر از من دوست دارن ...

چشماس گرد شد: چه طور همچین چیزی ممکنه ... دو روزه دارن اشک می ریزن که تو کجایی و چرا گوشیت خاموشه ...

- الکی نگو ... داشتن خوش و خرم با پدرشون میرفتن مسافرت ...

دستاش دور مچ دستم کمی شل شد: تو ... تو از کجا فهمیدی؟

– حالم بد بود ... اومدم ببینمت ... ببینمتون ... دیدم داشتن میرفتن ...

عصبی دستام رو ول کرد و انگشت اشاره اش رو لبش گذاشت و دست دیگه اش رو دور فرمون گذاشت ... عصبی ضربه ای با انگشت به فرمون زد: چی بهت بگم؟ تا اونجا اومدی و برگشتی؟ یعنی برات در حد یه سؤال کردن هم نبودیم؟

– من چی؟ من در حد یه اطلاع کوچیک هم نبودم ... تمام این سالها من هر کاری کردم بابت اونا بود سرپا موندنم ... هیچ کس تا به حال فکر کرده چه بلاهایی سر من اومده؟ به خدا اینا برای جلب ترحم نیست ... برای دل خودمه حامی ... هیچ کدمتون فکر کردید هر باری که اکبر خان تو خونه راهم نداد من چه قدر تحقیر شدم و باز هم به خاطر بچه ها فرداش برگشتم تا بتونم یه بار دیگه بغلشون کنم ... الانم شبا تا صبح خوابشون رو میبینم اما ... اما الان دیگه به من احتیاجی نیست ...

... هنوز تو همون حالت جذابش بود ... انگشتش خیلی عصبی به فرمون میخورد: تقصیره منه ...

– نه نه به خدا منظورم تو نیستی ...

– یادم رفته بود چند سالته؟ یادم رفته بود دلت چه قدر کوچیکه ... این مدت ازت غافل شدم در حالی که باید در نظر میگرفتم چه قدر موقعیت حساسه ... این که چه قدر بزرگواری کردی ... بابت حامد که اگر تو نمیخواستی نمیشد ... همش خواستم همه چیز رو درست کنم ... مرتب کنم که تو راحت باشی ...

– من از تو توقعی نداشتم ...

خیلی جدی برگشت به سمتم: داشته باش ... به منی که بهت ابراز علاقه کردم ... خیلی وقته آروم و غیر مستقیم امروز مستقیم و جدی ... از من باید توقع داشته باشی که بدونم که متوجه باشم تو دنیا هیچ کاری و هیچ کس از تویی که این جا این جور با بغض نشستی ... تو یی که دنیا رو زیرو رو میکردم اگه پیدات نمیکردم مهم تر نیست ...

... خوب میدونستم گونه هام از این همه محبت رنگ گرفتن ... نکن حامی ... این کار رو نکن بذار حرفم رو بزنم بی انصاف ... – من بهت زنگ زدم حامی ... همون شبی که قرار نبود بری ... بر نداشتی و بعد من ارزش جواب دادن به میس کالت رو نداشتم؟

انقدر با بهت برگشت سمتم که جا خوردم: همراز؟! من مهمونی نیکی نرفتم ... پدرم حالش بد شد ... بردیم بیمارستان ... کلا اصلا حالش خوب نیست ... تو اون هیر و ویر گوشیم گم شد ... کجا افتاد و کی برش داشت رو هم نمیدونم ... گوشی نداشتم ... با پارتی و بازی و دنگ و فنگ خیلی سریع سیم کارتم رو سوزوندن و جدیدش رو بهم دادن ... گوشی جدید خریدم ... چه چیزایی رو تو ذهنت تحلیل کردی؟

– تحلیل نکردم ... اون بهت بیشتر از من ...

عصبی برگشت سمتم یه کم رفتم عقب خوب ترسیدم از نگاهش: اون جمله رو ادامه بدی به جون خودت من میدونم و تو ... لابد دیدش اون روز؟

– ...

– با توام؟

- ای بابا ...

- ای بابا نداره ... از خونه مجردی من در اومد؟ با شمام چرا نگام نمیکنی؟ اون از عمارت در اومد همراز از جایی که من ... زری خانوم ... فخری خانوم ... مادرم ... نیوشا ... کوشا ... ع ی آقا ... پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و مادرش هم داخل بودن ... پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن مامان چون نتونسته بود توی آی سیو پدرم رو ملاقات کنه ... نیکی دختر محترمییه ... همراز ... اما ... هیچ وقت به هیچ چشمی جز و کیل شرکت بهش نگاه نکردم ... باورم نمیشه ... خجالت کشیده بودم: من ... یعنی ...

- ادامه نده ...

ماشینی با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون درگیر هم و ذهنمون در گیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم ... دلم میخواست سکوت رو بشکنم: من نخواستم به تو و نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی ندارم چون اصلا شبیه شما نیستم ...

- راست میگی نیستی ... تو شبیه هیچ کسی نیستی ... تو فقط شبیه همرازی ... همرازی که مال منه ...

... غرق این خودخواهیش بودم ... و اونى که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست ...

- حامی ... برگرد تهران حال پدرت خوب نیست ...

- میدونم ...

- خوب؟

- خوب نداره هستم تا برگردی ...

- داری تو رودربایستی میذاری منو ...

- برام مهم نیست ...

- خودخواهی ...

- هستم ...

- ای بابا ...

...

- حتی ابراز احساساتم جدیه ...

- چون تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسئولیت تر از دوستت دارم نیست ...

نگاهی به اخماش کردم: باز کن اون اخما رو ...

- از دستت عصبانیم ...

- من باید شاکی باشم ...

- هستی که بلند شدی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردی ...
 ناخن هام رو میزدم بهم و سرم پایین بود ...
 - میای تهران چون بهت احتیاج داریم ... فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ما جرای حال بد بابا دور باشن ... می دونی که چه قدر از مرگ می ترسن ...
 - چرا نفرستادیشون پیش من ...
 برگشت به سمتم ... دستم رو بین دستاش گرفت: تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه ... تا حامد بدونه وظیفه یعنی چی ...
 که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی ...
 - من ... من تا حالا چی رو درست کردم؟
 دستم رو آروم بالا آورد و روی قلبش گذاشت ... زیر دستام که چه قدر در مقابلش کوچولو به نظر میومدن ضربان قلبش رو احساس می کردم ... چیزی نگفت و چیزی نگفتم ...
 - بر میگردی مگه نه؟
 - باشه ... ولی ... باید برم خونه یه جوری برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه ...
 - من پیام توضیح بدم؟
 چپ چپی نگاش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقا کجا برگردم؟
 علی آقا ... پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و مادرش هم داخل بودن ... پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن مامان چون نتونسته بود توی آی سیو پدرم رو ملاقات کنه ... نیکی دختر محترمییه ... همراز ... اما ... هیچ وقت به هیچ چشمی جز وکیل شرکت بهش نگاه نکردم ... باورم نمیشه ...
 خجالت کشیده بودم: من ... یعنی ...
 - ادامه نده ...
 ماشینی با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون دیگه هم و ذهنمون در گیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم ...
 دلم میخواست سکوت رو بشکنم: من نخواستم به تو وی نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی ندارم چون اصلا شبیه شما نیستم ...
 - راست میگی نیستی ... تو شبیه هیچ کسی نیستی ... تو فقط شبیه همرازی ... همرازی که مال منه ...
 ... غرق این خودخواهیش بودم ... و اونیه که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست ...
 - حامی ... برگرد تهران حال پدرت خوب نیست ...
 - میدونم ...
 - خوب؟

- خوب نداره هستم تا برگردی ...
- داری تو رودربایستی میداری منو ...
- برام مهم نیست ...
- خودخواهی ...
- هستم ...
- ای بابا ...
- ...
- حتی ابراز احساساتم جدیه ...
- چون تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسئولیت تر از دوستت دارم نیست ...
- نگاهی به اخماش کردم: باز کن اون اخما رو ...
- از دستت عصبانیم ...
- من باید شاکی باشم ...
- هستی که بلند شدی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردی ...
- ناخن هام رو میزدم بهم و سرم پایین بود ...
- میای تهران چون بهت احتیاج داریم ... فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ما جرای حال بد بابا دور باشن ... می دونی که چه قدر از مرگ می ترسن ...
- چرا نفرستادیشون پیش من ...
- برگشت به سمتم ... دستم رو بین دستاش گرفت: تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه ... تا حامد بدونه وظیفه یعنی چی ...
- که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی ...
- من ... من تا حالا چی رو درست کردم؟
- دستم رو آرام بالا آورد و روی قلبش گذاشت ... زیر دستام که چه قدر در مقابلش کوچولو به نظر میومدن ضربان قلبش رو احساس می کردم ... چیزی نگفت و چیزی نگفتم ...
- بر میگردی مگه نه؟
- باشه ... ولی ... باید برم خونه یه جوری برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه ...
- من پیام توضیح بدم ...
- چپ چپی نگاهش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقا کجا برگردم؟

عمه دلخور نشد فقط تعجب کرد از منی که بعد از ناهار ساکم رو جمع کردم و گفتم همون طور که بیهویی اومدم میخوام بر گردم ... اشک ریخت که چرا نمی مونم و من دلم خب پیش اون مردی بود که تو هتل بست نشسته بود و هی تهدید میکرد میام از در خونه میبرمت ...

با مهدیه تو ماشین محمد امین نشستیم و من فکر کردم چه قدر اومدم با برگشتنم فرق میکنه ... اتوبوس که حرکت کرد ... دو تایی برام دست تکون دادن و من خوشحال بودم که لا اقل فرصت کردم تا از شوهر عمه ام تشکر کنم بابت این همه لطف این مدت ...

ساکم روی پام بود ... خیلی هیجان داشت وقتی قرار شد تو اولین جایی که اتوبوس نگه داشت که از شانس خوبم نیم ساعت بعد از حرکت تو پمپ بنزین بود حامی من رو ببینه ... دیدمش و پیاده شدم ...

پ

- احساس پسر بچه های دبیرستانی رو دارم که یواشکی میرن دیدن دوست دختر هاشون ...
لبخندی زد: منم برام جالب بود هیجان داشت ...

لبخندی زد و چشماش رو مالید ...

- این مدت اصلا خوابیدی؟

- نه ...

- بیخشید ...

- بار آخرت باشه ...

شاکی برگشتم به سمتش میخواستم ببینم داره شوخی میکنه ... اما شوخی نبود ...

- یعنی چی حامی؟

- یعنی همین بار آخرت باشه که جایی بدون اطلاع میری ...

نگاهی به گوشیش کرد و گذاشتش رو داشبورد: والا مثل اینکه از این به بعد باید دلیل صحبت کردن با وکیلون رو هم توضیح بدیم ...

دست به سینه و شاکی نگاهش کردم: من همچین چیزی گفتم؟ اصلا من چی کاره ام؟

با انگشتش زد نوک بینیم: شما همه کاره ... دندم نرم توضیح هم میدم فقط شاکی نشو ... این بار هم بذاری بری ... اما از صدقه سری تخس بازیات جاهای خوشگلی از ایران رو دیدم ...

تکیه دادم به پشتی صندلی و به جاده آروم نگاهی کردم و خودم رو سپردم به حس زیبای بودن با حامی ...

مرتبا از تهران بهش زنگ میزدن یا شرکت بود یا پزشک پدرش اون همه رو با مدیریت خاص خودش جواب میداد و گاهی هم دست من رو میگرفت توی دستش تا بهم اطمینان بده که تو این شلوغی ذهنیش هم حواسش پی من هست ...

- گیره سرت رو در آوردی؟

- تو جیبمه ...

- دوستش نداشتی ...

- میخواستم دلتنگ نشم ...

با تعجب برگشت به سمتم و من کمی خجالت کشیدم: اون جویری نگام نکن ...

- چه جویری نگات کنم ... تعجب کردم خوب ... هیچ به اون گیره دقت کرده بودی؟

از توی جیبم درش آوردم و دستی بهش کشیدم: خیلی خوشگله ...

- اول اسممه منه ... میخواستم بدونی که من گرفتار هر تار موتم ...

... بعد این آدم معتقد بود که بلد نیست حرفهای زیبا بزنه؟ چشمام رو خیس میکرد هر ابراز احساساتش ...

- من نمی دونم ... چی بگم ...

- هیچی نگو فقط بذار روی موهات باشه ... خودت هم باش ...

بیشتر تو صورتم خم شد که داشتم گیره سرم رو میزدم: چشمات دو باره خیس نشه ها ... چه چشمه جوشانیه این چشم شما ...

برام از این چند روزت بگو ... پسر عمه ات بود توی ترمینال؟

من که سرم تو ساکم بود تا بتونم خوراکی هایی که عمه داده بود رو در بیارم با حواس پرتی گفتم: اوهوم ...

- اوهوم زشته مموش ...

سیب توی دستم خشک شد: به من نگو مموش ...

- سیا میگه ...

- اون من رو اذیت میکنه ...

- چرا؟

- یعنی نمیدونی؟

- نه عزیزم ...

- پس ولش کن ولی نگو ...

- ولی تو برام از این چند روزت بگو ...

... براش از شوهر عمه ام گفتم از مهدیه و پر حرفی هاش از خرید کردنمون برای جهیزیه اش و از عشقشون ...

وسطش میخندیدم و با آب و تاب براش از حرفهای مهدیه میگفتم و گاهی هم به سیبم گاز میزدم ...

یهو اما ساکت شدم ... نمیدونم یهو خجالت کشیدم از این دکتر جدی و با پرستیژ نشستم چی براش تعریف میکنم ...

برگشت سمتم: چی شد عزیزم چرا ساکت شدی؟

- با حرفای بچه گانه ام خسته ات کردم؟

با تعجب و محبت نگام کرد: نه ... این چه حرفیه؟

- آخه چرا باید برای تو من بشینم از عشق اون دو تا بگم ...

- من میخوام صدات رو بشنوم ... میخوام بشنوم این چند روز چه کردی با همه جزئیاتش ...

- تو این شرایطی که انقدر ذهنت درگیره؟

- تو به ذهن من کاریت نباشه ... به هیچی کاریت نباشه ... یکم خودخواه باش گلم ... تو از خودت برام بگو ... من دوست دارم بهت گوش کنم ...

- بحث رو عوض کنم؟

- نه به اونجایی رسیده بودی که مهدیه مرواریدای درشت انتخاب میکرد و تو فکر میکنی چه طور میخواد رو اونا بخوابه؟

...

دستم رو محکم توی دستش گرفت: عشق بینشون برات چرا انقدر جذابه؟

- چون نابه ... چون خیلی ساده است چون زیادی شبیه به همن ...

- آدما باید مثل هم باشن تا عشقشون قشنگ باشه؟

- نه ... خب ...

- بهت قول میدم نذارم هیچی تو دلت بمونه ... میدونم ازت خیلی بزرگترم ... همین هم من رو شدیداً میترسونه ... اما چی کار کنم که دست خودم نیست ...

...

- اینا رو ول کن کنجکاو شدم بدونم بالاخره خریدتون به کجا کشید؟

و من چه قدر جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم بیوسمش ...

به یه چایخونه رسیدیم ... با کمی نگرانی به سمتم برگشت: گرسنه ات که نیست اینجا یه جای درست و حسابی نداشت ...

- نه من نهار خوردم ... الانم سیرم ...

- پس من میرم چایی بگیرم ... لطفا پیاده نشو ... زیاد جو جالبی نداره ... باشه؟

سرم رو به نشانه قول تکون دادم ...

وقتی رفت چشمم موند به گوشیش ... نمیدونم چرا تو سرم همش حرف مهدیه بود ... خیلی دوست داشتم بدونم اسم من تو گوشه حامی چیه؟ با یه کنجکاوی کودکانه گوشیم رو در آوردم و بهش زنگ زدم ... گوشیش تو دستم خشک شد ... قاصدک ...

... لبخندم انقدر واضح پهن شد توی صورتم ... قلبم انقدر پر آواز شروع کرد به خوشی کردن که اصلاً نفهمیدم کی حامی به ماشین نزدیک شد و من فرصت نکردم میس کال خودم رو پاک کنم ...

لیوان یه بار مصرف چای رو داد دستم و مال خودش رو گذاشت روی داشبور و من چه قدر خدا خدا کردم گوشیش رو نگاه نکنه که کرد ...

از خجالت میخواستم فرار کنم که با شیطنت یه ابروش رفت بالا و بعد با بدجنسی برگشت سمتم: یه میس کال دارم ازت ...
سرم رو هم بالا نمیکردم ...

- حالا چرا ارغوانی شدی خانوم خانوما؟

- هیچی یعنی دستم خورد ...

- که دستت خورد؟ باشه قبول ...

و بعد با سرخوشی لیوان رو توی دستش گرفت و سکوت کرد ...

- اون جووری نگاه نکن ...

- من که حرفی نزدم ...

- اون جووری که نگاه میکنی از صدتا کنایه بدتره ...

خم شد طرفم ... نفسش به بینیم میخورد و بوس ه کوچیکه روی نوک بینیم زد که باعث شد سرم بره پایین تر: میپرسیدی بهت میگفتم که تو قاصدک منی ... همون قدر سبک و پر از خبرهای خوش ...

... من زیباترین سفر زندگی رو داشتم ... تو آرامش و امنیت مطلق حضورش ... این آدم رو دوست داشتم با باند بند وجودم ... برای کسی که از دیروز تا حالا همه حرکاتش برام پر از شوک بود ...

ماشین ایستاد و من تازه فهمیدم که بقیه مسیر رو همه اش خواب بودم ... در سمت من باز شد: رسیدیم خانوم کوچولو خوابالو ...

... تکون نخوردم و عطرش رو از پالتوش که روم بود بیشتر احساس کردم ...

- دوست ندارم بذارمت خونت ... دلم میخواد با خودم ببرمت ... اصلا ولش کن میریم عمارت ...

چشمام یهو باز شد و لبخندش که با چشمام فاصله ای نداشت رو دیدم: دیگه چی؟

- دیگه همین خوشگلم ... جدی گفتم ...

چپ چپی نگاهش کردم که خندید ... خستگی از سر و پاش میبارید ... سرش رو به گوشم نزدیک تر کرد: اگر هنوز هم خوابت میاد می خوام بغلت کنم؟

... چشمام گرد شد ... این مرد تو این مدت این همه شیطنت رو کجا قایم کرده بود؟

باهم حرف نمیزد خیلی جدی نادیده ام میگرفت و از کنارم رد میشد: سیا ...

بازهم چوایم رو نداد کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و در اتاقش رو محکم بست ... ضرب در اتاقش باعث شد چشمام رو

بیندم ... با چشمهای نگران به خاله و گلنار که کنارم ایستاده بودن نگاهی بندازم واقعا دلم میخواست برم در اتاقش رو باز کنم و مجبورش کنم نگاهم کنه ...

خاله: همراز بهش فرصت بده خیلی خیلی ناراحته ...

دست انداختم و از روی مبل کیفم رو برداشتم ... حتی اصرارهای خاله و گلنار هم باعث نشد تا صبر کنم ... خودم خرابش کرده‌بم و دلم و خودم هم باید درستش میکردم خوب میدونستم که حق با سیاوشه اما اگر بهم فرصت میداد خوب توضیح میدادم ...

نا خود آگاه سوار تاکسی شدم و به سمت شرکتش رفتم نمیدونم کار درستی بود یا نه ... اما خیلی دلم میخواست ببینمش دلم براش تنگ شده بود تو این دو روز مدام جلسه و مدام بیمارستان پدرش توی تاکسی نشستم از توی کیفم عکسشون رو در آوردم واقعا چه طور فکر کرده بودم بدون اونها می تونم تحمل کنم ... بوسه ای به عکس هر دوشون زدم دلم غنچ میرفت وقتی یاد استقبال زیباشون از خودم بعد از برگشتم می افتادم ...

جلوی شرکت پیاده شدم و نفسم رو رها کرد شالم رو کمی جلو کشیدم و نگاهی به ساختمون انداختم پشیمون شده بودم ... باید برمیشتم یه کاره میرفتم تو دفترش چی میگفتم ... خواستم راهم رو کج کنم که اسمم رو از پشت سرم شنیدم برگشتم ... رویا بود با یه لبخند پت و پهن روی صورتش به سمتم اومد و باهام روبوسی کرد: چه طوری دیوانه از قفس پریدی؟ حرفش به خنده ام انداخت ...

– آره خنده ام داره حامی داشت سگته میکرد ...

بعد سرش رو با شیطنت جلوی صورتم آوردم اما بگم بهت خوش بشه ...

– نمی دونسم شما هم خبر داری؟

اخماش رو مصنوعی کرد تو هم: فکر چیزی وجود داشته باشه من نفهمم من اونجا بودم که به هر کسی که فکرش رو بکنی زنگ میزد ...

– پس حسابی آبرو ریزی شد؟

– نه بابا ... راستی مگه نمیرفتی بالا چرا ایستادی؟

– چیزه ... بی خیال ...

لبخند مهربونی زد و دستش رو پشت سرم گذاشت: حرف نباشه ... بیا بریم این چند وقته سرش خیلی شلوغه هیچ چیز به اندازه دیدنت حالش رو خوب نمیکنه ...

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم: این طوری هم نیست ...

– مستقیم هم بهم نگه بهتر از این حرفها رفیق غربتم رو میشناسم ... بیا بالا ...

با ورودمون به سالن شرکت نگاهی به منشی کرد: کسی پیششه؟

منشی لبخندی زد: نه تازه تنها شدن ...

رویا با دست به سمت دفتر هدایتم کرد و بعد در رو زد و با چشمتی تنهام گذاشت ... من دو سه باری اینجا اومده بودم اما هیچ وقت حسم این شکلی نبود ... این قدر استرس نداشتم ... پشت میز بود و سرش پایین و هنوز سر گرم کاغذای جلوش ... نفس عمیقی کشیدم ...

شاید حسم کرد و شاید سکوتم باعث شد تا سرش رو بالا بیاره و من چه قدر راحت تغییر چهره اش رو حس کردم این که اون قیافه خسته و جدی یهو چه طور با نشاط شد ... در رو پشت سرم بستم: سلام ...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و روبه روم ایستاد: چه طوری عزیزم ... چه عجب؟
شالم رو توی دستم گرفتم: مزاحمت که نشدم ...

دستش رو پشتم گذاشت و به سمت مبل هدایتم کرد: دیگه هیچ وقت این جمله رو راجع به خودت به کار نبر ...

روبه روم نشست و نگاهش رو دوخت بهم بی اغراق خجالت میکشیدم: ای بابا ... این جوروی نگام نکن ...

- چی شده همراز ... زیاد سر حال به نظر نمیرسی؟

- من رو ول کن تو چه طوری پدرت؟

- من خوبم ... پدرم هم همون طور میخوام بدونم چی باعث شده این طوری باشی؟

- سیا باهم حرف نمیزنه ...

به پشتی مبل تکیه داد و کمی اخم آلود نگام کرد: حق نداره؟

- داره ... اما من نمیتونم تحمل کنم ندیده بگیره منو ... می دونی این چند وقت چه قدر سعی کردم باهاش حرف بزوم؟ حتی گوش نمیکنه ...

- میخوای من وساطت کنم؟

- نه ... حتی نمیذارم گلی وساطت کنه من و سیا همیشه خودمون مسائل بینمون رو حل کردیم ...

لبخندی به پر مهری زد: درست میشه ... اونم بدون تو نمیتونه ... اما حفته ...

- بدجنس ...

- نیستم داره انتقام من رو هم میگره ... من نمی تونم نه بینمت اما اون میتونه ...

- حاضریم یه دونه بزنه تو صورتم اما حرف بزنه ...

اخماش خیلی جدی رفت تو هم: بی خود ...

چشمام گرد شد: باور کن ...

- باور نمیکنم هیچ کس حق نداره انگشتش بهت بخوره حتی اگه سیاوش باشه ...

... و من رفتم تو فکر نریمان ... پشتم لرزید ...

- امروز تمرین نرفتی؟

- نه چیزه ... یکم تعطیل کردیم ...

... داشتم دروغ میگفتم اما چاره ای نبود ... چشمم رو به سمت دیگه ای چرخوندم تا نگاهم ازش گرفته بشه ...

کمی به جلو خم شد: چرا بازهم مشکلی پیش اومد مگه؟

- نه ...

- نگام کن ببینم یه چیزی هست مثل اینکه ...

- ای بابا از وقتی اومدم داری بازجوییم می کنی ...

حتی این حرفم هم باعث نشد تا ذره ای کوتاه بیاد ...

- چیزی نیست گفتیم یه خستگی در کنیم ... حالا هم اومدم بهت سر بزوم ...

یه ابروش بالا بود هنوز ... میدونستم باور نکرده ... تازه جریان خونه هم بود و من انقدر پنهان کاری کرده بودم این مدت که

میترسیدم دونه دونه رو کنم ...

- همراز ...

- جانم ...

... و لبخندی روی صورتش اومد از این جان نا خود آگاهی که روی زبونم اومد ...

- تو همه چیز رو به من میگی نه؟

- حامی من عادت به این حرفها ندارم ... میدونم الان میگی عادت کن اما باور کن همیشه ...

... نگاهم میکرد و جواب نمیداد این یعنی شاید منتظره حرفهای بیشتر از منه ...

- من نمیخوام به مسائلت چیزی اضافه کنم ... میدونم حامد هست حرف و حدیث زیاده ... میدونم شرکت کارت ساخته میدونم

یه خاندانی منتظره تصمیماتن ... می دونم پدرت خیلی حالش خوب نیست ... من میخوام تو خیالت از من راحت باشه ...

- انقدر راحت باشه که یه روز عصری بهت دوباره زنگ بزوم گوشیت خاموش باشه و تو هیچ کجای این شهر پیدات نکنم؟

فکرم بره هر طرفی به بدترین جاهای ممکن؟ خیالم چه قدر ازت راحت باشه همراز؟

گیره سرم رو با دستم لمس کردم: همیشه میخوای این مسئله رو به روم بیاری؟

- نه دوتایی داریم حرف میزنیم ... همه این حرفها رو بذار کنار ... پدرم حامد بچه ها و شرکت درست اما کی از تو مهم تر؟

این بار هم حرفی پیدا نکردم برای زدن از جاش بلند شد ... به سمتم اومد و روی کاناپه کنارم نشست ... زانوم به زانوش

چسبید ... دستی به گوشه شالم کشید: شاید نباید این گیره رو برات میخریدم خیلی خوشگلت میکنه ...

چرا من حرفی در مقابل این همه حس و نوازش لحنش نمیزدم ...

سرم رو بلند کردم کامل ... توی چشماش که این بار پر از حس خواستن بود نگاه انداختم ... میتونستم تا ابد همین طور

نگاهش کنم بی برو برگرد ... دستش از روی شالم روی گونه ام سر خورد و کف دستش کامل روی صورتم قرار گرفت

صورتش رو بهم نزدیک تر کرد و کمی به سمتم خم شد: یه بارم بهت گفته بودم دوباره میگم که من هستم همین جا ...

سرم رو کمی بیشتر به کف دستش تکیه دادم: میدونم ... به این شکی ندارم ... به همین خاطر که شکایت سیاوش رو هم برای تو آوردم ...

– رعایت حال رو نکن همراز ... این یه خواهشه ... تو من رو میشناسی من خواهش نمیکنم ... اما از تو خواهش میکنم تو رابطه با من خودخواه باش ...

چشمم رو بستم و باز کردم به نشانه تایید ... دستش رو کلافه از صورتم کنار زد: خوب حالا میتونیم به افتخار اینکه اولین بار به خاطر خود من تا اینجا اومدی کار رو تعطیل کنیم و بریم بیرون ... چه طوره؟

حامی رفت تا کارهایش رو جفت و جور کنه من تو فضای محبتش بودم و تو پرواز که تلفنم زنگ خورد محمد بود ...

– سلام ... خوبی؟

صداش خسته بود و داغون: چه خوبی؟ همراز تو اون پلاتو خراب شده چی شده؟/

– هیچی شما چرا انقدر عصبانی هستی؟

– هیچی؟ نرمیان بی صفت چی کار میخواست بکنه؟

دلچسپ خندید: هیچی ...

– همراز هیچی یعنی چی؟ غلطی که اون میخواست بکنه یه هیچی ساده است؟

– کی بهترتون گفته؟

– دستیار عزیزش ... تو چرا به من نگفتی؟

– گفتن نداشت مهم نیست جوابش رو هم گرفت ...

داد زد: چی؟ مهم نیست؟

– میگفتم میخواستید چی کار کنید؟

– لعنتی پام اینجا گیره کار باید به جشنواره برسه روزی چهار ده ساعت فیلم برداری داریم ...

– احتیاجی نیست من خودم از پش بر میام ... جواب کار مزخرفش رو هم میدم ...

– چه طوری؟ من این نون رو تو دامت گذاشتم ...

– نرمیان نشد یکی دیگه فکر میکنید نسلشون از رو زمین برداشته شده؟/

– مرتیکه الدنگ عوضی ...

– من دیگه تمرین نمیروم ... چند وقت دیگه اجراشه حالا بگرده بازیگر پیدا کنه ...

– این کارش رو زمین زدی درست اما فکر میکنی کافیه؟ آینده حرفه ایه خودت چی میشینه این ور و اون وربرات میزنه ... بقیه کارگردانا فکر میکنن بی مسئولیتی ... میتونه ازت شکایت کنه ... قبل از این کارها تو آبروش رو ببر ...

– چه طوری آخه ... نمی دونی چی میگن؟ تو که جامعه خودمون رو بهتر میشناسی یه گنده که باید روش پوشیده باشه ... خواهش میکنم ازتون ... بذارید تموم شه ... دفن بشه ...

توی ماشین به نیم رخ حامی نگاه کردم نمیگفتم ... من این مرد رو وارد این بازی نمی کردم همه چیز تموم میشد ... خیلی راحت ...

برگشت به سمتم: کجا بریم عزیزم؟

شانه ای بالا انداختم و لبخندی زد ... من این عزیزم ساده اش رو دوست داشتم این بودن محکمش رو ... نیازی نبود یه بار دیگه به جنگ آدم بدهای زندگی من بره تا به خودم اثبات کنم این مرد از من حمایت می کنه ... این بار شاید سرپوش گذاشتن بهترین جواب ممکن بود.

نگاهی به خودم انداختم با اون شنل سبز و آل استارهای قرمز و شلوار جین پاره و اون شال شل و ول سرم و اون همه دستبند و النگوی دور دستم این که این اخم ها رو نداشت ... داشت؟

حتما داشت که تمام خاندان انتظام داشتن این طور نگاهم میکردن ... آب دهنم رو محکم قورت دادم ... گل توی دستم رو جا به جا کردم ساعت ملاقات بود و با وجود اینکه همگی میدونستیم ملاقاتی وجود نداره این جا بودن درحقیقت ابراز ادب بود به فریده خانوم و حامی و شاید هم حامد که به دیوار تکیه زده بود و از همه عصبی تر بود ...

حامی رو نمیدیدم ... دلم میخواست دنده عقب برگردم ... که فریده خانوم من رو دید ...

– سلام دخترکم ... چرا اون جا ایستادی؟

کف دستم عرق کرده بود ... این همه زن و مرد جدی و تو لباسهای رسمی ... با ماشینهای عجیب و غریبی که اطراف بیمارستان بود و خوب میدونستم متعلق به این خانواده است و من ...

به سمت فریده خانوم رفتم ... حامد با دیدنم تکیه از دیوار گرفت و دستش رو برای گرفتن گلها دراز کرد ... فریده خانوم من رو بوسید: خوش اومدی خوشگلم چرا زحمت کشیدی؟

– باید زودتر خدمتون میرسیدم ...

حامد: سلام همراز ...

نگاهی بهش کردم: سلام ... امیدوارم پدرتون هر چه زودتر بهتر بشن ...

حامد کلافه گفت: هنوز که بی هوشه ... ممنون که اومدی ... حامی همین اطراف بود ...

این رو گفت و گردنی به اطراف کشید ... با این کارش از فریده خانوم خجالت کشیدم که داشت با لذت نگاهم میکرد سرم رو پایین انداختم ...

– من اومدم فریده خانوم رو ببینم ...

... و نمیدونم اون لبخند مسخره چی بود رو لبهای حامد ... از اون لبخندهایی که دلم میخواست بزنمش ...

کنار فریده خانوم نشستم واقعا نمیدونم منتظر چی بودم اما خوب حالا که تا اینجا اومده بودم باید یکم هم مینشستم ... ملاقات کننده ها یکی یکی میومدن با فریده خانوم رو بوسی میکردن و خیلی هاشون هم دخترهای جوون و جذابی داشتن ... و من

احساس میکردم این وسط یه جورایی معلومم تو این جمع زیادی به چشم میومدم ... شالم رو یکم جمع و جور کردم و لبه شنلم رو گرفتم ...

صدای بچ بچ هاشون رو میشنیدم: آره همون خواهر زن حامده ...

- اینکه بچه است ...

- چه میدونم پسرم میگه چند باری تو ماشین حامی دیدتش ... معلومه خیلی دو رو بر حامی میپلکه ... خب حامی لقمه خویبه ...

- دیده باشه مگه پسرا هر کی رو سوار میکنن میگیرنش ... این همه دختر خوب داریم تو فامیل اینا اصلا هیچ جوهره شبیه نیستیم ... یکیش دختر خودت ... راستی کی از آمریکا بر میگرده؟

... احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم ... عرق روی پیشونیم رو با دستمال پاک کردم ... زانو هام رو بالا و پایین میبردم ... فریده خانوم مشغول صحبت با یکی از مهمون هاش بود و نمیخواستم بپریم وسط و خداحافظی کنم ... بفرما همراز خانوم اینم حقیقتی که داشتی ازش فرار میکردی ... این آدم ها تا ابد تو رو نخواهند پذیرفت ... و از همه مهم تر ... یه روزی حامی هم به همین نتیجه خواهد رسید ...

تو عالم خودم بودم که صدای حامد رو شنیدم: همراز خوبی؟

سرم رو بلند کردم: چیزه خوبم ... با اجازتون من برم ...

- چرا؟ صبر کن الان حامی پیداش میشه ...

- من برای دیدن مادرتون اومده بودم به ایشون هم سلام برسونید ...

- همراز وایسا ... می رسونمت ...

- همون جووری که اومدم بر میگردم ... جایی کار دارم ...

- اومدنی هم باید به حامی زنگ میزدی ...

یه ابروم رفت بالا: اون وقت چرا ...

حامد هم انگار که سوتی داده باشه یکم این پا و اون پا کرد: هیچی ... فقط صبر کن سوئیچم رو بیارم اصلا بی خیال حامی خودم میرسونمت ...

یه قدم بهش نزدیک شدم ... داشتن نگاهم میکردن و من از این نگاهها متنفر بودم میخواستم این جمع نا جور رو هر چه سریع تر ترک کنم صدام رو آوردم پایین: اون وقت کی گفته من سوار ماشین شما میشم ...

... شاید انتظار این جواب رو ازم داشت که خودش رو از تک و تا ننداخت: گفتم شاید به حرمت پدر بچه ها بودنم ... میخوام باهات حرف بزنم ...

کیفم رو کمی بزرگ بود روی شونه ام جا به جا کردم: حرفی نداریم ... من وظیفه ام رو انجام دادم و حالا شما بچه هات رو داری ...

با تعجب نگاهم کرد نکنه فکر کرده بود من یادم رفته ... به سمت فریده خانوم رفتم برای خداحافظی ... ناراحت بود که نتونسته درست ببینتم ... من اما ناراحت بودم از اومدنم ... انقدری حرفهای مزخرف خورده بودم این مدت که الان فقط میخواستم فرار کنم ...

از حیاط بیمارستان بیرون اومدم ... و از خیابون رد شدم ... از پوشیدن این شنلم کمی پشیمون شدم ... بلوز زیرش یکم تنگ بود و لبه های شنل رو هم چقدر هم بهم نزدیک می کردم باز از هم باز میشد ... ای کاش بلوز گشاد تری میپوشیدم ... ایستادم کنار خیابون برای تاکسی تو عالم خودم بودم ... انقدری ذهنم درگیر بود ... ندیدن حامی ... تموم اون حرفها انقدر رو مخم بود که حواسم به هیچ جا نباشه ... کمی اون بغض لعنتی رو قورت دادم ... راست میگفتن ... من کجا حامی کجا ...

ماشینهایی هم برام می ایستادن که اهمیتی نمی دادم ... خیلی پیش می اومد ... یکم به سمت پایین خیابون رفتم ... این بار ماشین آخرین مدلی کنار پام ایستاد ... اهمیتی بهش ندادم ... این بی محلی شاید خیلی برایش سنگین تموم شد ... که هنوز ایستاده بود ... سرم رو بالا آوردم ... رو به رو حامی بود که از در بیمارستان بیرون اومد و تلفنش رو دستش گرفته بود و داشت هم اطراف سر میکشید احتمالا دنبال من میگشت ... خیابون نسبتا خلوت بود ... به سمتم اومد ... و ماشینی که جلوم ایستاده بود رو دید ... قدمهاش رو بلند تر کرد و من هول کمی به سمتش اومدم ... راننده ماشین که انگار این بی محلی بد جور بهش بر خورده بود سرش رو بیرون آورد و با صدای خیلی بلند بدترین جمله ممکن رو بهم گفت ... چیزی که باعث شد هم من خشک بشم هم قدم های حامی از قدم به دو تبدیل بشه اما نرسید به ماشینی که به سرعت گاز داد و من موندم و خشک شدم ... دلم میخواست بمیرم و برای دومین بار تو این مدت چندشم بشه از زن بودنم ... حامی بهم رسید ... انقدری قیافه اش وحشتناک بود ... که باور نمیشد یه قدم رفتم عقب ... فقط نگاهم میکرد و من دعا دعا میکردم نشنیده باشه ... از اطرافم هم خجالت میکشیدم مطمئنا همه شنیده بودن ... صورتش قرمز شده بود ... و وحشتناک عصبانی بود - راه بیفت ...

این جمله که با سردی و اخم آلودی خاص حامی ابراز شده بود من رو انقدر ترسوند که راه بیفتم و چیزی نگم ... در ماشینش رو انقدر محکم بست که از صدای چشمام رو که خیس شده بود بستم ... از توی داشبور یه تیکه کاغذ در آورد و شماره ای رو روش یادداشت کرد: میدونم باهاش چی کار کنم ...

باورم نمیشد تو این مدت شماره اش رو برداشته باشه ...

- نمیتونی جلوی اون شنل رو سنجاق بزنی؟

... من که هنوز دست و پام از اون جمله چندش آور میلرزید سر جام خشک شدم ...

- با شمام همراز ... نمی تونی؟ چرا وقتی حامد میگه برسونمت میای کنار خیابون می ایستی؟

... این لحن ترسناک رو باور نداشتم من الان بیشتر از یه مرد عصبانی و بازجو به کسی احتیاج داشتم تا تمام تنش های این یک ساعت رو ازم دور کنه ...

با صدای لرزانی گفتم: می خواستم برم خونه ...

با مشتش آروم به فرمون زد: مگه حامد نمیخواست برسونتت؟

– من سوار ماشین حامد نمیشم ...

چنان نگاهی به سمت پرتاب کرد که من فقط دست و ام رو بیشتر جمع کردم ...

– چرا صبر نکردی من پیام ...

– همون جووری که اومده بودم میخواستم برگردم ...

– این کارات چه معنایی میده؟ ها؟

– حرفای تو چه معنی میده؟ من هر روز این مسیر ها رو میرم و میام ...

سرم رو به شیشه پشت سرم تکیه دادم فشارم افتاده بود فکر کنم ... تمام بدنم میلرزید ...

– باید یه فکری بکنم ... این جووری نمیشه ...

– هیچ فکری نمیکنیم ... الانم میخوام برم خونم ...

– همراز دارم دیونه میشم ... اگه بهش رسیده بودم که زنده نمیذاشتمش ... تو اصلا فهمیدی بهت چی گفت؟

عصبی تو صورتش براق شدم: نه نفهمیدم ... فقط شما مردا میفهمید ... آخه ما زنها نمی فهمیم ... کلا نفهمیم ... اون جمله

راجع به من و شخصیت منو و بدن من که نبود ... بفهمم!

با تعجب به من که عصبی بودم و صدام میلرزید نگاه کرد ولی ذره ای از اخمش کم نشد: چرا صبر نکردی تا پیام؟

– دلم نخواست ...

... بی ادبی کرده بودم ... اما عصبی تر از این حرفها بودم که بخوام بهش فکر کنم ...

– این چه طرز صحبت کردنه؟

– بهتون بر خورد آقای دکتر ... به منم خیلی چیزا بر میخوره ...

– تو که حساسیت های لعنتی من رو میدونی ... تازه این حساسیت ها هم نبود فکر میکنی ...

بعد با دست محکم به فرمون زد: لعنتی دلم میخواد خفه اش کنم ...

این رو گفت و ماشین رو روشن کرد

– چرا جوابم رو نمیدی همراز؟ چرا این لباس دکمه یا چه میدونم سنجاق نداره؟

...

– با شما نیستم؟!!

لحن سرد و بازجویانه اش داشت عصبیم میکرد ...

– جوابت به اندازه تمام اعتقادات منه ... من اگر چادر هم سرم میکردم یه بی همه چیزی پیدا میشد تا چیزی بهم بگه ... الانم

حتما من مقصرم ... ببخشید سعی میکنم نباشم ... زن نباشم ... جذاب نباشم ... تو جامعه نباشم ... تو حرمسرا بشینم تا به

حساسیت هاتون بر نخوره ...

اخماش وحشتناک تر شد: حواست به جمله هات باشه ... کی به تو اجازه داده راجع به خودت و من همچین دیدگاهی داشته باشی ... حق نداری ... متوجهی حق نداری حواست به خودت نباشه ...

و من تو فکر دید وحشتناکی بودم که این روزها همه نسبت به من داشتن ... دختری که تنها زندگی میکنه پس سهل الوصوله ... دختری که از خانواده نسبتا متوسطه پس در شان پسر تحصیل کرده و پولدار ما نیست و براش کیسه دوخته ... و مردی که به جای حمایت هدف تمام خشمش منم ... من اصلا چرا وجود دارم؟ حق های دنیا رو کی به من میده یا کی از من میگیره؟
انقدری دلم بابت دیروز عصر تا حالا پر بود و انقدری ذهنم درگیر بحث بی سرانجامم با حامی بود که این زنگ تلفن هم بیشتر بره روی اعصابم ...

- دلیلی نمی بینم بخوایم باهم حرف بزیم ...

- همراز خانوم باور کنید یه گفت و گوی ساده ست ... شما بذارش به حساب عذر خواهی ... چه می دونم هر چی؟ شما هم جای خواهر من

- اون رفتار وحشتناک با عذر خواهی شما از ذهن من میره؟ اصلا من خواهر شما این رفتار با خواهرتون شده بود با عذر خواهی درست میشد؟

رضا دستیار نریمان من ومنی کرد: نه ... اما ... شما من رو دستیار نریمان که خدا بگم چی کارش کنه نبین ... یکی از شاگردهای استاد امیری بین ... میدونم دانشجوی عزیز کردشی ... محمد هم طوفان کرده سر نریمان به خدا که نریمان هم مثل سگ پشیمونه ...

اخم آلود به مرد دستپاچه رو به روم نگاه میکردم ...

- چرا چیزی سفارش نمی دید؟

- از شما به من خیلی رسیده ...

- خواهش میکنم همراز خانوم من رو با نریمان یکی نکنید ... من تو زندگیم یه زن رو دوست داشتم الانم ده ساله باهاش ... از وقتی نوزده سالم بود ... نریمان آدم بی خودیه درست اما کارگردان بی نظیریه این سومین کاریه که دارم باهاش همکاری میکنم ... خبط و خطا ازش زیاد دیده بودم اما این اولین بار بود همچین غلطی میکرد خودش هم پشیمونه ... حاضر عذر بخواد ...

- قرار شد من پیام این جا بشرطی که حرفی از اون ... حتی نمیتونم بهش بگم آدم ... نزنیم ...

- تو یکی از بهترین بازیگرهای نسل جدیدی ... این کار بدون تو میخوره زمین ...

پوزخندی زد: پس بالاخره به اصل مطلب رسیدیم ... عذر می خوام و نریمان پشیمونه و اینا همش تزئین ماجرا ست اصل یه تئاتر که قرار بوده بترکونه اما کار گردانش ترکوند نه؟

سرش رو پایین انداخت: نه ... باور کنید که نه ... همراز خانوم بحث یه اکیپ یه گروه ... فقط نریمان که نیست ...

کیفم رو توی چنگم گرفتم ... چرا همه این مدت داشتن تلاش میکردن تا من از هرچی مرده بدم بیاد؟
از جاش نیم خیز شد: بنشینید خواهش میکنم ... خواهش میکنم به حرمت استاد لا اقل ...
- به استاد گفتید چی شده؟ من امروز باهاشون تماس گرفتم گوشیشون خاموش بود من خودم میخواستم این ماجرا رو دنبال کنم ...

رنگش کمی پرید: نه ... من یعنی ...

نشستم و روی میز خم شدم: میدونید که میتونم مجوز کار رو باطل کنم؟ میدونید که میتونم خیلی کارها بکنم ...
... دوست نداشتم اما داشتم با حامی تهدیدشون می کردم ...
- میدونم ... به خدا که میدونم تا حالا هم خانومی کردید ...

دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا: تا حالا در این گند رو گذاشتم که بیشتر از این بوی تعفن نریمان بالا نزنه ... چرا با وجود اینکه معتقدید از جنسش نیستید باهاش کار میکنید رو میفهمم تو صنف ما انقدر مشکل و بی پولی هست که آدم فرصت اینکه بتونه انتخاب کنه رو نداره ... اما ببینید شاید سنم کم باشه اما انقدری تو این کار تجربه دارم که بدونم اگه دارم بهتون لطف میکنم در مقابلش چی باید ازتون بخوام ...

بالا برید پایین بیاید من به اون تمرین بر نمی گردم ... شما هم نمیتونید مجبورم کنید چون قراردادی وجود نداره ... و اما من ... با استاد مطرح نمیکنم تا آبروی نداشته نریمان بیشتر از این نره به شرطی که دهن همه بسته باشه ... اگه نریمان نمیخواه یه شبی یه روزی که داره بر میگردد خونه یهو براش یه اتفاق خیلی کوچولو نیوفته یا اینکه دلش نمیخواه برای همیشه کاری کنم که نتونه مجوز بگیره ... دهنش رو ببند ... منم اون روز رو سعی میکنم که فراموش کنم ... این یه معامله است فکر کنم که منطقی هم باشه ... من آبرو و اعتبار نریمان رو یکم بیشتر براش حفظ میکنم که البته میدونم دیر یا زود دوباره یه کاری می کنه که این بار هیچ کس نتونه براش کاری بکنه ... اون هم دهنش رو سفت نگه میداره ... ولی به خدایی که اون بالاست که من بهش اعتقاد دارم نمیدونم شما که چه قدر بهش اعتقاد دارید اگر فقط یه جمله از خودم بشنوم که میدونید این جامعه چه قدر کوچیکه ... اگه بشنوم ... فاتحه شغلش رو باید بخونه ...

بوی هوای برفی زمستون رو نفس کشیدم من همه تلاشم رو کردم ... همه تلاشم که خودم بتونم این مشکل رو حل کنم ... میدونم از حامی مایه گذاشتم ... میدونم از حرمت استاد و شاید از شهرت محمد اما هر چی که بود این طوری از خودم راضی تر بودم ... حالا من یه دختر بی کار بودم و نسبتا بی پول و یکم ناراحت و عاشق بودم ... نگاهی به گوشیم انداختم از دیروز عصری تا حالا تماسی نگرفته بود بحتمون بحث مزخرفی بود دلخور بودم اما بیشتر دلتنگ ... نفسم رو بیرون دادم و عین بچه ها از دیدن بخار دهانم خوشحال شدم با خودم گفتم آره دیگه انقدر بی کاری که به این چیزا فکر کنی ...

تلفنم زنگ خورد آویسا بود ...

- سلام همراز جونم ...

این دختر همیشه پر از انرژی بود ...

– سلام عزیزم خوبی؟

– وقت رو که نمیگیرم؟

... چه دل خوشی داشت واقعا؟

– نه عزیزم داشتم برای خودم راه میرفتم ... سیا چه طوره؟

– ناراحت ... همراز این چرا این جوری لج کرده ... داره از دلتنگی برات بال بال میزنه اما ...

– بی خیال آویسا خودم درستش میکنم یکم از عصبانیتش بخوابه منتش رو حسابی میکشم ...

خندید: من اصلا بابت اون تماس نگرفتم ... برات یه زحمت دارم ... میدونم سرت شلوغه اما ... می دونی یه دوستی دارم که تو

ایتالیا میشناختمش البته تئاتر خونده دختر خیلی خوبیه ... می خواد یه کار خیلی خاص رو اجرا کنه با برداشتی از شعر های

مولانا ... کار فوق العاده ایه ... کار تو رو تو تئاتر قبلی دیده بود با کیوان اومده بود ... کیوانم ازت خیلی تعریف کرد ... که

تعریفی هم هستی ... میتونی بین وقتات یه فرصتی بذاری ببینیش؟ نمایشنا مه اش رو لااقل بخون ...

... لبخندی به پهنای صورتم زدم ... من همیشه به به این گوش چشمهای زمانه نسبت به خودم مدیون بودم.

پاهم روی کانپه جمع کردم ... هوا برفی بود ... پرده رو کنار زدم و به دونه های درشت برف خیره شدم ... موهام رو پشت

گوشم زدم ولیوان بزرگ چای رو به صورتم نزدیک کردم ... هوا سرد بود ... شوفاژها درست کار نمیکرد و خونه ای که

میخواستن خرابش کنن رو دیگه موتور خونه اش رو تعمیر نمیکردن ... مادام که رفته بو د و زینب خانوم هم کم کم داشت

میرفت و من هم باید کم کم دل میکندم ... خیلی ناراحت بودم ... فکر میکردم من هم اشتباهاتی داشتم ... دلم براش تنگ

شده بود ... عطر چای رو نفس کشیدم ... من عاشق هوای برفی بودم ... نگاهی به جوراب های شکل موشم کردم با اون

گوشهای آویزون ... اینها رو سیاوش با پول اولین اجرای موفق پارسالش خرید ... چه روزگاری بود اون هم ازم دلخور بود ...

آهی کشیدم و با کنترل صدای آهنگ رو بلند کردم نوای چنگ و فلوت کلید دار بی نظیری تو خونه پیچید ... کمی عضلات

منقبضم آزاد شد ... معجزه ای بود موسیقی ... همون معجزه ای که بار اول وقتی حامی رو پشت پیا نو دیدم اتفاق افتاد دلم

شاید اون روز برای اون اخم آلوی بد اخلاق لرزید ... یقه شل و ول بافتم رو کمی جمع تر کردم ... یادش به خیر همیشه وقتی

برف میومد مامان برام شلغم میبخت و من چه قدر ناز میکردم تا بخورم ... کاش بودی مامان ... من نمیدونم چی غلطه و چی

درست مامان تو فرصت نکردی به من یاد بدی باید چه طوری با مردها برخورد کنم ...

دستم به سمت تلفنم رفت و برگشت ... این بار شاید باید من کنار میومدم ... شماره اش رو گرفتم و قبل از این که پشیمون

بشم بوق خورد و با دومین بوق صدای با ابهت و کمی دلخورش تو گوشی پیچید: سلام همراز ...

– سلام ... خوبی؟ پدرت چه طوره؟

– پدر همون طورن ... منم خوبم ...

صدای دلخورش باعث شد کمی خودم رو جمع و جور کنم: چیزه میگم میشه من فردا پیام بچه ها رو ببرم بیرون؟

... بهانه بی مزه ای بود ... خیلی وقت بود که من اول با بچه ها هماهنگ می کردم و بعد بچه ها یا خودم به حامی می گفتیم هر چند هنوز هم اجازه بچه ها دست حامی بود نه حامد ...

احساس کردم خنده اش گرفت: نمی دونم ... باید با پدرشون صحبت کنی ...

شمشیر رو از رو بسته بود من هم این چند وقته بیشتر از این حرفها تحت فشار بودم که بخوام درست رفتار کنم: باشه پس من با حامد تماس میگیرم ...

- حامد همونیه که سوار ماشینش نشدی ...

- حامی؟! ...

- در خونت رو باز کنی شاید بهتر بتونیم صحبت کنیم ...

مثل فتر از جام پریدم ... چای رو روی میز گذاشتم و از پنجره نگاهش کردم که ایستاده بود جلوی در ... باورم نمیشد ... بدون فکر کردن به اون کفشکهای موش و موهای رهام به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم ...

قلبم تند تند میزد ... خیلی خیلی تند ... حامی بارها پا تو این خونه گذاشته بود اما احساس میکردم این پا گذاشتنش با بقیه اش خیلی متفاوته ... خیلی زیاد ...

توی قاب در که دیدمش با اون پالتوی مشکی رنگش یه بار دیگه اعتراف کردم این مرد خیلی خیلی خوش تیپه ... نگاهی به من کرد و چشمش موند به موشهای روی پام و یه لبخند پهن روی صورتش اومد ... یکم خجالت کشیدم و پای راستم رو پشت پای چپم قایم کردم این کارم باعث شد لبخندش واضح تر بشه: سلام کوچولو ...

اخم کردم بهش اخمی که یکم زیادی مصنوعی بود ... جعبه ای شبیه جعبه شکلات توی دستش بود روی میز گذاشت و پالتوش رو در آورد ...

موهام رو زدم پشت گوشم چرا من انقدر هول کرده بودم: میرم برات چایی بریزم تازه دمه ...

فنجان کریستال رو گذاشتم جلوش با نقل و کمی شیرینی ...

یه دستش رو روی پشتی کاناپه گذاشته بود و داشت نگام می کرد رو به روش نشستم: ببخشید یکم هم چیز نا مرتبه. اشاره ام به کتابهایی بود که گذاشته بودم روی گلیم جلوی تلویزیون: نمیدونستم میای ...

- من هم مونده بودم بین اومدن یا نیومدن ...

سرم رو پایین انداختم ...

- گاهی یادم میره کوچولویی ...

- نیستم ...

- این جا چرا انقدر سرده مگه شوفاژ نداری؟

- درست کار نمیکنن ...

اخماش رفت توی هم: یعنی چی؟

- به سرویس احتیاج داره
- فردا یکی رو میفرستم درستش میکنه ...
- نه ... یعنی خودشون درست میکنن ...
- آگه تا فردا عصر درست نکردن یه زنگ به من بزن ... این جوری سرما میخوری ...
- لحنش هنوز هم سرد بود حتی اون لبخند جلوی در هم انگار نتونسته بود و حال و هواش رو عوض کنه ...
- چند لحظه ای سکوت کردیم
- چاییت یخ کرد ...
- لیوانم رو توی دستم گرفتم و یقه ام رو صاف کردم که یه شونه ام بیرون بود ...
- نگاهی به دستم کرد که داشتم یقه ام رو درست میکردم ...
- برات مهمه ...
- با تعجب نگاهش کردم: چی؟
- اینکه نگات نکنم ... اینکه شونه ات جلوی منی که دوستت دارم بیرون نباشه ... پس برات مهمه ...
- معلومه که مهمه ... من همیشه تو لباس پوشیدنم دقت می کنم ... منظورت رو متوجه نمیشم ...
- یکم به سمتم خم شد: پس چرا وقتی من عصبی میشم از لباست بهت بر می خوره؟
- این با اون فرق میکنه ...
- نمیکنه ... باور کن نمیکنه ... تو میتونی تصور کنی وقتی اون آدم بی همه چیز به دختری که برام انقدر با ارزشه اون جمله رو که لایق خودشه گفت چه حسی بهم دست داد؟ یه لحظه احساس کردم دارن خفه ام میکنن هر چند امروز یکم معطلش شدم اما در آخر کاری با هاش کردم که دیگه از این کارا نکنه ...
- ... احساسات متناقضی داشتم دلم غنچ میرفت برای اینکه براش انقدر مهمم ... و از یه طرفی هم این همه بد خلقی و حساسیتش من رو می ترسوند ...
- دستاش رو توی هم قفل کرد و روی زانوهاش گذاشت از مستقیم نگاهی بهم انداخت: چرا ساکتی؟
- چی بگم؟
- تمام اون حرفایی که تو نگاه گیر کرده و نمیدونم چرا روی زبونت نمیاد ...
- حامی ما خیلی باهم فرق میکنیم ... خیلی زیاد ...
- میدونم ...
- خدایای ای بشر چرا انقدر همه چیز رو محکم و بی شک ادا میکردم: این تو رو نمی ترسونه؟
- چرا ...
- پس ... حامی من تمام دیشب رو بیدار بودم ... تو ... حتی خانواده ات هم امکان نداره من رو بپذیرن ...

- هر چیزی رو که من بپذیرم اونها هم باید بپذیرن ... مادرم که عاشقته ... بچه ها هم که گفتن نداره ... حامد تو چشماش برق میاد وقتی ازت تو خونه مون حرف میشه طوری که نسبت بهش حسود شدم ... و پدرم ...

- پدرتون از من متنفره ...

- این طور نیست ...

- گولم نزن ... من بیشتر از تو با پدرت رفت و آمد داشتیم حامی ...

- پدرم تو وضعیتی نیست که ...

- امیدوارم هر چه سریع تر حالشون خوب بشه ...

- سرش رو تکونی داد و هنوز خیره به منی که پاهام رو تکون تکون میدادم نگاه کرد: خانواده من اینان ...

- خانواده شما اونایی که تو بیمارستان بودن هم هستن ...

با جدیت نگاه کرد: چی بهت گفتن؟

- مهم نیست ...

- هست ...

- نه باور کن نیست ...

بادست به قلبم اشاره کردم: حرفشون اینجام رو میسوزونه حامی ... اما مهم نیست ...

کلافه تو جاش جا به جا شد: دهن اون کسی که بخواد قلبت رو بسوزونه رو بدم چه طور ببندم ...

... این مرد چی داشت ... من نمیدونم ... من این آدم رو با این وسعت دریایش دوست داشتیم ... هرچه قدر هم که گاهی موج و طوفانش هوای دلم رو بارونی میکرد ...

سرم رو پایین انداختم: نقل انتقام نیست ... حامی ما بد جور اختلاف سلیقه داریم ...

...

... چرا جوابم رو نمیداد ... داشت با اخم نگام میکرد: حامی؟! ...

- منتظرم جملات تموم شه ...

- حامی من هر چی دارم و ندارم همینیه ... همون لباسایی که تنم میکنم این کتابا ... تفکرات ذهنم ... دیونه بازی هام ... و اون نیمچه سوادى که دارم ... دار و نداره من از زندگی اینیه ... تو اومدی ... از وقتی اومدی همه چیز عوض شده ... منی که به خاطر تنهایی هام گاهی یادم میرفت چند شنبه است چون خیلی هم برام فرق نمیکرد ... من ... من شاید بلد نیستم ... نمیدونم ...

کلافه به پشتی مبل تکیه دادم ...

از جاش بلند شد ... جعبه ای که همراهش آورده بود رو به سمتم گرفت: بازش کن ...

روبان دورش رو باز کردم یه جعبه بود پر از اسمارتیز های رنگی ... لبخندی زد: مرسی خیلی خوشگلن ...

- یکم ازشون بخور میدونم دوست داری ...

کنار پنجره ایستاد ... دستاش رو پشتش حلقه کرد و تو تاریک و روشنایی غروب برفی به بیرون خیره شد ...
دستم رو کردم توی جعبه اسمارتیزها ...

تو سکوت یکی دوتا توی دهنم گذاشتم ... اما با بردن دستم به داخل جعبه یه چیزی ته جعبه بود ... با تعجب بیرون کشیدم ... چیزی که توی دستم بود رو باور نداشتم ... گلوم خشک شد ... یه لحظه بدنم یخ کرد و بعد انگار که تب داشته باشم تا گوشام داغ شد ... چیزی که بین انگشت اشاره و شصت دست راستم داشت برق میزد زیر نور کم لوستر چوبی هال رو باور نداشتم ... شاید از سکوتم بود که برگشت به سمتم ... انتظارش رو داشت حتما که به قیافه شگفت زدم لبخندی زد ...

رو به روم ایستاد: راست میگی ... اختلافمون خیلی زیاده ... خیلی زیاد ... میدونم خیلی روزا سخت دعوامون خواهد شد ... میدونم بهت حسودی خواهم کرد ... میدونم گاهی از هم متنفر خواهیم شد ... میدونم یه روزایی شاید این اختلافات پر رنگ باشه ... میدونم گاهی دیوونه خواهم شد از نگاههای روت ... میدونم گاهی تشنه حرفهای زیبایی خواهی شد که من بلد نیستم بزنم ... میدونم سنم برات زیاده ... میدونم همیشه این من رو خواهد ترسوند ... اما ... اما مطمئنم هر شبی که کنارت دراز بکشم ... می دونم هر روز صبحی که از خواب بیدار شم و توی بغلم باشی ... میدونم هر بار که با حرفهات آرومم کنی ... معجزه کنی ... جادو کنی ... میدونم هر بار که با اون صدای زیبات بهم صبح به خیر بگی ... خوب میدونم دوباره و دوباره عاشقت خواهم شد ... هرباری که نگاهت بیفته توی نگام دلم برات دوباره و دوباره خواهد لرزید ... به این مطمئنم ... تمام بدنم میلرزید ... باور کردن این جمله ها این حرفهای مثل بارون ... باور کردن این انگشتر ظریف بی نظیر توی دستم خیلی سخت بود خیلی خیلی سخت ...

اومد به سمتم ... جعبه رو گذاشت روی میز و دستم و گرفت و بلندم کرد ... با دستش موهام رو داد پشت گوشم ... محکم و بااعتماد کامل نگاهم کرد: حتی اگه تا به حال هم بهم نگفته باشی دوستم داری ... حتی اگه هر بار دلم بلرزه که یکی نباشه که از من بیشتر به دنیای تو نزدیک تر باشه ... من دوستت دارم و میخوام که باهات ازدواج کنم.

این نگاه انقدر مطمئن بود و این لحن انقدر محکم که هیچ شک و شبه ای انگار باقی نمی موند ... نزدیک تر شد و حالا نفسش رو کامل روی صورتم حس میکردم همون طور که صورتم بین دستش بود نگاهم رو بالاتر آوردم این جوری بهتر می دیدمش و آیا این همون مردی نبود که پشت اون میز کنده کاری شده اتاق جسارت نمی کردم توی چشمش نگاه کنم؟
عشق انسان رو از کجا به کجا میاره؟ از ساحل بی اعتمادی به دریایی از تلاطم و این حس لطیف بهاری و یا شاید پاییزی تو قلب من که باعث میشد الان حتی نتونم حرفی بزنم ...

سکوتم و شاید نگاه متعجبم باعث اون لبخند دوست داشتنی روی لبش شده بود ... انگشتر رو توی مشتم محکم کردم شک
داشتم؟ نداشتم ...

- حامی ...

جوابم رو نداد فقط با اشتیاق نگاهم کرد ...

ادامه دادم: من ... یعنی ... بودن با تو این مدت مثل شنیدن یه ترانه آروم بود ... اینکه یه نت عزیز هی تکرار بشه ...
- من بلد نیستم احساسم رو برات انقدر زیبا عنوان کنم ...

- حامی میتونیم؟

- تو باشی من میتونم ... به شرطی که بهم اعتماد داشته باشی ...

نگاهم این بار مطمئن بود مستقیم نگاهش کردم: دارم ...

خم شد و من اون آرامشی که روی پیشونیم نشست رو دچار شدم ... اون اطمینانی که مستقیم انگار وارد خونم شد و تو ثانیه ای مثل یه سمفونی پر شکوه تمام سلولهای بدنم رو فرا گرفت ...

و من خوشحال شدم که هیچ قولی به من نداد ... نگفت خوشبخت میکنم ... نگفت خودم ... گفت ما ...

سکوت کرده بود بیشتر از شاید یه ربع بود ... دستم رو جلوی چشماش که خیره به کف دستش بود تکونی دادم: گلنار زنده ای؟
- نمیدونم ... یعنی هنوز باورم نشده ...

تکیه زدم به پشتی کاناپه ای که از دیشب روش نشسته بودم و نخوابیده بودم و هفت صبح به گلنار زنگ زده بودم و کشیده بودمش خونه ام ...

- منم هنوز باورم نشده ... و شاید تازه دارم از اون طوفانی که به پا کرد بیرون میام و دارم فکر می کنم من چی کار کردم؟

- هیچی تصمیم گرفتی زنش بشی ... یعنی هنوز نفهمیدی ...

- نمیدونم هیجان زده ام ... ترسیدم ... همه چیز خیلی عجیب و دور از ذهن ... من دارم راه رها رو میرم؟

اخماش رفت توی هم: تو چه قدر به رها شبیهی؟

کمی تو جام جا به جا شدم: خب تقریباً هیچ ...

- و حامی چه قدر شبیه حامد؟

- کمی بیشتر از هیچ

- پس چرا فکر می کنی داری راه رها میری؟

- هیچ وقت فکر نمی کردم بشم عروس انتظام ها ... برم تو اون عمارت ... من اون عمارت رو دوست ندارم ...

گلنار با لودگی خندید: اما من این انگشتر رو خیلی دوست دارم خدایی خیلی خوش سلیقه است ...

لبخندی زدم و به انگشتر کف دستم نگاهی کردم و زنجیر دور گردنم رو باز کردم و انگشتر رو از توش رد کردم و گردنم انداختم ...

- چرا دستت نمیکنی؟

- نمیدونم تا همه چیز رسمی نشده فکر میکنم این جا باشه بهتره ...

- چه جور میخواید رسمیش کنید؟

- پوزخندی زدم: نمیدونم ... بگم بیاد من رو از خودم خواستگاری کنه؟ باید به عمه ام بگم ... و به مادرت ... نمی دونم ... و از همه مهتر سیا ... بهش خیلی احتیاج دارم ...
- اونم ... داره برات بال بال میزنه دیشب عکس دوتایتون رو گرفته بود دستش و همین جوری نشسته بود ...
- چرا از خره شیطون پایین نیما؟
- یه بار دیگه برو امروز باهش حرف بزن ...
- باید قضیه این انگشتر رو بهش بگم ...
- اوه اوه ... اون رو تو بیشتر از من تعصب داره ... چرا صورتت نمیخنده؟ خوشحال نیستی؟
- میترسم ... خیلی خیلی می ترسم گلنار از آینده از امروز و از همه چیز از نگاه خصمانه اون خانواده ...
- تو حامی رو داری ...
- دارمش مگه نه؟
- نمی دونم اگر با این انگشتر هم نفهمیدی که داریش به نظرم یه تست آی کیو بده ...
- من حتی الان نمیدونم باید چی کار کنم ...
- به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و گفت: بهش زنگ بزن ...
- با زنگ سوم گوشی رو برداشت و من فکر کردم از دیشب تا به حال چه قدر همه چیز تغییر کرده ...
- سلام عزیزم ... صحبت به خیر ...
- و من این احوال پرسى جدی رو چه قدر دوست داشتیم ... گلنار لبخند پهنی زد و بلند شد تا چایی بریزه ...
- خوبی؟
- ... خوب چی کار کنم سؤال دیگه ای به ذهنم نرسید ...
- احساس کردم به زور خنده اش رو جمع کرد ... لعنت به این بی تجربگی من ...
- من خوبم خانوم احوال شریف شما چه طوره؟
- مسخره ام میکنی؟
- نه عزیزه دلم ...
- ... از پشت سرش صدای در اومد و بعد کفش: آقای دکتر ...
- ببخشید عزیزم یه چند لحظه اجازه میدی؟
- ... و من صدای گفت و گو کاغذ شنیدم ...
- ببخشید ...
- نه تو ببخشید من این موقع زنگ زدم ...

- بیا یه قراری بذاریم همراز ... تو هر ساعتی که دوست داشتی بدون در نظر گرفتن زمان و جاش زنگ بزنی و من از بعد از اون کارت حتی تو جلسه هم گوشیم رو روی سایلنت نمیذارم ...

... و چه قدر این حامی با حامی حتی هفته پیش فرق میکرد ...

- میدونم خیلی رو برنامه هات حساسی ... و من فقط میخوامت حالت رو بپرسم ...

- تو نامزدی همراز من برای تو همیشه وقت دارم ...

... و من لبخندی به این کلمه زدم که چه قدر تا همین ۱۲ و یا دقیق ۱۵ ساعت پیش دور بود و غیر منتظره ...

- نامزدیم دیگه؟

و من با صدایی شبیه به زمزمه بدون در نظر گرفتن تمام ترسهایم: نامزدیم ...

این بار در نزد من ... در زدن نداشت ... این بار باید کوتاه میمود ... کیفش رو گذاشته بود روی میزش ...

- کت شلوار میپوشی سر کار میری چهار نفر بهت میگن آقای مهندس آدم شدی من رو تو حال نمی بینی ...

هنوز هم پشت بهم رو به پنجره اتاقش که منظره ای نداشت جز حیاط خلوت تاریک پشت ساختمون ایستاده بود ... نشستم رو لبه تختش: از این جا نمیرم انقدر که فرصت کنی با خواهرت یه کلام حرف بزنی ...

- برادرت نبودم ...

... طعنه هم اگر میزد این سیاوش ... اما هنوز هم سیا بود و دلم تنگ ... خیلی تنگ بود برای صدایش ... به همین جمله هم راضی بودم ...

- بودی به خدا ...

کتش رو رو لبه صندلی گذاشت و کلافه نشست رو به روم . اما نگاهم نکرد: نبودم که اون کار رو کردی ...

- بودی که اون کار رو کردم ... چرا هیچ کدومتون به هم حق نمی دید؟

- لابد حقی نداری که نمیدیم ... من گلی نیستم که ببخشم بگم به تنهایی احتیاج داشتی ... من حامی هم نیستم که انقدر دوستت داره که همین که پیدات کرد صحیح و سالم برایش بس بود ... من سیام ... همونی که تو تمام این سالها پشتت بودم باهات بودم تنهایی هامون ... عقده هامون و آرزو هامون رو باهم قسمت کردیم ...

بغض کردم و صدام لرزید: سیا به خدا که یادم نرفته ... من فقط نخوامت رو بهم بزنی ...

- گریه نکن ...

- برات مهمه؟ این چند روز همش از دلتنگیت بالا بال زدم؟ نا مرد من چند بار پیام منت کشی ...

- من قهر نیستم ... اون جووری که تودوست داری رابطه مون از این به بعد پیش بره دارم پیش میبرمش ...

این بار صدام بیشتر لرزید چون با صدای بلند زدم زیر گریه تعجب کرد و بعد از این همه وقت نگام کرد: گریه نکن دیوونه ...

- چی میگی من تو رو نداشته باشم میمیرم ... سیا نگو ... این جووری نکن ...

کلافه شد: بی خود کردی ... غلط کردی بی اجازه بلند شدی رفتی بی خبر رفتی ... هر دردیت که بود بهم میگفتی ... حلتش میکردم از دستم کاری بر نمیومد لافل این اتاق تحویل تو تا هر وقت خواستی توش میموندی من حرفی داشتم؟ ادعای خواهر برادریت میشه؟ من از همه بیشتر شکستم این وسط غرورم رو بردی زیر سؤال ...

- خواستم با آویسا راحت باشی ... قاطی کرده بودم تو شرایط بدی بودم ...

- انقدری برادری بهت ثابت کرده بودم فکر کنم که بدونی تحت هر شرایطی هیچ کس برام مهم تر از تو نیست ...

... کمی صداس رو آورد پایین تر: حتی خواهی که از خون خودمه ...

اشکام رو با پشت دست پاک کردم: اشتباه کردم ... اومدم همین رو بهت بگم ... بگم اشتباه کردم من سیا رو میخوام همونی که باهات ساندویچ فلافل گاز میزدم ... همونی که باهات آهنگ گوش میکردم شعر میخوندم با کوله تو صف اتوبوس می ایستادم ... بزرگ شدی تو چند ماه مهندس شدی ... عاشق شدی ... من موندم کنار ...

کمی به سمتم اومد ... اشکم رو پاک کردم و دستم رو آوردم بالا: نه به خدا که بی انصاف نیستم ... وقت گذاشتی برام ... عشق گذاشتی اما سیا همه چیز یهو خیلی تغییر کرد ... خیلی زیاد من این همه تغییر یهویی رو هضم نکردم. موند سر دلم شد اون دل دردی که دیدی ... خوب چی کار کنم تو که میدونی من تو پذیرفتن تغییر چه قدر کردم و نمیدونم چرا همیشه همه چیز یهو عین طوفان تو زندگی من اتفاق می افته ... سیا من انقدر تو این اتاق میشینم ... انقدر میرم و میام تو دوباره مثل قبل نگام کنی ... من بی تو بی کسم سیا ...

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و حتی خودم هم تو میزان کولی بازی که در آورده بودم مونده بودم ...

- مموش من خیلی دوست دارم ... باور کن داشتم دیونه میشدم ... ا ... بسه دیگه چرا عین این بچه دماغو ها گریه میکنی آخه؟

ازش فاصله گرفتم و با مشت به سینه اش زدم: خیلی بدی ... داشتم میمردم ...

- خوبت بشه تنبیه لازم بودی ... بی خود هم ننه من غریبم بازی در نیار ... آمارت رو دارم چه طوری دو رو برتن ...

دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و نشست لبه تخت و نشست رو صندلی رو به روش ...

- ای روزا بیشتر از هر زمانی بهت احتیاج دارم ...

- پس بگو برای رفع احتیاج اومدی ...

براق شدم تو صورت لوده اش

دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد: شوخی کردم چه مموش خشنی شدی ... از بس با اون باند مافیا گشتی ...

بینیم رو محکم گرفتم: مافیا کیه؟

- اون دکتر انتظام مخوف ... آقا این به چه کسایی که زنگ نزد اون شب ...

- خوبه تو ام ... دیگه نمیخواه شلوغش کنی ...

- نه به جون سیا ... انقدری ترسیده بود و انقدری جدی بود که همون ازش ترسیده بودیم ...

- سیا ...

- جانم ...

- اگر بهت بگم این آقای مافیا ... ازم ... یعنی ...

- خواستگاری کرده؟! ...

- سرم رو با شدت آرودم بالا ...

- گردنت شکست دیوونه ...

- آخه ...

- دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد و لبخند غمگینی زد: حدس زدنش سخت نبود ...

- من نمیدونم ...

- ولی من میدونم دوستش داری ...

- سرم رو پایین انداختم این حرفها رو زدن به سیا سخت بود ...

- ماموش چرا سرت پایینه؟ رفیق روزهای کودکی این که عجیب نیست ...

- سیاوش من ... کارم درسته مگه نه؟

- منطقی که فکر می کنم با اون پیش زمینه با اون همه تفاوت با اون همه اختلافات طبقاتی و شاید سلیقه ای نه ... اما این

جا کاره دله ... من به حامی خیلی اعتقاد دارم اعتماد دارم ... اون آدم انقدر فکر کرده انقدر مطمئن بوده و انقدر مرد هست که

اگر اومده و گفته راهی رو باهم شروع کنیم حتی دست انداز هاش رو هم سنجیده باشه ...

اشکات رو پاک کن آبجی کوچیکه ... دارم شوهرت میدم ...

... و من چه قدر قلبم لرزید از بغضی که داشت وقتی بغلم کرد و گفت: میکشمش اگر خواهرم رو اذیت کنه ...

- گریه کردی؟

- اول یه سلام کن ...

- سلام ... گریه کردی؟

خنده ام میگرفت از این نگرانی های پای تلفنش: پیش سیام ...

یکم انگار خیالش راحت تر شد: بالاخره کوتاه اومد؟

- برات پیغام هم داره ... گفت بگم خواهرم رو اذیت کنی می کشمت ...

- بگو بهش خیالت راحت ... خواهرت عزیزه دل منه و دستم امانت ...

- صدای تو هم خسته است ...

- پدرم خیلی حالش خوب نیست ... دکترش تماس گرفت دارم میرم بیمارستان ...

- عزیزم ... امیدوارم که چیز خاصی نباشه ... میخوای پیام بیشت؟

– من همیشه دلم میخواد پیشم باشی اما بیمارستان اذیت میشی ... مراقب خودت باش ... شب هم تنها بر نگرد بگو پیام ببرمت خونه ...

– تو به من فکر نکن ... کارت رو بکن ... من امشب این جا می مونم ...

– به سیا بگو کاری به کار نامزد من نداشته باشه ...

... یعنی قرار هر بار با کلمه نامزد من همین قدر دلم بلرزه ...

– مراقب خودت باش حامی ...

کمی مکث کرد: تو هم مراقب عزیز من باش ...

سرش رو روی بازوم جا به جا کرد و من عاشق لختی موهاش بودم ...

– حامد میخواد برای فندق یه برادر بیاره ...

کوشا: من بهش گفتم دیگه اسم برادرش رو من میدارم ...

– لابد بادوم

کوشا به این شوخی نسبتا خنک من ریز خندید و من لپش رو گاز گرفتم و دادش در اومد ...

نیوشا: پدرجون اصلا حالش خوب نیست حامد امروز خیلی نگران بود ...

– نیوشا فکر نمی کنی خیلی بی ادبی که به پدرت میگی حامد؟

نیوشا نگاهی بهم کرد که زیادی به نظرم غم داشت خوب می دونستم بین دوراهی عشق و نفرت نسبت به مردی ه یهو تو زندگیشون پیداش شده بود گیر کرده بودن ...

کوشا: خودش گفت از اینکه بهش بگیرم حامد ناراحت نمیشه ...

– نمیدونم به هر حال فکر نمیکنم عموتون خوشش بیاد ...

نگاهی به ساعت موبایلم کردم دیر شده بود نسبتا ساعت حدود نه شب بود و هیچ کدومشون برنگشته بودن خونه ...

فریده خانوم هم هول رفته بود بیمارستان ...

فخری تقه ای به در زد: همراز خانوم شام نمیخورید؟

– نه فخری خانوم فکر کنم صبر کنم بهتر باشه ...

فخری خانوم گوشه چشمش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت خوب میدونستم تو این نزدیک چهل سال که خانزاده این خونه است انقدر وابسته است که این مریضی نا امید کننده اکبر خان داغونش کرده ...

با بسته شدن در بچه ها رو محکم بغل کردم و باز باهم توی تخت دراز کشیدیم ... برای بار سوم با گوشی حامی تماس گرفتم و بر نداشت واقعا دیگه داشتیم نگران میشدم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد و بعد صدای بلند جیغ زری خانوم و صدای بلند گریه ... دلم هری ریخت پایین خیلی خوب میدونستم که چه اتفاقی افتاده ... بچه ها وحشت زده از روب تخت بلند شدن ...

بر گشتم به سمتشون در حالی که داشتم کفشهام رو میپوشیدم: بیرون نمی یاید تا بینم چی شده ...
نیوشا که از بغض چونه اش میلرزید و بوسیدم: همین جا باشید ...
با شتاب از پله ها رفتم پایین و بادیدن گریه و زاری فخری خانوم و آب توی دست زری فهمیدم چی شده ...
فخری با دیدنم داغ دلش تازه شد: همراز خانوم بیا ... دید چی شد ... باورم نمیشه ...
سرم رو بلند کردم و به عکس تمام قدر اکبر خان روی دیوار سرسرا نگاهی کردم و قطر اشک مزاحمی از گوشه چشمم سرازیر شد من هم باورم نمیشد اون همه قدرت و جذبه حالا نباشه اون همه اذیت و اون همه کشمکش و اون صدای رعب انگیز عصاش و اون چشمهایی که هیچ وقت بلد نبودن بخندن و یا شاد باشن ...
سرم رو بلند کردم و بچه ها رو دیدم که از نرد ها آویزون بودن هر دوشون گریان بودن خوب میدونستم چند ساعت دیگه اینجا چه قشقرقی راه میوفته به سمتشون ککه داشت اشک می ریختن دویدم و محکم بغلشون کردم ...
نیوشا که هق هق میکرد: دروغ میگن نمرده ... نمرده مگه نه؟
کوشا تو بغلم میلرزید و من فقط دلم میخواست اون لحظه پیش حامی باشم و نمیتونستم بچه ها رو چی کار می کردم ...
انقدر گریه کرده بودن که وقتی سرشون رفت روی بالشت و خوابیدن هم هنوز سینه شون میلرزید و من فراموش کردم برای بار چندم به تلفن حامی زنگ زدم ... دور خودم تو اتاق میچرخیدم و گوشه شصتم رو به دهنم گرفته بودم ... حالا که بچه ها خوابیده بودن میتونستم بسپرمشون به گلنار و برم پیشش البته اگر میفهمیدم اصلا کجاست ...
زنگ در خونه ام خورد گلنار و سیا بودن ...
- گلی هر دوشون ترسیدن تو که شرایطشون رو میدونی اگه میشه هی برو بهشون سر بزن ...
سیا: گلی حواسش هست من میرسونمت ...
پانچوم رو روی پیراهن مشکیم پوشیدم و موهام رو جمع کردم دستم یخ کرده بود قلبم فشرده میشد خوب میدونستم از دست دادن یعنی چی ... قلبم تند میزد و حالت تهوع داشتم ...
گلی ماتتوش رو در آورد: همراز خیالتون راحت من اینجا ...
گونه اش رو محکم بوسیدم: آوردمشون این جا الان اونجا محشر کبری میشه بچه ها زیر دست و پا میمونن و اذیت میشن ...
سیا سوییچ رو تو دستش چرخوند و کفشاش رو دوباره پاش کرد و سری به نشانه تاسف تکون داد ...
پاهام یخ کرده بود و تو تاریکی شب به سمت بیمارستان میرفتیم هر چند فکر می کردم باید تا حالا خونه رفته باشن اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد ...
بغض داشتم ...
سیا: مموش حالت خوب نیست؟
- از این شبهای طولانی بعد از مرگ عزیزان میترسم ... همونی که صبح نمیشه و تازه صبحش وقتی از لختی گریه های دیشب با بوی حلوا بیدار میشی میخوای فکر کنی همش یه دروغ محض بوده اما نمیشه ...

سیا دستم رو محکم توی دستش گرفت: همراز این مرد در حقت خیلی ...
 تو حرفش پریدم: من اون روزها رو همون باری که توی تخت اون جور عاجز دیدمش فراموش کردم ... خدا بیامرزتش من
 الان به حامی فکر می کنم هیچ کس شاید اندازه من الان درکش نکنه من الان فقط میخوام پیشش باشم ...
 سیا لبخند پر مهوری زد: میدونی چون تو رو داره چه قدر خوشبخته؟!
 لبخندی به برادرانه هاش زدم و سعی کردم اون سردی وحشتناکی که تمام بدنم رو گرفته بود رو پنهان کنم ... نزدیک های
 بیمارستان بالاخره بهم زنگ زد با زنگ اول گوشی رو برداشتم ... بغض داشتم و نمیدونستم برای آروم کردن اون مرد مقتدر
 باید چی کار کنم ...
 - الو حامی جان ...
 - سلام همراز ...
 ... صدش داغون بود و من نمیخواستم فکر کنم مردم کم آورده: حامی من ... متاسفم ...
 نفس عمیقی کشید و شاید سعی کرد اون بغض خفته توی صدش رو قایم کنه: ممنونم عزیزه دلم ...
 از پشت سرش صدای بلند گریه اومد ...
 - حامی خونه اید؟
 - آره عزیزم مرسی که بچه ها رو بردی پیش خودت ...
 - من دارم میام ...
 - همراز نه ... این جا اوضاع ناجوره تو خونه ات باش عزیزه دلم این جا حالت بد میشه ... نصف شب هم هست ...
 بغضم باعث شد به قطره اشک بریزم ... بینیم رو بالا کشیدم ...
 - گریه نکن همراز ... من برم عزیزم ... حاله اصلا خوب نیست ...
 - نگران من نباش دارم با سیا میام ...
 خواست چیزی بگه که صدای گریه بلند مادرش از پشت سرش اومد: من قطع کنم؟
 و من بی هیچ حرفی چشمم رو پاک کردم و ترسان به سیا نگاه کردم ...
 پاهام نای رفتن به سمت خونه ای که برای بار دوم تو این چهار سال ماتم زده شده بود رو نداشت من خواهرم رو تو همین
 عمارت از دست دادم سیا تکیه داده بود به ماشین و منتظر بود تا برم داخل.
 فریده خانوم رو محکم بغل کردم برام مهم نبود که از نظر تموم اونایی که تو این دوسه ساعت اونجا جمع شده بودن حضورم
 به شدت غیر ضروری بود اما من به حرمت اون انگشتر دور گردنم میدونستم بودنم اینجا شاید از همشون واجب تر بود ...
 بوسیدمش: تسلیت میگم فریده خانوم ...
 سرش رو به گوشم نزدیک کرد: برو پی حامی بچه ام داغونه همراز ... هیچی هم نمیگه ...

از پله ها رفتم بالا صدای رفت و آمد و گریه از پایین میومد ... پاهام نای رفتن نداشت و من این زمانها بد جور خودم رو میباختم ...

پانچوم رو روی مبل توی راهرو رها کردم اما شالم هنوز دور گردنم بود تاریکی راهرو رو نوری که از زیر اتاقش بیرون میزد مثل تیغ میبرید ...

بدون در زدن در رو باز کردم اتاقش پر از دود سیگار بود ... سرش رو بین دستاش گرفته بود و پشت میز نشسته بود: رویا گفتم که میخوام تنها باشم ...

... و من دلم ضعف رفت برای اون صدای داغون کجا رفته بود اون لحن پر تحکم همیشه؟
یه قدم جلوتر اومدم و در رو پشتم بستم سرش رو بالا آورد و من چشمای سرخ و خسته اش رو دیدم از دیدنم تعجب کرد: همراز ...

بهش نزدیک شدم و سعی کردم اشکم رو کنار بزنم: نمیتونستم تو این وضعیت تنهات بذارم ...
رنگش پریده بود اما معلوم بود گریه نکرده ... رفتم پیشش دستم رو گذاختم روی دستش که ممت شده بود ...
چند لحظه ای همین طور موند کم کم اون انقباض دستش از بین رفت و دستم رو محکم توی دستش گرفت ...
- باورم نمیشه تحویل سردخونه بیمارستان دادمش همراز ...

بغضم ترکید و اشکم جاری شد: هیچ کس شاید بهتر از من نفهمدت ...
سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد: دارم خفه میشم ... مامانم خوبه؟ حامد کجا بود؟
... جیگرم براش کباب شد که تو این شرایط هم باید حواسش به بقیه می بود ...
- حامی ...

چشماش هنوز بسته بود داغون تر از هر وقتی جواب داد: جان حامی ... آخه این ساعت اومدی عزیزم خونه میموندی ...
- حامی من باید پیشت باشم ... مگه من نامزدت نیستم؟
چشماش رو مالید و آروم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد: هستی عزیزم ... عشقه هم هستی ... و من چه قدر بهت احتیاج دارم ...

سرش رو بین موهام برد و من همش تو این فکر بودم که چرا گریه نمیکنه ...
- خیلی کم پیشش بودم همراز ... خیلی کم ...
- اون دوستت داشت بهت افتخار می کرد ...
- ۱۵ سال نبودم همراز ... ۱۵ سال ...

- به جاش همیشه با افتخار از پسر دکترش حرف میزد ...
نفسهاس دیگه اون حالت تند و مقطعی رو نداشت کمی آروم تر نفس می کشید انگار ...
- همه بدنم درد میکنه ...

... مرد من غم داشت و من مونده بودم چی کار کنم؟
دستم رو محکم دور کمرش محکم کردم اشکم چکید ... سرش رو از بین موهام دور کرد صدایش دو رگه شده بود: گریه نکن
همراز ... هر چیزی که بشه تو اشک نریز عزیزم ...
- ای کاش یکم استراحت کنی ...
چشمات رو مالید: همیشه این جماعت به خاطر ما اینجان ...
- می شه یه بارم به حرف من گوش کنی ... فردا روز خیلی سختیه حامی خیلی سخت و همه بهت احتیاج دارن و تو قبل از
هر چیز به دو سه ساعت خواب حداقل ...
تو آشپزخونه قشقرقی بود و شلوغی سعی کردم بی اهمیت به نگاهای زیر زیرکی خیلی ها کارم رو بکنم ... خوشحال بودم که
تو یخچالشون قرصی که گلنار گفت بود ...
شال سرم رو جلوتر کشیدم و با یه لیوان بزرگ آب به سمت اتاقش رفتم ...
هنوز پشت میزش بود ... دستش رو گرفتم و به سمت تخت دو نفره سورمه ای رنگش بردم که بالاش یه تابلو بزرگ از یک
عالمه قطره های رنگ زرد بود ...
نشست روی تخت لخت و بی حس بود کرواتش رو باز کردم لبخند بی جون و تلخی زد ... قرص رو به طرفش گرفتم: این رو
بخور کمکت میکنه بخوابی ...
قرص رو از کف دستم گرفت و کف دستم رو آرام بوسید: کوچولو دکتر شدی؟
- ای کاش برای این شرایط تجربه نداشتیم یا ای کاش تو هیچ وقت تجربه اش نمی کردی ...
پتو رو برایش زدم کنار دراز کشید: سرم داره میترکه ...
کنارش لبه تخت نشستیم این کلافگیش دیوونه ام میگرد: اگه بتونی بخوابی رد میشه گلنار گفت این قرصا کمکت میکنه ...
- همراز ... جاش الان خوبه؟
... همون سئوالی وحشتناک بی جواب ...
بغضم رو قورت دادم: البته ...
- همراز تو بخشیدیش مگه نه؟ همراز بخشش ...
قلبم میلرزید وقتی این طور میگفت: من از ایشون هیچ وقت ناراحت نشدم حامی گذشته رفته ... من مطمئنم الان حالشون
خیلی خوبه ... خیلی بهتر زمانی که به اون دستگاها وصل بودن ...
- تنها شدم ... من خیلی رو وجودش حساب کرده بودم ... فکر میکردم ...
حرفش رو ادامه نداد و نفس عمیقی کشید و من فهمیدم همه این نفس های عمیق برای فرو خوردن اون بغض لعنتیه ... و
نمیدونم چرا گریه نمی کرد ...
- پدرت هم همیشه روی تو حساب میکرد ...

– عجیبه نه ... امروز فردا باید خودم پدر بشم انقدر از نبودن پدرم ترسیدم ...
... مرد من ترسیده بود ...

دستم رو که هی کنترل میکردم رو رها کردم ... دستم رو بین موهای بردم ... آروم موهای کوتاهش رو بین انگشتم گرفتم این طور پوست سرش رو میدیدم آروم دستم رو حرکت میدادم و میدیدم که انقباض بدنش کم میشه و انگار راحت تر نفس می کشه ...

– حامی آدم هر سنی که باشه به بودن پدر و مادرش محتاجه ... مادرم رو که به خاک سپردیم خیلی سخت بود برام تا مدتها هضم اون صحنه ها سخت بود ...

– خدا ... تو کوچولوی من خیلی تنها و کوچیک بودی ... چی کشیدی؟

– ربطی به سن آدم نداره حامی هر موقعی که از دستشون بدی انگار هنوز خیلی زوده ...

– چشمات بسته که شد بالای سرش بودم اون صدای بوق وحشتناک دستگاه از توی گوشم نمیره ...
... دستهام رو نوازش گونه تر روی موهای کشیدم ...

– برام حرف بزن همراز ... میخوام صدای قشنگت توی گوشم باشه ...

همون طور که موهایش رو نوازش میکردم بی اعتنا به صداهایی گاه و بیگاه پشت در و باغ ...

– صدا از پیراهنم گذشت

از سینه ام گذشت

از دیوار اتاقم گذشت

از محله قدیمی گذشت

و کودکی ام را غمگین کرد

کودک بلند شد

و قایق کاغذی را بر آب انداخت

او جفت را نمیفهمید

سوار شد

آبها به آینده میرفتند

همین جا دست بردم به شعر

و زمان را مثل نخی نازک بیرون کشیدم

از آن دانه های تسبیح ریختند

من ... تو ...

کودکی ...

... قایق کاغذی

نوح ...

... آینده

تورا با کودکی ام بر قایق کاغذی سوار کردم و بعد با نوح در انتظار طوفان قدم زدیم ...

دستم رو آروم روی نرمی پلکش کشیدم چشمش حرکت نمیکرد و این نشون میداد که بالاخره خوابیده و من چه قدر دوستش داشتم ...

بیرون اومدم و شالم رو دوباره روی سرم مرتب کردم ... نمی دونستم بین اون جماعتی که پایین بودن چه طور ظاهر بشم پنجم رو توی دستم گرفتم بهترین کار رفتن به خونه بود که احساس کردم ته راهرو روی مبلی که رو به روی پنجره سرتا سری رو به باغ بود یه سایه هست ... کمی که دقت کردم این آدم توی تاریکی حامد بود ...

پاهام نا خود آگاه به سمتش رفت ... اون خلوت تیره رنگ و حرکت شونه هاش تو تاریک و روشن این خونه عزادار حس عجیبی از یه ترحم عمیق برام ایجاد کرد ...

بهش نزدیک شدم امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای به نظرم لاغر میرسید ...

پشت سرش رو هم نگاه نکرد اما صدای خش دارش که نشان از گریه اش بود رو شنیدم: خوابید؟

روی مبل کنارش نشستم و به نیم رخ کسی که خواهرم عاشقش بود نگاه کردم و اعتراف کردم که همیشه مرد خوش قیافه ای بود ...

– خوابید ... حالش خیلی خوب نبود ...

دستاش رو روی زانوهایش گذاشت پاهاش رو تند تند و عصبی تکون می داد: اگر با رها مونده بودم به نظرت میتونست آروم کنه؟

... دستم رو روی حلقه ای که از گردنم آویزون بود گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم: نمی دونم ...

– باورم نمیشه اون دختری که با موهای موشی تو خونه مادر رها نشسته بود قراره بشه زن دادشم ...

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد اشاره مستقیمش کمی باعث خجالتم شده بود ...

– سرت رو بالا بگیر ... اونی که باید سرش تا آخر عمرش چسبیده به سینه اش باشه منم ... منی که زنم نیست تا آروم کنه ... منی که الان میتونستم تو این خونه حرمت داشته باشم ... لا اقل پیش تو ...

... شونه هاش از گریه بار دیگه لرزید: پدرم به خاطر من مرد همراز ... من احمق حتی برگشتم هم برای اون پدر زجر بود ...

گلووم خشک شده بود چه میتونستم بکنم در مقابل این آدم رقت انگیز: این طور نیست این جا کسی از شما متنفر نبود ...

زیر چشمی نگاهم کرد: می دونم چه قدر روح بزرگه داری سعی می کنی حال بد یه بازنده رو خوب کنی ... برای بچه هام تا آخر عمرم حامدم ... برای لباس دخترم باید از عموش اجازه بگیرم چون حقی در مقابلشون ندارم ... زنم میتونست این جا باشه بغلم کنه ... کنارم باشه ولی تنها م و برای فرار از پیچ های دیگران این جا ...

مانتوم که روی زانوم بود رو محکم توی دستم مچاله کردم: پدرتون مطمئنا دوست نداره شما رو این شکلی ببینه ...

- فکر کنم مادر تو اما روحش الان بیشتر اروم شده ...

کمی اخم کردم: مادر من هر گز انقدر پر از تنفر نبود ...

- چه طور نبود؟ من دخترش رو بد بخت کردم و الان دارم فکر می کنم کسی که بخواد کار من رو با دخترم بکنه خرخره اش رو می جوم ...

مشت دستم رو باز کردم: به سرنوشت اعتقاد داری؟

- خیلی روزهاست که به چیزی اعتقاد ندارم جز اشتباهات خودم ...

- منم هم زیاد به سرنوشت اعتقادی نداشتم ... هنوز هم ندارم ... تصمیمات خود ماست که زندگیمون رو میسازه خودمون تا حدودی از راه زندگیمون رو انتخاب میکنیم ... اما تا حدودی ... شاید واقعا خواهر من زن خوبی براتون نبود حامد ... بچه ها هم کم کم حضورتون رو میپذیرن ...

- پدرم ...

- ایشون هم شما رو بسیار دوست داشتن ...

- کاش بهم نشون داده بود این دوست داشتن رو ... کاش من تونسته بودم درست باهش حرف بزنم هیچ وقت کمرش از خطاهای من راست نشد همراز ...

- نیاز به خواب دارید بلند شید ...

از توی جیبم باقی مانده قرصی که به حامی داده بودم رو در آوردم از لفا فه اش خارج کردم: زندگی هنوز ادامه داره خیلی وقتها دست اندازها انقدر بلند به نظر میان که هر گز فکر نمی کنیم بتونیم ردشون کنیم اما رد میکنیم ... الان دو تا بچه تو این دنیا هستن که بهتون احتیاج دارن و از همه مهم تر فریده خانوم ...

لبخندی زد: حامی با تو خوشبخت میشه ... دوستش داری؟

لفافه قرص رو توی جیبم گذاشتم ... خجالت کشیده بودم این سوال مستقیم معذیم کرده بود ...

- دوستش داشته باش همراز ... تو تنها چیزی هستی که حامی برای خودش خواسته ... شغلش رشته تحصیلیش ... همه اینها خواسته های دیگرانه ... این پوسته سفت و خشکش هم حاصل تربیت پدرم ... تو تنها داشتشی ...

گوش تا گوش آدم نشسته بود و فریده خانوم روی میل نشسته بود خستگی از سرتا پاش میریخت ... حامی که نبود من تو این جمع احساس بدی داشتم ...

رویا از دور من رو دید و به سمتم اومد و دستش رو زیر نگاه یه جمعیتی روی کمرم گذاشت و به گوشه ای هدایت کرد: حالش خوبه؟

- خیلی نه ... گریه نمی کنه یکم خالی بشه ...

- غد تر از این حرفهاست ...
- حامد هم خوب نیست ...
- دیدمش تنهائیش دیوونه ام میکنه ...
- بهش قرص دادم رفت که بخوابه ...
- خوابید؟
- من که تو اتاق حامد نمیرم
- آخ آخ اگه بری حامی می کشتت ...
- از لحن لوده اش خنده ام گرفته بود: نخندون منو این جماعت همین جوریش هم نمیتونن بودن من رو اینجا هضم کنن ...
- بی خود ... هیچ کس اندازه تو الان این جا محق نیست عروس خاندان انتظام ...
- به ابروی بالا رفته اش نگاهی انداختم: میبینم که تو خونه داماد عروسی اما تو کوچه عروس خبری نیست ...
- دستش رو محکم گذاشت رو دهنش: فعلا که خونه داماد هم اشک و آهای یه جماعت متظاهره ... تنها کسی که واقعا ناراحت فریده خانوم و خواهرهای اکبر خان هستن بقیه این جماعت که میبینی یه جورایی جیره خوار این خانواده ان ...
- من بهتره برم خیلی دارم توجه جلب میکنم ...
- می رسونمت منم دارم میرم خونه ...
- دیشب چه طوری رفتی خونه؟
- رویا با راننده شون من رو رسوندن هنوز سرت درد میکنه؟
- این رو پرسیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و شالم رو مرتب کردم ...
- نمی دونم ... صبح که با بوی حلوا بیدار شدم دوست داشتم فکر کنم یه خیال تلخه نه واقعیت ...
- واقعیت همیشه تلخ تره ...
- صداش داغون تر شد: دارم میرم بیمارستان تحویلش بگیرم ...
- منم دارم حاضر میشم ...
- همراز ازت یه خواهش عاجزانه دارم ...
- جانم؟
- می شه نیای؟
- دستم بین راه برای برداشتن کیفم خشک شد: چرا؟
- میدونم اون جا خاطراتی که نباید برات تداعی میشه ... عسلم من خیلی داغونم ... نمی شه که حواسم بهت باشه ... بچه ها هم پیش تو باشن خیالم از همه جمع تره ...
- ولی تو این روز سخت من باید پیشت باشم ...

- ... باید رو با تحکم زیادی کردم ...
- تو پیشمی عزیزم ... هر وقتی که خیالم از این که جات خوبه راحت باشه حالم بهتره ... خونه باش ...
- ... گوشی رو قطع کردم ... موبایل رو محکم توی مشتتم فشار داد ... نمی دونم این افکار مسموم چرا تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود ... نمی خواد من دیده بشم ... اون نمیخواد پیشش باشم ...
- همراز ... جایی میخوای بری؟
- به کوشا که ترسیده توی چارچوب در ایستاده بود لبخندی زدم: نه قور قوری من ... برو پیام باهم صبحانه بخوریم تو و پرنسس شانس آوردین سه روز نمیرید مدرسه.
- کاریت به بچه ها نباشه برای سر حال کردنشون می خوام با آویسا ببریمشون شهر بازی ...
- به نظرت برم؟
- سیا اخمی کرد: لوس شدی؟ انتظار داری اون آدم تو شرایطی که امروز پدرش رو دفن کرده بیاد منتت رو بکشه؟
- سیا ... !
- هنوز ازت دلخورم همراز اون گند گذاشتنو رفتنت ... این هم از جریان خونت ... باز خوبه طرف تا دوماه بهتون فرصت داده ...
- نوک کفشم رو به گوشه دیوار زدم: خوب حالا ...
- خوب حالا و زهرمار ... من نمیدونم از کی تو انقدر خودسر شدی؟
- حوصله ندارم ...
- اخماش رو مصنوعی کرد تو هم: برو رد کارت حوصله نداشته باشی هم عددی نیستی ... تو به روزی فکر کن که ماجرا خونه رو بخوای به حامی بگی ...
- من میخوامم بگم که اکبر خان این طوری شد ... چی کار کنم الان که تازه پدرش رو دفن کنه بگم راستی من باید خونه ام رو عوض کنم؟ تازه به اون تا به حال ربطی نداشته الان ...
- ها الان کی تو؟
- ا ... سیا
- ا ... نداره باید بزرگترش بیاد با بزرگترت صحبت کنه ...
- میدونم به همین خاطره که انگشترش دور گردنمه نه تو دستم ...
- آفرین ... حالا هم برو تو یخ کردم ... بچه ها هم منتظرمن ... شب هم زنگ بزن هر ساعتی بود میام میبرمت ...
- تو بهترین داداش دنیایی ...
- آره معلومه از این که تازه خبر دار شدم خواهر گراممون خونه اش رو داده رفته ...
- حالا تو این رو بزن تو سر من ...
- اگه دوبار فیزیکی زده بودم تو سرت آدم شده بودی ...

به اخمم لبخندی زد و سوئیچش رو از تو جیبش در آورد: راستی آدرس مسجد و برای سومش بگیر ... مامان که عمرا نمیداد میشناسی که چه کینه ای داره ... خب آخه خبر هم از ماجرای تو نداره ... اما من و گلی و آویسا میایم ... عمارت دو برابر دیشب شلوغ بود ... خانوم های شیک پوش تو لباسهای مشکی رد میشدن و همشون روی سرشون حریرهای مشکی بود ...

من هم آرام و از گوشه خودم رو به سالن رسوندم ...

شنل سیاه رنگم رو به مستخدمی که نمیشناختمش تحویل دادم ... چشم چرخوندم و بین اون هم همه و اشکهای گاه و بیگاه و صدای قرآن آرومی که پخش میشد تو این عصر دلگیر چشمم دنبال حامی یا فریده خانوم گشت ... اما کسی نبود انگار ... همین طور ایستاده بودم ... بد جور احساس غربت کردم ...

– همراز جان ...

سرم رو با صدایش چرخید و به چشمای قرمزش نگاهی کردم: سلام دوباره تسلیت ...

سرش رو تکون داد: حامی بالاست ...

– اما حامد مادرتون؟

– رفته یه دوش بگیره ... برو اول یه سر به حامی بزن ... بعد بیا ... امروز یه قطره اشک هم نریخته ... می ترسم همراز براش ...

تقه ای به در زدم ...

– بله ...

سرم رو آرام داخل بردم: سلام ...

– سلام عزیزم ... اومدی؟

در رو پشت سرم بستم: منتظرم بودی؟

چشماس رو مالید: من همیشه منتظرتم ...

... اومد نوک زبونم بگم پس چرا امروز من رو نخواستی که حرفم رو خوردم تو این شرایط حرف مناسبی نبود ...

– بازهم تسلیت میگم ...

رو مبل رو به روی میز کارش نشستم ... از جاش بلند شد و کنارم نشست ... بوی سیگارش رو نفس کشیدم ...

– حامد چه طوره؟

– اونم برای تو نگران بود ...

– من چیزیم نیست

– چرا گریه نمی کنی حامی؟ این طوری که داغون تر میشی ...

- خیلی کار دارم باید مسجد رزرو شه برای مهمانیهایی که از شهرستان میان هتل رزرو شه ... برای نهار جا رزرو شه ... کلی کار هست ...

دستم رو گذاشتم روی مشتت که روی زانوهای هر لحظه محکم تر میشد: حامی؟

...

- به من نگاه کن ...

- من خوبم ...

- نیستی ... ول کن این کارها رو تو عزاداری ...

- کی انجام بده؟

- من ...

سرش خیلی سریع اومد بالا: چی؟

- من ... من و حامد و رویا ... ما هستیم ... به خدا که هستیم ... قبولم نداری؟

با محبت ترین نگاهش رو بهم انداخت و بغضش رو قورت داد: امروز تو مقبره یه چشم حامد به مزار رها بود و من تنهائیش رو تا ته دنیا حس کردم ...

دست آزادش اومد سمت گردنم و از بین موهام رد شد ... انگشتش رو آرام کشید روی شاهرگم ... سرم خم شد به سمت دستش ...

- نباشم همراز اون روزی که این نزنه ...

نا خود آگاه دستم دور گردنش حلقه شد ... بغلش کردم ... شاید برای اولین بار بود که این طور بغلش میکردم ...

- من هستم حامی ...

بوسه آرومی روی موهام گذاشت و من حس کردم که یه قطره روی شونه ام رو خیس کرد و صدایش از بغض لرزید: پدرم خوابید همراز ...

دفتر رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به دو نفری که حاضر و آمده اما با تعجب داشتن نگاهم میکردن: چیه؟

رویا: یعنی حامی جدی جدی گذاشت ما این کار رو انجام بدیم؟

نگاهی زیر زیرکی به نگاه مغموم حامد انداختم: نه میخواد حامد انجام بده ولی من اصرار کردم از اون جایی که حامد هم عزاداره و حوصله نداره ما هم کمکش کنیم ...

در جا نگاه حامد عوض شد: اما آخه من که جایی رو نمیشناسم و نمیدونم باید چه کار کرد اصلا ...

- میدونم من و رویا به شما میگییم با کمک و هم فکری هم یه مراسم درست و درمون میگیریم ...

حامد: حامی؟

- حالش خوبه رفت دوش بگیره و بعد هم یکم بخوابه میرم بهش سر میزنم ... فعلا بیاید به کارهامون برسیم.

اشک روی گونه اش اذیتم میکرد اما این بهترین راه بود ... با حامی به این نتیجه رسیده بودیم که بچه ها برای مراسم شب بعد از مسجد سوم تو خونه باشن این طوری پذیرش مرگش به دور از هیاهو هایی که گذشته بودن راحت تر میشد ...
 کوشا هنوز هم اشک نداشت ... شالم رو روی سرم مرتب کردم ... پیراهنی ساده و مشکی رنگ با یقه سه سانت و جوراب شلواری کلفت مشکی و کفشهای پاشنه دار پوشیدم چهره ام کمی رنگ پریده بود ولی تنها چیزی که خستگی رو از تنم بیرون میکرد نگاه آرام تر حامد که حالا احساس میکرد کارهایی هم از دستش بر میاد و در آخر تشکر زیبایی حامی از خودم بود ...
 دستی به گونه ام که هنوز انگار قطره ای بارون روش بود کشیدم ...

- یعنی هیچ وقت بر نمیگرده؟

صدای کوشا من رو به خودم آورد تو تراس روی صندلی نشسته بودیم غروب شده بود و هوا سرد تر شده بود ...

- کوشا آدم ها وقتی دنیا شون رو عوض می کنن خیلی خوب میدونی که نمیتونن به دنیای ما برگردن ...

نیوشا چشمابهایی خسته اش رو بهم دوخت: همراز ... تو پدرجون رو دوست داشتی؟

با انشگت اشاره پیشانیم رو خاروندم ... درهای بسته ... آیفون و تلفنی که جواب داده نمیشد ... تنبیه کردن های من ... بیرون انداختنها ... رهای خسته از دیکتاتوری این خونه ... خستگی همیشگی از هوای تنفسی این عمارت ... صدای عصای رعب آور و اسمم که هر گز از طرفش ابراز نشد ... اینها تنها خاطرات من از اون مرد بودن ... نه هرگز این مرد رو دوست نداشتم ...
 - پدر جونتون شما رو خیلی دوست داشت ...

هر دوشون به بازو هام تکیه دادن و من شروع کردم داستانی که از بچگی دوستش داشتن رو تعریف کردن ... این طوری شاید حالشون بهتر میشد ...

بچه ها تو عالم خودشون بودن ... سرم چرخید به سمت چشم هایی که سنگینی نگاهشون رو حس کرده بودم و اذیت شده بودم کمی اخم کردم اما همون نگاه سابق رو داشت ... این داریوش آدم نمیشد ... نگاه ازش گرفتم و به حرفهام ادامه دادم که صدای پاشنه های کفش و بعد صدای رویا شنیدم ...

- این جا چی کار میکنی داریوش؟

- خودش و صداش عین عروسکه ...

خودم رو زدم به نشیندن ... دستم رو بین موهای نیوشا کردم و نفسم رو بیرون دادم ... اما واقعا داشتم عصبی میشدم که لحن رویا باعث شد یه لبخند زیر زیرکی بزنم ...

- آره اما این عروسک برای حامی خیلی عزیزه فکر نکنم انقدری احمق باشی که بخوای با حامی در بیفتی ...

حتی سرم رو هم بلند نکردم ... این طوری خیلی بهتر بود ... نمیدونم چه قدر گذشت که حامد اومد و دستش رو روی شونه نیوشا گذشت ... از دیدن لبخند نیوشا به حامد کمی حس بهتری بهم دست داد
 حامد: همراز جان بریم تو؟ هوا سرده ...

بچه ها بلند شدن و رفتن داخل من هم بلند شدم و دامنم رو مرتب کردم

کمی این پا و اون پا کرد: چیزه این پسره داریوش بهت چی گفته؟
 سرم رو با شتاب بالا کردم: چی؟
 - میدونم برات کم اهمیت تر از اینم که اجازه داشته باشم این سوال رو بپرسم ...
 - نه نه ... منظور من این نبود ...
 - رویا اومد بهم گفت اگر چیزی گفته به هم بگو ...
 ... حس خاصی داشتم از این سئوالش ایستاده بودم این جا ... تو باغ عمارت با این مرد خسته و با ته ریش و مشکی پوش
 کسی که همه عمرم ازش متنفر بودم بحث چی می کردم؟
 - چیزه هیچی نگفته در ضمن ...
 - میدونم میخوای حامی نارحت نشه ... میدونم قبولم نداری اصلا من حامد نیستم ... من برادر حامی ... باشه؟ اگه میشه داخل
 بشین کلا نه من نه حامی اعصاب نداریم ... نمیخوام این وسط دلخوری پیش بیاد ...
 نمیدونم چرا دلم میخواست لبخند بزنم ... از این که حامد سعی داشت جایگاه خودش رو پیدا کنه خوشحال بودم ...
 داشتیم صحبت میکردیم که حامی تو چارچوب در پیداش شد و نگاهی به هردومون انداخت: حامد مامان کارت داره ...
 حامد از کنارم رد شد و حامی سمتم اومد: این خانوم ما چرا تو باغ تو این سرما ایستاده؟
 - هیچی با بچه ها بودم اونا رفتن منم داشتم میومدم ...
 یه قدم بهم نزدیک تر شد و سرش رو کمی خم کرد: از چیزی که ناراحت نیستی؟ اگر بودن با حامد اذیتت میکنه به خاطر من
 این جا نباش ...
 سرم رو بلند کردم ... این چشمهای خسته برای من امن ترین نگاه دنیا بود: من با حامد مشکلی ندارم ... تا وقتی که برادر تو
 باشه نه همسر خواهر خدا بیامرز ...
 صداس رو کمی پایین آورد: یعنی به خاطر من باهاس کنار میای؟
 - باورت نمیشه؟
 - نه ...
 تعجب کردم: یعنی چی نه؟
 - باورم نمیشه انقدر خوش شانس بوده باشم که همچین خانومی نسیم شده باشه ...
 نفسش رو روی پوشت صورتم حس میکردم که صدای رویا از جا پروندتمون ...
 لبخند پهنی روی صورتش اومد: همراز این کیتیرینگی زنگ زد برای شام امشب می خواد بدونه غذا رو کی تحویل میگیره؟
 قدمی به سمت رویا که خنده موزیانه ای داشت برداشتم و برگشتم به سمت حامی ... نگاهش خیلی بامزه بود ...
 - چرا این طوری نگام میکنی؟
 نگاهی به رویا کرد با اخم: رویا چرا هنوز اینجایی؟

رویا رفت داخل ...

بههم نزدیک تر شد: گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

نگاهش کردم و لبخندی از این همه مهر توی صدایش زد: گفته بودم برام خیلی عزیزی؟

تابلوهای روی دیوار رو هم پایین آوردم هنوز جای امنی پیدا نکرده بودم وقتش رو هم هنوز نداشتم از مراسم اکبر خان حدود یه ماهی گذشته بود؛ بعد هم سر کلاس رفتن و شروع تمرین تاتر جدید نشستم روی جعبه ای که ظرفها توش بود باید به حامی میگفتم اما میدونستم انقدر دیر کردم که دیونه بشه ... نفسم رو با صدا بیرون دادم ... این خونه خیلی چیزها داشت خیلی ناراحتی ها و شاید یه اندکی هم خوشحالی خم شدم تا شمع کوچیکی از جعبه جا مونده بود رو بردارم که انگشترم از یقه ام بیرون زد ... لبخندی روی لبم اومد و بوسه ای به انگشترم زد

حرف گلنار همش تو ذهنم میچرخید که شانس آوردی بهخاطر درگیری های کاری و سفرهای این مدت حامی اطراف خونت پیداش نشده تا ببینه کارگرا مترش میکنن و جعبه ها رو همه و تو بی عار یه خونه نداری بری توش ... انگار یه خونه درست و حسابی پیدا کردن که کمی امن باشه از پیدا کردن گنج علی بابا هم سخت تر شده بود ... زیر کتری رو روشن کردم ... توی پله ها صدای پا اومد این مدت بهش عادت کرده بودم به خاطر حضور کارگرا ... ولی امروز دیگه حتما باید میگفتم ... هر چند از نظر خودم هنوز هم خیلی واجب نبود ... دیگه بیشتر از این تعلل جایز نبود با زنگ دوم بود که گوشی رو برداشت: سلام عزیزم ...

کمی توی خودم روی کاناپه جمع شدم و به گلدانهام که ردیف کنار بودن نگاه کردم: سلام ... شرکتی؟
- بله ... چه طوری؟

از صدای کاغذی که روی میر جا به جا میشد معلوم بود که خیلی کار داره ...

- من خوبم مزاحمت نمیشم به کارت برس من ...

صدای کاغذها متوقف شد و دوباره صدای خسته حامی رو شنیدم: دوست دارم صدات رو بشنوم ... قطع نکن ...
دلیم برای این عاشقانه های جدی و ساده اش میرفت ...

صدای فندکش اومد: خوب بگو داشتی چی کار می کردی؟ و اینکه امشب مامان منتظرته ...

خجالت میکشیدم از فریده خانوم ... الان بهترین فرصت بود اما برای پوشوندن این مسئله بهترین کار این بود که بزخم در شوخی: هیچی داشتم جعبه ها رو چسب میزدیم و وسایل جمع میکردم و بعد هم برم تمرین و باشه شب ...
پرید وسط حرفم و من از این لحنی که یهو تا این حد جدی شده بود ترسیدم: جمله ات رو یه بار دیگه تکرار کن ... داشتی چی کار میکردی؟

شروع کردم به تکان دادن عصبی پاهام ماجرا بیشتر از این حرفها دردرس داشت گویا: چیزه ... وسایلم رو بی طاقت پرسید: وسایل چی همراه ...

زمزمه وار گفتم: خونه ...

کمی مکث کرد: درست حرف بزن ببینم ...

- یعنی میدونی مسئله خاصی نیست ... من یعنی باید خونه رو تخلیه کنم ...

جمله و با آنچنان شوخی یخی برای تلطیف فضا گفته بودم که حال خودم هم بد شد اما صدای دادی که من برای بار اول از

حامی شنیدم ترسناک تر از این حرفها بود که بشه تلطیفش کرد: چی؟! معلوم هست داری چی کار میکنی؟ دارم میام اونجا ...

- چیزه حامی به کارات برس منم تمرین ...

- از اون خونه بیرون نیمای تا پیام ببینم چی داری میگی؟

گوشه شصتم رو توی دهنم گرفتم عادتی که هر گز نداشتم اما دروغ بود اگر نمی گفتم که ازش ترسیدم ...

زنگ در واحد که خورد واقعا کف دستام یخ کرده بود دوست نداشتم بحث کنم از مجادله متنفر بودم و میدونستم که این بار

واقعا حق با حامی ...

در رو که باز کردم دلخور ترین مرد زندگیم تو چار چوب در بود با اون لباس سرتا سر مشکی و اون ته ریش و اون اخم

ترسناک عجیب نبود که از دیدنش انقدر ترسیدم ... در رو پشت سرش بست و نگاهی اجمالی به خونه نیمه جمع شده من

انداخت ...

سوئیچش رو با صدای بلند روی میز وسط هال پرت کرد و من هنوز هم ترسیده وسط خطهای قرمز گلیم زیر پامون ایستاده

بودم و به جعبه ای که با ماژیک و با خط درشت نوشته بودم کتاب خیره بودم ...

- این جا چه خبره؟

صدای به خاطر خالی بودن خونه انقدر پیچید یا حامی برای بار دوم این طور داد زده بود؟

- من که گفتم ...

- میداشتی یهو بعد از اسباب کشی بهم میگفتی و آدرس جدیدت رو میدادی؟ هان؟ نظرت چیه؟

- حامی ... ببین ...

برگشت و با اخم وحشتناکی نگاهم کرد: این کارت الان به حساب چیت بذارم ... من رو آدم حساب نکردی؟

یه قدم به سمتم برداشت دستش رو جلو آورد و انگشترش که از یقه ام بیرون زده بود رو بیرون کشید: یا هنوز نمیدونی این

یعنی چی؟

- باور کن که اینا نیست ...

کلافه انگشتر رو از دستش رها کرد و قدمی عقب رفت پالتوش هنوز تنش بود و چهره اش قرمز شده بود: بگو بفهمم

چیه؟ اصلا تو داری چی کار میکنی؟

من این حامی با لحن سرد رو فراموش کرده بودم من این نگاه قهوه ای که دیگه خاکی نبودن رو نمیشناختم ...

سعی کردم همه چیز رو با آرام ترین و در عین حال ریلکسی که تناقض عجیبی با اضطراب درونم داشت تعریف کنم ... دلم

می خواست بغلم کنه که من مطمئن شم این مرد ترسناک رو به روم دوباره میشه حامی دوباره میگه عزیزم ...

روی مبل نشسته بود دست به سینه و من عین بچه ای که پیش پدرش جواب پس میده مضطرب و سر پا چشم دوخته به گلیم زیر پام تو ضیح میدادم ...

- و حتی به ذهنت نرسید با من مشورت کنی نه؟

- خب آخه این مال قبل از ...

دستش رو به نشانه سکوت کردنم بالا آورد و آیا این مرد باز هم به من میگفت دوستم داره؟

- حامی ...

بی توجه بهم فقط ازم خواست تا قرار داد رو بیارم نگاهی اجمالی انداخت و بعد پای تلفن برای کسی اینها رو خوند و خواست که تا ده دقیقه دیگه سر و ته اون آدم رو در بیارن و من برای کم کردن و اون حس مزخرف آکنده در فضا که بدجور بوی کاکتوس میداد چای آوردم ...

تلفنش رو قطع کرده بود و شده بود همون آقای دکتر ... دیگه انگار حامی نبود ... فنجان چای رو ندید گرفتم: الان باید بهت چی بگم ...

سرمای این لحن از سرمای این زمستون لعنتی هم بد تر بود و من تمام سعیم این بود که بتونم از این حالت درش بیارم ...

- حامی باور کن می خواستم بگم اوضاع پدرت و بعد ... ببین من ...

- خونه رو میخوای چی کار کنی؟ چند روزه اون کار گرها تو این آپارتمان خراب شده ان و تو هم تو این کل ساختمون تنها ...

چشمام رو از دادش بستم: یه هفته ...

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد: یه هفته؟

- خب تو حالت خوب نبود من خواستم تو ...

نمیداشت امروز اصلا نمیداشت من هیچ جمله ای رو تموم کنم نگاهی بهم انداخت که فهمیدم چیزی بدتر از فریاد هاش هم وجود داره ...

- جمع کن بریم خونه ما ... بعد هم میبرمت تو یکی از آپارتمانهای خالی خودم ...

عصبی بودم این نتیجه ای نبود که من میخواستم از این بحث بگیریم: نه ...

- نه؟! ...

- یعنی چیزه من هنوز وسایلم رو کامل جمع نکردم ...

- لازمون نداری وسایل شخصیت رو بردار ...

این رو گفت و سوئیچش رو برداشت

- نه یعنی حامی یه دقیقه گوش کن ...

به سمتم برگشت ... این مرد چه قدر غریبه بود

منتظر بود: حامی نیازی نیست من هنوز هستم تا خونه پیدا شه ...

احساس کردم زیر پلکش پرید یه قدم بهم نزدیک تر شد و من یه قدم عقب رفتم: نشنیدم ...

– گفتم که من

– من انقدر بی غیرتم دیگه تو رو با این همه کار گر تنها بذارم و تو این ساختمون خالی ... تقصیر تو نیستها من انگار بلد نیستم زن داری کنم ...

عصبی شده بودم این استرس آزار دهنده ... این مردی که این چند وقت عادت نداشتم این طور بینمش : من زنت نیستم هنوز ...

جا خورد ... دستی به صورتش کشید: همراز با من یکی به دو نکن

تلفنش زنگ زد ... همون آدم بود حامی فقط گوش داد و بعد هم قطع کرد: شانس آوردی این قرار داد و این آدم بی مشکله ...

من نمیدونم تو چه طوری این کار ها رو میکنی؟

– من هر طوری ... حامی من این همه سال خودم زندگی کردم باید این کار رو میکردم الان تو رو نکشیدم این جا که برام خونه پیدا کنی ...

– تو نیازی نیست کارهایی که من باید انجام بدم رو بهم یاد بدی ... گفتم حاضر شو ... میگم یه جایی رو برات تمیز کن نزدیک خودمون ... چرا ایستادی ... خانومی که هنوز زن من نیستی اما نمی دونی هم که کی هستی ...

– صبر کن حامی ... یکم فقط یکم صبر کن ... من آپارتمان تو بیا نیستم ...

خواست حرفی بزنه که دستم رو آوردم بالا: حق داری ... داد بزنی بگی چرا الان میگم ... اما ... من از اون دخترایی نیستم که برم تو آپارتمان زندگی کنم ... من نکشیدمت این جا که برام خونه پیدا کنی من خودم پولی دارم به اندازه پولم میرم و یه جایی رو رهن میکنم تا این خونه آماده بشه ...

– و تو برنامه های شما خانوم مستقل اومدن تو خونه من نیست نه؟

– داد نزن

– پس اون لعنتی دور گردنت چیه؟ تو اصلا فهمیدی بله دادی؟

– من نفهم نیستم ... می دونم یعنی چی؟ ولی من الان حتی در حد نامزدت هم نیستم ... من نمیتونم احساس این دختر صیغه ای ها رو داشته باشم که معشوقه پولدارشون برایشون آپارتمانای لوکس میگیره ...

تند حرف زده بودم ... خیلی زیاد این رو وقتی فهمیدم که حامی اون طور سرد و ترسناک نگاهم کرد ... با دست جلوی دهنم رو گرفتم اما سودی نداشت این مزخرف از دهنم بیرون پریده بود ...

– آخرین حرفت همینه فکر کنم ... باشه ...

این رو گفت و به سمت در رفت ...

– حامی ...

اما حامی گفتمم انقدر ضعیف بود و بسته شدن در انقدر بلند که نتونم حرفم رو ادامه بدم ...

چرا اشکم در نمیومد رو هم نمیدونستم ... دستی به موهاش که به خاطر عوض کردن پیراهنش بهم ریخته بود کشیدو به سمت من و گلنار اومد ... روی تخت نشسته بودم و گلنار هم کنار دستم ... سیا صندلی چرخدار میز گلنار رو کشید و روش نشست: از دست تو من یه روز خوش ندارم ...

دهنم رو برایش کج کردم ... خنده ای کرد: مموش بی چاره اش کردی ... به خدا از دست تو سر به کوه و دشت میذاره به نمیدونی با چه لحن خسته ای گفت ندارم خونه تنها بمونی ...

گلنار هنوز هم ساکت بود و توی فکر ... نگاه زیر زیرکی بهش انداختم: من کار بدی نکردم گفتم که حتی جمله ام هم ... قیافه سیا این بار جدی شد: مزخرفترین جمله عالم بوده ...

گلی: اما دروغ نبوده ...

سیا لای پنجره رو باز کرد و سیگارش رو از توی جیب شلوار ورزشیش در آورد: همه راستهای عالم رو هم نباید به زبون آورد اون مرد می خواد زندگیش رو جمع و جور کنه. میخواد خیالش راحت باشه نامزدش جاش گرمه ... به من میگه سیا اون خونه حتی شوفاژهم نداره میخواد تو یه آپارتمان خالی و بی در و پیکر با کارگرها تنها نباشه ...

پک عمیق سیگارش رو از پنجره بیرون داد ... خنکی که از لای پنجره بیرون اومد باعث شد لرز کنم رو تختی گلی رو وری پاهای هر دومون انداختم ... سیا لبخندی بهم زد: مموش سرماییی ... پس تو چند وقته چه طور بدون شوفاژ سر میکنی؟

– همون طوری که این همه سال با خیلی چیزا کنار اومدم ...

– من نمیگم محق نیستی ... اما من حامی رو می فهمم چیزی که شاید تو زاویه دید شما خانوم ها قابل درک نباشه ... تو دو تا اشتباه داشتی ... یکیش دیر گفتن این مسئله است ... و یکی هم اون جمله بی خود ...

– اما من برای هر دوش دلیل دارم ...

خاکستر سیگارش رو از پنجره بیرون داد: دلایلی تو برای اون اهمیتی نداره چون اون به نتیجه رسیده ...

– سیا من زنگ نزدم که بیاد مشکلم رو حل کنه یا برام خونه پیدا کنه من به اندازه یه خونه در حد خودم پول دارم که پیمانکار داده ... خونه هم دیر یا زود پیدا میشه ... من میخوامم بدونه ...

سیا به نشانه تاسف سری تکون داد ...

خودم به اندازه کافی غصه داشتم ... من نیاز به محبت های ساده و دور از اغراق حامی داشتم ... من الان دوست داشتم پیشش باشم ... دلم میخواست همون طوری که این مدت نگاهم میکرد نگاهم کنه: سیا ... تو جبهه من باش دیگه ...

سیگار رو از پنجره بیرون انداخت و موهام رو بهم ریخت: من همیشه تو جبهه تو ام ... من فردا وقت ندارم اما لطفا برو خونه و وسایل شخصیت رو بیار اینجا هر چند بهت قول میدم تا عصر فردا اون آدم برای تو خونه پیدا میکنه ... همراز مجبورش نکن انقدر برای تنها نبودنت به من زنگ بزنه به غرورش بر می خوره این رو متوجه شدم ... قبلا فقط دوستت داشت بحث فرق میکرد الان یه جورایی نامزدیشی ... امروز واقعا از لحنش میشد فهمید ...

پریدم وسط حرفش: نکنه انتظار داشتی باهاش برم؟ اون عمارت بزرگ درسته ... مادرش هم هست درست اما سیا درست نیست نسبت قانونی یا شرعی نیست که برم خونه اونا ...

- اونم تمام این ها رو میدونه که مجبورت نمیکنه ... می دونی که برای آدمی مثل حامی اینکه بزنتت زیر بغلش و ببرتت کاری نداره ... هر چند با اون جمله ای که تو گفتی ...

- ایا ... تو ام هی این رو تکرار میکنی ته دل این دختره رو خالی می کنی ...

این جمله گلی بود در اعتراض به سیا ...

در اتاق تقه ای خورد و خاله در حالی که چشمش قرمز بود و توی دستش یه سینی که توش کاسه های پر از انار دون کرده بود و گلپر اومد تو ...

چشمش خاله هر سه ما رو ترسوند ... خاله در رو بست ... لبه تخت ...

سیا: مامان. چی شده باز بابا چیزی گفته؟

خاله سری تکون داد و نگاهی به من کرد: نه صدات رو بیار پایین خوابیده بابات ... نشستم تا بالاخره بخوابه پیام ...

- همراز خاله بگو که گلی دروغ میگه؟!

دلیم ریخت ... حرفی برای زدن نداشتم ... سرم رو انداختم پایین کاش خاله الان این حرف رو پیش نمیکشید اونم امشب که همین جویش هم من داغون بودم ...

بغض خاله بیشتر شد: آره خاله ... راسته؟

. اشکش بیشتر شد: آخ خاله آخ

سیا: آخه مامانم این چه اشک و آهی راه انداختی؟ انگار چی شده؟

خاله بینیش رو محکم پاک کرد: زیر سر شماها هم هست مگه میشه شما تا به حال اطلاعی نداشته باشید ...

رو کرد به سمت گلی و با انگشت سیا رو نشون داد: این عقل نداره ... شاعر مسلک و خله ... تو عاقلشونی ... تو که میدونی تهش چیه؟

ضربان قلبم رفت بالا چرا امروز همه قصد از بین بردن تمام احساساتم رو داشتن؟

گلی: مامان کار غلطی نکرده که همراز ...

خاله انگشت اشاره اش رو گاز گرفت: کار اشتباهی نکرده؟ دیگه چه قدر اون جماعت خون به جیگر ما کنن؟ اصلا رها رو بذاریم کنار ... اون پدر خدا بیمارزشون و اون خانواده افاده ای رو بذارم کنار ... این رنگ و روی دختری که قراره امروز فردا عروس بشه؟ آره؟

همراز خاله تا زوده برگرد این راه راه نیست ... اون آدم به درد تو نمیخوره ... از اون عمارت فاصله بگیر ...

... سرم چسبیده بود به سینه ام ... همون جایی که حلقه ام دقیقا روی قلبم افتاده بود ... همون حلقه ای که امروز اون طور رفته بود زیر سوال ... جسارت نداشتم جواب خاله رو بدم ... خیلی جاها بهش حق میدادم ... اما چه میکردم که تو کار دل مگه میشد حسا ب و کتابی کرد؟

سیا نشست بغل دست خاله: باشه ... باشه بانو شما که من رو قبول نداری ... فقط خانوم دکترت رو قبول داری ... خاله با ا غلیظی که گفت دست سیا رو از دور شونه اش کنار زد اما سیا از رو نرفت: اما همراز اشتباه نکرده مامان حامی حامد نیست ... همراز هم رها ...

– اما همراز پاکزاد و حامی انتظام ... این رو چی کار میخواید بکنید ...

بعد رو کرد به سمت من: خاله نبودم برات ... این همه سال تنها زندگی کردی به خاطر شوهرم جز گاهی برای شامی ناهاری یا یه شب موندنی این جا نیومدی ... کم گذاشتم میدونم ... اما ...

صدام بغض داشت و میلرزید: خاله؟ نکنه فکر کردید از تنهایی این کار رو کردم؟

با اشک نگاهم کرد: به خدا که این طوری نیست ... من تنها نبودم ... شما هم خاله خوب منی ... بچه هات ۲۴ ساعت پیشم بودن هوام رو داشتن به خاطر به اشتباه گاهی تو روی پدرشون هم ایستادن ... اما به خدا خاله ...

– این حرفها رو اون روزها باید به رها هم میزدم ... اما نزدیم گفتیم مادرت هست ... شوهر من هم کم نداشت اون موقع ... خانواده سر شناس و پولدار پسره خوش قیافه و تحصیل کرده ... اما تهش چی شد؟ ها؟ اشک از گونه من هم چکید ...

– همراز خاله ... من تو این دنیا خیری ندیدم ... دادشم تو جوانی گم شد دیگه نه نامی پیدا شد ازش نه نشانی ... خواهرم به هیچ و پوچ بیوه شد و جور کش دو تا بچه و بعد هم که اون طور رفت ... بعد هم خواهر زاده ام ... همراز بذار یکم سنت بره بالاتر ... می فهمی چی می گم ... خدا مرگ رو به نوبت بده ... من نباید میرفتم تو مسجد خواهرت با اون ذلتی که خاندانشون بهمون با اون تحقیر نگاه کنن ... رها باید تو مراسم من حلوا پخش می کرد ... هر سه مون به سمت خاله براق شدیم که خدا نکنه ...

خاله با دستمالی که حالا تار و پودش از هم جدا شده بود اشکاش رو پاک کرد: نقل این حرفها نیست ... همراز نیمخوام اشک بریزی می خوام این پاکی و نجابتت ... این آرامشت نصیب اهلهش بشه ... گلنار هم بغض داشت ...

– خاله حامی من رو دوست داره ...

می دونستم چه قدر رنگ گرفتم تا روم بشه به خاله بگم جمله ای که الان خودم هم بهش شک کرده بودم ...

– کافیه؟ همراز کافیه که دوستت داره؟ اون باری که بی خبر رفته بودی خونه عمه ات منم فهمیدم اون طور هول کردنش سر هیچی که نیست اما ...

... خیلی حرفها داشتم برای زدن ... اما نمی دونستم از کجا شروع کنم ... از چی دفاع کنم ... خاله با این چشمای ورم کرده ... من با این همه غصه ای که امروز خورده بودم ... حامی که انقدر بهش محتاج بودم ... خسته بودم واقعا دلم خوابیدن میخواست با خیال راحت ... اما تا خود صبح با ترس و لرز و نگاه مدام به گوشی فک رکنم به اون تیجه ای که سیا بین جمله اش پروند. موهام هنوز کم و بیش خیس بود اما باید وسایل رو دیگه کامل بسته بندی میکردم ... گلنار می خواست کلاس آخرش رو بپیچونه و بیاد کمکم ... خاله صبح هنوز هم دلخور بود و نگران ...

روی مبل نشستم باید هر چه سریعتر شده یه سوئیت دانشجویی پیدا میکردم ... عکس مامان بهم لبخند میزد این عکس مال خیلی سال پیش بود ... وقتی رها تازه عروس بود ... مامان شاد بود ... من هم شاد بودم ...

– مامان خاله حق داره ... من حق دارم ... حامی حق داره ... رها ازم دلخوره به نظرت؟ تو بهتر میدونی داره ... من خیلی تنهام ...

... عجیب بود این تنهایی چند وقتی بود به نظرم عمیق تر از هر زمان دیگه ای شده بود ...

نفسم رو بیرون دادم ... واقعا هوا سرد بود ... کتری روشن کردم ...

صدای زنگ آیفون باعث شد از جا بپریم ... شالم رو روی سرم انداختم و از چشمی نگاه کردم ... باورم نمیشد چیزی که داشتم میدیدم رو ... قلبم توی حلقم میزد ...

در رو باز کردم ...

فنجان چای رو جلوش گذاشتم ... وسایل خاصی برای پذیرایی نداشتم ... روی صورتش لبخند دوست داشتنی بود ... اما چشماش خیس خیس بودن ... نگاهی به گلدان اطلسی و حسن یوسف کرد ...

– ببخشید که این جا انقدر بهم ریخته است و وسایل پذیرایی هم انقدر کمه ...

کت و دامن خوش دوخت مشکی به تن داشت ... صورتش زرد بود و ابروهایش نا مرتب ... فریده خانوم زن زیبا و خوش پوشی بود ... اما هنوز عزادار مردی بود که شاید هیچ وقت دوستش نداشت ...

– راحت باش عروسکم ... من زودتر از این حرفها باید میومدم این جا اما مریضی اکبر خان و فوتش ... بار اولی که قدم گذاشتم تو این خونه ... از در اون آشپزخونه یه پری بیرون اومد ... بچه بود ... به خدا ته دلم سوخت ... می دونستم پسرم لایقش نیست ... اما کسی از من نظری نپرسید ... من با خودم عهد کردم تا بزرگ شدنش پشتش باشم ... اما خیریت حامد جبران ناپذیر بود ... با دو تا بچه ...

سرم رو پایین انداختم ... متعجب تر و حال خراب تر از این حرفها بودم که بخوام فکر کنم به این حرفها ...

فنجان چای رو به دست گرفتم: به به چه چای خوش رنگی ...

لبخند شیطونش رو دوست داشتم ... خجالت زده نگاهش کردم ...

– قرار بود دیشب شام بیای خونه ما ...

– ببخشید من ...

فنجان رو روی میز گذاشت: میدونم ... من همون روزی که چادر رها رو برات فرستادم تو رو نشون کرده پسر بد اخلاق و کم حرفم شناختم ... سرت رو بیار بالا ...

نگاهش کردم ...

– از همون روز برام شدی عروس آینده ... این خونه انگار از اول ساخته شده که بخت پسرهای من رو پناه بده ... حامد لایق نبود اما حامی رو تضمین میکنم ... مردت میشه ... تو به سر پناه احتیاج نداری ... تو نیازی نداری به حامی پناه بیاری ... اما بهت قول میدم بتونی کنارش قدم برداری ... میدونم باید با گل و شیرینی بیایم ... پیام تا به غلامی قبولش کنی ...

... خنده ام گرفت از این جمله ... حامی با اون دبدبه و کبکبه و غلامی؟

– آخ بالاخره از اون لبخندای قشنگت زدی ... می دونم باید به عمه ات و خاله ات زنگ بزنم ...

باشنیدن اسم خاله کمی اخمام رفت تو هم ...

– حامی میدونه شما اینجایی؟

خنده ای کرد: نمیدونم دیشب چی بینتون گذشته که انقدر ترسیده و هول اومد خونه گفت مادر جان فردا برید دیدن همراز ...

هر چی گفتم بذار برای بعد چهل بابات قبول نکرد آخه من یه کت دامن آبی نفتی کنار گذاشته بودم برای خواستگاریتون ...

... نمی دونم چرا ته دلم خیلی خوشحال نبودم از این شتاب حامی ... یعنی این خواستگاری بود؟ وسط خونه ای که وسایلمش

جمع شده بود بدون حضور داماد با عروسی که حتی یه لاک نزده بود؟ انگار دلیل دیگه ای به غیر از جمله دیشب من

میخواستم ... دلیل دیگه ای به غیر از احساس مسئولیتی که داشت خفه اش میکرد ...

فریده خانوم خم شد و کیفش رو از روی مبل برداشت و جعبه ای رو ازش بیرون کشید و بعد با دست به کنار دست خودش به

کاناپه زد ... از جام بلند شدم و کنارش نشستم ... دستش رو روی دستم گذاشت: همراز من همیشه دوستت داشتیم میدونی مگه

نه؟

– بله ...

– همین قدر آرام لایب به پسر من بله دادی که دل تو دلش نیست دیگه ...

لبخندی به ذوقش زدم ...

– همراز میخوام مطمئن باشم ... دلت باهاش مگه نه؟

... از من چه انتظاری داشت الان تو چشمات خیره میشدم می گفتم آره من عاشق پسرتونم الان از دیشب دلم حتی برای

بوی سیگارش هم تنگ شده؟!

– الان این لپای رنگی رو این سکوتت رو بذارم به حساب جوابت؟

– من ...

- نمیخواه عروسکم راحت باش فقط اون نشانی که برات خریده رو بهم نشون بده ببینم این پسره سرخود خراب کاری نکرده باشه ...

دست انداختم و از یقه ام درش آوردم فریده خانوم لبخندی زد: خوبه بد نیست ...

بعد جعبه مخمل رو به سمتم گرفت: اینم از طرف منه ...

درش رو باز کردم یه گردن بند بسیار ظریف به شکل قاصدک بود: این خیلی قشنگه ...

- این رو حامی از خیلی وقت پیش آماده کرده بود و کنار گذاشته بود ... قبل از فوت پدرش ... اما خوب ... این از طرف من خدمت دخترم ... تو عروسم نیستی دختری همون طور که رها دخترم بود ...

تو خالصانه بودن این حسش شکی نداشتم اما انقدر همه چیز عجیب بود و من انقدر توقعاتم از این ملاقات متفاوت که بیشتر در حال پیدا کردن حسم بودم ...

- می خوام ازت یه خواهشی بکنم ...

نگاهش کردم ...

- ده روز دیگه چهلم پدر حامی تموم میشه ... میخوام ازت خواهش کنم عقد کنید ...

دستم زیر دستش سفت شد ... گلوم خشک شد ... اصلا انتظار این جمله رو نداشتم ...

- میدونم خیلی آرزوها شاید داشته باشی ... اما یه عقد محضری ساده باشه بعد چند ماه بتونیم یه مراسم درست و حسابی برات بگیرم ...

نفسم حبس شده بود ... من هنوز یه جمله این وسط کم داشتم ... درد من نه مراسم بود نه چیز دیگه ای ... من یه جمله کم داشتم ... دلم حامی رو میخواست ... اون چشمای خاکی رنگ رو ...

- فریده خانوم؟! ...

- میدونم عروسکم ... میدونم کمه ... میدونم لیاقت یه مراسم خوبه ... اما خوب حتی بعد از مراسم چهلم پدرش هم یهو جشن عقد راه انداختن هم درست نیست ...

... فریده خانوم درد من رو نمیدونست من که مراسم نمیخواستم وقتی کسی رو نداشتم و بی کسیم بیشتر معلوم میشه ... درد من دلیل این عقد سریع بود ... سرم داشت می ترکید ... انگشترم دور گردنم بود و گردنبندم روی میز بالا ... شالم رو محکم تر

دور خود پیچیدم و از در سرم رو بیرون کردم از دیدن حامد توی ماشین جا خوردم با دیدنم پیاده شد و سلام کرد ...

- چرا بالا نیومدید؟

لبخندی زد: یادت نیست آخرین بار حامی گفت حق ندارم حتی تو این کوچه بیام؟! ...

قلبم درد میکرد و ذهنم مشغول بود ما باز هم لبخند شلی زدم: یعنی میخواید بگید انقدر از حامی حساب میبرید؟

دو به شک بودم ... جواب بدم یه نه ... دستم بارها به سمت این اسمی که روی صفحه خاموش روشن میشد رفت و برگشت
 دلم بد جور گرفته بود دلخور بودم ... من دوست نداشتم این جوری باشیم ... من این دو روز رو دوست نداشتم من هیچ کدوم از
 حرفهای این دو روز گفتمانم با خاله ... با فریده خانوم با حامی هیچ کدوم رو دوست نداشتم ...
 گوشیم خاموش شد ... اما من این مرد رو دوست داشتم ... خودش گفته بود که ممکنه این اختلاف سلیقه ها رو داشته باشیم ...
 راه حل کردن این اختلاف سلیقه ها سکوت من نبود ...

این بار که زنگ زد با زنگ اول برداشتم ... انگار که خیالش از شنیدن صدام راحت شده باشه نفسش رو بیرون داد: همراز؟! ...

– سلام ...

– سلام ...

... من دلخور بودم و اون سرد ... من خاله بچه ها بودم انگار اون آقای دکتر ...

– جواب نمیدادی؟

– نمی دونستم بر دارم چی میخوام بگم ... یا چی می خوام بشنوم ...

– خوبی؟

میخواستم بگم نه خوب نیستم نه تا زمانی که این لحن نوازشی نداره ...

– الان بحث خوب بودن من نیست ...

ادامه داد: از نظر من الان کلا بحثی نیست ...

احساس کردم پشت گوشام داغ شد ...

– با مادرم صحبت کردی؟

– بله ایشون زحمت کشیده بودن تا اینجا اومده بودن ... نیازی نبود ...

– یعنی چی نیازی نبود همراز؟ هر کاری یه اصولی داری ... باید هم رعایت بشه ...

پوزخندی زدم برای اولین بار لحنم کنایه داشت: جدا؟! ...

مکت کرد: منظورت رو متوجه نمیشم!

... –

– همراز؟! عزیزم ...

– من واقعا عزیزم؟

کلافه شده بود انگار: کجایی الان؟

– خونه ... باید حرف بزنیم ... دلخورم ازت حامی.

هر دو کلافه به هم نگاه میکردیم ... پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم ... این مرد دلخور رو دوست داشتم ... اما این نگاه

غیر قابل نفوذ رو دوست نداشتم ...

نگاهم میکرد ...

– من از هیچی سر در نمیارم حامی ... از هیچی ... اومدنه امروز فریده خانوم به این جا خواستگاری از من بود؟
با تعجب نگاهم کرد: یعنی مادر واضح باهات صحبت نکردن؟

– چرا یکم زیادی واضح بود ...

– همراز ... خواهش میکنم واضح حرف بزن ...

– تو بگو من باید چی کار کنم ... تو بگو ... پیام باهات عقد کنم یه هفته دیگه؟

هنوز هم داشت فقط نگاهم میکرد ...

– چرا صحبت نمیکنی؟

– همراز درک نمیکنم سؤالت رو ... من اگر نمیخواستم این کار رو بکنیم چرا به مادرم گفتم بیاد این جا؟

– یه دلیل برام بیار؟

کلافه با گوشه شصتیش گوشه ابروش رو خاروند داشت سعی میکرد آروم باشه: همراز تو به تقاضای ازدواج من جواب مثبت دادی ...

– همین؟

این بار از جاش بلند شد چند قدم این ور و اون ور رفت و ایستاد رو به روم ...

– همراز چی این جور عصبیت کرده؟

– من عصبی نیستم ... من خیلی حرفا دارم ... داشتم اما ...

با دست به گلوم اشاره کردم مونده اینجا ...

نگاهش نرم تر شد: من اینجا که بگی ... تو ناراحت اومدن مامانی؟

– فریده خانوم حق مادری به گردن من داره؟

– همراز تو قراره زن من بشی ... ما باید عقد کنیم تا تو زن من بشی این کجاش انقدر ناراحت کننده است؟

... نمی فهمید به خدا که نمی فهمیدمن چی میگم ... من نمیخواستم به خاطر اون احساس مسئولیت لعنتی بخواد زنش بشم

...

سرش رو کمی بالا گرفته بود ...

– من یه سوئیت دانشجویی پیدا میکنم میرم اونجا یه پانسیون دخترونه ...

– چی داری میگی تو؟

دستم رو روی گوشام گذاشتم: داد نزن ...

با تعجب نگاهم کرد ... نگاهش کردم ...

– حامی

...

– ما اختلاف قدمون خیلی زیاده ... الان متوجه شدم یا شاید باید خیلی زودتر متوجه میشدم ...

کلافه دستی به صورتش کشید و به دور دور خودش چرخید و بعد به سمتم اومد ... اخماش توی هم بود ... دستاش رو به سمتم دراز کرد ... دستام رو توی دستش گرفت و کشید از جام بلند شدم ...

– بیا اینجا بینم چی داری میگی؟

یه قدم رفتم عقب ... دستم رو این بار بیشتر کشید محکم توی بغلش قرار گرفتم ...

خواستم آروم بیرون پیام که محکم نگه‌م داشت: همین جا حرفات رو بزن ...

من این آدم رو نفس کشیدم ... قلبم میلرزید ... دلتنگیم که تا دو دقیقه پیش درد میکرد حالا تبدیل شده بود به آرامش بزرگ و ژرف بود نش ...

سرم رو بلند کردم چونه ام روی سینه اش بود ... نگران نگاهم میکرد

– فرقی نمی‌کنه حامی ... این جا هم اختلاف قدمون زیاده ...

– نیست ...

– هست ... به خدا که هست ... انقدر هست که با کفش پاشنه دار اعتماد به نفس من ... علاقه ام بهت ... هم جبران نمیشه ... صدای قلبش رو بلند تر از هر زمانی میشنیدم از این فاصله راحت تر هم اون رگ برجسته روی پیشانی و اون کلافگی رو میدیدم ...

– همراز چرا این جور شدی؟ چی بینمون گذشت؟ من دیشب تند رفتم ... باور کن میدونم ... عصبی بودم نه از تو از جای دیگه ... موضوع اسباب کشیت هم مطرح شد من دیوونه شدم ... به خدا که حق داشتم ...

– نمیگم نداستی ...

– اما حق نداشتم سرت داد بزنم ... بعدش پشیمون شدم ... همون لحظه ای که صدام رفت بالا پشیمون شدم ... اما جمله ای که گفتم.

با یاد آوری اون جمله دستش رو محکم تر حلقه کرد چونه ام بیشتر به اون قلب پر اضطرابش نزدیک شد ...

– اما ... جمله ات تمام ذهنیت من رو بهم ریخت ... من هر گز تو زندگیم کاری نکردم که همچین برداشت زشتی ازم داشته باشی ... برای من همون روزی که بهم گفتم نامزدیم همه چیز تموم شد ... تو از همون روزی که شدی عشقم شدی ...

– لابد متعلق به تو ...

– نه ... به خدا که نه ... من هر گز فکر نکردم تو مال منی ... تو عشقت مال منه درست ... مسئولیت مال منه همراز ... تو گفتمی زنه نیستی که من اجازه داشته باشم برات مکان زندگیت رو مشخص کنم ...

... زده بود به هدف ... دقیقا وسط همون جایی که از بعد از رفتن فریده خانوم درد میکرد ... خواستم خودم رو از آغوشش بکشم بیرون که نداشتم

- همین جا حرف میزنیم ... باید همراه ... پس الکی تکون نخور ...

- حامی ...

- جانم ... باور کن من هرگز زن صیغه ای نداشتم ... من هرگز معشوقه ای به اون سبک نداشتم که بخوام براش آپارتمان بگیرم ... من اصلا نمیدونم چرا اون فکر اومد تو ذهنت، تو برای من زنی ... ما باید زودتر از این حرفها عقد میکردیم اما میدونی که چی ها شد.

صدای ضربان قلبم با هم ترکیب شده بود مثل یه سمفونی پر ضرب بود انگار ... کمی سرجام جا به جا شدم این طور نوک شصت پامون بهم میخورد یکی از دستهایش را از دور کمرم باز کرد آروم موهام رو کنار زد: من حتی فکرش رو هم نمیکردم انقدر ناراحت بشی ...

- چرا حامی؟ چرا فکر نکردی از این نوع خواستگاری ناراحت میشم؟ یه چیزی میپرسم شاکی نشو ... چشم دوخت بهم: بگو ...

شاید سخت بود پرسیدن این سودا وقتی بی تابش بودم ... وقتی مردمک چشمهایش این طور توی مردمک نگاهم میلرزید.

- اگر ... اگر جای من قرار بود با نیکی ازدواج کنی همین رویه رو پیش میگرفتی؟

جا خورد دستش دور کمرم مشت شد و به سرعت باد اخماش رفت تو هم ... ازم فاصله گرفت و کلافه کمی تو اتاق قدم زد ... میتونستم ببینم که چه تلاشی میکنه تا خودش رو کنترل کنه دستهای مشت شده اش که این طور دو طرف بدنش آویزون بود ناراحت میکرد من نمیخواستم مردی رو که انقدر دوست دارم زجر بدم اما ...

نشست روی مبل و سرش رو بین دستهایش گرفت: همراه ... من کیم؟

هنوز سر پا بودم و نمیدونستم خودم و حرفهام و دلم رو کجا بذارم تا همه چیز سر جای خودش باشه؟
- تو ... خب

- لابد فقط حامی ... خوب ... یه روزهایی فقط آقای دکتر بودم و با هر بار تکرارش خودم رو ازت چه قدر دور می دیدم ... بارهای بار به خودم گفتم خیلی راه هست حامی ... اما من این به قول تو فاصله ها رو توی خودم حل کردم ...
سرم هنوز پایین بود و به پاهام خیره بودم ...

- حامی تو برای من خیلی عزیزی ...

صدای پوزخندش رو شنیدم: فقط عزیز ...

- تو هم یه ماه به من نمیگی دوستم داری ...

سرم رو بلند کردم و به این آدم خسته و عصبانی نگاه کردم سرش رو تکونی داد: تو چرا به من نمیگی؟ ها؟

قلبم ریخت ... چی میگفتم وقتی حق داشت ...

- فکر میکنی بهش احتیاجی ندارم حتما ... درسته؟ همراز چرا فکر میکنی من کسی که انقدر دوستت داره تصمیم داره آینده اش رو باهات بسازه نیازی به شنیدن دوستت دارم از دختر مورد علاقه ام که ازم ۱۱ سال کوچک تر هم هست ندارم؟
زانو هام لرزید هر باری که با واقعیت اشتباهات خودم رو به رو میشدم همین حس تلخ و پیدا میکردم دهنم خشک و تلخ میشد ...

- هنوز هم ساکتی همراز چون این رابطه رو برای خودت حل نکردی ... ناراحتی تو از نحوه خواستگاری نیست ... یا حتی عجله من برای عقد ناراحتی تو از اونجایی نشات میگیره عزیز دلم که تو اصلا تو ذهنت تصور روزی که قرار شرعا و قانونا زن من بشی رو نداشتی ... تو شاید بیشتر دنبال یه دوست پسر خوب بودی که تا به حال نداشتی و من توی تو زنم رو دیدم ...
دلم میخواست همون جا بیفتم و بمیرم ... حرفه اش به قدری رگه هایی از واقعیت داشت و به قدری تند و تیز بود که تمام حرفهای خودم که میدونستم هم حق با من رو فراموش کردم ...

احساس کردم اگر هر چه زودتر حرف نزنم مردی رو که انقدر عاشقشم از دست میدم ... ما داشتیم با این تصورات همدیگه رو خیلی راحت از دست میدادیم ...
یه قدم به سمتش برداشتم اما نشستم: من هیچ وقت دوست پسر نداشتم ...
- میدونم ...

- دنبالش هم نگشتم و نبودم ... من یه دختر تنها بودم هر طور ایجاد رابطه ای ممکن بود خیلی ذهنیت ها ایجاد کنه ...
نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کم بشه: اما باور کن که من می دونستم دارم چی کار میکنم وقتی ازت حلقه ات رو قبول کردم.
فقط نگاهم میکرد ...

- اما این مدت همه چیز یه مسیر جدا گرفت من این اصرارت برای عقد رو دوست دارم حامی اشتباه نکن ... اما دلیلش رو دوست نداشتم ... من دوست داشتم فکر کنم تو بیتاب بودن با منی تا ...
از نگاهش خجالت کشیدم ... شصت پام رو به گلیم زیر پام کشیدم: هیچی ...
- فکر میکنی بی تاب نیست؟

دوست نداشتم نگاهش کنم ... خجالت کشیده بودم می ترسیدم چیز دیگه ای برداشت کرده باشه بخصوص که لحنش هم نرم شده بود ...

- خب ... من نمیخوام به خاطر خونه ...
- به خاطر خونه؟

سرم رو بلند کردم و نگاه جدیش رو دیدم: حامی تو خانواده ات من رو نخواهند پذیرفت ...
- خانواده من حامد و مادرم و بچه ها هستن ... پدرم که فوت کرد شاید یه ماه یک بار هم قرار نباشه عمه هام رو ببینیم ...
همراز این حرفها رو قبلا هم زده بودیم ... من میخوام ما عقد کنیم تا هر بار که سعی میکنم نقشم رو تو زندگیت پر رنگ تر

کنم انقدر این جمله این که نصبتم با تو چیه تو ذهنت و چشمت نیاد ... می خوام عقد کنیم چون خیالم از بودن در کنارم راحت بشه

نشستم روی مبل واقعا این روزها خسته بودم خیلی زیاد ...

- ترسیدی همراه؟

چشمام خیس بود این رو خوب میدونستم ... سرم رو بالا کردم ... با دیدنم از جاش بلند شد و با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند دستم رو گرفت و بلندم کرد به سمت کاناپه رفتیم ... نشست و من رو نشوند روی پاش ... مقاومتی نکردم

- از چی میترسی؟

- از یه روزی نداشتنت ... از اینکه یه روزی باشه که من رو نخوای ...

با صبوری دستش رو بین موهام برد: فکر می کنی من به این چیزا فکر نمیکنم؟ من به خیلی چیزهای دیگه هم فکر می کنم ...

دستم رو آرام گذاشتم روی قلبش: من اینجام؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد: تو خیلی وقت اونجایی ... شاید از همون روزی که اون طوری توی اتاق اعصابم رو بهم ریختی ...

لبخند پهنی روی صورتم اومد ... من آرامش عمیق بودن در کنار این مرد رو دوست داشتم ...

- من هیچی رو تضمین نمیکنم همراه جز یه چیز اونم همونی که داره زیر دستت اون طور بی تابی میکنه ...

سرش رو خم کرد و من اون قطره بارون محبتش روی شاهرگ گردنم رو با تمام وجودم حس کردم ... این مرد میتونست همیشه و همه جا من رو آرام کنه ...

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ... انگار منتظر یه جمله بود ...

نگاهش کردم: خیلی دوستت دارم ...

هنوز هم نگاهش برق همون نیم ساعت پیش رو داره همون یکه بعد از اون جمله من تو نگاهش اومد ...

کلافه ام می خواستم از روی پاش بلند شم که نداشت ...

- دلم برات تنگ شده بود ...

دستم رو گیر دکمه سومش کردم و به اون نخ ضربدری دوخته شده به اون دکمه ریز مشکی رنگ

- پات خسته میشه ...

- نمیشه ... می خوام نزدیکم باشی ... حوصله حرف زدن داری؟ یکم آرام تر شدی؟

سرم رو به نشانه تایید تکونی دادم ...

- همراه من به هیچ دختری تا به حال برای ازدواج فکر نکردم تو اولین دختری هستی که من آرزو کردم کنارش باشم ...

کنارم باشه ... هرباری که اسم نیکی میاد من واقعا بهم میریزم ...

- من فقط مثال زدم ...

- من هم خیلی خوب میدونم که این خواستگاری نباید این طوری صورت میگرفت اما شرایط ویژه بود ... به خاطر اینکه از فوت پدرم خیلی نگذشته و این که تو الان شرایط خاصی داری ...

- من از تو توقع ندارم برام خونه پیدا کنی ...

- نگام کن وقتی باهام حرف میزنی ...

- نمیخوام ... الان چشمت ترسناکه ...

از لحنش معلوم بود به زور خنده اش رو نگه داشته: خوب می ترسی ...

- نمیتروم ... دیگه تو اون آقای دکتری که پشت اون میز میشتی نیستی ...

- چرا این مقایسه رو کردی؟

- حالم خوب نیست حامی همه چیز بهم ریخته ...

- چرا اجازه نمیدی کمکت کنم مرتبش کنی؟

- مثلاً چی کار کنیم؟

- اجازه بده مادرم با خاله و عمه ات صحبت کنه ... یه جلسه درست و در مون خواستگاری ترتیب میدیم ... هر جایی که تو

تشخیص دادی دوست داری باشه حتی خونه عمه ات ... بعد قراره عقد میذاریم تو این مدت بهم اجازه بده برات یه خونه آماده

کنم ...

- نه ...

نفسش رو بیرون داد: کدومش نه ...

- خونه نه ...

عصبی شد این رو زان صدای نفس هاش متوجه میشدم: همراز چرا لج میکنی؟

- لج نیست من پول دارم برای رهن کردن یه خونه کوچیک من یه خونه رهن میکنم ... بعد عمه و خاله ام رو دعوت میکنم

خونه ام شما هم هر کسی رو خواستید بیارید و یه مراسم خواستگاری برگزار میکنیم ...

- آخه کجا؟ دختر کوچولو تا وقتی من هستم ...

سرم رو بلند کردم و به چشمای قهوه ای اش نگاه می کردم و سعی کردم همه مهری که داشتم تو نگاهم باشه: تو باش حامی

... همیشه باش ... همه آرزوی من بودنته ... اما باور کن این جور خیلی بهتره ...

- اینکه من باشم و تو خودت خونه اجاره کنی ... من باشم و تو پولت رو به رخم بکشی و غرورم رو در نظر نگیری؟

- نه ... نه باور کن حامی قصد من غرور تو نیست ...

- قصدت همینه ... من عرضه ندارم برای نامزدم ... زنم خونه بگیرم ...

خواستم بلند شم که دوباره محکم نگه ام داشت: این صد بار هر غری داری هر حرفی داری همین جا بزن ...

سرم پایین بود من نمیدونم چرا حرفم انقدر براش تلخ بود و چرا این تلخی برای من مفهومی نداشت؟
 - نمیتونم همراز ... چرا متوجه نیستی خیالم باید از جایی که هستی راحت باشه ...
 - باشه ... یه جایی رو تو پیدا کن ... اما در حد پ ...
 پرید وسط حرفم: گاهی دلم میخواد بزنت ...
 اخمام رو کردم تو هم: دیگه چی؟
 - یه مثال بی مزه بود ...
 - خوبه میدونی بی مزه بوده ...
 دستش رو آرام روی بازوم کشید: اگه بدونی برای من چه قدر عزیزی بیشتر از این ها با دلم راه میومدی ...
 سرم رو آرام بردم جلو و برای اولین بار روی گونه اش رو حس کردم.
 نشستم روی کاناپه و با لذت به اطرافم نگاه کردم بالاخره بعد از سه روز دوندگی مرتب شده بود
 سیا با دست پر در حالی که شلوارش هنوز خاکی بود آخرین گلدون اطلسی رو گذاشت کنار بقیه گلدونها ...
 و به لبخندم نگاه چپي انداخت: ها چیه؟! مثل بلا نسبت برات کار کردم اون جورى هم نگاه میکنى پاشو یه چایی بذار ضعیفه
 ...
 - کی ضعیفه است؟
 سیا به پشت سرش نگاه کرد که حامی با اخم های مصنوعی در حالی که چند تا کیسه دستش بود ایستاده بود ...
 - هیچی داداش این خانوم شما ملکه است ...
 حامی لبخندی به من زد و به سمت آشپزخونه جمع و جور خونه رفت: حواست به صحبت باشه که بالاتر از گل به خانوم من
 نگي
 با چشم و ابرو بهش گفتم خوردی؟ به سمت حامی زبونش رو دراز کرد و من خنده ام رو به زور قورت دادم ...
 نگاهی به سوئیت جمع و جوری که در عرض سه روز چیده بودیم کردم تمیز کاریش رو زری خانوم انجام داده بود و وسایل رو
 در حدی که اینجا جا میشد آوردیم تخت خواب مامان و رها و خیلی دیگه از وسایلهشون رو سیا در میان اشک و آه من به جایی
 بخشید و چند تکه ای رو به عنوان یاد گاری نگه داشت ... سوئیت متعلق به مادر بزرگ یکی از دوستان حامی بود که تنها
 زندگی میکرد لبخندی بهش زدم که با آرامش داشت تو آشپزخونه ظرفهای غذایی که خریده بود رو از کیسه بیرون میکشید
 بعد از به قول خودش اون مراسم آستی کنون در عرض یک روز این جا رو پیدا کرد و اعلام کرد که حق ندارم جز اینجا که
 بهش مطمئن بود جایی برم مگر این که یکی از اتاق های عمارت رو انتخاب کنم ... که خب خودش گزینه دوم رو ترجیح
 میده

سیاوش موهام رو بهم ریخت و بعد رفت تا دست و صورتش رو بشوره که تقه ای به در خورد صاحبخونه با ظرف کریستال خوشگلی پر از شیرینی های خوش آب و رنگ وارد شد پیرزن خوش تپیی بود موهای سفید سشوار کشیده ای داشت و پیراهن خوشگل زرشکی رنگی به تنش بود با دیدنش از جام بلند شدم حامی هم به سمتش اومد ...

- سلام آقای دکتر چه همدم خوشگلی برام آوردی ...

حامی لبخندی زد و دستش رو دور شونه های من انداخت: خانوم حسینی خلاصه خانومم دستتون امانت ...

خانوم حسینی لبخند شیرینی زد: خدا برات حفظش کنه دعا کن این نوید ما هم یه دختر خوب پیدا کنه بالاخره ...

هر چه قدر تعارف کردیم نمودند تا باهم ناهار بخوریم ...

چشماس رو بسته بود و سرش رو به کاناپه تکیه داده بود لیوان چای رو براش روی میز گذاشتم با برخورد لیوان به میز لای چشماس رو باز کرد و لبخندی زد: سیا رفت؟

- بله رفت با فرشته خانومشون قرار داشتن ...

- این دو سه روز هر سه شون خیلی خسته شدن ...

این مدت گلنار و آویسا و سیا تمام وقت در کنارم بودن ...

لبخندی زدم و موهام رو دادم پشت گوشم و کنارش روی کاناپه نشستم ...

- حامی ...

زیر لب گفت: جانم ...

- تو اون روزی که خیلی عصبانی بودی؟ چیزی شده بود؟

چشماس رو با انگشتش فشاری داد: حامد زیاد حالش خوب نیست ... آسیبهایی که دیده جدی ان و باید با جراحی به بخشی از روده آسیب دیده اش رو بردارن ...

دستم دور لیوان چایم لرزید: خوب میشه ... مگه نه؟

حامی نگاه عمیقی بهم انداخت و دست آزادم رو توی دستش گرفت: برایش دعا کن همراز مشکل حامد فقط جسمی نیست ...

- میدونم ... اما حالا که بچه ها هستن باید با خودش مبارزه کنه ... اون کم نیاره حامی مگه نه؟ بچه ها این بار خیلی ضربه میخورن.

دستم رو به لبش نزدیک کرد ... واقعا استرس داشتم ... منتظر به حامی نگاه میکردم اون اگر میگفت حامد خوب میشه حتما خوب میشد بچه ها یه بار دیگه بدون اون نمیشن ...

- تو مادر بی نظیری میشی ...

جا خوردم من خودم رو هیچ وقت تو جایگاه مادری تصور نکرده بودم ...

حامی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- هیچی آخه یهو ... نمیدونم ...

لبخندی زد: خب ما داریم ازدواج میکنیم دیگه خانوم خانوما قرار نیست بچه داشته باشیم؟

- خب چرا اما من هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم ...

- برای اینکه تا چشم باز کردی و خودت رو شناختی مادر اون دوتا وروجک بودی ...

از حمام بیرون آمدم موهام خیس بود احساس خاصی نسبت به این خونه آروم و کوچولو داشتم از حضور چند ساعت حامی تو خونه هم ...

هنوز کتابها رو جا به جا نکرده بودم هر چند حامی گفته بود بهشون دست نزنم چون قرار نیست بیشتر از چند ماه اینجا باشم ... لبخندی زدم چشم چرخوندم تا ببینمش از دیدنش که روی کاناپه خوابش برده جا خوردم ... با قدمهای سر پنجه بهش نزدیک شدم ... روی میز رو به رو ش نشست ... تا حالا توی خواب ندیده بودمش نفسهای آرومش نشون از یه خواب راحت داشت و دست زدم زیر چونه ام و به مردی نگاه کردم که کم کم داشت به واقعا مردم بودن نزدیک تر میشد دیگه اون دکتر بد اخلاق اون اتاق کار کننده کاری شده نبود روی کاناپه من دراز کشیده بود با من و سیا پشت یه میز غذا خورده بود به شوخی های ما خندیده بود نگران من بود همیشه همه جا مردی که تمام سعیش رو کرده بود و میدونم چه قدر برایش سخت بود تا جلوی دوستش رو بندازه تا چند وقتی پیش مادر بزرگش باشم اون هم وقتی که همه میدونست برایش کاری نداره تا بتونه برام یه آپارتمان بگیره برای اینکه به خواسته من احترام بذاره ...

لبخندی روی لبم اومد آروم از جام بلند شدم تا چیزی بیارم تا روش رو بکشم ...

نگاهش کردم که بعد از یه خواب یکی دو ساعت از خواب بیدار شده بود و حالا دنبال پالتوش بود ...

دلخور نگاهش کردم: داری میری؟

لبخندی به لحن آویزونم زد: عزیزم شب که نمیتونم این جا بمونم میتونم؟

به شیطنش لبخندی زدم: خیر نمیتونی خوش اومدی ...

پالتوش رو تنش کرد: بیا! بزرگ تر کوچیک تری هم که رعایت نمی کنی ...

- خب شام بخور بعد برو ...

یه قدم بهم نزدیک تر شد و نگام کرد ... من این نگاه خیره و پر التهابش رو دوست داشتم جوابی بهم نداد انگار همین نگاهش

که باعث میشد این طور صورتم به سمت صورتش کشیده بشه کافی بود تا بفهمم چرا بیشتر نیمونه ...

چشماش رو بست و باز کرد و سرش رو کمی از صورتم دور کرد ... و لبخند گیجی زد ... این حرکتش باعث شد من هم از اون

کشش چند ثانیه پیش بیرون بیام ...

دستش آروم به سمت سرم اومد و دستی به مو هام کشید و بعد دستش رو وری بازوم گذاشت و با لحنی که کاملا مشخص بود

برای عوض کردن حال و هوای خودش و من گفت: موهات رو چرا خشک نکردی؟

- دوست داشتم این طوری باشم ...

خنده ای به شیطنتم کرد: یهو زبونتم بیرون بیار دیگه ادب رو تکمیل کن امروز ...

خواستم زبونم رو بیرون بیارم که بازوم رو محکم کشید سمت خودش من که هنوز تو شوک بودم فقط نفسش رو کنار گوشم احساس کردم: زبونت رو بذار سر جاش باشه همراز وگرنه برات کوتاهش میکنم ...

و منی که هنوز تو تمام اتفاقات این چند دقیقه مونده بودم نمیدونم کی کنار گوشم بوسیده شد و کی در بسته شد؟

نگاهی به کیوان داغون کردم وقتی تماس گرفت و از سر تمرین بدو خودم رو به تاتر شهر رسوندم کیوان سهیل ... و خیلی دیگه از بچه ها نشسته بودن کیوان سیگاری گوشه لبش بود و کلافه داشت پاهاش رو تکون میداد تمام طول را گریه ام رو نگه داشته بودم اما با دیدن بچه ها اشکام سرازیر شد این مرگ چی بود که من هنوز بعد از این قدر حس کردنش باز هم این طور بهمم می ریخت و دست و پام رو میلرزوند ...

کیوان با دیدنم از جاش بلند شد و من خودم رو روی صندلی پرتاب کردم: باورم نمیشه کیوان ...

کیوان با کلافگی سرش رو تکون داد و در حالی که چشماش خیس بود رو به دیوار ایستاده بود ...

دستیار کیوان دختر قشنگی بود از هم دانشکده ای من بود دختر با استعدادی بود چند ماه پیش تو یه تصادف پدر و مادرش رو از دست داده بود و اون هم مثل من برای تامین خودش مشکلات زیادی داشت بارها سعی کرده بودم بهش کمک کنم اون دوران اما افسردگی حاد گرفته بود و یه مدتی هم بستری بود ... اما امروز صبح ...

سهیل کلافه لیوانی آب به من داد که لبهام هنوز میلرزید: بخور ... بهتر میشی

- باورم نمیشه ... باورم نمیشه انقدر بهش فشار اومده که این کار مسخره رو با خودش کرده ...

سهیل دستت کلافه ای به موهاش کشید: این روزا داغون بود کارها بهم پیچیده شده بود نتوستیم کار بسازیم ... من هم دارم فکر میکنم بکشم کنار دیگه حوصله ندارم ... مریه هم همین جوریش هم مشکل داشت افسردگی این بی پولی لعنتی بی کاری هم بهش اضافه شد امروز هم خونه ای اش تو اتاقش پیداش کرده ...

با این جمله احساس کردم یکی روی گلوم چنگ کشید عاطفه با صدای بلند گریه میکرد: من به کیوان گفتم بهت زنگ نزنه بی خود روحیه تو رو بهم نریزه شنیدم داری تمرین میکنی اما گفت حق داری که بدونی و بخوای برای تشییش بیای ...

لیوان آب رو توی دستم چرخوندم: نه باید بهم میگفتید این مدت خیلی نمی دیدمش البته دلیلش این بود که خودش نمیخواست صمیمی نبودیم ولی انقدر بهم شبیه بودیم که ...

بغضم رو دیگه کنترل نکردم من هم دوست داشتم مثل عاطفه زار بزنم ...

این که این جا چی کار میکردم رو خودم هم تحلیلی نداشتم پاهام من رو به این سمت کشیدن ... منشی اش با دیدنم کمی با تعجب شاید به چشمای ورم کردم نگاه کرد اما انقدر دختر جدی و متینی بود که خیلی سریع خودش رو جمع کرد و با لبخند از جاش بلند شد: سلام بفرمایید ...

- من ... یعنی ایشون اگر ...

- نه جلسه که ندارن اما دستور دادن هر وقت که شما تشریف آوردید خودتون تشریف ببرید داخل ...

سری برای تشکر تکون دادم لبه شالش رو مرتب کرد: راستی تبریک میگم ...

لبخندی به صورت زیبایش زدم و به سمت در رفتم و با تقه ای در رو باز کردم ... من اینجا نیومده بودم ذهنم و پاهام من رو به این دفتر با این بوی ملایم عطر و سیگار آورده بودن ... با دیدنم لبخندی که روی لبش بود به ثانیه ای به اخمی غلیظ تبدیل شد و از جاش بلند شد: چی شده؟

نا خواسته دوباره اشک ریختم: یکی از دوستانم ... وای حامی باورم نمیشه ...

از پشت میزش به سمتم اومد و دستش رودورم حلقه کرد و کمک کرد تا روی یکی از مبلها بشینم خودش هم سریع کنار دستم روی دسته مبل نشست ترسیده و منتظر نگاهم کرد: عزیزه دلم کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟
- یکی از دوستانم خود کشی کرده حامی ...

با گفتن این جمله با صدای بلند تری گریه کردم ... هنوز داشتم اشک میریختم که سرم رو روی قلبش احساس کردم این صدا رو که شنیدم انگار اون نفسی که حبس شده بود کم کم بیرون اومد: عزیزم ... عزیز دلم ... خیلی متاسفم ...

- حامی چرا من کاری برات نکردم من که بهتر از همه آدم های دنیا باید میفهمیدمش ...

... چند دقیقه ای آرام توی بغلش بودم و با هق هقی که حالا دیگه اشک نداشت برات تعریف کردم ... دستش رو آرام روی موهام میکشید و اجازه داد تا من از همه چیز گله کنم ... غر بزوم گریه کنم و خالی بشم ... وقتی سرم صورتم بین دوتا دستاش قرار گرفت دیگه خبری از اشک نبود یه جفت چشم بود که باز نمیشد و دماغی که قرمز بود ...

خم شد و فاصله چشماش با چشمم رو به نفسی رسوند: بهتری؟

- حامی چرا دنیا این طوریه من دیگه واقعا دارم کم میارم ...

اخماش رفت تو هم: دیگه نشونم ها ...

یا دست موهام رو پشت گوشم داد و نگام کرد: هر گلی که توی باغچه ای پژمرده میشه همراز یه گل دیگه اما رشد میکنه میدونم گاهی برای بعضی گل ها خیلی زود اما ...

- تقصیری نداشت فقط میخواست زندگی کنه ...

- میدونم عزیز ترینم میدونم ...

- ببخش حامی نباید این شکلی میومدم سر کارت اما ...

... یکم مکث کردم و نگاهم رو از چماش گرفتم: من پیش تو احساس امنیت میکنم ...

به ثانیه ای نکشید که پشونیم رو بوسید و من چشمم رو بستم ...

- برای دوستت متاسفم ... ای کاش کاری ازم بر میومد ... کی مراسمشه؟

- فردا ...

- میام دنبالت با هم میریم ...

- آخه ... کارت ...

- مهم نیست یکم جا به جاش میکنم قرار نیست تنها باشی من هستم ...

- حامی تو عین اسمتی و ...

- و؟

- تو مرد منی ...

لیوان سرامیکی قرمز رنگ رو به دستم داد کمی سردم بود و فقط نوک انگشتهام بیرون بود موهام رو پست گوشم فرستادم و دستام رو دور لیوان حلقه کردم لبخندی بهم زد و دستش رو به سمت صورتم آورد و آرام گونه ام رو نوازش کرد ...
- بهتری؟

سرم رو به معنی بله حرکت دادم ... لبخندی زد و نوک بینیم رو آرام کشید: کوچولو ...

سرم رو روی شونه چپم خم کردم و با صدایی که خیلی هم حال روز خوشی نداشت گفتم: نیستم ...
- برای من هستی ...

کنارم نشست ... سرم رو روی شونه اش گذاشتم: راستی خانوم حسینی سراغت رو میگرفت دیشب ...
- بهش یه سری میزنم ... تو اینجا راحتی مگه نه؟

نگاهی به سوئیت انداختم به پنجره روبه حیاطش به دیوارهای استوخونی رنگش به تابلوهای اطرافم و به اون تابلوی بامزه ای که خودم از نقاشی بچه ها قاب کرده بودم و آرامشی تمام وجودم رو گرفت و نفس عمیقی کشیدم پر از حامی و چشمام رو بستم: خیلی.

- مامان فردا شب شام منتظرته ...

کمی سرم رو جا به جا کردم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم: دفعه پیش هم کمی بد شد من از تمرین در پیام میام خونتون ...
- فکر کنم بیای خونه حاضر شی بهتره ...

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و نگاهش کردم: چه طور؟

- چیزه مهمونهای دیگه ای هم هستن ...

به شیر داخل لیوان نگاه کردم به خامه ای که روش بسته بود و وقتی بچه بودم همه لذتم برای خوردن شیر رفتن این لایه نازک خامه زیر دندانم بود ...

سکوتم رو که دید ادامه داد: میدونم که سختته اما ...

- باید عادت کنم ...

کمی خم شد و نگاه کرد: نه ... تو به هیچ چیزی که اذیتت میکنه قرار نیست عادت کنی ... این دور همی ها خیلی دیر به دیر اتفاق می افته و دلیل اصرار من به اومدن اینه که از فردا شب باید بپذیرن که تو هستی ... تنها چیزی که ازت میخوام اینه که خودت رو اذیت نکنی و بذاری رد بشه ... من و تو کمی دیر میریم ...

- من میتونم از تمرین زودتر بیرون پیام ...

- نه دلیلی نداره بخوای از کارت بزنی ... بیا خونه آماده شو ومن میام دنبالت ... و اینکه مادرم امشب به خاله و عمه ات زنگ میزنه ...

نگاهی به خودم در آینه انداختم آرایش کمرنگ و محوی داشتم با پیراهن یقه ایستاده سورمه ای رنگ و جوراب شلواری هم رنگ و کفشهای پاشنه دار ... گردنبند اهدایی حامی رو روی پیراهن انداخته بودم اون قاصدک زیبا ی دور یقه ام رو دوست داشتم ... موهام رو خیلی شل نیمه بسته و باز بسته بودم و پالتوی مشکی گلی رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم ... خانوم حسینی داشت به باغچه اش آب میداد با لبخند بهم سلام کرد: میری بیرون؟

- بله ...

- گلدونهای خوشگت رو گاهی بیار تو حیاط ...
 - اون طفلکی مثل خودم به آپارتمان عادت کردن ...
 با شنیدن صدای تک زنگ حامی به سمت در رفتم ...
 پالتوم رو به دست زری خانوم دادم ... حس خاصی داشتم از ماشینها و البته صداهایی که از سالن میومد معلوم بود که مهمانها رسیدن ... برگشتم و به حامی نگاهی انداختم
 دستش رو آرام دور کمرم انداخت: همراز خوبی؟

- راستش رو بخوای یکم خجالت میکشم یعنی الان با تو داخل رفتن تو جمع خانوادگیتون یکم ...
 لبخندی زد: من خودم خواستم که زمانی بیایم که همه باشن ... در ضمن خیلی خوشگل شدی ...
 این خوشگل شدی جدی بدون پسوند و پیشوند این مرد از هر تعریف پر آب و تاب دنیا دلنشین تر و زیبا تر بود ...
 صدای تق تق کفشم روی سنگهای براق کف سالن شاید بیشتر از همه در گوش خودم میپیچید ... هی وقت فکر نمیکردم روزی پا به پای حامی برای اثبات خودم به خاندانی که شاید چشم دیدن من رو نداشتم قدم به این سالن پر هیبت و پر تجمل بگذارم ...

با حضورمون فریده خانوم با لبخند و بلند سلام کرد که باعث شد سرها به سمتمون به چرخه و من چشمم بیشتر از همه به عمه ملوک بود که صدر مجلس تکیه زده به عصایی درست شبیه به عصای اکبر خان نشسته بود ... قلبم تند تند میزد ...
 حامی هم از هر زمانی جدی تر سلام کرد و دست داد و من تنها چیزی که به ذهنم رسید رفتن به سمت فریده خانوم بود که با لبخند ایستاده بود ...

- خوش اومدی عزیزم ...
 این رو گفت و باهام رو بوسی کرد ... حامی کنار عمه اش روی مبل تکی نشست و من با هدایت فریده خانوم کنارش قرار گرفتم و چه قدر دوست داشتم که اون پله ها رو بالا برم و برم تو اتاق بچه ها ...
 میدونستم که خونه حامد هستن و میان ... دستهام عرق کرده بود مشتش کرده بودم ... سنگینی نگاهشون رو روی خودم دوست نداشتم ...

حامی با نسبتا بلندی گفت: زری خانوم برای همراهی چای بیارید لطفا ...

دلَم میخواست آب بشم ... خیلی خجالت کشیدم و سالن به نظر خیلی خیلی گرم بود ... نگاهم به قاصدک آویزون دور گردنم بود و ذهنم به حلقه توی جعبه توی کیفم ...

عمه ملوک: خوب همراه خانوم بچه ها هم که نیستن ...

... خوب میدونستم که دلش میخواست این طور فکر کنه که حضور من مختص بچه هاست و بس ...

حامی با صدای محکمی گفت: ایشون مهمان من هستن عمه جان ...

- راستش رو بخوای حامی جان دختر مهناز جان از آمریکا برگشتن ...

حامی خیلی جدی به عمه اش نگاه کرد: خوش اومدن ...

- میدونی که هم من هم پدر خدا بیامرزت خیلی مهتاب رو برات مناسب دیدیم ...

... تمام این جمله رو به من و خطاب به من بود و من دلَم میخواست این سالن رو ترک کنم و زیر تیر نگاه همه بودم و عصبی شده بودم و تمام تلاشم این بود که هیچ حرکت اضافه ای انجام ندَم ...

- پدر جان هم این اواخر در جریان بودند عمه جان من انتخابم رو کردم ...

نفسم حبس شد و مطمئنم که رنگ عمه خانوم هم پرید ...

فریده خانوم با لبخندی که کاملا معلوم بود برای آرام کردن جو به روی لب داره برگشت به سمت عمه خانوم: بله من هم در جریان هستم و انتخاب حامی رو تایید میکنم ...

عمه خانوم: فریده نمیخواهی بگی که ...

دستش رو توی هوا تکون داد: اصلا نباید همچین چیزی تکرار بشه حامی جان ...

حامی خیلی خونسرد بود این شاید بیشتر من رو کلافه میکرد ... پاش رو روی پاش انداخت و فنجان چایش رو توی دستش گرفت و به پشتی میل تکیه داد و نگاهی اجمالی به کل سالن که البته شامل مادر رویا و همسرش و چند نفری که نمیشناختم میشد کرد

- من با کسی که دوستش دارم و قبولش دارم ازدواج میکنم عمه جان کسی که خدا رو شکر تونستم بعد از چندین وقت اصرار ازش بله بگیرم ...

نگاهها که به سمت من چرخید من فقط دلَم میخواست توی میل فرو برم و همه حواسم به این بود که پس من چرا اون مدتها اصرار زبانی رو یادم نمیاد.

دامن پیراهنم رو کمی پایین تر کشیدم و نگاهم چرخید به سمت فریده خانوم که با مهر نگاهم میکرد ... با وجود اینکه فکر میکردم خودم رو برای سخت ترین بخش این ماجرا آماده کردم اما این تپش قلب و این سردی که تمام بدنم رو گرفته بود یه جورایی نشونم میداد که انگار خیلی هم موفق نبودم ...

- عاقبت برادرت رو ندیدی؟

سرم خیلی سریع به سمت این زن مستبد و خودخواه چرخید این وسط عاقبت کی خراب شده بود خواهر من؟ یا برادر جناب حامی خان انتظام؟

حامی نگاهم کرد میتونستم نگرانی رو تو نگاهش بخونم تمام وحشتش به این نقطه ضعیفی بود که هر بار انگشت گذاشته میشد بی جواب نمیداشتم اما من فعلا قصدی برای جواب دادن نداشتم خیلی خونسرد و محکم تو چشم های عمه ملوک خیره شدم ...

حامی: عمه جان پیش کشیدن بحثهای گذشته به نفع هیچ کدوم از ما نیست بگذارید این مسئله خانوادگی بین خود ما باقی بمونه ...

میتونستم به وضوح جا خوردنشون رو حس کنم ... شاید حامی با محکمی و یه جورایی ادب همیشگیش جوابشون رو داده بود اما این جمله برای زخمی که این زبون به من زده بود کافی نبود ...

فریده خانوم: من پشت انتخاب پسر هستم ...

عمه خانوم از بالای عینکش نگاهی کرد: همون پشت انتخاب هاشون هستی که یکیشون چند سال در به در یه کشور دیگه بود و یکیشونم معلوم نیست داره چی کار میکنه ...

احساس کردم خون تو سرم دوید این همه دیگه زیاد بود سر جام جا به جا شدم ... فریده خانوم با نگرانی نیم خیز شد ...

صدای یکم بلندی از بر خورد فنجون به میز به گوشم رسید و بعد صدای محکم حامی: نمی خوام این حرفها ادامه داشته باشه ... ۳۴ سالمه و دارم همین خانواده رو مدیریت میکنم خوب میدونم کسی که انتخاب کردم تا چه حد قابل اعتماد صبور محکم و مودب من برای تایید یا تکذیب اعلام نکردم عمه جان من فقط نامزد من بهتون معرفی کردم

و بعد صدایش رو کمی بلندتر کرد: فخری خانوم با حامد تماس بگیرید اگر که نزدیک هستن میز شام آماده بشه لطفا ...

صدای بر خورد قاشق و چنگالها به اون بشقابهای چینی گرون قیمت صدفی رنگ هم نمی تونست مانع بشه که من صدای بلند تپش قلبم رو نشنوم ... بین فریده خانوم و مادر رویا نشسته بودم و فریده خانوم تمام غذاهای روی میز رو توی بشقابم جمع کرده بود با صدای بلند تعارف میکرد و قربون صدقه میرفت میدونستم تمام اینها برای اینته که حال نسبتا بد من رو خوب کنه ... من حتی از دفاع حامی از خودم هم راضی بودم اما نمیدونم چرا احساس میکردم کافی نیست ...

حامد رو به روم نشسته بود و با غذای توی بشقابش بازی میکرد نمیدونم چرا اون هم حوصله نداشت ... از گلوب چیزی پایین نمی رفت ... من و رها چیزی برای این خانواده کم نداشتیم ... رها بیشترین ضربه رو از این مرد روبه روی من خورده بود و من هنوز هم به خاطر اینکه بچه ها پدرشون رو از دست ندن برای سلامتی هر شب دعا میکردم وبا وجود اینکه دلیم باهاش باز نشده بود برای اینکه مرد مورد علاقه ام بین ما نمونه باهاش به بهترین شکلی که از دستم بر میومد رفتار میکردم و باز این جماعت این طور نگاهم میکردم و ازم توقع داشتن ...

صدای تک سرفه حامی باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاه موشکافانه اش رو روی خودم احساس کنم همون سوال توی نگاهش توی سر خودم هم بود م چرا حامی رو نگاه نمیکردم؟

برای دیدن بچه ها اون جمع خفه کننده رو ترک کردم که در حال صحبت‌هایی بودن که برای من جذابیتی نداشت ...
دختر بزرگتر عمه خانوم از کنارم رد شد و در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد برای اینکه من بشنوم گفت: نه اون دفعه
که از اتاق حامی بیرون اومدنش رو دیده بودی معلومه اشتباه ندیده بودی ...

نیوشا هنوز هم داشت با تردید نگاهم میکرد: جانم پرنسس ...

- تو قراره عروس بشی؟

کوشا: اونم عروس عمو ...

لبخندی به ذوقش زد: چیه تپل خان ناراحتی؟

اومد سمتم و بوسم کرد: این یعنی تو قراره این جا با ما زندگی کنی؟

... جا خوردم ... من به این جاش فکر نکرده بودم ... قرار بود من اینجا باشم؟ تو این مرکز تجمل جهان؟ من این جا رو دوست
نداشتم ... من جایی که خواهرم انقدر توش اذیت شد رو چه جور دوست داشته باشم؟

نیوشا: همراز ... تو قراره لباس عروس بپوشی؟

- کی بهت گفت؟

- حامد گفت باید خوشحال باشم چون قرار برای عمو عروس بیارن ... من اولش ترسیدم همراز اینکه عمو دیگه ما رو نخواد ...
دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و موهاش رو بوسیدم: عموتون همیشه دوستتون داره ... همیشه ... و در ضمن شما
پدرتون رو هم دارید ...

- حامد خوبه ... باهاش خوش میگذره اما ... همراز من هنوز هم وقتی میترسم میرم پیش عمو ...

... لبخندی به چشمای زیباش زد و تو دلم گفتم خب منم هر چیزی که میشه میخوام فرار کنم برم پیش عموی جذابتون ...
نیوشا خودش رو تو بغلم جا به جا کرد از آرزوهاش گفت از اینکه دنباله لباس من رو بگیره ... کوشا میخندید که من قرارا
نیست مال کس دیگه ای باشم و من لبخند میزدم به ذوقی که تو این دوتا بچه بود و تو من هم ذوق ایجاد میکردن تا یادم
بره اون پایین کسی برای عروس شده من ذوق نکرده بود و حرفی که خورده بودم ...

تقه ای به در خورد و من وسط تعریف کردن از آخرین سوتی سیا که بچه ها داشتن قهقهه میزدن گفتم برگشتم و به حامد
لبخند بر لب توی چارچوب نگاه کردم ...

... و چرا من دوست داشتم الان حامی رو بینم به جای حامد؟

- خوب عروس برادر من رو قرق کردیدا ...

کوشا خندید و خودش رو بهم چسبوند: اون همراز ما ست ...

گونه اش رو گازی گرفتم . دادی زد و حامد خندید ...

- همراز میشه چند لحظه بیای ...

توی راهرو تکیه دادم به دیوار از پایین هنوز صدای گفت و گو میومد ...
حامد کمی خم شد تا بهتر ببینتم: باز هم قضیه من؟

– مهم نیست ...

دستش رو توی جیبش کرد و کمی ازم فاصله گرفت: مهمه ... اون اخمای پایین حامی و پناه گرفتن تو تو این اتاق خیلی مهمه ... نمیدونم من چی بگم ... من ... خانواده ام حتی بچه ها داریم اعتراف میکنیم که مقصر این وسط من و حماقتیم اما عمه نمیخواه کوتاه بیاد و تازه برای من نسخه هم میپیچه ...

– برای حامی که گفت چه کسی رو انتخاب کرده برای شما هم انتخابی داره؟

پوزخندی زد: برام مهم نیست ... از من گذشته من همین که بتونم با بچه هام باشم و بتونم با این همه بیماری جسمی و روحی زنده بمونم کافیمه ... دختر مردم رو بدبخت نمیکنم ... حامی بهترین انتخاب رو داشته ... تو برات احساس ما مهم باشه همراز ... مادرم که از ذوقش نمیدونه چه کنه ... بچه ها که دارن نقشه برای عروسی میکشن ... و حامی که گفتن نداره ...
سرم رو پایین انداختم ... همه حرفهایش عین آبی بود روی آتیش ولی من انقدر این مدت از حامی محبتهای خاص خودش رو دیده بودم که الان تنها چیزی که میخواستم بودنش در کنارم بود ...

– من اومدم یه بار دیگه بگم ببخشید ... اگر من اون کار رو نکرده بودم ...

– اشتباهی که این وسط شد پا برجا اما اگر اون هم نبود من برای حامی کم به نظر میومدم ...

لبخندی زد: برای دیدن جواهر وجودی تو اون جماعت نیاز به یه نگاه بی طرف دارن که خب ندارن ...
– خوبی؟

هر دوی ما با شنیدن صدای حامی به سمتش چرخیدیم ...

حامد: اوه اوه حسود خان تشریف آوردن

... من به زور خنده ام رو از لحن لوده اش جمع کردم ...

حامی دست چپش توی جیبش بود و مثل همیشه با قدمهای محکم به سمتمون اومد ...

حامد: من برم پایین مامان رو با هاشون تنها گذاشتیم ...

لبخندی به من زد و از کنارمون رد شد ...

هنوز هم تکیه ام به دیوار بود خودم رو برآش لوس کرده بودم ...

– خوبی؟

...

– چرا نگام نمیکنی؟

با دلخوری مصنوعی به چشمای قهوه ایش نگاه کردم ... با شیطنت نگاهم میکرد: حقشه سرت رو ببرم وایسادی اینجا داری با برادم گپ میزنی من رو پایین تنها گذاشتی ...

- سرتون شلوغ بود ...

بههم نزدیک تر شد حالا بین اون و دیوار محبوس شده بودم و چه قدر این زندان دوست داشتنی و امن رو دوست داشتم ...

- پس قهر کردی با من کوچولو ...

- نه که خیلی هم منت میکشی ...

دستش رو آرام آورد بالا و انگشتش رو کشید روی بازوم تپش قلبم با هر بار نزدیک شدنش بالا تر میرفت ... تو تاریک و

روشن این راهرو که با دیوار کوبهای طلایی روشن میشد هم میتونستم شفافیت نگاهش رو ببینم ...

- الان داری برام ناز میکنی؟

زبونم رو به لبم کشیدم: نیست که سر میز خواستی پیشت بشینم ... نیست که مستقیم گفتم ... حالا ناز هم کنم خریدار داره

انگار ...

سرش رو بههم نزدیک تر کرد و نفسش میخورد به گونه ام و من هیچ وقت این مرد رو انقدر بی قرار ندیده بودم و این بی

قراری به من هم منتقل میشد ... و خون توی رگهام رو میتونستم احساس میکردم ...

صداش کنار گوشم بود: بلد نیستم تو اون جماعت بهت ابراز علاقه کنم درست ... اما ... بدم نازت رو بخرم ...

- نمیخوام ... هنوز هم ازت دلخور ...

حرفم هنوز تموم نشده بود که نفسم حبس شد ... حرکت نرم و آرامش برای بستن راه حرفی که داشت بیرون میومد انقدر زیبا

و لذت بخش بود و انقدر نو و بکر برای من که نمیدونم کی من هم همراهش شدم ... هر چه که بود شاید زیبا ترین نوع

سکوت بود و آرام بخش ترین حس دنیا ...

چشمام رو باز کردم ... پیشونیش رو گذاشته بود روی پیشونیم: اینم سزای خانوم خانومای من که این طوری برام ناز میکنه ...

... تا وقتی قرار بود این طور تنبیه بشم ... تا وقتی که این مرد این طور نگاهم میکرد ... تا وقتی که قلبم این طور با دیدنش

میتپید و تا وقتی که از بوسه اش این طور غرق لذت میشد و دلم بازهم طلبش میکرد ... مهم بود که اون جماعت اون پایین

من رو میخوان یا نه؟ وقتی که من این مرد رو انقدر میخوام ...

سرش رو از بین موهام رد کرد و نفس عمیقی کشید: خیلی میخوامت عزیزم ...

روی مبل جا به جا میشدم و نا خواسته نگاهم رو ازش میگرفتم انگار اون همراز بالا توی راهرو که اون طور دلبری میکرد من

نبودم که حالا ازش نگاه می دزدیدم و در عجب بودم که میتونست انقدر جدی طوری که انگار اتفاقی نیوفتاده تو لاک حامی

همیشگی با این جماعت صحبت کنه ...

عصبانیت و یا شاید تعجبی که سعی در پنهان کردنش داشتن رو هنوز هم میشد تو لبخندهای مصنوعیشون دید فریده خانوم

هر چند وقت یه بار با تعارف کردن انواع میوه و شیرینی میخواست که محبتش رو نشون بده و من فکر کردم این طور پیش بره

رسمای ترکم ... و حامد با شیطنت نگاهم میکرد و باعث میشد هی فکر کنم چیزه دیده و بیشتر خجالت بکشم و شیطنت

نگاهش بیشتر بشه ...

– عجب خفقانی بودا ...

این اولین جمله از طرف حامد بود بعد از رفتن مهمانها ...

فریده خانوم پیشونیش رو فشاری داد و من هم توی معده ام یه سنگینی عظیم احساس میکردم و پاهام توی اون کفشا زوق زوق میکرد ...

– میشه که من برم خونه؟

فریده خانوم: چرا شب همین جا نیمومنی دخترم؟

حامد بازهم لبخندی زد و من دلم میخواست بزمنش ... ای بابا ...

حامی: عزیزم حاضر شو ببرمت ...

فریده خانوم با کلمه عزیزم هر چند سفت و محکم حامی لبخندی روی لبش اومد ...

– میدونم بهت خوش نگذشت عزیزه دلم ولی بهت قول میدم که سعی میکنم این جور جمع شدنها به حداقل برسه ...

– من رو موقع خارج شدن از اتاق تو مراسم پدرت دیدن و مثل اینکه برداشتتون ...

اخماش رفت توی هم: این که نامزدم از اتاقم بیرون بیاد انقدر تعجب داره ...

لبخندی زدم و چرا هر بار باز این کلمه این جور من رو به پرواز در میاورد: اونا که نمیدونن ...

– برات این جمله ها مهم نباشه من که میدونم چه خانوم نجیبی دارم ... اما دوست داشتیم که بهت خوش بگذره یا لااقل انقدر بد نگذره ...

هنوز یکم سردم بود توی خودم بیشتر جمع شدم و حامی بخاری رو زیاد تر کرد و زیر لب زمزمه کرد: کوچولوی سرمایی ...

لبخندی روی لبم اومد و نگاهم موند روی برف پاک کن ماشین

– من جایی که تو باشی بهم خوش میگذره ...

دستم رو که روی زانوم مشت کرده بودم بین دستاش گرفت و من هنوز هم روم نمیشد مستقیم نگاهش کنم ...

– دلبر کوچولوی من حالا چرا نگام نمیکنه؟

بیشتر سرم سمت پنجره چرخید دستم رو کمی فشار داد: مادرم با عمه ات صحبت کرده ...

با تعب به سمتش چرخیدم: نگفته بودی

– امروز عصری صحبت کردن ...

– و؟

– میتونی حدس بزنی که خیلی استقبال نکردن ...

پنجر شدم و همه حس های قشنگم پرید

– همرازم ... خانومم ... چرا سرت پایین آخه ...

– خاله ام ...

- میدونم از عمه ات بدتر و از همه بدتر عمه خودم ...

- چرا هیچ کس من رو دوست نداره ...

اخماش رو کرد تو هم: من عمه ات و خالت رو راضی می کنم ... حق هم دارن ...

- فکر نمیکردم این طوری فکر کنی ...

- نه واقعا حق دارن با پیش زمینه ای که از حامد دارن پیش خودشون فکر میکنن یکی مثل برادرش ...

... تو دلم گفتم خاله بیشترین کینه اش از اکبر خان اما این رو به حامی هرگز نمیگفتم پشت سر پدر فوت شده اش حرف زدن کار درستی نبود اصلا ...

کامل به سمتش چرخیدم ... نزدیک خونه بودیم ماشین رو گوشه ای پارک کرد ولی خاموشش نکرد و به سمتم چرخید ...

- این طوری نگو حامی ...

دستم رو بیشتر توی مشتت فشرد: من بهت قول میدم هیچی تکرار نمیشه ...

خیلی دوست داشتم ببوسمش ... حال خیلی عجیبی داشتم چشمم همش به لبش میچرخید و از خودم خجالت میکشیدم این چه حسی بود که به جونم افتاده بود سریع نگاهم رو روی چشمات دوختم این جا امن تر بود ... به خودم نهیب خجالت بکش زدم اما دست خودم نبود دوباره اون آرامش زیبا رو میخواستم ...

لبخندی که روی لبش بود انگار نشانه این بود که فهمیده بود تو ذهنم چی میگذره و خجالت زده شده بودم و مطمئن بودم

گونه هام از شرم این طور حرارت دارن ...

- من قبل از داشتنت چه طور داشتم زندگی میکردم قاصدک من ...

- الان من رو داری؟

چشمات رو یه بار بست و باز کرد: باید یه فکری برای این همه ناز توی صدا و لحن صحبتت بکنم این جور نمیشه ...

اخمام رو مصنوعی کردم توی هم و نگاهش کردم ... سکوت بینمون رو شکستم چون بد جور داشتم خطرناک میشدم: چیزه ...

من خودم با عمه ام صحبت میکنم ...

دست آزادش رو آروم بالا آورد و روی لبم کشید و من این حس آروم رو دوست داشتم و یاد روزهایی افتادم که فکر میکردم این دستها برای نوازش چه جورین و امروز اعتراف کردم که بینظیر بودن ... عین یه پرواز سبک حباب بودن و یا شاید مثل بوسه اش درست مثل قطره های بارون ...

- آره به عمه ات بگو ... من اصرار دارم که زودتر عقد کنیم

شصتت رو روی لبم میکشید و چشمات پر از تمنا بود: اگر هم پرسید چرا انقدر عجله داره ... بگو میترسه که قاصدکش بترسه و پرواز کنه و یا نه ... بهش بگو من امروز سبب سرخ حوا رو چشیدم و مزه اش تمام وجودم رو گرفته و نمیخوام این سبب ممنوعه باشه ... نمیخوام از بهشتی که الان توش گرفتار شدم اخراج بشم ... دلش رو ندارم ...

چادر عمه رو آویزون کردم لپاش کمی گل انداخته بود خوب میدونستم دلیلش فشارشه ... براش چای سبز آوردم لبخندی زد ...
گیره روسریش رو باز کرد ... شالم رو مرتب تر کردم ... حاج آقا با لبخند به سوئیتیم نگاهی انداخت: هر جا بری با خودت صفا
میبری ...

استکان چای رو روبه روش گذاشتم و لبخندی زدم ... عمه عکس قاب گرفته بابا رو دید و بعد از این همه سال باز بغض کرد و
شوهر عمه ام زیر لب فاتحه ای خوند ...

عمه ماتتوش رو در آورد: بشین عمه جان چرا انقدر دور میچرخی ...

- دارم میرم زیر غذا رو خاموش کنم ...

- مگه نگفتم چیزی درست نکن ... عمه چرا خودت رو اذیت کردی؟

- نه که خیلی هم آشپزیم خوبه ...

عمه لبخند غمگینی زد: اون وقت میخوای عروس شی؟

از شوهر عمه ام خجالت میکشیدم ...

- چرا سرت پایین عمه خودت هم مطمئن نیستی؟

شوهر عمه ام: خانوم بذار برسی ... الان وقت پرسیدن این سئوالهاست ...

عمه که برگشت به سمت شوهر عمه ام مثل شصت تیر شلیک شدم به سمت آشپزخونه و نفسم رو بیرون داد ...

از توی جیب شلوار گوشیم رو که رو ویبره بود در آوردم ... حامی بود ... لبخندی زدم و صدام رو آوردم پایین: الو

- عزیزم کجایی؟ چرا گوشی بر نمیداری؟

نگاهی به سالن انداختم و برگشتم به سمت گاز تا لوبیا پلو رو نگاهی بندازم ... ظاهرش که اصلا خوب نبود ...

- عمه ام اینا رسیدن ...

- چیزی به خانوم من گفتن؟

... این خانومم گفتنهاش رو دوست داشتم ...

- حامی ...

لحتم زیادی بچگانه بود میدونستم ...

- جان دلم ...

- غدام افتضاح شده ...

با صدای بلند خندید ...

- میشه بگی چرا میخندی؟

- عزیز ترینم من که گفتم بذار بگم فخری خانوم درست کنه برات بیارم خودت اصرار داشتی ...

- من آشپزی بلدم ...

خنده اش رو خورد؛ معلومه ... من و باش چه زنی میخوام بگیرم ... آخه آشپزی هم بلد نیست ...
 با بدجنسی گفتم: عمه ام هم همین رو گفت به همین خاطر قضیه منتفی فکر کنم بمونه برای یکی دو سال آینده بهتره ...
 - چی چی رو بهتره ... اصلا خودم آشپزی میکنم ... قضیه بمونه برای یکی دو هفته بعد ...
 خنده ای کردم: داد نزن صدات میپیچه ...
 عمه: همراز عمه جان خودت رو اذیت نکن ...
 برگشتم به سمت گوشی: حامی من برم ...
 - من امروز عصری میام دیدن عمه و شوهر عمه ات ...
 انگشتم رو به کابینت کشیدم: فکر میکنی لازمه؟ من از عکس العمل هاشون میترسم حامی ...
 - همین که تا این جا اومدن یعنی کمی اوضاع مناسب تر شده ... تو نگران نباش عزیزه دلم من درستش میکنم ...
 ظرف ماست رو به سمت عمه کشیدم ...
 شوهر عمه ام با آرامش مشغول غذاش بود این مرد همیشه آرام بود و خونسرد مثل حامی با این تفاوت که اون تکبر توی نگاه و رفتارهای حامی رو نداشت ...
 الهی شکر گفت و بعد ادامه داد: ممنونم همراز خانوم ...
 - شما که چیزی نخوردید میدونم زیاد خوب هم نشده بود ...
 لبخند مهربونی زد: غذای دختر پز هر چی باشه عالیه ما که از این نعمت محروم بودیم ...
 عمه همچنان ساکت بود و با غذاش بازی میکرد: عمه جان چرا نمیخورید ... نمیتونید بخورید نون پنیر رو دارم ها ...
 - مادرش که بهم زنگ زد ... هزار تا حرف اومد تو ذهنم ... هزار تا همراز ...
 قاشقم رو توی ظرفم گذاشتم و کمی به پشتی صندلی تکیه دادم ... و سرم رو پایین انداختم ...
 - خالت چی می گه؟
 ...
 - حامد هم برگشته نه؟
 - بله ...
 - تمام طول این سالها خیلی جلوی خودم رو گرفتم که سر نماز لعنتش نکنم ...
 شوهر عمه ام استغفر اللهی زیر لب گفت و تسبیحش رو به دستش گرفت ...
 عمه از اون سر میز کوچیک خونه ام دستش رو روی دست گذاشت: تو باسوادی همراز عاقلی ...
 به زور کمی خودم رو جمع و جور کردم تا بتونم با عمه صحبت کنم: عمه با اجازتون خودش تا یکی دو ساعت دیگه میاد
 باهاتون صحبت میکنه من شاید ... یعنی روم نیمشه که ...

اخمهای عمه در هم رفت اما حاج آقا نگاهی بهم انداخت: کار درستش هم همین مرد و مردونه بیاد. دخترم میدونم تو دختری نیستی که ما بخوایم راه جلو پات بذاریم ...

- این طور نفرمایید ...

- نه دخترم بحث اینها نیست ... ما چه کردیم برات تو این سالها ... چه ما چه خالت تو داری حرمت میذاری که نظر ما رو میپرسی ...

عمه: مادرت سر رها از ما سئوالی نکرد ... زنگ زد گفت رها رو دادم رفت ... اومدیم اون دبدبه و کبکبه ... کی بدش میاد اما از اولش هم معلوم بود که این وصله نا جوهره ...

- منم ناجورم عمه؟

دستش رو محکم دور مچم حلقه کرد: تو از جورم جور تری این چه حرفیه ...

حامی لبخندی به سر پایینم و شال روی سرم زد ... استرس داشتم انگار که این آدم رو بار اول بود که میدیدم ... بلند شدم تا از جعبه شیرینی که آورده بود چندتایی توی تنها دیس کریستالی که داشتم بچینم ...

عمه اخم کرده بود چادرش رو محکم دورش پیچیده بود و حتی حاضر نشده بود چادر رنگی سر کنه ... نفسم رو بیرون دادم حاجی: خب آقای دکتر والده خوب هستند؟

حامی شیک و جدی رو به روی حاج آقا نشست: سلام دارن منتظر تعیین وقت از جانب شما هستند برای خدمت رسیدن ... عمه چیزی نمیگفت اما هر حرکتش نشان از اعتراضش بود و من خیره بودم به مرد مغرورم و میترسیدم از هر جمله ای که قرار بود رد و بدل بشه ...

ظرف رو روی میز وسط گذاشتم و خودم هم کنار عمه رو به روی حامی نشستم ...

حامی نگاهش به من بود پر از حس اطمینان به جملاتش ...

عمه: به سلامتی برادر محترم هم تشریف آوردن گویا ...

حامی کمی خودش رو جمع و جور تر کرد و من دستهام رو در هم قلاب کردم ... و تو فکر اینکه چرا نه تو جمع خانوادگی خودم و نه تو جمع خانوادگی حامی من چرا حرف نمیزنم و لال میشم ...

- بله حامد اومده ...

- خب خدا رو شکر خدا برای مادرش حفظش کنه ولی برادرزاده من جایی که نمیتونه برگرده ...

زیر پلک حامی پرید این رو به وضوح دیدم ...

حاجی: خانومم داغ برادر زاده اش رو هنوز داره آقای دکتر ...

- بهشون حق میدم ... من به عمه خانوم حق میدم ... اما ... شما من رو برادر حامد نبینید ...

- پسر اکبر خان انتظام که ببینم ... اون رو هم نبینم؟

رنگم پرید اصلا دلم نمیخواست کار به اونجا بکشه ...

– عمه جان ...

عمه: نمیدونه چه خون دلهایی برای دیدن خواهر زاده هات خوردی؟ چه شب و روزایی که زنگ زدم در حال حق حق ...
حامی نگاهش رو از عمه گرفت و به من نگاه کرد محکم تر از هر زمانی گفت: بهتون قول میدم یه قطره اشک نریزه ... همراز
برای من خیلی مهمه ... خیلی زیاد ...

حاجی: این خیلی مهمه پسرم ...

عمه: بله مهمه ... اما میخوام بدونم چی می خوای از همراز؟

حامی پر صلابت من و این سؤال؟

گوشه تونیک چهار خونه ام رو توی دستم گرفتم ...

– قراره برای برادرزاد هات مادری کنه؟

حامی صدایش رو صاف کرد: قراره برای من همسری کنه ... عمه خانوم من ترسهای شما رو درک میکنم هم شما و هم خاله
همراز ... خود همراز هم این ترس ها رو داشت ... من نمیگم نیوشا و کوشا به مادر احتیاج ندارن اما مگه تمام این سالها بدون
این حرفها همراز مادری نکرده؟

من اما هنوز هم ساکت بودم قول داده بودم حامی خودش حرفهایش رو بزنه ...

حامی انگشتش رو به کنار ابروش کشید: همراز دختر مورد علاقه منه ... قرار هم نیست برای بچه ها چیزی بیشتر از یه خاله
مهربون و مسئول باشه ... قراره همسر من باشه و من شوهرش با تمام مسئولیت ها و وظایفی که این عنوانها به دنبال داره نه
چیزی کم تر نه چیزی بیشتر ...

عمه ساکت نگاهش کرد ... لحن جدی و محکم این حامی باعث این سکوت شده بود فکر کنم ...

حاجی: آفرین پسرم همین که بدونی مسئولیت ازدواج چیه یه گام جلویی من این حرف رو به پسرهای خودم هم میزنم ... شما
هم مثل اونها ...

شنلم رو دورم پیچیدم و لرز خفیفی کردم ... هوا تاریک شده بود و بوی محبوبه شب همه جا پیچیده بود نفس عمیقی کشیدم
کنار در ایستادیم لبخند خسته ای روی لبش بود و یه نگاه پر محبت به صورتم داشت ... لبخند زدم و بهش نزدیک تر شدم دو
ساعت گذشته برای هیچ کدوممون ساعتی خوبی نبود من از شدت سکوت خفه شده بودم و حامی شاید از شدت تمام اون
کینه هایی که عمه و صبح هم خاله پای تلفن روش خالی کرده بودن ...

– شام میموندی ...

دستش رو آرام دراز کرد و دستی به گیره سرم کشید: برم بهتره

– هر چند دست پختمم خوب نیست ...

تک خنده خسته ای کرد: هر کی جواهری مثل تو رو توی بغلش میخواد باید آشپز هم بگیره ...

لبخندی زدم چیزی که اشاره کرد رو خوب یادم بود: یادته؟

– مگه میشه یادم بره ... من هر چیزی که مربوط به تو باشه
 رو با دست به شقیقه اش اشاره ای کرد و ادامه داد: اینجا حفظ کردم ...
 کمی بیشتر توی شنلم خم شدم و لذت بودنش رو نفس کشیدم ...
 – ببخشید حامی بابت تمام این حرفها ...
 – خسته شدم از بس بابت حامد همه جا جواب پس دادم ...
 سرم رو گرم نوک کفش هام کردم کشیدمشون به سنگ فرش قرمز رنگ حیاط ...
 دستش رو آروم به سمتم دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت: خانوم سرمایی من برو تو یخ کردی ...
 – میترسم حامی ...
 دستم رو محکم تر توی دستش گرفت: قرار شد این ها رو بسپاری به من و نگرانی نداشته باشی ... ترس رو من باید داشته باشم ...
 سرم رو با شدت بلند کردم و پر سؤال نگاهش کردم ... کمی سرش رو خم کرد تا من گرمای نفس هاش رو روی گونه ام احساس کنم و خلسه همیشگی تمام وجودم رو بگیره
 – اگه عشقم رو بهم ندن چی؟
 نفس عمیقی کشیدم ... سرش رو بلند کرد و روبه روی صورتم توی چشمام خیره شد ...
 – فرار کنیم؟!
 خندید و بینیش رو به بینیم زد: نه خانوم من با حرمت میاد تو خونه من فرار چیه
 – شوخی کردم ...
 – میدونم عزیزم ... میدونم ...
 چشماش رو بست و باز کرد: انقدر میام و میرم تا بالاخره کوتاه بیان ...
 یک جورهایی شبیه میدان نبرد بود ... همه به هم نگاه میکردند و من از پشتم دونه های درشت عرق میرفت ... موهام رو پشتم بسته بودم ... شلوار پارچه ای سورمه ای رنگی تنم بود بود و بلوز حریر سفید با خالهای سورمه ای ... یکم لباس برای من زیادی مجلسی بود اما گلی مجبورم کرده بود ...
 سیا ... شوهر خاله ام ... خاله ام و گلی کنار هم نشسته بودند و من مجبور شده بودم از خانوم حسینی صندلی بگیرم ... هر چه قدر خاله اصرار کرده بود مراسم خونه اونها باشه من قبول نکردم تنها چیزی که قبول کردم ظروف کریستالی بود که به زور آورد ... عکس رها و مادرم و پدرم روی میز عسلی کنار گلدانها بود و من روی تک صندلی رو به روی حامی که از همیشه شیک تر بود نشسته بودم ... به اصرار من حامد هم اومده بود کاری که تا لحظه آخر از نظر خودش اگر نمیشد بهتر بود و من اصرار داشتم که تنها برادر حامی در کنارش باشه ... نگاه حامد غصه دار بود و رنگش پریده و تمام سعیش این بود که نه به عکس ها نگاه کنه نه به عمه و خاله که به شدت با کینه نگاهش میکردن ...

فریده خانوم کت و دامن آبی نفتیش رو بالاخره پوشیده بود و عمه کوتاه اومده بود و چادر رنگی سرش کرده بود یک هفته بحث و رفت و آمده و ساطت های حاجی کار رو به این جا کشونده بود که حالا تو غروب روز پنجشنبه همگی برای چیزی شبیه به بله برون تو سوئیت من جمع شده بودن ...

شوهر خاله ام شاید تنها کسی بود از بزرگتر ها که کمی راضی به نظر میرسید ...

بحث های همیشگی بود و سکوت ترحم برانگیز حامد و چپ چپ های خاله و اشکهای روان عمه و عصبیت من ...

گلی با نگاهش آروم می کرد و حامی جدی و محکم مثل همیشه نشسته بود و نگاه ازش می گرفت ...

فریده خانوم: ما خیلی دلم میخواست با پدر خدا بیمارزش خدمتتون برسیم اما خوب قسمت نبود ...

انگار اگر اکبر خان بود الان اینجا مینشست ...

خسرو خان: خدا جناب انتظام رو بیمارزه مثل اینکه قراره بار دیگه با انتظام ها فامیل بشیم ...

این آدم هیچ وقت ملاحظه نداشت ... این حرف مزخرفترین نظر میون این همه کینه بود ...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم ...

حامد نگاهش رو از زانوهای خودش نمیگرفت ...

و دلم برای حامی میسوخت که شاید تو این وضعیت هم نمیتونست رو برادر بزرگترش حساب کنه ...

فریده خانوم: همراز فرشته ای که من دلم میخواد دخترم باشه ...

خاله: ما اون یکی دخترمونم داده بودیم دخترتون بشه فریده خانوم اما الان یه تیکه قبره که برای رفتن سر خاکش باید از شما

اجازه بگیریم ...

سیاوش: مامان جان! ...

بغض کردم این حرفها قرار بود تموم بشه ... این بحثها یه هفته بود اعصاب من رو له کرده بود و قرار بود دیگه تکرار نشن با

تکرارش چی رو میخواستن به من اثبات کنن ... احساس می کردم تمام بند بند وجودم کش میاد ...

حامد: من ... شاید نباید میومدم ...

نیم خیز شد تا بلند شه ...

من: حامد خواهش میکنم بشینید ...

همه نگاه ها به سمت من برگشت و واقعا خجالت کشیدم عرق پیشونیم رو میتونستم احساس کنم و نفسم حبس شده بود.

خاله نگاهی به حامد انداخت و با دستمال گوشه چشمش رو پاک کرد: آقای دکتر شما که متوجه نیستی من از کجا میسوزم ...

خسرو خان با همون لحن زننده همیشه اش: خانوم کافیه ...

حامی صدایش رو صاف کرد و با اون اتیکت و صلابت همیشگی که همه رو سر جاش مینشوند: من تمام سعیم به این بوده

که تو این هفته همراز اذیت نشه خاله جان بارها تنهایی دیدار شما اومدم یا اینجا خدمت عمه خانوم و حاج آقا رسیدم برای

این بود که امروز که میرسیم خدمتتون برای همراز یه خاطره خوب باشه شاید بهتر بود اگر حری مونده همون موقع زده میشد من دوست ندارم همراز الان ذره ای اذیت بشه ...

با نگرانی به سیا که عصبی پهاش رو تکون میداد و گلی انداختم ... جو انقدر بد شده بود که من فقط دلم میخواست همه چیز تموم بشه ... فریده خانوم دست کرد توی کیفش رو جعبه حلقه رو که من به حامی داده بودم تا بیاره رو روی میز گذاشت: من سرم از شرم پایین ... چیزی برای گفتن ندارم ... وقتی حامی گفت برای بله برون بیایم هم روم نمیشد توی چشمتون نگاه کنم اما این دختر هم آرزو داره قرار نیست بین ماها بمونه ...

حامی نگاهش رو به نگاهم دوخت و عصبی نگاهم کرد و من نمیفهمیدم چرا من رو با این عصبیت نگاه میکنه ... کنارش ایستادم تا حلقه ام رو توی دستم کنه ... بحث های سر مهریه و خیلی چیزهای دیگه رو نه گوش کرده بودم نه برام مهم بود

دستم رو بین دستاش گرفت ... همه چیز داشت جدی میشد دیشب تا صبح با عکسشون درد دل کرده بودم اجازه گرفته بودم و حالا به طور رسمی داشتم میشدم زن حامی ...

انگشتر که توی انگشتم لغزید صدای هلپله گلنار بلند شد و بقیه هم دست زدن و من هنوز میلرزیدم و حامد چشماش خیس بود فریده خانوم بغلم کرد و اشک ریخت ... خاله. عمه هم ... سیا بی توجه به هر کسی محکم بغلم کرد: همیشه تو اتاق من جا داری همراز هر وقت نخواستی هم روی سرم جا داری ...

گلی محکم بوسیدتم و من به سمت مردم برگشتم که داشت جدی نگاهم میکرد ...

حامد بهم نزدیک شد ... دست کرد توی جیبش و دستبند ظریف بی نظیری رو در آورد و نگاهم کرد ... من از این مرد کینه داشتم ... خیلی سال پیش ... تمام این مدت بارهای بار توی ذهنم نقشه زجر کشیدنش رو کشیده بودم اما انقدر نگاهش و خودش ترحم بر انگیز شده بود که دیگه خبری از اون حامد پر از غرور و سر به هوا نباشه ... دست بند رو به دستم بست: خوشبخت باشی ...

حامی رو هم بغل کرد ...

گلنار بلند شد تا از یخچال کیک رو بیاره و من هنوز همه بدنم میلرزید ... جواب محکم حامی همه رو سر جاشون نشوند اما من هنوز هم حالم بد بود ... خودش رو بهم نزدیک تر کرد: همراز ...

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم چه قدر دوستش داشتم و این مدت چه قدر نشون داده بود که دوستم داره: به زندگیم خوش اومدی ...

دستی به سرم کشید و چشماش هنوز خیس بود حاج آقا لبخندی به هر دومون میزد و من داشتم فکر می کردم یعنی من و حامی هم به این روزها میرسیدیم؟

- عمه جان بودید حالا من به بودنتون تو خونه عادت کرده بودم ...

عمه موهام رو نوازشی کرد و بوسه ای به پیشونیم زد: تو هم دیگه کم کم خونه زندگی دار میشی ...
 حاج آقا: اون مرد عاشقی که ما دیدیم حالا که زنش هم شدی فکر نکنم بذاره اینجا تنها بمونی ...
 از خجالت سرم رو پایین انداختم و حاج آقا خداحافظی کرد و ساک به دست رفت تو حیاط تا منتظر عمه بشن ...
 عمه نگاهی بهم کرد: چشمای خوشگلت خیس نباشه ... برات هیچ کاری نکردم عمه جان ... جز اینکه سر هر نمازم دعا کنم
 خدا جواب تمام این زجرهات ... صبرت و نجابتت رو به بهترین نحو بده ... شب قبل از عقدتون که خیلی بی قرار بودم حاجی
 گفت شاید این آقای دکتر جواب همون دعا هام باشه ... توکل به خدا عمه جان ... توکل به خدا امیدوارم تو رو هر بار که بهت
 زنگ میزنم شاد باشی ... ما میریم و برای عروسی منتظریم ...
 - عمه عروسی ...

- بذار بگیره ... درسته که به خاطر این که از چهل پدرش خیلی نگذشته نتونستید مراسمی برای عقدتون داشته باشید اما بذار
 عروسی رو بگیره هر چه قدر که بیشتر برای داشتنت تلاش کنه برای روزهایی که به سختی های زندگی میرسید توشه جمع
 کردید.
 سرم رو روی زانوش گذاشتم: مرسی عمه ...

صداش هنوز هم بغض داشت: کاش مادرت بود خودش اینها رو بهت یاد میداد من فقط اینو بگم که عاشقش باش صبور باش
 و سرت زندگیت باشه ... شغل تو حرف و حدیث زیاد داره و این مرد قانونمند و حساسه خیلی باید حواست باشه عمه خیلی ... از
 حواشی کارت کم کن ... هر رابطه ای چه با همکار ردت چه همکار زنت که به خانوادت آسیب میزنه و رو سریع قطع کن ...
 کنارش باش و آرومش کن ... از حق خودت نگذر اما فداکاری هم یادت نره ... بی احترامی نکن ... نذار هم بهت بی احترامی
 بشه ...

- رفتن؟

- اوهوم ...

میتونستم حتی از پشت تلفن هم لبخندش رو حس کنم ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم

- اوهوم درست نیست خانوم قشنگم ...

به دستم نگاه کردم به حلقه نامزدی و بعد حلقه عقدم ...

- الان دیگه بهت از ته دل میگم خانومم ...

- جاشون خالی شده ... من باز این جا تنها شدم ...

- نشنوم ازت این رو ...

- منظوری ندارم چرا دلخور میشی میدونم جلسه داری و کارای مهم وگرنه به جای راننده ات خودت عمه اینا رو میبردی ... الانم برای خودم یه کاری درست میکنم ...
- صدای منشیش که اعلام میکرد تو اتاق کنفرانس منتظرش رو شنیدم
- برو به کارت برس ...
- کجا میخوای بری؟
- میرم پیش بچه ها تئاتر شهر و بعد هم نمیدونم ...
- خودت تمرین نداری؟
- نه امروز نه ...
- علی رو بفرستم؟
- حامی؟!
- خوب عزیزم چرا عصبانی میشی؟ یه قول بده ...
- بگو.
- با آژانس برو ...
- ای بابا ...
- صدای کشیده شدن صندلی اومد: خواهش میکنم ازت ... دوست ندارم کنار خیابون بایستی باشه؟ تا بعد یه فکر دیگه بکنیم ...
- فکر دیگه ای نمیکنیم و من ...
- صدای باز شدن در و صدای سلام های بلند از پشت سرش اومد کمی صداش رو آورد پایین و لحنش سفت تر شد: با آژانس میری و فکر میکنیم و بحث میکنیم راجع بهش ...
- سیل تبریکات بچه ها به سمتم روان شده بود تا تونسته بودم خندیده بودم نگاهی به پارک دانشجوی تاریک شده انداختم و لبخندی زدم و نفس کشیدم بوی هر چیزی که برای هر کسی داشت ... هر دیدی که به هر کسی میداد برای من خود خود زندگی بود ...
- سرم رو پایین انداختم و از سالن خارج شدیم دسته جمعی. کیوان هنوز داشت مسخره بازی در میاورد و میخندید و بهم میگفت تو دیگه زن شوهر داری با ما نگرد و من براش دهنم رو کج میکردم که با دیدن ماشین حامی جا خوردم ... انتظار این جا بودنش رو نداشتم ...
- در سمت راننده باز شد و علی ازش پیاده شد: سلام همراز خانوم ... آقا فرمودند پیام دنبالتون ...
- و بعد از اون بدتر در عقب رو باز کرد و منتظرم شد ...
- سرم سوت کشید همراه با سوتی که بچه ها کشیدن ... تو نگاهشون چیزی عوض شد ... دوست نداشتم ... این اختلاف مزخرفی که الان با اونها به وجود اومده بود رو دوست نداشتم تحلیل های توی ذهنشون رو هم دوست نداشتم ...

عصبانی بودم ... شاید هم نباید می بودم من هم عضوی از همین طبقه شده بودم ... از همین آدم ها ... زن مردی شده بودم که بدش میومد کنار خیابون بایستم ... اگر خودش میومد دنبالم باز بهتر از این راننده و خانوم و آقا بازی ها بود ... پوفی کشیدم ... گوشیش رو هم جواب نمیداد ...

- حامی خونه است؟

- بله ...

قرار بود شب خونشون باشم نیوشا زنگ زده بود و تا در آوردن جیغم در هر جمله سه بار بهم گفته بود زن عمو ... به پستی صندلی تکیه دادم ... و بین عصبانیت و خنده مونده بودم ... شروع شد همراه خانوم ...

- تو اصلا حواست هست؟

دادش باعث شد من هم از جام بپریم ...

- چی داری میگی؟

از گوش ایستادن متنفر بودم اما انگار که الان چاره ای نبود با آن چنان توپ پری سراغش اومده بودم که سلام و علیک با فریده خانوم هم سرسری شده بود شالم هنوز دور گردنم بود و انتظار داشتیم برم تو اتاقش و داد بزنم اما اصلا انتظار داد و بیداد خودش اونم با این تن صدا با حامد رو نداشتیم ...

حامی: حامد این لباس تو تن یه دختر بچه کردی بعد عکس گرفتی گذاشتی تو فیس بوک ... تو آخه عقم داری؟

- همچین داری میگی انگار چه لباسیه ... یه پیراهن ساده است ...

- ساده؟ نه یقه داره ... نه دامن داره ... نه آستین داره ... ما این بچه ها رو اینجوری بار نیاوردیم ... ما این بچه ها رو این جور

بار نیاوردیم که لحظات خصوصی زندگیشون رو با یه عالمه آدم تقسیم کنن

حامد: اون دختره منه حامی ...

دیدمش که از پشت میز بیرون اومد و به سمت حامد اومد ... کمی بیشتر پشت در نیمه باز قایم شدم ...

- تو تا همین سه ماه پیش نبود داری از چی حرف میزنی؟

صدای حامد هم بالا رفت: آره نبودم ... منه لعنتی احمق نبودم ... اما حالا هستم و دختر من جوری زندگی میکنه که میخواد ...

- حامد ... حامد نذار فکر کنم هنوزم عقلت نمیرسه ... برای اینکه خودت رو تو زندگیشون جا بندازی ... نباید این طور بذاری از

خط خارج بشن ...

- مرد حسابی حواست هست چی داری می گی؟ چه از خط خارج شدنی ... یه لباس پوشیده ...

حامی کمی بیشتر داد زد: و آرایش کرده و عکسش رو گذاشته توی یه صفحه اجتماعی ...

... باورم نمیشد حامد انقدر بی ملاحظه باشه باید گوش نیوشا رو میپچوندم ...

- اون بچه تحت فشاره حامی ... دوست نداره پیانو بزنه اما مجبورش میکنی ... لباساش رو دوست نداره ...

- وقتی اومدی گفتی بچه هام بچه هام بهت چی گفتم؟ با تو ام ... چی گفتم ...

- ... باورم نمیشد حامی بتونه این همه پشت سر هم داد بزنه ...
- گفتمی حق ندارم تو تربیتشون دخالت کنم تا بچه ها دچار دوگانگی نشن ... گفتی مثل یه دوست باشم باهاشون ...
- پس یادته؟ پس این ادا ها چیه؟
- تو الان ازدواج کردی برو این گیر های الکیت رو به زنت بده ...
- زن من نیازی به گیر دادن نداره حامد ... حواست به حرف زدن باشه ...
- خب حالا عصبانی نشو ... منظورم اون نبود ... من دارم میگم حواست به زندگیت باشه از دوران نامزدیت لذت ببر ... مرد حسابی کم کم خودت باید بچه دار بشی ...
- من بچه دار هم که بشم این دوتا بچه ها ی بزرگتر منن میفهمی؟ تمام این دوران برام فرقی با بچه های خودم نداشتن ... حامی ...
- حامی چی حامد ... اینا رو من نباید بهت بگم ... ما خانواده شناخته شده ای هستیم ... آسیب پذیریم ... نقطه ضعفمون زنمون و بچه هامونن بچه ها ما نباید تو چشم باشن ... زن هامون هم همین طور ... اینا رو باید بفهمی ... زورش میکنم پپانو بزنه ... کم کم سراغ کوشا هم میام برای اینکه الان عقلش نمیرسه اما پس فردا باید یه سرگرمی داشته باشه ... نباید وقت اضافه داشته باشه تا بره سراغ کارها یا حرفهایی که نباید ...
- تو میخوای من رو از زندگیشون بندازی بیرون ...
- حامی که حالا کمی آروم تر شده بود: حامد بچه نشو ... این بچه ها رو هم هوایی نکن ... اون عکس لعنتی رو هم بردار ...
- حق نداری بری دعواش کنی ...
- اونجاش رو تو کاریت نباشه باید تنبیه شه تا برای من رژ قرمز نزنه ...
- من نمردم که ...
- ... انقدر از بحث بینشون جا خورده بودم که فکر کردم اگر این جا متوقفش نکنم کار بالا میگیره ... تقه ای به در زدم از وارد شدم ... هر دوشون عصبی بودن ... به سمتم برگشتن ...
- حامد لبخند زورکی رو لبش اومد: خوش اومدی ... من پس ... میرم پایین ...
- حامی هنوز هم عصبانی بود: سلام عزیزه دلم ...
- حامد در رو بست ...
- حامی پشت به من رو به پنجره ایستاد ... دست راستش رو روی شیشه گذاشت و سرش رو به ساعدش تکیه داد ...
- صداتون رو انداختید رو سرتون ...
- دیدمت پشت در ...
- ... واقعا خجالت کشیدم: چیزه ... ببخشید اما ...
- مهم نیست خودم هم برات مطمئنا تعریف میکردم ...

نشستم روی مبل: حامی یکم هم باید به حامد حق بدی ...

حرف بدی زدم؟ نه ... پس چرا این جور ترسناک برگشت به سمتم؟!

- حق؟!

دستی به موهای خودم کشیدم ... آخرین باری که اینقدر عصبی دیده بودمش سر اسباب کشیم بود ...

نفسم رو بیرون دادم: باشه فکر میکنم الان دوست نداری صحبت کنیم بمونه برای بعد ...

سرجام نیم خیز شدم ... ببا یه قدم بلند رو به روم ایستاد: همراز بشین خواهش میکنم ...

پانچوم رو از تنم در آوردم و انداختم روی دسته مبل و یقه یه وری لباسم رو کمی جمع و جور کردم ...

نشستم روی مبل ... نشست رو به روم ...

- دیوونه شدم اون عکس رو دیدم ...

- با نیوشا صحبت میکنم ...

- نه! باید تنبیه بشه ...

اخم کردم: یعنی چی؟ این یه دختر بچه است ... میخواستته بدونه چه حسی داره من مطمئنم اگر باهاش حرف بزنی دیگه تکرار

نمیشه ... حامی این دختر داره بزرگ میشه ۸ سال دیگه که بشه ۱۸ سالش خواسته هاش هم متفاوت میشه ... مشکل اینجا

ست که بله حامد نباید این عکس رو پخش میکرد ...

- اصلا عقل نداره ... نمی خواد بزرگ بشه ...

سرم رو پایین انداختم و دستم رو شقیقه ام گذاشتم: همش میخوای همه چیز رو کنترل کنی ... یکم به خودت فرصت بده ...

کمی به سمتم خم شد اخماش کمی رفت توی هم: چیزی داره اذیتت میکنه نمیخوای بهم بگی؟

- الان وقتش نیست ...

- اتفاقا همین الان وقتشه ... میخوام بشنوم ...

- چرا علی رو فرستادی دنبالم؟

اخماش بیشتر رفت تو هم: یعنی چی؟ میخواستی این ساعت خودت بیای؟

- ق ...

پرید وسط حرفم: بگی قبلا همین طوری بوده واقعا کلاهمون میره تو هم ... زنی ...

عصبانی شدم: آره زنتم ... اونا هم برادرزاده هاتن ... هیچ کس حق نظر دادن نداره که ...

با تعجب نگاهم کرد: این چه طرز صحبت کردنه؟

- شغل لعنتی من این جوریه ... من بین اون بچه ها باید بر بخورم ... متوجهی؟ اونا که هر شب میشینین حساب دو دو تا

چارتاشون رو میکنن من رو نمیپذیرن بینشون که یه راننده با ماشین آخرین سیستم بیاد دنبالم ...

از جاش بلند شد ... پوزخندی روی لبش اومد به خودش اشاره کرد: مسخره است تو از من خجالت میکشی؟

واقعا این جمله خارج از تحمل بود: بهت گفتم الان وقت صحبت کردن نیست ... اصرار کردی ... داری میزنی تو جاده خاکی ... کلافه به سمت سیگارش رفت و روشنش کرد پک عمیقی بهش زد: جاده خاکی؟

– آره جاده خاکی ... اگر خودت میومدی دنبال با اون ماشین ... باشه مسئله ای نداشت ... اما راننده و این حرفها ... تو مود من نیست حامی ... تو با دختری ازدواج کردی که تا همین هفته پیش سوار اتوبوس میشده ... هیچ وقت هم باور کن تو آرزو هام راننده و این حرفها نبوده ...

– تو هم با مردی ازدواج کردی که زندگیش اینه ... تو زن من لعنتی شدی که نمیتونم تحمل کنم زنم سوار اتوبوس شه ... چرا انقدر عصبی بودیم رو نمیدونم اصلا چرا به اینجا کارمون کشید رو هم نمیدونم ... کلافه از جام بلند شدم: بذار یکم آرام شی ... صحبت میکنیم ...

– کجا؟!

– دارم میرم پیش فریده خانوم ... تنها موندن ... باید با نیوشا هم صحبت کنم ...
پانچوم رو از روی مبل چنگ زدم و برداشتم
– همراه ...

در رو باز کردم: فعلا تنها باشیم بهتره ... شاید یادمون بیاد با کی ازدواج کردیم ...
بغضم رو محکم قورت دادم و در رو بستم ... به دیوار تاریک راهرو تکیه دادم ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... نباید اشک میریختم جلوی فریده خانوم بد بود ... یکم پلکهام رو به هم فشردم و لبخند مصنوعی رو روی صورتم کاشتم و از پله ها پایین رفتم ...

نشسته بود روی مبل فریده خانوم تو آشپزخونه بودم تک پله رو رد کردم رو مبل کناریش کنار پیانو نشستم همون پیانویی که با هر نتش اون شب عاشق شده بودم یا شاید عاشق تر شده بودم ... نفسم رو بیرون دادم و به تجملهای اطرافم نگاهی انداختم ...

حامد کلافه نگاهم کرد: به خاطر من با تو هم بد صحبت کرد ...

– نه ...

پوزخندی زد و به پشت مبل تکیه داد: دختر زیادی صبوری ... زیادی میخوای همه رو خوشحال کنی ...
اشک مزاحم رو عقب راندم: فعلا که رفتم رو اعصابش ...

– دوستت داره ...

– میدونم ...

– هیچ وقت فکر نمیکردم اون دکتر بد خلق و با اتیکت عاشق بشه اونم این طوری ...

چیزی برای گفتن نداشتم ... من شکی به علاقه اش نداشتم ... به علاقه خودم هم همین طور ...

– بهت بر نخوره حامد ... حامی عادت نداره بچه ها رو با کسی تقسیم کنه با من هم همین طور بر خورد میکنه ...

- سالهاست سهم تو از بچه ها همین بوده نه؟ فخری برام تعریف کرده گاهی بابا باهات چه طور برخورد میکرده ...
 - گذشته خدا ایشون رو بیامرزه ...
 لبخندی آرومی زد: الان باید به زن داداشم افتخار کنم ...
 خنده ای کردم: بچه ها که پدرم رو در آوردن هی میگن زن عمو ... منم شاکی میشم ...
 خندید: زن عمویی دیگه ... فقط یکم کوچولویی ... من روزی که همین زن عمو خانوم موهاش دوگوشی بود رو یادمه ...
 لبخندی زد: باید با نیوشا صحبت کنیم ... میدونی که کارتون اصلا درست نبود؟ میدونی که حامی در اساس محقه نه؟
 حامد نیش خندی زد: شاید هم این بیشتر از همه من رو میسوزونه ... همراز من باید یه جوری تو زندگی بچه هام باشم ...
 - این راهش نیست ... با این کارت فقط آینده اشون رو از بین میبری ... اونا مطمئنا کم کم خواسته هاشون بزرگتر از یه پیراهن و یه رژ لب هم میشه ... اون وقت چی؟
 - من مشکلی با این دخترم لباس اون سبکی حتی تو بیست سالگی بیپوشه هم ندارم ...
 - گاهی شک میکنم برادر باشید ...
 لبخندی زد و کمی سر جاش به سمتم خم شد: آخ آخ تو رو هم اذیت میکنه ... هرچند به قول خودش ...
 یکم صدایش رو کلفت کرد و دقیق با لحن حامی گفت: زن من نیازی به کنترل نداره ...
 با شوخی اخم کردم: حواستون باشه ها ... شوهر عزیزه منه ها ...
 - خوشحالم یکم سر حال تر شدی و اشک رفت ...
 - اشک نداشتم ...
 همون موقع فریده خانوم با یه سینی و پشت سرش هم فخری خانوم با شیرینی ...
 - میبینم که عروس و برادر شوهر خلوت کردید ...
 از اینکه خوشحال بود و لبخند میزد خوشحال شدم تمام سعیم رو کردم تا متوجه حال خرابم نشه ...
 چشمام رو پله ها خشک شده بود و پایین نمی اومد ... عصبی بود و عصبی بودم ...
 فریده خانوم: فخری خانوم حامی و بچه ها رو صدا کنن ببین کی شام میخورن این عروسک من از سر کار اومده گرسنه است ...
 هیچی از گلوم پایین نمیرفت به شدت کم حرف بود و تقریبا نگاهم نمیکرد و بچه ها هم زیر گوشی اذیتم میکردن و من هم سعی میکردم پر به پرشون بدم تا بخندن ... اما همه ذهنم و حسم و قلبم به سمت مرد متفکری که اون ور میز نشسته بود پرواز میکرد ...
 فریده خانوم انقدر از اینکه به قول خودش پسرهای نوه اش و عروسش دورش بودن خوشحال بود که شاید توجهی به من مضطرب و حامی بدون نگاه نداشت ...

پانچوم رو محکم دورم پیچیدم ... نفسم با بخار بیرون میومد ... شب این باغ جذاب و کمی خوف برانگیز بود ... آروم آروم به سمت ته باغ رفتم ... میدونستم رو تاب دو نفره اونجا نشسته ... استرس داشتم ... این عصبیت بینمون رو دوست نداشتم ... و انقدر خودش رو دوست داشتم که نیمتونستم تحمل کنم نگاهم نکنه یا اینکه تقریبا بشقابش دست نخورده بمونه ... یا اون رگه های قرمز توی چشمش پیدا بشه ...

روی تاب نشسته بود با کاپشن و شلوار مشکی ... با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و سیگارش رو تو زیر سیگاری زیر پاش خاموش کرد: سردت میشه ...

- امروز خیلی کشیدی ...

ایستادم جلوش ... حرف نمیزدم و حرف نمیزد ... نگاهش میکردم و نگاهم میکرد ...

- حامد خیلی ناراحت ... و شاید بشه گفت پشیمونه ... شاید باید باهاش ...

سرش رو به سمت آسمون نیمه ابری گرفت: راجع به خودمون صحبت کنیم ...

پانچوم رو بیشتر به خودم چسبوندم ...

- من میدونم با کی ازدواج کردم ... همراز ...

- من هم میدونم ...

- پس ...

- ما مجبور نیستیم بخوایم این همه زندگی هم رو تغییر بدیم ... من نیاز به حمایت های تو دارم ... اگر بهت نیاز نداشتم اصلا چرا تو زندگیتم ...

احساس کردم با این جمله ام نگاهش زمین تا آسمون تغییر کرد ...

- خشک نگاهم نکن حامی ... نادیده بگیر منو ... دلم میشکته ... من ...

دستش رو به طرفم دراز کرد و کشیدتم سمت خودش: بیا این جا ... بذار حس کن حتی وقتی میخوای از خودم پیش خودم شکایت کنی ...

نشستم روی رون پای سمت چپش ... پاهام رو آروم از زیر رون اون یکی پاش رد کردم و دستهام رو کامل دور گردنش حلقه

کردم ... بینیم رو گذاشتم روی رگ گردنش: آخیش ... خودم رو تو جام حسابی جا کردم ...

خندید و روی موهام رو بوسید: قربون این لبخندت برم که از وقتی اومدی دریغ میکنی ...

بیشتر حضورش رو نفس کشیدم ... نبضش رو حس کردم ... صدای قلب بی قرارش رو هم

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد: حالا شکایت کن ازم ...

بیشتر خودم رو تو بغلش فشردم: ما میتونیم مگه نه؟

- تو با من باشی هیچ کاری نیست که من نتونم ...

- نگرانی همیشه ...

- میشه نگران مهم ترین داشته زندگیم نباشم؟ گرون قیمت ترین جواهر دنیا ...
- منم نگرانتم ... اما
- اما چی؟
- محدودت نمی کنم ...
- بی انصاف نباش من محدودت نمی کنم انقدر بهت اطمینان دارم که وقتی فهمیدم کارت رو عوض کردی به روت نیارم ...
- از کجا فهمیدی؟
- فکر کن ندونم خانومم چه میکنه ... به خاطر مریضی نریمان کار و تعطیل کرده و مثل اینکه رفته جنوب ...
- تمام سعیم رو کردم تا عکس العملی نشون ندم ...
- تو از من خجالت میکشی ...
- عصبی شدم ... خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت: حتی فکرشم نکن بذارم از بغلم بیای بیرون ...
- پس این مزخرفات رو نگو ... آخه مگه میشه من از عشقم ... اونم عشقی که انقدر عزیزه خجالت بکشم تو از من خجالت نکشی من نمی کشم ...
- من؟ دیوونه شدی من که از همون لحظه ای که گوشه چشمی ازت دیدم دنیا رو جار زدم از بودنت تو زندگیم ...
- حرفم رو بد برداشت نکن ... من میگم کار من شغل من آدم های اطراف من جور دیگه ای هستن ... خودت بیای دنبالم من از خدام هم هست ...
- می دونی عسلم که گاهی نمیشه ...
- میدونم توقعی ندارم اون شبها با آژانس میام ...
- اگه نباشه ... اگه آدم بی خودی باشه ... یه فکر دیگه ای میکنم ...
- سرم رو کمی بالا بردم و به اون چشمایی که این همه عاشقش بودم نگاه کردم: چه فکری؟
- ماشین می خریم برات ... روزایی که نمیتونم پیام دنبالت با ماشین برو ...
- ... این فکر بدی نبود ... این کار خوبی بود: باشه ...
- پس فردا میریم یکی انتخاب کن ...
- آخه ...
- اگه بگی خودم میخرم و این حرفها من میدونم و تو ...
- با مشت آروم زدم به سینه اش: خب بابا بد اخلاق ... فقط ...
- چی باز شرط و شروط داری فسقله ...
- گرون تر از ۲۰۶ نباشه ...
- چی؟

– شنیدی بهت چی گفتم ... اصلا فکر کن شبی نصفه شبی ماشین گرون خطرناکه ... شروع کردم به سخنرانی ... تو نگاهش یه عالمه لبخند و شیطنت اومد از سخنرانی غرای من ... چاره ای نبود باید حد وسط رو میگرفتم ... من که حساسیت های این مرد رو میشناختم حالا که تا این حد هم کوتاه اومده بود من هم باید یه جورایی وسط رو میگرفتم ...

سرش رو بین موهام کرد و نفس عمیقی کشید: همه عصبانیت هام و خستگی هام رو وجودت از بین میبره ... بودنت ... خم شد ... سرم رو آرام با لا آوردم ... تو این شب زمستونی سرد ... تو اون باغ شاید زیبا ترین و آرام ترین حس دنیا رو به لبهام منتقل کرد ...

بعد از دقایقی که خیلی سریع گذشت و شاید خیلی کند ... کمی خودش رو عقب کشید و نگاهم کرد: بوسیدنت ... همش برای من نعمت ...

سرم رو بیشتر توی گردنش قایم کردم: دوستت دارم ...

– من منتظر تمام این اختلاف نظرها بودم ... هستم ... خودت هم میدونی که بارها راجع بهش بحث کردیم ... اما دلم به همین عشقمون خوش ... به این که ... اگر بلد نیستم مثل رامین که اون شب جلوی تئاتر شهر اون طور شعر گونه باهات حرف بزنم ... اما یه چیزی رو میدونم ... اینکه تو رو بیشتر از جونم دوست دارم ...

چشمام حسابی سنگین شده بود ... با صدایی که نمیدونم حالا چرا انقدر کش دار شده بود: سنگین نیستم؟
لحنش خنده ای داشت: نه ... باش تو بغلم ...

صداش دور تر میشد و ضربان قلبش پر آرامش تر عین یه لالایی جام مثل یه قایق بود توی یه دریای آرام ...

بوسه کوچکش روی سرم رو حس کردم محکم تر بغلم کرد: کوچولوی دوست داشتنی و سرمایی من ...

گوشه ناخنم رو به دندان گرفتم و نگاهش کردم ... تو خواب بینهایت آرام بود ... کمی به اطرافم نگاه کردم به اتاق ساده و شیکش ... تو تخت دونفره اش ... صبح که چشمام رو باز کرده بودم و خودم رو دیده بودم که تو آغوش اول فکر کرده بودم خواب دیدم ... بعد دو سه بار که پلک زدم ... تازه فهمیدم واقعیه ... پاشدم آرام و نشستم ... حالا چهار زانو ... کمی هیجان زده ... کمی آرام ... کمی مضطرب و در عین حال خوشحال و عاشق داشتم مرد خوابم رو نگاه میکردن ...

دستش رو برای حلقه کردن دورم آورد که دید جام خالیه ... بلافاصله چشماش رو باز کرد با دیدنم چند باری پلک زد: چرا انقدر زود بیدار شدی خانومم؟

– حامی ...

دستی به چشمای پر از خوابش کشید: جان دل حامی ...

– من کی اومدم اینجا؟

خندید: تو بغلم خواب بودی ... آوردمت تو تختم ...

– چی؟

- چرا داد میزنی بقیه فکر میکن چه خبره ...
 - آبروم رفت ...
 اخم با مزه ای کرد: تو اتاق شوهرت خوابیدی کجاش آبرو ریزیه ...
 - جلوی همه تو بغلت من رو آوردی بالا ...
 - نه خیر از در پشتی اومدم ...
 آروم دستم رو به سمت خودش کشید ... آروم افتادم تو بغلش ... کامل خودش رو دورم تابید: بیا بخواب دختر دارم از خواب میمیرم ...
 - من هیچ وقت انقدر خوابم سنگین نیست ...
 گوشم رو بوسید: من بهترین شب زندگیم رو دیشب تجربه کردم ...
 خیلی کودکانه یه نگاه به لباسام انداختم که نتونست خودش رو نگه داره با صدای بلند خندید: دختر دیگه بی هوش که نبودی ...
 - ... نخند دیگه ...
 - نگاش کن تو رو خدا چرا قرمز شدی؟
 - حامی ...
 - جانم ... من تا صبح نگات کردم و بغلت کردم ...
 ... سرم روی سینه اش بود: شاید منم به همین خاطر تا صبح آروم خوابیدم و انقدر عمیق ...
 پیشونیم رو بوسید: بخواب عزیزم من سه ساعت هم نیست تونستم از صورت نازت دل بکنم ...
 خوابیده بود و من به چشمهای بسته اش نگاه میکردم ... تجربه اولین شب کنارش بودن به دور از این خجالتی که ته قلبم بود زیبا بود حتی اگر نفهمیده بودم اما اون رخوت و آرامش بی نظیری که تا صبح حس کرده بودم دلیلی به جز بودن عشقم در کنارم نداشت مطمئنا ...
 دستی آروم به ابروهایش کشیدم ... ابروهایی که اخمی نداشتند اما صلابت بی نظیری داشتن ...
 همین طور در حال کشف صورتش با کف دستم بودم که بوسه محکمی به کف دستم زد: از راه به درم نکن دستم رو سریع کشیدم ... چشماش رو باز کرد و من سرم رو توی سینه اش قایم کردم
 خندید: آخه دختر چرا تو انقدر خجالتی هستی ...
 - ۱ ... خوب اذیت میکنی ...
 - من؟ خوبه من از اون مردایی که تمام حرفشون و ذهنشون دور این جور مطالب میچرخه نیستم و تو به من میگی دارم اذیت میکنم ...
 - همراز خانوم یه نگاه مهمونم کن پاشم برم ... امروز کلی کار دارم ...

سرم رو آرام آرودم بالا: صبح به خیر ...

لبخند پر مهری زد: مگه میشه صبحی که با خانوم خوشگله شروع بشه به خیر نباشه ...

آروم از جاش بلند شد: من میرم یه دوش بگیرم ... میشه لباسای امروزم رو انتخاب کنی؟ یه جلسه دارم صبح ... تمرینت کی تموم میشه؟

احساس عجیبی از زن بودن بهم دست داده بود ... حس خاص و دور و به همون اندازه نزدیکی بود ... در کمدمش رو باز کردم: ساعت ۳ ...

صداش تو حموم پیچید: میام دنبال هم بریم ماشین انتخاب کنی ... هم باید ببرمت یه جایی رو بهت نشون بدم ... - حامی ...

سرش رو از لای در بیرون کرد و منتظر نگاهم کرد: روم نمیشه برم بیرون ...

هنوز لباس هاش تنش بود اومد بیرون با خنده ای پر از شیطننت: چی؟ چرا؟

- مامانت ... الان ... پیش خودش چی فکر میکنه ...

کامل بغلم کرد: هیچی پیش خودش فکر میکنه زخم پیشم خوابیده ... لوس نشو دختر ... برو دیشب شام هم نخوری برو لا اقل صبحانه ات رو بخور ...

- بچه ها همین جوریش هم بهم میگن زن عمو ...

بلند خندید: زن عمو کوچولو ... خوب زن عموشونی دیگه ...

کمی جدی تر بهم نگاه کرد: بین ما اتفاقی نیوفتاده ... افتاده بود هم نرمال بود چون زخمی ... حالا هم دست و صورتت رو بشور ... منم برم یه دوش بگیرم ... اینجا هم واینسا ... نذار جدی بشی زن عمو ...

صدای جیغم تو صدای خنده بلندش خفه شد ...

خط به خط این کتاب برای من آرامش بود و من با تمام اضطرابی که امشب توی جونم بود به این آرامش احتیاج داشتم ...

نگاهی به آپارتمان ساده اما شیک مون انداختم ... تک تک وسایلیش رو با کمک آویسا و گلی انتخاب کرده بودم ... حامی فقط

با لبخند هیجانم رو دنبال کرده بود ... خونه با مبلهای سفید فرشهای قرمز و سفید و گلدانای فراوان کتابخونه اش ... اتاق

خواب سورمه ای رنگ با تخت دو نفره گردش ... با تمام تابلوهای بی نظیرش زیبا ترین و امن ترین جای دنیا بود ... برای

انتخاب اینجا کلی گشتیم ...

یک خیابون با عمارت فاصله داشت ووحامد به خونه پدریش اسباب کشی کرده بود ... روزی که به دنبال آپارتمان اومدیم

تعجب کردم گفته بود از اول هم قرار نبود که ما عمارت زندگی کنیم ... ما قراره زندگی مستقل خودمون رو داشته باشیم ...

اینکه من وسایل خونه ام رو باید خودم انتخاب کنم ... اینکه زن خونه باید خونه اش تمام و کمال مال خودش باشه ... روزی

که اینجا رو با این پنجره های بزرگ نور گیرش انتخاب کردیم ... هرچه قدر هم بوسیدمش سیر نشدم ...

بالای شومینه همون تابلوی انتخابی من و رویا نصب بود ... همون که حامی نگهش داشه بود تا بهم هدیه اش کنه و حالا روی بر آمدگی شومینه بود تا بهم یا د آوری کنه مردم برای به دست آوردنم چه قدر آرام و صبورانه جلو اومده بود ...

روی کاناپه نشسته بود و داشت نگاهم میکرد ...

- سرت گرمه خانوم دکتر ...

ادای سرایدار خونه رو در میاورد ... اخمی کردم بهش ... خندید: اون بنده خدا رو هم همین طوری نگاه میکنی ...

- من خانوم دکتر نیستم به خاطر تو بهم میگه خانوم دکتر ...

- خانوم آقای دکتری دیگه ...

- هر وقت خودم دکتر شدم بهم بگه ...

یه دستش رو روی پشت کاناپه گذاشت و سه دسش رو دسته مبل بود: چی میخونی؟

- برای کم کردن اضطراب فرداست ...

- بیا اینجا ببینم عروسک ...

آروم از جام بلند شدم کنارش رفتم ... سرم رو گذاشتم روی سینه اش و پاهام رو دراز کردم روی کاناپه و خندید: اگه گلی بدونه رو مبل جهیزیه این طوری یه لم دادم کله ام رو می کنه ...

خم شد و پتوی سبک رو روم کشید: فردا اونم میاد ...

- آویسا هم میاد ...

پیشونیم رو عمیق بوسید: فردا عروس من میشی؟

دستش رو بین موهام برد ...

- من که دلم برای این موهای فرت میره نذار بهش دست بزنی ...

- دیگه چی ... لباس رو هم که نداشتی اونو انتخاب کنم ...

خنده ریزی کردم خودم هم قصدش رو نداشتم ولی برای سر به سر گذاشتنش دست رو باز ترین لباس عروس گذاشته بودم ...

- همراز دوباره عصبانیم نکن ... می دونم میخوای اذیتم کنی اما حتی شوخیش هم خوب نیست ...

- خب حالا داماد هم انقدر بد خلق ...

خم شد و بوسه ای به سرم زد ...

- حامی من یه چیزی بهت نگفتم ...

- چی؟

- موهای من فر نیستا ... یعنی یکم تاب داره ... خودم فرش میکنم ...

خنده ای کرد: یعنی سرم رو کلاه گذاشتی ...

- دقیقا ... گفتم بعدها شاکی نشی ...

– کتابت رو برام با صدای بلند میخونی؟

– البته ...

– میدونی من میرفتم پشت در اتاق بچه ها زمانی که اون انیمیشن رو نگاه میکردن که تو جای فرشته اش صحبت میکردی تا این صدای نازداریت رو بشنوم؟

سرم رو کمی جا به جا کردم تا ببینم جدیه؟

– اون جووری نگام نکن راست میگم ... من خاطرت رو خیلی خواستم کوچولو ... خیلی سخت گذشت تا بشی خانومم.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و پام رو زیر پتو کمی خم کردم و شروع کردم خط به خط اون شعرها رو خوندن ... چشمام داشت سنگین میشد ...

زندگی خیلی چیزها داشت بهم نشون بده ... خیلی چیزها ... اما خوب میدونستم تا زمانی که به خودم و مردم تکیه میکردم و اعتماد داشتم ... تا زمانی که این خونه جایی بود برای زندگی کردن نه فقط نفس کشیدن ... تا زمانی که حرمت حفظ میشد ... میتونستم ... میتونستیم سنگلاخ های زندگی رو باهم طی کنیم ...

پایان

۲۲ بهمن ۱۳۹۲

۰۴:۰۶ بعد از ظهر

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member214759.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member137679.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

www.Forum.98iA.Com

